دانلود
کتاب

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۱)

نویسنده : مارسل پروست

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف خانهٔ سوان

ترجمهٔ مهدی سحابی

در جستجوی زمان از دست رفته

۱
طرف خانهٔ سوان

۲
در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳
طرف گرمانت ۱

۴
طرف گرمانت ۲

۵
سدوم و عموره

۶
اسیر

۷
گریخته

۸
زمان بازیافته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

ترجمهٔ مهدی سحابی

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

DU CÔTÉ DE CHEZ SWANN

Traduit par

Mehdi Sahabi

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

ترجمهٔ مهدی سحابی

فهرست

زندگی پروست ٦
یادداشت ناشر ۱۳
یادداشت مترجم ۱٤
دیباچه ۱۷

طرف خانهٔ سوان

بخش نخست ــ کومبره ٦۳
بخش دوم ــ عشق سوان ۲۷۵
بخش سوم ــ نام جاها: نام ۵۰۱
یادداشت ها ۵۵۳
کتابشناسی ۵۸۱

زندگی پروست

۱۸۷۱ در روز دهم ژوئن، چهل روزی پس از پایان خونین کمون پاریس، مارسل پروست در اوتوی (امروزه حومهٔ پاریس) به دنیا می‌آید. پدرش، آدرین پروست، پزشکی سرشناس و مادرش ژان وی، فرزند یک دلال ثروتمند بورس است.

۱۸۷۳ ۲۴ مارس، تولد روبر، تنها برادر پروست، که بعدها حرفهٔ پدر را دنبال خواهد کرد.

۱۸۸۰ نخستین حملهٔ آسم پروست، بیماری‌ای که در همهٔ زندگی دچار آن خواهد بود.

۱۸۸۲ پروست وارد مدرسه کندورسه می‌شود.

۱۸۸۶ پروست در شانزه‌لیزه با ماری دو بنارداکی، دختر یک اشراف‌زاده لهستانی آشنا می‌شود که در «جستجو» یکی از الگوهای شخصیت ژیلبرت سوان است.

۱۸۸۸-۹ در کندورسه، پروست به کلاس «فلسفه» می‌رود که دبیر آن، ماری آلفونس دارلو (۱۹۲۱-۱۸۴۹) بر تربیت فکری او اثر بسیار می‌گذارد. با نشریهٔ ادبی دبیرستان، به نام Revue Lilas همکاری می‌کند. پایش به محافل اشرافی باز می‌شود که در آنها از جمله با پرنسس ماتیلد بناپارت، و مادلن لومر نقاش آشنا می‌شود. این دو، به ترتیب، در «جستجو» یکی از الگوهای دوشس دوگرمانت و مادام وردورن می‌شوند.

در ۱۵ ژوئیه ۱۸۸۹ پروست دیپلم ادبی می‌گیرد. در نامه‌ای به آناتول فرانس (که در «جستجو» برگوت نویسنده است) می‌نویسد که از چهار سال پیش کتاب‌های او را از حفظ است.

۱۸۸۹ در ماه نوامبر دورهٔ یک سالهٔ سربازی «داوطلبانه» پروست، در هنگ ۷۶ پیادهٔ اورلئان آغاز می شود.
در ۱۹ مارس، در ایلیه (الگوی کومبره در «جستجو») مادر بزرگ پدری پروست درمی‌گذرد.

۱۸۹۰ دوم ژانویه، درگذشت مادربزرگ مادری.
پروست در دانشکدهٔ حقوق پاریس نام‌نویسی می‌کند.

۱۸۹۱ گذشته از دانشکدهٔ حقوق، بطور نامرتب در کلاسهای آلبر سورل و آناتول لوروا بولیو در دانشکدهٔ علوم سیاسی، و در کلاسهای برگسون در سوربن شرکت می‌کند.
دوستی با ژان پوکه (یکی دیگر از الگوهای ژیلبرت سوان).
تابستان، اقامت در کابور (یکی از الگوهای بلبک در «جستجو»)

۱۸۹۲ آغاز فعالیتهای ادبی جدی پروست. همکاری با نشریهٔ Le Banquet. در این نشریه ۱۵ مقاله ازجمله یکی با عنوان «یک قصهٔ نوئل» چاپ می‌کند که بعدها در کتاب **خوشی‌ها و روزها** خواهند آمد.
آشنایی با آناتول فرانس.
پروست در رفت وآمد هرچه بیشتر به محافل اشرافی، به کنتس لور دو شوینیه (یکی دیگر از الگوهای دوشس دوگرمانت) دل می بندد.

۱۸۹۳ آشنایی با کنت روبر دومونتسکیو (یکی از مشخص‌ترین الگوهای بارون دوشارلوس در «جستجو») و کنتس گرفول (یکی دیگر از الگوهای دوشس دوگرمانت).
نوول مهم **بی‌اعتنا** را می نویسد که می توان آن را نخستین طرح **عشق سوان** دانست. (این نوول در ۱۸۹۶ چاپ شد).
۱۰ اکتبر. لیسانس حقوق.

۱۸۹٤ رفت وآمد هرچه بیشتر پروست به محافل اشرافی فوبور سن‌ژرمن، محلهٔ اشراف پاریس.
تدارک لیسانس ادبیات در سوربن، با درس خصوصی دارلو.
آغاز دوستی با رینالدو هان (۱۹٤۷-۱۸۷٤) موسیقیدان جوان ونزوئلایی وشاگرد ماسنه.
آوریل. آشنایی با اسکار وایلد.
اکتبر. سروان آلفرد دریفوس به اتهام جاسوسی برای آلمان دستگیر و در دسامبر به خلع درجه و تبعید همیشگی به «جزیرهٔ شیطان» (در گویان فرانسه) محکوم می‌شود. بدین گونه «ماجرای دریفوس» آغاز می‌شود که آرای عمومی فرانسه را به دو دسته تقسیم می‌کند.

۱۸۹۵ مارس. لیسانس ادبیات.
ژوئن. پروست در مسابقه‌ای برای گرفتن سمت دستیار کتابدار در کتابخانهٔ مازارن پاریس برنده می‌شود.
ادامهٔ همکاری با نشریات ادبی.
برای نخستین بار با سونات در دو مینور برای پیانو و ویلن اثر سن‌سان آشنا می‌شود (که در «جستجو»، با ترکیب با عناصر و تجربیات موسیقایی دیگر، به صورت سونات ونتوی درمی‌آید).
سپتامبر- اکتبر. دیدار از منطقه برتانی. در اینجا، آغاز نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی، که تا ۱۸۹۹ روی آن کار و سپس آن را رها خواهد کرد (این اثر ناتمام نخستین بار در سال ۱۹۵۲ چاپ شد).

۱۸۹۶ چاپ نوول بی‌اعتنا در نشریهٔ «زندگی معاصر»
چاپ چهار شعر پروست، که رینالدوهان برای آنها آهنگ ساخته است.
۱۳ ژوئن. چاپ کتاب خوشی‌ها و روزها، با مقدمهٔ آناتول فرانس و

تصویرهای مادلن لومر.
مرگ دایی بزرگ پروست، لویی وی.
مرگ پدربزرگ مادری، ناته وی.

۱۸۹۷ فوریه. دوئل پروست با ژان لورن، روزنامه‌نگاری که او را به همجنس گرایی متهم کرده بود.
پروست به طرفداران تجدیدنظر در محاکمه دریفوس می پیوندد. سالن خانم اشتراوس به صورت ستاد دریفوسیان درمی آید.

۱۸۹۸ چاپ نامهٔ سرگشاده معروف امیل زولا دربارهٔ ماجرای دریفوس («من متهم می‌کنم»، روزنامه لورور) که به خاطر آن به ۱۶ ماه زندان محکوم می شود.

۱۸۹۹ آغاز علاقهٔ پرشور پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی.
آغاز کار پروست بر ترجمهٔ **تورات آمین** راسکین، با همکاری مادرش و یک دوست انگلیسی.
محاکمهٔ دوبارهٔ سروان دریفوس. تجدیدنظر در حکم پیشین و محکومیت او به ده سال زندان. رئیس جمهوری درخواست عفو او را می‌پذیرد و پرونده دریفوس را بسته اعلام می‌کنند (امّا در واقع، در سال ۱۹۰۶ است که دریفوس بیگناه، و ماجرای او ناشی از «خطا» اعلام می شود.)

۱۹۰۰ برکناری پروست از کتابخانه مازارن (به دلیل حضور نیافتن برسر کار در دوره‌های طولانی بیماری وگرفتاری).
۲۰ ژانویه، مرگ جان راسکین.

۱۹۰۲ ژوئن. پایان ترجمهٔ **تورات آمین**.
دسامبر. امضای قرارداد ترجمهٔ کتاب نامبرده، و همچنین **کنجد و سوسنها**، اثر دیگر راسکین، با انتشاراتی «مرکور دوفرانس».

۱۹۰۳ آغاز مقالات پروست دربارهٔ سالنهای پاریسی برای روزنامهٔ فیگارو.
نوامبر. مرگ پروفسور آدرین پروست.

۱۹۰۴ انتشار تورات آمیین.

۱۹۰۵ سپتامبر.
مرگ مادر پروست.
دسامبر. پروست در بولونی سورسن زیرنظر دکتر سولیه بستری می‌شود.

۱۹۰۶ پروست در آپارتمان شمارهٔ ۱۰۲ بولوار هوسمن ساکن می‌شود. دیوارهای اتاق خواب (و کار)ش را با لایه‌هایی از چوب پنبه می‌پوشاند تا سر و صدای بیرون در آن رخنه نکند. در چنین اتاقی است که پروست رفته رفته خود را برای نوشتن «جستجو» منزوی خواهد کرد.
انتشار کنجد و سوسنها.

۱۹۰۸ ژانویه. آغاز احتمالی آنچه بعدها در جستجوی زمان از دست رفته خواهد شد. کار بر روی پژوهشی انتقادی دربارهٔ سنت بوو که ناتمام خواهد ماند و گهگاه با «جستجو» درمی‌آمیزد. (علیه سنت بوو در سال ۱۹۵٤ چاپ شد.)

۱۹۰۹ پروست تقریباً هرگونه رفت و آمدی را کنار می‌گذارد و یکسره به نوشتن می‌پردازد. نخستین نگارش عشق سوان را به پایان می‌برد.

۱۹۱۲ چاپ بخشهایی از «جستجو» در روزنامهٔ فیگارو (گوبچ سفید، گوبچ سرخ، پرتوآفتاب روی بالکن، کلیسای روستا).

۱۹۱۳ پس از شکست تلاش‌های بسیارش برای قبولاندن اثر به چند ناشر، سرانجام انتشاراتی برنار گراسه می‌پذیرد که جستجوی زمان از دست رفته را (که در سه جلد پیش‌بینی شده است) به خرج نویسنده

چاپ کند. **طرف خانهٔ سوان**، جلد اول، که به گاستون کالمت مدیر فیگارو تقدیم شده است، در نیمهٔ دوم نوامبر منتشر می شود.

۱۹۱٤ در شمارهٔ ژانویهٔ «نشریهٔ نوین فرانسه» (NRF) ارگان گروه ادبی و دستگاه انتشاراتی به همین نام و زیرنظر آندره ژید و ژاک ریویر، مقاله‌ای دربارهٔ **سوان** چاپ می شود. این مقاله راه را برای نزدیکی پروست به NRF، ژاک ریویر و به ویژه آندره ژید (که اعتراف می‌کند با نپذیرفتن چاپ «سوان» خطای بزرگی کرده است) می‌گشاید. اوت. اعلام جنگ آلمان با فرانسه.

۱۹۱۵-۱۸ پروست طرح اثر خود را بکلی تغییر می دهد. آنچه در آغاز سه جلد (**طرف خانهٔ سوان، طرف گرمانت، زمان بازیافته**) پیش‌بینی شده بود هرچه گسترده‌تر و طولانی تر می شود.

در ماه اوت ۱۹۱٦ پروست از انتشاراتی برنار گراسه جدا می شود و حق چاپ جلد دوم اثر خود را به گالیمار می دهد.

چاپ تازهٔ **طرف خانهٔ سوان** توسط NRF (۱۹۱۷).

۱۹۱۸ نوامبر. پایان جنگ.

مقدمهٔ پروست بر **گفته‌های نقاش** نوشته ژاک امیل بلانش.

ژوئن. چاپ جلد دوم «جستجو»، **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا**، چاپ مجموعه مقالات Pastiches et Mélanges.

نوامبر. جایزهٔ ادبی گنکور، با شش رأی در برابر چهار رأی (که به **صلیب‌های چوبی** رولان دورژل داده شده بود) به **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا** تعلق می یابد. پروست ناگهان معروف می شود.

۱۹۲۰ چاپ بخش اول **طرف گرمانت**.

۱۹۲۱ چاپ بخش دوم **طرف گرمانت** و بخش اول **سدوم و عموره**.

۱۹۲۲ چاپ بخش دوم **سدوم و عموره** در سه جلد.

در میانهٔ اکتبر پروست به برونشیت دچار می‌شود. امّا به نوشتن **گریخته** ادامه می‌دهد.
۱۸ نوامبر. مرگ مارسل پروست.

۱۹۲۳ چاپ **اسیر** در دو جلد.
۱۹۲۵ انتشار **گریخته** در دو جلد، که به دلیل انتشار اثری از رابیندرانات تاگور به همین نام در آن زمان، با نام **آلبرتین گمشده** بیرون می‌آید.
۱۹۲۷ انتشار **زمان بازیافته** در دو جلد.
۱۹۵۲ چاپ رمان **ژان سنتوی** در سه جلد.
۱۹۵٤ چاپ اثر ناتمام **علیه سنت بوو**.
۱۹۷۰ به بعد: انتشارات پلون پاریس چاپ مجموعهٔ کامل **مکاتبات پروست** را در برنامه دارد. این مجموعه، که به کوشش و با حواشی فیلیپ کولب چاپ می‌شود، از سال ۱۹۷۰ آغاز شد و در سال ۱۹۸۷ جلد پانزدهم آن به چاپ رسید که نامه‌های سال ۱۹۱٦ پروست را در برمی‌گرفت.

یادداشت ناشر

«طرف خانهٔ سوان»، پیش از آن که به چاپ دوم سپرده شود، دوبار به طور کامل با متن دستنویس مقابله و تصحیح شد که یکی از این دوبار به وسیلهٔ خود مترجم انجام شده است. با آن که تعداد غلطهای چاپی موجود در چاپ اول چندان زیاد نبود، ناشر برای زدودن معدود غلطهای باقیمانده، نود درصد زینکهای چاپ اول را تعویض کرد و اکنون می‌تواند امیدوار باشد که چاپ دوم در حد مقدور فاقد اشتباهات چاپی است.

مترجم محترم برای انجام تغییرات احتمالی درترجمه از سوی ناشر اختیار داشته‌اند؛ اما چنین مواردی پیش نیامده است و چاپ دوم از نظر متن عیناً با چاپ نخست مطابقت دارد.

یادداشت مترجم

«طرف خانهٔ سوان»، که پس از هفتاد و چند سال از زمان انتشارش سرانجام به فارسی منتشر می‌شود، کتاب اول از مجموعهٔ هفت کتابی است که رمان «در جستجوی زمان از دست رفته» را می‌سازند. گذشته از خطوط کلی داستانی که این کتابها را به هم می‌پیوندد، و آنها را در فضا و تداوم زمانی یک اثر یگانه می‌گنجاند، هرکدام از هفت کتاب از بسیاری دیدگاهها در خود کامل و مستقل‌اند. در واقع، آنچه داستان نامیده می‌شود تنها رشته‌ای برای به هم پیوستن لحظه‌ها، ساعتها و روزهایی است که هرکدام به تنهایی از «مکان»ها و «شخصیت»های اصلی کتاب سترگی‌اند که بس بیشتر از آن که توصیف کنندهٔ حالت‌ها و کشمکش‌های ماجرایی بیرونی باشد، کاونده و پویندهٔ ژرفاهایی درونی است. از همین رو، اغلب دربارهٔ اثر پروست گفته می‌شود که می‌توان آن را از هر صفحه‌ای که باشد آغاز کرد، یا گهگاه چند صفحه‌ای از هرکجای آن را، خواند و از ژرفا و گسترهٔ اندیشهٔ او، از ظرافت و حساسیت هنرش که «جستجو» را یکی از بزرگ‌ترین آثار ادبیات معاصر جهان می‌کند لذت برد.

«در سایهٔ دوشیزگان شکوفا»، دومین کتاب «جستجو» در دست ترجمه است و به زودی انتشار خواهد یافت. مترجم، و نیز ناشر، برآنند که با بسیج و تمرکز کوشش خود، ترجمهٔ فارسی مجموعهٔ «جستجو» را که برای هردو دارای اهمیتی استثنایی است، هرچه بهتر و هرچه زودتر کامل کنند، و امید آن دارند که در هرحال، ربا همهٔ وسواسی

که در کار می‌کنند، خوانندهٔ فارسی‌زبان بتواند در زمانی بسیار کوتاه‌تر از سیزده سالی که برای نخستین خوانندگان فرانسوی کتاب لازم شد، «زمان بازیافته» یعنی کتاب آخر «جستجو» را بخواند.

مترجم برآن بود که مقدمه‌ای از خود بر کتاب بیفزاید، امّا در جریان گردآوری نقدها و تفسیرهایی که باید دستمایهٔ آن می‌شد به تفسیر بسیار تازه و جامعی برخورد و بهتر دانست آن را دیباچهٔ کتاب کند. این تفسیر را جوانی ماکیا، ناقد و پژوهشگر ایتالیایی و یکی از سرشناس‌ترین پروست‌شناسان اروپایی نوشته است. دیدگاه روانشناختی مقاله او بسیار روشنگر است و در میان انبوه رسالاتی که دربارهٔ «جستجو» و نویسندهٔ آن نگاشته‌اند چندان همتایی ندارد.

«طرف خانه سوان» از روی دو متن فرانسوی ترجمه شده است. متن نخست، همانی است که با ویرایش پیرکلاراک و آندره فره، به عنوان مبنایی «کلاسیک» برای چاپهای فرانسه و ترجمه به زبانهای دیگر به کار گرفته می‌شود. این متن اولین بار در سال ۱۹۵٤ انتشار یافت و چاپ کاملاً تجدیدنظر شدهٔ ۱۹٦۷ آن در دست ماست (هشت جلد، مجموعه «کتاب جیبی» انتشارات گالیمار، پاریس).

متن دوم فرانسه، بسیار تازه است و به همت گروهی به سرپرستی برنار رافالی، در سه جلد چاپ شده است (مجموعهٔ «بوکن» انتشارات روبر لافون، پاریس، ۱۹۸۷). امتیاز این متن به ویژه در

نقطه‌گذاری آن است که بر پژوهشی طولانی مبتکی است و یکی از دشواری‌های عمده کار «جستجو» را تا اندازه‌ای آسان می‌کند. نقطه‌گذاری و پاراگراف‌بندی و پیرایش چاپخانه‌ای متن فارسی پیرو این دومی است.

افزون بر دو متن زبان اصلی، دو ترجمه نیز برای کمک‌گیری در حل برخی دشواری‌های ترجمهٔ پروست، یا برای روشن‌تر دیدن برخی نکته‌های گنگ، به کار گرفته شده است. یکی ترجمهٔ ایتالیایی ناتالیا گینزبورگ (مجموعهٔ Gli Struzzi، انتشارات اینادی، تورینو، ۱۹۸٤)؛ دیگری ترجمهٔ انگلیسی اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین (سه جلدی، مجموعهٔ «کلاسیکها»ی پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵). متن اخیر به ویژه در جاهایی که باید به فرهنگهای خارجی به فارسی مراجعه می‌شد به کار آمد.

در بخش یادداشت‌های پایان کتاب، برخی نامهای ناشناس به خواننده شناسانده یا توضیحاتی دربارهٔ متن آورده شده است. در پی آن، گزیده‌ای از کتاب‌شناسی پروست می‌آید که بخش فارسی آن متأسفانه هنوز چندان گسترده نیست. فهرستی از نام آدمها و مکانهای کتاب در پایان جلد آخر خواهد آمد.

م. س.
۱۵ اردیبهشت ۱۳٦۹

دیباچه

استعارهٔ توفان

بچه که بودم، سرنوشت هیچکدام از شخصیت های تاریخ مقدس به نظرم دردناک‌تر از سرنوشت نوح نمی‌آمد، به خاطر توفان که او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. بعدها، اغلب بیمار بودم، و روزهای درازی را من نیز در «کشتی» می‌ماندم. آنگاه بود که دریافتم نوح نتوانسته بود هیچگاه دنیا را به آن خوبی که از کشتی ببیند، هر چند که تنگ وبسته بودوزمین درتاریکی فرورفته.

در جستجوی زمان از دست رفته اثر سترگ یک انسان بیمار است. اثر نویسنده‌ای که برخی از تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌های کتابش را به بیماری اختصاص داده است؛ که تصویرهایی بسیار سخت و آکنده از درماندگی از بیماران ترسیم می‌کند؛ که از بیماری‌ها با زبانی اساطیری امّا همچنین فنی سخن می‌گوید، زبان کسی که خود می‌داند و از نزدیک حس کرده است که عادت و الفت به بیماری یعنی چه، و شهر عظیم تخیلش را با خلوص و با هزل از چهره‌های پزشکان، متخصصان خونسرد یا حسودی انباشته است که امنوبی محافل اشرافی آنان را دوره می‌کند و ازستایش و ارج درخور «اهل علم» برخوردارند. اثر نویسنده‌ای است که پیوند ناگسستنی بیماری و مرگ را به چشم دیده، و با غایت مهربانی روزی را زیر نظر گرفته است که مرگ در تن بینوای رنجور کسی که دوست می‌داریم خانه می‌کند تا او را بکشد، که حضور مرگ را در لحظه‌ای دیده است که بیماری، تازگی شگرف محدودیت‌های برگشت‌ناپذیر را بر زندگی تحمیل می‌کند؛ آن‌چنان که مردن خود را نه در لحظه‌ای که آدم می‌میرد، بلکه ماهها و گاهی سالها پیش از آن می‌بینیم، هنگامی که مرگ چون غریبه‌ای که می‌رود و می‌آید و شبی به نظر می‌رسد که برای همیشه رفته است امّا فردایش بازمی‌گردد، با همهٔ کراهتش در خانه‌مان ماندگار می‌شود.

امّا مگر نه این که بسیاری از آثار نویسندگان مدرن، از روسو تا کافکا، آثار انسانهایی بیمارند؟ مگر نه این که در بسیاری از آنهـــا، ازبـــرادران **کارامازوف** تا **وجدان زنو**، بیماری در ساختار اثر جا افتاده است و به صورت یکی از عناصر بیانی درمی‌آید؟ امّا این رابطهٔ شیرین و دهشتناک میان انسان و بیماری نزد پروست ویژگی های گوناگونی به خود می‌گیرد. بسیاری از نویسندگانی که به آنان اشاره شد موفق شده بودند علیرغم بیماری‌شان کار کنند و بیافرینند، با بیماری به عنوان نیرویی منفی مبارزه کرده بودند که باید از سر راه کارشان برداشته می شد، بر آن غلبه می شد. امّا پروست با بیماری کنار آمده و آن را حتی در سازماندهی زندگی آفرینشی اش دخالت داده است. کار او این نیست که در برابر بیماری از خود بپرسد: «چگونه باید از دست این خلاص شد، چگونه باید شفا یافت؟» کاری که هر بیماری در رویارویی با دشمن جانش می‌کند. کار او این است که فکر شفا یافتن، امید شفا یافتن را از خود دور کند. وسوسهٔ شفا آهنگ زندگی را به هم می زند، یک آهنگ ساختگی برای آن به وجود می آورد. پروست به جایی می رسد که می‌گوید پزشک، و گاهی درمورد برخی بیماری ها، جسورترین جراحان نیز ناگزیرند از خود بپرسند آیا صلاح هست که بیمار را از بیماری اش محروم کنند، او را از دست آن خلاص کنند، آیا عمل جراحی دربارهٔ او منطقی است؟ اگر در سازماندهی زندگی معنوی، بدن روح را چون زندانی در خود حبس می‌کند، باید کاری کرد که بیماری، به جای تنگ کردن افقی که شخص ناگزیر است در آن بسر برد، آن را به غایت پهناور کند. به همان گونه که بحرانهای جنون نروال نقطهٔ آغاز و حتی مادهٔ اصلی اثر او می شدند و به مفهوم پرورش اصالت ادبی ویژگی های آن اثر بودند، و هنرمند می توانست آن بحرانها را تا آنجا که جنون در حد بیان‌پذیری باقی می مـــاند توصیف کند (همـــانند کسی که، درحال خوابیدن، مراحل پیاپی آگاهی اش را از بیداری تا خواب دنبال می‌کند تا لحظه‌ای که خواب او را درمی‌گیرد و پرداختن به آن حالت دوگانهٔ هم خواب و هم بیداری غیرممکن می شود)، بحرانهای بیماری پروست نیز در درون ماهیت

اثر اوجـــا می‌گرفتند و به تعبیری می‌توان گفت که ادامهٔ آن بودند، و او از آن بحرانها بیرون می‌جست تا دست به کار نوشتن شود.

پروست در سرتاسر زندگی نویسندگی‌اش خانه، اتاق کار، جای کارش را به صورت یک کلینیک کوچک و درعین حال عظیم درمی‌آورد که در آن، کسی که عمل می‌کرد خودِ بیمار بود؛ کلینیک به عنوان یک جای امن، پناهگاهی که آدم هنگام کار کردن در آن ارزش شفابخش، آرام‌کننده، و تقریباً دلداری دهندهٔ عادت را درک کند، عادتی که به ما امکان می‌دهد روحی را در چیزها بدمیم که برایمان آشنا و خودمانی است، و نه آنی را که ما را می‌ترساند. امّا پروست چگونه به این درمان مطلق دست یافت؟ به گمان ما به تدریج و با پشت سر گذاشتن مراحلی. و این پیشروی این‌سان دشوار به سوی اتاق امن بیماری، این استحالهٔ خانه و تبدیلش به کلینیک خاصّی که بیمار در آن سازماندهی کار و زندگی‌اش را آغاز می‌کند، و همهٔ کوششش نه برای این است که از دست‌بیماری رها شود (آن گونه که در یک بیمارستان معمولی می‌کنیم)، بلکه با همهٔ توانی که در بدن دارد پایه‌های اثری را بنا کند که پنداری کلیسایی یا پرستشگاهی باستانی برفراز یک جزیره است، موضوع این بررسی است، و باید از بسیار دور آغاز کرد چه پروست نیز، هنگامی که به اندیشیدن دربارهٔ کتابش پرداخت، از بسیار دور جایی به راه افتاد.

۱ ــ «برای استفادهٔ درست از بیماری‌ها»

پیش از «جستجو»، سالهای بحرانی بس تاریکی بر پروست گذشت: بحرانهایی در همهٔ زمینه‌ها و با دامنه‌ها وابعـــاد گوناگون. پیش از هرچیز، بحران نویسندگی.

پس از موفقیت نخستین کتابش، **خوشی‌ها و روزها** در محافل بالا، بقایای آنچه برای او کوششی بلندپروازانه برای نوشتن یک رمان بزرگ به نام **ژان سنتوی** به حساب می‌آمد، آشفته، از هم پاشیده، عبث، آمیخته با سکوتی

تقریباً خرافه‌آمیز، گوشه‌ای افتاده بود، مانند جنازه‌ای در یک اشکاف، یا مانند گناهی چنان شرم‌آور که کننده‌اش جرأت نکند آن را حتی با خویشان، با دوستانش در میان بگذارد. و کدام دوستان؟ دوستانی که باید به دنبالشان بر جاده‌های اروپا، در کافه‌ها، تئاترها و رستورانهای پاریسی یله می‌شدی، حال آن که او اغلب، بر اثر بیماری، ناگزیر بود همچون آندرومد بسته به صخره، در خانه‌اش در بند بماند، اسارتی که به ندرت از آن خلاصی می‌یافت. وانگهی، آیا به راستی دوستی وجود دارد؟ رفته رفته، با درد و تلخکامی بسیار، در وجود دوستی شک می‌کرد. و شاید هم حتی امکان پرداختن به دوستی و حفظ آن را نداشت. پس چه باید می‌کرد؟ همه آنچه برایش می‌ماند پذیرش انزوا و ترجمه و تفسیر آثار نویسندگانی بود که دوست می‌داشت، می‌پرستید، امّا رفته رفته از افق او دور می‌شدند: بدین گونه بود ترجمه و تفسیر کتاب **کنجد و سوسنهای** جان راسکین، تفسیری اعجاب‌آور که با پشتکار و دقت بینهایت انجام گرفته است.

امّا در همان زمان **ژان سنتوی**، این صندوقچهٔ پنهانی شکها و دودلی‌ها، و بلندپروازی‌های سرکوفت خورده او، مشکل آینده و این که «چه باید کرد» را می‌توان در گفت و گوی آقای دوروک، آقای سنتوی و ژان دید. دوروک بر این عقیده بود که ژان باید وارد حرفهٔ دیپلماتیک شود، کاری که جوانان نمایندهٔ محیط پروست، مانند برتران دوفنلون، مثلاً، درآن زمان می‌کردند. امّا ژان این پیشنهاد را به تندی رد کرد: حرفهٔ دیپلماتیک برای او به «معنی از کار افتادن زندگی» و مرگ روحش بود (شگفت این که در اینجا نیز از یک اصطلاح پزشکی استفاده می‌کرد). گرایشهای فلسفی‌اش، که به آنها بسیار دل بسته بود، و نیز گرایشهای شاعرانه‌اش، نمی‌توانست با کار در زمینه‌ای که به مسایل مالی بین‌المللی یا مناسبات میان کشورها می‌پرداخت، آن گونه که باید فعّال شود. و در گفت و گویی که یادآور بحثی از افلاطون است، ژان و دوروک از دو برداشت متضاد سخن می‌گویند که هردو شدنی‌اند.

دوروک، با روحیهٔ عملی‌اش، که زندگی را فقط حرکت می‌داند و به روح

و جان اعتقادی ندارد، از زمره کسانی است که معتقدند پرداختن به کاری مانع از آن نمی‌شود که انسان به کار دیگری نیز بپردازد؛ حتی برعکس، آدمی که به بیش از یک کار می‌پردازد مستعدتر و کارآمدتر است؛ در تأیید گفته‌های خویش نمونه‌های معتبری چون کارلایل، و بوکاچو را مثال می‌زند که ــ به گفتهٔ اوــ این یکی دیپلمات برجسته‌ای نیز بوده است؛ یا شکسپیر که می‌توانست شاه خیلی خوبی باشد همان گونه که شاعر بزرگی بود. امّا در این جاست که در پس چهرهٔ خیالی ژان سنتوی، با گوشه‌هایی از شخصیت پروست جوان، جاه‌طلبی‌ها، تضادهای درونی، ناتوانی‌ها و سرخوردگی‌هایی که در انتظار اوست آشنا می‌شویم. و از این دیدگاه، آنچه این کتاب به ما می‌آموزد بس بیشتر از آنی است که ممکن بود او در نامه‌ای به محرم‌ترین دوستش بنویسد. پروست گرایش داشت که جهان را بسیار دوست بدارد، امّا خیلی زود باید از آن چشم می‌پوشید. برای او انجام کاری همزمان با کاری دیگر نشدنی بود، همان گونه که بودلر هم نتوانسته بود در امتحانات قبول شود. مشکل او در خود کارکردن بود. توانایی کار کردن بسیار را نداشت. اگر آن اندک توان را به کار چیزهایی آن‌قدر بیرونی می‌انداخت، رفته رفته خویشتن را دچار برهوتی فزاینده می‌کرد. آنچه سخت به آن نیاز داشت این بود که به خویشتن تمرکز دهد، در ژرفای خویش بکاود، حقیقت را جستجو کند، همهٔ درون خود را به بیان بکشد، و هر چیز سطحی و بیهوده‌ای را به قاطعیت از خود دور کند.

از این گفته‌های پر از شهامت، که به صدای بلند، و کمابیش با شوری رمانتیک، خطاب به همهٔ کسانی به زبان آورده می‌شد که او را به ترس از جهان بیرونی متهم می‌کردند و (همانند پدرش، دوستان پدرش، برادرش) دانشمندان بزرگ و سیاستمدارانی را می‌ستودند که همهٔ دشواری‌های فکری و عملی را بر خود هموار می‌کردند تا آنان نیز روزی از لبخند و ستایش زنان بهره‌مند شوند، یک مفهوم بسیار روشن و بی‌پرده، بی هیچ تزلزل و گنگی،

فرادست می‌آید: دلبستگی شوریده‌واری به شاعری، و نیز به فلسفه (آن گونه که استادش دارلو به او آموخته بود) و همه چیز خود را در آنها فنا کردن. امّا در عین حال، سلسله‌ای از مانع و دشواری نیز بر سرِ راه بود که نه چندان از محیطی که در آن زاده شده بود و می‌زیست (محیط پزشکان، اهل علم، مردمان اهل‌عمل) بلکه از ژرفای درون خود او می‌آمد: آگاهی بر این که بیمار بود («توانایی کار بسیار ندارم، باید اندک رمقی را که دارم در یک جهت تنها متمرکز کنم.»). و بیماری‌اش نه تنها جسمی که روحی هم بود. به این معنی که در درون خود همنشین بدی را سراغ کرده بود که نمی‌گذاشت آنچه را که آغاز می‌کرد به انجام برساند، که پیشروی‌اش را در راه پر افتخار آرزوهایی که با دوروک از آنها سخن گفته بود، سد می‌کرد، و این همنشین بد تنبلی بود. و پدرش این را می‌دید و به خود می‌گفت و در هر فرصتی با دیگران نیز در میان می‌گذاشت که: «مارسل اراده ندارد.»

در سالهای پس از شکست بزرگ **ژان سنتوی**، که یکسره تنها در شعور خود او جریان داشت انگار که خواسته باشد در این راز پنهان نگه داشته نیروی اسرارآمیزی برای دوباره از اول آغازیدن پیدا کند، در دنیای ظاهراً پوچی که در آن می‌زیست، در پسِ لبخند مهربانانه و کمابیش تعارف‌آمیزش، غرق دربحران شکستی که هیچکس نمی‌بایست از آن خبر می‌یافت، از پروراندن هیجان عبث دلبستگی و شوری که هیچ ثمره‌ای به بار نمی‌آورد دست کشید، امّا به کندوکاو در رمز آن دو عامل منفی که دچارشان بود (بیماری آسم، ولنگاری) پرداخت تا راه گریز از آنها، اگر نه پیروزی بر آنها را، بیابد.

در بحث با دوروک شاید ساده‌لوحانه از «جان» سخن گفته بود، و مخاطبش با لبخندی گفت: «جان؟ از دکتر د، دوست پدرتان بپرسید که جان چیست. می‌ترسم درجواب به شما بخندد.» امّا برای کسی چون او هم، که به آسم دچار است، پزشک لازم است، بی‌پزشک نمی‌توان سر کرد. پزشکان به نظر بازیگرانی می‌آیند که در پیرامون بدن بیمار نقش بازی می‌کنند، که نه برای درمان آن که بیشتر برای مشاهده و گواهی فراخوانده

شده‌اند، آن گونه که وکیلان می‌کنند. پزشکانی، مانند پروفسور ژرژ دیولافوا، که وقار رفتارشان با برازندگی و جذابیت ظاهری‌شان هماهنگی داشت. امّا چگونه می‌توان از خیر پزشکان گذشت؟ خرافهٔ ترس آکند بیمار چگونه می‌تواند وجودشان را نادیده بگیرد؟

پروست، پیش از آن که پزشکان را از زندگی‌اش دور کند، کوشید با حربه‌هایی که در اختیار داشت رمز آن موجوداتی را که به نظر می‌رسید از قلمرو دیگری، نیرومندتر از جهان ما، باشند بشکافد و آشکار کند. هنگامی که، درحال خواندن «جستجو» به مجموعهٔ گسترده‌ای از اصطلاحات فنی مربوط به حرفهٔ پزشکی برمی‌خوریم؛ هنگامی که، مثلاً، راوی دچار یک حملهٔ خفه کنندهٔ آسم شده است و از خود می‌پرسد که آیا آنچه درمورد او بطور عینی قابل مشاهده است می‌تواند علت‌های متعددی مانند تکانهای عصبی، مرحلهٔ آغازین سل، آسم، نفس گرفتگی ناشی از مسمومیت غذایی همراه با نارسایی کلیوی یا برونشیت مزمن داشته باشد، می‌دانیم که این اصطلاحات یادگار تجربهٔ مستقیمی اند که او در آن سالها خود را به دستشان رها کرده بود؛ و راوی، به پیروی از پروفسور کوتار، با پی بردن به علتها درمانهای لازم را نیز تجویز می‌کند: تکانهای عصبی را باید با بی‌اعتنایی معالجه کرد، برای درمان آغاز سل می‌توان نوعی تغذیه بیش از اندازه قوی را به کار برد که البته برای آسم و نفس گرفتگی مسمومیتی زیان‌آور است که این یکی به نوبهٔ خود معالجه‌ای را اقتضا می‌کند که برای مسلول ضرر دارد.

واقعیت این است که نامه‌های آن زمان پروست، که به شدت از تجربه‌های خلاقانهٔ شخصی عاری است، پر است از نام پزشکان و آکنده از نظرخواهی از دوستان و کاردانان دربارهٔ مسایل پزشکی و بهداشتی.

بروژلمان، بریسو- پروفسور E معروف، که راوی در «جستجو» او را در یک میهمانی پرنسس دوگرمانت می‌بیند، که دوست پدر او و معالج مادربزرگش است، «طبیب اجباری» عزیزی که، به گفتهٔ پروست‌در نامه‌ای

به کنتس دونوای درسال ۱۹۰۵، کمابیش باید کتکش می‌زدی تا دربارهٔ پزشکی چیزی بگوید ــ به او اطمینان می‌داد کــه آسم یک بیماری عصبی است، بیماری‌ای که به صورت بحرانهای تنفسی خفه کننده نمود می‌یابد، هرچند که مانند بیشتر بیماری‌های عصبی دیگر، درمورد هر فردی حالتهای چندگانه و گوناگون به خود می‌گیرد، که آسم را می‌شد مهار کرد، امّا درمان نه. می‌شد کاری کرد که حمله‌های آسمی کم‌تر و کم‌تر شوند، امّا نه این که بکلی از میان بروند.

بریسو می‌گفت آسمی‌هایی هستند که تا پایان زندگی به حمله‌ها و بحرانهای یکسانی دچار می‌شوند. در بیشتر موارد،تکرار حمله‌ها، شدت آنها، نزدیک‌تر شدن تدریجی نوبت آنها، آسیب‌های کمابیش ژرف و پایداری در دستگاه تنفسی پدید می‌آورد. امّا راه چاره‌ای وجود داشت که‌پروست آن را اگر نه به عنوان رهایی، که همانند نوعی تعهد، در پیش گرفت، برای رهیابی در آن مجموعهٔ بیمارانه که وضعیت عصبی آغازین از دیرباز آماده کرده، باید به گذشته برمی‌گشتی و چگونگی بیماری را در نخستین نمودهایش، در هنگامی که بیماری عصبی هنوز به این عنوان وجود نداشت، جستجو می‌کردی. آسم همهٔ ویژگی‌های یک بیماری بزرگ عصبی را از خود نشان می‌داد که در آن، گذار از حالت سلامت به حالت بیماری آنی بود. از آن پزشکان شنیده بود که این بیماری تداوم نداشت، امّا بر تکرار بحران و حمله متکی بود، انگار که بیمار را به دو آدم بخش کرده باشد و حالت بیماری‌اش نتواند در حالت سالمش رخنه کند. یعنی که بیمار می‌توانست چنان برای خودش زندگی کند که انگار در آن بخش دیگری که جایگاه بیماری‌اش بود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. یعنی که این بیماری حتی برداشت انسان از شخصیت خود و تغییرناپذیری «من» او را از هم می‌پاشید. خللی بود که انسان را به چشم خودش متفاوت می‌نمایانید و بر حافظه‌اش آسیب می‌زد، امّا در آن، به تناوبی، همه چیز فراموش می‌شد و همه چیز دوباره به یاد می‌آمد. و این اطمینان‌بخش بود. در این زندگی متناوب خطر و رهایی، قلمرو بیماری بی‌آن

که به قلمرو سلامت آسیب برساند با آن همزیستی داشت. امّا همین درک آشکار چگونگی بیماری بسنده نبود.

درست در همان سالها، پروست به کشفی رسید که برای سازماندهی کار آینده‌اش اهمیت بنیادی داشت. و این همانند اخگری از روشنایی در تاریکی شبح‌آلود زندگی اش بود. دوروک با شنیدن تعبیر روح و جان پوزخند زده بود، چون می‌گفت که برای پزشک جان وجود ندارد، نباید وجود داشته باشد؛ زیرا پزشکی علمی است که در آن، دو به اضافهٔ دو می شود چهار. امّا واقعیت این است که نه تنها برای فیلسوفان که برای پزشکان نیز جان وجود داشت. و این کشف تنها به مفهوم تایید معنویتی مسیحی نبود که راسکین محبوب پروست را با پزشکی آشتی می داد. بلکه نقطه حرکتی بود که تأثیرات درمان بخشش را از تن بیمار اوفراتر می برد و زندگی روحی او را دربرمی‌گرفت و در زندگی آیندهٔ او به عنوان یک نویسنده پیامدهای شگفت انگیز داشت.

راسکین گفته بود که اصطلاح «از روح زاده شدن» به معنی حس کردن دَم آسمان در درون گوشت و پوست و درون دل است. و پروست، درنتیجهٔ شناخت و تجربه‌اش در این زمینه، می توانست بگوید که پزشکی معاصر نیز درحال رسیدن به جایی است که بگوید انسان «از روح زاده شده است» و روح است که نفس کشیدن و هضم خوراک را در تن ما تنظیم می‌کند و حرکات ما را هماهنگ می سازد (و کارهای بروژلمان در زمینهٔ آسم، کارهای دوبوا دربارهٔ اختلالات روانی عصبی، و کارهای کامو و پانیز در زمینهٔ انزوا در روانپزشکی را شاهد می آورد).

بیست سال پیشتر، پزشکان (مانند دوروک درژان سنتوی) می‌گفتند:

«اگر هنگام تشریح جنازه بتوانید جان را نشانم بدهید، باور می‌کنم که وجود دارد.» امّا مسأله این است که پزشکی معاصر جان را نه در کالبد مرده، که درست به همین دلیل مرده است که دیگر جان در آن نیست، بلکه در تن زنده جستجو می‌کرد؛ در هر حرکتی، در هر عارضه‌ای از بدن حضور و کارکرد جان را می دید و برای درمان تن به جان می پرداخت. تا اندک زمانی پیشتر

پزشکان می‌گفتند (و ادیبان با تأخیری در پیِ آنان تکرار می‌کردند) که بدبین کسی است که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند. امّا اکنون، به گفته پروست، «دکتر دوبوا به همه می‌گوید و می‌نویسد که کسی که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند بدبین است. و راه تغییر این شیوهٔ نگرش (فلسفه) او، این‌نیست که شکمش را درمان کنیم؛ بلکه باید فلسفه‌اش را تغییر داد تا شکمش خوب شود.» امّا پروست بیدرنگ خاطرنشان می‌کرد که با گفتن چنین سخنانی، هیچ کاری به مسایل فرافیزیکی منشاء و وجود انسان نداشت و آنها را به کناری می‌گذاشت. حتی ماتریالیسم مطلق و ایدآلیسم خالص نیز ناگزیر بودند جان را از تن بازبشناسند. برای ایدآلیسم، تن عبارت بود از «روحی با کاستی، هنوز روح، امّا دستخوش تیرگی»* و ماتریالیسم معتقد بود که جان هنوز ماده است، امّا بغرنج‌تر، ظریف‌تر. و در هردو مورد، تمایز میان جان و تن به خاطر سهولت در گفتار بود، هرچند که هم این و هم آن فلسفه ناگزیر بودند برای تبیین کارکرد متقابل جان و تن، ماهیت آن‌دو را باهم یکی بگیرند.

این برای پروست تجربه‌ای رهایی‌بخش بود. پس، آن‌گونه که همواره می‌پنداشت، بدن آدمی دژ تسخیرناپذیری نبود که روان نحیف در برابر آن هیچ کاری نتواند کرد. پس، پذیرش تأثیر روان بر تن به این معنی است که تصوراتی که در ذهن می‌پروریم، احساسات و عواطف می‌توانند در بدن بازبتابند و کارکرد اندامها را دگرگون کنند. دوبوا می‌گفت: «مغز یک واقعیت موروثی است. امّا روان می‌تواند مغز را هم دگرگون کند و با همت و اراده می‌توان روان را برانگیخت.»

بدین گونه، پزشکانی که از جان، از روح، سخن می‌گفتند، و پروست همواره در «جستجو» از آنان با احترام و علاقه یاد کرده است، پا به راههایی تازه می‌گذاشتند. پزشکانی بودند که در قلمرو پهناور و مه‌آلود، و اغلب کشف

* «un moindre esprit, un esprit encore mais obscurci»

ناشدهٔ بیماری‌های عصبی گام می زدند. فروید چندان دور نبود. و می دانیم که روانکاو اتریشی، که از همان زمان نام‌آور بود (و البته نامش هیچگاه بر قلم پروست نرفت) در جوانی در پاریس بود، در محضر پروفسور شارکو درس خوانده و کتاب **درسهایی در بارهٔ بیماری‌های دستگاه عصبی** او را به آلمانی ترجمه کرده بود. گو این که بعدها (۱۸۹۳)، به مناسبت مرگ استاد، از او با قدرشناسی و احترام، امّا همچنین با روحیه‌ای بسیار نقادانه، یاد کرد. و پروست، در هر فرصتی که می یافت، از شارکو سخن می‌گفت، و همان گونه که می دانیم، نه طرفدار دکتر کوتار (عضو محفل خانم وردورن در «جستجو») بلکه پیرو پروفسور دوبولبون بود که شارکو پیش از مرگش پیش‌بینی کرد بر قلمرو روانپزشکی و عصب‌شناسی فرمان خواهد راند.

دوبولبون می‌کوشید بیمار را از بند تلقین پزشک، به عنوان قدر قدرتی که کلید حقیقت در دست اوست و بیمار باید یکسره تسلیمش باشد، رها کند. او می‌گفت بیشتر آنچه را که پزشک می داند از بیمار آموخته است. به نیروی عظیمی که تلقین بر بیمار اعمال می‌کند آگاه بود. درخت غار را (که در فرهنگ اروپایی درخت شعر خوانده می شود) بهترین و زیباترین عامل ضد عفونی می دانست، چه از دیدگاه درمانی و چه از دیدگاه پیشگیری و بهداشت. همچنان که آپولون، پس از کشتن پیتون، با شاخه‌ای از غار در دست به شهر دلف پا گذاشت تا از آلودگی مرگ‌آور آنجا مصون بماند. پروفسوردوبولبون می‌گفت که هر بیماری، در جریان کسالتش، دچار یک بحران کوچک آلبومین می شود که پزشک، با جلب توجه بیمار به آن، می‌کوشد آن را دائمی کند. و این را «آلبومین ذهنی» می نامید. به گفتهٔ او، پزشکان در برابر یک عارضه که با دارو خوب می‌کنند، ده عارضهٔ دیگر را در آدم کاملاً سالم دامن می زنند، زیرا عامل آسیب‌انگیزی را در ذهن او رخنه می دهند که هزار بار از هر میکروبی نیرومندتر است، و آن عامل، تلقین این فکر است که او بیمار است. چنین باوری، که بر هرگونه سرشتی تأثیر نیرومند دارد، به ویژه بر بیماران عصبی اثر بس شدید می‌گذارد. اگر به بیماری از این

گونه بگویید که پنجرهٔ بستهٔ پشت سرش باز است در جا عطسه می‌زند. اگر بگویید در خوراکش منیزی ریخته‌اید در جا دچار دل پیچه می‌شود. اگر فقط بگویید که قهوه‌اش را قوی‌تر از همیشه درست کرده‌اید همهٔ شب را بیخوابی می‌کشد. همهٔ اینها مواردی بودند که پروست شخصاً تجربه کرده بود. و راوی «جستجو»، با یادآوری آن سالها می‌گوید که به جای کار کردن همهٔ وقت خود را به تنبلی، در کشاکش بیماری و درمان و وسواسهای گوناگون می‌گذرانید...

درسال ۱۹۰۳ پروست به جزوه‌ای از پروفسور دوبوا، که در شهر برن استاد آسیب‌شناسی عصبی بود دست یافت که احتمالاً باید متن سخنرانی او با عنوان **اثر روان بر تن** بوده باشد. امّا سال بعد به متن بسیار مهم‌تری برخورد که در پاریس چاپ شده بود و درسهایی از دوبوا را در دانشگاه برن دربرمی‌گرفت. عنوان کتاب چنین بود: **اختلالات روانی عصبی ودرمان ذهنی آنها**.

در این کتاب بسیار پربار، دوبوا از همان زمان از روانکاوی، به عنوان شیوه‌ای از درمان که خیلی ها به آن رو می‌آورند، سخن می‌گفت، بی آن که از فروید نام ببرد. امّا خود آن را پس می‌زد. آنچه او به عنوان روانکاوی می‌پذیرفت، آنی بود که بر گفت و گوی خودمانی و دوستانهٔ پزشک با بیمـــار، در جهت شناخت او، متکی بود. اوکه، کتاب دیگری نیز دربارهٔ تربیت خویشتن نوشته بود، و این را بیشتر تربیتی اخلاقی می‌خواست تا روانی، به شکلی از آمـــوزش روانی اعتقاد داشت که هدف آن تربیت عقل و منطق باشد. به اعتقاد او، در بیماری‌های روانی عصبی، کاربرد راه‌حل‌های فیزیکی و روانی، و از میان برداشتن انگیزه‌های موردی بحران بسنده نبود. برای جلوگیری از تکرار بحرانها باید ذهنیت اولیّهٔ شخص دگرگون می‌شد. واین کار آسان‌تر از آنی بود که به نظر می‌آمد، به ویژه هنگامی که تربیت شخص بر داده‌های مفید برای آموزش زندگی محدود می‌شد.

این که پروست به شیوهٔ درمان دکتر دوبوا اعتماد کرد، حال آن که شاید

در آن سالها به فروید نمی‌کرد، از آن‌رو بود که دوبوا با پرداختن به روانپزشکی منطقی، همهٔ شیوه‌های ساختگی (مانند هیپنوتیزم وتلقیـــن)را طرد می‌کرد. و بدون شک انتقادهای دوبوا از الگوسازی‌های شارکو را می‌پذیرفت که معتقد بود همهٔ بیماران روانی بیمارستانهای بزرگ پاریس شبیه هم‌اند. در آنجا، به فـــرمان‌پزشک همهٔ بیماران مانند آدمکهای کوکی یا اسبهای سیرک عادت می‌کردند که همواره حرکات یکنواختی را تکرار کنند. و تشابه پدیده‌هایی که مشاهده می‌شد ناشی از تلقینی بود که پزشک آگاهانه یا ناخودآگاه بر بیمار اعمال می‌کرد. و پروست خود به خوبی می‌دانست که بیماری عصبی را نمی‌شد از زمرهٔ بیماری‌هایی به شمار آورد که عمل گرایان و طرفداران دیدگاه مکانیکی، آنها را بیرون از ماده می‌نامیدند و بر تقدم نفوذ روان بر تن می‌خندیدند. برای پروست، همه چیز باید نه برای درمان برخی وسواسها، بلکه برای آن به کار گرفته می‌شد که چنین درمانی نیروی او به عنوان یک اندیشمند، یک نویسنده، را افزایش دهد و نقص‌های آن را بزداید. نباید بیمار به عنوان یک آدمک کوکی تلقی می‌شد (آن گونه که در تجربه به وسیلهٔ هیپنوتیزم به راستی چنین بود) بلکه باید نجات داده می‌شد، باید همت و اراده‌اش به او بازگردانده می‌شد. از این‌رو، هنگامی که پروست در کتاب دوبوا خواند که بیمار، پس از درمان«شخصی منطقی می‌شود» و با دستیابی به توانایی‌های عقلی خود، پس از خروج از بیمارستان نه تنها از درد و بی‌هوشی و نابسامانی کارکردهای بدنی‌اش رهایی یافته، بلکه دارای جانی «با همت بیشتر، با بالندگی روانی و بدنی» شده است، تصمیم گرفت به برن برود.

امّا این سفر هیچگـــاه‌انجام‌نشد، و تقصیر از پروست نبود. در ماه سپتامبر ۱۹۰۵ پروست و مادرش به سفری تعطیلاتی به اویان رفتند تا سپس، او به کلینیک دکتر دوبوا در سویس برود. امّا اندکی پس از رفتنشان به اویان، مادر پروست دچار سرگیجه و تهوع و آنگاه فلج بخشی از اندامها شد، و چند روزی پس از بازگشت به پاریس درگذشت.

۲ ــ ترس و دلشورهٔ انزوا

کمابیش تناقض‌آمیز می‌نماید که اثری چون «جستجو»، که یکی از عالی‌ترین نمونه‌های پشتکار و ارادهٔ بشری است، که ثمرهٔ عزمی سرسختانه، مدام، نومیدانه، در کشاکش سالها و سالها نبرد با دردتالحظهٔ مرگ است، آفریدهٔ بیماری باشد که خود را به نداشتن همت، به تسلیم شدن به تنبلی‌ای متهم می‌کرد که همه در خانواده (همان گونه که مادر و مادربزرگ راوی در «جستجو») بر او خرده می‌گرفتند.

در سال ۱۹۰۵، پروست وضعیتی را که دچارش بود با روشنی بسیار درک کرد، تا جایی که، به اعتراف خودش در کتاب، فکر نوشتن را بکلی کنار گذاشت. به گفتهٔ او، در برخی از موارد اختلال دستگاه عصبی، بیمار بی‌آن که هیچکدام از اندامهایش آسیب دیده باشد، در حالتی از بی‌ارادگی ژرف آن‌گونه فرو می‌افتد که در شیار گودی که توان بیرون آمدن از آن را نداشته باشد، و اگر دست نیرومندی او را از آن بیرون نکشد رفته رفته در آن دفن می‌شود. مغز، پاها، شش‌ها و دستگاه گوارشش سالم‌اند. هیچگونه ناتوانی واقعی ندارد و می‌تواند راه برود، کار کند، با سرما یا گرما رویارویی کند. امّا درعین حال که به انجام این کارها تواناست، ارادهٔ پرداختن به آنها را ندارد. و درپی این بی‌ارادگی ناگزیر دچار نقصان‌های اندامی خواهد شد مگر این که انگیزه و محرکی که خود در درون فاقد آن است از بیرون بیاید، ازسوی پزشک که، به تعبیری، جانشین ارادهٔ از کار افتادهٔ او شود. تا این که اندامهایش به تدریج همت خود را بازیابند. بعدها، پروست درترسیم این گونه بیماران، از جان‌هایی سخن می‌گوید که نمی‌توانند بالبداهه به ژرفاهای «من» خود، که زندگی راستین جان از آنجا آغاز می‌شود، پا بگذارند. و در عین حال که می‌توانند همهٔ گنجینه‌های درون خود را، آن گونه که در یک معدن، کشف و از آنها بهره‌برداری کنند (و می‌دانیم که این تشبیه در صفحات پایانی **زمان بازیافته** به کار خواهد آمد)، اگر از آن کمک بیرونی

برخوردار نشوند، همچنان در حیطهٔ سطح چیزها، در گونه‌ای حالت فراموشی دائمی، نوعی انفعـــال، بسر خواهند برد که آنان را به صورت «بازیچهٔ خوشی ها» درمی‌آورد و تا حد کسانی که در آن دنیای سطحی می‌پلکند پایین می‌برد.

بنابراین، دشمنی که باید با او مبارزه می‌شد تنها تنبلی نبود، بلکه برجسته‌ترین و زیانبارترین همدست او، یعنی **پوچی** هم بود، عیبی که خود را دچار آن می‌دید و همان گونه که به روشنی می‌گفت، او را تا حد آدمهایی که با آنان رفت و آمد می‌کرد تنزل می‌داد. و بدیهی بود که گرچه می‌گفت از نوشتن دست شسته است، در نهانی‌ترین ژرفاهای وجودش عزم نوشتن زنده بود. شاید اگر از ابتذال و پوچی شفا می‌یافت همتش شکوفا می‌شد، این همت که همه چیز زندگی‌اش را فدای پایه‌گذاری اثر عظیمی کند که گستره‌اش هنوز مشخص نبود، همچون خورشید کوچک و کم‌سویی در یک آسمان مه گرفته. امّا هنوز به تنهایی به این کار توانا نبود، به کمک نیاز داشت.

آنچه در آن سال ۱۹۰۵ نوشت بسیار تحت تأثیر نوشته‌های نه یک پزشک، که یک استاد روانشناسی تجربی در «کلژ دوفرانس» بود: تئودول ریبو که کتابی داشت دربارهٔ **بیماری‌های اراده**. بیماری بی‌ارادگی که پروست توصیف می‌کرد، و شارکو نیز آن را بررسی کرده بود، نوعی فلج روانی بود که بیمار دچار آن، به این دلیل فلج می‌شد که خود را فلج شده می‌پنداشت. و همهٔ معالجهٔ او عبارت از این بود که این تصور ناتوانی آور از روان او بیرون کشیده شود، به گونه‌ای که باور کند که به کار و حرکت تواناست و فعالیت آغاز کند. یعنی که، به نظر می‌رسید عقل و هوش او سالم باشد. امّا، ریبو می‌گفت که، سست همتی از احساس ترس بی‌پایه‌ای می‌آید که دامنه‌ای از دلشورهٔ ساده تا اضطراب و در نهایت، وحشت بهت‌آمیز را دربرمی‌گیرد. امّا به راستی بدون هیچ پـــایهٔ منطقی؟ پروست در درون خود، آن گونه که در نهانگاه گوری، دو دلیل نهفته داشت که یکی به گذشته و

دیگری به آیندهٔ نامطمئنش مربوط می شد. در صندوقچهٔ دربسته ای در جایی دور از دسترس، دستنوشته های نافرجامی را نگه می داشت که نتوانسته بود آنها را به صورت کتاب منسجمی درآورد، و چون فرزندی عاق شده به حال خود رهایشان کرده بود: کتاب ژان سنتوی. وآینده‌اش نیز کتابی هنوز نانوشته را دربر داشت که شکل مشخصی به خود نگرفته بود، زیرا آن گونه که بعدها گفت، توان عمل کردن به وظایفش در قبال آدمیان، و تکلیفش در حق اندیشه و کار خویشتن را نداشت. و از این دیدگاه، دو موردی که ریبو با مهارت بسیار تشریح کرده بود بدون شک باید پروست را عمیقاً تکان داده و دو تصویر انسانی از سرنوشت آیندهٔ نویسندگی اش را به روشنی به او نمایانده باشد. این دو، یکی مورد تامس دوکوینسی (نویسندهٔ انگلیسی، ۱۸۵۹-۱۷۸۵) و دیگری کولریج (شاعر انگلیسی، ۱۸۳٤-۱۷۷۲) بود.

دوکوینسی کمال هوش خود را برای نگاشتن آثاری مایه گذاشت که ناتمام ماند. و چون ناتمام بود، حالت گور تجربه‌هایی نافرجام، کوششهایی سرخورده، موادی به کار نیامدنی، و پایه های ساختمانی را داشت که هیچگاه بنا نبود ساخته شود. به تعبیر ریبو، ترس ذهنی او نه تنها از توان اجرا کردن که حتی از توان دست به کار شدنش هم بینهایت نیرومندتر بود. همهٔ آنچه را که از ته دل آرزوی کردنش را داشت، به حالت مردی می نگریست که مستی مرگ‌آور یک بیماری توان‌فرسا بر جا میخکوبش کرده باشد و به چشم خود شاهد توهین و تجاوز به چیزی باشد که به آن عشق می ورزد، و بر سرنوشتی ناسزا بگوید که دست و پایش را بسته است و نمی‌گذارد از جا بجنبد. تصویر او تا اندازه‌ای تصویر آندرومد به صخره بسته بود.

مورد کولریج دردناک‌تر بود. و به عنوان یک شاهد، یا شاید عبرت، از سرنوشتی خبر می داد که پروست ممکن بود دچارش شود. دکتر کار پنتر، که پروست از طریق ریبو از کتاب Mental Physiology اونقـــل می‌کند، می‌گفت که هیچکس دیگری از مردمان زمان او نتوانسته بود به اندازه کولریج نیروی تعقل فلسفی را با تخیل شاعرانه در خود گرد آورد. آیا پروست دلش

نمی‌خواست این را دربارهٔ خودش نیز بگوید؟ آیا او هم خیال بلندپروازانهٔ دست زدن به «طرحهایی غول‌آسا» را نمی‌پرورانید که در ذهنش معلق بودند امّا هرگز به گونه‌ای جدی نکوشیده بـــود تنها یکی از آنها را اجرا کند؟

امّا پروست هرگز نمی‌توانست همانند کولریج آن قطعهٔ ناتمام **قوبیلای قاآن** را بنویسد که نمونهٔ کامل کارکرد ذهنیِ خودکار بود. نوشتن بدون دخالت اراده مقوله‌ای بود که پروست هرگز نمی‌توانست به آن بپردازد. هرگز نمی‌توانست به کارکرد خود به خود ذهن آن‌چنان اعتماد کند که درحال خواندن به خواب رود و هنگام بیداری ببیند که دویست یا سیصد بیت شعر سروده است که تصویرهایش بدون هیچ حس تلاش، یا آگاهی بر آن، زاده شده‌اند. چنین تجربه‌ای در تصور پروست نمی‌گنجید. دلیل این که مسأله اراده او را بسیار به خود مشغول می‌داشت و افسون می‌کرد همین بود که از همان زمان، از آن دورهٔ بحران، اراده را از زندگی ذهنی جدا نشدنی می‌دانست.

هنگام نوشتن «جستجو» همین اراده بود که با بحرانهای فراموشی مبارزه می‌کرد. همین همت بود که «سرزمین‌های ذهنش را از مرداب فراموشی بیرون می‌کشید و از فاجعهٔ خواب می‌رهانید.» هم او در اسیر می‌نویسد که با نیروی اراده می‌توان آنچه را که فراموشی خواب یا بحرانی عصبی از خاطر زدوده است جبران کرد، و این که اراده همگام با باز شدن تدریجی چشمان و فرو نشستن بحران فلجی، دوباره زنده می‌شود. حتی زمانی که به نظر می‌رسد نیازی به این اراده نیست، حتی هنگامی که آن را به کار نمی‌گیریم، مانند زمانی که به خواب می‌رویم، باز درحال فعالیت است و ما را ایمن می‌دارد. به فراخور تحول پی در پی شخصیتمان، و تغییراتی که «من» ما دستخوش آن می‌شود، پیوسته دگرگون می‌شویم امّا اراده‌مان همواره وفادارانه با ماست، در خفا و بی‌سر و صدا، بی‌چشمداشتی و بی‌آن که از ما قدردانی ببیند، همانند خادم خستگی‌نشناس و تغییرناپذیری که دست به هر کاری بزند تا «من» ما هیچ چیز ضروری کم نداشته باشد. و هرچقدر هوش و حساسیت متغیرند، اراده ثابت است.

مرگ مادر، پروست را نه به «شیار گود»ی که از آن سخن گفته بود، که به ورطه‌ای عظیم و تاریک افکند. و برای یک زن مرده، برای تنها زنی که به راستی دوست داشته بود، یعنی مادرش، بود که چون بودلر ندای د پروفوندیس کلاماوی* سر داد:

از ژرفای ورطهٔ تاریکی که دلم بر آن فرو فتاده
تو را به زاری می‌خوانم تا یاری‌ام کنی
ای یگانه که دوست می‌دارم...
جهانی مرگ‌آلود است این، سُربین افق
غوطه‌وران در شب تاریکش دهشت و ننگ

در آن جهان خفه‌کننده با افق پوشیده از سرب، نمی‌توانست حتی از آرامش خواب، که از ژرف‌ترین مسکن‌هاست، برخوردار باشد. غرق در سکوتی که هیچ نشانی از آسایش و صفا نداشت، بلکه مه غلیظی بود که زندگی یک بیمار تب‌زده را دربر می‌گرفت، سکوتی که همه دربارهٔ یک بیمار رعایت می‌کنند، او نیز چون مکبث، خواب را کشته بود. و تجسم این که چگونه رؤیاهایی رنجش می‌دادند و از کدامین ژرفاهای شعورش سر برمی‌آوردند چندان دشوار نیست. تنها از عشق زاییده نمی‌شدند که زاری‌اش برای آن هرلحظه شکل دگرگونی به خود می‌گرفت، و از برداشتی از زمان حال برمی‌آمد که دقیقاً شبیه برداشتی از گذشته بود، به گونه‌ای که نامرادی تازه‌ای، درد ناشناسی به سراغ آدم می‌آید و اورا به همان شدت نخستین بارش شکنجه می‌دهد. از این نیز زاده می‌شدند که خود را مسؤول حس می‌کرد. خود را گنهکار می‌دانست. گمان می‌کرد مادرش را کشته است. بعدها می‌گفت که ما کسانی را که از همه بیشتر دوست می‌داریم با همان مهربانی رنج‌آمیزی

* ارژرفاها تورا می‌خوانم، بخشی ازیک دعای لاتین است.

که در آنان برمی‌انگیزیم و پیوسته درحالت هشدار نگهشان می‌داریم، می‌کشیم. شاید، مانند اودیپ، به خودکشی اندیشید. و خود به روشنی گفت که هیچکس نمی‌تواند در برابر کراهت زندگی خویشتن عقب‌نشینی کند.

کراهت از زندگی خویشتن. این وحشتناک‌ترین و سرنوشت‌سازترین لحظهٔ زندگی پروست بود. لحظه‌ای که تا آستانهٔ مرگ پیش رفت و وجود فیزیکی، و از آن هم بیشتر وجود معنوی‌اش، چنان درهم آشفت که در پیِ نابودی خود برآمد.

جوان‌تر که بود، «اراده» و «اندیشه» را چون دو فرشته مجسم می‌کرد که آدمی را از اهریمن هواهای نفسانی، و از پلشتی‌های خاطره در امان می‌داشتند. باتوجه به این نکته، و نیز واقعیت رنجی که وجدانش با آن در کلنجار بود، نمی‌توان نظر برخی از پروست‌شناسان را پذیرفت که تصمیم مهم او در این دوره، به بستری کردن خویش در بیمارستانی زیرنظر روانپزشکان، تنها برای درمان بیماری آسم بوده باشد. مورد او بسیار پیچیده‌تر از یک بیمار صرفاً آسمی بود، همچنان که بر آن شد شیوهٔ درمانی را در پیش گیرد که تا آن زمان هرگز آزمایش نکرده بود و بستری شدن به مدتی نسبتاً طولانی را ایجاب می‌کرد. به جای رفتن نزد دکتر دوبوا دربرن، که برایش بیش از اندازه دور بود، دکتر دژرین را برگزید که شیوهٔ انزوای طولانی را برای درمان کسانی چون او به کار می‌گرفت. بدین گونه، لازم بود که پروست به مدت سه ماه در یکی از اتاقهای بیمارستان‌راهبه‌های «سنت ماری دولا فامی» منزوی شود که ادارهٔ آن به عهدهٔ دکتر دژرین بود. امّا تغییر عقیده داد. از طریق یکی از دوستان، از پزشک دیگری به نام پل سولیه وقت گرفت که دربارهٔ مسایل حافظه پژوهش می‌کرد. سولیه ادارهٔ بیمارستان «بیانکور» در بولونی سورسن را به عهده داشت که پروست در آن بستری شد. دورهٔ معالجه شش هفته بود.

بدین گونه پروست، در دست نیرومندی که به یاری‌اش درازمی‌شد دست پزشکی را بازمی‌شناخت. و به این کمک به ویژه از آن‌رو نیاز داشت که

هنگام ورود به بیمارستان لزوماً تنها بود، چون سرنوشت چنین خواسته بود که دیگر خانواده‌ای نداشته باشد: پدر و مادرش مرده بودند و برادرش هرچه از او دورتر می‌شد. و پیش از بستری شدن کوشیده بود آنچه را که در کتاب انزوا و روان‌درمانی خوانده بود دربارهٔ روان خود به اجرا درآورد. و این کتاب، نوشتهٔ دکتر ژان کامو و دکتر فیلیپ پانیز، هردو از شاگردان پروفسور دژرین، دربارهٔ درمان هیستری و جنون عصبی، و کاربرد شیوه‌های باز پرورش روانی و بدنی بود.

این کتاب، که در سال ۱۹۰٤ منتشر شده و دژرین بر آن مقدمه نوشته بود، وضعیت پروست را در نظرش کم‌تر از آنی که خود می‌پنداشت فاجعه‌آمیز نشان داد: این وضعیت که هم بیمار و هم بی‌خانواده بود. پیشتر، دکتر زیمرمان، پزشک و فیلسوف سالخوردهٔ سوئیسی، اثر زیانبار محیط خانواده روی بیمار را آشکار کرده و نشان داده بود که این محیط سرانجام بیمار را به «پروراندن» بیماری‌اش می‌کشاند. پیش از او نیز پزشکان دیگری نخستین گام در راه درمان بیمار را دور کردن از خویشاوندانش دانسته بودند. و مگر نه این که خویشاوندان ما، در نهایت، در شکل دادن به آینده و سرنوشت ما نقش دارند زیرا واقعیت امروز ما را می‌سازند؟ مگر نه این که پروست در «جستجو» می‌نویسد هم اندیشه‌هایی که با آنها زندگی می‌کنیم از خانواده به ما می‌رسد و هم بیماری‌هایی که بر اثرشان می‌میریم؟ بدین گونه، پروست، با منزوی کردن خود به گروه نامدارانی می‌پیوست که بر تاریخ اثر گذاشته و همه به اختیار معتکف شده بودند: ذیمقراطیس که در گورستان می‌پلکید و در افسانه آمده است که خود را کور کرد تا ژرفای خویش را بهتر ببیند؛ تیمون آتنی؛ راهبان؛ توبه‌گرانی که در ورد و دعا همان وسیلهٔ رسیدن به کمال را جستجو می‌کردند که پروست در نوشتن یافت. آیا می‌شد شهری را که در آن می‌زیست به صورت صحرایی خلوت درآورد آن گونه که قدیسان و رسولان می‌کردند؟ امّا فقط قدیسان دوستدار سکوت و انزوا نبودند. نویسندگان، فیلسوفان، مبتلایان به اختلالهای عصبی چون او نیز بودند: پاسکال، روسو، نیچه که برای

بازگشت به نیکی در جستجوی بیابان بود.

تا آن زمان شرایط زندگی مدرن شمار موارد اختلال روانی و عصبی را به گونهٔ هشدارانگیزی افزایش داده بود. این اختلالات در همهٔ قشرهای اجتماعی گسترش می‌یافت، پیاپی به شکلهای گوناگون آشکار می‌شد و پزشکان روشهای تازه‌ای برای درمان آنها پیش می‌کشیدند. حتی در بیمارستان معروف سالپتریر پاریس، که شگرف‌ترین نمونه‌های هیستری و جنون در آن دیده می‌شد، کسانی که به بخش‌های بیماران مبتلا به هیستری شدید پا می‌گذاشتند، خود را در تالارهایی بسیار مرتب و آراسته و روشن، با تختهایی دارای پرده‌های سفید می‌یافتند که سکوت کامل بر آن حکمروا بود. این آرامش کامل از آنجا می‌آمد که بیماران را هم نسبت به یکدیگر و هم در برابر دنیای بیرون منزوی کرده بودند به گونه‌ای که هیچکس نباید به دیدنشان می‌رفت و تنها با پزشک و پرستار سر و کارشان بود. درمان بیماران بر استراحت، انزوا و تغذیهٔ فراوان متکی بود؛ شیوهٔ روان‌درمانی ساده، منطقی و بی‌زیانی که بیمار را شفا می‌داد بی‌آن که از نیروهای بیرونی کمک بخواهد. بدین گونه، شیوه‌ای که دکتر دوبوا پیش کشیده بود گسترش می‌یافت و با تجربه تایید می‌شد. بدیهی است که پروست کسی نبود که به شیوه‌های معجزه‌آمیز (آن گونه که به شاهان باستانی و جادوگران و همهٔ کسانی نسبت داده می‌شد که با کلام و طلسم و مغناطیس درمان می‌کردند)، اعتقادی داشته باشد. شیوهٔ هیپنوتیزم را هم که از بیست سالی پیشتر رواج داشت، دکتر دوبوا رد می‌کرد. او و همچنین دژرین و شاگردانش معتقد بودند درحالی که در شیوه‌های متکی بر تلقین، بیمار بی هیچ تأمل و نقد و استدلالی آنچه را که به او گفته می‌شود می‌پذیرد و آنچه را که از او خواسته می‌شود بی‌اختیار می‌کند، در شیوه‌های روان‌درمانی آنان، از اعتماد پزشک به بیمار برای متقاعد کردن او بهره گرفته می‌شود، و گفته‌های پزشک به جای آن که صدقهٔ مختصری از جانب انسانی خوشقلب برای بیماری درمانده باشد، بحث و گفت و گویی دوطرفه است که در آن پزشک می‌کوشد فکر بیمار را از

بیماری‌اش جدا کند و به او دلگرمی و شهامت بدهد. از همین رو، همکاری مدارا آمیز بیمار با پزشک ضروری بود.

همکاری پروست با دکتر سولیه در جریان نخستین گفتگوهایشان احتمالاً بیش از اندازه بوده و بر پزشک گران آمده است. در واقع، پروست به جای آن که به پرسشهای پزشک پاسخ دهد خود از او پرس و جو می‌کرد. خیلی زود به زمینه‌ای پا گذاشتند که دکتر سولیه در آن تخصص داشت: مسأله حافظه که درباره‌اش کتابهایی نوشته بود. بیمار از پزشک پرسید که آیا آثار برگسون را خوانده بود، و این پرسش اهمیت بنیادی داشت. آن گونه که برگسون مطرح می‌کرد، مسألهٔ کهن رابطهٔ جان و تن با مقولهٔ حافظه ربط می یافت و روشنای ضروری برای کشف تیره‌ترین زاویه‌های جان باید از آن نقطه تابانیده می شد. همان گونه که برگسون در **ماده و حافظه**، بررسی رابطهٔ تن و روان نوشته بود، خاطره دقیقاً نمایندهٔ نقطهٔ تلاقی روان و ماده بود. و به گفتهٔ او، دلیل آن هیچ اهمیتی نداشت. هیچ کس نمی‌توانست انکار کند که در مجموعهٔ داده‌هایی که می‌توانستند رابطهٔ تن و جان را تا اندازه‌ای روشن کنند، آنهایی که به حافظه (چه در حالت عادی و چه در حالت بیمارانه‌اش) مربوط می‌شدند از همه بیشتر و برجسته‌تر بودند.

در آن زمان پروست به ویژه نگران حافظه‌اش بود. به پزشکی نیاز داشت که به او پاسخ دهد: آیا یک تن بیمار می‌تواند آدم را برای همیشه دچار خفقان کند؟ حتی خاطره‌ها، گذشته، و حتی حس موجودیت آدم را به نابودی بکشاند؟ در **زمان بازیافته** نوشته است که پیش از آغاز نوشتن کتابش، سه بار نزدیک بود از پله‌ها پایین بیفتد و با کمال وحشت متوجه شده بود که نه حافظه دارد، نه هیچ فکری در سر، نه نیرویی و نه حتی حس زنده بودن. گاهی خود را در حالت کسی می‌یافت که شک نداشته باشد به پایان زندگی رسیده است، امّا به خود بپذیراند که اگر نمی‌تواند برخی کلمات را به زبان بیاورد این به دلیل آغاز فلجی، یا از دست دادن حافظه نیست، بلکه از خستگی

زبان، از حالتی عصبی همانند لکنت است. با آگاهی براین که پزشکان دیر زمانی از اثر روان بر تن غافل مانده و در درمان بیماری‌های عصبی نقشی بیش از اندازه به تن تنها داده بودند، به پزشکی نیاز داشت که فیلسوفان را نادیده نگیـــرد، و بداند که فلسفه در این زمینه چه گفته است. امّا پاسخ دکتر سولیه به این که برگسون را می‌شناخت یا نه پاسخی صمیمانه و البتـــه نامساعد بود. با این پاسخ نقشی را به عهده گرفت که از اهمیت او در چشم بیمار می‌کاست و به بیمار حق می‌داد دربارهٔ او داوری کند. پاسخش این بود: «بله، باید کارهایش را می‌خواندم، چون به قول شما هردو داریم یک کار را می‌کنیم. امّا آخر خیلی گنگ و محدود است!» یعنی که دکتر سولیه هم فیلسوفان را کسانی می‌دانست که فقط حرف می‌زدند و کاری از دستشان ساخته نبود؟

در آن سالها فروید نوشت:

> در جریان درمانهای غیر روانکاوانه، بیمار خود را به یادآوری بالبداههٔ انتقالی مهرآمیز و دوستانه محدود می‌کند که در بهبود او مؤثر است. اگر چنین انتقالی نشدنی باشد، بیمار هرچه زودتر خود را از پزشک، که به نظرش «دوست نداشتنی» می‌آید، وا می‌کَنَد و دیگر از او تأثیر نمی‌پذیرد. امّا برعکس، در روانکاوی، ـــ به دلیل تفاوت عواملی که بر آن متکی است ـــ هرگونه انگیزهٔ روانی، حتی انگیزه‌های خصمانه، را باید بیدار کرد و با آگاهانه کردنشان آنها را در تحلیل به کار گرفت. بدین گونه، آن انتقال عاطفی پیوسته خنثی می‌شود.

در رابطهٔ پروست با دکتر سولیه، گفتگوی پزشک با بیمار تنها این اثر را داشت که عقدهٔ خودبزرگ‌بینی بیمار را برانگیخت. کوششهای پزشک بر بیماری که خود را در برج غرور خود فرو بسته بود دیگر اثری نداشت. و پروست تعریف می‌کند که حس کرد لبخندی لئوناردو وار، آکنده از تکبر روشنفکرانه، روی لبانش نشست که برای درمان روانکاوانه‌اش هیچ سودمند نبود. هم او، در **زمان بازیافته**، در شرح ماجرای بیمارستان بیانکور که به گفتهٔ خودش برای

جلوگیری از پیشرفت بیماری‌اش به آنجا رفته بود تا خود را از دنیای بیرون منزوی کند، از سالهایی دراز سخن می‌گوید: «سالهای درازی که قصد نوشتن را بکلی کنار گذاشته بودم و به درمانم در بیمارستانی دور از پاریس گذشت.» اقامتش در بیمارستان فقط شش هفته طول کشید. در طرفهای ژانویهٔ ۱۹۰۶، پروست «به گونه‌ای باور نکردنی بیمار» به خانه بازگشت.

شکست تجربهٔ پروست به عنوان «بیمار»، در رابطه‌اش با روانپزشک، در زندگی آینده او نقش مهمی داشت. این شکست دارای چند دلیل بود. روش منزوی کردن بیمار، آن‌گونه که پزشکان دیگر توصیه می‌کردند، در آن بیمارستان به دقت رعایت نمی‌شد. دژرین و دوبوا هرگز به بیماران خود اجازه نمی‌دادند کارهایی را بکند که پروست به آزادی می‌کرد: به این و آن نامه می‌نوشت، دوستانش را به دیدار می‌پذیرفت. در بیمارستان بیش از خانه‌اش امکان پیش آمدن چیزهای نامنتظر برایش بود. دژرین از همان سال ۱۸۹۵، با اعمال شیوهٔ درمانش در بیمارستان سالپتریر، شرایطی را در این بیمارستان به وجود آورده بود که در بیمارستانهای خصوصی دور از دسترسی قشرهای تنگدست، و ویژهٔ ثروتمندان، یافت نمی‌شد. و می‌دانیم که بیمارستان سولیه از این دستهٔ اخیر بود. تجربهٔ آن سالهای دراز روان پروست را به یک نتیجه‌گیری سرنوشت‌ساز رسانید: این که پزشک، به عنوان درمانگر بیماری‌های عصبی، دیگر اعتباری نداشت. نه این که چهرهٔ پزشکی را که دردهای فیزیکی‌اش را درمان کند (آن‌گونه که دکتر بیز برایش بود) اززندگی خود محو کند. بلکه اثر «دست نیرومند یاری‌رسان»ی که همواره به آن اعتقاد داشته بود، هرچه کم‌تر و کم‌تر شد. برای پیروزی بر دو دشمن بزرگش، تنبلی و پوچی باید به چاره‌های دیگری می‌اندیشید، چاره‌هایی برخاسته از درون خودش. برافکندن آسم، که چون اژدهایی به تناوب اقا گریزناپذیر سر برمی‌آورد، کار هیچ پزشک، هیچ پهلوانی نبود.

مشکل او، اکنون که دیگر به راستی تنها بود و هیچ کسی را نداشت که

دوستش بدارد و در ناتوانی به او تکیه کند و از او نیرو بگیرد، این بود که شرایط ضروری برای کار کردنش را از هیچ به وجود آورد. بایددر زندگی اش چیزی را می ساخت که بیمارستان نتوانسته بود. اتاقش، اتاق کسی که در همان زمان هم بسیاری از آشنایانش آن را اتاق یک بیمار خیالی همیشگی، مانند مادام دولافایت، می دانستند نباید به هیچ رو شبیه اتاق شخصیت مولیری می شد. و گرچه نبرد با بیماری اش باید ادامه می یافت، این نبرد نباید آشکار می بود، آن گونه که انگار بیماری اش دشمنی باشد که باید نابود کرد و از میان برداشت. بیماری اش را باید با زیرکی در محاصره می‌گرفت، حتی آن را چون زنی با ناز و نوازش رام می‌کرد: و باید همهٔ آنچه را که بیماری می تواند به آدم بدهد از آن به دست می آورد، همهٔ آنچه درحال سلامت نمی‌توانیم دید چون روشنایش چشممان را خیره می‌کند. باید زندگی ای آکنده از تاریکی در پیش می‌گرفت.

نمونهٔ این «بیمارستان» را ــ که گویی با پیروی دقیق از دستورهای دوبوا و دژرین دربارهٔ چگونگی انزوای یک بیمار، در اتاقی دریک آپارتمان ساخته شده بود ــ شاید در زندگی هیچ نویسندهٔ دیگری نتوان یافت. امّا تدارک آن به کندی انجام شد. در ماههای پس از بازگشت از بیمارستان، پروست پژوهش دربارهٔ جان رامکین را از سر گرفت ــ پیش از آن که برای همیشه این دوست دوران نوجوانی اش را رها کند. پس از ترجمهٔ **کنجد و سوسنها** مقاله‌ای دربارهٔ **سنگهای ونیز** او نوشت که ترجمهٔ فرانسوی‌اش منتشر شده بود. و در همین دو مورد نیز توانست دربارهٔ دو برداشت اساسی که بازهم به **تنبلی و پوچی** مربوط می شدند انقلابی ایجاد کند.

پروست به این فکر رسید که در سازماندهی زندگی اش کمکی را که یک بیمار بیکس نمی‌تواند از پزشک بخواهد تا به یاری آن فعالیت خلاقانه اش را بیانگیزد، یک نویسندهٔ بیمار می تواند در مطالعه جستجو کند. و از اینجاست که به گسترهٔ بیکران کتابهایی برمی‌خوریم که پروست خوانده است و نشانه‌های آنها را پیوسته در اثر او، به عنوان عناصر سازندهٔ ساختار خود اثر

می بینیم و از همین رو تمایز دقیق میان عناصر نقدی و عناصر روایی «جستجو» غیرممکن می نماید. مطالعه، این لحظهٔ عرفانی ارتباط در زندگی روان، این مائده معنوی، این گنجینهٔ کلیدهای جادویی که در ژرفای وجود ما در سرایی را می‌گشایند که خود به تنهایی به آن پا نمی‌توانیم گذاشت، برای او نقشی بس شفابخش داشت. همچون محرکی عمل می‌کرد که خود به هیچ رو جانشین فعالیت آدم نشود، بلکه اثرش فقط این باشد که آدم را به فعالیت برانگیزد به همان گونه که در بیماری های عصبی کار پزشک این است که همت به کار انداختن پاها، مغز، شکم بیمار را، که به خودی خود سالم‌اند، به او بازگرداند. یا به این دلیل که همه، کم یا بیش، دچار این حالت رخوت سطوح پایین‌تر شعور خود هستند، یا به این دلیل که هیجان‌وانگیزش ناشی از خواندن برخی کتابها اثر سودمندی بر کار شخص دارد، ترکیب ظریف و دقیق محرک‌ها و مسکن‌هایی که «بیمارستان» مغز ما هر روزه باید رعایت کند، نویسنده را برمی انگیزد که هر روز پیش از کار کردن چند صفحهٔ زیبایی از نویسندهٔ دیگری را که دوست دارد بخواند. پروست یادآوری می‌کند که کم‌تر روزی بود که امرسون پیش از آغاز به کار صفحه‌ای از گفت و گویی از افلاطون را نخواند. و دانته تنها شاعری نبود که ویرژیل توانسته باشد او را تا دروازه‌های بهشت بکشاند.

با این همه، این هشدار ضروری بود که مطالعه خطرهایی هم داشت. این کار خطرناک می‌شود هنگامی که به جای بیدار کردن ما و برانگیختن زندگی ذهنی‌مان، خود به جانشینی آن گرایش می‌یابد؛ هنگامی که حقیقت به چشممان‌دیگرنه به شکل آرمانی که خود می توانیم باپیشـــرفت درونی اندیشه و با کوشش دلمان بر آن دست یابیم، بلکه چیزی مادی جلوه می‌کند که میان برگهای کتابها انباشته است؛ مانند عسلی از پیش آماده که ما در کمال آسایش تن و جانمان از روی قفسهٔ کتابخانه برداریم و با لذت بخوریم. و این همان آسایشی است که بیمار پایبند فعالیت ذهنش باید به عنوان چیزی زیان‌آور و محدودکننده طرد کند، به ویژه هنگامی که این آسایش مطلق

می‌شود و به شکل ناهماهنگی فعالیتهای ذهنی (آتاکسی ذهنی) درمی‌آید، بیماری‌ای که دکتر بریسو در کتاب **درسهایی دربارهٔ بیماری‌های عصبی** شرح داده است و پدربزرگ مادری پروست نیز به آن دچار بود.

از این گذشته، تنهایی و سکوت می‌توانست ایدآل زاهدانهٔ شاعر و نویسندهٔ بزرگ، و در عین حال متفکر بزرگ را در او بپروراند. در واقع، پروست در آن سالهای بحرانی با شدت و قاطعیتی بیسابقه استوبی را به عنوان «آرزوی پیشرفت در زندگی» طرد می‌کرد. در حمله به استوبی از تعبیرهایی شیمیایی، توراتی، حتی هیدرولیک، استفاده می‌کرد، گویی آن را بزرگ‌ترین سترون کنندهٔ الهام و خلاقیت، بزرگ‌ترین خنثی‌کنندهٔ نوآوری، بدترین مخرب استعداد می‌دانست. به نظر او استوبی وخیم‌ترین کژی یک نویسنده بود، عیبی که اخلاق غریزی‌اش (یعنی اخلاق محافظ استعدادش) باید آن را دشمن خود می‌دانست. به گمان پروست، حتی از هرزگی و انحراف نیز بدتر بود، چرا که سلسله مراتب کژی‌ها تا اندازه‌ای برای نویسندگان معکوس است. و نباید از این که آیندگان ظاهربین‌اند چندان باکی به دل راه داد. یک شخصیت سرشناس سیاسی، یک آکادمیسین را آیندگان بس بیشتر از کسی چون فلوبر می‌ستایند که فهمیده بود زندگی نویسنده یعنی آثارش، و هر آنچه جز آن است «تنها برای به کار گرفتن توهمی است که باید توصیف کرد» (همان‌گونه که در دیباچهٔ کتاب **واپسین سرودهای لویی بویه** نوشته است.)

امّا آن همه زهد به چه کار می‌آمد؟ آیا نابغه نمی‌تواند گاه‌به گاهی این همه اخلاق پر طنطنهٔ هنرمندی را به بازی بگیرد؟ مگر استوب‌هایی چون بالزاک نبودند که، موفقیت‌های زندگی خصوصی و دستاوردهای زندگی ادبی‌اش را در یک سطح می‌گذاشت (تا جایی که می‌گفت اگر نامداری‌اش برای کمدی انسانی نبود می‌توانست به خاطر ازدواجش با خانم هانسکا باشد)، امّا همچنان شاهکارهایی می‌آفرید؟ مگر نمی‌توان بسیاری، بیش از اندازه، زهدپیشگان سترونی را سراغ کرد که ثمرهٔ زندگی بسیار ستوده و

انزوایی شان ده صفحهٔ بدیع هم نبوده است؟ شاید پروست هم داشت به زهد می‌گرایید. امّا آیا زندگی زاهدانه‌اش سودی در پی داشت؟ البته به خوبی می دانست چه چیزی را پشت سر می‌گذاشت امّا آینده چه؟

۳ ــ نقش فراموشی

وضعیت پروست فرق چندانی با یکی از زهدپیشگانی که بسیار دوست می داشت، یعنی بودلر نداشت، که او نیز دستخوش ناتوانی و بحران اراده بود، و همواره در این بیم که مبادا بمیرد و از خود هیچ اثری در این جهان بجا نگذارد. پروست نیز، چون او، این پرسش پر از اضطراب را از خود می‌کرد که: آیا می توان در آنجا که جایگاه مرگ است زندگی یافت؟ در بیرون از خود همهٔ جهان‌را از دست رفته، و زمان را هدر داده می یافت. و این جهان از دست رفته او را به سوی نویسندگی گذشته‌اش می‌کشانید که برایش مانعی دست و پاگیر بود. همواره این واقعیت مایهٔ شگفتی نگارنده شده است که پروست، هنگامی که دست به کار آفرینش «جستجو» شد، چنان کوشید هرگونه رابطه با فعالیتهای نویسندگی اش‌در پیش از آن را قطع کند که گفتی آنچه پیش از آن نوشته بود از آنِ او نبود. سختگیری پروست با خودش حدی نداشت. در کوشش بیرحمانه‌اش برای قطع رابطه با پیشینه‌اش، **خوشی‌ها و روزها** را «کار بچه مدرسه‌ای» و بی‌اعتنا را «نوولی احمقانه» می نامید و معتقدبود که حتی یک صفحه از **ژان سنتوی** نباید چاپ بشود. و دیگرزمان‌آن رسیده بود که خود را از یوغ پیرمردی که آن همه همت و وقت خود را صرف او کرده بود، که اندک نیروی مهارناپذیری را که داشت به خاطر او هدر داده بود رها کند: در سرتاسر «جستجو» تنها دو سه بار از راسکین نام برده می شود.

آیا آنچه به پروست نیرو داد، پی بردن به ژرفای خطری بود که چون توفانی زندگی هنری‌اش را تهدید می‌کرد، زندگی‌ای که همواره دشمنی بهوش و بیرحم، یعنی بیماری‌اش در کمین آن بود؟ و برای گریز از توفان یک واقعیت دهشتناک چه وسیله‌ای بهتر از «کشتی»؟ چه کاری بهتر از پناه بردن به

«کشتی» کسی که، به معنای مطلق بیمار است، یعنی نویسنده، کسی که برایش (همان گونه که برای زنوی ایتالو زوه‌وو) وحشتناک‌ترین بیماری زندگی است؟ تصویر کشتی، همچون چیزی که زندگی حال او را به زندگی همیشه پیوند دهد، از نوجوانی ذهن او را وسوسه کرده بود. در نخستین کتابش نوشت که در بچگی سرنوشت هیچکدام از شخصیت‌های تاریخ مقدس به نظرش دردناک‌تر از سرنوشت نوح نمی‌آمد، چون توفان او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. امّا در سالهای بعد، خود اغلب بیمار شد و بناچار روزهای درازی را در «کشتی» گذرانید. و آنگاه بود که فهمید نوح هرگز نتوانسته بود دنیا را به آن خوبی که از کشتی اش می دید ببیند، هرچند که کشتی اش بسته و زمین در تاریکی فرو رفته بود. هنگامی که رو به بهبود رفت، مادرش که هرگز او را تنها نگذاشته و حتی شبها هم در کنارش مانده بود «در کشتی را باز کرد» و بیرون رفت. امّا، همچون کبوتر قصهٔ نوح «شب دوباره برگشت». سپس، هنگامی که فرزندش خوب شد «دیگر برنگشت».

در پسِ این استعارهٔ کهن توراتی (پسرکی به کوچکی او در کسوت نوح بسیار مالخورده، و مادرش کبوتری که از رستگاری خبر می آورد) پروست بی آن که خود بداند نقش آیندهٔ خویش را می دید: روشنایی که از درون تاریکی شب، از زمین فرو رفته در غرقاب، به اتاقی می آید که بیمار در آن بسر می برد، و کبوتری که شفایش می دهد، رستگارش می‌کند، و سپس او را تنها می‌گذارد. در تنهایی و انزوای نویسندهٔ بیمار (که هنوز به تعبیرهای نُمادی راسکین پایبند است) تصویر حامیانهٔ مادر به شکل کبوتر هنر درمی آید، یعنی سررسیدن آنچه خود انگیزش خلاقانه نامیده بود. و این نمادسازی دنیایی دستخوش پراکندگی را، که در آن نقشها باژگونه شده بود و کارهایش را می شد در تاریکی و هنگامی که آدمیان در خوابند انجام داد، دوباره در لحظهٔ بنیادی و سترگ نوشتن نخستین صفحه‌های «جستجو» بازمی یابد. اثر در تاریکی آغاز می شود. راوی در حالت نیمه خفته و نیمه بیدار، این دو حالت را باهم می آمیزد و با نزدیک شدن نیمه شب، درحالی که در بیرون از اتاقش

تاریکی ژرفی بر زمین چیره است انگار که همه خاک در سیلابی بی‌پایان فرو شده باشد، آنچه را که می‌پندارد در خواب رها کرده بود در بیداری ادامه می‌دهد. و در نیمه شب، تصویر وضعیتی آکنده از دلشوره: تصویر بیماری بیرون از خانهٔ خودش، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه‌ای ناشناس، که از درد بیدار می‌شود و با دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحال می‌شود. دیگر صبح شده است، به زودی خدمتکاران بیدارمی‌شوند، او زنگ می‌زند، به کمکش می‌آیند. امید رسیدن به آرامش بیمار را در تحمل درد یاری می‌کند. پنداری صدای پایی می‌شنود. پاهایی نزدیک وسپس دور می‌شود. و خط روشنایی پایین در خاموش می‌شود. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند، آخرین خدمتکار رفت و باید تا صبح بی‌دوایی درد کشید.

وضعیت بیمار بیخواب، که باید همهٔ شب را در اتاقی تاریک بیدار بماند، وضعیت نویسنده می‌شود که دیگر اتکایش نه به واقعیت جهان بیرون، که به اندیشه و آگاهی‌اش بر گذشتهٔ خویش، بر حافظهٔ خویش است. همچون نوحی بسیار دیرسال، باید به یاری شبی که در درون او گسترده است به زندگی ادامه دهد، یعنی بیاندیشد، به یاری این شب باید تن و جانش را وقف نوشتن کند، آن‌گونه که گویی در نوعی تمثیل توفان پیش می‌رود. گنگی وضعیتش (آیا سرانجام روزی توفان بر زمین فرو خواهد نشست؟ آیا زنده خواهدماند و روزی چون گذشته‌ها سالم خواهد شد؟) او را هشدار می‌دهد، او را در تماس فیزیکی با مرگ قرار می‌دهد که برای همیشه چون عشقی در درونش ماندگار می‌شود. و اندیشهٔ اثرش را که پیوسته درحال شکل گرفتن است، و حتی سازماندهی حافظه‌اش را، این مرگ همواره تهدید می‌کند. از خود می‌پرسد: آیا هنوز وقت هست؟ آیا دیگر دیر نیست؟ و از این دیدگاه است که به واقعیتی بسیار پرمفهوم برمی‌خوریم: در جریان نوشتن «جستجو»، فکر و نگرانی‌های پروست اغلب متوجه یک کتاب «شبانه»، یعنی هزارویک شب می‌شود. او نیز، همانند شهرزاد مهربان محکوم به مرگ، هیچ نمی‌داند که آیا «سرنوشت» او، بس بیرحم‌تر از «شهریار»، شبی از شبها به او حکم

نخواهد کرد که آمادهٔ مرگ شود؟ و از همین‌جا است که، همچون شهرزاد، این امید در دلش پا می‌گیرد که آنچه تعریف می‌کند مایهٔ نجاتش شود. زیرا، همان گونه هم که «شهریار» می دانست و سرانجام شهرزاد را زنده گذاشت، **فقط هنر می‌تواند آدمی را از مرگ برهاند.**

از همین‌رو باید به مخالفت با کسانی برخاست که هنوز هم می پندارند که می توان «جستجو» را از زمرهٔ «اعترافات» دانست، انگار که این اثر عظیم دربرگیرندهٔ تابلو گسترده‌ای از یک جامعهٔ واقعی، با شخصیت‌های بسیاری باشد که بشود یکایکشان را بازشناخت. همین‌قدر یادآوری کنیم که «جستجو» را یک انسان بیمار، هنگام شب، نوشته است و پروست اغلب به یک اثر بزرگ شبانهٔ دیگر اشاره می‌کند: **خاطرات** سن سیمون، که آکنده از شخصیت‌های تاریخی امّا نوشته یک انسان خیال‌پرداز است.

پروست به هیچ وجه حافظهٔ خود را برای نوشتن یک زندگینامه به کار نمی‌گیرد، یعنی اثری با انسجام، و متکی بر بازسازی رویدادها به ترتیب وقوعشان، با استحکامی منطقی که بسیاری از زندگینامه‌های نویسندگان را ساختگی و حتی دور از خود واقعیت می نمایاند. پروست همواره می‌کوشید خوانندگان عبوس و فضول، نخبگان اهل «محافل وحشیانه» ای را که همواره به باد انتقادمی‌گرفت، و نیز آن کسانی را از صفحات کتاب خود دور کند که هنگامی که نخستین بخش کتابش منتشر شد، به او تبریک گفتند که برخی حقایق را «با میکروسکوپ» کشف کرده بود. درحالی که او ــ آن گونه که اغلب می‌گفت ــ از تلسکوپی بهره گرفته بود تا چیزهایی را ببیند که، البته، کوچک بودند، امّا در فاصله‌های بسیار دور قرار داشتند و هرکدام برای خود دنیایی بودند. پروست در جستجوی قوانینی همه‌شمول بود. در فوریهٔ ۱۹۱٤، در زمانی که هنوز باید بسیار می نوشت، در نامه‌ای برای ژاک ریویر نوشت: «اگر اعتقادات فکری نداشتم، اگر فقط قصدم این بود که [چیزهایی را] به یاد بیاورم و با این خاطره‌ها زندگی گذشته را دوباره زنده کنم، در این حالت

بیماری زحمت نوشتن به خود نمی دادم.» و حتی حافظه اش هم، که او آن را چون دیواری در برابر هجوم نیستی می افراشت، حافظهٔ یک انسان سالم نبود، حافظه ای ارادی که فقط همان‌قدر نیرو به کار می برد که برای ورق زدن آلبومی از عکس آثار نقاشی لازم است. حافظهٔ او، حافظهٔ بیماری بود که، به هیچ وجه وضعیت خود را از یاد نمی برد، و در تکاپوی بی پایان و پر از رنجی که برای رسیدن به جوهرهٔ چیزها به خود هموار می‌کرد، آن روشنایی را می یافت که او را به اطمینانی خیره کننده می رسانید: این اطمینان که دیگر خود را وجودی فانی حس نکند.

حافظهٔ او صلابت و بی پروایی حافظه ای را نداشت که بسان معمار بزرگی همهٔ گذشته‌ای را یکپارچه باز بسازد. حافظهٔ او متزلزل، پر از نقاط کور، حفره های تهی، ناهماهنگی ها، فرو افتاده در ورطهٔ گذشته‌ای ناشناس بود که برای اووجود نداشت، به همان گونه که حافظهٔ پیری که گهگاه از سر فراموشی حال فرزندی از دست داده را از این و آن بپرسد (چیزی که شبیه آن اغلب برای پروست پیش می آمد). حافظهٔ یک «من» پراکنده، متناقض، و از آن شخصیتی بودکه به تعبیر استادان روانشناسی تجربی آن زمان از چندین شخصیت پیاپی ساخته شده بود، آکنده از خلل ها، فراموشی ها و ناهمزمانی ها. امّا در همین خلل ها و موانع (آن گونه که در سنگفرش خانه گرمانت در زمان بازیافته) در همان حذف کامل همهٔ آنچه به خاطرش زندگی کرده بود، در همهٔ آنچه از دست داده بود نیرویی انگار نامنتظر برای اشراق و تعالی می یافت. و به خاطر همین حافظهٔ بیمار است که اثرش نشانی به خود می‌گیرد که اغلب نادیدنی می ماند: نشان‌زمان. کوشید بُعد زمان را که در گذشته در کلیسای کومبره به آن پی برده بود، پیوسته سرشار از حس کند، کوشید آن را در روایتی از زندگی انسان روشن کند که لزوماً با آنچه حواس خطاکارما به ما می نمایند فرق دارد، زیرا حواس ما برای واژگونه نمودن چهرهٔ واقعی جهان خطاهای بسیار می‌کنند.

بیماری های حافظه. این عنوان کتابی از ریبو بود که برگسون در ماده و

حافظه درباره‌اش بحث و از آن نقل می‌کرد. و کدام بیماری حافظه سخت‌تر و رنج‌آورتر، نومیدکننده‌تر از فراموشی، که بخشهایی از گذشته را در نیستی فرو می‌کند، بخشهایی برای همیشه از دست رفته، که بیمار در آن حضور مرگ، یعنی نابودی «من» خود در برابر جهان را حس می‌کند؟ برگسون که به مدت پنج سال در کار بررسی موارد بسیاری بود که «ادبیات فراموشی» را تشکیل می‌دهند، خاطرنشان می‌کرد که در موارد فراموشی، که همهٔ دورهٔ گذشته زندگی انسان یکباره و یکسره از حافظه‌اش حذف می‌شود، به هیچ گونه آسیب مغزی مشخصی برنمی‌خوریم. امّا ریبو به نتیجه‌ای رسیده بود که خودش هم آن را تناقض‌آمیز می‌دانست، و آن این که فراموشی شرط یادآوری بود. به گفتهٔ او، بدون فراموشی موقت یا کامل شمار شگفت‌انگیزی از وضعیت‌های آگاهی‌مان نمی‌توانیم چیزی را به خاطر بیاوریم. بنابراین، از برخی موارد که بگذریم، فراموشی نه یک بیماری حافظه بلکه یکی از شرایط سلامت و زندگی است. و ریبو این مقوله را دارای شباهت خیره‌کننده‌ای با دو روند حیاتی بنیادی می‌دید: **زندگی یعنی به دست آوردن و از دست دادن.** زندگی یا از کاری تشکیل می‌یابد که پدیدآورندهٔ تفاوت است، یا از کاری که ثبات می‌آورد. و در بحث ما، فراموشی نمایندهٔ وقت تفاوت است.

بنابراین، باید از دست داد تا بتوان برای به دست آوردن آنچه در زمان گم می‌شود کوشید. از اینجاست که پروست در درمان فراموشی‌اش، که به نظر می‌رسد در آن هنر فراموش کردن شرط لازم هنر به یاد آوردن باشد، دیگر با شادمانی و تقریباً با قدرشناسی خود را در فراموشی غرق می‌کند. می‌داند که فراموشی یکی از شکلهای زمان است. به همان گونه که هندسه‌ای فضایی داریم زمان نیز دارای روانشناسی‌ای است که در آن، محاسبات روانشناسی مسطح نمی‌توانند دقیق باشند، چرا که در آنها یکی از شکلهایی که زمان به خود می‌گیرد به حساب آورده نمی‌شود: یعنی همین شکل فراموشی که ابزار نیرومندی برای سازگار شدن با واقعیت است، چون خرده خرده گذشته‌ای را که باقی می‌ماند و در تناقض دائمی با خود واقعیت است نابود می‌کند.

بنابراین، به هیچ وجه به نظر نمی رسد که یک حافظهٔ بی‌عیب توانایی بررسی پدیده‌های خود حافظه را داشته باشد. و فراموشی نیروی نابودکننده‌ای نیست. نیروی بزرگ متناوبی است که با تغییر دادن چهرهٔ موجودات در چشم ما، می‌تواند برداشت ما از زمان را تغییر دهد. به یاری فراموشی می‌توانیم آنی را که در گذشته بودیم به تناوب بازیابیم.

بدین گونه، دنیای پروستی پیوسته میان روانشناسی و آسیب‌شناسی، میان شکلهای مرتبطی از «فراموشی» و «تهییج غیرعادی حافظه» (Hypermnèsie) در نوسان است که هردو به‌هم پیوسته‌اند یا از پیِ یکدیگر می‌آیند. پس از حالت فراموشی حالت نامنتظری از تهییج حافظه پیش می‌آید که روانشناسان آن را هیپر منزی می‌خوانند و در زمان پروست آن را از زمرهٔ ناهنجاری‌هایی دسته‌بندی می‌کردند که از یک بی‌نظمی ارگانیک، یا از عللی فیزیولوژیک، از تب شدید، خلسه، هیپنوتیزم، ناشی می‌شد. و مسأله «بازگشت خاطرات گمشده» که ریبو و برگسون بررسی می‌کردند همین بود.

برگسون می‌گفت خاطراتی که از میان رفته می‌پنداریم با دقتی شگفت‌آور به یادمان می‌آیند، آن‌چنان که صحنه‌هایی از دوران کودکی را که به کلی فراموش کرده‌ایم با همهٔ جزئیاتشان برایمان زنده می‌کنند، یا زبانهایی را که به یاد نداریم کی فرا گرفته بودیم به خاطرمان می‌آورند. و از این دیدگاه، هیچ چیز آموزنده‌تر از آنی نیست که در برخی موارد خفگی ناگهان، نزد غرق‌شدگان یا به دارآویختگانی که در آخرین لحظه نجات داده می‌شوند، دیده شده است. و این همان به اصطلاح «من محتضران» است که در آن سالها ریبو (۱۸۸۱) اژه (۱۸۹۶) و برگسون از آن سخن می‌گفتند. در لحظه‌ای که خفگی آغاز می‌شود، به نظر کسی که در آستانهٔ مرگ است چنین می‌رسد که در همان یک لحظه سرتاسر زندگی‌اش را با کوچک‌ترین رویدادها، با دقیق‌ترین جزئیات، به چشم می‌بیند. پروست عادت داشت که پس از یک حالت معمولی طبیعی، یکباره دچار این گونه خفگی ناگهانی بشود، و چندین بار در نخستین آزمایشهای نویسندگی‌اش این موردها را توصیف کرده است.

نمی‌دانیم که «من» او هیچگاه توانست به چشم‌انداز گستردهٔ من محتضران برسد یا نه، امّا شکی نیست که در ساخت و کار حافظه‌اش، حالتهایی متناقض، حالت مرگ و زندگی، درد و سرمستی را تجربه کرده است: بیماری‌ای که حالت پیوستهٔ دردناکی را در بیمار ثابت نگه نمی‌داشت، بلکه بحرانهایی را به تناوب در او برمی‌انگیخت، انگار که «من» او تقسیم شده باشد، انگار که همه چیز از خاطرش برود و دوباره به یادش آید؛ چیزی که، در زمینهٔ حافظه، نبرد میان فراموشی و تهییج حافظه بود. و در همین سالها بود که توهم ناگهانی دیگری، که بعدها بسیار شناخته‌تر شد، مورد پژوهش قرار می‌گرفت: توهم «شناختگی» (déjà vu)، این پندار که آنچه را که می‌بینیم پیشتر دیده بودیم، آنچه را که می‌شنویم پیشتر شنیده بودیم: یعنی دوباره زیستن لحظه‌هایی از زندگی گذشته با کوچک‌ترین جزئیات.

در اینجا تنها بر دو شکل فراموشی تأمل می‌کنیم که پروست از آنها به عنوان دوره‌های کوتاه و گذرای غرق شدن ساخت و کار مغز در سیلاب نیستی سخن می‌گفت و گرفتارشان بود.

یکی از این شکلها بسیار متداول است، و در سلسله مراتب انواع فراموشی جای نخست را دارد. واقعیت این است که فراموشی، در روند خود، از جزء به کل می‌رسد. به اعتقاد ریبو، این عارضه نخست به نامهای خاص حمله می‌کند که صرفاً فردی‌اند؛ سپس به سراغ نام‌های ذات می‌رود که از همه قابل لمس‌ترند؛ و سپس همهٔ اسمهای معنی که در نهایت چیزی بیش از صفت‌هایی با مفهوم‌هایی ویژه نیستند؛ و سرانجام، صفت‌ها و قیدهایی که بیانگر انواع کیفیت‌اند. هنگامی که در مهمانی پرنسس دوگرمانت در *سدوم و عموره* راوی با این مسأله درگیر است که چگونه خود را به میزبان معرفی کند، و در هیچکدام از کوشش‌هایی که می‌کند موفق نمی‌شود، تنها کسی که به سویش می‌رود و دوستانه کمکش می‌کند، و صدایش می‌زند، خانمی است که راوی نامش را به یاد نمی‌آورد. در محیطی که نام جوهرهٔ وجود و انگیزهٔ

زندگی و موفقیت هرکس تلقی می‌شود، فراموشی راوی اهمیت ویژه‌ای می‌یابد و حالت بخشی حیاتی از جهان را به خود می‌گیرد که از دسترس آگاهی آدم دور بماند. اگر اندیشه‌اش نوعی نبرد با خلاء را آغاز می‌کرد تا شکل آن نام را دریابد یا بفهمد با چه حرفی آغاز می‌شد، در این نبرد که خود را از پیش در آن شکست خورده می دانست، پیکرهٔ آن نام و سنگینی اش را به گونهٔ گنگی حس می‌کرد، امّا دربارهٔ شکل‌هایش، در رویارویی با اسیر چهره در تاریکی کشیده‌ای که در شب درونش بسته مانده بود می‌گفت: «نه، او نیست». ذهنش می‌توانست دشوارترین نامها را هم بیافریند، امّا متأسفانه آنچه مطرح بود دوباره‌سازی بود نه آفرینش. به گفتهٔ او، هرگونه حرکتی که در بندِ واقعیت نباشد برای ذهن آسان است. و در لحظه‌ای که به شکست خود در مبارزه با فراموشی تن درمی‌داد یکباره از ژرفای تاریکی درونش آن نام سر برمی‌آورد.

این موردی است متداول، امّا کافی است خاطرنشان کنیم که تا چه اندازه وضعیت پروست، در برابر آنچه پژوهشگران روانشناسی تجربی «فراموشی جزئی» می‌نامیدند، در این مورد نیز با وضعیت فروید تفاوت داشت که چند سال پیشتر (۱۸۹۸) پدیدهٔ فراموشی کاربرد نامهای خاص را تجربه کرده بود. پروست علاقه‌ای به رویارویی با مکانیسم روانی فراموشی نداشت. در مقابل، فروید، که موفق نمی‌شد نام کِشندهٔ دیوارنگاره‌های کلیسای بزرگ اورویتو را به یاد آورد، می‌خواست دربارهٔ دلایلی که حافظهٔ او را از دستیابی به آن نام بازمی‌داشت کاوش کند. و با بررسی تداوم و ارتباط این دلایل، سرانجام کشف کرد که در میان عواملی که دست به دست هم می‌دهند و فرد را دچار ضعف یا فقدان حافظه می‌کنند، نباید نقش وانهش (طرد ناخودآگاه احساسها و اندیشه‌هایی که با شخصیت کلی فرد ناسازگارند) را دستکم گرفت که نه تنها در بیماران عصبی که نزد آدمهای سالم نیز یافت می‌شود. فروید پزشک است و در جهت درمان می‌کوشد. امّا پروست فقط می‌خواهد با فکر و ادراک خود مسیر آن نام را که نمی‌خواهد از

«شب درونی» او سر برآورد و رها شود دنبال کند. برای او، کار ذهن که از نیستی به واقعیت می رسد چنان اسرارآمیز است که هجاهای غلطی که ذهن برای کمک به ما در یادآوری نام فراموش شده به زبانمان می آورد (آن گونه که درمورد فروید و نام نقاش آن دیوارنگاره‌ها هجای «بو» از نامهای بوتیچلی یا بولترافیو بود) همانند سرنخ هایی جلوه می‌کند که ناشیانه برای کمک به ما در یافتن نام درست، در اختیارمان گذاشته شده بـــاشد. اگر انتقالی میان فراموشی و یاد وجود داشته باشد، این انتقال ناخودآگاه است؛ زیرا نامهایی که در سر راه یادآوری نام مورد نظرمان به آنها برمی خوریم همه نادرست‌اند و به هیچ‌رو ما را به نام درست نزدیک نمی‌کنند. و اگر پروست می پنداشت که به خاطر نیروی اراده و تمرکزی که نگاه درونی اش را تیزتر می‌کرد توانسته بود با کاوش در تاریکی درون خود سرانجام نام آن خانم (مادام آر پاژون) را بیابد، فرویداین مکاشفه را چندان مهم نمی دانست. او دربارهٔ تجربهٔ خودش می‌گوید: «به یک ایتالیایی برخوردم که نام نقاشی را که جستجو می‌کردم به من گفت. و آن نام سینیورلی بود». به نظر می رسد که پروست با پیش کشیدن بحث اراده، عقل، ذهن، هنوز مبنای منطقی روان‌درمانی را باور دارد.

امّا، در شبهای بیخوابی، پروست با شکل دیگری از فراموشی نیز سر و کار داشت که همان فراموشی ناشی از داروهای خواب‌آور بود. در سَیَلان همیشگی و پر تناقض اثرش، که درآن همه چیز به صورت پژوهش، مسأله‌یابی، شعور، درمی آمد، در پیشروی اش به سوی سرزمینهای ناشناس و از دست رفته‌ای که دلش می خواست بر آنها پا بگذارد، ناگزیر با ساعتهای دهشتناک بیداری پس از خوردن داروهای خواب‌آور نیز سر و کار داشت. و در این مورد نیز، برای یافتن راهی از لا به لای انبوه احساس‌های آشفته و درهم پیچیده، از فیلسوفان، از کسانی چون بوترو و از برگسون یاری خواست که در همین مقوله، از تغییرات ویژه‌ای سخن گفته بود که داروهای خواب‌آور در حافظه پدید می آوردند. امّا بحث تغییرات حافظه بر اثر یک عامل بیرونی

(مانند قرص خواب‌آور برای یک بیمار دچار بیخوابی) که از یک مسأله جزئی آغاز می‌شد، بسط می‌یافت و حتی به این شک می‌رسید که شاید فراموشی بیکرانی نه فقط زندگی گذشتهٔ ما، بلکه زندگی های دیگر، سیارات دیگر را نیز به کام بکشد. و روند آن چنین بود:

پروست در آغاز به مخالفت با عقیدهٔ فیلسوفانی پرداخت که می‌گفتند داروهای خواب‌آور، اگر گهگاه و به مقدار اندک به کار گرفته شوند، بر حافظهٔ زندگی هر روزهٔ ما که پایه های محکمی در درون ما دارد اثری نخواهند گذاشت. امّا در عوض، می توانند بر حافظهٔ فکری ما اثر بگذارند و مثلاً مایهٔ آن شوند که یک استاد ادبیات یونانی، هنگام تدریس، نتواند جمله هایی را که می خواهد نقل کند به خاطر بیاورد. تجربهٔ پروست به گونه‌ای دیگر بود. برای او، دورهٔ فراموشی پس از مصرف برخی داروهای خواب‌آور، کم و بیش به فراموشی خواب سنگین و طبیعی در شب شباهت داشت. امّا در این یا آن حالت، آنچه پروست از یاد می‌برد نه سطرهایی از یک شعر بودلر یا دیدگاههای یک فیلسوف، که خود واقعیت چیزهایی بود که او را در میان می‌گرفتند، که درک نکردنش در هنگام خواب، او را به دیوانه‌ای شبیه می‌کرد. آنچه او در هنگام بیداری پس از یک خواب غیرطبیعی ناشی از داروی خواب‌آور به یاد نمی‌آورد افکار فلوطین یا فرفوریوس نبود، آنچه در ذهنش مخدوش می‌شد رابطهٔ عادی با واقعیت هر روزه، مثلاً پاسخی به یک دعوت بود که به جای یاد آن، لکهٔ سفیدی بر ذهنش می نشست. در واقعیتی پریشیده و دچارگنگی، ایده، ایده‌ای که در ورای همهٔ چیزهای هر روزه قرار دارد، بر سر جای خود باقی است. در عوض، آنچه از کار می افتد، توانایی اِعمال اراده بر چیزهای کوچک زندگی برای دستیابی بر خاطره‌ای هر روزه است. و در اینجاست که پروست، از آن لکهٔ سفید آغاز می‌کند و به سوی چیزهایی در فراسوی زندگی، فراسوی مرگ، پیش می رود.

هرکسی می‌تواند به آسانی هرچه می‌خواهد دربارهٔ زنده‌مانی پس از نابودی مغز بگوید. اما آنچه پروست به آن پی برده بود این بود که هرگونه

تغییری در توانایی مغز، با بخشی از مرگ مرادف است. و هنگامی که فیلسوفان می‌گفتند انسان همهٔ خاطره‌هایش را در اختیار دارد، امّا توانایی به یادآوردنشان را نه، پروست از خود می‌پرسید: «خاطره‌ای که نتوان به یاد آورد چیست؟ موفق نمی‌شویم رویدادهای سی سال گذشتهٔ زندگی مان را به خاطر بیاویم، امّا یکسره در آنها غوطه‌وریم.» و آنگاه، شاید کمابیش درمانده ازاین فکر که این همه چیزهای گذشته ناپدید شده باشد، خـــلایی‌که بدین گونه حس می‌کرد به جای آن که او را وادارد گسترهٔ ناشناختهٔ پیرامون خود را تنگ‌تر کند، او را در سکوتی بی‌پایان، فراتر از تولد، فراتر از خود زندگی گذشته‌ها، فرو می‌برد. می‌گفت: از آنجا که بخش بزرگی از خاطره‌های گذشته را نمی‌شناسم، از آنجا که این خاطره‌ها برایم دست نیافتنی اند و هیچ وسیله‌ای برای به یاد آوردنشان ندارم، از کجا معلوم که در این تودهٔ ناشناخته خاطراتی هم نباشند که به فراتر از دورهٔ زندگی انسانی‌من مربوط می‌شوند؟ و پرسشهایی از این دست یکی پس از دیگری می‌آیند. اگردردرون ودر پیرامون ما خاطره‌های بسیاری هستند که به یاد نمی‌آوریم، این فراموشی می‌تواند زندگی‌ای را هم دربر بگیرد که شاید در تن انسان دیگری، حتی در سیارهٔ دیگری گذرانده‌ایم. «فراموشی یگانه‌ای همه چیز را محو می‌کند.» پس، این نامیرایی جان که فیلسوفان از آن سخن می‌گویند چیست؟ «موجودی که من پس از مرگم خواهم بود به همان گونه هیچ دلیلی برای یادآوری آدمی که من از زمان تولدم هستم ندارد، که این آدم آن کسی را که پیش از او بوده است.»

و در اینجاست که، در «جستجو» با اثر اندیشهٔ پاسکال رو به رو می‌شویم، متفکری که خود نیز از جمله انزواییان بود و رساله‌ای به نام دعا برای استفادهٔ درست ازبیماریها نوشته است. نزد پروست نیز، همانند پاسکال، بینهایت کوچک به بینهایت بزرگ می‌پیوندد. او با چیزهای بسیار کوچک زندگی هر روزه، مثلاً فراموش کردن دعوتی به یک مهمانی، آغاز می‌کند و خود را در ورطه‌ای ژرف، در برهوتی بیکران و بی‌زمان می‌یابد. و این هم بس نیست.

وحشتش زمانی بالا می‌گیرد که می داند دیگر بیدار شده است، امّا هنوز آواهایی (مثلاً صدای یک زنگ) را می شنود که در خواب تکانش داده بودند. جایی نوشته بود که خواب و بیداری شبیه دو آپارتمان جداگانه‌اند؛ که با گردونهٔ خواب پا به‌ژرفاهایی می‌گذاریم که‌خاطره در آنجا نمی‌تواند به ما برسد و در فراسوی آنها ذهن باید از پیشروی بازایستد؛ که آن زندگی دیگر، یعنی زندگی هنگام خواب، در بخش ژرفش از طبقه‌بندی زمان پیروی نمی‌کند. و چگونه بود که هنوز خواب، احساسهایی فیزیکی را که باید با خودش مرده باشند، به زندگی بیداری اومنتقل می‌کرد؟ چرا همچنان ضربه‌های تند و پیاپی زنگی را می‌شنید که در گوشهایش چنان طنین می انداختند که تا چند روز می‌توانست حسشان کند؟ خواب آواهایی پدید آورده بود. پس، مفهوم آگاهی چیست؟ «هراسان بودم از این فکر که رؤیایم وضوح آگاهی را داشت. پس، در مقابل، آگاهی هم می‌توانست همچون رؤیا غیر واقعی باشد؟»

درخشان‌ترین و معروف‌ترین لحظه‌های «جستجو» حاصل همین حس خلاء، همین غرق‌شدگی «من»، همین فراموشی‌ها و تناوب‌ها، همین خلل‌های حافظه است. پروست در مصاحبه‌ای گفته است که خاطره‌های غیر ارادی چیزها را در ترکیب درستی از حافظه و فراموشی برقرار می‌کنند. امّا فراموشی بی‌سر و صدا، بی‌آن که او متوجه شود، کاری کرده بود که گذشته با آنچه او می‌پنداشت به خاطر می‌آورد فرق بسیار داشته باشد، به گونه‌ای که گلهای باغچهٔ خانه‌اش، نیلوفرهای کنارهٔ رود ویرون و مردمان خوب روستا و کلیسا و همهٔ کومبره از یک فنجان چای سر برآورند و شکل و جسم به خود بگیرند. برای این که آن لحظه‌های خوشی ممکن باشند، برای آن که او حس کند که به شکلی از نامیرایی رسیده است، ضروری بود که توفان فراموشی به راه بیفتد. به یاری فراموشی بود که خاطره نتوانسته بود هیچگونه پیوندی با زمان حال داشته باشد، و بدین گونه در جای خودش، در زمان خودش، باقی مانده و فاصله‌اش را، تک افتادگی‌اش را در ژرفای یک دره یا دامنهٔ کوهی حفظ

کرده بود. درست در هنگامی که از گذشته کهنی دیگر هیچ چیز باقی نبود، پس از مرگ انسانها، پس از نابودی چیزها «روی ویرانه همهٔ آنچه بجا مانده بود»، همانند معجزهٔ کلیسایی در آب فرو رفته که دوباره سر برآورد بنای عظیم خاطره به یاری یک حس سادهٔ گذرا افراشته می‌شد. امّا چه رابطه‌ای بود میان این «تصویر عاطفی» و آنی که او در درّه، در دامنهٔ کوه، پشت سر گذاشته بود؟ چه تحولی رخ داده بود؟

استادان روانشناسی تجربی، در بررسی مسألهٔ «بازگشت خاطرات از دست داده»، آنچه را که «تصویر عاطفی» نامیده می‌شود به عنوان مجموعهٔ روندهایی عصبی تعریف می‌کردند که بر زندگی ارگانی و زندگی مغزی چیره می‌شود و در شدیدترین حالتش حتی خلسه‌آور است. این «تصویر عاطفی» به شکل تاثری واقعی حس می‌شود که تأثری از گذشته را با همهٔ ضمایم فیزیکی‌اش زنده می‌کند تا جایی که حتی اشک به چشم می‌آورد. امّا آیا به راستی یک «حالت تازه» است؟ ریبو به تفسیری بینابینی معتقد بود. به گفتهٔ او، این حالت هم کهن و هم تازه بود، «حالتی به راستی تشدید شده و دوباره زنده شده»، امّا در هرحال، از آنجا که از تکرار نشان داشت، نمی‌شد آن را یک تصویر بکر دانست. امّا پروست هیچ شکی در این باره نداشت، و به نظر می‌رسد که با تأمل دربارهٔ آنچه حس کرده بود، دربارهٔ آنچه دریافته بود، به آن فیلسوفان و روانشناسان پاسخ می‌داد. به گفتهٔ او، میان خاطره‌ای که ناگهان به یاد می‌آوریم و حالت کنونی‌مان، به همان گونه که میان دو خاطره از دو زمان و مکان جداگانه، فاصله آن چنان بسیار است که خود همین فاصله برای فرق گذاشتن میان آن دو، و محال کردن هرگونه مقایسه و تشبیهی میان این و آن، بسنده است. اگر خاطره هوایی تازه را به مشاممان می‌رساند، تازگی‌اش از آنجاست که پیشتر یک بار دیگر نیز حس شده است، هوایی است زلال‌تر از آنی که شاعران بیهوده کوشیده‌اند آن را در بهشت سراغ کنند. به گفتهٔ پروست، این هوای تازه تنها از آن‌رو ما را دستخوش حس ژرفی از تازگی می‌کند که پیشتر آن را حس کرده بودیم زیرا «**بهشت‌های واقعی آنهایی‌اند که**

از دست داده‌ایم.»

آلفرد بینه، یکی دیگر از نمایندگان روانشناسی تجربی، در **تغییرات شخصیت** (۱۸۹۲) نوشته بود که تداعی چیزهای گذشته به ما می‌آموزد که انبوهی از خاطرات مُرده انگاشته، به این دلیل که نمی‌توانیم آنها را با اراده‌مان به یاد آوریم، همچنان در ما به زندگی ادامه می‌دهند، و درنتیجه محدوده‌های حافظهٔ شخصی و آگاهانهٔ ما همانند شعور فعلی‌مان مرزهای مطلقی ندارند، و در فراسوی این مرزها خاطراتی وجود دارند به همان گونه که ادراکها و استنتاج‌هایی نیز هستند. و همهٔ جستجوی پروست، جستجوی کسی که از همان کتاب اولش تصمیم گرفته بود «مجموعه‌ای از یک سلسله **رمانهای ناخودآگاه**» بنویسد، برای این بود که، به پیروی از آموخته‌های برگسون، با کاوش در ضمیر ناخودآگاه، درژرفاهای «زیرزمینی» روان، به برخی حقایق دست یابد، تا پدیده‌های ناشناخته‌ای را به شعور انسان بشناساند که به کلی فراموش شده بودند و در دوردستهای گذشته جا داشتند؛ هدف پروست این بود که آن بخش بسیار کوچکی که نمایندهٔ شناخت ما از خودمان است هرچه گسترده‌تر شود. آن تناوب‌های معروف دلش (آن‌گونه که «جستجو» را در آغاز با وام گرفتن از اصطلاحات پزشکی، نامیده بود) و از **اختلالات حافظه** (عنوان یکی از کتابهای سولیه) ناشی می‌شد، و همهٔ آنچه به جان پذیرفته بود، او را با رنج بسیار بر راه باور راسخی پیش می‌برد که پیشتر، شبیه آن را هنگامی داشته بود که از پزشکانش آموخت که روان وجود دارد: این باور استوار که علیرغم فراموشی، به یاری فراموشی، هیچ چیز ناخودآگاه آدمی نابود نمی‌شود.

در جهان ناپیوسته‌ای که او در آن بسر می‌برد، درجایی که حتی حافظه هم متناوب، و همه چیز تکه تکه بود، جایی که «من»های متعدد او، یکی پس از دیگری می‌آمدند و باهم کلنجار داشتند، و گاهی آن‌چنان در تضاد با یکدیگر که همدیگر را نمی‌شناختند، در ناپیوستگی‌ای فضایی و زمانی، پروست قانونهایی را باز می‌یافت که به ظاهر ذهنی بودند، امّا به سوی

عینی‌ترین نتیجه‌گیری‌ها رهنمون می‌شدند. در نامه‌ای خطاب به ژاک ریویر، یکی از گردانندگان انتشارات NRF ، هشدار داده بود که اثرش «یک ساختار، یک اثر دگماتیک بود و نه ایدئولوژیک»، به این معنی که در آن، تحول اندیشه به شیوه‌ای انتزاعی تحلیل نمی‌شد، بلکه بازآفرینی و زنده می‌شد. و خوش‌ترین لحظه‌های این جستجوی حقیقت، که به صورت مراحل پی در پی مسیر شناخت درمی‌آمد، با بحرانهایی مشخص می‌شد تقریباً شبیه بحرانهای یک بیمار عصبی، یا بیماری که به پیروی از روش سولیه، با «محرکی الکتریکی» به تکان درآمده باشد. این بازگشت‌های گذشته به راستی حالت خلسه را داشت. آن چند لحظه‌ای که این حالت طول می‌کشید آن‌چنان کامل بود که نه تنها چشمانش را وا می‌داشت تا اتاقی را که در آن بود نبیند، بلکه بینی‌اش را هم به حس کردن بوی جاهای دوردست می‌انگیخت، و همهٔ وجودش را وا می‌داشت تا خود را، پیش از خفتن، در شهودی وصف ناشدنی غوطه‌ور بپندارد. در نبردی که میان جای دوردست و جای اکنون درمی‌گرفت، اگر جای کنونی پیروز نمی‌شد، راوی، به گفتهٔ خودش، «شاید از هوش می‌رفت.»

جووانی ماکیا

برای آقای گاستون کالمت
به گواهی سپاسی ژرف و پر مهر

مارسل پروست

بخش نخست

کومبره

۱

دیرزمانی زود به بستر می رفتم. گاهی، هنوز شمع را خاموش نکرده، چشمانم چنان زود بسته می شد که فرصت نمی‌کردم با خود بگویم: «دیگر می خوابم». و نیم ساعت بعد، از فکر این که زمان خوابیدن است بیدار می شدم؛ می خواستم کتابی را که می‌پنداشتم به دست دارم کنار بگذارم و شمع را خاموش کنم؛ در خواب، همچنان به آنچه تازه خوانده بودم می اندیشیدم، امّا این اندیشه‌ها حالتی اندک شگرف به خود گرفته بودند؛ به نظرم می آمد خود من آن چیزی بودم که کتاب درباره‌اش سخن می‌گفت: یک کلیسا، یک کوارتت، رقابت فرانسوای اوّل و شارل پنجم. این باور تا چند لحظه پس از بیداری با من بود؛ مایهٔ شگفتی‌ام نمی شد امّا چون فلس‌هایی روی چشمانم سنگینی می‌کرد و نمی‌گذاشت دریابم که شمعدان روشن نیست. سپس رفته رفته برایم نامفهوم می شد، آن گونه که افکار موجود پیشین در تناسخ. موضوع کتاب از من جدا می شد، با من بود که خود را با آن یکی بدانم یا نه؛ آنگاه بود که چشمانم می دید و در شگفت می شدم از تاریکی پیرامونم، که برای چشمانم خوب و آرام‌بخش بود، امّا شاید بیشتر برای ذهنم که تاریکی را چیزی بی‌دلیل، بی‌مفهوم و به راستی گنگ و تیره می‌یافت. از خود می‌پرسیدم چه ساعتی می‌توانست باشد؛ سوت قطارهایی را می‌شنیدم که کم یا بیش دور، چون آواز پرنده‌ای در جنگل، با نمایاندن فاصله‌ها، گسترهٔ دشت خلوت را به چشم

می‌آورد که در آن مسافر به شتاب به سوی ایستگاه می‌رود؛ و کوره راهی را که می‌پیماید هیجان جاهای تازه و کارهای بیرون از عادت، گپ اندکی پیشتر هنگام خداحافظی زیر چراغ غریبه که هنوز در سکوت شب با اوست، و شیرینی آیندهٔ بازگشت، در یادش خواهد نگاشت.

گونه‌هایم را به نرمی به گونه‌های زیبای بالش می‌فشردم که، پُر و خنک، به گونه‌های کودکی ما می‌مانند. کبریتی می‌زدم تا ساعتم را ببینم. چیزی به نیمه شب نمانده. لحظه‌ای است که بیمار، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه‌ای ناشناس، از درد بیدار می‌شود و دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحالش می‌کند. چه خوب، دیگر صبح شده است! به زودی خدمتکاران پا می‌شوند، او زنگ می‌زند، به کمکش می‌آیند. امید رسیدن به آرامش، او را در تحمل درد یاری می‌کند. پنداری صدای پایی شنید؛ پاهایی نزدیک و سپس دور شد. و خط روشنایی پایین در فرو مرد. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند؛ آخرین خدمتکار رفت و همه شب را باید بی‌دوایی درد کشید.

دوباره به‌خواب می‌رفتم، و گاهی فقط برای لحظه‌های کوتاهی بیدار می‌شدم، همان اندازه که خش و خش درونی روکش چوبی دیوار را بشنوم، چشم بگشایم و به کالئیدوسکوپ تاریکی خیره بشوم، به یاری هوشیاری گذرایم لذت خوابی را بچشم که اتاق و اثاثه‌اش و همهٔ آنچه را که من تنها جزء کوچکی از آن بودم فراگرفته بود، و رخوتی را که من نیز به زودی به آن می‌پیوستم. یا شاید با خواب بی‌هیچ زحمتی به دوره‌ای از زندگی بدوی‌ام بازگشته بودم که برای همیشه گذشته بود، و برخی از ترسهای کودکی‌ام را بازیافته بودم مانند وحشتی که داشتم از این که عمو بزرگم مرا از موهایم بگیرد و بکشد و روزی که کوتاهشان کردند ــ و برای من نشان آغاز دوران تازه‌ای بود ــ پایان گرفت. این رویداد را هنگام خواب فراموش کرده بودم، و همین که بیدار می‌شدم تا از دست عمو بزرگ بگریزم دوباره به یاد می‌آوردم، امّا پیش از بازگشتن به دنیای رؤیاها از سر احتیاط بالش را گرد سرم می‌پیچیدم.

گاهی، به همان گونه که حوا از دندهٔ آدم پدید آمد، در خواب زنی از کشیدگی رانم زاییده می شد. لذتی که می رفتم تا بِچشَم او را پدید می آورد، و من می پنداشتم که آن لذت از اوست. تنم که گرمای خـــودش را در او حس می‌کرد می خواست با او درآمیزد، بیدار می شدم. در کنار آن زنی که یکی دو لحظه پیشتر ترکش کرده بودم همه آدمیان به نظرم بسیار دور می رسیدند؛ گونه ام هنوز از بوسه اش گرم و تنم از سنگینی کمرگاهش کوفته بود. اگر، آن گونه که گاهی پیش می آمد، چهرهٔ زنی را داشت که در زندگی شناخته بودم، خود را سراپا به راه این هدف می انداختم که بازش بیابم، مانند کسانی که سفر می‌کنند تا شهر دلخواهی را به چشم خود ببینند و می پندارند که می توان زیبایی رؤیا را در واقعیت یافت. رفته رفته یادش محو می شد، دختر خوابم را فراموش می‌کردم.

آدم خفته، رشتهٔ ساعتها و ترتیب سالها و افلاک را حلقه‌وار در پیرامون دارد. بیدار که می شود، به غریزه به آنها نظری می اندازد و در یک ثانیه می تواند جای خود را بر روی زمین، و زمانی را که تا هنگام بیداری او گذشته است، دریابد؛ امّا می شود که رشته ها درهم بپیچد، و بگسلد. اگر در نزدیکی صبح، پس از مدتی بیخوابی، هنگامی که چیزی می خواند و در وضعیتی بسیار متفاوت با آنی که عادت اوست خوابش ببرد، تنها با افراشتن دستی می تواند خورشید را بایستاند و پس بزند، و در نخستین دقیقهٔ بیداری دیگر زمان را نمی داند، و خواهد پنداشت که تازه خوابش برده بوده است. اگر در وضعیتی باز غریب‌تر، مثلاً پس از شام نشسته روی مبلی، به خواب رود، از هم گسیختگی نظم افلاک کامل می شود، مبل جادویی او را شتابان در زمان و فضا می‌گرداند و در لحظهٔ گشودن پلکها خواهد پنداشت که ماهها پیشتر در سرزمین دیگری به خواب رفته بوده است. امّا در همان بستر خودم هم، اگر خوابم سنگین بود و یکسره هوش از سرم می برد، ذهنم شناخت مکانی را که در آن خوابیده بودم وا می نهاد، و هنگامی که در میانهٔ شب بیدار می شدم به همان گونه که نمی دانستم کجا هستم درلحظهٔ اول نمی دانستم حتی کیستم؛ تنها

احساسی ساده و بدوی از وجود داشتم آن گونه که جانوری می تواند درژرفای خود حس کند؛ از انسان غارنشین هم ساده‌تر بودم؛ امّا آنگاه یادِ ــ نه هنوز آن جایی‌که بودم، بلکه برخی از جاهایی که در گذشته آنجا بودم یا می شد بوده باشم ــ چون امدادی آسمانی به سراغم می آمد تا مرا از خلائی که خود به تنهایی توان رهایی از آن نداشتم بیرون بکشد؛ دریک ثانیه از ورای قرنها تمدن می‌گذشتم و پیکرهٔ گنگ چراغ نفتی، و سپس پیرهنهای یقه برگشته، آهسته آهسته تصویر اصلی من مرا بازمی ساخت.

شایدَ سکون چیزهای پیرامون ما از آنجاست که مطمئنیم آنها همانهایی اند که هستند و نه چیزهای دیگری، و از سکون اندیشهٔ ما در برابر آنها. در هرحال، هنگامی که بدین گونه بیدار می شدم، و ذهنم بیهوده تکاپو می‌کرد تا دریابد کجا هستم، در تاریکی همهٔ چیزها، سرزمین‌ها و سالها به دورم می چرخیدند. بدنم، کرخ‌تر از آن که بجنبد، به تناسب چگونگی خستگی اش می‌کوشید وضعیت اندامهایش را دریابد و بدین گونه جهت دیوار و جای اثاثه را براورد کند تا مکانی را که در آن بود بازیابد و بازشناسد. یادش، یاد دنده‌ها، زانوان، شانه‌هایش اتاقهای بسیاری را که در آنها خوابیده بود یکی یکی در نظرش می آورد و در پیرامون او دیوارهای نامرئی در تاریکی می چرخیدند و به پیروی از شکل اتاقی که به یاد می آورد جا به جا می شدند. و حتی پیش از آن که فکرم، که در آستانهٔ زمانها و شکلها دودل مانده بود، بتواند با سنجش شرایط جایی را که در آن بودم بازبشناسد، تنم جای تخت، محل درها و چگونگی روشنایی پنجره‌های هرکدام از اتاقها را با فکری که هنگام خوابیدن در سر داشتم و در بیداری بازمی یافتم به خاطر می آورد. پهلوی خواب رفته‌ام، در جستجو برای شناختن جهتی که داشت، خود را مثلاً دراز کشیده در برابر دیواری در یک تخت پرده‌دار مجسم می‌کرد، و من با خود می‌گفتم: «آها، پس با این که مادر نیامد به من شب خوش بگوید خوابم برد»، در روستا در خانهٔ پدربزرگم بودم که سالها پیش مرده بود؛ و بدنم، و آن پهلویی که رویش خوابیده بودم، نگهبانان گذشته‌ای که ذهنم نمی بایست

هیچگاه از یاد می برد، شعلهٔ چراغ خواب شیشه‌ای بوهم را به یادم می آوردند که شکل تنگی را داشت و با زنجیر از سقف آویخته بود، و شومینه‌ای از مرمر سینا، در اتاق خوابم در کومبره در خانهٔ پدربزرگم، در روزهای دوردستی که در آن لحظه بی آن که به دقت به یادشان بیاورم به نظرم حال می رسیدند و اندکی بعد در بیداری کامل بهتر به خاطرم می آمدند.

سپس یاد وضعیت تازه‌ای زنده می‌شد: دیوار به طرف دیگری می‌گشت. در اتاقم در خانهٔ مادام دوسن‌لو در روستا بودم؛ وای! دستکم ساعت ده است، شام را هم خورده‌اند! چُرتی را که هر غروب، در بازگشت از گردش با مادام دوسن‌لو پیش از لباس پوشیدن می زنم بیش از اندازه طول داده‌ام. چون سالها از آن دورهٔ کومبره گذشته است که، در دیرترین هنگام بازگشتمان بازتاب سرخ شامگاه را روی شیشه‌های پنجرهٔ اتاقم می دیدم. زندگی در تانسونویل، در خانهٔ مادام دوسن‌لو، از نوع دیگری است، لذتی از نوعی دیگر می برم هنگامی که فقط شبها بیرون می روم و راههایی را که زمانی در آفتاب در آنها بازی می‌کردم در مهتاب می پیمایم؛ و اتاقی را که در آن به جای لباس پوشیدن برای شام خوابیده‌ام در بازگشت از دور می بینم، که روشنایی چراغ، تنها فانوس شب، در آن جابه‌جا می شود.

این یادآوری‌های گردان و آشفته هیچگاه بیش از چند ثانیه نمی‌پایید؛ اغلب، در حالت گیجی گذرایم از این که در کجا بودم، تفاوت یک یک گمانهای گوناگونی که آن را پدید می آوردند برایم به همان اندازه نامشخص بود که بخواهیم، با تماشای اسبی که می تازد، وضعیت‌های پیاپی اسبی را در نظر آوریم که یک کینتوسکوپ[1] به ما نشان می دهد. امّا گاهی این و گاهی آن اتاقی را که در زندگی آنجا بسر برده بودم به خاطر می آوردم و رفته رفته همهٔ آنها در خیال‌پروری‌های طولانی پس از بیداری به یادم می آمدند: اتاقهای زمستانی که هنگام خفتن در آنها، سر را در آشیانه‌ای فرو می بریم که از چیزهای گونه گون ساخته‌ایم: یک گوشهٔ بالش، کناره‌های پتو، گوشه‌ای از یک شال، لبهٔ تخت و نسخه‌ای از روزنامهٔ دباروز، که همه باهم به همان شیوهٔ

پرندگان با فشار پیگیر در هم تنیده می‌شوند؛ آنجا که، در یخبندان، لذت می‌بریم از این که خود را از هوای بیرون در امان می‌بینیم (چون پرستوی دریایی که در گرمای شکافهای زیرزمینی لانه می‌کند) و آنجا که، آتش شومینه همهٔ شب روشن بوده است، و پیچیده در ردایی از هوای گرم و دودناک می‌خوابیم که روشنای ترکه‌های گُر گرفته در آن می‌دود، در پستویی لمس نکردنی، غار گرمی کنده شده در دل اتاق، فضایی سوزان و جنبان در درون پوستهٔ حرارتی‌اش، با نسیمهایی که چهره‌ات را خنک می‌کند و از گوشه‌ها می‌وزد، از بخشهای نزدیک پنجره یا دور از آتشگاه که سرد شده‌اند؛ ــ اتاقهای تابستانی آنجا که درآمیختن با شب ولرم خوش است، آنجا که مهتاب آویخته بر لته‌های نیمه باز نردبان جادویی‌اش را تا پای تخت می‌اندازد، آنجا که کمابیش در هوای آزاد می خوابی آن‌سان که مرغ زنبورخوار در نوک پرتوی از آفتاب با نسیم تاب می‌خورد؛ ــ گاهی اتاق لویی شانزدهم، آن چنان شاد که حتی شب اول هم از آن چندان ناخشنود نبودم و ستونهای باریک نگهدارندهٔ سقف آنجا با چه زیبایی از هم فاصله گرفته بود تا تخت را جا دهد و آن را بنمایاند؛ گاهی برعکس، آن اتاق کوچک اما سقف افراشته، که به شکل هرمی در بلندای دو طبقه کنده شده بود و بخشی از دیوارهایش را آکاژو می‌پوشاند، و از همان نخستین ثانیه بوی ناشناس وتیورش[۲] ذهنم را زهرآگین کرد، و شکی نداشتم از دشمنی پرده‌های بنفش و بی‌اعتنایی خودستایانهٔ ساعت آونگی اش که بالای دیوار چنان سروصدایی می‌کرد که انگار نه انگار من آنجا بودم؛ ــ آنجا که آینه‌ای شگرف و نامهربان با پایه‌های چهارگوش یکی از زاویه‌های اتاق را کج کج می‌بست و در نرمی و همواری میدان دید همیشگی‌ام حفره‌ای ناگهانی و پیش‌بینی نشده می‌کَند؛ ــ آنجا که فکرم، با ساعتها کوشش برای آن که از هم بپراکند، خود را بالا بکشد تا دقیقاً شکل اتاق را بگیرد و بتواند تا بالای آن قیف غول‌آسا را پر کند، شبهای دردناکی را گذراند آنگاه که من، با چشمان باز، گوشهای نگران، بینی نافرمان و دل پر تپش در بستر افتاده بودم؛ تا زمانی که عادت رنگ پرده‌ها را عوض کرده و

آونگ را خاموش، و به آینه کج و بیرحم مهربانی آموخته، و بوی وتیور را اگر نه یکسره تارانده دستکم پنهان کرده، و از بلندی آشکار سقف کاسته باشد. عادت! سامانده کارساز امّا کُند، که در آغاز ذهن ما را وامی‌گذارد تا هفته ها در جایگاهی موقت رنج بکشد؛ با این همه ذهن از آن خرسند است زیرا بدون عادت و تنها با توانایی های خود نمی تواند جایی را برای ما نشستنی کند.

البته، دیگر بیدار شده بودم، تنم برای واپسین بار چرخی زده و فرشتهٔ یقین همه چیز را در پیرامونم از جنبش باز ایستانده‌بود، مرا زیر پتوها در اتاقم خوابانده، و در تاریکی گنجه، میز کار، شومینه، پنجرهٔ رو به کوچه و دو در اتاقم را کمابیش سر جاهایشان قرار داده بود. امّا گرچه خوب می دانستم در اتاقهایی نبودم که بیخبری لحظهٔ بیداری برای یک آن اگر نه تصویر روشن آنها را به من نمایانده، دستکم امکان حضورشان را به من باورانده بود، با این همه حافظه‌ام برانگیخته شده بود؛ معمولاً، بر آن نمی‌شدم دوباره زود به خواب بروم؛ بیشترِ شب را به یادآوری زندگی گذشته‌مان در کومبره در خانهٔ عمّه بزرگم، در بلبک، پاریس، دونسیر، ونیز و جاهای دیگر می‌گذراندم، و همچنین جاها و آدمهایی که در آنجاها شناخته بودم، آنچه از آنان دیده و آنچه درباره‌شان شنیده بودم.

هر روز در کومبره، از همان پایان بعدازظهر، بسیار پیشتر از هنگامی که باید به بستر می رفتم و، بی آن که بخوابم، از مادر و مادربزرگم دور می ماندم، اتاق خوابم گرانیگاه دردناک دلشوره‌هایم می شد. البته، برای سرگرمی ام در شبهایی که بیش از اندازه درمانده به نظر می رسیدم، چراغ جادویی به من داده بودند که، در انتظارزمـــان شام، آن را روی چراغ اتاقم می‌گذاشتند؛ و، به همان گونه که شیوهٔ نخستین معماران و استادان شیشه گر دورهٔ گوتیک بوده است، آن چراغ دیوارهای مات اتاق را از بازتابهای رنگین کمانی لمس نکردنی و تصویرهای فراطبیعی رنگارنگ می پوشانید که در آنها افسانه هایی را

آن‌سان که در یک شیشه نگارهٔ لرزان و گذرا نقاشی کرده بودند. امّا این هم اندوه مرا بیشتر می‌کرد، چون همان تغییر روشنایی برهم زنندهٔ عادتی می‌شد که به اتاقم پیدا کرده بودم و به یاری آن می‌توانستم، جُز در هنگام شکنجهٔ به بستر رفتن، آنجا را تحمل کنم. با آن چراغ، دیگر اتاقم را باز نمی‌شناختم و دچار دلشوره می‌شدم، به همان گونه که در اتاقی از یک مهمانخانه یا خانه ییلاقی که از قطار پیاده شده و برای نخستین بار به آنجا پا گذاشته باشم.

گولو، سرشار از عزمی ترس‌آور، همگام با جست و خیز اسبش از جنگل کوچک سه گوشی بیرون می‌زد که رنگ سبز تیره‌اش شیب تپه‌ای را به نرمی می‌پوشانید، و جستان و خیزان به سوی کوشک ژُنه ویو دو برابان[۳] تیره‌بخت پیش می‌رفت. پیکرهٔ کوشک به پیروی از خطی منحنی بریده می‌شد که همان لبهٔ یکی از بیضی‌های شیشه‌ای بود که در قابی گذاشته و میان شکافهای چراغ سُرانده بودند. چیزی بیش از دیواری از کوشک نبود و گولو تکه زمین برهنه‌ای در برابر داشت که‌درمیـــانهٔ آن ژنه‌ویو، کمربند آبی به میان، غرق خیال بود. کوشک و زمین هردو زرد بودند و من پیش از آن هم که آنها را ببینم رنگشان را می‌دانستم زیرا، آهنگ زردگون نام برابان پیش از شیشه‌های چراغ آن را به روشنی به من نمایانده بود. گولویک لحظه می‌ایستاد تا غمگینانه توصیف پر طمطراقی را بشنود که عمه بزرگ به صدای بلند می‌خواند و به نظر می‌رسید آن را خیلی خوب می‌فهمد، و رفتارش را، با حالتی از رامی که از فرّ و شکوه هم بی‌نشان نبود، با توصیفهای کتاب سازگار می‌کرد؛ سپس با همان گامهای جستان دور می‌شد. و هیچ چیز نمی‌توانست تاخت و پیشروی کُندش را بایستاند. اگر چراغ جابه‌جا می‌شد، اسب گولو را می‌دیدم که روی پردهٔ پنجره پیش می‌تاخت، هیکلش روی تاهای پرده پهن می‌شد و در فرو رفتگی‌های آن فرو می‌رفت. پیکر گولو هم، که از همان جنس فراطبیعی بدن مرکبش بود، با هر مانع مادی و هرچیزی که در سر راهش قرار می‌گرفت کنار می‌آمد، آن را چون استخوانبندی بدنش درونی می‌کرد، حتی دستگیرهٔ در را که در جا با آن خو می‌گرفت و به حالتی

شکست‌ناپذیر جامهٔ سرخ یا چهرهٔ رنگ پریدهٔ همیشه نجیب و همیشه غمگینش را از روی آن می‌سُراند، بی‌آن که از این همه دگرگونیِ پیکرش چهره درهم کشد.

درست است که این تابشهای درخشان را که گویی از دورانهای گذشتهٔ مروونژی[۴] می‌آمدند و بازتابهایی چنان کهن از تاریخ را پیرامون من می‌چرخاندند، گیرا می‌یافتم. با این همه نمی‌توانم بگویم این رخنهٔ رمز و زیبایی در اتاقی که رفته رفته آن را چنان از من خودم انباشته بودم که دیگر توجهم نه به آن که به خودم بود چگونه مرا بیقرار می‌کرد. با پایان گرفتن تأثیر کرخ کنندهٔ عادت، به اندیشیدن و حس کردن چیزهایی چنین غم‌انگیز می‌پرداختم. دستگیره درِ اتاقم، که برای من با همهٔ دستگیره‌های جهان فرق داشت، چون آن‌چنان ناخودآگاه به آن دست می‌زدم که گفتی بی‌آن که لازم باشد بچرخانمش خود به خود باز می‌شود، یکباره به صورت پیکرهٔ اختری گولو درمی‌آمد. و همین که زنگ شام زده می‌شد، به شتاب به ناهارخوری می‌دویدم که چراغ بزرگ سقف‌آویز آن، بی خبر از گولو و ریش آبی[۵]، و آشنا با پدر و مادرم و خوراک گوساله، روشنای هر شبه‌اش را می‌پراکند؛ تا خودم را به آغوش مادرم بیندازم که بدبختی‌های ژنه‌ویودو برابان او را برایم عزیزتر می‌کرد، همچنان که بد سگالی‌های گولو وامی داشتم که وجدان خود را با دقت بیشتر بکاوم.

زود پس از شام، افسوس، باید مادر را ترک می‌کردم که برای گپ زدن با دیگران می‌ماند، که اگر هوا خوب بود در باغچه، و اگر بد بود همه در تالار کوچک می‌نشستند. همه، بجز مادر بزرگم که می‌گفت «حیف است آدم در روستا در جای‌دربسته بماند»، و در روزهای خیلی بارانی، با پدرم بحثهای پایان‌ناپذیر می‌کرد که چرا به جای آن که بگذارد بیرون باشم، مرا به اتاقم می‌فرستاد تا کتاب بخوانم. با غصه می‌گفت: «اگر می‌خواهید او را سالم و قوی بار بیارید راهش این نیست. بخصوص این بچه که این قدر به مقاومت و اراده احتیاج دارد.» پدرم شانه‌ای بالا می‌انداخت و هواسنج را نگاه می‌کرد،

چون به هواشناسی علاقه داشت، و مادرم، که می‌کوشید سر و صدا نکند تا مبادا پدرم ناراحت بشود، او را با احترامی مهرآمیز نگاه می‌کرد، امّا خیلی به او خیره نمی شد چون در پیِ آن نبود که به رمز برتری هایش پی ببرد. ولی در هر هوایی، حتی زیر رگبار تند که فرانسواز به شتاب صندلیهای نیی را تو می برد تا خیس نشوند، مادربزرگ را در حیاط خلوت رگبار زده می دیدی که موهای خاکستری آشفته‌اش را جمع می‌کرد تا پیشانی اش از باد و باران سلامت بخش بیشتر بهره ببرد. می‌گفت: «آها، آدم یک نفسی می‌کشد!» در باریکه راههای خیس از باران ــ که به عقیده او باغبان تازه، که طبیعت را حس نمی‌کرد و پدرم از همان صبح از او پرسیده بود هوا خوب خواهد شد یا نه، آنها را زیادی قرینه ساخته بود ــ گامهایی ریز و چالاک و پر از شور برمی داشت که آهنگ آنها را جنبشهای گوناگونی تنظیم می‌کرد که سرمستی از رگبار، نیروی پاکیزگی و سلامت، نادرستی احمقانهٔ تربیت من و قرینگی باغچه ها در درونِ او برمی انگیخت و نه این تمایل ــ که او هیچ دربندش هم نبود ــ که نگذارد دامن آلویی رنگش به لکه های گِل آلوده شود که آن را تا جایی می پوشاندند که همیشه مایهٔ درماندگی و دردسر خدمتکارش بود.

هر بار که این باغچه گردی های مادربزرگم پس از شام انجام می شد، یک چیز می توانست او را به داخل خانه برگرداند: اگر در یکی از لحظه های متناوبی که، گردش کنان، چون حشره‌ای به روشنایی چراغهای تالار کوچک نزدیک می شد که در آن روی میز بازی لیکور می دادند، عمّه بزرگم داد می زد: «باتیلد! بیا جلو شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!» چون برای این که او را دست بیندازد چند قطره‌ای لیکور به پدربزرگم می خوراند، درحالی که برای او ممنوع بود (مادربزرگ چنان روحیهٔ متفاوتی را به خانوادهٔ پدرم آورده بود که همه با او شوخی می‌کردند و دستش می انداختند.) پیرزن بینوا می آمد، با التماس از شوهرش می‌خواست که کنیاک نخورد؛ امّا او می رنجید، و جرعهٔ لیکور را سر می‌کشید، و مادربزرگ دلسرد و غمگین، امّا لبخند به لب، می رفت، چون آن‌چنان خوشدل و مهربان بود که محبّتش به

دیگران و بی اعتنایی اش به وجود خود و رنجهایش در نگاه او در لبخندی باهم کنار می آمدند که، برخلاف آنچه در چهرهٔ بسیاری از آدمها دیده می شود، اگر تمسخری در آن بود فقط برای خودش بود، و برای همهٔ ما بسان بوسه‌ای بود که چشمانش، که نمی توانستند کسانی را که دوست می داشت بدون نوازش عاشقانه نگاه کنند، نثارمان می‌کردند. آن آزاری که عمه بزرگ به او می داد، و التماسهای بی اثر و بیهودگی و سستی کوششهای از پیش شکست خورده‌اش برای این که گیلاس لیکور را از دست پدربزرگم بگیرد، از چیزهایی بود که دیدنشان بعدها عادت می شود، تا جایی که آدم به آنها می خندد و به عمد و شادمانه طرف آزاردهنده را می‌گیرد تا به خود بپذیراند که آزاری در کار نیست؛ امّا در آن زمان چنان مرا به خشم می آورد که دلم می خواست عمه بزرگ را بزنم. ولی همین که می شنیدم: «باتیلد، بیا جلو شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!» منی که از نظر ریاکاری دیگـــر بزرگ شده بودم، کاری را می‌کردم که همه‌مان، در بزرگسالی، دربرابر ظلم و رنج کشی می‌کنیم: از دیدنشان رو برمی‌گرداندم، به اتاق کوچکی در کنار دفتر کار در طبقهٔ بالای خانه می رفتم و گریه می‌کردم، اتاقی که بوی سوسن می داد و بوی انگورک وحشی که لای سنگهای دیوار بیرون خانه روییده بود و یک شاخهٔ پرگلش از پنجره نیمه باز تو می آمد و هوا را عطرآگین می‌کرد. این اتاق، که برای کاربردی مشخص‌تر و پیش پاافتاده‌تر ساخته شده بود، و روزها می شد از آنجا تا برج روسَنویل لوپَن را دید، شاید به دلیل آن که تنها اتاقی بود که اجازه داشتم درش را قفل کنم دیر زمانی پناهگاه من بود و جایگاه همهٔ آنچه باید در خلوت تنهایی می‌کردم: کتاب خواندن، خیال‌پروری، گریه و خوشی. افـوس! نمی دانستم که بی ارادگی من و ضعف جسمانی ام، و آیندهٔ نامطمئنی که از آنها برایم برمی آمد، بسیار بیشتر از ناپرهیزی های شوهرمایهٔ غصه و نگرانی مادربزرگم در آن قدم زدنهای بی پایان بعدازظهر و غروب می شد، هنگامی که پیاپی می آمد و می رفت و چهرهٔ زیبایش را، کج به آسمان بلند می‌کرد با آن گونه های سبزه و چین برداشته که با فرا رسیدن پیری چون زمین شخم زدهٔ پاییزی به بنفشی

می زدند، و هنگامی که از خانه بیرون می رفت توری سبکی که تا نیمه بالا می زدش آنها را می پوشاند و همیشه قطره اشک ناخواسته ای که از سرما یا از غصه ای بود رویشان خشک می شد.

هنگامی که می رفتم بخوابم، تنها مایهٔ دلخوشی ام این بود که مادر بیاید و مرا در بسترم ببوسد. امّا این «شب خوش» آن چنان کوتاه بود، و او چنان زود می‌گذاشت و می رفت، که لحظه ای که می شنیدم بالا می آمد، و از راهروی دو در می‌گذشت، و پیرهن ململ آبی اش که رشته های نازک کاه بافته از آن آویخته بود به نرمی صدا می‌کرد، برایم لحظه ای دردآور بود. از یک لحظه بعد خبر می داد که مادر مرا ترک کرده و رفته بود، به گونه ای که آرزو می‌کردم آن «شب خوش»ی که آن همه دلبسته اش بودم هرچه دیرتر از راه برسد، و زمان آرامشی که مادر هنوز نیامده بود هرچه بیشتر طول بکشد. گاهی، پس از آن که مرا بوسیده بود و در را باز می‌کرد تا برود، دلم می خواست صدایش کنم، به او بگویم «یک بار دیگر ببوسم»، امّا می دانستم که اگر چنین می‌کردم در جا چهره درهم می‌کشید، چون همان که برای تسکین غصه و بیتابی من می پذیرفت که بیاید و مرا ببوسد، و آن بوسهٔ آرامش را برایم بیاورد، مایهٔ خشم پدرم بود که این مراسم را مسخره می یافت، و مادر بیشتر دلش می خواست بکوشد تا این نیاز و عادت را از سرِ من بیندازد، تا چه رسد به این که بگذارد در آستانهٔ در بوسهٔ دیگری از او بخواهم. و دیدن چهره درهم کشیدن او همهٔ آن آرامشی را که لحظه ای پیشتر به من داده بود برهم می زد، لحظه ای که چهرهٔ مهرآگینش را روی تختم خم می‌کرد، گونه اش را چون نان مقدسی برای عشاء آرامش پیش می آورد تا لبهای من از حضور تن او بهره بگیرد و توان خفتن بیابد. امّا چنین شبهایی، که مادر به هرحال همان اندک زمان را در اتاق من می ماند، در کنار شبهایی که برای شام مهمان داشتیم و نمی آمد تا به من شب خوش بگوید، شبهای خوشی بود. شمار مهمانان ما بیشتر به آقای سوان محدود می شد که، گذشته از برخی غریبه های گذرنده، کمابیش تنها کسی بود که به خانهٔ ما در کومبره می آمد، گاهی ناخوانده پس از شام و گاهی به عنوان همسایه

برای آن که با ما شام بخورد (که پس از ازدواج نامناسبش کم‌تر دعوت می‌شد چون پدر و مادرم نمی‌خواستند همسرش را ببینند.) شبهایی که گرد میز آهنی زیر بلوط بزرگ جلو خانه نشسته بودیم، و از ته باغچه نه صدای بلند و تیز زنگوله‌ای که با ورود اهل خانه، بی‌آن که زنگ زده باشند، به صدا درمی‌آمد و آوای زنگارآلود پایان‌ناپذیر خشکش گوش آدم را کر می‌کرد، بلکه دینگ و دانگ خجولانه، بیضوی و طلایی زنگ ویژهٔ غریبه‌ها شنیده می‌شد، همه با خود می‌گفتند: «مهمان، ببینی کیست؟» امّا می‌دانستیم که نمی‌توانست کسی جز آقای سوان باشد؛ عمه بزرگ، با لحنی که به زحمت می‌کوشید طبیعی باشد، و به صدای بلند برای این که دیگران هم از او یاد بگیرند، می‌گفت نباید آن‌طور پچ پچ کرد؛ که برای کسی که از راه می‌رسد هیچ چیز بدتر از این نیست و او خیال خواهد کرد که چیزهایی می‌گفتیم که او نباید بداند؛ و مادربزرگ را به مأموریت شناسایی می‌فرستادیم که همیشه از خدا می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند و در باغچه گشتی بزند، و با استفاده از آن فرصت در سرِ راهش چندتایی از قایمه‌های بوته‌های گل سرخ را دزدانه می‌کند تا گلها حالت طبیعی‌تری پیدا کنند، چون مادری که دست در موهای فرزندش می‌کند تا آنها را که آرایشگر بیش از اندازه صاف و پخت کرده است بژولاند.

همه چشم به راه خبری می‌ماندیم که مادربزرگ از دشمن می‌آورد، انگار که ندانیم سر و کارمان با کدامیک از چندین و چند مهاجم احتمالی باشد، و چیزی نگذشته پدربزرگم می‌گفت: «فکر می‌کنم صدای سوان است.» به راستی هم او را از صدایش می‌شناختیم، چهره‌اش را با بینی خمیده، چشمان سبز، پیشانی بلند و موهای بور رو به سرخی که به شیوهٔ برسان[۶] می‌آراست خوب نمی‌دیدیم، چون در باغچه کم‌تر چراغی روشن می‌کردیم تا پشه جمع نشود، و من بی‌آن که به چشم بزند می‌رفتم تا بگویم که شربت بیاورند؛ مادربزرگم خیلی در بندِ آن بود که آوردن شربت حالت استثنایی و فقط ویژهٔ مهمان را نداشته باشد، و این را دوستانه‌تر می‌یافت. آقای سوان، گرچه خیلی

از پدربزرگم جوان‌تر بود به او بسیار علاقه داشت، چه او یکی از بهترین دوستان پدرش به شمار می رفت که مرد خیلی خوب امّا غریبی بود که، گویا، گاهی با کوچک‌ترین چیز احساساتش دگرگون و خط فکرش عوض می شد. چندین بار در سال، سرِ میز، تعریفهای همیشه یکسان پدربزرگ را دربارهٔ رفتار پدر آقای سوان در هنگامِ مرگ همسرش می شنیدم که شب و روز کنار بالین او مانده بود. پدربزرگم، که از مدتها پیش او را نمی‌دید، به دو خودش را به ملکی که خانوادهٔ سوان در نزدیکی کومبره داشتند رساند و توانست برای چند لحظه‌ای او را، که همچنان گریه می‌کرد، از اتاق بیرون ببرد تا شاهد به تابوت کردن همسرش نباشد. در باغ، که کمی آفتابی بود، چند قدمی زدند. ناگهان، آقای سوان بازوی پدربزرگم را گرفت و به صدای بلند گفت: «آه! دوست عزیز، چقدر خوب است که در هوای به این قشنگی باهم قدم می زنیم! به نظر شما این درختها، این نسترنها، این استخرم که هیچوقت ازش تعریف نکردید، قشنگ نیست؟ قیافه‌تان چقدر گرفته است. می بینید چه نسیمی می وزد؟ آه، امیِدِه عزیزم، نمی‌شود منکر شد که زندگی بهرحال جالب است!» ناگهان به یادِ مرگ همسرش افتاد، و بدون شک چون برایش مشکل بود که بکوشد تا بفهمد چرا در چنان هنگامی چنان شادمانی ای حس کرده بود به همین بسنده کرد که دستی به پیشانی بکشد و چشمان و شیشه‌های عینکش را پاک کند، کاری که همیشه هنگام رویارویی با یک مسألهٔ دشوار می‌کرد. در دو سالی که پس از مرگ همسرش زنده ماند، دلش از غصهٔ او آرام نگرفت، امّا به پدربزرگم می‌گفت: «عجیب است، اغلب به فکر زن بینوایم می افتم، امّا نمی توانم هر بار خیلی به او فکر کنم.» از آن پس، «اغلب امّا کم کم، مثل سوان بینوا» یکی از تکیه کلامهای پدربزرگم شد که در هر باره‌ای آن را به زبان می آورد. ممکن بود این آقای سوان به نظرم هیولایی برسد اگر پدربزرگم، که به نظرم بهترین داور بود و اعتبـــارحُکمش برای من چون و چرا نداشت، و بعدها اغلب برای بخشودن خطاهایی به کارم آمد که به محکوم کردنشان گرایش داشتم، دربارهٔ او نگفته بود که: «چه می‌گویید؟

نمی‌دانید چه دل پاکی داشت!»

با آن که پسر آقای سوان سالهای سال، و به ویژه پیش از ازدواجش، اغلب برای دیدن پدربزرگ و مادربزرگم و عمه بزرگ به کومبره می‌آمد، هیچکدام از اینها بو نبردند که او دیگر در محیطی بسر نمی‌برد که خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند و آنان ــ با همان بیگناهی کامل مهمانخانه‌داران شریفی که، ندانسته، تبهکار سرشناسی را اتاق داده باشند ــ کسی را نزد خود می‌پذیرفتند که، در پسِ نام سوان که در خانهٔ ما به نوعی به او حالت ناشناس می‌داد، یکی از برازنده‌ترین اعضای ژوکی کلوب، دوست برگزیدهٔ کنت پاریس[۷] و پرنس دوگال[۸]، و یکی از محبوب‌ترین مردان محفلهای اشرافی فوبورسن ژرمن بود.

بیخبری ما از زندگی سوان در این محفلهای برجسته تا اندازه‌ای از توداری و رازنگهداری او بود، امّا از آنجا نیز می‌آمد که بورژواهای آن زمان از جامعه برداشتی کمابیش هندووار داشتند، و آن را مجموعه‌ای از کاستهای بسته می‌دانستند که هرکسی، از همان هنگام زاده شدن، در جایگاهی می‌ماند که پدر و مادرش داشتند و هیچ چیز، مگر اتفاقهایی چون یک موفقیت حرفه‌ای استثنایی یا وصلتی نامنتظر، نمی‌توانست آدم را ترقّی دهد و به کاست بالاتری ببرد. آقای سوان پیـــر دلاّل بورس بود؛ پس، «پسر سوان» هم باید در همهٔ زندگی در کاستی می‌ماند که دارایی افراد آن، مانند درآمد رتبه‌ای از مؤدیان مالیاتی، از فلان تا فلان مبلغ را دربرمی‌گرفت. معلوم بود که پدرش با چه کسانی نشست و برخاست داشت، درنتیجه مشخص بود که همنشینان او نیز باید چه کسانی و در «چه حدی» باشند. اگر کسان دیگری را هم می‌شناخت، به حساب روابط جوانی گذاشته می‌شد که دوستان قدیمی خانواده‌اش، مانند خانوادهٔ من، خوشدلانه ندیده می‌گرفتند به ویژه که، از زمانی که یتیم شده بود، همچنان وفادارانه به دیدنشان می‌آمد؛ امّا می‌شد شرط بست که آن همنشینانش که ما نمی‌شناختیم از آنهایی بودند که اگر با ما بود و می‌دیدشان جرأت نمی‌کرد با آنان آشنایی نشان بدهد. اگر بنا بود

دربارهٔ فرزندان خانواده‌های کارمند هم‌تراز پا.ر و مادر سوان یک ضریب اجتماعی در نظر گرفته شود ضریب او کمی پایین‌تر از دیگران می‌شد چون رفتارش خیلی ساده بود، و با علاقه‌ای که از قدیم به چیزهای عتیقه و تابلوهای نقاشی داشت، در خانه‌ای کهنه و پر از مجموعه‌هایی می‌نشست که مادربزرگم خیلی دلش می‌خواست آنها را ببیند، امّا خانه در کِه دورلئان قرار داشت و مادربزرگم نشستن در آن محله را ناپسند می‌دانست. عمه بزرگ از سوان می‌پرسید: «حالا، در این کار وارد هستید یا نه؟ این را به خاطر خودتان می‌پرسم چون بعید نیست هر تابلو آشغالی را به‌تان بیندازند»؛ روشن بود که عمه به هیچ‌وجه او را کارآشنا نمی‌دانست و حتی از نظر فکری هم چندان اعتقادی به مردی چون او نداشت که در گفتگو از پرداختن به چیزهای جدی سر باز می‌زد و نه تنها هنگام ارائه دستورهای تازهٔ آشپزی که با شرح کوچک‌ترین جزئیات همراه می‌کرد، بلکه حتی هنگامی که خواهران مادر بزرگم دربارهٔ موضوعات هنری بحث می‌کردند از خود دقّتی بسیار عامیانه نشان می‌داد. اگر در این بحثها از او خواسته می‌شد که نظری بدهد، یا از تابلویی ستایش کند، سکوتی کمابیش برخورنده پیش می‌گرفت امّا اگر می‌توانست دربارهٔ موزه‌ای که تابلو در آن بود، یا دربارهٔ تاریخ کشیده شدنش، اطلاعاتی عینی بدهد به حرف می‌آمد. بیشتر به این بسنده می‌کرد که برای سرگرمی ما، قضیهٔ تازه‌ای را تعریف کند که برای او و کسانی از میان آدمهایی که می‌شناختیم، داروخانه‌دار کومبره، آشپز ما، مهترمان، پیش آمده بود. البته، این تعریفها همیشه عمه بزرگ رامی‌خنداند، بی‌آن که بتواند بفهمد که خنده‌اش از نقش مسخره‌ای بود که سوان در آنها به خود می‌داد یا از شیوه‌ای که در گفتن آنها به کار می‌برد: «واقعاً که آدم جالبی هستید، آقای سوان!» از آنجا که عمه بزرگ تنها کسی از خانوادهٔ ما بود که تا اندازه‌ای جلفی می‌کرد، اگر در حضور غریبه‌ها بحث آقای سوان پیش می‌آمد می‌گفت که او، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست در بولوار هوسمن یا خیابان اوپرا خانه بگیرد، که پسر آقای سوان بود که باید برایش چهار پنج میلیونی ارث گذاشته

باشد، و البته این چرت و پرتی بود که خود او می‌بافت. چرت و پرتی که عمه فکر می‌کرد برای دیگران خیلی جالب باشد تا جایی که در پاریس، هر بار که آقای سوان در روز اول ژانویه به دیدنش می‌رفت و کیسه‌ای از شاه‌بلوط شکر پرورده برایش می‌برد، اگر کسان دیگری حاضر بودند رو به او می‌کرد و می‌گفت: «خوب، آقای سوان، هنوز در همان خانهٔ نزدیک انبار شراب می‌نشینید که هر وقت خواستید به لیون بروید مطمئن باشید که به قطار می‌رسید؟»[۹] این را می‌گفت و از گوشهٔ چشم، و از بالای عینک، نگاهی به دیگر مهمانان می‌انداخت.

امّا اگر به عمه بزرگ گفته می‌شد که این مردی که به عنوان «پسر سوان» کاملاً «صلاحیت» داشت که با همهٔ محافل «بورژوایی خوب»، با سرشناس‌ترین وکلا و قضات پاریس رفت و آمد داشته باشد (که البتّه به‌نظر می‌رسید تا اندازه این امتیاز خود را زیر پا گذاشته باشد)، زندگی یکسره متفاوتی را، به نوعی دزدکی، در پیش گرفته بود؛ که در پاریس، با گفتن این که به خانه می‌رود که بخوابد از پیش ما می‌رفت و در همان اولین پیچ خیابان راهش را کج می‌کرد و سر از یکی از محفل‌هایی درمی‌آورد که چشم هیچ دلاّل بورس و هم‌ترازش به آنها نمی‌افتاد، برای عمه به همان اندازه شگفت‌آور بود که برای زن کتاب خوانده‌تری این فکر که دوست نزدیک آریسته[۱۰] باشد، و دستگیرش بشود که پس از گپی که باهم می‌زنند او می‌رود تا پا به قلمرو تئیس بگذارد، به دیاری که از چشم آدمیان خاکی دور است و در آنجا به روایت ویرژیل، آریسته را با آغوش بازمی‌پذیرند؛ یا ــ اگر بخواهیم تمثیلی را به کار ببریم که بیشتر امکان داشت به ذهن او بیاید، چون تصویرش را روی بشقابهای شیرینی خوری‌مان در کومبره دیده بود ــ این فکر که با علی بابا شام بخورد و او، پس از آن که خود را تنها یافت، به غار جادویی‌اش که آکنده از گنج‌های ندیده نشنیده است، بازگردد.

یک بار که در پاریس، پس از شام به دیدنمان آمد و عذر خواست از این که لباس رسمی به تن داشت، و پس از رفتنش فرانسواز گفت ازرانده

شنیده که در خانهٔ یک «شاهزاده خانم» مهمان بوده است، عمه بی‌آن که سرش را از روی بافتنی‌اش بلند کند شانه‌ای بالا انداخت و با پوزخندی خوشدلانه گفت: «بله، یک شاهرزه خانم».

رفتار عمه بزرگ با سوان چندان احترام‌آمیز نبود. از آنجا که می‌پنداشت که دعوت شدن به خانهٔ ما باید مایهٔ نازش او باشد، به نظرش بسیار طبیعی می‌رسید که هربار او در تابستان به دیدنمان می‌آمد سبدی از هلو یا تمشک باغش همراه آورده باشد یا هر بار که به ایتالیا می‌رفت عکسهایی از شاهکارهای هنری آنجا برای من بیاورد.

هر بار که برای ساختن چاشنی سبزی تخم‌مرغ یا سالاد آناناس برای مهمانی‌های خیلی رسمی به او نیاز داشتیم بی‌هیچ ملاحظه‌ای دنبالش می‌فرستادیم، مهمانی‌هایی که خودش را دعوت نمی‌کردیم چون او را دارای چنان شأنی نمی‌دانستیم که همپای مهمانان غریبه‌ای باشد که برای نخستین بار به خانه‌مان می‌آمدند. اگر بحثی به اعضای خاندان شاهی فرانسه کشیده می‌شد، عمه بزرگ به سوان که شاید نامه‌ای از تویکنهام[11] در جیب داشت می‌گفت: «آدمهایی که نه من و نه شما به عمرمان نمی‌بینمشان و برایمان اهمیتی هم ندارد، بله»؛ و در شبهایی که خواهر مادربزرگم پیانو می‌زد او را وا می‌داشت که پیانو را جا به جا کند یا دفترچه نت را ورق بزند، و در رفتار با آن موجودی که در جاهای دیگر آن قدر خواهان داشت همان بی‌پروایی ساده‌لوحانهٔ کودکی را نشان می‌داد که در بازی با یک شیئ عتیقه یا یک چیز ارزان معمولی به یک اندازه بی‌ملاحظه است. بدون شک سوانی که در همان زمان بسیاری از اهل کلوب می‌شناختند، تفاوت بسیاری داشت با تصویری که عمه بزرگ من، شب در باغچهٔ کوچک کومبره، پس از شنیدن دو ضربهٔ خجولانهٔ زنگ، در ذهن خودش می‌ساخت و همهٔ آنچه را از خانوادهٔ سوان می‌شناخت، در شخصیت مرموز و گنگی باز می‌تاباند که پیشاپیش مادر بزرگم از تاریکی ته باغچه پیدایش می‌شد و او را از صدایش می‌شناختیم. امّا، حتی از دیدگاه پیش پاافتاده‌ترین چیزهای زندگی، هر آدمی یک ذات

منسجم ساخته پرداخته نیست که برای همه یکسان باشد و او را به همان سادگی بتوان شناخت که قرارداد یا وصیت‌نامه‌ای را می‌شود خواند؛ شخصیت اجتماعی ما ساختهٔ فکر دیگران است. حتی کار بسیار ساده‌ای که آن را «دیدن شخصی که می‌شناسیم» می‌نامیم تا اندازه‌ای یک کار فکری است. قالب ظاهر فیزیکی آدمی را که می‌بینیم از همهٔ برداشتهایی که از او داریم پُر می‌کنیم، و بدون شک این برداشتها در پدید آوردن شکل کلی ای که در نظر می‌آوریم بیشترین نقش را دارند. برداشتهای ما رفته رفته آن چنان کامل در قالب گونه‌های شخص جا می‌گیرند، آن چنان دقیق با خط بینی او همخوان می‌شوند، آن چنان خوب به زیر و بمهای صدای او که پنداری پوشش شفافی باشد شکل می‌دهند که هر بار که چهرهٔ او را می‌بینیم و صدایش را می‌شنویم، آنچه چشم و گوشمان از او می‌بیند و می‌شنود همان برداشتهاست. بدون شک، سوانی که خانوادهٔ من پیشِ خود ساخته بودند، به دلیل بیخبری‌شان انبوهی از جزئیات زندگی محفل‌نشینی او را کم داشت که موجب می‌شد کسان دیگری، با دیدن او، چهره‌اش را قلمرو برازندگی‌هایی ببینند که در بینی خمیده‌اش، آن گونه که در مرزی طبیعی، پایان می‌گرفت؛ ولی از طرف دیگر، خانواده من توانسته بودند در قالب آن چهره عاری از حیثیتی که باید می‌داشت، خالی و جادار، و در ژرفای آن چشمان کم بها داده شده، ته ماندهٔ گنگ و خوشایند ــ نیمی خاطره و نیمی فراموشی ــ ساعتهایی از بیکاری را انباشته کنند که باهم، در دورهٔ همسایگی روستایی‌مان، پس از شام هر هفته گرد میزِ بازی باغچه، می‌گذراندیم. این یادها، و همچنین برخی خاطره‌ها از خانواده‌اش، قالب فیزیکی او را چنان خوب می‌انباشت که سوانی که ما می‌شناختیم برای خود موجودی کامل و زنده شده بود؛ تا آنجا که به نظرم می‌رسد آدمی را رها می‌کنم و به سراغ آدم دیگری می‌روم هر بار که، در خاطره‌ام، از سوانی که بعدها به دقت شناختم به دیگری می‌پردازم ــ به آن سوان نخستین که خطاهای جذاب جوانی ام را در او بازمی‌شناسم و بیشتر از آن که شبیه آن یکی باشد به آدمهای دیگری می‌ماند

که در همان زمانها شناختم، انگار که زندگی ما همانند موزه‌ای باشد که در آن همهٔ تکچهره‌های مربوط به یک دوره به نظر خویشاوند می‌رسند و آب و رنگ یکسانی دارند ــ به آن سوان نخستین آکنده از آسودگی، عطرآگین از بوی شاه بلوط بزرگ باغچه، و سبدهای تمشک، و چند پرترخون.

امّا یک روز که مادربزرگم برای کاری پیشِ خانمی رفته بود که در ساکره کور شناخته بودش (و به دلیل برداشتی که از کاست‌های اجتماعی داشتیم به رفت و آمد با او ادامه نداده بود، هرچند که از همدیگر خوششان می‌آمد)، این خانم، مارکیزدو ویلپاریزیس، از خانوادهٔ سرشناس بویون، به او گفته بود: «فکر می‌کنم شما آقای سوان را که دوست نزدیک خواهرزاده‌های من از دولوم‌ها است خیلی خوب می‌شناسید.» در بازگشت از این دیدار، مادربزرگم خیلی از ساختمانی تعریف می‌کرد که پنجره‌هایش رو به باغ باز می‌شد و خانم ویلپاریزیس به او توصیه کرده بود که خانه‌ای از آن را اجاره کند، و همچنین از یک خیاط جلیقه‌دوز و دخترش که در حیاط خانه مغازه داشتند و او به مغازه‌شان رفته بود تا بخواهد گوشه‌ای از دامنش را که در راه پله شکافته شده بود بدوزند. می‌گفت که آدمهای خیلی خیلی خوبی بودند، که دخترک جواهر بود و خود خیاط هم برازنده‌ترین و بهترین مردی که به عمرش دیده بود. چون او، برازندگی را چیزی کاملاً مستقل از جایگاه اجتماعی آدمها می‌دانست. با ستایش بسیار از جمله‌ای تعریف می‌کرد که خیاط در پاسخ او گفته بود و به مادرم می‌گفت: «سوینیه[۱۲] هم نمی‌توانست از این بهتر بگوید!» و در مقابل، دربارهٔ یک خواهرزادهٔ مادام دوویلپاریزیس که در خانهٔ او دیده بود می‌گفت: «وای که چقدر معمولی است!»

امّا آنچه دربارهٔ سوان گفته شد، به جای آن که شأن او را در چشم عمه بزرگم بالا ببرد، منزلت مادام دوویلپاریزیس را پایین آورد. پنداری احترامی که ما، بر پایهٔ اعتماد مادربزرگم، برای خانم ویلپاریزیس قایل بودیم، این وظیفه را به او می‌داد که هیچ کاری نکند که از وقارش کاسته شود و او با دانستن این که سوانی هم وجود دارد، با پذیرفتن این که برخی از

خویشاوندانش با او رفت و آمد داشته باشند، وظیفه نشناسی کرده بود. «نفهمیدم! سوان را می‌شناسد؟ آدمی‌که به ادعای توخویشاوند مارشال مک ماهون[۱۳] است؟» این نظر خانوادهٔ من دربارهٔ روابط سوان، با ازدواجی که او بعدها با زنی از بدترین قشرها کرد تایید شد، زنی تقریباً ددری، که هرگز هم نخواست با ما آشنایش کند، و همچنان بدون او ــ و البتّه هرچه کم‌تر و کم‌تر ــ به دیدن ما می‌آمد و خانوادهٔ من ــ با این فرض که زنش را آنجا پیدا کرده بود ــ بر آن بودند که بر پایهٔ او می‌شد فهمید سوان در چه محیطی، که آنان نمی‌شناختند، بسر می‌برد.

امّا یک بار پدربزرگم در روزنامه‌ای خواند که آقای سوان یکی از حاضران همیشگی و پایدار ناهارهای یکشنبه دوک ایکس... بود که پدر و عمویش سرشناس‌ترین سیاستمداران دورهٔ لویی فیلیپ بودند. پدربزرگ من کنجکاوانه در پیِ دانستن چیزهایی جزئی بود که به کمک آنها بتواند زندگی خصوصی کسانی چون موله[۱۴]، دوک دوپاسکیه[۱۵]، دوک دوبـــرولیی[۱۶] را پیشِ خودش مجسم کند، از فکر این که سوان با کسانی همنشین بود که چنان آدمهایی را دیده بودند بسیار خوشحال شد. عمه بزرگم، برعکس، این خبر را از دیدگاهی که به زیان سوان بود تعبیر کرد: کسی که همنشینانش را از بیرون از کاستی که در آن زاییده شده بود، از بیرون «طبقه» اجتماعی اش، برمی‌گزید، به عقیدهٔ او دچار جابه‌جایی ناشایستی می‌شد. چنین کسی یکباره ثمرهٔ آن همه مناسبات زیبنده‌ای را زیرِ پا می‌گذاشت که خانواده‌های آینده‌نگر، شرافتمندانه و به خاطر فرزندانشان، با آدمهای برگزیده برقرار می‌کردند و می‌اندوختند. (عمه حتی یک بار رفت و آمد با پسر یکی از وکلای آشنایمان را به این دلیل به هم زد که با یک پرنسس ازدواج کرده و، در نظر او از رتبهٔ محترم فرزند وکیل به رتبهٔ ماجراجویان، پیشخدمتهای سابق و مهترهایی سقوط کرده بود که گفته می‌شود گاهی ملکه‌ها لطفی به آنان می‌کرده‌اند.) آن بار هم، از فکری که پدربزرگ در سر داشت، که در اولین شبی که سوان برای شام به خانه‌مان می‌آمد دربارهٔ دوستانش از او بپرسد، انتقاد کرد ــ دوستانی

که ما تازه به وجودشان پی می‌بردیم. ازسوی دیگر، دو خواهر مادربزرگم، دو پیردختری که خوی نجیب او راداشتند امّا فهمیدگی‌اش را نه، گفتند که نمی‌فهمند چگونه شوهر خواهرشان می‌تواند از بحث دربارهٔ چنان یاوه‌هایی خوشش بیاید. آدمهای نظربلندی بودند که به همین دلیل، توانایی آن را نداشتند که به آنچه حرفهای خاله زنکی نامیده می‌شود علاقه نشان بدهند، حتی هنگامی که می‌توانست اهمیت تاریخی داشته باشد، و بطور کلی به هر آنچه مستقیماً به خوبی یا زیبایی چیزها مربوط نمی‌شد بیعلاقه بودند. بی‌اعتنایی‌شان به هر آنچه از دور یا نزدیک با زندگی محفلی رابطه می‌یافت آن چنان بود که، همین که در سرِ شام بحث به سبکُی می‌گرایید یا فقط به چیزهای معمولی کشیده می‌شد و دو پیر دوشیزه دیگر نمی‌توانستند آن را به موضوعات دلخواهشان برگردانند، حس شنوایی‌شان ــ با دریافت این که فعلاً کاربردی نداشت ــ به اندامهای گیرنده‌اش راحت باش می‌داد و آن دو را به معنی واقعی دچار فلج موضعی می‌کرد. در آن حال، اگر پدربزرگم می‌خواست توجهشان را به خودش جلب کند، باید از آن نوع هشدارهای فیزیکی استفاده می‌کرد که گاهی روانپزشکان دربارهٔ برخی بیماران دچار فراموشی به کار می‌برند: نواختن چند ضربهٔ پی در پی کارد به لبهٔ یک لیوان، و در همان حال بیمار را ناگهان با صدا و نگاه به خود فراخواندن؛ شیوهٔ خشنی که روانپزشکان اغلب در روابط عادی‌شان با آدمهای سالم هم به کار می‌برند، که یا از عادت حرفه‌ای است یا از این باور که همهٔ آدمها کمی دیوانه‌اند.

امّا یک روز دو خواهر علاقهٔ بیشتری نشان دادند و آن هنگامی بود که سوان باید در فردایش برای شام به خانه‌مان می‌آمد، و یک صندوق شراب آستی برای آن دو فرستاده بود، و عمه که نسخه‌ای از روزنامهٔ فیگارو را در دست داشت که در آن، در کنار نام تابلویی از یک نمایشگاه کورو خوانده می‌شد: «از مجموعهٔ آقای شارل سوان»، گفت: «دیدید که فیگارو از سوان «ستایش» کرده؟» مادربزرگ در جوابش درآمد که: «همیشه به شما می‌گفتم که خیلی باسلیقه است.» عمه بزرگ، که می‌دانست مادربزرگم هیچوقت با

او هم‌عقیده نیست، وچون‌چندان هم مطمئن نبود که همیشه حق را به خود او بدهیم می‌خواست به زور هم که شده بود ما را با خودش همرأی کند و وادازدمان که در محکوم کردن نظرات مادربزرگ همبسته باشیم، گفت: «البته، فقط برای این که نظری غیر از نظر ماها داده‌باشی.» امّا ما هیچ چیز نگفتیم. خواهرهای مادربزرگم گفتند که قصد دارند از سوان دربارهٔ آنچه فیگارو نوشته بود بپرسند، امّا عمه بزرگ گفت که این کار را نکنند. هر بار که دیگران را دارای امتیازی، هرچند بسیار کوچک، می دید که خودش نداشت، به خود می قبولاند که آن چیز نه امتیاز که یک چیز بد بود، و برای این که لازم نباشد به دیگران غبطه بخورد برایشان دلسوزی می‌کرد. «فکر نکنم که از سؤالتان خوشش بیاید؛ من که خیلی ناراحت می شوم اگر ببینم اسمم به این درشتی در یک روزنامه چاپ شده، هیچ هم خوشم نمی‌آید از این که کسی حرفش را بزند.» البته قانع کردن خواهران مادربزرگم کار چندان دشواری هم نبود، چون وحشت از جلفی و سبکی آن دو را وا می‌داشت که در هنر پیچاندن یک اشارهٔ شخصی در لفاف تعارفها و استعاره‌های بدیع تا آنجا پیش بروند که اشاره‌شان اغلب برای مخاطب آن هم نامفهوم بماند. امّا مادرم، همه فکرش این بود که چگونه از پدرم بخواهد که راضی بشود با سوان نه دربارهٔ همسرش که دربارهٔ دخترش حرف بزند که بسیار دوستش می داشت و گفته می شد که به خاطر او تن به آن ازدواج داده بود. «می توانی یک کلمه بیشتر نگویی، فقط ازش بپرسی که حال دخترش چطور است. چون باید برایش خیلی دردناک باشد.» امّا پدرم از کوره در می رفت که: «نه! چه فکرهایی به سرت می زند. این کار مسخره است.»

امّا تنها کسی از ما که آمدن سوان برایش مایهٔ دلشوره‌ای دردناک شد من بودم. چون در شبهایی که غریبه‌ای، یا فقط آقای سوان، در خانه‌مان بود، مادرم به اتاق من نمی‌آمد. با دیگران شام می‌خوردم و سپس، تا ساعت هشت که باید به اتاقم می رفتم، سرِ میز می‌ماندم؛ آن بوسهٔ گرانبها و شکننده‌ای را که مادر معمولاً در اتاقم و در لحظهٔ خوابیدنم به من می داد باید

از ناهارخوری تا اتاقم می‌بردم و در همهٔ مدتی که لباسهایم را درمی‌آوردم حفظش می‌کردم، و نمی‌گذاشتم از شیرینی‌اش کاسته بشود، و با همهٔ گریزایی‌اش در هوا بپراکند و محو بشود، و درست در چنان شبهایی که نیاز داشتم آن را با احتیاط بیشتری بگیرم باید تند و زود و پیشِ چشم همه گرفته نگرفته برمی‌داشتم، بی‌آن که فرصت و آزادی داشته باشم که در آنچه می‌کردم آن دقت و توجهی را به کار ببرم که آدمهای وسواسی از خود نشان می‌دهند و می‌کوشند هنگامی که دری را می‌بندند به هیچ چیز دیگری فکر نکنند، تا بتوانند، در زمانی که شک بیمارانه‌شان به سراغشان می‌آید، با یادآوری لحظه‌ای که در را بسته‌اند پیروزمندانه با آن رویارویی کنند.

همه در باغچه بودیم که دو ضربهٔ‌تردیدآمیـــز زنگ در شنیده شد. می‌دانستیم که سوان است؛ با این همه نگاههای پرسنده‌ای به همدیگر انداختیم و مادربزرگ‌را برای شناسایی فرستادیم. پدربزرگم به دو خواهر زنش گفت: «یادتان باشد که ازش بطور مشخص به خاطر شرابش تشکر کنید، خیلی گواراست و صندوقش هم خیلی بزرگ است.» عمه بزرگ گفت: «پچ پچ را شروع نکنید، هیچ خوب نیست که آدم وارد خانه‌ای بشود و ببیند که همه دارند باهم پچ پچ می‌کنند.» پدرم گفت: «آها! آقای سوان است. می‌توانیم ازش بپرسیم که به نظرش فردا هوا خوب می‌شود یا نه.» مادرم فکر می‌کرد که با یک کلمه می‌توانست همهٔ آزاری را که سوان پس از ازدواجش از خانوادهٔ ما دیده بود جبران کند. از فرصتی استفاده کرد و او را به کناری کشید. امّا من دنبالش رفتم؛ نمی‌توانستم یک قدم از او جدا بشوم، چون می‌دانستم که اندکی بعد باید او را در ناهارخوری بگذارم و خودم به اتاقم بروم بی‌آن که چـــون‌شبهای‌دیگر این دلداری را داشته باشم که بیاید و مرا ببوسد. به سوان گفت: «راستی، آقای سوان، یک کمی از دخترتان بگویید ببینم؛ مطمئنم که دیگر مثل بابایش به آثار هنری علاقمند است.» پدربزرگم نزدیک آمد و گفت: «بیایید پیشِ ما، همه توی ایوان نشسته‌ایم.» مادرم ناگزیر حرفش را قطع کرد، امّا همانند شاعران خوبی که جبر قافیه وادارشان

می‌کند زیباترین شعرها را بگویند، از آن اختلال بهره گرفت و به فکر یک حرکت ظریف دیگر افتاد: زیر لب به سوان گفت: «تنها که شدیم درباره‌اش حرف می‌زنیم. تنها یک مادر می‌تواند وضع شما را درک کند. مطمئنم که مادر خودش هم عقیده مرا دارد.» همه گرد میز آهنی نشستیم. دلم می‌خواست به ساعتهای اضطرابی که آن شب باید تنها در اتاقم می‌گذراندم و خواب به چشمم نمی‌آمد فکر نکنم؛ می‌کوشیدم به خودم بپذیرانم که آن ساعتها هیچ اهمیتی نداشت چون فردا فراموششان می‌کردم، وخودم رابا فکرهایی ازآینده سرگرم کنم که بتوانندمرا چون پلی از روی ورطه‌ای بگذرانند که در سر راهم بود و مرا می‌ترساند. امّا ذهنم که دچار تشنج دلشوره بود، و همان همگرایی نگاههایی را به خود گرفته بود که من به مادرم می‌انداختم، هیچ احساس بیرونی را به خود راه نمی‌داد. البته فکرها را به خود می‌پذیرفت، امّا به شرطی که هر عنصر زیبا یا جالبی را که بتواند بر من تأثیر بگذارد یا تسکینم بدهد به کناری گذاشته باشند. همانند بیماری که می‌تواند به کمک داروی بیهوشی عملی را که روی او انجام می‌دهند با هوشیاری کامل ببیند و دردی حس نکند، من هم می‌توانستم شعرهایی را که دوست داشتم پیشِ خودم بخوانم یا کوششی را که پدربزرگم می‌کرد تا با آقای سوان دربارهٔ دوک اودیفره- پاسکیه حرف بزند تماشا کنم، بی‌آن که آن خواندن احساسی را در من برانگیزد و این تماشا به خنده‌ام بیندازد. این کوششها بی‌نتیجه ماند. همین که پدربزرگم خواست از آقای سوان دربارهٔ آن سخنور چیزی بپرسد یکی از خواهران مادربزرگم، که این سؤال در گوشش طنین سکوتی ژرف امّا توفانی را داشت که بنا به ادب باید شکسته می‌شد، رو به دیگری کرد و گفت: «فکرش را بکن، سلین، با یک خانم معلم جوان سوئدی آشنا شدم. دربارهٔ تعاونی‌های کشورهای اسکاندیناوی چیزهایی برایم تعریف کرد که از آن جالب‌تر نمی‌شود باید یک شب شام دعوتش کنیم.» خواهرش فلورا گفت: «حتماً! من هم وقتم را تلف نکردم. در خانه آقای ونتوی با دانشمند پیری آشنا شدم که موبان[۱۷] را خیلی خوب می‌شناسد، و موبان با جزئیات تمام برایش شرح داده که یک

نقش را چطور اجرا می‌کند. از این جالب‌تر نمی‌شود. همسایهٔ آقای ونتوی است، امّا من نمی‌دانستم؛ خیلی هم دوست داشتنی است.»

خاله سلین با صدایی که به خاطر کمرویی اش بیش از اندازه بلند بود، و با لحنی که بر اثر آمادگی قبلی حالت تصنعی داشت، گفت: «فقط آقای ونتوی نیست که همسایه‌های دوست داشتنی دارد» و نگاهی به آقای سوان انداخت که خودش آن را پر مفهوم می‌نامید. در همین حال خاله فلورا هم که فهمیده بود آن جملهٔ سلین به معنی سپاسگزاری او به خاطر شراب آستی است، سوان را با حالتی آمیخته از خوشامد و تمسخر نگاه می‌کرد، که یا فقط با این انگیزه بود که نکته‌دانی خواهرش را خاطرنشان کند، یا به این دلیل که به سوان غبطه می‌خورد که برانگیزندهٔ آن بود، و یا این که نمی‌توانست او را مسخره نکند چون فکر می‌کرد گیر افتاده است. فلورا گفت: «فکر می‌کنم بشود ترتیبی داد و آن آقا را به شام دعوت کرد؛ اگر بحث موبان یا مادام ماترنا[۱۸] پیش بیاید می‌تواند ساعتها بی‌وقفه حرف بزند.» پدربزرگم آهی کشید و گفت: «باید خیلی جالب باشد» و این را با روحیه کسی گفت که متأسفانه طبیعت بکلی فراموش کرده بود این امکان‌فکری را هم به او بدهد که به تعاونی های سوئدی یا چگونگی تدارک نقشهای موبان علاقه‌ای پر شور داشته باشد، به همان گونه که یادش رفته بود به دو خواهر مادربزرگم هم آن ذره نمکی را ارزانی بدارد که آدم باید خودش به تعریفی از زندگی خصوصی موله یا کنت پاریس اضافه کند تا برایش بامزه بشود. سوان به پدربزرگم گفت: «ببینید، چیزی که الآن می‌خواهم به شما بگویم بیشتر از آن که به نظر می‌رسد با سؤالی که کردید ربط دارد، چون از بعضی جنبه‌ها وضع خیلی تغییر نکرده. همین امروز صبح چیزی از سن‌سیمون می‌خواندم که می‌تواند برای شما خیلی جالب باشد. در کتابی بود که دربارهٔ سفارتش در اسپانیا نوشته؛ از بهترین کارهایش نیست، یک روزنامهٔ خاطرات است، امّا روزنامه‌ای است که خیلی عالی نوشته شده، که از همین یک جنبه هم که باشد با این روزنامه‌های خسته کننده‌ای که خودمان را مجبور می‌دانیم صبح و

شب بخوانیم فرق دارد.» خاله فلورا به میان حرفش دوید که: «با شما موافق نیستم، فکر می‌کنم بعضی روزها خواندن روزنامه خیلی خوشایند باشد.» برای این که نشان بدهد جملهٔ فیگارو دربارهٔ تابلوی کوروی او را خوانده است. خاله سلین در تایید گفتهٔ خواهرش گفت: «بله، در مواقعی که راجع به چیزها یا آدمهای مورد علاقهٔ ما می‌نویسند!» سوان شگفت‌زده گفت: «مخالف نیستم امّا ایرادی که من به روزنامه‌ها می‌گیرم این است که هر روز توجّه ما را به یک مشت چیزهای بی‌اهمیّت جلب می‌کنند، درحالی که کتابهایی را که چیزهای اساسی در آنها نوشته شده بیشتر از سه چهار بار در زندگی نمی‌خوانیم. از آنجا که ما هر روز صبح با شور و علاقه به سراغ روزنامه می‌رویم حق این است که به این وضع تغییر داده بشود و در روزنامه‌ها، چه می‌دانم، مثلاً... اندیشه‌های پاسکال را چاپ کنند!» (پاسکال را با لحنی هزل‌آمیز گفت که مبادا به نظر رسد که خودنمایی می‌کند.) سپس، با بی‌اعتنایی ویژه‌ای که برخی اشرافیان دربارهٔ چیزهای اشرافی نشان می‌دهند گفت: «در عوض، خبرهایی مثل رفتن ملکهٔ یونان به کان یا بر پایی مجلس رقص پرنسس لئون‌را باید در کتابهای جلد زرکوب چاپ کنند که آدم ده سالی یک بار به سراغشان می‌رود. به این صورت، توازن برقرار می‌شود.» امّا پشیمان شد از این که همان چند کلمه را هم دربارهٔ چیزهای جدی گفته بود و از این رو با تمسخر گفت: «نمی‌فهمم ما که بحث به این خوبی داریم چرا باید به این چیزهای «گنده گنده» بپردازیم»، و رو به پدر بزرگم کرد که: «بله، سن‌سیمون تعریف می‌کند که مولوریه[۱۹] گستاخی کرده و خواسته بود با بچه‌های او دست بدهد. می‌دانید که، این مولوریه همانی است که سن‌سیمون درباره‌اش نوشته: «در درون این بطری زمخت هیچگاه جز بدخویی و شناعت و حماقت چیزی ندیدم». فلورا، که می‌خواست او هم از سوان تشکر کرده باشد چون صندوق شراب آستی به هردوشان پیشکش شده بود، با هیجان گفت: «زمخت یا نازک، بطری‌هایی می‌شناسم که محتوایشان چیز دیگری است.» سلین به خنده افتاد. سوان با گیجی گفت:

«سن‌سیمون می‌نویسد: نمی‌دانم از جهل بود یا از دغلی، خواست با بچه‌هایم دست بدهد، امّا من بموقع متوجه شدم و او را بازداشتم.» پدربزرگم از عبارت «جهل یا دغلی» کیف کرد، امّا سلین، که شنیدن نام سن‌سیمون ــ یک ادیب ــ نگذاشته بود اندامهای شنوایی‌اش بکلی دچار بیهوشی شود، به اعتراض گفت: «نمی‌فهمم؟ از همچو چیزی خوشتان می‌آید؟ واقعاً که، خیلی زیباست! معنی همچو حرفی چیست؛ که یک آدم به اندازهٔ یکی دیگر ارزش ندارد؟ اگر آدمی هوش و احساس داشته باشد، چه فرقی می‌کند که دوک باشد یا مهتر؟ این سن‌سیمون شما بچه‌هایش را چه خوب تربیت می‌کرده، حتی به آنها یاد نمی‌داده که با همه آدمهای خوب دست بدهند! فقط می‌شود گفت که مزخرف است. چطور دلتان می‌آید همچو چیزی را نقل کنید.» و پدربزرگم، که با تأسف می‌دید در برابر این ابستروکسیون دیگر نمی‌تواند از سوان بخواهد چیزهایی را که برایش خیلی جالب بود تعریف کند زیر لب به مادرم می‌گفت: «آن شعری که یادم داده بودی و در همچو وقتهایی خیلی تسکینم می‌داد چه بود؟ آها، یادم آمد: پروردگارا، چه فضیلت‌ها کز آنها بیزارم نمی‌کنید![۲۰] آخیش! چه خوب است!»

چشم از مادرم برنمی‌داشتم، می‌دانستم که اجازه نخواهم داشت تا پایان شام سرِ میز بمانم و مادرم برای آن که پدر ناراحت نشود اجازه نخواهد داد جلو چشمِ دیگران او را، آن گونه که در اتاقم، چند بار ببوسم. از این رو، بر آن بودم که در اتاق پذیرایی، درحالی که شام را آغاز می‌کردیم و می‌دیدم که زمان رفتن فرا می‌رسید، پیشاپیش همهٔ آنچه را که به تنهایی از دستم برمی‌آمد با آن بوسهٔ آن قدر گذرا و دزدانه بکنم، که با نگاهم نقطه‌ای از گونهٔ مادر را که می‌بوسیدم برگزینم، ذهنم را آماده کنم تا به یاری این آغاز ذهنی بوسه بتوانم سرتاسر دقیقه‌ای را که مادر به من ارزانی می‌داشت صرف حس کردن تماس گونه‌اش با لبهایم کنم، به همان گونه که نقاشی که نمی‌تواند مدلش را زمان درازی نشسته در برابر خود داشته باشد، از پیش تخته شستی‌اش را آماده می‌کند و همهٔ آنچه را که در نهایت می‌تواند بدون حضور مدل بکشد از پیش به

یاری حافظه و طرحهای اولیه‌اش می‌سازد. امّا پیش از آن که زنگ شام به صدا درآمده باشد، نمی‌دانم چه شد که پدربزرگم با ددمنشی ناخواسته گفت: «این بچه خسته به نظر می‌رسد. بهتر است برود بخوابد. امشب هم که شام دیر می‌خوریم.» و پدرم، که به اندازهٔ مادربزرگ ومادرم به قول و قرارها پایبندی نشان نمی‌داد گفت: «بله، بلند شو، برو بخواب». خواستم مادرم را ببوسم، در همین لحظه زنگ شام به صدا درآمد. «نـــه،این چه کاری است. مادرت‌را ول کن. به اندازهٔ کافی به هم شب‌خوش گفته‌اید. این کارها دیگر مسخره است، زود باش، برو!» و مجبور شدم، بی‌توشه راهی بشوم؛ مجبور شدم تک تک پله‌ها را، به قول مردم، برخلاف خواست دلم بالا بروم که می‌خواست پیشِ مادرم برگردد، چون مرا نبوسیده پس به او اجازه نداده بود که با من بیاید. آن پلکان نفرت‌انگیز، که همیشه بالا رفتن از آن برایم دردناک بود، بوی جلایی داشت که به نوعی آن غصهٔ ویژه‌ای را که من هر شب به دل داشتم در خود گرفته و ثابت نگه داشته بود و آن را برای حواس من شاید رنج‌آورتر از پیش می‌کرد، چون فقط حالت بویایی داشت و فکرم نمی‌توانست در آن دخالتی داشته باشد. هنگامی که در خوابیم و تنها حسی که هنوز از درد دندانمان داریم به صورت رؤیای دختری است که دویست بار پیاپی می‌کوشیم از آب بیرون بکشیم یا بیتی از مولیر کـــه بی‌وقفه تکرار می‌کنیم، بسیار آرام‌بخش خواهد بود اگر بیدار شویم و هوشیاری ما بتواند فکر دندان درد را از پیرایه‌های قهرمانی و تکرار پیاپی آزاد کند. من عکس این آرامش را حس می‌کردم هنگامی که با شنیدن بوی جلای ویژهٔ آن پلکان ــ که حسّش بسیار بیشتر از ادراکش زهرآگین بود ــ غصهٔ رفتن به اتاقم بی‌اندازه تندتر، کمابیش در یک آن، و به گونه‌ای هم حاد و هم نهانی، در من انگیخته می‌شد. به اتاقم که رسیدم، همهٔ رخنه‌ها را کور کردم، پنجره‌ها را بستم، با به هم زدن پتوها گور خودم را کندم، کفن پیرهن خواب را به تن کردم. امّا پیش از آن که خودم را در تخت آهنی دفن کنم که چون در تابستان در تخت بزرگ پرده‌دار گرمم می‌شد در اتاقم گذاشته بودند، به فکر شورش افتادم و بر آن شدم

که محکـــوم‌وار شگردی بزنم. یادداشتی برای مادرم نوشتم و از او خواهش کردم برای چیز خیلی مهمی که در آن یادداشت نمی‌توانستم بنویسم به اتاقم بیاید. ترسم از این بود که فرانسواز، آشپز عمه‌ام، که پرداختن به من در کومبره به عهدهٔ او بود، از بردن یادداشتم خودداری کند. می دانستم که برای او، بردن نامه‌ای برای مادرم در حضور مهمانان به همان اندازه نشدنی بود که برای دربان تماشاخانه‌ای دادن نامه‌ای به دست بازیگری که روی صحنه در حال بازی باشد. فرانسواز دربارهٔ آنچه باید کرد و نباید کرد قانون‌نامه‌ای بی چون و چرا، پر تفصیل و دقیق در ذهن داشت که تکلیف کوچک‌ترین و بی اهمیت‌ترین چیزها را هم به گونه‌ای بحث‌ناپذیر تعیین می‌کرد (و از این رو به قانونهای کهنی شباهت داشت که از یک سو به کشتار نوزادان حکم می‌دهند و از سوی دیگر، با ظرافتی گزافه‌آمیز، پختن بـــزغاله در شیر مادرش و یا خوردن عصب پای چارپایان را حرام می‌دارند.)[۲۱] از سرسختی ناگهانی فرانسواز در خودداری از اجرای برخی از کارهایی که به او گفته می‌شد برمی‌آمد که گویا، در قانون‌نامهٔ او پیچیدگیهای اجتماعی و ظرافتهای اشرافیانه‌ای پیش‌بینی شده بود که به هیچ وجه نمی‌توانست از همگنان و از محیط زندگی روستایی او مایه گرفته باشد؛ و ناگزیر باید چنین نتیجه گرفته می‌شد که او گذشتهٔ فرانسوی بسیار کهن و بزرگ‌منشانه‌ای را، که خود به خوبی درنمی‌یافت، در خود داشت، به همان گونه که در برخی شهرهای کارگری ساختمانهایی قدیمی دیده می‌شود که از زندگی درباری گذشته‌های شهر خبر می‌دهد، و در آنها کارگران یک کارخانهٔ فراورده‌های شیمیایی در ساختمانی پر از مجسمه‌های ظریفی کار می‌کنند که معجزهٔ سن‌تئوفیل یا چهار فرزند امون[۲۲] را نشان می‌دهند. در آن مورد خاص، آن ماده از قانون‌نامه که به استنادش بسیار بعید بود که، جز درصورت آتش‌سوزی، فرانسواز به خاطر شخصیت کم اهمیتی چون من در حضور آقای سوان مزاحم مادرم بشود، تنها بیان‌کنندهٔ احترامی بود که او نه فقط برای والدین ــ و همچنین مردگان، کشیشان و شاهان ــ بلکه برای مهمان غریبه قائل بود، احترامی که شاید اگر

در کتابی درباره‌اش می‌خواندم بر من اثر می‌گذاشت امّا از زبان او، به خاطر لحن پر وقار و مهرآمیزی که با آن همراه می‌کرد، همیشه برایم رنج‌آور بود، و به ویژه در آن شب که به دلیل قداستی که شام برایش داشت بدون شک نمی‌پذیرفت در مراسم آن خللی وارد کند. امّا برای این‌که بخت را یار خودم کنم بی هیچ دودلی به دروغ به او گفتم که من نخواسته بودم برای مادرم نامه بنویسم، بلکه او پیش از آن که ترکش کنم سفارش کرده بود چیزی را برایش پیدا کنم وخبرش را حتماً به او بدهم؛ و بدون شک بسیار ناراحت می شد اگر آن یادداشت به دستش نمی‌رسید. فکر می‌کنم فرانسواز گفته‌ام را باور نکرد، چون همانند آدمیان بدوی، که حواسی نیرومندتر از ما داشتند، به کمک نشانه‌هایی که برای ما نامحسوس بود هر حقیقتی را که می‌خواستیم از او پنهان بداریم در جا درمی‌یافت؛ پنج دقیقه‌ای پاکت را نگاه کرد، انگار که از همان وارسی کاغذ و نوشتهٔ روی آن می‌توانست به آنچه در نامه بود پی ببرد یا بفهمد که به کدامیک از مواد قانون‌نامهٔ او مربوط می‌شود. سپس با حالتی تسلیم‌آمیز از در بیرون رفت که پنداری مفهومش این بود: «بیچاره پدر و مادری که همچو بچه‌ای داشته باشند!» یک لحظه بعد برگشت و گفت که شام هنوز در مرحلهٔ دسر بستنی است و برای سرپیشخدمت غیرممکن است که در چنان وقتی جلو چشم همه نامه را بدهد، امّا به دهن شوران[۲۳] که رسیدند ترتیبی خواهد داد که به دست مادر برسد. دلشوره‌ام در جا پایان گرفت؛ دیگر چون اندکی پیشتر نبود که مادرم را برای تا فردا صبح ترک کرده باشم، زیرا یادداشتم، که بدون شک ناراحتش می‌کرد (و دوچندان بیشتر چون مرا در چشم آقای سوان مسخره می‌نمایاند) دستکم مرا نادیده و خوشحال به همان اتاقی می‌برد که مادرآنجا بود، از من در گوش او سخن می‌گفت؛ زیرا آن اتاقی پذیرایی ممنوع، دشمن، که تا همان یک لحظه پیش حتی بستنی و دهن شورانش برایم دربردارندهٔ لذتهایی بود که چون مادرم دور از من می‌چشید زیانبار و مرگ‌آسا غم‌انگیر بودند، به روی من باز می‌شد و، مانند میوهٔ رسیده‌ای که پوستهٔ خودش را بترکاند، توجه مادرم را درحالی که یادداشتم را

می خواند بیرون می افشاند و تا به دل سرمست من می رساند. دیگر از او جدا نبودم؛ سدها فرو ریخته بود، رشتهٔ دل انگیزی ما را به هم می پیوست. و تازه، از این بیشتر هم در راه بود: بدون شک مادر به دیدنم می آمد!

فکر می‌کردم که اگر سوان یادداشتم را می خواند و از هدف نوشتنش بو می برد، از دلشوره‌ای که حس کرده بودم خنده‌اش می‌گرفت؛ امّا، برعکس، آن گونه که بعدها دانستم، دلشورهٔ همسانی سالهای سال او را رنج داده بود، و شاید هیچکس نمی‌توانست به خوبی او حال مرا بفهمد؛ او، دلشورهٔ زمانی را که حس می‌کنی آنی که دوست می داری دور از تو در جایی خوش است، و دستت به او نمی رسد، از عشق آموخته بود، عشق که به نوعی همزاد دلشوره است، که آن را یکسره از آنِ خود و فقط برای خود می خواهد؛ امّا هنگامی که، مانند آنچه بر من می‌گذشت، دلشوره پیش از آن که عشق در زندگی مان پدیدار شده باشد در ما رخنه می‌کند، در انتظار آن زمان، آزاد و ناشناس در درون ما، بی‌کارکرد معینی، هر روز در خدمت هر احساسی که پیش آید، زمانی مهر فرزندانه و زمانی دوستی پسربچگانه، جریان دارد. و شادمانی ای را که من زمانی برای نخستین بار شناختم که فرانسواز آمد و گفت که یادداشتم به مادر داده خواهد شد، سوان نیز شناخته بود، شادمانی گول‌آمیزی که دوست یا خویشاوندی از زنی که دوست داری به تو می دهد، هنگامی که در برابر خانه یا تئاتری که هردو برای مهمانی رقصی یا شب اول نمایشی به آنجا می روند، تو را می بیند که در بیرون سرگردان و بیتابانه منتظر فرصتی که به دلدارت برسی. تو را می شناسد، خودمانی نزدیکت می آید، می پرسد آنجا چه می‌کنی. و چون بهانه می آوری که باید چیزی بسیار فوری را به دوست یا خویشاوندش بگویی تو را با خود به سرسرا می برد و قول می دهد که در کم‌تر از پنج دقیقه او را پیشت بفرستد. چه دوست داشتنی می شود ــ همان گونه که فرانسواز در آن لحظه برای من بود ــ میانجی نیکوکاری که با یک کلمه آن جشن باور نکردنی جهنمی را که در آن، به خیال تو، موجهایی دشمنانه، هرزه و لذت‌انگیز دلدارت را از تو دور می‌کند و به تسخر تو وا می دارد، برایت

تحمل کردنی، انسانی و حتی خوب می‌کند! به پیروی از او، که تو را دریافته است و خودش هم به آن جشن رازهای رنج‌آور دعوت دارد، دیگر دعوت‌شدگان نیز نباید چندان اهریمنی باشند. بدین گونه، از رخنه‌ای که هیچ انتظارش را نداشتی تو هم به ساعتهای دست نیافتنی و رنج‌آوری پا می‌گذاری که لذتهای ناشناسی را به دلدارت می‌چشاند؛ بدین گونه، به یکی از لحظه‌هایی دست می‌یابی که گذشتشان باید آن ساعتها را بسازد، لحظه‌ای همان اندازه واقعی که دیگر لحظه‌ها، شاید هم برای تو از همه مهم‌تر، چون با معشوق تو آمیخته است، تو آن را به چشم می‌بینی، از آنِ خود می‌کنی، در آن دخالت داری، آن را تقریباً خودت آفریده‌ای: لحظه‌ای که به او گفته می‌شود که تو، آن پایین، منتظر اویی. و بدون شک، دیگر لحظه‌های جشن نباید چندان تفاوتی با آن یکی می‌داشتند، و هیچ لذت‌آورتر نبودند و نمی‌باید آن همه مایهٔ رنج تو می‌شدند چون دوست نیکوکار به تو می‌گوید: «خیلی هم خوشحال می‌شود که شما را ببیند! خیلی بیشتر خوشش می‌آید با شما حرف بزند تا این که آن بالا بنشیند و حوصله‌اش سر برود.» اما افسوس! سوان به تجربه دیده بود که خیرخواهی میانجی نمی‌تواند هیچ اثری بـــرزنی بگذارد که خشمگین می‌شود از این که مردی که دوست نمی‌دارد او را تا مهمانی هم دنبال کرده باشد. اغلب، دوست تنها برمی‌گردد.

مادرم نیامد، و بی‌اعتنا به غرور من (که در گرو آن بود که دستاویزم دربارهٔ جستجوی چیزی را که گویا خود از من خواسته بود خبرش را به او بدهم حاشا نکند) به فرانسواز گفت که به من بگوید: «جواب ندادند.» عبارتی که پس از آن بارها دیده‌ام که دربانان هتلهای مجلل یا پیشخدمت‌های قمارخانه به دختر بینوایی گفته‌اند که شگفت‌زده گفته است: «چطور، جواب نداد، غیر ممکن است! نامه را به دستش دادید؟ خیلی خوب، باز صبر می‌کنم.» و ـــ به همان گونه که آن دختر همواره به دربان که می‌خواهد چراغی اضافی برای او روشن کند می‌گوید که نیازی به این کار نیست، و همان جا منتظر می‌ماند و همهٔ آنچه می‌شنود تک و توک جمله‌ای دربارهٔ وضع هواست که دربان و

پادویی به هم می‌گویند که دربان ناگهان با نگاه کردن به ساعت او را می‌فرستد که بطری مشتری‌ای را در یخ بگذارد ــ من هم پیشنهاد فرانسواز را که برایم دم کرده‌ای درست کند یا کنارم بماند رد کردم و گــذاشتــم به آشپزخانه برگردد، به بستر رفتم و چشمانم را بستم و کوشیدم صدای پدر و مادرم را که با دیگران در باغچه قهوه می‌خوردند نشنوم. امّا پس از چند ثانیه، حس کــردم بــا نوشتن آن یادداشت برای مادرم، با پذیرفتن خطر رنجاندنش و آن چنان نزدیک شدن به او که پنداشته بودم لحظهٔ دیدارش را می‌بینم، این امکان را از خودم گرفته بودم که بی‌دیدن او خوابم ببــرد و تپش دلم دقیقه به دقیقه دردناک‌تر می‌شد چون با کوشش برای پذیرفتن آرامشی که به منزله قبول نامرادی‌ام بود بر بیتابی‌ام دامن می‌زدم. ناگهان دلشوره‌ام فروکش کرد، خوشی ژرفی مرا فرا گرفت مانند هنگامی که داروی نیرومندی کم کم اثر می‌گذارد و درد را آرام می‌کند: بر آن شده بــودم تــا مادرم را ندیده‌ام، تا به هر بهایی که باشد او را نبوسیده‌ام، دیگر نکوشم که خوابم ببــرد، هــر چند مطمئن بودم پس از آن تا مدتها، هنگامی که می‌رفت بخوابد، با من قهر می‌کرد. آرامش ناشی از پایان گرفتن دلشوره مرا دستخوش شادمانی شگرفی می‌کرد که کم از انتظار و تشنگی و ترس خطر نبود. پنجره را بیصدا باز کردم و پایینِ تختم نشستم؛ هیچ حرکتی نمی‌کردم تا مبادا از پایین صدایم را بشنوند. در بیرون، همهٔ چیزها هم پنداری از جنبش و سر و صدا بازایستاده بودند تا مهتاب را آشفته نکنند که با افزودن بازتاب هر چیزی به آن، که از خودش بیشتر سنگینی و جسمیت داشت، همه چیز را دو برابر می‌کرد و پس می‌برد و بدین گونه چشم‌اندازی هم باریک‌تر و هم بزرگ‌تر پدید می‌آورد، مانند نقشهٔ تا شده‌ای که تازه باز شود. آنچه باید می‌جنبید، مانند چند برگی از درخت بلوط، می‌جنبید. امّا آن جنبش دقیق، کامل، که تا کوچک‌ترین زیر و بم‌ها و دوردست‌ترین ظرافتهای جنبیدن را نیز دربر می‌گرفت، به آرامش دیگر چیزها کاری نداشت، با آن درنمی‌آمیخت، در خود محدود می‌ماند. دورترین صداها، آنهایی که شاید از باغهای آن سر شهر می‌آمدند، بر زمینه آن سکوتی

که هیچ چیز از آنها را به کام نمی‌کشید، با چنان وضوح و چنان «ریزه کاری»ای به گوش می رسیدند که پنداری حالت دوری‌شان به خاطر آن بود که پیانیسیمو اجرا می شدند، مانند قطعه های بسیار آهسته ای که دستهٔ کنسرواتوار چنان خوب می نواخت که، گرچه حتی یک نت آنها نشنیده نمی ماند، می پنداشتی که از جایی دور از تالار به گوش می رسند و همهٔ حاضران سالخورده (ازجمله خواهران مادربزرگم که آقای سوان جاهای خودش را به آن دو داده بود) برای شنیدنشان گوش تیز می‌کردند انگار که پیشایی دوردست ارتشی را می شنیدند که هنوز از پیچ خیابان ترویز[۲۴] نگذشته بود.

می دانستم وضعی که برای خود پیش می آوردم می توانست برای من، ازسوی پدر و مادرم، وخیم‌ترین پیامدها را به دنبال بیاورد، و به راستی بسیار وخیم‌تر از آنی که یک غریبه می توانست پیش‌بینی کند، از آنهایی که به گمان او تنها کارهای به راستی شرم‌آور در پی می آورد. امّا در تربیتی که به من داده شده بود، سلسله مراتب گناهان همانی نبود که در پرورش کودکان دیگر رعایت می شد و عادتم داده بودند آنهایی را از همه سنگین‌تر بدانم که امروزه می فهمم که انگیزهٔ ارتکاب همه‌شان وا دادن در برابر تحریکی عصبی بود (بدون شک به این دلیل که گناهان دیگری در کار نبود که لازم باشد در برابرشان آن اندازه از من مراقبت شود.) امّا در آن زمان کسی واژهٔ عصبی را به زبان نمی آورد، از این منشاء که می توانست به من بباورانند که تسلیم شدنم به آن بخشودنی و یا شاید حتی مقاومتم در برابرش نشدنی بود سخن نمی‌گفت. امّا من آن را از اضطرابی که پیش از آن می آمد و از سختی کیفری که در پی داشت می شناختم؛ و می دانستم گناهی که تازه کرده بودم از همان دسته ای بود که به خاطرشان پادافراه سخت دیده بودم، هرچند بینهایت از بقیه وخیم‌تر بود. اگر هنگامی که مادرم بالا می آید که بخوابد من سر راهش را بگیرم، و او ببیند من سر پا مانده‌ام تا دوباره در راهرو به او شب خوش بگویم، دیگر در خانه نگهم نمی دارند، بدون شک همین فردا مرا به شبانه‌روزی می‌گذارند. باشد! حتی اگر لازم می شد پس از پنج دقیقه خودم

را از پنجره پایین بیندازم من این را ترجیح می دادم. همهٔ چیزی که من در آن لحظه می خواستم مادرم بود، تـــا بتوانم به او شب خوش بگویم، در راه اجرای این خواستم آن قدر پیش رفته بودم که دیگر راه برگشت نداشتم.

صدای پاهای اهل خانه را شنیدم که سوان را بدرقه می‌کردند؛ و هنگامی که از زنگ در فهمیـــدم اورفتـــه است خودم را به پنجره رساندم. مادرم از پدرم می پرسید که آیا خوراک میگو خوب بود و آقای سوان دوباره بستنی قهوه و پسته خورده بود یا نه. مادرم گفت: «خیلی معمولی شده بود؛ فکر می‌کنم دفعـــهٔ دیگـــر بـــاید طعم تازه‌ای را امتحان کنیم.» عمه بزرگم گفت: «نمی دانید چقدر به نظرم می رسد که سوان دارد عوض می شود. چقدر پیر شده!» چنان عادت داشت سوان را همان نوجوان گذشته‌ها ببیند که شگفت‌زده بود از این که او را ناگهان مسن‌تر از آنی می دید که می پنداشت او همچنان هست. به راستی هم، خویشان من کم کم او را دچار آن سالخوردگی غیرعادی، بیش از اندازه، و خجلت‌آوری می دیدند که سزاوار همهٔ عَزَبها است، همه کسانی که به نظر می رسد روز بزرگ بی آینده برای آنان درازتر باشد تا برای دیگران، چون برای آنان تهی است و همهٔ لحظه های آن از آغاز بامداد روی هم تلمبار می مانند بی آن که سپس میان فرزندان پخش شوند. « فکـــر می‌کنم ازدست زنـــک ددری‌اش غصه می خورد که همهٔ اهل کومبره می داننـــد بـــا آقایی به اسم دوشارلوس زندگی می‌کند. قضیه‌اش سر زبان همه هست.» مادرم گفـــت بـــرعکس، چنـــدی بود که اوبه نظرش کم‌تر غمگین می رسید. «آن حرکت پاک کردن چشمها و دست کشیدن به پیشانی را که درست عین حرکت پدرش است تازگیها کم‌تر می‌کند. امّا من فکر می‌کنم که دیگر زنک را دوست ندارد» پدربزرگم گفت «خوب، طبیعی است که دیگر دوستش ندارد. مدتها پیش نامه‌ای از او به دستم رسید که البته نخواستم خیلی جدی بگیرمش و هیچ شکی دربارهٔ احساس او نسبت به زنش، یا دستکم عشقش، باقی نمی‌گذارد.» سپس رو به دو خواهرزنش کرد و گفت: «دیدید گفتم! بالاخره ازش به خاطر آستی تشکر نکردید.» خاله فلورا گفت:

«چطور تشکر نکردیم؟ حتی، بین خودمان باشد، فکر می‌کنم به شکل خیلی ظریفی هم این کار را کردم.» سلین گفت: «بله، اتفاقاً خیلی قشنگ گفتی: خیلی خوشم آمد»، «خود تو هم خیلی خوب گفتی» «بله، خودم هم از جمله‌ای که دربارهٔ همسایه‌های دوست داشتنی گفتم خیلی راضی‌ام.» پدربزرگم به صدای بلند گفت: «نفهمیدم. به این می‌گویید تشکر کردن! من هم این چیزهایی را که می‌گویید شنیدم، امّا یک لحظه هم به فکرم نرسید ممکن است برای سوان باشد. مطمئن باشید از این حرفها هیچ چیز دستگیرش نشده». «ای بابا، احمق که نیست، مطمئنم خیلی هم خوشش آمده. دیگر نمی‌توانستم تعداد بطریها و قیمت شراب را هم بگویم!» پدر و مادرم تنها ماندند، و چند لحظه‌ای نشستند؛ سپس پدرم گفت: «خوب، اگر می‌خواهی، دیگر برویم بخوابیم». «اگر می‌خواهی، جانم، هرچند که هیچ خوابم نمی‌آید، فکر هم نمی‌کنم به‌خاطر آن یک خرده بستنی قهوه باشد. می‌بینم آشپزخانه هنوز روشن است و حالا که طفلک فرانسواز منتظرم مانده، تا تو بروی و لباسهایت را درآری از او می‌خواهم دگمه‌های بالا تنه‌ام را باز کند.» و در توری داری را که از سرسرا به پلکان باز می‌شد گشود. من بی‌سر و صدا به راهرو رفتم؛ قلبم چنان تند می‌تپید که به زحمت راه می‌رفتم، امّا هرچه بود آن تپش دیگر نه از نگرانی که از هراس و شادمانی بود. روشنایی شمع مادرم را در راه‌پله دیدم. سپس خودش را دیدم و پیش دویدم. در لحظهٔ اوّل، مرا با شگفتی نگاه کرد، نمی‌فهمید چه پیش آمده بود. سپس چهره‌اش خشمگین شد، لب از لب باز نکرد، و به راستی هم برای گناهی بسیار کوچک‌تر از آن چندین روز با من حرف نمی‌زدند. اگر یک کلمه به من گفته بود، به معنی پذیرش این بود که باز می‌شد با من حرف زد، و شاید این برای من دردناک‌تر هم می‌شد، چون نشانهٔ آن می‌بود که در برابر سنگینی مجازاتی که انتظارم را می‌کشید حرف نزدن و قهر کردن بچگانه می‌نمود. همان یک کلمه می‌توانست همانند لحن آرامی باشد که آدم در پاسخ خدمتکاری به کار می‌برد که تصمیم گرفته است اخراجش کند؛

همانند بوسه‌ای که آدم به فرزندی می‌دهد که به سربازی می‌فرستد، که اگر بنا بود فقط دو روز با او قهر باشد نمی‌داد. امّا در آن هنگام صدای پدرم شنیده شد که در حمام لباسهایش را عوض کرده بود و داشت بالا می‌آمد، و مادرم برای پیشگیری از سرزنش او با صدایی بریده بریده از خشم گفت: «برو، برو، تا دستکم پدرت نبیند که اینجا مثل دیوانه‌ها منتظر ایستاده‌ای!» امّا من در جوابش گفتم: «بیا به من شب خوش بگو»، در وحشت بودم از این که می‌دیدم روشنایی شمع پدرم از دیوار پلکان بالا می‌آید، امّا همچنین از نزدیک شدن او برای فشار آوردن به مادرم بهره می‌گرفتم و امیدوار بودم که، با دریافت این که اگر همچنان به من نه بگوید پدرم سر خواهد رسید و مرا خواهد دید، ناگزیر بگوید: «برو توی اتاقت، الآن می‌آیم.» امّا کار از کار گذشت، پدرم به ما رسید، ناخواسته، به صدایی که هیچکس نشنید، زیر لب گفتم: «کارم ساخته است!»

امّا چنین نشد. پدرم همواره آزادی‌هایی را که مادر و مادربزرگم بر پایهٔ قول و قرارهای گسترده‌تری به‌من می‌دادند از من دریغ می‌داشت، چون اعتنایی به «اصول» نداشت و به چیزی به عنوان «حقوق افراد» معتقد نبود. به دلیلی کاملاً اتفاقی، یا شاید هم بی هیچ دلیلی، فلان گردشی را که برای من چنان عادت و چنان مسجل شده بود که لغو کردنش جز پیمان‌شکنی چیزی نبود در آخرین لحظه ممنوع می‌کرد، یا این که، مانند همان‌شب، بسیارپیشتر از ساعت همیشگی رو به من می‌کرد و می‌گفت: «خوب، بلند شو برو بخواب، چرا هم نداردا!» امّا از سوی دیگر، از آنجا که به اصولی (به مفهومی که مادربزرگم می‌گفت) پایبند نبود، سرسختی و یکدندگی هم نداشت. یک لحظه مرا شگفت‌زده و ناخشنود نگاه کرد، سپس همین که مادرم دستپاچه در چند کلمه وضع را برایش توضیح داد گفت: «خوب، برو پیشش، خودت هم که می‌گفتی خوابت نمی‌آید، یک کمی پیشش بمان، من به چیزی احتیاج ندارم.» مادرم با کمرویی گفت: «آخر، جانم، چه من خوابم بیاید چه نه مسأله این است که نباید به این بچه عادت داد که...» پدرم شانه‌ای بالا

انداخت و گفت: «بحث عادت نیست. می‌بینی که بچه دلش گرفته، ناراحت است این بچه؛ ای بابا، جلاد که‌نیستیم! بعد که مریض بشود که بدتر است! حالا که دو تا تخت توی اتاقش هست، ازفرانسواز بخواه تخت بزرگه را برایت آماده کند و شب پیشش بمان. بروید، شب بخیر، من که به اندازهٔ شما عصبی نیستم می روم بخوابم».

نمی‌شد از پدرم تشکر کرد؛ چنین کاری را احساساتی بازی می دانست و از آن ناراحت می‌شد. ایستاده بودم و جرأت نمی‌کردم از جا بجنبم؛ هنوز پیش ما ایستاده بود، بلندبالا و با پیرهن سفید خواب، با شال بنفش و صورتی هندی که از زمانی که دچار دردهای عصبی می‌شد شبها دور سرش گره می‌کرد، با حرکت ابراهیم در گراوری از روی کار بنوتزو گوتزولی[۲۵] که آقای سوان به من داده بود، که به سارا می‌گفت باید با اسحاق وداع کند. سالها از آن زمان گذشته است. دیر زمانی است که از آن دیوار ستبر پلکان، که بالا آمدن روشنایی شمعش را روی آن می‌دیدم، اثری نیست. در درون من هم‌بسیاری چیزها که برای همیشه ماندنی‌شان می‌پنداشتم نابود شده‌اند، و چیزهایی تازه سر برکشیده‌اند و از آنها رنجها و شادیهای تازه‌ای زاده می‌شود که در آن زمان گمان نمی‌کردم، همچنان که درک رنجها و شادیهای گذشته اکنون برایم دشوار شده است. همچنین، زمان درازی است که دیگر پدرم نمی‌تواند به مادرم بگوید: «برو پیش بچه.» دوباره دیدن چنین ساعتهایی دیگر هرگز برایم ممکن نخواهد شد. امّا کوتاه زمانی است که دوباره، اگر خوب گوش فرا دهم، می‌توانم هق هق گریه‌ای را بشنوم که توانستم پیش پدرم مهار کنم و تنها زمانی سد شکست که با مادرم تنها ماندم. حقیقت این است که این گریه هیچگاه فرو ننشسته بود؛ و تنها از آن رو که اکنون زندگی در پیرامونم هرچه بیشتر فرو می‌میرد می‌توانم دوباره آن را بشنوم، به همان گونه که آوای ناقوسهای صومعه روزها چنان در پسِ صداهای شهر پنهان می‌مانند که می‌پنداریم از جنبش ایستاده‌اند امّا درسکوت شامگاه دوباره به صدادرمی آیند.

مادرم آن شب را در اتاق من ماند؛ در همان هنگام که گناهی از من سر

زد که انتظار داشتم به خاطرش به ترک خانه وادارم کنند، پدر و مادرم پاداشی بیشتر از هر آنچه می‌توانستم برای کار شایسته‌ای دریافت کنم به من می دادند. رفتار پدرم با من، حتی در زمانی که به صورت این بخشندگی جلوه می‌کرد، حالتی خودسرانه و نابحق داشت که ویژگی آن بود، و از آنجا می آمد که معمولاً از مصلحت هایی گذرا مایه می‌گرفت و نه از طرحی که از پیش ریخته شده باشد. شاید حتی آنچه من آن را سختگیری او می دانستم، مانند هنگامی که می‌گفت بروم و بخوابم، کم‌تر از سختگیری مادر و مادربزرگم شایستهٔ این عنوان بود، زیرا طبیعتش، که از برخی دیدگاهها بیشتر از طبیعت آن دو با من تفاوت داشت، چنان بود که‌شایدتا آن زمان بو نبرده بود که من شبها چقدر دچار غصه می شدم، حال آن که مادر و مادربزرگم این را می دانستند؛ امّا آن قدر دوستم داشتند که نخواهند مانع رنج کشیدن من بشوند، چون می خواستند به من بیاموزند برای رنج چیره شوم تا از حساسیت عصبی ام کاسته و اراده‌ام قوی‌تر شود. امّا نمی دانم آیا پدرم که محبتی از نوعی دیگر به من داشت، می توانست این شهامت را داشته باشد یا نه: همین که تازه فهمید من دلتنگم به مادرم گفت: «برو آرامش کن.» مادرم آن شب را در اتاق من ماند، و شاید برای آن که ساعتهایی را که با آنچه سزاوارش بودم آن همه تفاوت داشت هیچ اثری از پشیمانی خراب نکند، در جواب فرانسواز که وضع را غیرعادی می یافت و می دید مادرم کنارمن نشسته و دستم را گرفته است، و بی سرزنشی می‌گذارد که گریه کنم، پرسید: «خانم، چه شده که آقا این طور گریه می‌کند؟» گفت: «خودش هم نمی داند، فرانسواز، عصبی است؛ زود تخت بزرگ را برای من آماده کنید و بروید بخوابید.» بدین گونه، برای نخستین بار، غصهٔ مرا نه یک خطای درخور تنبیه بلکه ناهنجاری نابعمدی می دانستند که دیگر به عنوان حالتی عصبی که خودم مسؤولش نبودم به رسمیت شناخته می شد؛ آسوده بودم از این که دیگر نمی بایست ملاحظه را هم با تلخی اشکهایم بیامیزم: می توانستم بی حس گناه گریه کنم. امّا، از آن بازگشت دوبارهٔ شرایط انسانی هم هیچ غروری در

حضور فرانسواز حس نمی‌کردم، بازگشتی که ساعتی پس از آن که مادرم نخواسته بود به اتاقم بیاید و با بی اعتنایی در جوابم گفته بود که باید بخوابم، مرا تا منزلت آدمهای بزرگ بالا برده و ناگهان مرا به نوعی بلوغ غُصه، به آزادی گریه، رسانده بود. باید شادمان می بودم؛ امّا نبودم. به نظرم می رسید آنچه می‌گذشت نشانهٔ نخستین سازش مادرم در برابر من، و نخستین عقب‌نشینی او در راه آرمانی بود که برای من در سر می پروراند، و برایش بسیار دردناک بود؛ چنین می نمود که با همهٔ همتی که داشت، برای نخستین بار به شکست خود گردن می نهاد. به نظرم می رسید اگر به پیروزی ای رسیده بودم، علیه او بود، که من به همان گونه توانسته بودم بر اراده و عقل او چیره شوم که بیماری، دق یا پیری می توانستند، وآن شب آغازگر دورانی تازه بود و چون تاریخی شوم به یاد می ماند. اگر شهامت می داشتم، می توانستم به مادرم بگویم: «نه نمی خواهم. اینجا نخواب» امّا خرد عملی، یا به اصطلاح امروزی واقعگرای مادرم را، که خوی او را نرم‌تر از خوی پرشور آرمانجوی مادربزرگم می‌کرد می شناختم، و می دانستم چون آنچه نباید می شد شده بود، او دوست‌تر می داشت بگذارد مزهٔ خوشی را بی دغدغه بچشم و مزاحم پدرم نشود. البته، چهرهٔ زیبایش در آن شب هم که آن چنان مهربانانه دستهایم را گرفته بود و می‌کوشید از گریه بازم بدارد هنوز درخشش جوانی را داشت؛ امّا این درست همانی بود که می خواستم نباشد، برایم خشمش کم‌تر غم انگیز بود تا آن مهربانی تازه که در کودکیم ندیده بودم؛ به نظرم می رسید آن شب، با دستی نهانی و بی حرمت، نخستین چین سالخوردگی را بر جان او خلانده و کاری کرده بودم که اولین موی سفیدش پیدا شود. این فکر گریه‌ام را دوچندان کرد و آنگاه بود که دیدم مادرم، که در رفتار با من هرگز دچار نرمش نمی شد، یکباره در برابر غصهٔ من وا داده است و می‌کوشد گریهٔ خودش را مهار کند. و چون حس کرد فهمیده‌ام، با خنده گفت: «ببین این بلبلک خوشگلم اگر یک کم دیگر ادامه بدهد، مامان هم مثل او خل بازی درمی آرد. راستی، حالا که نه تو خوابت می آید و نه مامان، دیگر بیشتر از این

خودمان را ناراحت نکنیم. بیا یک کاری بکنیم، کتاب بخوانیم.» امّا در اتاق کتابی نداشتم. مادرم گفت: «خیلی برایت فرق می‌کند اگر کتابهایی را که مادربزرگت می‌خواهد برای جشنت به تو بدهد الآن بیاورم؟ خوب فکرهایت را بکن: اگر پس‌فردا هیچ چیز به‌ات ندهیم ناراحت نمی‌شوی؟» برعکس خیلی هم خوشحال بودم و مادرم رفت و بسته‌ای از کتاب آورد که، از روکش کاغذی‌اش تنها می‌توانستم ببینم بسته‌ای کوتاه و پهن است، امّا با همان ظاهر گنگ و پوشیده‌اش به همان زودی جعبه رنگ عید سال نو و کرمهای ابریشم سال گذشته را به فراموشی سپرد. چهار کتاب در آن بود: **مرداب شیطان**، **فرانسوا پسر صحرا**، **فادت کوچولو و استادان نی انبان**. بعدها دانستم، مادربزرگم، اول خواسته بود برایم اشعار موسه، کتابی از روسو و **ایندیانا**[۲۶] را بخرد؛ چون گرچه کتابهای سبک را به همان اندازه زیان‌آور می‌دانست که آب‌نبات و شیرینی را، فکر نمی‌کرد که نَقش سنگین‌نوابغ می‌توانست بر ذهن کودک اثری خطرناک‌تر و ضعف آورتر از آنی بگذارد که هوای آزاد و باد دریا برای تن او داشت. امّا از آنجا که پدرم، با شنیدن نام کتابهایی که مادربزرگ می‌خواست به من بدهد، کم مانده بود او را دیوانه بخواند، برای آن که مبادا من بی هدیه بمانم دوباره به کتابفروشی ژوبی لو ویکنت رفته و آن چهار رمان روستایی ژرژ ساند را پیدا کرده بود. به مادرم می‌گفت: «آخر دختر جان، دلم نمی‌آید به این بچه کتابهای کم ارزش بدهم.» (روز بی اندازه گرمی بود و با چنان حال نزاری به خانه برگشت که پزشک به مادرم هشدار داد نگذارد آن قدر خودش را خسته کند.)

در واقع، مادربزرگم هیچگاه راضی نمی‌شد چیزی بخرد که از آن نتوان بهره‌ای فکری گرفت؛ به ویژه آنی که چیزهای زیبا به ما می‌دهند و می‌آموزند که خوشی را در فراسوی خشنودیهای رفاهی و خودستایانه جستجو کنیم. حتی هنگامی که می‌خواست به کسی هدیه‌ای به اصطلاح مفید بدهد، اگر بنا بود به کسی صندلی، ظرف یا عصا هدیه کند می‌گشت و نوع «عتیقه»شان را پیدا می‌کرد، انگار که کنار افتادگی طولانی آنها ویژگی

کاربردی‌شان را از آنها گرفته و آماده‌شان کرده باشد که بیشتر به تعریف زندگی مردمان گذشته بپردازند تا این که نیازهای ما را برآورند. دلش می‌خواست من در اتاقم عکس‌هایی از زیباترین چشم‌اندازها و بناهای تاریخی داشته باشم. امّا هنگام خریدن آنها، حتی هنگامی که موضوع عکس ارزش زیبایی شناختی داشت، به نظرش می‌رسید شیوهٔ مکانیکی تصویرگری، عکاسی، بیش از اندازه سبک و عملی است. به دنبال شگردهایی بود که اگر نتوانست ابتذال بازاری را بکلی کنار بگذارد دستکم آن را هرچه کم‌تر کند، و تا آنجا که بتواند هنر را به جای آن بنشاند، «لایه»های هرچه بیشتری از هنر را به کار بگیرد: به جای آن که عکسهایی از کلیسای شارتر، چشمه‌های سن کلو یا کوه وزوو انتخاب کند، از سوان می‌پرسید که آیا از نقاشان بزرگ کسی آنها را کشیده بود یا نه، ودوست‌تر می‌داشت که عکس تابلو کلیسای شارتر اثر کورو، یا چشمه‌های سن کلو کار هوبر روبر یا وزوو اثر ترنر را به من بدهد که جنبهٔ هنری‌شان بیشتر از عکس ساده بود. امّا گرچه عکاس از تصویر کردن آن شاهکارهای هنری یا طبیعت بازداشته شده و یک هنرمند بزرگ جای او را گرفته بود، باز این عکاس بود که پا به میان می‌گذاشت و آن تصویر را تصویر می‌کرد. به این ترتیب مادر بزرگ یک بار دیگر با ابتذال رو در رو می‌شد و باز می‌کوشید آن را پس بزند. از سوان می‌پرسید که آیا از روی اثر گراوری موجود بود یا نه، و در صورت امکان گراورهای قدیمی را ترجیح می‌داد که گذشته از نشان دادن اثر سود دیگری هم داشتند، مثلاً آنهایی را که اثر را در وضعیتی نشان می‌دادند که ما دیگر نمی‌توانستیم ببینیم (مانند گراوری که مورگن[۲۷]، پیش از آسیب دیدن واپسین شام لئوناردو از روی آن ساخته بود). باید گفت که نتیجهٔ این برداشت از هنر هدیه دادن همیشه چندان درخشان نبود. تصوری که من از ونیز، براساس طرحی از تیسین[۲۸] داشتم که گویا زمینه‌ای از تالاب این شهر را نشان می‌دهد، مطمئناً به دقت تصوری نبود که عکسهای ساده می‌توانست به من بدهد. در ادعانامه‌های عمه بزرگ علیه مادربزرگم، صندلی هایی که او به

نامزدهای جوان یا زن و شوهرهای پیر هدیه کرده بود و در همان لحظهٔ اول زیر سنگینی یکی از گیرندگان هدیه از هم وارفته بودند از شمار بیرون بود. امّا به نظر مادربزرگم، توقع دوام از دیوارکوبی چوبی که هنوز می شد گلبوته‌ای، لبخندی، یا گاهی تخیّل زیبایی از گذشته را در آن دید تنگ‌نظری بود. حتی، آنچه هم که به کاربرد این اثاثه مربوط می شد، به دلیل پیروی از شیوه‌ای که مادیگر به آن عادت نداریم، برای او به همان گونه جذاب بود که برخی اصطلاحات قدیمی که در آنها به کنایه‌ای برمی خوریم که، در زبان امروزی‌مان، به دلیل فرسایش ناشی از عادت، بی مفهوم شده است. به همین گونه، رمانهای روستایی ژرژساند هم که او برای جشنم به من هدیه می‌کرد، همانند اثاثهٔ قدیمی، پر از اصطلاحاتی بودند که دیگر منسوخ شده و به صورت کنایه درآمده بودند، از آنهایی که دیگر تنها در روستاها یافت می‌شوند. و مادربزرگم آنها را به همان گونه بر کتابهای دیگر ترجیح داده بود که ممکن بود ملکی را هم به این دلیل با اشتیاق بیشتری اجاره کند که در آن یک کبوترخان گوتیک یافت می شد، یا یکی از آن چیزهای قدیمی که بر ضمیر آدم تأثیری خوش می‌گذارند و حسرت سفرهایی محال در درون زمان را به دل می نشانند.

مادر کنار تختم نشست؛ کتاب **فرانسوا، پسر صحرا**[۲۹] را برداشته بود که جلد سرخ گونه و عنوان نامفهومش آن را برایم دارای هویتی مشخص و کششی اسرارآمیز می‌کرد. هنوز هیچ رمان واقعی نخوانده بودم. شنیده بودم که ژرژ ساند یک رمان‌نویس نمونه است. بر این پایه، از همان آغاز **فرانسوا، پسر صحرا** را یک چیز تعریف نشدنی و لذتبخش مجسم می‌کردم. شگردهای ویژهٔ قصه‌پردازی برای برانگیختن کنجکاوی یا دلسوزی خواننده، برخی شیوه‌های بیانی برانگیزندهٔ نگرانی و اندوه، که خوانندهٔ کمی وارد آنها را در بسیاری از رمانها می بیند، برای من ــ منی که یک کتاب تازه را نه چیزی که همانندهای بسیار دارد، بلکه چون شخص یگانه‌ای می دانستم که علت وجودی‌اش فقط خودش بود ــ تجلّی شگرفی از جوهرهٔ ویژهٔ **فرانسوا، پسر صحرا**

بودند. در ورای رویدادهای آن قدر معمولی، چیزهای آن قدرعادی و واژه‌های به آن مرسومی کتاب من چرخش و پیچشی غریب حس می‌کردم. ماجرا آغاز شد؛ و برای من به ویژه از این رو گنگ و پیچیده جلوه کرد که در آن زمان، هنگام کتاب خواندن، چندین صفحهٔ پیاپی را در حال خیالبافی دربارهٔ چیزهای دیگر سپری می‌کردم. و گذشته از این جاافتادگیهای ناشی از سر به هوایی ام، هر بار هم که مادرم کتابی را برایم می‌خواند همهٔ صحنه های عشقی را نخوانده می‌گذاشت[۳۰]. درنتیجه، همهٔ دگرگونیهای غریبی که در رفتار زن آسیابان و پسرک رخ می‌داد و تنها پا گرفتن عشقی تازه آغاز شده می‌توانست آنها را توجیه کند برای من به رازی بس نهانی آغشته می‌شد که می‌پنداشتم منشاء آن باید همان عنوان ناشناس و خوشاهنگ «شامپی» پسرک باشد که، نمی‌دانم چرا، او را به رنگی شاد، ارغوانی‌گون و دوست داشتنی در نظرم می‌آورد. مادرم در خواندن امانت نداشت، امّا اگردر کتابی عاطفه‌ای راستین سراغ می‌کرد، زیبایی و مهربانی لحنش و صفا و احترامی که در روایت به کار می‌برد کتاب خوانی اش را بسیار جذاب می‌کرد. در زندگی هم، هنگامی که آدمها و نه آثار هنری بدین گونه مهربانی یا ستایشش را برمی‌انگیختند، رقت‌انگیز بود که با چه احترامی می‌کوشید در صدایش، حرکتش، گفته‌هایش اثری از شادمانی ای نباشدتا مبادا مایهٔ رنجش فلان مادری شود که زمانی فرزندی را از دست داده بود، یا نکند که یادآوری فلان جشن، یا سالروز، سالخوردگی پیرمردی را به یادش بیاورد، یا اشاره‌ای به زندگی خانوادگی برای فلان جوان دانش‌پژوه ناراحت کننده باشد. به همین گونه، هنگامی که نثر ژرژ ساند را می‌خواند، که همواره القاکنندهٔ خوبی و برازندگی اخلاقی ای است که مادرم از مادربزرگم آموخته بود آن را از همهٔ چیزهای زندگی برتر بداند، و تنهاسالها بعدبود که من باید به او می‌آموختم در کتابها هم آنها را از همه چیز برتر نداند، و بسیار بهوش بود تا لحنش از هرگونه فرومایگی، هرگونه تصنعی که مانع دریافت جریان نیرومند اثر بشود، عاری باشد، همه مهربانی طبیعی و شیرینی ژرفی را که در خور جمله‌ها بود با آنها همراه می‌کرد،

جمله‌هایی که گویی برای صدای او نوشته شده بودند و، به تعبیری، در شش دانگ حساسیّت او می‌گنجیدند. برای خواندن جمله‌ها به آوایی که مناسبشان بود، همان لحن صمیمانه‌ای را به کار می‌گرفت که پیش از جمله‌ها و در هنگام نوشتنشان وجود داشته است امّا واژه‌ها آن را نشان نمی‌دهند؛ به یاری همین لحن گرم بود که درحال خواندن، هرگونه سختی زمان فعلها را هم نرم می‌کرد، به ماضی بعید و ماضی استمراری همان شیرینی را می‌داد که در نیکی هست، و اندوهی را که در مهربانی است، جملهٔ رو به پایان را گاهی به شتاب به سوی جملهٔ تازه می برد، و گاهی آهنگ هجاها را کند می‌کرد تا آنها را، با همهٔ تفاوتی که در اندازه‌شان بود، در ضرباهنگی یکسان بگنجاند، و بر آن نثر آن قدر معمولی نوعی زندگی احساسی و پایا می‌دمید.

پشیمانی ام تسکین یافته بود، خود را به دست شیرینی آن شبی که مادرم را در کنار داشتم رها می‌کردم. می دانستم که چنان شبی نمی‌توانست دوباره تکرار شود؛ که بزرگ‌ترین آرزویی که در جهان داشتم تا بتوانم مادرم را در آن ساعتهای غم‌انگیز شبانه در اتاقم نگه دارم بیش از اندازه با ضرورت‌های زندگی ناسازگاری داشت، و با این خواست همه که تحقق آرزویم در آن شب چیزی جز رویدادی ساختگی و استثنایی نباشد. فردا دوباره نگرانیهایم از سر می‌گرفت و مادرم دیگر در کنارم نمی‌ماند. امّا هنگامی که نگرانیهایم آرام می‌شد دیگر آنها را درک نمی‌کردم؛ وانگهی، تا فردا شب هنوز خیلی مانده بود؛ با خود می‌گفتم که فرصت خواهم داشت تا اندیشه کنم، هرچند که آن فرصت نمی‌توانست هیچ توانایی تازه‌ای به من بدهد، چون آنچه در میان بود به ارادهٔ من بستگی نداشت و تنها همان فاصلهٔ زمانی که هنوز با آن داشتم به نظرم چاره‌پذیرترش می‌نمایاند.

بدین گونه بود که، تا دیر زمانی، هربار شب بیدار می‌شدم و به یاد کومبره می‌افتادم، همهٔ آنچه از آنجا در نظرم می‌آمد لکه مانندی نورانی بود

که از میان گنگی تاریکی بیرون می‌زد، همانند بخشهایی از نمای ساختمانی که روشنایی آتش بازی یا نورافکنی الکتریکی روشن کند و دیگر جاهایش همچنان در تاریکی بماند: در قاعدهٔ نسبتاً پهناور لکه، تالار کوچک، تالار پذیرایی، آغاز راهرویی تاریک در باغچه که آقای سوان، برانگیزندهٔ ناخواستهٔ غصه‌های من، از آن سر می‌رسید، سرسرایی که می‌پیمودم تا به نخستین پله از پلکانی برسم که بالا رفتن از آن چه دردناک بود و محور بس باریک آن هرم نامنظم را می‌ساخت؛ و، در رأس، اتاق خواب من با راهرو باریک و در شیشه‌ای که مادرم باید از آن می‌آمد؛ در یک کلمه، خلاصه‌ترین دکور لازم (همانند آنچه در آغاز نمایشنامه‌های قدیمی برای اجرا در شهرستانها دیده می‌شود) برای صحنهٔ درام جامهٔ خواب پوشیدن من، همیشه در همان ساعت همیشگی، جداافتاده از هر آنچه ممکن بود در پیرامونش باشد، تنها لکهٔ روشن بر زمینهٔ تاریکی؛ انگار که کومبره هیچگاه چیزی جز دو طبقهٔ یک ساختمان با یک پلکان باریک نبوده باشد، و انگار که همیشه در آنجا ساعت هفت بوده باشد و بس. درست است که، در پاسخ هرکسی که از من می‌پرسید، می‌توانستم بگویم کومبره در ساعتهای دیگر هم وجود داشت و چیزهای دیگری هم در آن بود. امّا از آنجا که، همهٔ آنچه را که ممکن بود برای چنین پاسخی به یاد بیاورم از خاطرهٔ ارادی‌ام، خاطرهٔ هوشی‌ام[۳۱] وام می‌گرفتم، و از آنجا که در داده‌های این خاطره دربارهٔ گذشته هیچ چیز از خود گذشته باقی نیست، هیچگاه دلم نمی‌خواست به بقیهٔ کومبره فکر کنم. این همه در حقیقت برایم مرده بود.

مرده برای همیشه؟ شاید.

در این همه، بسیار تصادفها در کار است، و تصادف دومی، که همان مرگ ما باشد، اغلب به ما فرصت نمی‌دهد تا باری تصادف نخستین را چندان انتظار بکشیم.

من این باور مبتی را بسیار منطقی می‌دانم که گویا ارواح در گذشتگان ما در وجود پست‌تری، جانوری، گیاهی، جمادی زندانی اند، و در واقع آنها را

از دست داده‌ایم تا این که روزی از روزها ــ که برای خیلی ها هیچگاه فرا نخواهد رسید ــ از کنار درختی که زندان آنهاست می‌گذریم یا چیزی که آنها را در خود دارد به دستمان می‌افتد. ارواح به جنب و جوش می‌افتند، ما را صدا می‌زنند، و همین که آنها را می‌شناسیم طلسمشان شکسته می‌شود؛ آزادشان کرده‌ایم و بر مرگ چیره شده‌اند و برمی‌گردند و با ما زندگی می‌کنند.

گذشتهٔ ما هم چنین است. بیهوده است اگر بکوشیم آن را به یاد بیاوریم، همهٔ کوشش هوش ما عبث است. گذشته در جایی در بیرون از قلمرو و دسترسِ او، درچیزی مادی (در حسی که ممکن است این چیز مادی به ما القا کند) که از آن خبر نداریم، نهفته است. بسته به تصادف است که، پیش از مردن، به این چیز بربخوریم یا نه.

سالها می‌شد که دیگر از کومبره، برایم چیزی بیشتر از همان‌تئاترو درام هنگام خوابیدنم باقی نمانده بود که در یک روز زمستانی، در بازگشتم به خانه، مادرم که می‌دید سردم است پیشنهاد کرد، برخلاف عادتم، برایم کمی چای بسازد. اول نخواستم، امّا نمی‌دانم چرا نظرم برگشت. فرستاد تا یکی از آن کلوچه‌های کوچک و پف کرده‌ای بیاورند که پتیت مادلن نامیده می‌شوند و پنداری در قالب خط- خطی یک صدف «سن ژاک» ریخته شده‌اند و من، دلتنگ از روز غمناک و چشم‌انداز فردای اندوهبار، قاشقی از چای را که تکه‌ای کلوچه در آن خیسانده بودم بی‌اراده به دهان بردم. امّا در همان آنی که جرعهٔ آمیخته با خرده‌های شیرینی به دهنم رسید یکه خوردم، حواسم پی حالت شگرفی رفت که در درونم انگیخته شده بود. خوشی دل‌انگیزی، خود در خود، بی‌هیچ شناختی از دلیلش، مرا فرا گرفت. یکباره با انباشتنم از گوهره‌ای گرانبها، کشمکش‌های زندگی را برایم بی‌اهمیت، فاجعه‌هایش را بی‌زیان و گذرایی‌اش را واهی کرد، به همان گونه که دلدادگی می‌کند: یا شاید این گوهره در من نبود، خود من بودم. دیگر خودم را معمولی، بود و نبود یکی، میرا حس نمی‌کردم. این شادمانی نیرومند از چه می‌توانست باشد؟ حس می‌کردم با مزهٔ چای و کلوچه رابطه داشت، امّا

بینهایت از آن فراتر می‌رفت، نمی‌توانست از همان جنس باشد. از کجا می‌آمد؟ چه مفهومی داشت؟ آن را کجا باید جُست؟ جرعهٔ دومی می‌نوشم و چیزی بیشتراز اولی در آن نمی‌یابم، و سومی اندکی از دومی کم‌اثرتر است. باید دیگر دست بکشم، پنداری کرامت نوشاک کاهش می‌یابد. روشن است که حقیقتی که می‌جویم در آن نیست، در من است. نوشاک آن را در من بیدار کرده است، امّا نمی‌شناسدش، و همهٔ آنچه می‌تواند این است که آن گواهی را که تفسیرش نمی‌توانم کرد و دستکم دلم می‌خواهد بتوانم آن را، اندکی بعد، دوباره به کمال از او باز بخواهم و در اختیار داشته باشم، تا بتوانم مفهوم قطعی‌اش را دریابم، پیاپی و با شدتی کم‌تر و کم‌تر تکرار کند. فنجان را می‌گذارم و به ذهنم رو می‌کنم. اوست که باید حقیقت را بیابد. امّا چگونه؟ چه تردید دشواری، هر بار که ذهن حس می‌کند از خودش عقب می‌افتد؛ هنگامی که او، جوینده، خود سرتاسرِ همان سرزمین ناشناخته‌ای است که باید در آن بجوید و کوله بارش آنجا هیچ به کارش نمی‌آید. جستجو؟ نه فقط: آفریدن. ذهن در برابر چیزی است که هنوز نیست و تنها او می‌تواند به وجودش آورد، و سپس آن را درون روشنایی خود جا دهد.

و دوباره از خود می‌پرسم چه می‌توانست باشد آن حالت ناشنامس، که هیچ شاهد منطقی از خود به دست نمی‌داد، امّا شادمانی ژرف، و حقیقتش، که دربرابر آن حقیقتهای دیگر محو می‌شدند، بدیهی بود. می‌خواهم به بازیافتنش کوششی بکنم. در فکرم به لحظه‌ای که نخستین قاشق چای را خوردم پس می‌روم. همان حالت را، بی روشنای تازه‌ای، باز می‌یابم. از ذهنم می‌خواهم کوشش دیگری بکند، یک بار دیگر حسی را که می‌گریزد بازگرداند. و برای آن که هیچ چیز از نیروی جهش او برای این جستجو کم نکند هر مانعی، هر اندیشهٔ دیگری را، از سر راهش کنار می‌زنم، گوشم و توجهم را از صداهای اتاق کناری در امان می‌دارم. امّا چون حس می‌کنم که ذهنم بی موفقیتی خود را خسته می‌کند، برعکس وادارش می‌کنم تا فراغتی را که نمی‌دادمش خود بگیرد، به چیز دیگری بیاندیشد، پیش از واپسین کوشش

نفسی تازه کند. سپس، برای دوم بار، راهش را باز می‌کنم، طعم هنوز تازهٔ این نخستین جرعه را پیش رویش می‌گذارم و لرزهٔ چیزی را حس می‌کنم که در درونم جا به جا می‌شود، می‌خواهد سر بکشد، چیزی که در ته ژرفا لنگر برمی‌چیند؛ نمی‌دانم چیست، امّا آهسته آهسته بالا می‌آید؛ مقاومت راهی را که می‌پیماید حس می‌کنم و آواهایش را می‌شنوم.

البته، آنی که در ژرفای من این گونه می‌تپد باید تصویر، خاطره‌ای دیداری، باشد که با این طعم پیوسته است و می‌کوشد همراه با آن خود را به من برساند. امّا جنبشش در جایی بیش از اندازه دور، بی اندازه گنگ است؛ آنچه به زحمت درمی‌یابم تنها بازتاب خنثایی از چرخش دست نیافتنی رنگهایی درهم آمیخته است؛ امّا نمی‌توانم شکل آن را بازشناسم، و از او به عنوان تنها ترجمان ممکن، بخواهم که گواهی همزاد جدانشدنی اش، طعم را، برایم برگرداند، از او بخواهم به من بگوید که سر و کارم با چه وضعیت ویژه، با کدام دوره‌ای از گذشته است.

آیا این خاطره، این لحظهٔ کهن که کشش لحظهٔ همسانی از این همه مسافت فراز آمده است تا آن را بیانگیزد، به لرزه درآورد و از ژرفای درونم برخیزاند، تا به سطح آگاهی ام خواهد رسید؟ نمی‌دانم. اکنون دیگر هیچ چیز حس نمی‌کنم، باز ایستاده است، شاید دوباره پایین می‌رود؛ نکند دیگر هرگز از تاریکستانش بالا نیاید؟ ناگزیرم ده بار دیگر از سر بگیرم، رو به سوی او کنم. و هر بار، همان بی همتی که ما را از هر کار دشوار و هر کوشش مهمی بازمی دارد پندم می دهد این همه را وابگذارم، چایم را بخورم و فقط به غمهای امروزم بیاندیشم، و به خواستهای فردایم که بی زحمتی می توان مزه مزه شان کرد.

و ناگهان خاطره سر رسید. آن مزه از آن کلوچه ای بود که صبح یکشنبه در کومبره، هنگامی که به اتاق عمه لئونی می رفتم تا به او صبح بخیر بگویم، در چای یا زیزفون می خیساند و به من می داد (در آن روز پیش از ساعت نیایش کلیسا از خانه بیرون نمی رفتم). تا آن را نچشیده بودم، از دیدنش هیچ یادی

در من زنده نشده بود؛ شاید از آن رو که بارها پس از آن، چنین کلوچه هایی را، بی آن که بخورم، در شیرینی فروشی ها دیده بودم و تصویرشان از روزهای کومبره جدا شده و با خاطرهٔ روزهای اخیرتری پیوند یافته بود؛ یا شاید از آن خاطره‌هایی که زمانی آن چنان دراز در بیرون از حافظه رها شده بودند هیچ چیز باقی نمانده بود، همه از هم پاشیده بودند؛ شکلها ــ و ازجمله شیرینی های صدفی، که در زیر چینهای جدی پارسایانه‌شان چه چربی هوسناکی داشتند ــ فرو مرده بودند، یا در رخوت، نیروی گسترشی را که می توانست آنها را تا به آگاهی برساند از دست داده بودند. امّا، هنگامی که از گذشتهٔ کهنی هیچ چیز به جا نمی ماند، پس از مرگ آدمها، پس از تباهی چیزها، تنها بو و مزه باقی می مانند که نازک‌تر امّا چابک‌ترند، کم‌تر مادی اند، پایداری و وفایشان بیشتر است، دیر زمانی، چون روح، می مانند و به یاد می آورند، منتظر، امیدوار، روی آوار همهٔ چیزهای دیگر، می مانند و بنای عظیم خاطره را، بی خستگی، روی ذره‌های کم و بیش لمس نکردنی شان، حمل می‌کنند.

و همین که مزهٔ کلوچه خیسیده در زیزفونی را که عمه‌ام به من می داد بازشناختم (گرچه هنوز نمی دانستم و باید دیر زمانی می‌گذشت تا کشف کنم چرا تا آن اندازه از آن شاد می شدم)، یکباره خانهٔ کهنهٔ خاکستری کنار کوچه هم، که اتاق عمه در آن بود، چون دکور تئاتری بر خانهٔ کوچک رو به باغ افزوده شد که برای پدر و مادرم در پشت آن ساخته بودند (یعنی همان تکهٔ جدا افتاده‌ای که تا آن زمان فقط آن را به یاد می آوردم)؛ و همراه با خانهٔ خاکستری شهر، از بامداد تا شب و در هر زمان و هوایی، و میدانی که پیش از ناهار مرا آنجا می فرستادند، و خیابانهایی که برای خرید می رفتم، و راههایی که اگر هوا خوب بود در آنها می‌گشتیم. و همانند آن بازی ژاپنی که تکه کاغذهایی به ظاهر یک شکل را در کاسه چینی پر از آبی می اندازند، و کاغذها همین که به آب رسیدند شکلها و رنگهای گوناگون به خود می‌گیرند، به صورت گل، خانه، آدمهایی آشنا، درمی آیند، دیگربرای من هم گلهای باغ

خودمان و پارک آقای سوان، نیلوفرهای کنارهٔ ویوون، و مردمان روستا و خانه‌های کوچکشان و همهٔ کومبره و کلیسا و پیرامونش، همه شکل و بُعد گرفتند و شهر و باغها از فنجان چایم سر برآوردند.

۲

کومبره از دور، از هفت فرسنگی، از راه‌آهن هنگامی که در آخرین هفتهٔ پیش از عید پاک به آنجا می‌رسیدیم، چیزی بیش از یک کلیسا به نظر نمی‌رسید که چکیده و نمایندهٔ شهر بود، از شهر و به جای آن برای دور دستها سخن می‌گفت، و نزدیک‌تر که می‌شدی، پشته‌های پشمین و خاکستری خانه‌های به هم پیوسته، و بازماندهٔ باروی قرون وسطایی شهر را ،که اینجا و آنجا آن را با خطی به دایرگی باروی شهرکی در تابلویی بدوی دربرمی‌گرفت، پیرامون شولای بلند تیره‌اش در میانهٔ کشتزارها، چون شبانی گوسفندانش را، گرد می‌آورد و از باد در امان می‌داشت. کومبره برای سکونت کمی ملال‌انگیز بود، چرا که کوچه خیابانش، با خانه‌هایی که از سنگهای سیاهگون محلی ساخته شده بود و بیرون پله داشت و نماهای سه گوش برجسته‌شان جلویشان را سایه‌می‌انداخت، آن اندازه تاریک بود که هنوز غروب نشده می‌بایست پرده‌های اتاقها را کنار می‌زدند؛ کوچه خیابانهایی با نامهای جدی قدیمان (که بسیاری از آنان با تاریخچهٔ نخستین شهریاران کومبره پیوسته بودند): کوچهٔ سن‌ایلر، کوچهٔ سن‌ژاک که خانه عمه‌ام در آن بود، کوچهٔ سنت‌هیلدگارد که در شبکه‌ای خانه رو به آن باز می‌شد، و کوچهٔ سنت اسپری که در کوچک کناری باغ در آن بود؛ و این کوچه‌های کومبره در بخشی چنان دورافتاده از حافظه‌ام جا دارند، و به رنگهایی چنان متفاوت با

آنهایی اند کـه امروزه دنیـا درنظرم دارد، در حقیقت همه‌شان، و ازجمله کلیسایی که رو به میدان افراشته بود، از بازتاب نقشهای چراغ جادو نیز به چشمم مجازی‌تر می آیند؛ و گاهی چنین می پندارم که از این سر کوچهٔ سن ایلر به آن سر رفتن، و در کوچه لوآزو اتاق گرفتن ــ در مهمانخانهٔ قدیمی «لوآزو فلشه» که از روزنه های آشپزخانهٔ زیرزمینش بوی خوراکهایی می آمد که هنوز گاهی در درون من به همان گرمی و تپندگی زنده می شود ــ پا گذاشتنی به دنیای فراسو به گونه‌ای بس شگرف‌تر و فراطبیعی‌تر از آشنا شدن با گولو و گپ زدن با ژنه ویو دوبرابان است.

دختر عموی پدربزرگم ــ عمه بزرگ ــ که در کومبره در خانهٔ او می نشستیم، مادر عمه لئونی بود که پس از مرگ شوهرش، عمو اوکتاو، دیگر نخواسته بود کومبره، و سپس خانه‌اش در کومبره، سپس اتاقش، و سپس تختخوابش را ترک کند، و دیگر «پایین» نمی آمد، و همواره درحالتی گنگ و آمیخته از سوگواری، فلج اندامی، بیماری، وسواس و پارسایی در بستر می ماند. آپارتمانش رو به کوچهٔ سن ژاک بود که، خیلی پایین‌ترها، به «چمنزار بزرگ» می رسید (نامی بـه قرینهٔ «چمنزار کوچک»، که سبز و شاداب، در وسط شهر و میان سه کوچه قرار داشت)، کوچهٔ خاکستری یکدستی که تقریباً جلو هرکدام از درهای خانه هایش سه پلهٔ بلند قرار داشت و به نقش دستهٔ زائرانی می مانست که یک پیکرتراش گوتیک روی سنگی در کنار صحنه‌ای از آخور زادگاه مسیح یا جل جتا کنده باشد. عمه لئونی تنها در دو اتاق به هم پیوستهٔ آن طبقه می نشست ،بعدازظهر را در یکی از آنها می‌گذراند تا دیگری را هوا بدهند. از آن اتاقهای شهرستانی بودند که ــ به همان سان که در برخی سرزمینها بخش بزرگی از هوا یا دریا را دسته های عظیمی از تک یاختگانی که به چشم نمی آیند درخشنده و عطرآگین می سازد ــ آدم را با هزار بوی گوناگون عجین با هوا افـون می‌کنند، بوهایی که از نیکی، خرد، عادتها، دنیایی نهانی، نادیدنی، بسیار غنی واخـلاقی نشان دارند؛ بوهایی البته هنوز طبیعی، با همان حال و هوای در و دشت پیرامون، امّا دیگر

خودمانی شده، انسانی، بسته، ژلهٔ لذت‌انگیز و شفافی به چیره‌دستی برساخته از همهٔ میوه‌های سال که از باغ به گنجه رفته‌اند؛ بوهایی فصلی، امّا خانگی و اندرونی، که تندی ژلهٔ سفید را با شیرینی نان گرم نرم می‌کنند، بوهایی تنبل و سر وقت چون ساعتی روستایی، پرسه‌زن و سر به راه، ولنگار و دوراندیش، بوی رختهای شسته، بوهای بامدادی، پارسایانه، شاد از صفایی که تنها به نگرانی دامن می‌زند و خوش از سادگی پیش پاافتاده‌ای که مخزن عظیمی از شعر برای کسی است که از میان این همه بگذرد بی‌آن که با آنها زندگی کند. هوای آنجا از گزینهٔ سکوتی چنان لذت‌انگیز و نیروبخش آکنده بود که من با نوعی ولع به آنجا می‌رفتم، به ویژه در آن نخستین صبحهای هنوز سرد عید پاک که چون تازه به کومبره رفته بودم برایم لذیذتر هم بود؛ پیش از آن که به اتاق عمه بروم تا به او سلام کنم چند لحظه‌ای در اتاق اول نگهم می‌داشتند که در آن، آفتاب هنوز زمستانی، آمده بود تا خود را کنار آتشی گرم کند که میان دو آجر روشن کرده بودند و همهٔ اتاق را پر از بوی دوده می‌کرد، و آن را به صورت «تنورخانه»های روستایی یا پرده‌های جلو آتش در کاخها درمی‌آورد که در پناه آنها آدم آرزو می‌کند در بیرون بارانی، برفی یا حتی فاجعه‌ای سیلابی رخ دهد تا بر خلوتکدهٔ گرم و نرمش شعر زمستانخوابی هم افزوده شود؛ چند گامی میان صندلی نیایش و مبلهای مخمل‌پوش می‌زدم که همیشه جای سری‌های قلابدوزی رویشان انداخته شده بود؛ و آتش بوهای اشتهاانگیزی را که هوای اتاق از آنها دَلَمه دَلَمه بود و پیشتر در خنکای نمناک وآفتابی بامداد تخمیر شده و «ورآمده» بودند چون خمیر شیرینی می‌پخت، ورقه ورقه می‌کرد، برشته می‌کرد، چین می‌انداخت، پف می‌انداخت، آن را به صورت یک شیرینی شهرستانی نادیدنی و لمس کردنی درمی‌آورد، یک «قطاب» عظیم که بیدرنگ پس از شنیدن بوهای تُردتر، ظریف‌تر، شناخته شده‌تر امّا همچنین خشک‌ترِ گنجه، اشکاف و کاغذ تکه‌دوزی به سوی آن می‌رفتم و با ولعی ناگفته خود را در بوی بینابینی، لزج، بی‌مزه، ناهضم و نیمه خام روتختی گلدار غرق می‌کردم.

از اتاق کناری صدای عمه می‌آمد که آهسته آهسته با خودش حرف می‌زد. همیشه سخن گفتنش آهسته بودچون می‌پنداشت درون سرش چیزی شکسته و ول شده است و اگر به صدای بلند حرف بزند آن چیز جا به جا می‌شود، امّا حتی هنگامی هم که تنها بود زمان درازی سکوت نمی‌کرد و چیزکی می‌گفت، چون بر آن بود که این کار برای سلامت گلویش خوب است و از باز ایستادن خون در آن جلو می‌گیرد،واو را کم‌تر دچار حالت خفگی و دلشوره می‌کند؛ وانگهی، در آن حالت بیحرکتی مطلقی که داشت، به کوچک‌ترین احساس و دریافتی بیش از اندازه اهمیت می‌داد؛ آن را دارای تحرکی می‌کرد که پیش خود نگه داشتنش را برای او دشوار می‌ساخت، و چون همدمی نداشت که از آن با او سخن بگوید، آن را با خودش در میان می‌گذاشت، پیاپی با خودش حرف می‌زد و این تنها شکل فعالیتی بود که داشت. بدبختانه، از آنجا که عادت کرده بود به صدای بلند فکر کند، همیشه چندان دربند آن نبود که مبادا کسی در اتاق کناری باشد و اغلب می‌شنیدم که با خود می‌گفت: «باید یادم بیندازم که نخوابیدم» (چون ادعای نخوابیدن برایش خیلی اهمیت داشت تا جایی که به خاطر آن تغییراتی را در زبانمان پذیرفته بودیم: صبحها، فرانسواز نه برای «بیدار کردن» او، بلکه برای «سر زدن به خانهٔ» او می‌رفت؛ هر بار که عمه می‌خواست در میانهٔ روز چرتی بزند می‌گفتیم می‌خواهد «فکر» یا «استراحت» کند؛ و هر بار که درحال حرف زدن حواسش پرت می‌شد و می‌گفت: «بیدار که شدم» یا «خواب دیدم که» سرخ می‌شد و بیدرنگ گفتهٔ خودش را تصحیح می‌کرد.)

پس از چند لحظه، به اتاقش می‌رفتم و او را می‌بوسیدم؛ فرانسواز برایش چای دم می‌کرد؛ یا اگر احساس بیتابی داشت از فرانسواز می‌خواست برایش دم کرده درست کند و به عهدهٔ من بود که مقدار زیزفونی را که سپس باید به آب جوش افزوده می‌شد از بستهٔ داروخانه در بشقابی بریزم. بر اثر خشکی، ساقه‌های زیزفون خمیده شده و به شکل شبکهٔ در هم تنیده‌ای درآمده بود که از لابه‌لای آن گلهایی پریده رنگ آن‌گونه به چشم می‌آمدند که

انگارنقاشی آنها را آراسته و به زینتی‌ترین شکل کنار هم گذاشته باشد. برگها، شکل باخته یا دگرگون شده، به بسیار چیزهای گوناگون می‌مانستند، بال شفاف مگسی، پشت سفید برچسبی، گلبرگ گل سرخی، اما به همان سان روی هم گرد آمده و درهم فشرده و به هم بافته شده که در ساختمان لانه‌ای. هزار نقش کوچک بیهوده ــ حاصل دست و دلبازی دوست داشتنی داروخانه‌دار ــ که در یک فراوردهٔ از پیش ساخته شده حذف شدنی بود، و این لذت را همانند کتابی که حیرت‌زده به نام آدمی آشنا در آن بربخوریم به من ارزانی می‌داشت تا بفهمم آنچه می‌دیدم ساقه‌های زیزفون واقعی بود، از همان‌هایی که در خیابان ایستگاه می‌دیدم و درست به همین دلیل به شکل دیگری دیده می‌شدند که بدلی نبودند، واقعی ولی خشکیده بودند. و از آنجا که هر شکل تازهٔ آن چیزی جز دگرگونی شکلی کهنه نبود، در آن گویچه‌های خاکستری گوی‌های کوچک و سبز نارس زیزفون را باز می‌شناختم؛ و به ویژه، درخشش صورتی، ماهگون و نرمی‌که گلها را از جنگلک شکنندهٔ ساقه‌ها، که از آنها چون گلسرخ‌های کوچک طلایی آویخته بودند، باز می‌نمایاند ــ که همانند هاله‌ای روی دیوار که از فرسک محو شده‌ای خبر بدهد بیانگر تفاوت بخشهای «رنگی» و بدون رنگ درخت بود ــ و نشانم می‌داد که آن گلبرگها همان‌هایی بودند که پیش از گل آذین کردن بستهٔ داروخانه‌دار شبهای بهار را عطرآگین کرده بودند. آن درخشش گلگون موم‌وار، هنوز از رنگ آنها بود، امّا رنگی نیمه خاموش و رخوت‌آلود درآن ته ماندهٔ زندگی که‌می‌گذراندند ومی‌شودآن را افول گلها دانست. اندکی پس از آن عمه‌ام می‌توانست کلوچهٔ کوچکی را در آن جوشانده که طعم برگ خشکیده یا گل پژمرده داشت بخیساند و تکه‌ای از آن را که خوب نرم شده بود به من بدهد.

در یک سوی تختش اشکاف زرد بزرگی از چوب لیمو بود و میزی که هم کار داروخانه را می‌کرد و هم محراب را، و در روی آن، در زیر مجسمه‌ای از مریم عذرا و یک بطری ویشی- میلستن، کتابهای دعا و نسخه‌های دارو قرار

داده شده بودند، یعنی همهٔ آنچه لازم داشت تا از همان روی تختش هم به بدنش برسد و هم به روحش، تا نه ساعت خوردن دوا را فراموش کند و نه هنگام عشا را. در سوی دیگر تخت پنجره‌ای بود که به کوچه باز می‌شد، و او برای آن که حوصله‌اش سر نرود، به شیوهٔ شهزادگان ایرانی، از بام تا شام دفتر سرگذشت هر روزه امّا ازلی کومبره را در آن می‌خواند و سپس درباره‌اش با فرانسواز گفتگو می‌کرد.

هنوز پنج دقیقه‌ای در کنارش نمانده بودم که، از ترس این که مبادا خسته‌اش کنم، دست به سرم می‌کرد. پیشانی غمین رنگ پریدهٔ پلاسیده‌اش را به سویم می‌گرفت که، در آن ساعت صبح، هنوز گیس مصنوعی اش را برآن مرتب نکرده بود و از زیرش مهره‌ها چون نوکهای تاجی از خار یا دانه‌های تسبیح بیرون می‌زد[۳۲]، و می‌گفت: «دیگر برو طفلکم، برو و خودت را برای کلیسا حاضر کن؛ اگر فرانسواز را پایین دیدی بگو که خیلی با شماها خوش و بش نکند، بگو بیاید ببیند به چیزی احتیاج دارم یا نه.»

به راستی هم، فرانسواز که از سالها پیش در خدمت او بود و در آن هنگام نمی‌دانست روزی یکره برای ما کار خواهد کرد، در ماههایی که ما آنجا بودیم تا اندازه‌ای عمه‌ام را به خود وا می‌گذاشت. در دورهٔ کودکی ام، پیش از آن که به کومبره برویم، هنگامی که عمه لئونی هنوز برای گذراندن زمستان به خانهٔ مادرش در پاریس می‌آمد، فرانسواز را چنان کم می‌شناختم که روز اول ژانویه، پیش از آن که به خانهٔ عمه بزرگ برویم، مادرم یک سکهٔ پنج فرانکی در دستم می‌گذاشت و می‌گفت: «خوب مواظب باش که اشتباه نکنی به کی بدهی. صبر کن، هر وقت من گفتم «سلام، فرانسواز» و دست به بازویت زدم پول را بده». همین که پا به سرسرای تیرهٔ خانه می‌گذاشتیم، در تاریکی در زیر چینهای سربندی که چشم را می‌زد وچنان خشک و شکننده بود که انگار از قند ساخته، نوسانهای همگرای لبخند سپاس آمیز پیشهنگامی را می‌دیدیم. فرانسواز بود که، بیحرکت ایستاده در آستانهٔ در کوچک راهرو، به تندیس قدیسی در طاقچه‌اش می‌مانست. هنگامی که چشممان کمی به آن

تاریکی شبستانی عادت می‌کرد، در چهره‌اش محبت بی‌چشمداشت به بشریت و احترام مهرآمیز به طبقات بالاتر جامعه، که امید عیدی در بهترین گوشه‌های قلبش برانگیخته بود، دیده می‌شد. مادرم نیشگونی از بازویم می‌گرفت و به صدای بلند می‌گفت: «سلام‌فرانسواز». با این نشانه انگشتان من از هم باز می‌شد و سکه را رها می‌کردم که دستی دو دل امّا دراز شده آن را می‌گرفت. امّا از زمانی که به کومبره می‌رفتیم هیچکس را بهتر از فرانسواز نمی‌شناختم؛ ما را بیشتر از همه دوست داشت، و دستکم در سالهای اوّل، گذشته از احترامی که برای ما هم به همان اندازهٔ عمه‌ام قائل بود، از این نظر هم به ما علاقهٔ بسیار نشان می‌داد که هم امتیاز خویشاوندی با خانوادهٔ ارباب او را داشتیم و هم این جاذبه را که ارباب همیشگی‌اش نبودیم (برای پیوندهای خونی نادیدنی که اعضای یک خانواده را باهم خویشاوند می‌کرد همان احترامی را نشان می‌داد که تراژدی‌نویسان یونانی.) از همین‌رو، با چه شادمانی‌ای به پیشواز ما می‌آمد، و برایمان دل می‌سوزاند از این که در روز آمدنمان، در آستانهٔ عید پاک، هوا هنوز خوب نبود، و اغلب باد سردی می‌وزید، و مادرم از او احوال دخترش و خواهرزاده‌هایش را می‌پرسید، و این که نوه‌اش سر به راه بود یا نه، و می‌خواستند با او چه کنند، و آیا به مادربزرگش رفته بود یا نه.

و هنگامی که خلوت می‌شد، مادرم که می‌دانست فرانسواز هنوز برای پدر و مادر سالها پیشتر مرده‌اش گریه می‌کند، با مهربانی از آن دو یاد می‌کرد، و از کوچک‌ترین جزئیات زندگی‌شان می‌پرسید.

مادرم بو برده بود که فرانسواز از دامادش خوشش نمی‌آمد، و در حضور او نمی‌توانست آزادانه با دخترش حرف بزند ودرکناراو خوش باشد. از این رو، هر بار فرانسواز برای دیدنشان به چند فرسخی کومبره می‌رفت، مادرم با لبخندی به او می‌گفت: «اگر ژولین مجبور باشد همهٔ روز را بیرون از خانه باشد و فقط شما بمانید و مارگریت، خیلی ناراحت می‌شوید، مگر نه فرانسواز؟ اما خوب، چاره‌ای نیست.» و او با خنده می‌گفت: «خانم از همه چیز خبر

دارند. از اشعهٔ ایکس هم که برای مادام اوکتاو می‌آورند و تا توی قلب آدم را هم نشان می‌دهد بدترند.» (ایکس را با نوعی دشواری ساختگی به زبان می‌آورد و لبخندی هم برای مسخرهٔ خودش می‌زد که با همهٔ نادانی چنان واژهٔ دانشمندانه‌ای را به کار گرفته بود) این را می‌گفت و دستپاچه از این که کسی به او توجه نشان می‌داد غیبش می‌زد، شاید برای این که گریه‌اش دیده نشود؛ مادرم نخستین کسی بود که هیجان آرام ناشی از این حس را به او می‌داد که زندگی‌اش، شادیها و غصه‌های روستاییانه‌اش، می‌توانست اهمیتی داشته باشد، مایهٔ شادمانی یا اندوه کس دیگری جز خودش هم بشود. عمه‌ام به این که در بودن ما فرانسواز کم‌تر به او برسد تن می‌داد، چون می‌دانست مادرم تا چه اندازه کار خدمتکاری چنان با هوش و فعال را دوست داشت که از همان ساعت پنج صبح در آشپزخانه، با سربندی که چینهای پاکیزهٔ درخشندهٔ مرتبش انگار از بیسکویت بود، به همان برازندگی هنگامی بود که خودش را برای رفتن به کلیسا آماده می‌کرد، که هر کاری را خوب انجام می‌داد، چه بیمار و چه نه همانند یک اسب کار می‌کرد، بی‌سر و صدا، بی‌آن که کار کردنش به چشم بزند، تنها خدمتکار عمه‌ام که اگر مادر از او آب داغ یا قهوهٔ سیاه می‌خواست آنها را به راستی داغ می‌آورد؛ یکی از آن خدمتکارانی که، در یک خانه، ازسویی غریبه کم‌تر ازهمه ازآنان خوشش می‌آید، شاید به این خاطر که نیازی نمی‌بینند از او دلبری کنند و پیش او خودی نشان بدهند، چون خوب می‌دانند که هیچ نیازی به او ندارند، و امکان بریدن رابطهٔ خانواده با آن غریبه بیشتر است تا اخراج آنان؛ و ازسوی دیگر، صاحبان خانه از همه بیشتر از آنان خوششان می‌آید چون توانایی های واقعی آنان را سنجیده‌اند، و دیگر اعتنایی به ظاهرسازی‌های خوشایند و چاپلوسی هایی ندارند که مهمان غریبه را خوش می‌آید امّا اغلب ازکارندانی چاره‌ناپذیری خبرمی‌دهد.

هنگامی که فرانسواز به همهٔ آنچه پدر و مادرم نیاز داشتند رسیدگی کرده بود و پیش عمه می‌رفت تا نوبت اول پیسین او را به او بدهد و از او بپرسد که برای ناهار چه می‌خواست، به ندرت پیش می‌آمد که ناگزیر نباشد درباره

این یـــا آن رویداد مهم توضیحی بدهد یا نظر خودش را بگوید:

«فرانسواز، فکرش را بکنید که مادام گوپی امروز با بیشتر از ربع ساعت تأخیر رفت دنبال خواهرش؛ اگر یک کم دیگر در راه لگ و لگ کند تعجبی ندارد که وعظ تمام شده به کلیسا برسد.»

فرانسواز در جواب می‌گفت: «بله، هیچ تعجبی ندارد!»

«فرانسواز، اگر پنج دقیقه زودتر آمده بودید مادام ایمبر را می دیدید که مارچوبه هایی دستش بود دو برابر از مال ننه کالو بزرگ‌تر، از خدمتکارش بپرسید ببینید آنها را از کجا گیر می آورد. حالا که امسال، در هر چاشنی ای مارچوبه می زنید، باید برای مهمانهایمان همچو مارچوبه هایی پیدا کنید.»

فرانسواز می‌گفت: «هیچ بعید نمی‌دانم که مال باغچه آقای کشیش باشد».

عمه‌ام شانه بالا می انداخت و می‌گفت: «آه! چه حرفها می زنید فرانسواز، آقای کشیش. خودتان خوب می دانید که مارچوبه های او چقدر کوچک و بیخود است. این‌هایی که من دارم می‌گویم به کلفتی یک بازو بود. البته نه مثل مال شما، مثل بازوی من بینوا که امسال باز این قدر لاغر شده... راستی، فرانسواز، شما هم این سر و صدایی را که مخ مرا داغان کرد شنیدید؟»

«نه، مادام اوکتاو.»

«آه! طفلک بینوا، باید خدا را شکر کنید که یک سر و گوش سالم به شما داده. ماگلون بود که آمده بود دنبال دکتر پیپرو، خیلی زود بیرون آمدند و پیچیدند توی کوچهٔ لوآزو. باید جایی بچه ای مریض شده باشد.»

فرانسواز آهی می‌کشید و می‌گفت: «وای خدا!»

نمی توانست بشنود که بر سر ناشناسی، حتی در آن طرف دنیا، بلایی آمده باشد و آه نکشد.

«راستی، فرانسواز، برای کی ناقوس عزا می زدند؟ آها، خدا، باید برای مادام روسو باشد. یادم رفتـــه بود که پریشب مُرد. آه! دیگر وقتش است که خدا جانم را بگیرد. بعد مرگ اوکتاو بینوایم دیگر نمی دانم حواسم کجاست.

امّا، دختر جان، دارم وقت شما را بیخود تلف می‌کنم.»

«اختیار دارید، مادام اوکتاو، وقت من که ارزشی ندارد. وقت را که خدا به ما نفروخته. فقط باید بروم ببینم آتش خاموش نشده باشد.»

بدین گونه، فرانسواز و عمه در این نشست صبحگاهی اولین رویدادهای روز را باهم بررسی می‌کردند. امّا گاهی این رویدادها چنان حالت وخیم و اسرارآمیزی به خود می‌گرفتند که عمه حس می‌کرد نمی‌تواند منتظر آمدن فرانسواز بماند و چهار ضربهٔ گوشخراش زنگ در خانه طنین می انداخت.

فرانسواز می‌گفت: «هنوز که وقت پیسین نشده، مادام اوکتاو. مگر حالتان به هم خورد؟»

«نه، فرانسواز. البته چرا، خوب می دانید که دیگر به ندرت اتفاق می افتد که حالم به هم نخورد؛ یک روزی، بدون این که بفهمم چه‌ام است، مثل مادام روسو می میرم؛ امّا برای این رنگ نزدم. باورتان می شود که همین الآن، همین طور که دارم شما را می بینم، مادام گوپی را با یک دخترکی که هیچ نمی شناسمش دیدم؟ بروید یک خرده نمک از کامو بخرید. غیرممکن است که تئودور نداند آن دختره کیست.»

فرانسواز، که ترجیح می داد مسأله را در جا روشن کند و در همان صبح هم دوبار به مغازهٔ کامو رفته بود می‌گفت: «باید دختر آقای پوپن باشد.»

«دختر آقای پوپن! هه، چه حرفها می زنید، فرانسواز! یعنی می خواهید بگویید که خودم نمی شناسمش؟»

«دختر بزرگه را نمی‌گویم، مادام اوکتاو. منظورم آن کوچکه است که در ژویی شبانه‌روزی است. فکر می‌کنم امروز صبح دیدمش.»

عمه می‌گفت: «آها! شاید هم این باشد. پس باید برای عید آمده باشد. درست است! احتیاجی به فکر کردن ندارد، برای عید آمده. پس به زودی مادام سازرا را هم می بینیم که برای ناهار می آید و زنگ خانهٔ خواهرش را می زند. درست است! پسرک شاگرد گالوپن را دیدم که داشت با یک کیک می رفت. حتماً می بردش برای مادام گوپی.»

فرانسواز که می‌خواست هرچه زودتر برود و به تدارک ناهار بپردازد، با بهره‌گیری ازفرصت تماشایی که می‌توانست به عمه نوید بدهد می‌گفت: «مادام اوکتاو، حالا که مادام گوپی مهمان دارد، تا چند دقیقهٔ دیگر سر و کله‌شان برای ناهار پیدا می‌شود، چون دیگر دارد کم کم دیر می‌شود.»

«نه، قبل از ظهر که نمی‌آیند.» عمه این را با لحنی تسلیم‌آمیز می‌گفت و نگاهی نگران، امّا گذرا، به ساعت دیواری می‌انداخت تا مبادا دیده شود که اویی که به همه چیز پشت پا زده بود، از دیدن این که مادام گوپی برای ناهار مهمان داشت آن قدر خوشحال می‌شد، که تازه برای آن هم باید متأسفانه بیشتر از یک ساعت انتظار می‌کشید. و پیشِ خود می‌گفت: «وانگهی، موقعی می‌آیند که دارم ناهار می‌خورم!» ناهار خودش تفریحی آن اندازه مهم بود که دلش نخواهد یکی دیگر با آن همزمان شود. «یادتان نمی‌رود که تخم مرغ و کِرِم مرا توی بشقاب پخت بگذارید، ها؟» تنها بشقابهایی بودند که تصویرهایی رویشان کشیده شده بود و عمه دوست داشت هربار شرح تصویر بشقابی را که برایش گذاشته می‌شد بخواند. عینکش را می‌زد و می‌خواند: علی بابا و چهل دزد، علاءالدین و چراغ جادو، و لبخندزنان می‌گفت: خیلی خوب، خیلی خوب.

فرانسواز که می‌دید عمه دیگر نمی‌خواهد او را به مغازهٔ کامو بفرستد می‌گفت: «اگر بخواهید می‌توانم سری به کامو بزنم...»

«نه لازم نیست. باید همان دختر پوپن باشد. طفلک فرانسواز، متأسفم از این که بیخود صدایتان کردم.»

امّا خوب می‌دانست که فرانسوازرا بیهوده فرانخوانده بود، زیرا، در کومبره، یک آدم «ناشناس» موجودی به همان اندازه باور نکردنی بود که خدایی اساطیری، و به راستی کسی به یاد نمی‌آورد که در هر بار که در کوچهٔ سنت اسپری یا در میدان شهر، واقعهٔ شگرفاشگرف ظهور غریبه‌ای اتفاق افتاده بود، پژوهشهای دقیق بعدی سرانجام آن شخصیت افسانه‌ای را تا حد یک «آدم آشنا» پایین نیاورده باشد. «آشنا»یی یا شخصی، یا انتزاعی، بر پایهٔ

شناسنامه‌اش، به عنوان خویشاوند درجهٔ فلانِ این یا آن آدم اهل کومبره. یا پسر مادام سوتون بود که از سربازی برمی‌گشت، یا خواهرزادهٔ اسقف پردرو که از صومعه بیرون آمده بود، یا برادر کشیش، کارمند دارایی در شاتودن، که بازنشسته شده یا آمده بود که تعطیلات عید را آنجا بگذراند. با دیدنشان دستخوش هیجان این فکر می‌شدند که در کومبره کسانی بودند که آدم نمی‌شناختشان، فقط به این دلیل که نمی‌توانست آنان را بیدرنگ بجا بیاورد یا نام و نشانشان را بداند. درحالی که، از مدتها پیش خانم سوتون و کشیش به همه گفته بودند که منتظر «مسافر»ی‌اند. اگر در شامگاهی، در بازگشت از گردش، پیش عمه می‌رفتم تا برایش تعریف کنم کجاها رفته‌بودیم، و بی‌احتیاطی می‌کردم و می‌گفتم نزدیک پون-ویو مردی را دیده‌بودیم که پدر بزرگ او را نمی‌شناخت، عمه شگفت‌زده می‌گفت: «آه! چه حرفها می‌زنی! کسی که پدربزرگ نمی‌شناختش!» با این همه، خبر تا اندازه‌ای هیجان زده‌اش می‌کرد، می‌خواست خوب مطمئن بشود، پدربزرگم احضار می‌شد: «این که نزدیک پون‌ویو دیدید کی بود، دایی جان؟ تا حال‌ندیده بودیدش؟» پدربزرگم در پاسخ می‌گفت: «چرا. پروسپه بود، برادر باغبان خانم بویوف.» عمه که خیالش راحت شده بود، با چهرهٔ کمی سرخ شده می‌گفت: «آها! پس این طور.» سپس شانه‌ای بالا می‌انداخت و با لبخندی تمسخرآمیز می‌گفت: «چون این می‌گفت یک کسی را دیده بودید که نمی‌شناختید!» و به من توصیه می‌کردند که بار دیگر بیشتر دقت کنم و با این گونه گفته‌های نسنجیده عمه را به هیجان نیندازم. در کومبره همه همه کس، و ازجمله چهار پایان را، چنان خوب می‌شناختند که اگر از اتفاق عمه سگی را از پنجره می‌دید که «نمی‌شناخت»، دیگر نمی‌توانست به آن فکر نکند و همهٔ توانایی استنتاج و همهٔ ساعتهای فراغتش را صرف این امر شگرف می‌کرد.

فرانسواز، بدون چندان اعتقادی و تنها برای آرام کردن عمه و این که «سر خودش را درد نیاورد» می‌گفت: «باید سگ مادام ساز را باشد.»

عمه که با روحیهٔ نقادش نمی‌توانست به این سادگی پدیده‌ای را بپذیرد می‌گفت: «یعنی من سگ مادام سازرا را نمی‌شناسم!»

فرانسواز می‌گفت: «آها. شاید سگ تازه‌ای باشد که آقای گالوپن از لیسیو آورده.»

«آها! این ممکن است.»

فرانسواز، که از تئودور چیزهایی در این باره شنیده بود می‌گفت: «می‌گویند که سگ خیلی مهربانی است، مثل یک آدم باهوش است، همیشه سرحال، همیشه مؤدب، همیشه خوب و خوشگل. کم دیده شده که سگی با این سن و سال کم این قدر باغیرت باشد. مادام اوکتاو، دیگر باید بروم، وقت سرگرمی نیست، چیزی به ساعت ده نمانده، هنوز اجاق را هم روشن نکرده‌ام و باید مارچوبه‌ها را هم پاک کنم.»

«چه، فرانسواز، بازهم مارچوبه! مثل این که امسال جنون مارچوبه به جانتان افتاده، کاری نکنید که دل مهمانهای پاریسی‌مان را بزند!»

«نه، مادام اوکتاو، خیلی هم دوست دارند. از کلیسا که برمی‌گردند گرسنه‌اند و مارچوبه را با اشتهای تمام می‌خورند.»

«الآن دیگر باید در کلیسا باشند؛ بهتر است که وقت را تلف نکنید. بروید و به ناهارتان برسید.»

همچنان که عمه این گونه سرگرم گفت و گو با فرانسواز بود من با پدر و مادرم به کلیسا می‌رفتم. چقدر کلیسایمان را دوست داشتم! انگار هنوز پیش چشمم است. درگاه کهنه‌اش، سیاه، سوراخ سوراخ چون آبکش، کج بود و در کُنجها (به همان گونه که حوضچهٔ آب متبرک) بس گود افتاده بود انگار که سایش نرم بالاپوش زنان روستایی که پا به کلیسا می‌گذاشتند و انگشتانشان، که خجولانه از آب متبرک برمی‌داشت، می‌توانست، بر اثر قرنها تکرار، نیرویی ویرانگر شود، سنگ را خم کند و بر آن شکاف بنشاند به همان سان که سنگ فرسخ‌نما از برخورد هر روزه با چرخ ارابه‌ها خط برمی‌دارد. حتی گورسنگ‌هایش هم، که خاک شریف بازمانده از تن اسقفهای درگذشتهٔ

کومبره در زیر آنها انگار که سنگفرش معنوی شبستان کلیسا بود، سختی و بیجانی سنگ را نداشت، چون زمان آنها را نرم کرده و همانند عسل از چارچوب راستگوشهٔ اولیه‌شان به بیرون ریخته بود؛ اینجا، چون سیلان زرد رنگی که حرف گوتیک پر شاخ و برگی را به دنبال خود می‌کشاند، گلهای سفید مرمری را در خود غرق می‌کرد؛ آنجا، به هم برآمده، نوشتار بیضوی لاتینی را در خود می‌گرفت، تفنن دیگری را هم بر ترتیب نوشته‌های مخفف می افزود، دوحرف کلمه‌ای را به هم نزدیک وبقیهٔ آنها را بیش ازاندازه ازهم دور می‌کرد. شیشه نگاره هایش هیچگاه به زیبایی نوازشگرانهٔ روزهایی نبود که خورشید کم می تابید، به گونه‌ای که با همهٔ تیرگی هوای بیرون، شک نداشتی که هوای درون کلیسا خوش بود؛ یکی ازآنها سرتاسرپوشیده ازتصویر کسی شبیه شاه ورق بود که آن بالا، زیر ایوانی میان زمین و آسمان می زیست (و در بازتاب کج و آبی رنگش، گاهی در روزهای وسط هفته، در نیمروز، هنگامی که آیینی در کلیسا بر پا نبود ــ در یکی از آن لحظه های نادری که شبستان خالی و هوا گرفته، انسانی تر و برازنده‌تر می نمود، و با درخشش آفتاب روی اثاثهٔ مجللش حالت تقریباً مسکونی تالار سرایی قرون وسطایی با نقشهای سنگی و شیشه های رنگی را می یافت ــ خانم سازرا را می شد دید که لحظه‌ای زانو می زد و پاکت نخ پیچیدهٔ نانهای خامه‌ای را که تازه از شیرینی فروشی رو به رو گرفته بود و برای ناهار به خانه می برد روی صندلی کناری می‌گذاشت)، در یک شیشه نگارهٔ دیگر، کوهی از برف گلگون دیده می شد که در پایش جنگی درگیر بود، و چنان می نمود که به شیشه چسبیده و لایه‌ای از یخ کدر را روی آن نشانده باشد، همانند شیشه‌ای برفک پوشیده که روشنای سپیده‌دم بر آن بتابد (بدون شک همان سپیده‌ای که ارغوانی‌گون بر محراب می تابید و نقش و نگار آن را به رنگهایی چنان تر و تازه درمی آورد که گفتی نه رنگهایی برای همیشه نشسته روی سنگ، بلکه بازتاب گذرای روشنایی از بیرون بودند که به زودی محو می شد)؛ و همه آن چنان قدیمی که پیری سیمگونشان اینجا و آنجا در خاکستر قرنها اخگر می زد و نخ‌نمایی درخشندهٔ تار و پود کهنهٔ فرش

نرم شیشه‌ای‌شان به چشم می‌آمد. یکی از آنها گسترهٔ بلند خانه خانه‌ای بود که به کمابیش صد شیشه نگارهٔ کوچک چهارگوش، بیشتر به رنگ آبی، تقسیم می‌شد، همانند ورقهای بزرگ بازی که شاه شارل ششم[۳۳] را سرگرم می‌کرد؛ امّا اگر پرتوی از خورشید می‌درخشید، یا نگاه من در حرکت شیشه نگاره را می‌پیمود و آتش‌سوزی جنبان و دل‌انگیزی را، گاهی فرو نشسته و گاهی بالا گرفته، در آن به جنبش درمی‌آورد، لحظه‌ای بعد درخشش رنگهای متغیر دم طاووس را به خود می‌گرفت، سپس می‌لرزید و موج می‌زد و به شکل بارانی رخشنده و رؤیایی درمی‌آمد که از بالاهای رواق تیره و صخره‌ای و از روی دیوارهٔ نمناک فرو می‌ریخت، انگار که من و پدر و مادرم که مرا به دنبال خود می‌بردند در غاری آکنده از چکیده‌های پیچاپیچ پیش می‌رفتیم؛ لحظه‌ای بعد، شیشه نگاره‌های کوچک لوزی شفافیت ژرف و سختی و نشکنندگی یاقوتهای کبودی را به خود می‌گرفتند که روی سینه آویز عظیمی نشانده شده باشند، امّا از پسِ آنها، لبخند گذرایی از خورشید، دوست داشتنی‌تر از همهٔ آن زر و گوهر، حس شود؛ تابش آفتاب، در سَیَلان آبی و نرمی که آن گوهرها را در خود می‌گرفت به همان گونه بازشناخته می‌شد که روی سنگفرش میدان یا کاه بازار؛ و حتی، در نخستین یکشنبه‌هایمان پیش از عید پاک، با شکوفا کردن آن فرش خیره کننده و زرین مهر گیاه شیشه‌ای، آن سان که در بهاری تاریخی از دوران جانشینان سن لویی، دلداری‌ام می‌داد از این که زمین هنوز برهنه و تیره بود.

در کلیسا دو پردهٔ دار افراشته بود که تاجگذاری استر را نشان می‌داد (سنت چنین بود که اردشیر را به چهرهٔ یک شاه فرانسه و استر را شبیه زنی از گرمانت، که او دوستش می‌داشت، نشان دهند)؛ رنگ پرده‌ها رفته رفته محو شده و به آنها حالتی ویژه، گونه‌ای برجستگی و روشنایی داده بود: اندکی از صورتی از روی دهان استر به بیرون از خط لبها دویده بود؛ زردی دامنش چنان چرب و چنان روغن‌آسا پهن شده بود که به آن جسمیت می‌داد و از فضای کدر پرده بیرونش می‌زد؛ و سبزی درختان، که در پایینهای پردهٔ بافته از پشم و

ابریشم شاداب مانده امّا دربالاها رنگ باخته بود، شاخه‌های دراز رو به زردی را در بالای تنه‌های تیره به رنگی روشن‌تر می‌نمایاند، انگـــار تـــابش ناگهانی و کج کج خورشیدی ناپیدا آنها را طلایی و نیمه محو کرده باشد. این همه، و نیز اشیاء گرانبهای پیشکشی شخصیتهایی که برای من حالتی کمابیش افسانه‌ای داشتند (صلیب طلایی که، گفته می‌شد کار سن الوا و اهدایی داگوبر بود، وگورفرزندان لویی ژرمانیک، از سنگ سماک و مس مینایی)، و به خاطر آنها، هنگامی که در کلیسا به سوی صندلی هایمان می‌رفتیم، همان گونه گام برمی‌داشتم که در دره‌ای پَری زده، که در آن، روستایی شگفت‌زده اثر لمس کردنی گذر فراطبیعی پریان را بر روی صخره و درخت و مرداب می‌بیند، این همه کلیسا را برای من چیزی یکسره متفاوت با همهٔ چیزهای دیگر شهر می‌کرد: ساختمانی که، به تعبیری، فضایی چهار بُعدی در خود داشت ــ وبعد چهـــارم زمان بود ــ، با شبستانی فراز آمده از قرنها که به نظر می‌رسید رواق به رواق و محرابچه به محرابچه‌اش نه تنها چند متری را در خود گرفته و بر آنها چیره شده، بلکه دورانهایی پی در پی را نیز پشت سر گذاشته و از آنها پیروز سر برآورده است؛ سدهٔ سخت و سرکش یازدهم را در ستبری دیوارهایش نهفته داشت که، قوسهای سنگین کور شده با سنگهای زمخت آن دوره تنها در فرو رفتگی ژرف پلکان ناقوسخانه در کنار درگاه به چشم می‌آمد، و تازه در آنجا هم در پشت طاقنماهای ظریف گوتیک پنهان بود که خود را در برابر او به غمزه به هم می‌فشردند، چون خواهران بزرگتری که لبخندزنان بخواهند برادر چموش غُرغرُو و بد لباسی را از چشم غریبه‌ها پنهان بدارند؛ برج بلندش، که سن لویی را دیده بود و انگار هنوز هم می‌دید، در آسمان بالای میدان افراشته بود؛ و با سردابش پا در ژرفای شبی مروونژی داشت که در زیـــرقبهٔ تاریکش، که چون غشاء خفاش سنگی عظیمی رگه رگه بود، تئودور و خواهرش ما را کور مالانه به دنبال خود می‌بردند و با شمعی مزار نوهٔ سیژبر را روشن می‌کردند که در رویش فرو رفتگی ژرفی ــ مانند نقش یک سنگواره ــ دیده می‌شد. می‌گفتند که آن نقش «اثر چراغ

بلوری بود که در شب قتل شهزاده خانم فرانکی، خود به خود از زنجیر طلایی که آن را از محل محراب فعلی کلیسا می‌آویخت آزاد شده و فرو افتاده بود، و بی‌آن که بلور بشکند و بی‌آن که شعله‌اش خاموش شود، در سنگ فرو رفته و آن نقش را بر آن نشانده بود.»[۳۴]

نمای بیرونی محرابخانهٔ کلیسای کومبره، به راستی جای گفتگو دارد؟ بس که زمخت، عاری از زیبایی هنری و حتی انگیزش مذهبی بود. از بیرون، از آنجا که برخوردگاه خیابانهای رو به کلیسا در سراشیب بود، دیوارستبر محـــرابخانه برفراز پایه‌ای ساخته شده از سنگهای نتراشیده و قلوه‌سنگ به چشم می‌آمد که هیچ جلوهٔ روحانی نداشت، پنجره‌هایش بیش از اندازه افراشته به نظر می‌رسید، و آن همه بیشتر به دیوار زندان می‌مانست تا به کلیسا. و بدیهی است که بعدها، هر بار که به یاد محرابخانه‌های زیبا و باشکوهی می‌افتادم که دیده بودم، هرگزبه‌فکرم‌نمی‌گنجید که کلیسای کومبره را با آنها مقایسه کنم. تنها یک بار، در سرِ پیچ یک کوچهٔ شهرستانی، در برخورد گاه سه کوچهٔ دیگر چشمم به دیواری زمخت و افراشته افتاد که پنجره‌هایی در بالا بالاها و همان حالت نامتقارن محرابخانهٔ کومبره را داشت. با دیدنش، به این فکر که در شارتر و رنس[۳۵] به من دست داده بود نیفتادم که حس مذهبی با چه نیروی سترگی بیان شده بود، بلکه فقط بی اختیار داد زدم: «کلیسا!»

کلیسا! خودمانی؛ همسایهٔ دیوار به دیوار داروخانهٔ آقای راپن و خانهٔ خانم لوازو، در کوچهٔ سن‌ایلر که در شمالی‌اش در آن بود؛ شهروند سادهٔ کومبره که اگر کوچه‌های شهر شماره داشت او هم می‌توانست یکی داشته باشد، و صبحها که نامه‌رسان نامه می‌آورد، پس از آقای راپن وپیـــش از خانم لوازو سری هم به آن شماره بزند؛ با این همه، میان کلیسا و هر آنچه‌جـــزآن بود مرزی بود که ذهن من هرگزنتوانـــست از آن بگذرد. خانم لوازو بوته‌هایی از گل آویزه در لبهٔ پنجره‌اش داشت که نابجا عادت کرده بودند شاخه‌های سر آویخته‌شان رابه هر طرف بدوانند، و گلهای آنها، بزرگ که می‌شدند، همهٔ

فکرشان این بود که بروند و گونه‌های بنفش وآمـاسیده‌شان‌را برای خنک شدن به نمای تیرهٔ کلیسا بچسبانند، امّا این همه، در چشم من، به آن گلهای آویزه هیچ قداستی نمی‌داد؛ اگر چه چشمم میان گلها و سنگ سیاهی که خود را به آن می‌فشردند هیچ فاصله‌ای نمی دید، در ذهنم میان آن دو ورطه‌ای بود.

برج ناقوس سن‌ایلر از خیلی دور به چشم می‌آمد، پیکرهٔ فراموش نشدنی‌اش حتی هنگامی که کومبره هنوز پیدا نبود در افق دیده می‌شد؛ هنگامی که، در هفته عید پاک، چشم پدرم از قطاری که ما را از پاریس می‌آورد به برج می‌افتاد که همهٔ شیارهای آسمان را یک به یک درمی‌نوردید، و خروس کوچک آهنیِ نوکش را به هرسو می‌دواند، به ما می‌گفت: «خوب دیگر، رسیدیم، پتوها را بردارید.» و در یکی از درازترین گشت‌هایی که در کومبره می‌زدیم، نقطه‌ای بود که جاده تنگ می‌شد و ناگهان سر از پهنهٔ بسیار گسترده‌ای درمی‌آورد که جنگلهایی بریده بریده افقش را می‌بست و از پسِ آنها فقط نوک تیز ناقوسخانهٔ سن‌ایلر به چشم می‌آمد، امّا آن چنان نازک، آن چنان صورتی، که پنداری اثر خراش ناخنی بر آسمان بود، ناخنی که خواسته باشد بر آن چشم‌انداز، آن نگارهٔ یکسره طبیعی، اندک اثری از هنر و یگانه نشانه‌ای از آدم بیفزاید. هنگامی که نزدیک‌تر می‌رفتیم و بازماندهٔ برج چهارگوش و نیمه ویرانه‌ای را که در کنارش و کوتاه‌تر از آن بود می‌دیدیم، آنچه بیش از همه به چشم می‌زد رنگ سرخگون و تیرهٔ سنگهایش بود؛ و در بامداد مه‌آلود پاییزی، برافراشته در آن سوی بنفش توفانی تاکستانها، به آواری ارغوانی به رنگ تاک باکره می‌مانست.

در راه بازگشت به خانه، در میدان، اغلب مادربزرگم مرا برای تماشای آن می‌ایستاند. از روزنه‌های برجش، که دو به دو بالای یکدیگر قرار گرفته بودند و فاصله‌هایشان همان تناسب درست و اصیلی را داشت که تنها به چهرهٔ انسان نیست که زیبایی و وقار می‌دهد، دسته‌هایی از کلاغ را به تناوب رها

می‌کرد و پایین می ریخت که چند لحظه‌ای با سر و صدا چرخ می زدند، انگار که سنگهای کهن برج آنها را زده و پس رانده باشند، سنگهایی که پروازشان می دادند بی آن که به نظر رسد آنها را می بینند، و یکباره نامسکون شده بودند و آشوبی بی‌پایان برمی انگیختند. آنگاه، پس از آن که مخمل بنفش هوای شامگاهی را از هرسو خط خطی می‌کردند، ناگهان آرام می‌گرفتندو در کام برج فرو می رفتند، که پس از شومی دوباره خجسته شده بود، چند تایی شان، اینجا و آنجا، در نوک برج، انگار دیگر نمی جنبیدند، یا شاید حشره‌ای را به منقار می‌گرفتند، مانند مرغی دریایی که با سکون ماهیگیری بر نوک موجی ایستاده باشد. مادربزرگم، بی آن که چندان بداند چرا، ناقوسخانهٔ سن ایلر را عاری از خودستایی، فرومایگی و ابتذالی می دانست که نبودشان او را وا می داشت طبیعت را ــ هنگامی که دست انسان، مانند باغبان خانهٔ عمه بزرگم، آن را خوار نکرده بود ــ و آثار سترگ بشری را دوست بدارد و سرشار از نفوذی نیکو بداند. و بدون شک، هر بخشی از کلیسا که به چشم می آمد، آن را به واسطه نوعی اندیشه که در آن دمیده شده بود از هر ساختمان دیگری باز می شناساند، امّا پنداری آنچه کلیسا را به درک هویت خودش می رساند، و موجودیت فردی و مسئولانه اش را یادآور می شد، برج ناقوسخانه اش بود. او بود که از زبان کلیسا سخن می‌گفت. و بالا تر از همه، کمابیش براین گمانم که مادربزرگم ناقوسخانهٔ کومبره را دارای آن حالتی می دانست که برایش از همه چیز دنیا گرانبهاتر بود: بی‌پیرایگی و برازندگی. ناآشنا به هنر معماری می‌گفت: «بچه‌ها، اگر می خواهید مسخره‌ام کنید، بکنید، شاید از نظر قواعد معماری قشنگ نباشد، امّا من از قیافهٔ عجیب کهنه‌اش خوشم می‌آید. مطمئنم که اگر پیانو می زد دستش خشک نبود.» هنگامی که تماشایش می‌کرد، و خمش نرم و کرنش شیبهای سنگی اش را که با هرچه بالا رفتن چون دستهایی نیایشگر به هم نزدیک می شدند با نگاهش می پیمود، چنان با جهش پیکان نوک برج یکی می شد که گفتی نگاهش با آن پر می‌کشید؛ و در همان حال دوستانه برای سنگهای کهنهٔ فرسوده لبخند می زد که خورشید شامگاهی فقط

بالاهایشان را روشن می‌کرد و، از لحظه‌ای که به بخش آفتاب زده وارد می‌شدند و نور نرمشان می‌کرد، یکباره بلندتر و دورتر جلوه می‌کردند، همانند سرودی که اوج بگیرد و یک اوکتاو بالاتر خوانده شود.

ناقوسخانهٔ سن‌ایلر بود که به همهٔ کارها، همهٔ ساعتها، همهٔ دیدگاههای شهر شکل و شخصیت و شرافت می‌داد. از اتاقم تنها می‌توانستم پایه‌اش را ببینم که از سنگ لوح پوشیده بود؛ امّا هر بار که آن را، در صبح گرم یک روز یکشنبهٔ تابستانی می‌دیدم که چون خورشید سیاهی می‌درخشید، با خودم می‌گفتم: «وای خدا! ساعت نُه! اگر بخواهم قبل از رفتن به کلیسا سری به عمه لئونی بزنم و ببوسمش باید زودتر آماده بشوم.» و به دقت می‌دانستم که آفتاب در میدان به چه رنگی بود، و همچنین گرما و غبار بازار، و سایهٔ پردهٔ مغازه‌ای آکنده از بوی کتان که شاید مادرم پیش از رفتن به کلیسا به آن می‌رفت تا چند دستمالی بخرد که مغازه‌دار، با پشت خمیده، به او نشان می‌داد و در همین حال، در تدارک بستن مغازه، به پستو می‌رفت تا کت یکشنبه‌اش را بپوشد و دستهایش را صابون بزند که عادتش بود آنها را هر چهار پنج دقیقه، حتی در غمبارترین شرایط، به حالتی آمیخته از کوشندگی و حسابگری و موفقیت به هم بساید.

هنگامی که، پس از مراسم نیایش، به مغازهٔ تئودور می‌رفتیم تا بگوییم که نان شیرمالی بزرگ‌تر از همیشه برایمان بفرستد چون خویشاوندانمان در تیبرزی با بهره‌گیری از هوای خوب آمده بودند تا ناهار را با ما باشند، ناقوسخانه دربرابرمان بود که خودش هم مانند نان شیرمال متبرک بزرگ‌تری، پخته و برشته، با رویهٔ پوسته پوسته شده و چرب و چسبناک از آفتاب، در دلِ آسمان آبی نوک می‌افراشت. و غروبها، هنگامی که از گردش برمی‌گشتم و به اندکی بعد و لحظه‌ای می‌اندیشیدم که باید به مادرم شب خوش بگوییم و دیگر او را نبینم، ناقوسخانه در روشنای پایان روز چنان حالت نرمی داشت که گفتی چون بالشی از مخمل قهوه‌ای روی آسمان رنگ پریده گذاشته و در آن فرو شده بود، و آسمان زیر فشارش، اندکی گود رفته بود تا برایش جا باز کند و

لبه‌هایش کمی بیرون می‌زد؛ و سر و صدای پرندگانی که گرد آن می‌چرخیدند انگار بر سکوت آن می‌افزود، پیکانش را بیشتر می‌افراشت و به آن حالتی وصف نشدنی می‌داد.

حتی هنگامی‌که برای خرید به کوچه‌های پشت کلیسا می‌رفتیم که در آنجا خودش به چشم نمی‌آمد، هنوز چنین می‌نمود که نظم همه چیز با ناقوسخانه رابطه داشته باشد که گاه به گاهی از لابه‌لای خانه‌ها دیده می‌شد، و شاید به این خاطر که تنها و بدون کلیسا بود هیجان بیشتری هم برمی‌انگیخت. و البته، بسیاری ناقوسخانه‌های دیگر هستند که در چنین حالتی زیباتر به چشم می‌آیند، و تصویرهایی از ناقوسخانه‌هایی را به یاد می‌آورم که از پس ساختمانهایی زیباتر و هنری‌تر از چشم‌انداز کوچه‌های غم‌انگیز کومبره سر برافراشته‌اند. هرگز از یاد نمی‌برم که در شهر شگرفی از نورماندی در نزدیکی بلبک، در میان دو ساختمان زیبای سدهٔ هجدهم که از بسیار جنبه‌ها برایم عزیز و محترم‌اند، و در آن سوی باغچه قشنگی که از پای پلهٔ آنها تا کنارهٔ جویبار کشیده شده است، پیکان گوتیک کلیسایی که خود به چشم نمی‌آید دیده می‌شود که پنداری نمای دو ساختمان را کامل می‌کند و از فراز آنها به آسمان قد می‌کشد، امّا حالتی چنان متفاوت، فاخر، حلقه حلقه، گلگون و جلایی دارد که جدایی اش از آنها به همان روشنی دیده می‌شود که در کنارهٔ دریا، تفاوت نوک کنگره‌ای و روناس گون صدفی دوکی شکل و مینایی که میان دو قلوه سنگ افتاده باشد. حتی در پاریس، در یکی از زشت‌ترین محله‌هایش، پنجره‌ای می‌شناسم که از آنجا، از پسِ یک یا دو یا حتی سه پردهٔ برساخته از بامهای چندین خیابان شهر، ناقوسخانه‌ای بنفش، گاهی سرخگون، و گاهی، در فاخرترین «نمونه»هایی که هوا از آن می‌گیرد، به رنگ سیاه و خاکستری دیده می‌شود و همان گنبد کلیسای سنت اوگوستن است که، به این چشم‌انداز پاریس، حالت برخی از منظره‌های رم پیرانزی[۳۶] را می‌دهد. امّا از آنجا که حافظه‌ام، با هر سلیقه‌ای که ممکن بود در تهیه این گراورهای کوچک به کار برده باشد، نتوانسته بود آنچه را از دیرباز از

دست داده بودم، حسی را که وامی داردمان یک چیز را نه یک نمایش بلکه وجودی بی همانند بدانیم، در آنها بگنجاند، هیچکدام از آنها نمی‌تواند چون خاطرهٔ چشم انداز ناقوسخانهٔ کومبره در کوچه های پشت کلیسا بخش ژرفی از زندگی مرا وابسته به خود کند. در هر هنگامی که می دیدی اش، چه در ساعت پنج که برای برداشتن نامه ها به ادارهٔ پُست نزدیک خانه می رفتی و از طرف چپت، نوک پیکرهٔ تنهایش یکباره از بالای بام ساختمانها به چشم می زد؛ یا برعکس اگر می خواستی سری به احوال‌پرسی به خانم سازرا بزنی، و با نگاهت آن خطی را که پس از گذر نمای دیگرش کوتاه می شد دنبال می‌کردی و می دانستی که باید به دومین کوچهٔ بعداز ناقوسخانه بپیچی؛ یا هنگامی که، دور تَرَک، در راه ایستگاه، آن را کج می دیدی و در نیمرخش خط ها و سطحهای تازه‌ای پیدا می شد، چون جسمی که در لحظه ای ناشناخته از چرخشش، غافلگیرانه به چشم بیاید؛ یا از کنارهٔ ویوون، از جایی که محرابخانه اش به خاطر پرسپکتیو برجسته و برآمده به نظر می آمد و چنین می نمود که برجستگی ماهیچه وارش حاصل کوشش ناقوسخانه باشد که می خواهد پیکانش را به قلب آسمان پرتاب کند؛ در هرحال، همیشه باید به او رو می‌کردی، همیشه او بود که بر همه چیز چیره بود، از بلندای نامنتظرش بر خانه ها فرمان می راند، در برابرم حالت انگشت افراشته ای از خداوند را داشت که خود در میان تودهٔ آدمیان پنهان باشد بی آن که نتوانم از بقیه بازش بشناسم. و همین امروز هم، اگر در یک شهر بزرگ یا در محله ای از پاریس که خوب نمی شناسم، رهگذری که راه را از او پرسیده‌ام، به نشانهٔ راهنما برج بیمارستانی را در دوردستها نشانم بدهد، و یا ناقوسخانهٔ صومعه‌ای را که عرقچین اسقفانه اش در نبش خیابانی افراشته است که باید به آن بپیچم، اگر حافظه‌ام اندک شباهت گنگی میان آن و چهرهٔ عزیز از دست رفته‌ام بیابد، رهگذر که برمی‌گردد تا ببیند مبادا راهم را گم کنم، شاید در شگفت شود از دیدنم که بیخبر از راهی که باید می رفتم یا کاری که می بایست می‌کردم آنجا، در برابر برج ساعتها و ساعتها، بی‌حرکت، ایستاده‌ام و می‌کوشم به یاد

بیاورم، و در درونم زمین‌هایی را حس می‌کنم که از زیر مانداب فراموشی بیرون کشیده‌ام و خشک و دوباره آباد می‌شوند؛ و بدون شک آنگاه، و با دلشوره‌ای بیشتر از اندکی پیشتر که از او نشانی پرسیده بودم، هنوز راهم را جستجو می‌کنم، به کوچه‌ای می‌پیچم... امّا... در قلبم...

در بازگشت از مراسم نیایش، اغلب به آقای لوگراندن برمی‌خوردیم که، به خاطر حرفهٔ مهندسی‌اش باید در پاریس می‌ماند و، در غیر از دورهٔ تعطیلات طولانی، تنها عصر شنبه و صبح یکشنبه می‌توانست به ملکش در کومبره بیاید. از آن کسانی بود که در بیرون از چهارچوب تخصص علمی‌شان، که خیلی هم در آن موفق‌اند، از فرهنگ ادبی و هنری کاملاً متفاوتی برخوردارند که در حرفه‌شان به کار نمی‌آید امّا زبان بحث و گفتگویشان را غنی می‌کند. این گونه کسان، که از بسیاری ادیبان فرهیخته‌ترند (در آن زمان نمی‌دانستیم که آقای لوگراندن به عنوان نویسنده هم شهرتی داشت و از این که موسیقیدان سرشناسی آهنگی روی یکی از شعرهای او ساخته بود به شگفت آمدیم)، و از بسیاری نقاشان بهتر «کار» می‌کنند، چنین می‌پندارند که زندگی‌ای که می‌کنند آنی نیست که باید می‌کردند و فعالیت حرفه‌ای‌شان را یا با ولنگاری آمیخته با بازیگوشی، یا با پشتکاری سرسختانه و خودستایانه، تحقیرآمیز، تلخکامانه و جدی همراه می‌کنند. آقای لوگراندن مردی بلندبالا و خوش هیکل بود که چهره‌ای اندیشناک و ظریف، سبیلی بلند و بور و چشمانی آبی و نگاهی به یأس آمیخته داشت، با ادب و برازنده بود، خوش زبانی‌اش را در هیچ کس دیگری ندیده بودیم، در نظر خانواده‌ام، که او را همیشه الگو می‌دانست، نمونهٔ مرد برگزیده‌ای بود که به برجسته‌ترین و لطیف‌ترین وجه زندگی می‌کرد. تنها خرده‌ای که مادربزرگم از او می‌گرفت این بود که حرف زدنش کمی بیش از اندازه خوب، اندکی بیش از حد کتابی بود و در سخن گفتن آن حالت طبیعی کراواتهای لاوالیر[۳۷]ش را که همیشه شل و ول بود، یا بالاپوش راست دوخته‌اش را که به کت بچه مدرسه‌ای‌ها می‌مانست، نداشت. چیز دیگری که مایهٔ شگفتی مادربزرگم می‌شد حمله‌های

خشمگینانهٔ او به اشرافیت، زندگی محفلی اشرافی و همچنین اسنوبی[۳۸] بود، «گناهی که حتماً سن‌پل، در بحث دربارهٔ گناه بخشش‌ناپذیر، به آن نظر دارد»[۳۹].

مادربزرگم در دریافت حس جاه‌طلبی اشرافی، و شاید حتی فهمیدنش، آن چنان ناتوان بود که به کار بردن آن‌همه‌شوربرای تاختن به آن را بیهوده می‌یافت. از این گذشته، به نظرش چندان پسندیده نمی‌آمد که آقای لوگراندن، که خواهرش همسر اشرافزاده‌ای ازنورماندی‌جنوبی نزدیک بلبک بود، در حمله به اشرافیان تا آنجا خشونت به کار ببرد که به انقلاب کبیر خرده بگیرد که چرا همه‌شان را از دم گیوتین نگذرانیده بود.

همچنان که به سوی ما می‌آمد می‌گفت: «سلام دوستان! خوشا به حالتان که خیلی اینجا می‌مانید؛ من باید فردا به پاریس و به لانه‌ام برگردم». سپس با لبخندی کمی سخره‌آمیز و دلسردانه وتا اندازه‌ای گیج که خاص خودش بود می‌گفت: «آه! البته، خانه‌ام پر از چیزهای بیهوده است. فقط ضروری را کم دارد که همان تکهٔ بزرگی از آسمان، مثل اینجا، باشد»، رو به من می‌کرد و می‌گفت: «آقا پسر، سعی کنید همیشه یک تکه آسمان بالای زندگی‌تان نگه دارید. روح قشنگی دارید که از نوع خیلی نادری است، سرشت هنری دارید، نگذارید از آنچه لازمش است محروم بماند.»

در بازگشت به خانه، اگر عمه کمی را می‌فرستاد تا بپرسد که خانم گوپی دیر به مراسم کلیسا رسیده بود یا نه، نمی‌دانستیم در جوابش چه بگوییم. در عوض، با دادن این خبر که نقاشی در کلیسا سرگرم کار از روی شیشه نگارهٔ ژیلبر بَده است او را سر در گم‌تر از پیش می‌کردیم. فرانسواز، که در جا به سراغ خواربارفروش فرستاده شده بود، دست خالی برمی‌گشت چون نتوانسته بود تئودور را پیدا کند که حرفهٔ دوگانه‌اش، یعنی خوانندگی در کلیسا با مشارکت در نگهداری آن، وکار در خواربارفروشی، او را با همهٔ اهالی آشنا وازهمه‌چیزباخبر می‌کرد.

عمّه آهی می‌کشید و می‌گفت: «خدا کند هرچه زودتر وقت اولالی بشود.

فقط اوست که واقعاً می‌تواند این را به من بگوید.»

اولالی دختری لنگ، ناشنوا و پر جنب و جوش بود که پس از مرگ مادام دولابرتونری، که از بچگی پیش او خدمتکاری می‌کرد، «کناره گرفته بود» و در اتاقی در کنار کلیسا می‌نشست که همیشه از آن بیرون می‌آمد تا، چه در ساعتهای مراسم نیایش چه در غیر از آن، دعایی در کلیسا بخواند یا به تئودور کمکی بکند؛ بقیهٔ وقتش را به دیدن بیمارانی چون عمّه لئونی می‌رفت و آنچه را در جریان نیایش صبح یا عصر رخ داده بود بازگو می‌کرد. بدش نمی‌آمد که برای افزودن خرده پولی به ماهیانهٔ اندکی که اربابان سابقش به او می‌پرداختند، گهگاه دستی به رختهای کشیش یا برخی دیگر از شخصیت‌های برجسته روحانی کومبره بزند. روی شنل کتانی سیاهش، سربندی سفید، کمابیش شبیه راهبه‌ها، می‌پوشید و بخشی از گونه‌ها و بینی خمیده‌اش بر اثر یک بیماری پوستی به رنگ صورتی تند گل حنا بود. دیدار او بسیار مایه خوشحالی عمه لئونی می‌شد که غیر از آقای کشیش کس دیگری به دیدنش نمی‌رفت. عمه رفته رفته همهٔ کسان دیگری را که به دیدنش می‌آمدند از خود رانده بود چون به نظرش همهٔ آنان جزو یکی از دو دسته آدمهایی بودند که از ایشان نفرت داشت. دستهٔ اول، که از همه بدتر بودند و زودتر از همه خود را از دستشان خلاص کرده بود، کسانی بودند که به او توصیه می‌کردند «به خودش گوش ندهد»، و این نظریهٔ خرابکارانه را، هرچند فقط به نفی و به صورت برخی سکوتهای مخالفت‌آمیز یا لبخندهای شک‌آلود، پیش می‌کشیدند که قدم زدنی در آفتاب و یک بیفتک حسابی و کم پخته بیشتر از رختخواب و همهٔ دواهایش حال او را خوب می‌کند (بیفتک! درحالی که حتی دو جرعه آب معدنی کوفتی هم چهارده ساعت روی دلش می‌ماند!) دستهٔ دوم کسانی بودند که گویا فکر می‌کردند بیماری او وخیم‌تر از آنی بود که خودش می‌پنداشت، و همان قدر وخیم که خودش می‌گفت. به این ترتیب، کسانی که او پس از کمی دودلی، و به پا درمیانی خیرخواهانهٔ فرانسوان اجازه می‌داد به دیدنش بروند، و در جریان دیدار نشان می‌دادند که

هیچ لایق لطفی که به آنان می شد نبودند چون دلی به دریا می زدند و خجولانه مثلاً می‌گفتند: «فکر نمی‌کنید که اگر در هوای آفتابی یک قدمی بزنید» یا، برعکس، در پاسخ او که می‌گفت: «حالم خیلی، خیلی بد است، دیگر رفتنی‌ام دوستان عزیزم» می‌گفتند: «بله، سلامتی که نباشد! امّا، حالا حالاها همین طور می‌مانید،» هردو این گروه، دیگر شکی نداشتند که نمی‌توانستند به دیدن او بروند. حالت وحشت‌زدهٔ عمه هنگامی که از روی تختش کسی را در کوچهٔ سنت‌اسپری می‌دید که به نظر می‌رسید به خانهٔ او می‌آید، یا هنگامی که صدای زنگ در را می‌شنید، مایهٔ خندهٔ فرانسواز می‌شد، امّا آنچه بیشتر از این و همانند یک شوخی بامزه او را به خنده می‌انداخت شگردهای همیشه موفقیت‌آمیزی بود که عمه برای دست به سر کردنشان به کار می‌برد، و قیافهٔ سرخورده‌ای که میهمانان ناکام در بازگشت به خود می‌گرفتند، و در ته دل خانمش را ستایش می‌کرد و او را از همهٔ آن آدمها برتر می‌دانست، چون از پذیرفتنشان سر باز می‌زد. خلاصه این که، عمه توقع داشت که هم پرهیزانه‌اش را تایید کنند، هم به خاطر رنجی که می‌کشید برایش دل بسوزانند، و هم دربارهٔ آینده دلداریش بدهند.

این، کاری بود که اولالی عالی می‌کرد. اگر عمه دقیقه‌ای بیست بار می‌گفت: «کارم تمام است، اولالی». او هم بیست بار جواب می‌داد: «مادام اوکتاو، آن طور که شما خودتان مرض خودتان را می‌شناسید، به صد سالگی هم می‌رسید، مادام سازرن هم دیروز همین را می‌گفت.» (یکی از راسخ‌ترین اعتقادات اولالی، که بیشمار شواهد تجربه شدهٔ مخالف آن نتوانسته بود خللی در آن وارد کند، این بود که خانم سازرا خانم سازرن نامیده می‌شد.)

عمه، که دوستتر داشت برای عمرش محدودهٔ مشخصی در نظر گرفته نشود می‌گفت: «من که نخواستم صد سال زنده بمانم.»

و از آنجا که اولالی بهتر از هرکسی عمه‌ام را سرگرم می‌کرد بی‌آن که خسته‌اش کند، دیدارهایش که اگر مانعی ناخواسته پیش نمی‌آمد هر یکشنبه

مرتب انجام می‌شد، برای عمه فرصت خوشی بود که انتظارش در آن روز، اول او را دستخوش حالتی خوشایند می‌کرد، امّا خیلی زود، با کوچک‌ترین تأخیر اولالی، همانند گرسنگیِ بیش از اندازه، دردناک می‌شد. لذت انتظار اولالی، اگر بیش از حد به درازا می‌کشید، شکنجه می‌شد. عمه پیاپی ساعت را نگاه می‌کرد، خمیازه می‌کشید، دلش ضعف می‌رفت. اگر اولالی در آخرهای روز، و هنگامی که او دیگر انتظارش را نداشت، می‌آمد صدای زنگش حال عمه را بد می‌کرد. به راستی، یکشنبه‌ها همه فکرش در پی این دیدار بود، و هنوز ناهار به پایان نرسیده، فرانسواز شتاب می‌کرد تا ما ناهارخوری را ترک کنیم و او بتواند به سراغ عمه برود و «سرش را گرم کند». امّا (به ویژه از هنگامی که روزهای آفتابی کومبره فرا می‌رسید) تا مدتها پس از آن که ساعت سرفراز نیمروز، فرود آمده از برج ناقوس سن‌ایلر و آراسته به نشان نجیبانهٔ دوازده گل گذرای دیهیم آهنگینش، در پیرامون میزها و در کنار نان متبرکی که آن هم خودمانی پس از کلیسا می‌آمد، طنین انداخته بود، ما هنوز، کرخ از گرما و به ویژه ناهار، در برابر بشقاب‌های هزار و یک شبی‌مان نشسته می‌ماندیم. زیرا فرانسواز، بر زمینهٔ همیشگی تخم‌مرغ، خوراک گوشت دنده و سیب‌زمینی، مربا و بیسکویت که دیگر حتی از پیش به ما نمی‌گفت، چیزهای دیگری را هم ــ به تناسب دستاوردهای کشتزارها و جالیزها، محصول مردابها، افت و خیزهای بازار، کَرَم همسایگان و ابتکار خودش، که بر اثرشان برنامهٔ غذایی ما هم، مانند شکلهای تزئینی چهارگوشی که در سدهٔ سیزدهم بر سر در کلیساها می‌کندند، تا اندازه‌ای از گردش فصلها و دوره‌های زندگی خبر می‌داد ــ می‌افزود: یک سفره ماهی، چون فروشنده تازگی اش را تضمین کرده بود، یک بوقلمون چون در بازار رومنویل لوپن یک دانه خیلی خوبش را دیده بود، کنگربــا چاشنی مغز قلم چون تا آن زمان به آن شیوه برایمان نپخته بود، یک ژیگو چون هوای باز اشتها می‌آورد و تا ساعت هفت هضم می‌شد، اسفناج برای تنوع، زردآلو چون هنوز نوبرانه بود، انگور فرنگی چون تا دو هفتهٔ دیگر تمام می‌شد، تمشکهایی که آقای سوان برایمان آورده

بود، گیلاسهایی که درخت باغچه بعداز دو سال دوباره داده بود، پنیر و خامه که من زمانی خیلی دوست داشتم، یک کیک بادامی چون شب پیش سفارشش را داده بود، یک نان شیرینی چون نوبت ما بود که برای بقیه بخریم. پس از همهٔ اینها، یک «کرم شکلات» هم می خوردیم که فرانسواز، به ابتکار و به دلخواه خودش، برای ما و به ویژه به افتخار پدرم که آن را خیلی دوست داشت، تهیه کرده بود و همهٔ سبکی و گذرایی اثری شتابزده را داشت که در آن همهٔ استعدادش را به کار گرفته باشد. اگر کسی با گفتن این که «دیگر نمی‌خواهم، سیر شدم» از خوردن آن سر باز می زد، در جا از زمرهٔ آدمهای نفهمی می‌شد که در اثری که هنرمندی به‌آنان پیشکش کرده است وزن و ماده را می بینند حال آن که همهٔ آنچه در آن مهم است نیّت هنرمند و امضای اوست. حتی نخوردن و باقی گذاشتن یک ته قاشق از آن در بشقاب به همان اندازه بی ادبی بود که اگر آدم، پیش از پایان گرفتن یک قطعهٔ موسیقی، پیشِ چشم سازنده اش از جا بلند شود که برود.

سرانجام مادرم به من می‌گفت: «خوب، همین طور اینجا ننشین. اگر بیرون خیلی گرمت است برو به اتاقت. امّا اول برو کمی هوا بخور که فوراً بعداز غذا کتاب نخوانی». می رفتم و کنار تلمبه و لاوکش که اغلب، مانند یک حوضچهٔ آب متبرک گوتیک، به پیکرهٔ مارمولکی آراسته بود که تن برجستهٔ جنبانش، دوکی شکل و تمثیلی، از زمینهٔ سنگ ساییده بیرون می زد، روی نیمکت بی‌پشتی زیر سایهٔ یک گل یاس در گوشه‌ای از باغچه می‌نشستم که با یک در فرعی به کوچهٔ سنت اسپری باز می‌شد و از خاک ناهموارش اتاقک پشت آشپزخانه، با دو پله، در بیرون از خانه و به صورت ساختمانی مستقل، افراشته بود. سنگفرش سرخ و براقش، که به سنگ سماک می مانست، به چشم می آمد. بیشتر از آن که مغاک فرانسواز باشد، به یک پرستشگاه کوچک ونوس شباهت داشت. آکنده از پیشکشی های خامه‌فروش، باغبان و فروشندهٔ تره‌بار که برخی‌شان از آبادیهای دوردست می آمدند تا نوبرانهٔ زمینشان را نثار آن کنند. و نوک بامش را همیشه بغبغوی

کبوتری می آراست.

پیشترها، در بیشهٔ مقدسی که آن را دربرمی‌گرفت چندان نمی ماندم، چون پیش از رفتن و کتاب خواندن، به اتاقی در طبقهٔ اول می رفتم که آرامشگاه عمو آدولف، برادر پدربزرگم، بود که در گذشته‌ها منصب نظامی داشت و با درجهٔ سرگردی بازنشسته شده بود، و حتی هنگامی که از پنجره‌های بازش گرما تو می آمد، یا گاهی هم پرتو آفتاب که به ندرت تا به آنجا می رسید، همواره آکنده از آن بوی گنگ و خنکی بود که هم از جنگل و هم از رژیم پیش از انقلاب نشان دارد، و هنگام پا گذاشتن به برخی شکارگاهخانه‌های متروک بینی آدم را تا زمان درازی در خیال می‌کند. امّا سالها می شد که دیگر به اتاق عمو آدولف نمی رفتم، چون بر اثر کدورتی که میان او و خانواده‌ام بر پا شده بود به کومبره نمی آمد. شرح آن ماجرا، که تقصیر من بود، این است:

در پاریس، ماهی یک یا دو بار، مرا به دیدن او می فرستادند و این هنگامی بود که او در یک فرنچ ساده، داشت ناهارش را به پایان می رساند که خدمتکارش، با پیرهن کار کتان راه‌راه بنفش و سفید، برایش می آورد. غرولند و شکوه می‌کرد که مدتها بود به دیدنش نرفته بودم، که همه ولش کرده بودند؛ نارنگی یا باقلوایی تعارفم می‌کرد، از اتاق بزرگی می‌گذشتیم که هیچگاه در خودِ آن نمی ماندیم، هیچگاه در آن آتش روشن نمی‌کردند، دیوارهایش گچ‌بریهای طلایی داشت و سقفش به رنگ آبی مثلاً شبیه آسمان بود و مبلهایی تشک‌دوزی شده، با روکش ساتن، شبیه مبلهای خانهٔ مادربزرگم، امّا به رنگ زرد، در آن دیده می شد. به اتاقی می رفتیم که او آن را اتاق «کار»ش می نامید و روی دیوارهایش از آن گراورهایی آویخته بود که بر زمینه‌ای سیاه، الهه‌ای گوشتالو و سرخ و سفید را نشان می دهند که گردونه‌ای را می راند، یا روی کُره‌ای سوار است، یا ستاره‌ای به پیشانی دارد که در دورهٔ امپراتوری دوم بسیار باب بودند چه پنداشته می شد حالتی پمپه‌ای دارند، سپس همه از آنها بدشان آمد، و امروزه دوباره طرفدار پیدا می‌کنند که

دلیل آن، علیرغم همهٔ آنچه وانمود می شود، تنها و تنها همان است که حال و هوای امپراتوری دوم را دارند. و من با عمو می ماندم تا این که نوکرش می آمد و، ازقول مهتر، می پرسید که کالسکه برای چه ساعتی باید آماده باشد. آنگاه بود که عمو، عمیقاً به فکر فرو می رفت به حالتی که نوکر، شگفت زده، هراسان می شد که مبادا با کوچک ترین جنبشی فکرش را پریشان کند و کنجکاوانه منتظر نتیجهٔ آن می ماند که همیشه یکی بود. و سرانجام، پس از درنگی غایی، عمو با لحنی تزلزل ناپذیر این کلمات را به زبان می آورد: «دو و ربع»، که نوکر با حیرت امّا بی چون و چرا تکرار می‌کرد: «دو و ربع؟ چشم... به اش می‌گویم...»

در آن زمان به تئاتر عشق می ورزیدم، عشقی افلاطونی، چون پدر و مادرم هنوز اجازه نداده بودند به تئاتر بروم، و لذتهای آن را چنان نادرست پیشِ خودم مجسم می‌کردم که کمابیش می پنداشتم در آنجا هر تماشاگر با دوربینی، همانند شهر فرنگ، دکوری را تماشا می‌کند که فقط برای او و البته شبیه صدها دکور دیگری است که بقیه تماشاگران، تک تک، می بینند.

هر روز صبح به دو خودم را به ستون موریس می رساندم تا ببینم از چه نمایشهایی خبر می دهد. هیچ چیز بی آلایش تر و خوش تر از رؤیاهایی نبود که یک یک نمایشهای آگهی شده در تخیل من برمی انگیختند، نمایشهایی که هم تصویرهای جدایی ناپذیر از واژه‌های عنوانهایشان به آنها شکل می داد و هم رنگ آگهی شان که هنوز از چسب نمناک و باد کرده بود. از آثار غریبی چون **وصیت سزارژیرودو**[۴۰] و **اودیپ شاه** که بگذریم، که عنوانهایشان نه بر زمینهٔ سبز رنگ اپرا کمیک بلکه بر زمینه ارغوانی کمدی فرانسز نوشته می شد، هیچ چیز در چشمِ من به اندازهٔ ساتن صاف و اسرارآمیز **دومینوی سیاه**[۴۱] با کاکل سفید و رخشندهٔ **الماسهای تاج**[۴۲] تفاوت نداشت، و از آنجا که پدر و مادرم به من گفته بودند که برای نخستین باری که به تئاتر می رفتم باید یکی از این دو نمایش را انتخاب می‌کردم، و من از آن دو فقط عنوانشان را می شناختم، و می‌کوشیدم دو عنوان را یکی پس از دیگری کاوش کنم تا به لذّتی که در

هرکدامشان نهفته بود پی ببرم و باهم مقایسه کنم، با چنان نیرویی موفق می‌شدم یکی ازآنهارا نمایشی خیره کننده و دست نیافتنی و دیگری را رام و دلنواز مجسم کنم که در گزینش میان آنها همان گونه درمی‌ماندم که اگر می‌بایست برای دسر برنج و کارامل یا کرم شکلات را انتخاب می‌کردم.

همه گفتگوهایم با بچه‌های دیگر به بحث دربارهٔ بازیگرانی کشیده می‌شد که هنرشان، گرچه هنوز برای من ناشناخته، از میان همهٔ شکلهایی که هنر به خود می‌گیرد نخستینی بود که در گمان من می‌گنجید. کوچک‌ترین تفاوت میان چگونگی سخن گفتن آنان، یا شیوهٔ تکیه گذاشتن در خطابشان، در نظر من دارای اهمیتی سنجش‌ناپذیر بود. و بر پایه آنچه درباره‌شان شنیده بودم، آنان را به ترتیب استعداد، در سیاهه‌هایی دسته‌بندی می‌کردم که در همهٔ روز پیشِ خودم می‌خواندم و رفته رفته در ذهنم سخت شده بودند و با بی‌حرکتی‌شان آن را می‌آزردند.

بعدها، که به دبیرستان رفتم، هر بار که در پشتِ سر دبیر با دوست تازه‌ای نامه‌نگاری می‌کردم، نخستین پرسشم همیشه این بود که آیا به تئاتر رفته بود و آیا او هم عقیده داشت که بزرگ‌ترین بازیگران تئاتر به ترتیب گوت، دلونه و... بودند یا نه. و اگر او می‌گفت که به عقیده‌اش فور بعداز تیرون بود و کوکلن بالاتر از دلونه قرار می‌گرفت، تحرک ناگهانی کوکلن که سکون سنگ‌وارش را کنار می‌گذاشت تا در ذهن من به جایگاه دوم برود، و پویندگی و چابکی معجزه مانندی که دلونه از خود نشان می‌داد تا به جایگاه چهارم عقب بنشیند، ذهن نرمی یافته و بارور شدهٔ مرا دستخوش حس شکوفایی و زندگی می‌کرد.

امّا اگر بازیگران مرد این گونه مرا به خود مشغول می‌داشتند، و دیدن موبان در یک بعدازظهر که از «تئاتر فرانسه» بیرون می‌آمد مرا دچار هیجان و رنج عاشقانه کرد، چقدر نام ستاره‌ای که بر سر در یک تماشاخانه می‌درخشید، یا دیدن چهرهٔ زنی در پشتِ شیشه کالسکه‌ای که با اسبان گل سرخ به پیشانی از خیابان می‌گذشت و به نظرم می‌رسید شاید هنرپیشه‌ای باشد، مرا دستخوش بیتابی طولانی‌تری می‌کرد و به کوششی بی‌ثمر و دردناک

برای مجسم کردن زندگی اش وا می داشت! سرشناس‌ترین این ستارگان را به ترتیب استعدادشان چنین دسته‌بندی می‌کردم: سارا برنار، لابرما[۴۳]؛ بارته، مادلن بروآن، ژان ساماری، امّا همه‌شان برایم جالب بودند. عمو خیلی از زنان هنرپیشه را می‌شناخت، و همچنین «خانم»هایی را که من نمی‌توانستم خوب از هنرپیشه‌ها بازبشناسم. به خانه‌اش دعوتشان می‌کرد. و اگر ما فقط در روزهای مشخصی به دیدنش می رفتیم برای این بود که در روزهای دیگر زنانی پیشش بودند که خانواده‌اش نمی‌بایست آنان را می‌دید، یا دستکم خانواده چنین می‌پنداشت، چون خود عمو، برعکس، بیش از اندازه بی‌خیالانه، بیوه‌زنان زیبایی را که شاید به عمرشان عروسی نکرده بودند و کنتس‌هایی با نام پر طمطراق را که بدون شک نام رزمشان بود، مؤدبانه به مادربزرگم معرفی می‌کرد و حتی از جواهرات خانوادگی به آنان هدیه می داد، که همین چند بار میانهٔ او را با پدربزرگم به هم زده بود. اغلب، وقتی در بحثی نام هنرپیشه‌ای به میان می‌آمد، می‌شنیدم که پدرم با لبخندی به مادرم می‌گفت: «یکی از دوستان عمویت»، و فکر می‌کردم که عمو می‌توانست در همان خانهٔ خودش، با آشنا کردنم با هنرپیشه‌ای که دوست صمیمی او امّا برای بسیاری کسان دیگر دست نیافتنی بود، پسرکی چون من را از دورهٔ کارآموزی‌ای که خیلی مردان مهم شاید سالها بیهوده بر درِ خانهٔ زنی می‌گذراندند که پاسخ نامه‌هایشان را نمی داد و به دست دربان می‌تاراندشان، معاف کند.

از این رو، ــ به این بهانه که ساعت درسی جابه‌جا شده و به چنان وقت بدی افتاده بود که چندین بار نگذاشت به دیدن عمو بروم و باز هم نمی‌گذاشت ــ در روزی بیرون از روزهایی که به دیدنش می‌رفتیم، با بهره‌گیری از این که پدر و مادرم ناهار را زود خورده بودند، از خانه بیرون رفتم و به جای تماشای ستون آگهی ها، که اجازه داشتم تا پای آن تنها بروم، به دو خودم را به خانهٔ او رساندم. در کنار درش چشمم به کالسکه‌ای با دو اسب افتاد که در چشم بندهایشان میخک سرخی، به همان گونه که به یقهٔ کت

راننده، فرو شده بود. در راه پله صدا و خندهٔ زنی به گوشم رسید و همین که زنگ زدم سکوت شد، و سپس صدای بسته شدن درهایی را شنیدم. نوکر آمد و در را باز کرد. و با دیدن من دستپاچه شد، گفت که عمو خیلی کار دارد وبدون شک نمی‌تواند مرا بپذیرد، با این همه رفت که به او خبر بدهد و همچنان که می‌رفت همان صدایی که شنیده بودم گفت: «چرا، چرا! بگذار بیاید تو؛ فقط یک دقیقه، خیلی خوشم می‌آید. در آن عکس روی میزت خیلی شبیه مادرش است، همان برادرزاده‌ات که عکسش کنار عکس خودت است، مگر نه؟ دلم می‌خواهد این بچه را یک لحظه هم که شده ببینم.»

شنیدم که عمو غرولندی کرد، خشمگین شد، و سرانجام نوکر آمد و مرا تو برد.

روی میز، همچون همیشه یک بشقاب باقلوا بود؛ عمو همان فرنچ هر روزه‌اش را به تن داشت، امّا رو به روی او زن جوانی با پیرهن ابریشم صورتی و گردنبند بزرگی از مروارید نشسته بود و نارنگی ای را تمام می‌کرد. از این دودلی که باید او را مادام یا مادموازل خواند سرخ شدم، و از ترس این که مبادا لازم شود با او حرف بزنم از او رو برگرداندم و رفتم و عمو را بوسیدم. زن با لبخندی مرا نگاه می‌کرد، عمو به او گفت: «نوهٔ برادرم» بی آن که نه نام مرا به او و نه نام او را به من بگوید، بدون شک به این دلیل که پس از درگیری هایی که با پدربزرگم پیدا کرده بود می‌کوشید تا آنجا که می‌شد از برقراری هرگونه رابطه ای میان خانواده و آن گونه آشنایانش پرهیز کند.

زن گفت: «چقدر به مادرش رفته.»

عمو پرخاشگرانه گفت: «امّا شما که برادرزادهٔ مرا فقط در عکس دیده اید.»

«می بخشید دوست عزیز. پارسال، آن وقت که خیلی مریض بودید، او را در راه‌پله دیدم. البته فقط یک لحظه چشمم به او افتاد و راه پله تان هم تاریک است، امّا همان یک لحظه بس بود که ببینم چقدر زیباست. این آقا پسر همان چشمهای قشنگ و اینجای او را دارد (با گفتن اینجا انگشتش را روی

خطی در پایینِ پیشانی اش کشید،) خانم برادرزاده‌تان هم همان اسم شما را دارد، دوست من؟»

عمو، که نه معرفی حضوری را خوش داشت و نه غیابی اش را، تا نام مادرم را بگوید، با غرولندی گفت: «بیشتر به پدرش رفته، درست شبیه پدرش است و همین طور مادر مرحومم.»

خانم صورتی پوش کمی سر خم کرد و گفت: «پدرش را نمی شناسم، مادر مرحومتان را هم هیچوقت ندیدم، دوست من. اگر یادتان باشد، تازه او را از دست داده بودید که با هم آشنا شدیم.»

کمی دلسرد بودم، چون آن زن هیچ فرقی با دیگر زنان زیبایی که گاهی در خانواده دیده بودم، به ویژه دختر یکی از خویشاوندانی که هر سال اول ژانویه به خانه اش می رفتم، نداشت. دوست عمویم، که فقط خوش لباس‌تر از او بود، همان نگاه سرزنده و مهربان، همان حالت بی پروا و دلجویانه را داشت. از آن حالت نمایشی که در عکسهای زنان هنر پیشه می دیدم و دوست داشتم، و یا ظاهر شیطانی که باید با شیوهٔ زندگی او ربط می داشت، در او هیچ اثری نبود. به دشواری باورم می شد که یک خانم ددری باشد و به ویژه باورم نمی شد که «خانم» شیکی باشد اگر کالسکهٔ دو اسبه، پیرهن صورتی و گردنبند مرواریدش را ندیده بودم و نمی دانستم که عمو فقط با بالادست ترینشان رفت و آمد داشت. امّا از خودم می پرسیدم میلیونری که به او کالسکه و خانه و جواهرات می داد از این که دارایی اش را به خاطر زنی چنان ساده و معمولی به باد دهد چه لذتی می برد. با این همه، شاید آن ظاهر ساده فکر گناه آلودگی زندگی اش را برایم آزارنده‌تر می‌کرد تا این که اگر ظاهرش هم آن را به شکل ویژه‌ای می نمایاند، چه از آن، هیچ چیز به چشم نمی آمد، چون رازی نهفته در یک رمان، در رسوایی ای که دختری چون او را واداشته بود از خانهٔ پدر ومادری بورژوا بیرون بیاید و نصیب همه بشود، که زیبایی اش را شکوفان کرده و او را تا به جایگاه زنان همه جا رو، به شهرت، رسانده بود، دختری که برورو و لحن و صدایش به خیلی کسان دیگری می‌مانست که

می‌شناختم و خواسته نخواسته مرا وا می‌داشت او را دختری از یک خانوادهٔ خوب بدانم، که دیگر هیچ خانواده‌ای نداشت.

در «اتاق کار» عمو یم بودیم و او، با اندکی ناراحتی به خاطر حضور من، به زن سیگار تعارف کرد.

زن گفت: «نه، عزیز، می‌دانید که به آنهایی عادت دارم که گراندوک برایم می‌فرستد. به‌اش گفتم که مایهٔ حسودی شما می‌شوند» و از یک قوطی سیگارهایی با نوشته‌هایی خارجی و طلایی بیرون کشید، سپس یکباره گفت: «چرا، چرا، پدر این پسر را باید در خانهٔ شما دیده باشم. مگر نوهٔ برادرتان نیست؟ چطور یادم نمانده بود؟ چه مرد خوبی بود، چقدر به من لطف کرد.» این را به حالتی بی‌پیرایه و احساساتی گفت. امّا منی که خشکی و سردی پدرم را می‌شناختم، از فکر تندی‌ای که می‌توانست به او نشان داده باشد، و اوآن‌رالطف وخوبی می‌نامید، خود را شرمزده حس می‌کردم، انگار که کار ناپسندی از او سر زده باشد، شرمزده از بی‌تناسبی لطف نابسندهٔ او و قدردانی بیش از اندازه‌ای که در حقش نشان داده می‌شد. بعدها به نظرم رسید که یکی از جنبه‌های دل‌انگیز نقش این زنان بی‌کار و بار و کوشا همین است که دست و دلبازی و استعدادشان را، رؤیای دست یافتنی زیبایی عاطفی را ــ چون آنان هم، مانند هنرمندان، به آن تحقق نمی‌بخشند و آن را وارد چارچوب زندگی همگانی نمی‌کنند ــ و طلایی را که برای خودشان چندان هزینه‌ای ندارد صرف غنی کردن و رنگ و جلای جواهرانه دادن به زندگی ملال‌آور و بی‌رمق آدمها کنند. آن زن، به همان گونه که آن اتاق را، که عمو یم با فرنچ ساده‌اش از او در آن پذیرایی می‌کرد، با زیبایی تنش، پیرهن ابریشم صورتی‌اش، مرواریدهایش، و برازندگی‌ای که آشنایی با یک گراندوک القا می‌کند، می‌آراست، یکی دو کلمهٔ بی‌اهمیت پدر مرا هم گرفته، با ظرافت بر آنها کار کرده، به آنها شکل و جلوه‌ای گرانبها داده بود، و با مرصع کردنشان به یکی از آن نگاههای آن قدر زیبا و زلالش، که بارقه‌ای از فروتنی و قدردانی هم در آن بود، آنها را به صورت یک جواهر هنرمند

ساخته، چیزی «خوب و لطیف»، درمی‌آورد.

عمو به من گفت: «خوب دیگر، وقتش شده که بروی.»

بلند شدم. میل مهارناپذیری داشتم که دست خانم صورتی‌پوش را ببوسم، امّا فکر می‌کردم این کار به اندازهٔ آدم‌ربایی بیباکانه باشد. دلم سخت می‌تپید و پیشِ خودم می‌گفتم: «بکنم، نکنم»، سپس، برای این که بتوانم کاری بکنم دیگر از خودم نپرسیدم که چه باید کرد و چه نباید کرد. با حرکتی بی‌فکر وبی اراده، بدور از همهٔ دلیلهایی که لحظه‌ای پیشتر برای آن در درون خودم می‌تراشیدم، دستش را که به سویم دراز کرده بود بوسیدم.

«چقدر ناز است! به همین زودی از زنها خوشش می‌آید و آدابش را هم بلد است: به عمو بزرگش رفته. یک جنتلمن کامل از آب درمی‌آید» این را که می‌گفت دندانهایش را به هم فشرد تا به جمله‌اش اندکی آهنگ انگلیسی بدهد. «چطور است یک بار بیاید و، به قول همسایه‌های انگلیسی‌مان، اِ کاپ آف تی* با من بخورد؟ کافیست که صبحش یک «آبی»[۴۴] برایم بفرستد.»

نمی‌فهمیدم «آبی» چه بود. فقط نیمی از کلماتی را که خانم می‌گفت درمی‌یافتم، امّا از ترس این که مبادا در آنها پرسشی نهفته باشد که جواب ندادن به آن بی‌ادبی باشد ناگزیر به دقّت گوش می‌دادم و این کار خیلی خسته‌ام می‌کرد.

عمو شانه بالا انداخت و گفت: «نه، غیرممکن است. بچهٔ منظمی است، خیلی کار می‌کند. در همهٔ درسهایش جایزه می‌گیرد». این را، که دروغ بود، زیر لب گفت که من نشنوم و انکار نکنم «از کجا معلوم که روزی برای خودش کسی مثل ویکتور هوگو، مثل وولابل، نشود.»

خانم صورتی‌پوش گفت: «عاشق هنرمندهام. فقط آنها زنها را درک می‌کنند... فقط آنها و آدمهای نخبه‌ای مثل شما. بیسوادی‌ام را می‌بخشید،

* a cup of tea (یک فنجان چای)

عزیز، وولابل[۴۵] کیست؟ نویسندهٔ آن کتابهای زرکوبی که توی کتابخانهٔ شیشه‌ای اتاق پذیرایی‌تان است؟ می‌دانید که قول داده بودید به من قرضشان بدهید؟ خیلی لازمشان دارم.»

عمو، که از دادن کتابهایش به دیگران نفرت داشت، مرا تا ورودی همراهی کرد. من، یکسره دلباختهٔ خانم صورتی‌پوش، گونه‌های توتون آغشتهٔ عموی پیرم را دیوانه‌وار بوسه‌باران کردم، و همچنان که او با ناراحتی بسیار و بی‌آن که جرأت کند آشکارا به من بگوید، به من می‌فهماند که دلش نمی‌خواست دربارهٔ آن دیدار چیزی به اهل خانه بگویم، من، اشک در چشمان، به او می‌گفتم که خاطرهٔ مهربانی‌اش آن چنان در دلم جا داشت که سرانجام روزی وسیله‌ای پیدا می‌کردم تا از او قدردانی کنم. به راستی هم این خاطره چنان زنده بود که دو ساعت بعد، در پی چند جملهٔ اسرارآمیز که البته، به گمانم، نتوانستند تصویر درستی از اهمیت تازه‌ای که پیدا کرده بودم به پدر و مادرم ارائه کنند، به نظرم بهتر رسید که آن دیدار را با کوچک‌ترین جزئیاتش برایشان تعریف کنم. فکر نمی‌کردم که با این کارم عمو را دچار دردسر کنم. چطور می‌توانستم چنین فکری بکنم، منی که چنین خواستی نداشتم؟ و به فکرم نمی‌رسید که پدر و مادرم در دیداری که خودم هیچ عیبی در آن نمی‌دیدم، ببینند. مگر در زندگی هر روزه پیش نمی‌آید که دوستی از ما می‌خواهد حتماً از قول او از زنی که او نتوانسته است برایش نامه بنویسد پوزش بخواهیم، و ما این را پشتِ گوش می‌اندازیم چون برآنیم که این نامه ننوشتن، که برای ما اهمیتی ندارد، نمی‌تواند برای آن زن داشته باشد؟ همچون همه، تصورم این بود که مغز دیگران گیرنده‌ای رام و ساکن است، و نمی‌تواند در برابر آنچه به آن وارد می‌شود واکنش مشخصی نشان بدهد؛ و شک نداشتم که مغز اهل خانه، همزمان با دریافت خبر آشنا شدنم با آن زن در خانهٔ عمو، آن گونه که من دلم می‌خواست داوری مساعد من دربارهٔ آن آشنایی را هم دریافت می‌کرد. امّا، بدبختانه، آنان در سنجش کار عمو به اصولی کاملاً متفاوت با آنچه من از آنان می‌خواستم رو کردند. پدر و

پدربزرگم با او سخت بگو مگو کردند که خبرش غیرمستقیم به من رسید. چند روز بعد، در خیابان عمو را دیدم که در درشکهٔ روبازی می‌گذشت، و دلم پر از حس قدردانی، پشیمانی و دردی شد که می خواستم با او در میان بگذارم. به نظرم رسید که در برابر عظمت این حس، کلاه از سر برداشتن بیش از اندازه ناچیز است و عمو خواهد پنداشت که من خودم را بیشتر از همان سلام ساده به او بدهکار نمی دانم. بهتر دیدم که این حرکت نابسنده را نکنم و رویرگرداندم. عمو پنداشت که من این کار را به سفارش خانواده می‌کنم، و این را به آنان نبخشید، و در چندین سالی که پس از آن زنده بود دیگر هیچکداممان او را ندیدیم.

پس، دیگر به آرامشگاه عموآدولف که درش بسته بود نمی رفتم، و پس از آن که کمی در کنار اتاقک پشت آشپزخانه می ماندم، هنگامی که فرانسواز می‌گفت: «به خدمتکار آشپزخانه می‌گویم که قهوه را بدهد و برای بالا آب گرم ببرد، چون دیگر باید خودم به مادام اوکتاو برسم،» بر آن می شدم که یکسره به اتاق خودم بروم و کتاب بخوانم. خدمتکار آشپزخانه یک شخصیت صوری، یک نهاد دائمی بود که ویژگیهای تغییر ناپذیرش به او نوعی هویت ثابت و دائمی می دادند که از وجود گذرای آدمهایی که یکی پس از دیگری به قالب آن درمی آمدند، فراتر می رفت، چون هیچگاه نشد که یکی شان بیشتر از یک سال پیش ما بماند. در آن سالی که خیلی مارچوبه می خوردیم، خدمتکار آشپزخانه که معمولاً کار پوست کردن مارچوبه را به عهده داشت موجود بینوای بیماروارى بود که، در همان عید پاک که ما رسیدیم چند ماهه آبستن بود، و تعجب می‌کردیم از این که فرانسواز آن همه کار و خرید به عهدهٔ او می‌گذاشت، چون‌رفته‌رفته حمل بُنه اسرارآمیزش، که روز به روز بزرگ‌تر می نمود، و شکل سترگش از پسِ روپوش های گشادش به چشم می آمد، دشوارتر می شد. روپوش هایش آدم را به یاد جامه هایی می انداخت که برخی چهره های نمادی جوتو به تن دارند و آقای سوان عکسهایشان را به من داده بود. این را خود او اول دریافت و هر بار که می خواست حال آن خدمتکار را بپرسد

می‌گفت: «نیکوکاری[۴۶] جوتو چطور است؟» وانگهی خود زنک بینوا نیز، که آبستنی تا چهره‌اش را هم فربه کرده، و به گونه‌های راست و چهارگوشش سنگینی داده بود، شباهت بسیاری به باکرگان تنومند و مردآسا، یا بیشتر، کلانتر زنانی داشت که در آرنا نمایشگر فضیلت‌ها هستند. و اکنون پی می برم که این نیکی ها و این گناهان پادوا از دیدگاه دیگری نیز به او مانده بودند. به همان گونه که تصویر زن خدمتکار را نُمادی اضافی که در زهدان داشت و چون باری ساده و سنگین با خود می برد، غنی تر می‌کرد، بی آن که به نظر رسد که معنی اش را می فهمد، و بی آن که چهره‌اش هیچ از زیبایی و شکوه معنوی آن خبر دهد، زنک تنومندی هم که در آرنا زیر نام «نکوکاری» کشیده شده است و عکسی از آن به دیوار اتاق کارم، در کومبره، بود، به گونه‌ای این فضیلت را می نمایاند که گویی خودش نمی داند، و به نظر می رسد که چهرهٔ نیرومند و عامیانه‌اش هرگز تصوری از نیکوکاری القا نکرده باشد. آن گونه که نقاش به زیبایی تصویر کرده است، گنجینه‌های زمین را زیر پا لگدمال می‌کند، امّا درست به حالتی که انگار انگور باشد که بخواهد آبش را بگیرد، یا این که کیسه‌هایی را زیر پا گذاشته باشد تا بالا برود؛ و دل آتش گرفته‌اش را به سوی خدا گرفته است، یا به بیان بهتر، به او «می دهد» به همان حالتی که زن آشپزی از روزنه زیرزمین خانه‌اش در بطری بازکنی را که کسی از پنجرهٔ طبقهٔ اول از او خواسته است به او می دهد. در برابر او، تصویر «آز» شاید می توانست تا اندازه‌ای حالت آزمندی را بیان کند. امّا در این نقاشی هم، نماد چنان جایی اشغال کرده و چنان واقعی نشان داده شده است، و ماری که از دهان «آز» نفیر می‌کشد آن چنان درشت است و چنان همه جای دهان از هم گشودهٔ او را می آکند، که همهٔ ماهیچه‌های صورتش برای نگه داشتن آن مانند گونهٔ کودکی که توپی را باد می‌کند از هم باز شده‌اند، و همهٔ حواس «آز» ــ و همچنین ما ــ یکسره بر کار لبهایش متمرکز است و مجالی برای اندیشه‌های آزمندانه ندارد.

علیرغم ستایش بسیار آقای سوان از این نقاشی های جوتو، که عکسهایی از

آنها را برایم آورده بود و به دیوار اتاق کارمان زده بودیم، تا مدتها هیچ خوشم نمی‌آمد از تماشای آن «نیکی» بی‌نکوکاری، آن «آن» که تنها به تصویری از یک کتاب پزشکی برای نشان دادن فشردگی حنجره یا زبان کوچک بر اثر آماس زبان یا به دنبال فرو رفتن آلت جراحی می‌مانست، آن «عدالت» که چهرهٔ خاکستری و حقیرانه منظمش درست همانی بود که، در کومبره، ویژگی برخی زنان زیبای بورژوا، عبوس و خشکه مقدس بود که در مراسم کلیسا می‌دیدم و نام بسیاری‌شان پیشاپیش در سپاه ذخیرهٔ «بیعدالتی» نوشته شده بود. امّا بعدها فهمیدم که غرابت خیره کننده و زیبایی یگانهٔ آن نقاشی های دیواری از آنجا می‌آمد که در آنها نماد جایگاه عظیمی داشت، و این واقعیت که در آنها نماد به این عنوان مطرح نبود (چرا که اندیشهٔ نمادی شده بیان نمی‌شد)، بلکه به شکلی واقعی نمود می‌یافت که به راستی پیش آمده و در عمل حس شده بود، به مفهوم اثر حالتی لفظی‌تر و دقیق‌تر می‌داد، پیامش را لمس کردنی‌تر و مؤثرتر می‌کرد. درمورد آن زنک بینوای خدمتکار هم، آنچه توجه آدم را پیاپی به سوی شکمش می‌کشید سنگینی باری نبود که در آن بود؛ و باز به همین گونه، اغلب اندیشه آدمهای پا به مرگ به جنبهٔ عملی، دردآور، گنگ و اندرونی مرگ کشیده می‌شود، به سوی آن طرف دیگر مرگ که دقیقاً همانی است که مرگ به آنان نشان می‌دهد، که وا می‌داردشان آن را به شدت حس کنند و بسیار شبیه بار سنگینی است که لهشان می‌کند، شبیه تنگی نفس، یا عطش، تا آنچه ما فکر مرگ می‌نامیم.

بیشک آن گناهان و آن نیکی های پادوا حالتی بسیار واقعی داشتند، چون به نظر من همان اندازه زنده می‌رسیدند که خدمتکار آبستن، و او هم در نظرم خیلی کم‌تر از آنها تمثیلی جلوه نمی‌کرد. و شاید این نقش نداشتن (دستکم ظاهریِ) روان یک موجود در فضیلتی که از طریق او عمل می‌کند، گذشته از ارزش زیبایی شناختی‌اش واقعیتی روان‌شناختی، یا دستکم، به اصطلاح، سیماشناختی داشته باشد. بعدها که در زندگی‌ام فرصت یافتم که، مثلاً در صومعه ها، نمودهای به راستی قدیسانهٔ نیکوکاری فعالانه را ببینم، این نمودها

معمولاً حالت چالاک، مطمئن، بیتفاوت و تندی را داشت که یک جراح شتابزده دارد، ظاهر چهره‌ای که در آن هیچ ترحم، هیچ دلسوزی دربرابر رنج آدمی، هیچ پروایی از رویارویی با آن دیده نمی‌شود و همان چهرهٔ نامهربان، چهرهٔ دوست نداشتنی و سترگ نیکوکاری واقعی است.

همچنان که خدمتکار آشپزخانه قهوه‌ای می‌داد که، به گفتهٔ مادرم، چیزی جز آب گرم نبود، و سپس برای اتاقهای ما در بالا آب گرم می‌برد که به دشواری می‌شد آن را ولرم دانست ــ و ناخواسته برتری فرانسواز را جلوه‌گر می‌کرد، به همان گونه که «خطا» پیروزی فضیلت متناقض خود «حقیقت» را درخشان‌تر می‌نمایاند ــ من، کتابی به دست، روی تختم دراز می‌کشیدم، در اتاقم که لرزان لرزان از خنکای شفاف و شکننده‌اش دربرابر آفتاب بعدازظهری آن سوی آفتابگیرهای تقریباً بسته‌اش نگهداری می‌کرد که، با این همه، بازتابی از روشنایی توانسته بود بالهای زردش را از لای آنها بگذراند، و در گوشه‌ای، میان چوب و شیشه، بی‌حرکت مانده بود، مانند پروانه‌ای که آنجا نشسته باشد. تنها آن قدر روشنایی بود که بشود به زحمت چیزی خواند، و حسی که من از شکوه نور داشتم تنها ازصدای ضربه‌هایی می‌آمد که کامو (که فرانسواز به او گفته بود عمه «استراحت نمی‌کند» و می‌شود سر و صدا کرد)،درکوچهٔ لاکور، به جعبه‌های خاک‌آلود می‌زد، که اما، با طنین انداختن در جَوّ آهنگین ویژهٔ هوای گرم، پنداری اخگرهای سرخگونی به هرسو می‌پراندند؛ و همچنین از مگسهایی که در کنسرت کوچکشان، در برابر من، پنداری موسیقی مجلسی تابستانه اجرا می‌کردند: این موسیقی، همانند موسیقی انسانی نیست که از اتفاق در تابستان شنیده باشید و بعدها شما را به یاد این فصل بیندازد. بلکه با تابستان یکی است چون با آن پیوندی ضروری‌تر دارد: در تابستان زاده شده است و تنها در این فصل دوباره زاییده می‌شود، اندکی از جوهره این فصل را در خود دارد، نه فقط تصویر آن را در خاطرهٔ ما زنده می‌کند که به بازگشت آن، به حضور واقعی و همه جایی و بیدرنگ دست یافتنی اش گواهی می‌دهد.

خنکای تاریک اتاقم دربرابر آفتاب درخشان کوچه، همانند سایه بود در برابر پرتو خورشید، یعنی که به همان اندازه نورانی بود، و نمایشی کامل از تابستان را به تخیل من ارزانی می‌داشت که، اگر بیرون می‌رفتم و می‌گشتم، حواسم تنها خرده‌هایی از آن را می‌توانست دریافت کند؛ و بدین گونه، با استراحت من هماهنگی داشت که (به یاری ماجراهایی که کتابهایم تعریف می‌کردند و آرامشش را برهم می‌زدند) تکـــان‌و جنب و جوش انبوهی از فعالیت را، با آرامش دستی بیحرکت در آب رونده، تحمل می‌کرد.

امّا اگر هوای بیش از اندازه گرم ناگهان دگرگون می‌شد، اگر رگباری می‌زد یا تنها تندبادی می‌وزید و بارانکی می‌بارید، مادربزرگم می‌آمد و خواهش می‌کرد بیرون بروم. و چون نمی‌خواستم از خواندن دست بکشم، کتابم را می‌بردم و در باغچه، در اتاقکی از حصیر و پارچه زیر درخت بلوط جا می‌گرفتم که می‌پنداشتم مرا از چشم کسانی که ممکن بود به دیدن خانواده‌ام بیایند پنهان می‌کرد.

و آیا فکرم هم پناهگاه دیگری نبود که در کنج آن خود را پنهان حس می‌کردم، حتی برای این که آنچه را که در بیرون می‌گذشت تماشا کنم؟ هنگامی که چیزی خارجی را نگاه می‌کردم، این آگاهی که آن را می‌دیدم میان من و آن فاصله می‌انداخت، مرز معنوی نازکی دورش می‌کشید که نمی‌گذاشت هیچگاه جنـــش را از نزدیک لمس کنم؛ پیش از آن که بتوانم به تماسی با جنس برسم به گونه‌ای محو و ناپدید می‌شد، همچنان که اگر جسمی گدازان را به چیز نمناکی نزدیک کنیم هیچگاه با رطوبت آن تماس نمی‌یابد زیرا همیشه پیشاپیش آن فاصله‌ای از بخار هست. در پردهٔ رنگارنگ برساخته از حالتهای گوناگونی که، همزمان با کتاب خواندنم، شعورم می‌گسترانید و از ژرف‌ترین کشش‌های درونی تا بیرونی‌ترین تصویری را که در ته باغچه در برابر داشتم دربرمی‌گرفت، آنچه از همه به من نزدیک‌تر و خودمانی‌تر بود، آن دستگیرهٔ همیشه در حرکتی که بقیهٔ چیزها را هدایت می‌کرد، باورم به غنای فلسفی و زیبایی کتابی که می‌خواندم، و میلم به

دستیابی بر آنها بود ــ بی اعتنا به آن که‌چه کتابی باشد. زیرا، حتی اگر آن را در کومبره، جلو خواربارفروشی بورانژ دیده و خریده بودم که دورتر از آن بود که فرانسواز برای خریدهای خانه به جای خواربارفروشی کامو به آنجا برود، امّا از نظر کتاب و نوشت افزار جنسش جورتر بود، و آن کتاب هم در میان انبوه رنگارنگ بروشورها و کتابهای جزوه جزوه با رشته نخ هایی روی دو لتهٔ درش گذاشته شده بود که از درهای یک کلیسای بزرگ هم اسرارآمیزتر و اندیشه انباشته‌تر بودند، برای این بود که پیشتر وصفش را به عنوان یک اثر خوب از آموزگار یا دوستی شنیده بودم که در آن زمان به نظرم می رسید به رمز زیبایی و حقیقتی نیمه دریافته، نیمه مفهوم، که رسیدن به آن، هدف گنگ امّا همیشگی اندیشه های من بـــود دست یافته بودند.

پس از این باور اصلی، که درحال خواندن، پیگیرانه حرکتهایی را از درون به بیرون، در جهت کشف حقیقت برمی انگیخت، هیجانهایی می آمدند که ماجرایی که در آن شرکت می‌کردم پدید می آورد. زیرا آن بعدازظهرها بیشتر از آنچه اغلب در سرتاسر یک زندگی دیده می شود از رویدادهای هیجان‌زا آکنده بود: رویدادهایی که در کتابهایی که می خواندم پیش می آمد؛ درست است که آدمهای آنها، آن گونه که فرانسواز می‌گفت، «واقعی» نبودند. امّا همهٔ احساسهایی که خوشی یا بدبختی یک آدم واقعی درما برمی انگیزد فقط به واسطهٔ تصویری از آن خوشی یا بدبختی است؛ نبوغ نخستین رمان‌نویس دردرک این نکته بوده است که چون در دستگاه عواطف ما تصویر تنها عنصر اساسی است، می توان خیلی ساده و آسان شخصیت های واقعی را حذف کرد و با این ساده‌سازی به کمالی بسیار مهم رسید. یک موجود واقعی را، هر اندازه هم که دوستی مان با او ژرف باشد، بیشتر به وسیلهٔ احساسهایمان درک می‌کنیم، یعنی که برای ما حالتی مات دارد، وزنهٔ بیجانی است که حساسیت ما نمی تواند آن را بلند کند. اگر اتفاق بدی برایش پیش بیاید، تنها در بخش کوچکی از برداشت کلی که از او داریم ممکن است دستخوش اندوه شویم؛ از این هم بیشتر، خود او هم تنها در بخشی از برداشتی کلی که از خودش

دارد می‌تواند احساس غصه کند. ابتکار رمان‌نویس این بوده است که به جای چنین بخشهایی که روان ما نمی‌تواند آنجا نفوذ کند، به اندازهٔ مساوی بخشهایی غیرعادی بنشاند، یعنی آنچه روان ما می‌تواند دریابد. در این صورت، دیگر چه اشکالی دارد که کارها و احساسهای این انسانهای نوع تازه در نظر ما واقعی جلوه کند، چون ما آنان را از خودمان کرده‌ایم، چون در درون ماست که پدید می‌آیند، و درحالی که بیتابانه کتاب را ورق می‌زنیم آهنگ نفس زدن ما و چگونگی نگاه‌کردنمان راتعیین می‌کنند؟ و همین که رمان‌نویس ما را در این حالت قرار داد که، مانند همهٔ حالتهای صرفاً درونی، هر احساسی را ده برابر می‌کند، و کتابش همانند یک رؤیا، امّا رؤیایی روشن‌تر از آنهایی که در خواب می‌بینیم، ما را برمی‌انگیزد و یادش دیرتر می‌پاید، درطول یک ساعت توفانی از همهٔ خوشی ها و بلاهای شدنی در درون ما بر پا می‌کند که‌در زندگی عادی سالهای سال طول خواهد کشید تا برخی‌شان را ببینیم، و شدیدترین آنها را هیچگاه نخواهیم شناخت زیرا کندی پدید آمدنشان ما را از درک آنها بازمی‌دارد (بدین گونه، در زندگی، دل ما با زمان دگرگون می‌شود و این بدترین درد است؛ امّا این را تنها در کتاب، در تخیل می‌بینیم: در واقعیت، تغییر آن، مانند گونه‌گون شدن برخی پدیده‌های طبیعی، چنان کند است که گرچه حالتهای پیاپی دگرگون آن را می‌بینیم، از دریافت خود حس تغییر معافیم).

پس از آن، نوبت به چشم‌اندازی می‌رسید که ماجرا در آن رخ می‌داد، و در نظرم نیمه آشکار می‌نمود و به اندازهٔ زندگی شخصیتهای کتاب در تن من درونی نبود، و بر اندیشهٔ من بسیار بیشتر از چشم‌اندازی نفوذ داشت که اگر نگاهم را از کتاب برمی‌گرفتم می‌دیدم. چنین بود که درطول دو تابستان، در گرمای باغچهٔ کومبره، به خاطر کتابهایی که آن زمان می‌خواندم حسرت سرزمینی کوهستانی و پر از رودخانه را به دل داشتم که در آن می‌شد بسیار کارخانه‌های چوب‌بری دید و آنجا، در ته آب زلال، تکه‌های چوب زیر دسته‌های ترتیزک آبی می‌پوسید: نه چندان دورتر، خوشه‌هایی از گل بنفش و

سرخگون از دیوارهای کوتاه بالا می رفت. و از آنجا که رؤیای زنی که دوستم داشته باشد همیشه در ذهنم حاضر بود، درآن دو تابستان این رویایم با خنکای رود و جویبار می آمیخت؛ و هر زنی که به ذهن می آوردم خوشه هایی از گل بنفش و سرخگون از هردو سویش چون رنگهایی مکمل به چشم می آمد. این تنها از آن رو نبود که تصویری که در رؤیا می بینیم همیشه با رنگهای غریبه ای که از اتفاق در رؤیای ما در کنار آنند عجین می ماند و از آنها زیبایی و جلوه می‌گیرد؛ زیرا ویژگی چشم اندازهای کتابهایی که می خواندم تنها این بود که در تخیلم زنده‌تر از چشم اندازهایی که در کومبره می دیدم تصویر می شدند، امّا شبیه همانها بودند. به خاطر انتخابی که نویسنده کرده بود، به خاطر باوری که اندیشهٔ من به گفتهٔ او داشت به همان گونه که به وحی، به نظرم می رسید که آن چشم اندازها بخشی از خود طبیعت و سزاوار بررسی و کاوش باشند ــ حال آن که چنین برداشتی را از جایی که در آن زندگی می‌کردیم، و به ویژه از باغچهٔ خانه‌مان نداشتم که فراوردهٔ بی منزلت تخیل عرفی باغبان بود که مادربزرگم از آن نفرت داشت.

اگر، هنگامی که کتابی می خواندم، خانواده‌ام می‌گذاشتند که بروم و جایی را که در آن وصف می شد ببینم، پندارم این می بود که گامی بی اندازه گرانقدر در راه فتح حقیقت برمی دارم. زیرا گرچه حس می‌کنیم که همیشه روانمان ما را در میان دارد، این حالت شبیه بودن در زندانی بی حرکت نیست؛ بیشتر به این می ماند که همراه با روانمان در کار جهشی همیشگی برای پیشی گرفتن از اوییم، برای این که به بیرون برسیم، با نوعی دلسردی چون همواره در پیرامونمان آوایی یکسان می شنویم که پژواکی از فضای بیرون نیست، بلکه طنین لرزشی درونی است. می‌کوشیم در چیزها، که بدین گونه گرانقدر شده‌اند، بازتابی را بیابیم که روانمان بر آنها تابانیده است؛ دلسرد می شویم از این که به نظر می رسد ذاتشان از جذبه‌ای که، به پندار ما، نزدیکی با برخی ایده‌ها باید به آنها می داد عاری است؛ گاهی همهٔ نیروهای این روان را به توانایی، به شکوه، تبدیل می‌کنیم تا بر وجودهایی اثر بگذاریم که خوب حس

می‌کنیم در بیرون از مایند و هرگز بر آنها دست نخواهیم یافت. بدین گونه، اگر جاهایی را که در آن زمان از همـــه بیشتر دلم می خواست همیشه در پیرامون زنی که دوست می داشتم مجسم می‌کردم، اگر آرزو داشتم که او مرا به دیدار آنجا ببرد و در دنیایی ناشناخته را به رویم بگشاید، این تنها به خاطر یک تداعی فکری ساده و تصادفی نبود؛ نه، مسأله این بود که رؤیاهای من دربارهٔ سفر و دربارهٔ عشق چیزی جز لحظه هایی از جهشی یگانه و کاستی ناپذیر از همهٔ نیروهای زندگی من نبودند ــ لحظه هایی که امروزه به گونه‌ای ساختگی از هم جدایشان می‌کنم، انگار که بلندی فواره‌ای رنگین کمانی و به ظاهر ساکن را به چند بخش تقسیم کنم.

سرانجام، همچنان که حالتهای همزمان روی هم قرار گرفته در شعورم را از درون به بیرون دنبال می‌کنم، پیش از رسیدن به افقی واقعی که آنها را دربرمی‌گرفت، لذتهایی از نوعی دیگر می یابم، لذت آسوده نشستن، بوی خوش هوا را شنیدن، از مزاحمت مهمانی فارغ بودن؛ و هنگامی که ناقوس سن ایلر ساعتی را می نواخت، لذت دیدن تکه تکه فرو ریختن آنچه کم کم از بعدازظهر کاسته می شد، تا آخرین ضربه که با شنیدنش همه را جمع می بستم، و سکوت درازی که پس از آن فرا می رسید انگار در آسمان آبی همهٔ آن بخشی را آغاز می‌کرد که هنوز در اختیار من بود تا همچنان کتاب بخوانم، تا زمان شام خوبی که فرانسواز آماده می‌کرد و با آن خستگی ای که، درحال خواندن کتاب، همگام بـا قهرمان آن در تن انباشته بودم در می شد. و در هر ساعت گمان می‌کردم که ساعت پیشین همان چند لحظه پیش نواخته شده بود؛ ساعت تازه نواخته شدهٔ پیشین می آمد و در آسمان در کنار آن یکی نقش می بست و باورم نمی شد که شصت دقیقه در آن قوس کوچک آبی میان دو عدد طلایی بگنجند. گاهی حتی این ســـاعت پیشرس دوضربه بیشتر از ساعت پیشین می نواخت، یعنی که من یک ضربه را نشنیده بودم، چیزی که رخ داده بود برای من رخ نداده بود؛ جذبهٔ خواندن، جادویی چون خوابی ژرف، به گوشهایم فرصت از خود بیخبری داده و ناقوس طلایی را از صفحهٔ

لاجوردی سکوت پاک کرده بود. عصرهای خوش یکشنبه زیر بلوط باغچهٔ کومبره، که به دقت از رخدادهای پیش پاافتادهٔ زندگی خودم خالی‌تان می‌کردم و به جایشان زندگی پر از ماجراها و آرمانهای شگرف در دلِ سرزمینی شاداب از آبهای روان را می‌نشاندم، هر بار که به شما می‌اندیشم هنوز آن زندگی را به یادم می‌آورید، و به راستی با شما آمیخته است چون ــ همچنان که من کتاب می‌خواندم و گرمای روز فرو می‌نشست ــ رفته رفته آن را در بلور پی در پی ساعتهای ساکت، آهنگین، عطرآمیز و زلالتان که آهسته آهسته دگرگون می‌شد و شاخ و برگ درختان در آن می‌رویید، در میان گرفتید و گنجاندید.

گاهی، درمیانه‌های بعدازظهر، دختر باغبان مرا از کتاب خواندن باز می‌داشت که دیوانه‌وار می‌دوید، درختچهٔ پرتقالی را می‌زد و می‌انداخت، انگشتش را زخمی می‌کرد، دندانش را می‌شکست و داد می‌زد: «آمدند! آمدند!» تا من و فرانسواز هم به دو خودمان را برای تماشا برسانیم. روزهایی بود که سربازان پادگان، برای تمرین صحرایی، از کومبره و بیشتر از کوچهٔ سنت هیلدگارد می‌گذشتند. همچنان که خدمتکارانمان، ردیف نشسته روی صندلی‌هایی بیرون در، اهل کومبره را درحال هواخوری روز یکشنبه تماشا می‌کردند و خودشان را به آنان نشان می‌دادند، دختر باغبان از شکاف میان دو خانه در دوردستهای خیابان ایستگاه درخشش خودهای سربازان را دیده بود. خدمتکاران به شتاب صندلیهایشان را تو می‌آوردند، چون سواران در گذر از کوچهٔ سنت هیلدگارد همهٔ عرض آن را می‌گرفتند و تن اسبها در حرکت به دیوار می‌خورد، و پیاده‌رو را هم چون کنارهٔ رودی طغیان کرده می‌انباشتند.

فرانسواز، که هنوز به پای در نرسیده اشک به چشم داشت می‌گفت: «طفلکها، طفلک این جوانها که مثل خرمن دروشان می‌کنند. فکرش را که می‌کنم تکان می‌خورم».

با این گفته دستش را روی قلبش، محل تکان، می‌گذاشت.

باغبان برای دلداری او می‌گفت:

«دیدن جوانهایی که از زندگی خودشان گذشته‌اند خیلی جالب است، مگر نه، مادام فرانسواز؟»

گفته‌اش نشنیده نمی‌ماند :

«از زندگی‌شان گذشته‌اند؟ آخر اگر آدم از زندگی بگذرد دیگر برایش چه می‌ماند، از تنها هدیه‌ای که خدای بزرگ بیشتر از یک بار به آدم نمی‌دهد. حیف! ای خدا! امّا درست است که ازش گذشته‌اند! سال هفتاد دیدمشان؛ در این جنگهای نکبتی دیگر ازمردن نمی‌ترسند؛ پاک دیوانه‌اند؛ دیگر حیف آن طنابی که بخواهی با آن دارشان بزنی، دیگرآدم‌نیستند،شیرند.»

(برای فرانسواز، تشبیه یک آدم به شیر هیچ مایهٔ ستایش‌آمیزی نداشت.)

کوچه سنت هیلد گارد کوتاه‌تر از آن بود که بشود آمدن سواران را از دور دید، و همیشه از همان شکاف میان دو خانهٔ خیابان ایستگاه بود که حرکت خودهای نو و رخشنده در آفتاب به چشم می‌آمد. باغبان می‌خواست بداند که آیا سواران هنوز خیلی بودند، و تشنه هم بود چون آفتاب سخت می‌تابید. از این رو دخترش ناگهان از خانه به همان حالتی بیرون می‌زد که از دژی در محاصره، خودش را به پیچ کوچه می‌رساند، و پس از صد بار رویارویی با مرگ برمی‌گشت و همراه با یک تنگ شربت این خبر را هم می‌آورد که هنوز هزار نفری مانده بودند که از طرفهای تیبرزی و مزگلیز همچنان می‌آمدند. فرانسواز و باغبان، که باهم کنار آمده بودند، از رفتاری که باید با در گرفتن جنگ داشت، حرف می‌زدند.

باغبان می‌گفت: «ببینید،فرانسواز، انقلاب بهتر است، چون وقتی اعلام می‌شود فقط آنهایی که خودشان می‌خواهند بروند می‌روند.»

«خوب، بله! این را می‌شود فهمید، رو راست‌تر است.»

باغبان فکر می‌کرد که هنگام اعلام جنگ، همهٔ قطارها را می‌ایستانند.

فرانسواز می‌گفت: «آها، برای این که کسی در نرود.»

و باغبان می‌گفت: «پس چه! خیلی زرنگ‌اند.» چون نمی‌توانست بپذیرد که جنگ چیزی جز کلکی باشد که حکومت می‌کوشید به مردم بزند و

این که، اگر می شد در رفت، حتی یک نفر پیدا می شد که بماند.

امّا فرانسواز به شتاب پیش عمه برمی‌گشت، من کتاب خواندنم را از سر می‌گرفتم، خدمتکاران دوباره پای در می نشستند و فرو نشستن غبار و هیجانی را که از گذر سربازان بپا شده بود تماشا می‌کردند. دیر زمانی پس از فرا رسیدن آرامش، هنوز رفت و آمد غیرعادی پیاده‌ها کوچه‌های کومبره را سیاه می‌کرد. و در برابر هر خانه‌ای، حتی آنهایی که معمولشان نبود، خدمتکاران و حتی صاحبان خانه، نشسته بودند و تماشا می‌کردند، گل نواری چین چین تیره‌ای را در درگاه به همان گونه می نشاندند که پس از دور شدن مد دریا، توری خزه‌ها و گلدوزی صدفها روی ساحل باز می ماند.

در روزهایی جز این، برعکس، می توانستم آسوده کتاب بخوانم. امّا یک بار که داشتم اثری از برگوت، نویسنده‌ای که تازه تازه شناخته بودم، می خواندم، آمدن سوان به خانه‌مان وقفه‌ای پیش آورد و بحثی برانگیخت که در پیِ آن، تا مدتها، زمینهٔ تصویریکی اززنان‌رؤیاهایم دیگرنه‌دیواری آراسته به گلهای بنفش دوکی شکل، که چشم‌اندازی بس متفاوت در برابر درگاه یک کلیسای گوتیک بود.

نام برگوت را نخستین بار از زبان بلوش، یکی از دوستانم شنیده بودم که از من بزرگ‌تر بود و بسیار ستایشش می‌کردم. روزی که به او گفتم شب اکتبر[۴۷] را خیلی می پسندم خنده‌ای بلند و شیپروار سر داد و گفت: «مواظب علاقهٔ بسیار سخیفت به آقای دو موسه باش. از نابکارترین آدمهاست و موجود بسیار شنیعی هم هست. البته، باید اعتراف کنم که او و حتی شخص موسوم به راسین هرکدام در زندگی شان یک شعر نسبتاً خوش‌آهنگ ساخته‌اند که، برترین امتیازش به عقیدهٔ من این است که مطلقاً هیچ معنایی ندارند. و این شعرها عبارتند از: «سپید اولوسون و کامیر سپید»[۴۸] و «دُخت مینوس و پاسیفه»[۴۹] تذکار این شعرها در مساعدت به این دو ناکس، در مقاله‌ای از استاد بسیار گرانقدرم، جناب لوکونت، که دلپسند خدایان جاوید است، آمده. راستی، حالا که بحثش هست، بگذار کتابی را که فعلاً وقت خواندنش را

ندارم و گویا این مرد عظیم‌الشأن خواندنش را توصیه کرده به تو بدهم. شنیده‌ام که نویسنده‌اش، آقای برگوت، را آدم بسیار بسیار ظریفی می‌داند؛ وگرچه، گاهی، مدارایی از خودش نشان می‌دهد که شاید توجیهش بسیار سخت باشد، حکمش برای من وحی منزل است. استاد عزیز؛ این نثر موزون را بخوان و، به آپولون قسم، اگر این قافیه‌پرداز غول‌آسای صاحب شعرهایی چون **بهاگاوات** و **تازی ماگنوس**[۵۰] درست گفته باشد، لذت شهدی المپی را خواهی چشید.» با لحنی نیشخندآمیز از من خواسته بود او را «استاد عزیز» بخوانم و خود نیز مرا چنین می‌خواند. امّا واقعیت این است که تا اندازه‌ای از این بازی خوشمان می‌آمد، چه هنوز نزدیک آن سنّی بودیم که آدمی می‌پندارد آنچه را می‌نامد می‌آفریند.

بدبختانه، نتوانستم با بحث با بلوش و توضیح خواستن از او، خود را از آشوبی برهانم که، با گفتن این که شعر زیبا هرچه بی‌معنی‌تر زیباتر، مرا دچارش کرده بود (منی که از شعر کم‌تر از کشف حقیقت را انتظار نداشتم). بلوش دیگر به خانه‌مان دعوت نشد. در آغاز او را به گرمی پذیرفته بودند. پدربزرگم مدعی بود هر دوستی که من با او بیش از دیگران گرم می‌گرفتم و به خانه‌مان دعوتش می‌کردم، همیشه یهودی بود، که البته او با اصل آن مخالفتی نداشت ــ همچنان که دوستش سوان از تبار یهودی بود ــ امّا مسأله این بود که من همیشه بهترین‌شان را انتخاب نمی‌کردم. از همین رو، هر بار که دوست تازه‌ای را به خانه می‌بردم، کم‌تر پیش می‌آمد که «ای خدای پدران ما» از اپرای زن یهودی یا «اسراییل، بند بگسل» را زیر لب نخواند. درست است که تنها آهنگ آنها را زمزمه می‌کرد (دی‌لا لام دا لام دالیم)، امّا من می‌ترسیدم که مبادا دوستم کلمات آن را بداند و به یاد بیاورد.

پیش از آن که آنان را دیده باشد، با همان شنیدن نامشان که، اغلب، هیچ ویژگی کلیمی نداشت، نه فقط تبار یهودی آن دسته از دوستانم را که به راستی چنین بودند حدس می‌زد، بلکه مشکلی را هم که گاهی خانواده‌شان دچارش بود درمی‌یافت.

«گفتی اسم دوستت که امشب می‌آید چیست؟»

«دومون، پدربزرگ.»

«چه؟ دومون! پناه بر خدا.»

و می‌خواند :

بهوش، کمانداران

نستوه و خموش پاس دارید.

و پس از چند نکتهٔ دقیق‌تر که ماهرانه از ما می‌پرسید به صدای بلند می‌گفت: «مواظب باشید! مواظب باشید!» یا، اگر خود متهم حضور داشت و او با یک بازجویی ضمنی وادارش کرده بود که ناخواسته تبارش را لو بدهد، برای اثبات این که دیگر هیچ جای شکی نیست فقط به ما نگاه می‌کرد و زیر لب آهسته می‌خواند.

به چه اینجا می‌آرید

این کلیمی شرماگین را!

یا :

کشتزاران پدری، هبرون، درهٔ دلپذیر

یا این که :

آری، من از نژاد گزیده‌ام.

این اداهای پدربزرگم با هیچ گونه حس بدخواهانه در حق دوستانم همراه نبود. امّا از بلوش به دلایل دیگری خوششان نیامد. پیش از همه، پدرم را از خودش رنجاند که با دیدن سر و تن خیس او با علاقه پرسیده بود:

«اِ، آقای بلوش، هوا چطور است؟ باران آمده؟ نمی‌فهمم، هواسنج که عالی بود.»

و پاسخی که از بلوش شنید این بود :

«مطلقاً نمی‌توانم بگویم که باران آمده یا نه، آقا. چنان بیرون از حیطهٔ عوامل ملموس زندگی می‌کنم که حواسم حتی زحمت ابلاغ آنها را به خودشان نمی‌دهند.»

پس از رفتن بلوش پدرم گفت :

«پسر جان، این دوست تو که پاک دیوانه است. نمی‌فهمم، حتی نمی‌تواند به آدم بگوید که بیرون چه هوایی است! درحالی که از این جالب‌تر چیزی پیدا نمی‌شود! واقعاً احمق است.»

مادربزرگم هم ازاوخوشش نیامد، چون بعد از ناهار، هنگامی که او گفت حالش چندان خوب نیست، بلوش بغض کرد و اشک به چشم آورد.

مادربزرگ به من گفت : «چطور ممکن است این کارش طبیعی باشد، مرا که نمی‌شناسد. مگر این که قبول کنیم دیوانه است.»

وانگهی، به این دلیل هم مایهٔ ناخشنودی همه شد که گرچه یک ساعت و نیم دیرآمده و همه جایش گل‌آلود شده بود به جای عذرخواهی گفت :

«هیچوقت نمی‌گذارم اختلالات جوی و تقسیمات قرار دادی زمان در من تأثیر بگذارد. با کمال میل حاضرم دوباره استفاده از وافور و خنجر را باب کنم، امّا هیچ اعتنایی به وسایل بینهایت مذموم‌تری چون ساعت و چتر، که به وضوح بورژوایی هم هستند، ندارم.»

با این همه، می‌توانست باز به کومبره بیاید. امّا دوستی نبود که خانواده‌ام می‌خواستند داشته باشم؛ سرانجام به خود پذیرانده بودند که اشکهایی که با شنیدن ناخوشی مادربزرگم به چشم آورد دروغین نبود؛ امّا به غریزه یا به تجربه می‌دانستند که این فوران‌های احساساتی چندان اثری بر آیندهٔ کردارهای ما و گذران زندگی‌مان ندارند، و پایبندی به تعهدات اخلاقی، وفاداری به دوستان، انجام دادن کاری یا رعایت یک رژیم بر پایه‌های مطمئن‌تر عادتهای کورکورانه متکی‌اند تا بر آن گونه عواطف گذرا و پرشور و سترون. برای من، دوستانی را بیشتر از بلوش می‌پسندیدند که بیش از آنچه بر پایهٔ مقررات اخلاقی بورژوایی باید به دوستان داد به من ندهند؛ که نامنتظر و با این انگیزه که در آن روز به یادم افتاده بودند سبدی از میوه برایم نفرستند، بلکه، اگر نمی‌توانستند با یک حرکت سادهٔ ناشی از تخیّل و از عاطفه‌شان کفهٔ ترازوی حساس وظایف و توقعات دوستی را به نفع من بچربانند، دستکم

به زیان من هم دستکاری‌اش نکنند. حتی کژی‌های ما هم به دشواری می‌توانند مانع ادای وظیفهٔ کسانی در حق ما بشوند که عمه بزرگم نمونهٔ آنان بود، کسی که از سالها پیش با یکی از برادرزاده‌هایش به هم زده بود و هرگز با او حرف نمی‌زد، با این همه در وصیت‌نامه‌اش که همهٔ دارایی‌اش را برای او می‌گذاشت تغییری نداد، چون نزدیک‌ترین خویشاوندش بود و «رسمش این بود» که چنین کند.

امّا من از بلوش خوشم می‌آمد، خانواده‌ام خوشی مرا می‌خواستند، دشواری‌های حل نشدنی که دربارهٔ زیبایی تهی از مفهوم دختر مینوس و پاسیفه برای خودم پیش می‌کشیدم بیشتر از گفتگوهای تازه با او مرا خسته و رنجور می‌کرد، هرچند که مادرم چنین بحثهایی را ناشایست می‌دانست. و او می‌توانست همچنان به خانه‌مان در کومبره بیاید اگر پس از آن شام، همراه با آموختن این نکته که زنان جز به عشق نمی‌اندیشند و هیچ زنی نیست که نتوان بر مقاومتش چیره شد ــ نکته‌ای که بعدها بر زندگی من تأثیر بسیار گذاشت و آن را خوش‌تر، و سپس ناشادتر کرد ــ برایم فاش نکرده بود که به گونه‌ای شک نابردار خبر داشت که عمه بزرگم جوانی پرآشوبی داشته بود و آشکارا او را نشانده بودند. نتوانستم از بازگویی گفته‌هایش به خانواده‌ام خودداری کنم و بار دیگری که به خانه‌مان آمد بیرونش کردند، و پس از آن، یک بار که در کوچه به سویش رفتم بیش از اندازه با من سرد بود.

امّا دربارهٔ برگوت درست گفته بود.

در روزهای نخست، آنچه را که بعدها در سبکش آن قدر دوست می‌داشتم درنیافتم، آن گونه که گوشهٔ آهنگی که هنوز به آن پی نبرده‌ایم امّا شیفته‌اش خواهیم شد. نمی‌توانستم رمانی ازاو را که به دست داشتم به زمین بگذارم، امّا می‌پنداشتم که تنها از موضوعش خوشم می‌آید، به همان سان که در آغاز دلدادگی، هر روز به دیدن زنی به این مهمانی و آن گردهمایی می‌رویم و می‌پنداریم که آنچه آنجا می‌گذرد ما را به سوی خود می‌کشد. سپس به تعبیرهای نادر، و کمابیش کهنی پی بردم که خوش داشت گاهی در

لحظه‌هایی به کار بگیرد که‌جریانی نهانی و آهنگین، پیش درآمدی درونی، نثرش را درخشان می‌کرد؛ و در همین لحظه‌ها بود که از «خیال واهی زندگی» و «رود بی‌زوال صورتهای زیبا»، «رنج سترون و دلنشین دریافتن و دوست داشتن»، و «نگاره‌های شورآفرینی که مایهٔ شکوه همیشگی نماهای فخیم و زیبای کلیساهایند» سخن می‌گفت، فلسفه‌ای را که‌برای‌من یکسره تازه بود با تصویرهای شگرفی بیان می‌کرد که گفتی هم آنها برانگیزانندهٔ نوای چنگی بودند که در آن هنگام برمی‌خاست و آنها به زیباترین گونه همراهی اش می‌کردند. تکه‌ای از نوشته‌اش، سومین یا چهارمینی که از کتاب بیرون کشیدم، وجدی به من داد که با آنچه از نخستین تکه حس کرده بودم همانندگی نداشت، وجدی که در جایی بس ژرف‌تر در درونم حس می‌شد، جایی هموارتر، گسترده‌تر، که گفتی از سدها وجدایی ها آنجا نشانی نبود. این از آنجا می‌آمد که آن گرایش به تعبیرهای نادر، آن فوران موسیقایی، آن فلسفه آرمانی را که پیشترها، بی‌آن که خود بدانم، مایهٔ خوشی ام‌شده‌بودند، در آن تکه می‌یافتم و دیگر احساسم این نبود که تکه‌ای از کتابی از برگوت را می‌خوانم که طرحی فقط خطی را بر سطح اندیشهٔ من رقم می‌زند، بلکه گویا با «تکهٔ ایدال» برگوت سر و کارم بود، تکه‌ای مشترک در همهٔ کتابهایش که همهٔ تکه‌های همسانی‌که با آن یکی می‌شدند به آن نوعی برجستگی، حجم، می‌دادند که پنداری روان مرا بزرگ‌تر می‌کرد.

تنها من دوستدار برگوت نبودم؛ یک دوست مادرم هم که زن بسیار فرهیخته‌ای بود او را بهترین نویسنده می‌دانست؛ دکتر بولبون هم بیمارانش را منتظر می‌گذاشت تا تازه‌ترین کتاب او را بخواند؛ و هم از مطب او و از پارکی در نزدیکی کومبره بود که برخی از نخستین دانه‌های این دلبستگی به برگوت پخش شد، که در آن زمان بس نادر بود و امروز در همه جا پراکنده است، و گل ایدآل و آشنایش را می‌توان در همه جای اروپا، امریکا، تادور افتاده‌ترین روستاها یافت. آنچه دوست مادرم و، گویا، دکتر بولبون چون من بیش از همه در کتابهای برگوت دوست می‌داشتند آن سیلان آهنگین، آن تعبیرهای

قدیمی، و گاهی دیگر تعبیرهای بسیار ساده و آشنا بود که، امّا، از جاهایی که آنها را به کار می‌برد و به آنها جلوه می‌داد برمی‌آمد که بس دوستشان می‌داشت؛ و در بخشهای غم‌انگیز، آنچه بیش از همه دوست داشتنی بود گونه‌ای تندی، و لحن تقریباً خشنی بود که به کار می‌برد. و بدون شک، خودش هم باید حس می‌کرد که بزرگ‌ترین جاذبه‌هایش در همان جاها بود. زیرا در کتابهای بعدی‌اش، اگر به حقیقت سترگی یا به نام یک کلیسای معروف می‌رسید، رشتهٔ سخن را می‌گسست و در یک خطابه، یا ثنا، یا نیایش، راه بر این فوران‌ها می‌گشود که در نخستین آثارش در درون نثر نهفته بودند، و تنها از چین و شکن‌های سطح به آنها پی برده می‌شد، و شاید این مستوری نرم‌تر و آهنگین‌ترشان می‌کرد و نمی‌شد به اطمینان گفت در کجا پدید می‌آمدند و در کجا زمزمه‌شان فرو می‌نشست. این تکه‌هایی را که مایهٔ نازش خود اوبودند، ما از همه دوستتر می‌داشتیم. من یکی، آنها را از بر بودم. هر بار که رشتهٔ سخن را از سر می‌گرفت دلسرد می‌شدم. هربار که از چیزی سخن می‌گفت که تا آن زمان زیبایی‌اش بر من پنهان بود، از جنگلهای کاج، تگرگ، نتردام پاریس، آتالی یا فدر، این زیبایی را در تصویری منفجر می‌کرد که تا به من می‌رسید. بدین گونه، با احساس این که چه بسیاربخشهای کائنات بود که اگر او به من نزدیکشان نمی‌کرد با درک ناقص خود به آنها نمی‌رسیدم، دلم می‌خواست که عقیده‌ای از او، استعاره‌ای از او را دربارهٔ هر چیزی داشته باشم، به ویژه چیزهایی که ممکن بود به چشم خود ببینم، و به ویژه دربارهٔ بناهای باستانی فرانسوی و برخی چشم‌اندازهای دریایی، زیرا اشارهٔ پیاپی به آنها در کتابهایش نشان می‌داد که آنها را سرشار از مفهوم و زیبایی می‌دانست. بدبختانه، کمابیش هیچ چیز نبود که عقیدهٔ او را درباره‌اش بدانم. شک نداشتم که یکسره با عقیدهٔ من ناهمخوان بود، چه از جهانی ناشناس فرود می‌آمد که من می‌کوشیدم به سویش بالا روم: با این اطمینان که اندیشه‌هایم در برابر آن عقل کامل چیزی جز یاوه نبود، آن چنان ذهنم را از همهٔ آنها تهی کرده بودم که گاهی که از اتفاق، در کتابی از اوبه

اندیشه‌ای برمی خوردم که خود نیز پیشتر داشته بودم، دلم چنان شاد می شد که گفتی خدایی آن را زیبا و مشروع دانسته، و به کَرَم به من باز داده بود. گاه می شد که صفحه‌ای از کتاب او همان چیزهایی را می‌گفت که من اغلب، در شبهایی که خوابم نمی برد، برای مادربزرگ و مادرم می نوشتم، تا آنجا که آن صفحهٔ برگوت به گلچینی از جمله‌هایی می مانست که برای نوشتن در آغاز نامه‌هایم گرد آورده باشم. حتی بعدها که به نوشتن کتابی پرداختم، شبیه برخی جمله‌هایی را که شیوایی‌شان به تنهایی برای راضی کردنم به ادامهٔ نوشتن بس نیست در کتابهای او نیز یافتم. امّا تنها در آن زمان، هنگامی که آنها را در کتاب او می خواندم، از آنها لذت می بردم؛ هنگامی که خودم می نوشتمشان، پایبندی‌ام به این که به دقت باز تابانندهٔ همانی باشند که در ذهنم می‌گذشت، و ترسم از این که مبادا «به نظر طبیعی نرسند»، دیگر فرصتی برایم باقی نمی‌گذاشت که ببینم آنچه نوشته‌ام خوب هست یا نه! امّا در حقیقت، تنها همین گونه جمله‌ها، همین گونه اندیشه‌ها بود که به راستی دوست می داشتم، همان کوششهای دلواپسانه و ناخشنودانه‌ام هم نشانه‌ای از عشق بود، عشقی بی لذت امّا ژرف. از این رو، هنگامی که چنین جمله‌هایی را در اثر کس دیگری می یافتم، یعنی که هیچ نیازی به ملاحظه، سختگیری، و آزار دادن به خود نداشتم، دیگر خود را با لذت تسلیم علاقه‌ای می‌کردم که به آنها داشتم، مانند آشپزی که برای یک بار هم که شده مجبور به پختن غذا نباشد و سرانجام این فرصت را بیابد که هر آنچه دلش می خواهد بخورد. یک روز که در کتابی از برگوت به شوخی‌ای دربارهٔ خدمتکار پیری برخوردم، که همانی بود که من اغلب دربارهٔ فرانسواز به مادربزرگم می‌گفتم، امّا زبان فاخر و شکوهمند نویسنده آن را سُخره آمیزتر می‌کرد، و یک بار دیگر که دیدم او نابجا نمی دانست در کتابهایش، آن آیینه‌های حقیقت، نکته‌ای شبیه آنی بگنجاند که من یک بار دربارهٔ دوستمان آقای لوگراندن گفته بودم (نکته‌هایی دربارهٔ فرانسواز و آقای لوگراندن که البته بیش از همه آماده بودم آنها را فدای برگوت کنم، چون مطمئن بودم که آنها را مهمل می یافت)، ناگهان به نظرم

رسید که زندگی ناچیز من و قلمرو حقیقت آن قدرها هم که پنداشته بودم از هم جدا نیستند، که حتی در برخی نقطه‌ها با هم یکی می‌شوند، و از اعتماد و شادی روی صفحه‌های نویسنده آن گونه که در آغوش پدری بازیافته اشک ریختم.

برگوت را بر پایهٔ کتابهایش چون پیرمردی نحیف و سرخورده مجسم می‌کردم که فرزندانی را از دست داده و هرگز دلش آرام نگرفته باشد. از این رو، نثرش را در درون خودم به آهنگی نرم*تر، کند**تر از آنی که شاید نوشته شده بود می‌خواندم، و ساده‌ترین جمله‌هایش هم برایم طنینی مهربانانه داشت. بیش از همه فلسفه‌اش را دوست داشتم، برای همیشه تسلیم آن شده بودم. مرا وا می‌داشت که بیصبرانه انتظار سنی را بکشم که پا به دبیرستان می‌گذاشتم و به کلاس موسوم به فلسفه می‌رفتم.[۵۱] امّا دلم نمی‌خواست که در آنجا، جز زیستن بر پایهٔ اندیشهٔ برگوت هیچ کار دیگری بشود، و اگر به من گفته می‌شد که فیلسوفان فراطبیعی که آنگاه‌به‌آنان دل بستم هیچ شباهتی به او ندارند بیشک دچار همان سرگشتگی عاشقی می‌شدم که بخواهد همهٔ عمر را دلبستهٔ یکی بماند و به او گفته شود که بعدها معشوقه‌های دیگری خواهد داشت.

یک روز یکشنبه، که در باغچه کتاب می‌خواندم، سوان که به دیدن خانواده آمده بود خلوتم را به هم زد.

«چه دارید می‌خوانید، می‌شود ببینم؟ آها، برگوت؟ کی گفته این کتاب را بخوانید؟»

گفتم که توصیهٔ بلوش بود.

«آها! همان پسری که یک بار اینجا دیدم، که قیافه‌اش درست به چهرهٔ سلطان محمد دوم بلینی[۵۲] می‌ماند. راستی که خیلی شبیه‌است. درست

* Dolce

** Lento

همان ابروهای منحنی، همان دماغ خمیده و گونه‌های کشیده را دارد. اگر یک ریش بزی هم بگذارد عین او می‌شود. به هرحال، سلیقه‌اش خوب است. برگوت نویسندهٔ جذابی است.»

و با دیدن این که چقدر از برگوت خوشم می‌آمد، اویی که هرگز دربارهٔ آدمهایی که می‌شناخت حرف نمی‌زد، از سر لطف استثنایی به کار برد و به من گفت:

«خوب می‌شناسمش. اگر دوست دارید که در اول کتابتان چیزی به خط خودش بنویسد می‌توانم این را از او بخواهم.»

جرأت نکردم این را بپذیرم. امّا چیزهایی دربارهٔ برگوت از او پرسیدم.

«می‌توانید بگویید کدام بازیگر را بیشتر از همه می‌پسندد؟»

«کدام بازیگر، نمی‌دانم. امّا می‌دانم که هیچ بازیگر مردی را همپای لابرما، که به نظر او از همه بالاتر است، نمی‌داند. صدایش را شنیده‌اید؟»

«نخیر. پدر مادرم اجازه نمی‌دهند بروم تئاتر.»

«حیف است. باید ازشان بخواهید. لابرما در **فدر**، یا در **لوسید**، شاید بشود گفت که چیزی بیشتر از یک هنرپیشه نیست، امّا، راستش، من خیلی به «**سلسله مراتب!**» هنرها عقیده ندارم (و متوجه شدم که، به همان گونه که پیشتر هم در گفتگوهایش با خواهران مادربزرگم اغلب مایهٔ شگفتی‌ام شده بود، هر بار که از چیزهای جدی حرف می‌زد، هر بار که تعبیری به کار می‌برد که گویا دربرگیرندهٔ عقیده‌ای دربارهٔ موضوعی مهم بود، به عمد آن را به لحنی ویژه و جداگانه، ماشین‌وار و مسخره‌آمیز، به زبان می‌آورد، انگار که آن را میان دو گیومه گذاشته باشد، انگار که نمی‌خواست آن را به حساب خودش بپذیرد، و بگوید: «بله، به قول آدمهای مسخره، **سلسله مراتب**». امّا، اگر سلسله مراتب مسخره بود چرا آن را به کار می‌برد؟) لحظه‌ای بعد در دنبال حرفش گفت: «برداشتی که به شما می‌دهد به همان اندازه عالی است که هر شاهکار دیگری، مثل، چه می‌دانم، مثلاً ــ به خنده افتاد ــ «ملکه‌های شارتر»[۵۳]!»

تا آن زمان، به نظرم می رسید که این ترس و اکراه از بیان جدی عقیده باید عادتی برازنده و پاریسی و در تضاد با خشک اندیشی شهرستانی خواهران مادربزرگم باشد؛ و همچنین گمان می‌کردم که این یکی از شکل های ظرافت در میان گروهی باشد که سوان درآن می زیست، که در واکنش در برابر زبان شیوای نسلهای پیشین، تعبیرهای ساده و دقیقی را تا حد افراط باب کرده بودند که در گذشته ها جلف دانسته می شد، و «جمله» را حرام می دانستند. امّا آن روز در رویارویی سوان با چیزها حالتی شگفت انگیز می دیدم. چنین می نمود که جرأت نمی‌کرد عقیده ای برای خود داشته باشد و تنها هنگامی آسوده بود که بتواند اطلاعات مشخصی را با جزئیات دقیق ارائه کند. ولی گویا متوجه نبود که همان مسلم دانستن این که دقت آن جزئیات اهمیت دارد خود به معنی ابراز عقیده بود. آنگاه به یاد آن شب مهمانی افتادم که بسیار غمین بودم چون مادرم نمی‌بایست به اتاقم می آمد و سوان گفت که مهمانی های رقص خانهٔ پرنسس دولئون هیچ اهمیتی نداشت، حال آن که همهٔ زندگی اش را در کار این گونه خوشی ها می‌کرد. این همه به نظرم تناقض داشت. برای کدام زندگی دیگری این فرصت را باقی می‌گذاشت که سرانجام عقیده اش را دربارهٔ چیزها جدی بگوید، نظرهایی بدهد که لزومی نباشد آنها را میان گیومه بگذارد، و دیگر با ادب بسیار به مشغله هایی نپردازد که با این حال خودش به مسخره بودنشان اعتراف می‌کرد؟ امّا همچنین، متوجه شدم که در شیوهٔ سخن گفتن سوان از برگوت حالتکی بود که ویژهٔ او نبود، بلکه برعکس در آن زمان، در همهٔ دوستداران نویسنده، دوست مادرم و دکتر بولبون هم دیده می شد. آنان هم، مانند سوان، دربارهٔ برگوت می‌گفتند: «ذهن جذابی دارد، فوق العاده است، شیوهٔ نوشتن خاص خودش را دارد که شاید کمی تکلّف داشته باشد، امّا خیلی خوشایند است. آدم اسمش را هم پای نوشته ای نبیند فوراً می فهمد کار اوست.» امّا هیچکس تا آنجا پیش نمی رفت که بگوید: «نویسندهٔ بزرگی است، چیره دست است.» چیره دستی اش حتی به زبان نمی آمد. این را نمی‌گفتند چون نمی دانستند. بسیار طول می‌کشد تا ما

الگویی را که به عنوان «هنرمند چیره‌دست» در موزهٔ برداشتهای عام خود داریم در چهرهٔ یک نویسندهٔ تازه بازیشناسیم. درست به همین دلیل که این چهره تازه است آن را کاملاً شبیه آنچه چیره‌دستی می‌نامیم نمی‌یابیم. درباره‌اش بیشتر تعبیرهایی چون تازگی، جذابیّت، ظرافت و قدرت به کار می‌بریم؛ و سرانجام روزی درمی‌یابیم که این همه همان چیره‌دستی است.

از سوان پرسیدم: «برگوت کتابهایی دارد که در آنها از لابرما حرف زده باشد؟»

«فکر می‌کنم که در جزوه‌اش دربارهٔ راسین[۵۴] نوشته باشد، امّا به نظرم نایاب است. شاید هم تجدید چاپ شده باشد. می‌پرسم. حتی می‌توانم هرچه را که می‌خواهید از خود برگوت بپرسم، هیچ هفته‌ای از سال نیست که برای شام به خانهٔ ما نیاید. دوست خیلی نزدیک دخترم است. باهم به دیدن شهرهای قدیمی و کلیساها و قلعه‌ها می‌روند.»

از آنجا که هیچ شناختی از سلسله مراتب اجتماعی نداشتم، از مدتها پیش این واقعیت که پدرم رفت و آمد ما با خانم سوان و دخترش را محال می‌دانست بیشتر این اثر را بر من گذاشته بود که بپندارم میان ما و آنان فاصله بسیار است، و همین در چشمِ من به آنان حیثیت داده بود. ناخرسند بودم از این که چرا مادرم موهایش را رنگ نمی‌کرد و به لبانش سرخی نمی‌زد آن‌گونه که از همسایه‌مان خانم سازرا شنیده بودم که خانم سوان، البته نه برای خوشامد شوهرش، که برای آقای دوشارلوس می‌کرد، و فکر می‌کردم که او شاید ما را تحقیر می‌کرد و غصه‌ام از این رفتارش بیشتر به خاطر مادموازل سوان بود که شنیده بودم دخترک زیبایی است و اغلب او را در خیال می‌دیدم و هر بار چهرهٔ زیبا و خودخواسته‌ای را برای او در نظر می‌آوردم. امّا آن روز، با شنیدن این که مادموازل سوان موجودی با موقعیتی چنان نادر بود، که در میان آن همه امتیاز آن‌سان که در محیط طبیعی‌اش چنان غوطه می‌خورد که اگر از پدر و مادرش می‌پرسید چه کسی شام به خانه‌شان می‌آید در پاسخ هجاهایی رخشان از روشنایی، برگوت، نام مهمانی طلایی را می‌شنید که برای او یک

دوست قدیمی خانواده بود و بس؛ که، برای او، گپ خودمانی سرِ میز، یعنی معادل گفته های عمه بزرگم برای من، سخنان برگوت دربارهٔ همهٔ موضوع هایی بود که در کتابهایش نتوانسته بود به آنها بپردازد، و من دلم می خواست گفته های وحی گونه اش را درباره‌شان بشنوم؛ و سرانجام این که، هنگامی که مادموازل سوان به دیدن شهری می رفت، با برگوت همراه بود که ناشناس و خجسته، چون خدایانی که به میان آدمیان میرا فرود آمده باشند، در کنارش قدم می زد، آنگاه، در همان حال که به ارزش کسی چون مادموازل سوان پی بردم حس کردم که خودم تا چه حد در نظر او عامی و جاهلم، و شیرینی و محالی دوست بودنم با او را با چنان شدتی حس کردم که یکسره آکنده از آرزو و هم از درماندگی شدم. از آن پس، اغلب هنگامی که به او می اندیشیدم، او را در برابر درگاه یک کلیسای بزرگ می دیدم که مفهوم پیکره های آن را برایم می‌گفت، و با لبخندی همدلانه با من، مرا به دوستش، به برگوت، معرفی می‌کرد. و همیشه، فریبایی همه اندیشه هایی که کلیساهای بزرگ در من می انگیختند، فریبایی دامنه های ایل دو فرانس و جلگه های نورماندی بر تصویری که پیش خود از مادموازل سوان می‌ساختم بازتاب می یافت: ذاتی بود آمادهٔ آماده برای دوست داشتن. این باور که کسی زندگی ناشناسی دارد که با دل بستن به او به آن راه توانیم یافت، برای عشق از همهٔ شرطهایی که دارد تا پدید آید مهم‌تر است، که اگر این باشد از بقیه به آسانی خواهد گذشت. حتی زنانی که مدعی اند مرد را جز بر پایهٔ ظاهرش نمی سنجند، در همین ظاهر تراوش زندگی ویژه‌ای را می بینند. ازهمین روست که نظامیان یا آتش‌نشانان را می پسندند؛ اونیفورم نمی‌گذارد که دربارهٔ قیافه سخت بگیرند؛ می پندارند که در زیر خفتان دلی متفاوت، ماجراجو و مهربان را می بوسند؛ و یک شاه جوان، یک شهزاده، برای فتح زیباترین زنان در کشورهایی که از آنها دیدن می‌کند نیازی به خوش سیمایی ندارد، حال آن که این برای یک دلال بورس لازم است.

همچنان که در باغچه کتاب می‌خواندم، که عمه بزرگم نمی‌توانست بفهمد که در غیر از یکشنبه، یعنی روزی این کار را بکنم که پرداختن به چیزهای جدی ممنوع است و خودش هم در آن روز خیاطی نمی‌کرد (در یک روز وسط هفته ممکن بود به من بگوید «چرا هنوز داری با کتاب خواندن سر خودت را گرم می‌کنی، امروز که یکشنبه نیست» و سرگرم کردن را به معنی کاری بچگانه و هدر دادن وقت به کار می‌برد) عمه لئونی در انتظار اولالی با فرانسواز بحث می‌کرد. به او خبر می‌داد که خانم گوپی را دیده بود: «بی‌چتر، با پیرهن ابریشمی که داده بود در شاتودن دوخته بودند. اگر خواسته باشد تا عصر راه دوری برود باران پیرهنش را خیس خیس می‌کند.»

فرانسواز برای آن که امکان وضعیت مساعدتری را یکسره کنار نگذاشته باشد می‌گفت: «شاید، شاید» (که به معنی «شاید هم نه» بود).

عمه ضربه‌ای به پیشانی‌اش می‌زد و می‌گفت: «آها، یادم افتاد که بالاخره نفهمیدم بعداز تمام شدن وعظ به کلیسا رسید یا نه... یادم باشد که از اولالی بپرسم... فرانسواز، ببینید آن طرف ناقوسخانه چه ابر سیاهی بلند شده، آفتاب روی بامها هم خیلی رنگ پریده است، حتماً امروز یک بارانی می‌آید. نمی‌شد هوا همین طور بماند، خیلی گرم بود. هر چقدر هم زودتر بیاید بهتر است، چون تا رگبار نزند این آب ویشی از گلوی من پایین نمی‌رود.»

این جملهٔ آخر را از آنجا می‌گفت که برایش، آرزوی هضم هرچه زودتر آب معدنی، بینهایت از ترسش از دیدن خراب شدن پیرهن خانم گوپی مهم‌تر بود.

«شاید، شاید.»

«وانگهی، وقتی باران می‌زند، توی میدان چندان سر پناهی نیست.» و ناگهان رنگش می‌پرید و شگفت‌زده می‌گفت: «اهه، ساعت سه شد! یعنی نماز عصر شروع شده، من یادم رفت پسینم را بخورم! حالا می‌فهمم چرا این آب ویشی همین طور روی دلم مانده بود.»

و به شتاب به سراغ کتاب دعایی با جلد مخمل بنفش و زرکوب می‌رفت

که، به خاطر دستپاچگی اش، تصویرهایی با حاشیهٔ توری کاغذی رو به زردی را که برای نشانه گذاری صفحه های مربوط به روزهای عید است، از لای آن بیرون می انداخت، و همچنان که قطره‌های دارو را فرو می برد تند و تند جمله های مقدس را می خواند که درکشان را تا اندازه‌ای این دو دلی اش مشکل می‌کرد که آیا پیسینی که این همه بعداز آب ویشی می خورد هنوز توانایی آن را داشت که بر آب اثر بگذارد و هضمش را آسان کند یا نه.

«ساعت سه، باور نکردنی است که وقت چه زود می‌گذرد!»

ضربه کوتاهی به شیشه، انگار که چیزی به آن خورده باشد، و سپس صدای ریزشی سبک و گسترده چون انبوهی از شن که از پنجرهٔ بالا پایین ریخته باشند، و آنگاه بارش گسترش می یافت، منظم می شد، آهنگی به خود می‌گرفت، سیّال، با صدا، آهنگین، بیشمار، همه جا گیر می شد: باران بود.

«می بینید فرانسواز! نگفتم؟ چه بارانی هم! فکر کنم صدای زنگ در باغچه آمد. بروید ببینید توی همچو هوایی کی بیرون است.»

فرانسواز می رفت و برمی‌گشت.

«مادام آمِیده (مادربزرگم) بود، گفت می رود قدمی بزند. امّا باران خیلی تند است.»

عمه سری به آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: «هیچ تعجبی ندارد. همیشه گفته‌ام که فکر او مثل بقیهٔ آدمها نیست. هیچ دلم نمی خواهد جای او باشم و در همچو وقتی بیرون بروم.»

فرانسواز با مهربانی می‌گفت: «مادام آمِیده همهٔ کارهایش با بقیه فرق می‌کند.»

و گفتن این را که به عقیدهٔ او مادربزرگم «کمی خل» بود برای زمانی می‌گذاشت که با دیگر خدمتکاران تنها باشد.

عمه آهی می‌کشید و می‌گفت: «دعای آخر هم که تمام شد! دیگر اولالی نمی آید. حتماً از خرابی هوا ترسیده.»

«نه، مادام اوکتاو، ساعت پنج نشده، تازه چهار و نیم است.»

«چهار و نیم؟ آن وقت من برای یک ذره روشنایی مجبور شدم پشت دری‌ها را بزنم بالا. ساعت چهار و نیم! درحالی که فقط هشت روزبه عید تبرک مزارع مـــانده! آه! فرانسواز! باید خدا خیلی از دست ماها عصبانی باشد. آخر، مردمان این دور و زمانه هم شورش را درآورده‌اند! به قول اوکتاو مرحومم، خدا را زیادی از یاد برده‌ایم و او هم انتقام می‌گیرد.»

چهرهٔ عمه یکباره گل می انداخت، اولالی بود. بدبختانه، هنوز او پا به اتاق نگذاشته فرانسواز می آمد و با لبخندی که انگیزه‌اش هماهنگ کردن خود او با شادی‌ای بود که شک نداشت گفته‌اش در عمه برمی انگیخت، و با تکیه روی یک یک هجاها برای نشان دادن آن که، علیرغم کاربرد شیوهٔ غیرمستقیم، به عنوان یک خدمتکار خوب عیناً همان کلماتی را باز می‌گفت که مهمان تازه از راه رسیده فرموده بود، خبر می آورد که:

«آقای کشیش خیلی خوشحال و خوشوقت خواهند شد که اگر مادام اوکتاو درحال استراحت نیستند ایشان‌را بپذیرند. آقای کشیش قصد مزاحمت ندارند. پایین هستند. گفتم تشریف بیاورند تو.»

حقیقت این است که دیدار کشیش آن اندازه که فرانسواز گمان می‌کرد مایهٔ خوشحالی عمه نمی‌شد و حالت شعفی که او می‌پنداشت باید هر بار با اعلام خبر ورود او به چهره‌اش بدهد کاملاً با آنچه عمه حس می‌کرد تناسب نداشت. کشیش (مرد بسیار خوبی که پشیمانم که با او بیشتر گفتگو نکردم، چون گرچه از هنر سررشته‌ای نداشت در ریشه‌شناسی بسیار وارد بود)، که عادت داشت اطلاعاتش را دربارهٔ کلیسا با بازدیدکنندگان سرشناس آن در میان بگذارد (و حتی بر آن بود که کتابی دربارهٔ حوزهٔ کلیسای کومبره بنویسد)، با توضیحات بی‌پایانش که همیشه هم یکسان بود عمه را خسته می‌کرد. و هنگامی که، مانند آن روز، دیدارش با آمدن اولالی همزمان می شد، او را یکسره عذاب می داد. عمه دوستتر می داشت که تنها اولالی را ببیند و همه باهم به دیدنش نروند. امّا جرأت نمی‌کرد کشیش را نپذیرد و فقط با اشاره‌ای به اولالی می‌گفت که همزمان با کشیش نرود و پس از رفتن او باز

کمی بماند.

«آقای کشیش، این طور که شنیده‌ام گویا یک نقاشی سه پایه‌اش را آورده توی کلیسای شما که از روی یکی از شیشه‌ها نقاشی کند. من که به عمرم این اولین باری است که همچو چیزی به گوشم می‌خورد! امروزه روز مردم دنبال چه چیزهایی‌اند! آن هم چیزی که از آن زشت‌تر توی کلیسا نیست!»

«به نظرم نمی‌رسد که بشود گفت از همه زشت‌تر است. چون در سن‌ایلر جاهایی هست که دیدنی است و جاهایی هم هست که خیلی کهنه شده، کلیسای بینوای من تنها کلیسای منطقه است که هیچ مرمتش نکرده‌اند. خدا می‌داند که درگاهش خیلی کثیف و کهنه است، امّا برای خودش شکوه و جلالی دارد؛ پرده‌های «استر» را اگر بگویید، خود من شخصاً آنها را دو پول سیاه هم نمی‌خرم، امّا اهل فن آنها را بعداز پرده‌های سان[۵۵] از همه بهتر می‌دانند. این را هم قبول دارم که در کنار بعضی جزئیات یک کمی واقعگرایانه، جزئیات دیگری هم در آنها هست که از یک روحیهٔ واقعاً موشکافانه حکایت می‌کند. امّا حاضر نیستم حتی حرف شیشه‌نگاره‌ها را بشنوم! آیا عاقلانه است کـه پنجره‌هایی را که اصلاً روشنایی ندارند و حتی چشم آدم را با انعکاسهایی که نمی‌شود گفت چه رنگی است گول می‌زنند همین طور ول کنیم، آن هم در کلیسایی که حتی دو تا از سنگ‌های کَفَش باهم تراز نیست و هرچه هم می‌گویم عوضشان کنیم قبول نمی‌کنند، چون می‌گویند قبر اسقفهای کومبره و اشراف گرمانت، کنت‌های قدیمی برابان است؟ یعنی پدران همین دوک دوگرمانت امروزی و خود دوشس، چون او هم از خانوادهٔ گرمانت است و با پسر عمویش ازدواج کرده. (مادربزرگم که آن‌قدر به آدمها بی‌توجه بود که نامهایشان را باهم اشتباه می‌گرفت، هر بار با شنیدن نام دوشس دوگرمانت او را یکی از خویشان مادام دوویلپاریزیس قلمداد می‌کرد. همه به خنده می‌افتادند و او برای دفاع از خودش نامهٔ تبریکی تسلیتی را شاهد می‌آورد که: «تا آنجا که یادم می‌آید گویا اسم گرمانت هم تویش بود». و

من، برای یک بار هم که شده بود، در مخالفت با او با بقیه همراه می‌شدم چون نمی‌توانستم بپذیرم که میان دوست دورهٔ شبانه‌روزی او و بازماندگان ژنه‌ویو دوبرابان پیوندی باشد.) همین روسنویل، امروز یک حوزهٔ کلیسایی کوچک روستایی است، درحالی که در قدیم، به خاطر تجارت کلاه ماهوتی و ساعت آونگی خیلی آباد بود. (دربارهٔ ریشهٔ روسنویل خیلی مطمئن نیستم. بعید نمی‌دانم که اسم اولیه‌اش روویل مشتق از **رادولفی ویلاّ** بوده باشد، مثل شاتورو که **کاستروم رادلفی** بوده، امّا در این باره یک روز دیگری بحث می‌کنیم). بله! شیشه نگاره‌های کلیسا عالی است، تقریباً مدرن است، و همین طور آن اثر باشکوه **ورود لویی فیلیپ به کومبره**، که اگر در جای خودش در کومبره بود خیلی بهتر بود و، می‌گویند، به اندازه شیشه نگاره‌های شارتر ارزش دارد. همین دیروز برادر دکتر پرسپیه را دیدم که وارد است و می‌گفت که به نظرش کار عالی‌ای است. البته، این را هم بگویم که از همین نقاش، که در ضمن آدم بسیار مؤدبی است و گویا واقعاً چیره‌دست است، می‌پرسیدم که راستی چه چیز این شیشه برایتان این قدر جالب است، درحالی که یک کمی هم از بقیه تیره‌تر است؟»

عمه که کم‌کم به این فکر می‌افتاد که داشت خسته می‌شد با رخوت می‌گفت: «مطمئنم که اگر ازاسقف بخواهید، با گذاشتن یک شیشه نگارهٔ نو موافقت می‌کند.»

کشیش در پاسخ می‌گفت: «حتماً، مادام اوکتاو، امّا آخر خود اسقف اول از همه این شیشه نگاره‌های بینوا را سرِ زبانها انداخت و اثبات کرد که نشان‌دهندهٔ ژیلبرتده، یکی از بزرگان گرمانت، و از نوادگان ژنه‌ویودوبرابان، که خودش هم از خاندان گرمانت بود، درحال برائت گرفتن از سن‌ایلر است.».

«من که سن ایلری ندیدم!»

«چرا، تا حال متوجه نشده بودید که در گوشهٔ شیشه یک خانمی با پیرهن زرد هست؟ خوب! همان سن‌ایلر است که، همان طور که می‌دانید، در

بعضی شهرستانها، او را سن‌ایلیه، سن‌الیه، و حتی در ژورا سن‌ایلی هم می‌گویند. این‌ها همه شکلهای مختلف **سنکتوس هیلا ریوس** است که، البته، از تغییراتی که در اسم قدیسهای دیگر هم داده می‌شود عجیب‌تر نیست. مثلاً، اولالی جان، می‌دانید که اسم قدیسهٔ همنام شما، **سنکتا اولالیا** در بورگونی به چه شکلی درآمده؟

به شکل سن‌الوا، یعنی قدیسه بوده و قدیس شده[۵۶]، ها، اولالی، هیچ فکر می‌کردید که بشود بعد از مردنتان شما را مرد کرد؟» ــ «آقای کشیش همیشه اهل خنده و شوخی‌اند.» ــ «برادر ژیلبر، شارل الکن، شازدهٔ خوب و مؤمنی بود امّا چون پدرش پین دیوانه را، که بر اثر بیماری روانی مُرد، زود از دست داده بود، با کبر و غروری حکومت می‌کرد که خاص جوانهایی است که زندگی‌شان انضباطی نداشته، کافی بود از قیافه یکی از آدمهای شهری خوشش نیاید و همهٔ اهل شهر را از دمِ تیغ بگذراند. ژیلبر، که می‌خواست از شارل انتقام بگیرد، کلیسای کومبره را، آتش زد، یعنی همان کلیسای اوّلیه‌ای که تئودوبر، موقعی که با دربارش از کوشکی که در نزدیکی‌های اینجا، در تیبرزی داشت (همان **تئودبرسیاکوس** لاتین) راه افتاده بود تا با بورگوندها بجنگد، قول داده‌بود که اگر سن‌ایلر اورادرجنگ پیروز کرد برگردد و سر مزار او بسازد. از این کلیسا فقط همان سردابی مانده که فکر می‌کنم تئودور به شمانشان‌داده، بقیه‌اش را ژیلبر سوزاند. بعد، با کمک ویلیام فاتح شارل بینوا را شکست داد و به همین خاطر است که خیلی از انگلیسی‌ها برای دیدن اینجا می‌آیند. امّا گویا ژیلبر نتوانسته بود دل اهالی کومبره را به دست بیاورد، چون بعداز مراسم نماز به سرش ریختند و سرش را بریدند. تئودور کتابی در این باره دارد که می‌شود ازش گرفت و خواند.»

«امّا بدون شک جالب‌ترین چیز کلیسای ما، منظره‌ای است که از ناقوسخانه دیده می‌شود و عظمتی دارد. البته، به شما که خیلی قوی نیستید توصیه نمی‌کنم از نود و هفت پله‌اش که درست نصف پله‌های کلیسای اعظم میلان است بالا بروید. حتی یک آدم سرحال را هم از پا می‌اندازد، بخصوص

که اگر بخواهی هوای سرت را داشته باشی باید دولا دولا بالا بروی، وانگهی، همهٔ کارتنک های راه‌پله به لباسهای آدم می‌چسبد». و بی‌توجه به اشمئزاز عمه از فکر این که توانایی بالا رفتن از ناقوسخانه را داشته باشد همچنان می‌گفت: «در هرحال، باید خودتان را خوب بپوشانید چون آن بالا چنان بادی می‌وزد که نگو! بعضی‌ها مدعی‌اند که سردی مرگ را آن بالا حس کرده‌اند. با این همه، هر یکشنبه دسته‌هایی از جاهای حتی خیلی دور می‌آیند و این منظرهٔ زیبا را تماشا می‌کنند و لذت می‌برند. آها، همین یکشنبهٔ آینده، اگر هوا به همین خوبی بماند، خیلی‌ها می‌آیند، چون عید تبرک مزارع هم هست. واقعاً باید گفت که منظره‌ای که آدم آن بالا می‌بیند افسانه‌ای است، بعضی از گوشه‌های جلگه هست که واقعاً نظیر ندارد. اگر هوا خوب باشد، تا ورنوی را می‌شود دید. بخصوص چیزهایی را می‌شود باهم دید که معمولاً جدا از هم به چشم می‌آیند، مثل رودخانهٔ **ویوون** و آبکندهای سنت آسیزله کومبره[۲]، که پرده‌ای از درختهای بلند از هم جداشان می‌کند، یا مثلاً کانالهای متعدد ژویی لو ویکونت (که، همان طور که می‌دانید، همان **گودیاکوس ویسه کومیتیس** لاتین است). هر بار که به ژویی لو ویکونت رفته‌ام، یک تکه‌ای از کانال را دیده‌ام و بعد، سر پیچ راهی یک تکهٔ دیگرش به چشمم آمده، امّا این دیگر آن کانال قبلی نبوده. البته سعی می‌کردم در ذهنم به هم وصلشان کنم، امّا خیلی برایم جالب نبود. درحالی که، از بالای ناقوسخانهٔ من‌ایلر، چیز دیگری است، شبکهٔ وسیعی است که همهٔ شهر را پوشانده. البته، آبش به چشم نمی‌آید، بلکه به شکافهای بزرگی می‌ماند که شهر را محله محله کرده، مثل نان شیرمالی که به چندین قسمت بریده شده امّا تکه‌هایش هنـــوز کنارهم‌اند. آدم برای این که منظره را کامل ببیند، باید در آن واحد هم در ژویی لو ویکونت باشد و هم بالای ناقوسخانهٔ من‌ایلر.»

کشیش چنان عمه را خسته کرده بود که پس از رفتنش او ناگزیر اولالی را هم بیدرنگ دست به سر می‌کرد.

سکه‌ای از کیف کوچکی که کنار دستش بود بیرون می‌کشید و بی‌رمق

می‌گفت: «بیایید، اولالی جان، برای این که موقع دعا یاد من هم باشید.»

«امّا، آخر، مادام اوکتاو، نمی‌دانم باید بگیرم یا نه، می‌دانید که برای این نمی‌آیم!»

این را اولالی هر بار با چنان دودلی و دستپاچگی می‌گفت که انگار نخستین بار بود، و چنان ظاهر ناخرسندی به خود می‌گرفت که مایهٔ خندهٔ عمه می‌شد امّا او را نمی‌رنجاند، چون اگر روزی اولالی، هنگام گرفتن سکه، کم‌تر از همیشه ناخوشنودی نشان می‌داد. عمه می‌گفت:

«نفهمیدم اولالی چه‌اش بود؛ همان پول هر دفعه را به‌اش دادم، امّا به نظرم راضی نبود.»

فرانسواز آهی می‌کشید و می‌گفت: «به نظر من دلیلی ندارد که ناراضی باشد.»

فرانسواز این گرایش را داشت که آنچه را که عمه به او یا به بچه‌هایش می‌داد خرده‌پول، و چیزکی را که هر یکشنبه به اولالی می‌داد و چنان زیر زیرکی که فرانسواز هرگز نتوانسته بود آنها را به چشم ببیند، گنجینه‌هایی دیوانه‌آسا به باد داده برای یک موجود قدرناشناس بداند. نه این که پولی را که عمه به اولالی می‌داد برای خودش بخواهد. به اندازهٔ کافی از داشته‌های او بهره می‌گرفت، می‌دانست که ثروت خانم خود به خود خدمتکار او را در چشم همگان سرفراز و زیبنده می‌کند، و چندین و چند ملک عمه، دیدارهای پی در پی و طولانی کشیش از او، و شمار شگرف شیشه‌های آب معدنی ویشی که در خانهٔ او نوشیده می‌شد مایه افتخار و شهرت او، فرانسواز در کومبره، ژویی‌لو ویکونت و جاهای دیگر بود. تنگ‌چشمی او به خاطر خود عمه بود؛ اگر، آن گونه که شاید آرزویش را داشت، سرپرستی دارایی عمه به او داده می‌شد، آن را با سبعیتی مادروار از چنگ‌اندازی دیگران دور نگه می‌داشت. با این همه، چندان اشکالی در این نمی‌دید که عمه، که به گمان او گشاده‌دستی درمان‌ناپذیری داشت، اگر هم می‌خواست بخش و باری بکند، دستکم به ثروتمندان بدهد. شاید فکر می‌کرد که این کسان نمی‌توانند عمه را

به خاطر بخششهایش دوست بدارند چون نیازی به آنها نداشتند. از این گذشته، هدیه دادن به مردمان بسیار دارایی چون خانم سازرا، آقای سوان، آقای لوگراندن، خانم گوپی، کسانی از همان «رتبهٔ» عمه که «خیلی هم به هم می‌آمدند»، به نظرفرانسواز بخشی از رسم‌های زندگی شگرف و برازنده آدمهای دارنده‌ای بود که به شکار می‌روند، مجلس رقص برپا می‌دارند و از همدیگر دیدن می‌کنند، مردمی که او با لبخندی ستایش‌آمیز نگاهشان می‌کرد. امّا مسأله‌ای دیگر بود اگر بهره برندگان از دست و دلبازی عمه ازجمله کسانی بودند که فرانسواز آنان را «آدمهایی مثل من، آدمهایی که از من بیشتر نیستند» می‌نامید وبیش ازهرکسی ازآنان بدش می‌آمد، مگر این که اورا «مادام فرانسواز» می‌خواندند و خود را «کم‌تر از او» می‌دانستند. و چون می‌دید که، بی اعتنا به توصیه‌های او، عمه همچنان کار خودش را می‌کند و پولش را ــ دستکم به گمان اوــ برای موجوداتی قدر ناشناس هدر می‌دهد، رفته رفته به این فکر افتاد که آنچه عمه به او می‌داد در مقایسه با هدیه‌های کلانی که به خیالش به اولالی می‌بخشید ناچیز است. در پیرامون کومبره مِلکی از آن گران‌تر نبود که به گمان فرانسواز، اولالی نتواند به آسانی با آنچه در دیدارهایش دریافت می‌کرد بخرد. درست است که اولالی هم ثروت عظیم و پنهان فرانسواز را به همین گونه برآورد می‌کرد. معمولاً، پس از رفتن اولالی، فرانسواز به زبان می‌آمد و بدخواهانه دربارهٔ او گمان زنی می‌کرد. از او نفرت داشت اما همچنین می‌ترسید، و فکر می‌کرد که باید در حضور او رفتارش با او دوستانه باشد. امّا پس از رفتنش، تلافی می‌کرد، و البته بی‌آن که هرگز از او نام ببرد، پیشگویی هایی کاهنانه یا کلام‌هایی عام از آن نوع که در کتاب «جامعه»[۵۷] آمده است به زبان می‌آورد که مصداق آنها نمی‌توانست از چشم عمه پنهان بماند. نگاهی از کنار پرده می‌انداخت تا مطمئن شود که اولالی در را بسته است و آنگاه می‌گفت: «آدمهای چاپلوس می‌دانند چطور با خودشیرینی پول جمع کنند؛ امّا عیب ندارد، خدای بزرگ یک روزی جزای همه‌شان را می‌دهد.» این را با نگاه چپ چپ، و با لحن کنایه‌آلودی می‌گفت که ژوآس

هم، تنها برای اشاره به آتالی، در این جمله به کار برده است.

بخت بدسگالان چون جویباری می‌گذرد[۵۸].

امّا هنگامی که کشیش هم آمده و دیدار پایان‌ناپذیرش عمه را به ستوه آورده بود، فرانسواز به دنبال اولالی از اتاق بیرون می رفت و می‌گفت:

«شما را تنها می‌گذارم که استراحت کنیـــد، مادام اوکتاو، مثل این که خیلی خسته شده‌اید.»

و عمه هیچ چیز نمی‌گفت، چشمی می بست و ناله‌ای سر می داد که انگار نفس آخرش بود، که مرده بود. امّا هنوز فرانسواز پایین نرفته چهار ضربهٔ شدید زنگ در خانه طنین می انداخت و عمه، نشسته روی تخت، داد می زد:

«اولالی رفت؟ فکرش را بکنید که یادم رفت ازش بپرسم مادام گوپی به آخر وعظ رسید یا نه! زود بدوید دنبالش!»

امّا فرانسواز دست خالی برمی‌گشت، نتوانسته بود خودش را به اولالی برساند.

عمه سر تکان می داد و می‌گفت: «خیلی بد شد. تنها چیز مهمی که می خواستم ازش بپرسم!»

زندگی عمه لئونی ام‌چنیـــن می‌گذشت، همیشه یکسان، در یکنواختی آرام آنچه خودش، با تحقیر ساختگی و دلـسوزی ژرفی «کار و بار هر روزه»اش می نامید. این تداوم را نه فقط اهل خانه حفظ می‌کردند که، چون توصیهٔ زندگی سالم‌تری را به او بیهوده می یافتند، رفته رفته با آن کنار آمده بودند و محترمش می داشتند، بلکه در محل هم، در سه کوچه آن سوتر، اگر جعبه‌ساز می‌خواست چکشی به میخی بزند اول از فرانسواز می‌پرسید که عمه «استراحت» می‌کند یا نه. امّا این یکنواختی در آن سال یک بار آشفته شد. همانند میوه‌ای دور از چشم که ندیده برسد و ناگهان بیفتد، شبی از شبها زایمان خدمتکار آشپزخانه فرا رسید. امّا دردش طاقت‌فرسا بود، و چون در کومبره مامایی یافت نمی شد، فرانسواز بناچار پیش از سپیده‌دم به تیبرزی رفت تا یکی بیـــاورد. فریادهای خدمتکار آشپزخانه نگذاشت عمه بخوابد، فرانسواز،

علیرغم کوتاهی راه خیلی دیر برگشت و عمه زمان درازی بی او ماند. از این رو، در اوّلهای صبح مادرم به من گفت: «سری بزن ببین عمه به چیزی احتیاج ندارد.» به اتاق اول رفتم و از لای در باز عمه را دیدم که به پهلو خوابیده بود؛ صدای خرناس آرامش را می‌شنیدم. بیصدا برگشتم که بروم، امّا بیشک صدای آمدنم در خواب به گوشش رسیده و، آن گونه که دربارهٔ اتومبیل می‌گویند، «دنده‌اش را عوض کرده بود»، چون آهنگ خرناسه‌اش یک لحظه قطع و سپس یک پرده بم‌تر شد، آنگاه بیدار شد و سرش را تا نیمه چرخاند و توانستم چهره‌اش را ببینم؛ حالتی وحشت‌زده داشت؛ بدون شک کابوس بدی دیده بود؛ در آن حالتی که بود نمی‌توانست مرا ببیند و من دودل ایستاده بودم که پیش یا پس بروم؛ امّا به نظر می‌رسید که دیگر به هوش آمده و دروغینی آنچه را که دیده و از آن ترسیده بود دریافته است؛ لبخندی از سرِ شادی، از حق‌شناسی پارسایانه برای خداوندی که می‌گذارد زندگی واقعی کم‌تر از رؤیا دردناک باشد، چهره‌اش را اندکی از هم گشود، و همان‌گونه که عادت داشت هنگامی که خود را تنها می‌پنداشت با خود حرف بزند، زیر لب گفت: «خدا را شکر! غیر از زایمان خدمتکار آشپزخانه دردسر دیگری نداریم. فکرش را بکن که داشتم خواب می‌دیدم که اوکتاو مرحومم زنده شده و می‌خواهد وادارم کند هر روز بروم بیرون و قدم بزنم!» دستش را به سوی تسبیحش در روی میز کوچک دراز کرد، امّا چون دوباره خوابش می‌برد توان رسیدن به آن را نیافت؛ آسوده به خواب رفت، و من پاورچین از اتاق بیرون آمدم و هرگز نه خود او و نه کس دیگری آنچه را که آن روز شنیدم ندانست.

هنگامی که می‌گویم گذشته از رویدادهایی نادر، چون این زایمان، زندگی هر روزهٔ عمه‌ام هرگز تغییری به خود نمی‌دید، رویدادهایی را به حساب نمی‌آورم که همواره یکسان، و با فاصله‌های منظم، تکرار می‌شوند و نوعی یکنواختی ثانوی را در درون یکنواختی اصلی پدید می‌آورند. بدین گونه بود که هر شنبه، چون فرانسواز بعدازظهر به بازار روسنویل لوپن می‌رفت، ناهار همه یک ساعت زودتر داده می‌شد. و عمه‌ام چنان به این نقض هفتگی عادتهایش

عادت کرده بود که به این هم به اندازهٔ بقیه پایبند بود. این تغییر به گفتهٔ فرانسواز، آن‌قدر «عادیش شده بود» که اگر بنا بود در یک روز شنبه تا ساعت همیشگی صبر کند این جا به جایی به همان اندازه ناراحتش می‌کرد که اگر مجبور می‌شد در روز دیگری به وقت شنبه ناهار بخورد. وانگهی، این جلو افتادن ساعت ناهار روز شنبه را برای همهٔ ما دارای حالتی ویژه، بیخیالانه و دوست داشتنی می‌کرد. در هنگامی که، در روزهای دیگر، هنوز باید یک ساعتی زندگی می‌کردی تا به آسایش چاشت برسی، می دانستی که تا چند ثانیهٔ دیگر کاسنی هایی پیشهنگام، اُملتی ارفاقی، بیفتکی که هنوز سزاوارش نبودی، سر می رسید. بازگشت این شنبهٔنامتقارن یکی از آن رویدادهای کوچک درونی، محلی، کمابیش مدنی بود که، در زندگی آسودهٔ جامعه های بسته، نوعی پیوند ملی پدید می آورند و بهترین موضوع برای گفت و گو و شوخی و افسانه‌پردازی پر شاخ و برگ همگان می شوند: اگر یکی از ما گرایشهای حماسی داشت می شد از آن به عنوان هستهٔ آمادهٔ منظومه‌ای افسانه‌ای بهره گرفت. صبح زود، هنوز لباس نپوشیده، بی هیچ دلیلی، فقط برای لذت بردن از نیروی همبستگی، با خوشرویی و صمیمیت و احساس میهن‌پرستانه به همدیگر می‌گفتیم: «وقت زیادی نداریم. یادمان نرود که امروز شنبه است!» و در این حال عمه‌ام، که با فرانسواز حرف می زد و فکرش پی آن بود که آن روز بیشتر از روزهای دیگر طول می‌کشید، می‌گفت: «چطور است امروز برایشان گوساله بپزید، شنبه است.» اگر در ساعت ده و نیم فراموشکاری ساعت از جیب بیرون می‌کشید و می‌گفت «خوب، هنوز یک ساعت و نیم به ناهار مانده»، هرکسی می توانست با خوشحالی به زبان بیاید که: «ای بابا، حواستان کجاست؟ یادتان رفته که امروز شنبه است!» تا یک ربع ساعت بعد، همچنان به این فراموشی می‌خندیدیم و می‌گفتیم که باید رفت و آن را برای عمه تعریف کرد تا او هم بخندد. به نظر می رسید که حتی چهرهٔ آسمان هم دگرگون می شد. پس از ناهار، خورشید، که می دانست شنبه است، یک ساعت بیشتر در آسمان پرسه می زد، و اگر کسی، با دیدن پرواز دو

ضربهٔ ساعت ناقوسخانهٔ سن‌ایلر (که عادتشان است در کوچه‌های خلوت از ناهار یا چرت بعدازظهر، و در طول رود شتابان وسفید که حتی ماهیگیر هم تنهایش گذاشته است، هنوز به کسی برنخورند، ودر آسمان تهی که تنها چند ابر تنبل در آن مانده است تنها می‌گذرند)، می‌پنداشت که برای قدم زدن دیر شده است و می‌گفت «نفهمیدم، تازه ساعت دو؟» همه یکصدا به او می‌گفتند: «اشتباهتان از این است که امروز یک ساعت زودتر ناهار خوردیم، مگر نمی‌دانید که شنبه است!» حیرت بربری که در ساعت یازده و نیم برای دیدن پدرم آمد و ما را سرِ میز ناهار دید، یکی از خنده‌دارترین صحنه‌های زندگی فرانسواز بود (بربر به کسی می‌گفتیم که ویژگی شنبه را نمی‌دانست). امّا اگر بی‌خبری مهمان غافلگیر شده از این که ما شنبه‌ها زودتر ناهار می‌خوردیم، فرانسواز را به خنده انداخت، درنظر او از این هم خنده‌دارتر واکنش پدرم بود که، فکر نکرد که شاید آن بربر ماجرا را نداند، و در پاسخ حیرت او که ما را به آن زودی در ناهارخوری می‌دید فقط گفت: «خوب، شنبه است دیگر!» (خندهٔ فرانسواز با احساس همبستگی ژرفی با این شووینیسم تنگ‌نظرانه همراه بود). هر بار که تعریف ماجرا به این نقطه می‌رسید، فرانسواز چشمانش را که از اشک خنده تر شده بود خشک می‌کرد و برای آن که بیشتر لذت ببرد، گفتگوی دو نفر را کش می‌داد و از خودش چیزهایی می‌ساخت که گویا مهمان، که برایش «شنبه» هیچ مفهوم خاصی نداشت، به زبان آورده بود. و ما نه تنها از این افزوده‌ها ناخشنود نبودیم، بلکه حتی آنها را کم هم می‌دانستیم و می‌گفتیم: «فکر می‌کنم یک چیز دیگر هم گفته بود، اول بار که تعریفش کردید از این طولانی‌تر بود». حتی عمه بزرگم هم گلدوزی‌اش را به کناری می‌گذاشت، سر بلند می‌کرد و از بالای عینک زل می‌زد.

یک ویژگی دیگر شنبه این بود که، در ماه مه، پس از شام برای مراسم «ماه مریم» به کلیسا می‌رفتیم.

از آنجا که در این مراسم گاهی آقای ونتوی را می‌دیدیم که از «نوع

جوانهای ولنگار پیرو افکار این دوره و زمانه» بسیار بدش می‌آمد، مادرم خوب دقت می‌کرد که سر و وضع من مرتب باشد و سپس راهی کلیسا می‌شدیم. به یاد می‌آورم در ماه مریم بود که از گل کوبچ[۵۹] خوشم آمد. نه تنها در درون کلیسا، که با همه قداستش حق پا نهادن به آن را داشتیم، بلکه روی خود محراب جا داشت و از رموز آیینی که در برگزاری‌شان شرکت می‌کرد جدا نشدنی بود، شاخه‌هایش را که افقی به حالت جشن آذین به هم بسته شده بودند میان شمعدانها و جامهای مقدس می‌دوانید، شاخه‌هایی که گلتاج برگهایشان، آراسته به انبوه غنچه‌های کوچک سفید درخشان، چون دنبالهٔ پیراهن عروس، زیباترشان می‌کرد. امّا، گرچه یارای آن نداشتم که جُز از گوشهٔ چشم و گذرا نگاهشان کنم، حس می‌کردم آن آرایه‌های پر شاخ و برگ زنده بودند، که خود طبیعت، با نشاندن برشهایی روی برگها، با افزودن آذین غایی غنچه‌های سفید، آن شاخه‌های زینتی را هم شأن مراسمی می‌کرد که هم جشنی مردمی و هم آیینی عرفانی بود. اندکی بالاتر، گلبرگهایشان اینجا و آنجا با نازی سبکدلانه باز می‌شدند، و دستهٔ پرچمهایشان را، که به نازکی لعاب خورشید، یکپارچه مِه‌زده‌شان می‌کرد، به حالتی چنان ولنگارانه چون زیوری نهایی و بخاروار در برمی‌گرفتند که در تماشا و در کوشش برای تقلید اطوار شکوفایی شان در درون خودم، آن را چون تکان تند و گیجانهٔ سر دختری سپید و سر به هوا و سرزنده، با چشمان غمزه‌آلود و پلکهای برچیده، در نظر می‌آوردم.

آقای ونتوی و دخترش آمدند و کنار ما نشستند. از خانوادهٔ خوبی بود. آموزگار پیانوی خواهران مادربزرگم بوده بود، و زمانی که پس از مرگ همسرش و دریافت ارثیه‌ای، کناره گرفت و در نزدیکی‌های کومبره نشست، اغلب به خانهٔ ما می‌آمد. امّا بیش از اندازه کمرو بود، و دیگر به خانهٔ ما نیامد تا مبادا آنجا به آقای سوان بربخورد که، به گفتهٔ او «وصلتی نامناسب، به سلیقهٔ امروزی‌ها» کرده بود. مادرم، که فهمیده بود او آهنگ می‌سازد، به تعارف به او گفته بود که هنگامی که به دیدنش می‌رفت باید از ساخته‌های

خودش برای او می زد. آقای ونتوی بسیار خوشوقت می شد که چنین کند، امّا تعارف و فروتنی و ملاحظه را تا به آنجا می رساند که، همیشه خود را به جای دیگران می‌گذاشت و بیم داشت که اگر از خواست خود پیروی کند، یا حتی اگر فقط دیگران بفهمند او چه خواستی دارد، مایهٔ آزار آنان شود و او را خودخواه بپندارند. روزی که خانواده‌ام به دیدن او به خانه‌اش رفتند، من هم با آنان بودم، امّا اجازه دادند بیرون بمانم، و از آنجا که مونژوون، خانهٔ آقای ونتوی، در گودی پای یک تل پوشیده از درختچه قرار داشت که من آنجا جا گرفته بودم، خودم را هم‌تراز با مهمانخانهٔ طبقهٔ سوم، و در پنجاه سانتیمتری پنجرهٔ آن، یافتم. هنگامی که خبر آمدن خانواده‌ام به او داده شد، دیدم که آقای ونتوی با شتاب دفترچهٔ نُتی را نمایان روی پیانو گذاشت. امّا پس از آمدن خانواده‌ام، آن را برداشت و در گوشه‌ای جا داد. بیشک می ترسید گمان کنند که خوشحالی‌اش از دیدنشان تنها برای آن است که از ساخته‌های خودش برایشان بنوازد. و هر بار که مادرم به این موضوع گریز می زد او چند بار می‌گفت: «نمی دانم کی این را گذاشته بود روی پیانو، جایش اینجا نیست.» و بحث را به موضوعهای دیگری می‌کشاند، درست به این دلیل که به آنها کم‌تر علاقه داشت. تنها عشقش دخترش بود، و او که بیشتر به پسری می مانست، چنان قوی‌بنیه می نمود که مراقبت‌هایی که پدرش از او می‌کرد، که همیشه شالهایی اضافی همراه داشت تا روی دوش او بیندازد، بیننده را ناخواسته به خنده وا می داشت. مادربزرگم به حالت نرم، ظریف و کمابیش شرماگینی اشاره می‌کرد که اغلب در نگاههای آن دخترک زمخت‌وکک و مکی دیده می شد. هر بار که کلمه‌ای به زبان می آورد، آن را با ذهن کسانی می شنید که مخاطبش بودند، از سوء تفاهم‌هایی که ممکن بود آن کلمه بیانگیزد نگران می شد، و آنگاه بود که در ورای صورت بی ظرافت مردوارش چهرهٔ ظریف‌تر دختری بسیار کمرو روشن می شد انگار که از پس پردهٔ شفافی به چشم می آمد.

هنگامی که برای ترک کلیسا پیش محراب زانو زدم، در برخاستن یکباره

بوی تلخ و شیرین بادام گونه‌ای شنیدم که از شاخه‌های کوپچ می‌آمد، و روی گلها نقطه‌های بورتری دیدم که با خود گفتم عطرشان باید زیر آنها نهفته باشد، به همان گونه که بوی نان بادامی زیر برشتگی‌هایش، و بوی گونه‌های مادموازل ونتوی زیر لکه‌های کک و مک. علیرغم سکون بیصدای شاخه‌های کوپچ، تناوب آن بوچون همهمهٔ زندگی پرتپشی بود که داشتند و محراب را، آن گونه که بوته زاری آکنده از شاخک‌های زنده، پر از غلغله می‌کرد و به راستی به چنین شاخکهایی می‌مانستند برخی پرچمهای کمابیش گلگونشان که پنداری سرکشی بهارانه و آزارندگی حشره‌هایی را که به شکل گل درآمده باشند، هنوز در خود داشتند.

بیرون که می‌رفتیم، چند لحظه‌ای در درگاه کلیسا با آقای ونتوی گپ می‌زدیم. آقای ونتوی میانجی بچه‌هایی می‌شد که در میدانگاهی به هم می‌پریدند، طرف کوچکترها را می‌گرفت و به بزرگترها اندرز می‌داد. اگر دخترش با صدای کلفتش به ما می‌گفت که چقدر از دیدنمان خوشحال است، یکباره چنین می‌نمود که در درون او خواهر حساس‌تری از این گفته سرخ می‌شد انگار از آنِ پسرکی سر به هوا بود که شاید این حس را به ما می‌داد که می‌خواست به خانه‌مان دعوتش کنیم. پدرش مانتویی روی دوش او می‌انداخت، سوار درشکهٔ دوچرخهٔ کوچکی می‌شدند که او می‌راند، و دو نفری راهی مونژوون می‌شدند. امّا، ما چون فردا یکشنبه بود و زودتر از هنگام رفتن به نیایش بزرگ از خواب پا نمی‌شدیم، اگر هوا خوب و مهتابی بود، به جای آن که یکراست به خانه برویم پدرم با انگیزهٔ دلاوری ما را به گردشی طولانی از راه کنار صلیب می‌برد که در نظر مادرم، که حس جهت‌یابی اش ضعیف بود و راهها را خوب نمی‌شناخت، شاهکاری سوق‌الجیشی جلوه می‌کرد. گاهی تا پل هوایی می‌رفتیم که پایه‌های سنگی اش از کنار ایستگاه آغاز می‌شد و برای من نمایندهٔ تبعید و غصهٔ دورافتادگی از جهان متمدن بود، چون هرسال که از پاریس می‌آمدیم، سفارشمان می‌کردند که گوش به زنگ باشیم تا ایستگاه کومبره را پشت سر نگذاریم، که از پیش آماده باشیم چون

قطار تنها دو دقیقه می‌ایستاد و سپس از روی پل هوایی به آن سوی دیار مسیحیت می‌رفت که کومبره به نظر من واپسین مرزش بود. از طرف بولوار ایستگاه برمی‌گشتیم که زیبنده‌ترین ویلاهای شهر آنجا بود. در هر باغ، مهتاب به سبک اوبررویر[۶۰] پلکانهایی بریده بریده از مرمر سفید، فواره‌ها و پرچین‌هایی نیمه باز تصویر می‌کرد. روشنایش تلگرافخانه را نابود کرده بود. از آن چیزی جز ستونی نیمه شکسته به جا نمانده بود، امّا زیبایی ویرانه‌ای جاودانه را با خود داشت. من لک و لک می‌کردم، از خواب روی پا بند نبودم، عطر درختان زیزفون به نظرم مُزدی می‌آمد که تنها با جان کندن بسیار می‌شد به آن رسید امّا به زحمتش نمی‌ارزید. از پس نرده‌های بسیار دور از هم، پارسهای پی در پی سگهایی که از صدای پای ما در سکوت بیدار شده بودند به گوش می‌رسید، که هنوز هم گاهی شبها می‌شنوم و پنداری بولوار ایستگاه (پس از آن که در جایش پارک همگانی کومبره ساخته شد) در لابه‌لای آنها پناه گرفته است، چون در هرکجا که باشم، همین که سگهایی باهم پارس کنند، بولوار را با درختان زیزفون و پیاده‌روهای مهتاب زده‌اش می‌بینم.

ناگهان پدرم ما را می‌ایستاند و از مادرم می‌پرسید: «الان کجاییم؟» مادرم، خسته از پیاده‌روی امّا سربلند از آن شوهر، مهربانانه می‌گفت که هیچ نمی‌دانست. پدرم شانه بالا می‌انداخت و می‌خندید، آنگاه، در کوچک پشت خانه‌مان را که با کُنج کوچه سنت اسپری آمده بود و در سر آن راه ناشناس انتظار ما را می‌کشید، رو در روی ما و به گونه‌ای که آن را همراه با کلید از جیب کتش بیرون کشیده باشد، نشانمان می‌داد. مادرم به ستایش به او می‌گفت: «فوق العاده‌ای!» و از آن پس، نیازی نبود که من دیگر گامی بردارم، در آن باغچه که از دیرباز حرکاتم آنجا دیگر با هشیاری اراده همراه نبود، زمین خود به خود زیر پایم می‌رفت: عادت مرا چون کودکی بغل می‌کرد و می‌برد و در تختم می‌خوابانید.

گرچه روز شنبه، یک ساعت زودتر آغاز می‌شد و در آن از فرانسواز خبری نبود، و برای عمه‌ام کندتر از روزهای دیگر می‌گذشت، او از آغاز هفته

بازگشتش را بیصبرانه انتظار می‌کشید، انگار که همه سرگرمی و تنوعی که هنوز تن نزار وسواس آکنده‌اش می توانست تحمّل کند در آن نهفته بود. با این همه، چنین نبود که دلش گاهی تنوعی بزرگ‌تر نخواهد، که برای او هم آن ساعتهای استثنایی وجود نداشته باشد که در آنها عطش چیزی دیگـر جز آنچه را که هست داریم، و کسانی که نداشت نیرو و تخیّل نمی‌گذارد منشاء نوآوری را در درون خود سراغ کنند، منتظرند تا دقیقه‌ای که می آید یا نامه‌رسانی که زنگ می زند برایشان چیزی تازه از راه بیاورد، حتی اگر بدترین باشد، یا هیجانی، یا غصه‌ای؛ ساعتهایی که حساسیت آدمی، که خوشی اش آن را چون چنگی گوشه افتاده از نوا انداخته است، سر آن دارد که در دستی، ولو خشن، به آوا درآید، حتی اگر آن دست بشکندش؛ ساعتهایی که، ارادهٔ آدمی، که با آن همه دشواری این حق را از آن خود کرده است که بی مانعی با خواستها، با رنجهای خود، سر کند، هوای آن دارد که عنان به دست رویدادهای بی چون و چرا، ولو رنجناک رها کند. بیشک، از آنجا که نیرو و توان عمّه، که با کوچک‌ترین خستگی ته می‌کشید، در هنگام استراحت تنها به صورت قطره قطره به تنش بازمی‌گشت، بیش از اندازه طول می‌کشید تا مخزنش پر شود، و ماهها لازم بود تا به حالت اندک سرریزی برسد که دیگران آن را به فعالیت به کارمی‌گیرند و او نه می دانست و نه می توانست تصمیمی بگیرد که با آن چه کند. شکی ندارم که آنگاه ــ به همان گونه که لذت تکرار هر روزی پورهٔ سیب‌زمینی، که او از آن «خسته نمی شد»، سرانجام این هوس را در او پدید می آورد که سیب‌زمینی با چاشنی خامه را جانشین اش کند ــ انباشت روزهای یکنواختی که آن قدر به آنها دلبسته بود، انتظار یک دگرگونی عظیم خانگی را در دلِ او می نشاند که تنها اندکی طول بکشد، امّا او را وادارد که یک بار و برای همیشه دست به یکی از آن تغییرهایی بزند که می دانست برایش خوب است امّا خود نمی توانست تصمیمش را بگیرد. ما را به راستی دوست داشت، بدون شک لذت می برد از این که در سوگ ما گریه کند؛ خیال شنیدن این خبر را، که در هنگامی برایش آورده می شد که حالش

خوب بود و تنش عرق نداشت، که خانه چنان آتش گرفته بود که به زودی حتی سنگی از آن هم باقی نمی‌ماند و ما همه در آن سوخته بودیم، امّا او می‌توانست بی هیچ شتابی جان بدر ببرد و تنها باید بیدرنگ از جا بلند می‌شد، بدون شک اغلب در دل پرورانده بود، رویدادی که گذشته از این امتیازهای جزئی که به او فرصت می داد در اندوهی دراز همهٔ محبتی را که به ما داشت مزه مزه کند و مایهٔ شگفتی اهالی شود که با همهٔ نزاری و پا به مرگی همت و طاقت نشان می‌داد و عزای ما را بر پا می داشت، این امتیاز بسیار گرانبهاتر را نیز داشت که او را وادارد در وقت مناسبی، بدون معطلی و بی احتمال دودلی های ستوه‌آور، به ملک زیبایش در میروگرن که آبشاری هم داشت برود و تابستان را آنجا بگذراند. از آنجا که هیچگاه چنین رخدادی، که بدون شک، در بیشمار لحظه‌های تنهایی و خیالبافی منتظرانه، دربارهٔ چگونگی امکانشان غرق اندیشه می‌شد، پیش نیامده بود (که البته در آغاز وقوع، در هنگامی که نخستین واقعهٔ کوچکِ نامنتظر رخ می دهد، نخستین واژه‌هایی که خبر بدی را اعلام می‌کنند و دیگر هرگز نمی توان لحنشان را از یاد برد، نخستین نشانه از همهٔ آنچه از مرگ واقعی اثر دارد که با امکان انتزاعی و منطقی اش بسیار متفاوت است، او را دچار سرگشتگی می‌کرد)، عمه برای آن که گهگاه به زندگی یکنواختش رنگ و بویی بدهد رویدادهایی تخیلی را بر آن می افزود که با شور و علاقه دنبالشان می‌کرد. خوش داشت یکباره شک ببرد که فرانسواز از او می دزدد، و مجسم کند که نیرنگی به کار می برد تا از قضیه مطمئن شود، و او را در حال دزدی گیر می اندازد؛ از آنجا که عادت داشت، هنگام ورق‌بازی تنها، هم برای خودش و هم به جای حریف بازی کند، غلط کردم‌های گنهکارانهٔ فرانسواز را خودش به زبان می‌آورد و خود با چنان خشم و انزجاری به آن پاسخ می داد که اگر کسی از ما در آن هنگام پا به اتاقش می‌گذاشت، او را خیس عرق و چشم برافروخته می دید، با کلاه گیس کج که طاسی بالای پیشانی اش را نشان می داد. شاید گاهی فرانسواز از اتاق کناری نیشخندهایی زهرآگین را خطاب به خودش

می‌شنید که اگر در حالت صرفاً مجازی باقی می‌ماندند، و عمه با زیر لب زمزمه کردنشان به آنها واقعیت بیشتری نمی‌داد، نمی‌توانستند به اندازه کافی دل عمه را خنک کنند. گاهی، این «نمایش روتختی» هم عمه را راضی نمی‌کرد، و بر آن می‌شد که «نمایشنامه»هایش را به اجرا درآورد. آنگاه، در یک روز یکشنبه، در پسِ درهایی که همه به گونه‌ای اسرارآمیز بسته شده بود، بدگمانی‌اش به فرانسواز و قصدش به اخراج او را با اولالی در میان می‌گذاشت و بار دیگری، با فرانسواز از بی‌وفایی اولالی و این که دیگر در خانه‌اش به روی او بسته خواهد بود، سخن می‌گفت؛ چند روز بعد، از محرم دیروزی آش منزجر می‌شد و با خائن آشتی می‌کرد که، البته، نقش‌هایشان در نمایش بعدی جا به جا می‌شد. امّا بدگمانی‌هایی که گاهی اولالی در او برمی‌انگیخت آتش کاه بود و خیلی زود از بی‌پشتوانگی خاموش می‌شد، چون اولالی در آن خانه نمی‌نشست. امّا دربارهٔ فرانسواز، که عمه همواره حضورش را زیر یک سقف با خود حس می‌کرد بی‌آن که، از ترس سرما خوردن، جرأت کند از بستر بیرون برود، و سری به آشپزخانه بزند تا از بدگمانی‌اش مطمئن شود، وضع به گونه‌ای دیگر بود. رفته رفته ذهن او مشغله‌ای جز این نداشت که بکوشد آنچه را که فرانسواز می‌توانست در هر لحظه بکند، یا بکوشد از او پنهان بدارد، حدس بزند. به گذراترین دگرگونی ظاهر او پی می‌برد. هر تضادی در گفته‌هایش و هر خواستی را که به نظر می‌رسید پنهان می‌دارد درمی‌یافت. و تنها با یک کلمه به او نشان می‌داد که دستش را خوانده است، کلمه‌ای که رنگ از رخ فرانسواز می‌پرانید و به نظر می‌رسید عمه از فرو کردنش در قلب آن بینوا بیرحمانه لذت می‌برد. و در یکشنبهٔ بعد، یک افشاگری اولالی ــ مانند کشف‌هایی که ناگهان زمینهٔ ناشناخته‌ای را به روی دانش نوینی که مدتها در جا می‌زده است می‌گشایند ــ به عمه ثابت می‌کرد که واقعیت بسیار بسیار تلخ‌تر از آنی بود که او گمان می‌کرد. «فرانسواز که باید این را خوب بداند، چون به‌اش یک کالسکه داده‌اید.» ــ عمه داد می‌زد: «من به‌اش کالسکه داده‌ام!» ــ «نمی‌دانم، آخر، فکر کردم که، دیدمش که سوار کالسکه

می‌رفت بازار روسنویل و چنان بادی هم کرده بود که انگار اردوان[۶۱] است. گفتم شاید مادام اوکتاو به‌اش داده» رفته رفته، فرانسواز و عمه، چون شکارگر و نخجیر، دیگر جز این اندیشه‌ای نداشتند که نیرنگهای همدیگر را پیشگیری کنند. مادرم می‌ترسید که نفرتی واقعی از عمه در دل فرانسواز بنشیند که عمه در آزردنش تا آنجا که می‌توانست خشونت نشان می‌داد. هرچه بود، فرانسواز به کوچک‌ترین گفته‌ها و حرکتهای عمه حساسیتی هرچه شگرف‌تر نشان می‌داد. اگر باید چیزی از او می‌پرسید، زمان درازی دربارهٔ چگونگی به زبان آوردنش دو دل می‌ماند. و هنگامی که پرسشی از او می‌کرد زیرچشمی می‌پاییدش تا از ظاهر او به آنچه فکر می‌کرد و به تصمیمی که می‌گرفت پی ببرد. و بدین گونه ــ به همان سان که هنرمندی که خاطرات سدهٔ هفدهم را می‌خواند، و می‌خواهد خود را به شاه کبیر نزدیک‌تر کند، در خطا است اگر بپندارد که با جعل شجره‌نامه‌ای که او را از خاندانی تاریخی قلمداد می‌کند، یا با نامه‌نگاری با یکی از شاهان کنونی اروپا، در راه هدف گام برمی‌دارد، حال آن که این کار دقیقاً پشت کردن به هدف است، چه آن را در میان شکلهایی مشابه و درنتیجه مرده می‌جوید ــ یک پیرزن شهرستانی هم که جز پیروی صمیمانه از وسواسهایی مقاومت‌ناپذیر و بدجنسی‌ای ناشی از بیکارگی، کاری نمی‌کرد، بی‌آن که هیچگاه به لویی چهاردهم فکر کرده باشد، می‌دید که بی‌اهمیت‌ترین مشغله‌های هر روزه‌اش دربارهٔ بیدار شدن، چاشت و استراحت، به دلیل غرابت مستبدانه‌شان، اندکی از اهمیت آن چیزی را به خود می‌گرفتند که سن‌سیمون «مکانیک» زندگی در کاخ ورسای[۶۲] می‌نامید، و می‌توانست همچنین بپندارد که سکوت‌هایش، اندکی روی خوش نشان دادن یا رو ترش کردنش، برای فرانسواز موضوع تفسیرهایی به همان اندازه پرشور و هراس‌آلوده بود که سکوت، خوشرویی یا اخم شاه هنگامی که در کنج باغچه‌ای از کاخ ورسای یک درباری، یا حتی بزرگترین سران کشور، عریضه‌ای را تقدیمش می‌کردند.

در یک روز یکشنبه که اولالی و کشیش همزمان به دیدن عمه رفته بودند و

سپس استراحت کرده بود، همه به اتاقش رفتیم تا حالی از او بپرسیم، و مادرم دلداری‌اش داد از این که بخت بدی داشت و همیشه مهمانانش در یک وقت به دیدنش می‌رفتند. مهربانانه به او گفت:

«لئونی، می‌دانم که امروز هم بد آوردید و همه باهم به دیدنتان آمدند.»

عمه بزرگ گفته‌اش را قطع کرد و گفت: «هرچه بیشتر بهتر...» چون از هنگامی که دخترش بیمار بود می‌پنداشت که باید برای دلداری او همیشه جنبهٔ خوب چیزها رابه رخش کشید. امّا پدرم پا به میان گذاشت و گفت:

«حالا که همه خانواده جمعند از فرصت استفاده می‌کنم و مسأله‌ای را می‌گویم که دیگر لازم نباشد برای تک تکتان بازگو کنم. می‌گویم نکنند لوگراندن را از خودمان رنجانده‌ایم؛ چون امروز صبح به زور به من سلام کرد.»

نماندم تا گفته‌های پدرم را بشنوم، چون پس از مراسم کلیسا با او بودم که لوگراندن را دیدیم، و به آشپزخانه رفتم تا صورت غذاهای شام را بپرسم که هر روز برایم چون خبرهایی که در روزنامه‌ای خوانده شود جالب بود و همانند برنامهٔ یک جشن به هیجانم می‌آورد. هنگامی که از کلیسا بیرون می‌آمدیم، آقای لوگراندن همپای خانمی که در یکی از کوشکهای اطراف می‌نشست و تنها به نگاه می‌شناختیمش از کنار ما می‌گذشت. پدرم بی‌آنکه بایستیم سلامی هم دوستانه و هم ملاحظه‌آمیز به او کرد؛ آقای لوگراندن با حالتی شگفت‌زده، انگار که ما را نمی‌شناخت، بفهمی نفهمی جوابی داد، نگاهش پرسپکتیو ویژهٔ نگاه کسانی را داشت که نمی‌خواهند به مخاطب خود روی خوش نشان دهند و از دور دستهای ته چشمان ناگهان ژرف‌تر شده‌شان او را به حالتی نگاه می‌کنند که در آن سر راهی بی‌پایان ایستاده باشد، به فاصله‌ای چنان دور که تنها به سر تکان دادنی، آن هم بسیار نامحسوس و به تناسب ابعاد عروسکی او، بسنده می‌کنند.

امّا، خانم همراه لوگراندن زنی پارسا و محترم بود؛ نمی‌شد گفت که لوگراندن با او سر و سرّی داشت و از این که در کنار او دیده شود دستپاچه شده بود؛ پس پدرم از خود می‌پرسید چه کرده بود که لوگراندن از او برنجد. گفت:

«ناراحتی ام از این که رنجانده باشمش بخصوص از این است که میان همهٔ آن آدمهای رخت نو پوشیده، او با آن کت تنگ و کراوات شل و ولش، حالت بی‌خیال و بی‌ریا و تقریباً ساده لوحانه‌ای دارد که خیلی دوست داشتنی است.» امّا شورای خانواده به اتفاق آرا نظر داد که پدرم اشتباه می‌کرد، یا این که در آن لحظه حواس آقای لوگراندن پی چیز دیگری بود. بی‌پایگی نگرانی پدرم همان فردا شب روشن شد. در بازگشت از گردشی طولانی، در نزدیکی پون‌ویو به لوگراندن برخوردیم که به خاطر عید چند روزی در کومبره می‌ماند. با آغوش باز به سویمان آمد. از من پرسید: «آقای کتابخوان، این شعر پل دژاردن را می‌شناید که می‌گوید:

بیشه‌ها اگر تاریکند، آسمان هنوز آبیست[۶۳].

آیا این وصف همچو ساعتی نیست؟ شاید هم کارهای پل دژاردن را نخوانده‌اید. حتماً بخوانید، پسرم؛ شنیده‌ام که این روزها راهب شده، امّا از قدیم یک آبرنگ کارچیره‌دست بود...

بیشه‌ها اگر تاریکند، آسمان هنوز آبیست...

امیدوارم که آسمان همیشه برای شما آبی باشد، دوست کوچک خوبم؛ و حتی در آن ساعتی که الآن برای من سر می‌رسد، که بیشه‌ها دیگر تاریک شده‌اند و خیلی زود شب می‌شود، شما هم مثل من آسمان را نگاه کنید و خودتان را دلداری بدهید.» سیگاری از جیبش درآورد، زمان درازی به افق خیره ماند، ناگهان به ما گفت: «بدرود، دوستان» و از ما جدا شد.

در ساعتی که می‌رفتم صورت غذاها را بپرسم، تدارک شام آغاز شده بود و فرانسوان، با فرمان‌دهی بر نیروهای طبیعت که دستیارش شده بودند ــ به همان گونه که در قصه‌های پریان غولها به کار آشپزی گرفته می‌شوند ــ ذغالها را به هم می‌زد، سیب زمینی ها را به دست بُخار می‌سپرد تا بپزند و با آتش آخرین پرداخت را به شاهکارهایی از هنر آشپزی می‌داد که پیشتر در

ظرفهایی کاشی از دیگ و دیگچه و کماجدان و ماهیتابه گرفته تا دیس و قالب شیرینی و خامه‌خوری و البته مجموعه‌ای از تابه به اندازه‌های گوناگون آماده کرده بود. می ایستادم و نخود فرنگی هایی را تماشا می‌کردم که خدمتکار آشپزخانه پاک کرده و روی میز آشپزخانه چون تیله‌های سبزی شمرده و به ردیف گذاشته بود؛ امّا بیش از همه از تماشای مارچوبه‌ها لذت می‌بردم که آغشته به لاجورد و صورتی بودند، سرهایشان ریز ریز رنگ بنفش و آبی خورده بود که، با تشعشعی که نمی‌توانست زمینی باشد، بفهمی نفهمی کم‌رنگ‌تر می‌شدند تا به ته آن می رسیدند که با این همه هنوز به خاک آلوده بود. به نظرم می‌رسید که این پرده رنگ‌های آسمانی از موجوداتی دل‌انگیز خبر می داد که هوس کرده بودند به شکل مارچوبه درآیند اما از ورای پیرایهٔ آن تن‌های سفت و خوردنی، جوهرهٔ بی‌همتایشان را در آن رنگهای تازه سر برآورندهٔ سپیده‌دمانه، آن طرحهای سردستی رنگین کمان، آن درهم آمیختن و محو شدن آبی‌های شامگاهی به نمایش می‌گذاشتند، جوهره‌ای که هنوز بازمی‌شناختم هنگامی که، در سرتاسر شبِ پس از شامی که همراهش مارچوبه خورده بودم، در لوده بازی‌های شاعرانه و رکیکشان که به یکی از قصه‌های شکسپیر می‌مانست، قصری مرا به شوخی تنگ عطر می‌کردند.

طفلک خدمتکاری که سوان او را «نیکی» جوتو می‌نامید، و فرانسواز از او خواسته بود مارچوبه‌ها را پاک کند، سبدی پر از آن در کنار داشت، چهره‌اش غم‌آلود بود انگار همهٔ بدبختی‌های جهان را حس می‌کرد؛ و تاج آبی سبکی که مارچوبه‌ها بالای پیرهن گلگونشان به سر داشتند با ریزه‌کاری بسیار، ستاره به ستاره، طراحی شده بود، با همان دقتی که در دیوار نگارهٔ پادووا، گل ریسهٔ دور پیشانی یا گلهای نشانده بر سبد «نیکی» کشیده شده است. و در این حال، فرانسواز مرغی را روی زغال کباب می‌کرد، یکی از آن مرغهای بریانی که فقط کار او بود، و بوی مهارت‌هایش را تا دوردستهای کومبره برده بودند، که هنگامی که آنها را سرِ میز می‌آورد مهربانی بر همهٔ ویژگیهایی که من از شخصیت او می‌شناختم می‌چربید، چون بوی گوشتی

که او می‌توانست چنان چرب و نرمش کند برای من چیزی جز عطر خاص یکی از فضیلتهای او نبود.

امّا روزی که پدرم از شورای خانواده دربارهٔ برخوردش با لوگراندن نظر می‌خواست، و من به آشپزخانه رفتم، از روزهایی بود که «نیکی» جوتو، تازه زاییده و بسیار رنجور بود و نمی‌توانست از جا بلند شود؛ فرانسواز دستیاری نداشت و کارش عقب افتاده بود. هنگامی که من به سراغش رفتم، در انباری آشپزخانه که به حیاط خلوت باز می‌شد، مرغی را سر می‌برید که با دست و پا زدنهای مذبوحانه و البته طبیعی اش، همراه با خشم فرانسواز که همچنان که می‌خواست گردنش را از زیر گوشش ببُرد فریاد می‌زد «حیوان کثیف! حیوان کثیف!»، تصویری از خدمتکارمان ارائه می‌داد که به مهربانی قدیسانه و چرب و نرمی هنگام شام فردا نبود که فرانسواز آن را با پوستی زربفت چون ردای اسقفی، و روغنابی که انگار از جام مقدس می‌ریخت، سرمیز می‌آورد. پس از آن که مرغ کشته شد، فرانسواز خونش را که سرد می‌شد بی‌آن که دل او را خنک کند جمع کرد، و یک بار دیگر به خشم افتاد و با نظارهٔ جنازهٔ دشمن برای واپسین بار گفت: «حیوان کثیف!» من با تن لرزان برگشتم؛ دلم می‌خواست در جا فرانسواز را بیرون کنند. امّا آنگاه چه کسی برایم قطابهایی آن‌قدر داغ، قهوه‌ای آن‌قدر عطرآگین، و البته... چنان مرغهایی، تهیه می‌کرد؟... و حقیقت این است که چنین حسابگری ناجوانمردانه‌ای را همه چون من پیش خودشان کرده بودند. چون عمه لئونی ــ برخلاف من که هنوز نمی‌دانستم ــ خوب‌میدانست که‌فرانسواز، هرچند آماده که بی‌دم زدنی زندگیش را فدای دختر و خواهرزاده‌هایش بکند، با دیگران بی اندازه سنگدل بود. با این همه، عمه نگهش داشته بود، چون بیرحمی اش را می‌دانست امّا کارش را می‌پسندید. کم کم دستگیرم شد که در پس مهربانی، وقار، فضایل فرانسواز، فاجعه‌هایی حقیرانه پنهان است، به همان گونه که از تاریخ برمی‌آید که دوران زمامداری شاهان و ملکه‌هایی که در شیشه نگاره‌های کلیساها با دستان روی هم نهاده تصویر می‌شوند آکنده از رخدادهای خونین بوده است.

فهمیدم که گذشته از خویشان فرانسواز، دیگر آدمیان هرچه از او دورتر می‌زیستند بدبختی‌هایشان بیشتر دلش را به درد می‌آورد. آبشار اشکی که با خواندن خبر نامرادیهای آدمهای ناشناس در روزنامه می‌ریخت، همین که پای آدمی به میان می‌آمد که فرانسواز می‌توانست او را اندکی مشخص در نظر آورد، زود خشک می‌شد. خدمتکار آشپزخانه دریکی از شبهای پس از زایمانش دچار دل‌پیچهٔ سختی شد؛ مادرم ناله‌های او را شنید، بلند شد و فرانسواز را بیدار کرد که، بی هیچ دلسوزی، گفت همهٔ آن سر و صداها بازی بود و زنک می‌خواست «ادای خانمها را درآورد». پزشک، که از پیش بیم چنان دل پیچه‌هایی را داشت، نشانه‌ای را در یک کتاب پزشکی که در خانه داشتیم گذاشته و صفحه‌ای را مشخص کرده بود تا چگونگی نخستین کمک‌هایی را که می‌شد به بیمار داد آنجا بخوانیم. مادرم فرانسواز را دنبال کتاب فرستاد و سفارش کرد نشانه را گم نکند. یک ساعت گذشت و فرانسواز برنگشت؛ مادرم ناراحت شد و پنداشت او رفته و خوابیده است، و خود مرا به دنبال کتاب به کتابخانه فرستاد. در آنجا فرانسواز را دیدم که خواسته بود مطلبی را که با نشانه مشخص شده بود بداند، توصیف تخصصی آن نوع دل‌پیچه را می‌خواند و هق هق گریه می‌کرد، چون بحث یک بیمار نمونه در کار بود که او نمی‌شناخت. با خواندن هرکدام از عارضه‌های دردآلودی که نویسندهٔ متن برشمرده بود به صدای بلند می‌گفت: «وای! یا حضرت مریم، یعنی ممکن است خدا بخواهد یک انسان بدبخت بینوا را این‌قدر زجر بدهد؟ وای! بیچاره!»

امّا همین که صدایش کردم و به بالین «نیکی» جوتو برگشت، چشمهٔ اشکهایش خشک شد؛ دیگر نه توانست آن حس خوشایند دلسوزی و مهربانی را که خوب می‌شناخت و اغلب با خواندن روزنامه‌ها دستخوشش می‌شد، و نه هیچ حس خوشایند دیگری از این نوع را، از ملال و خشمی بازبشناسد که بیدار شدن در نیمهٔ شب به خاطر خدمتکار آشپزخانه در او برانگیخته بود، و با دیدن همان زجری که خواندن شرحش او را به گریه انداخته بود جز غرولند

ترشرویانه و حتی نیشخندهایی وحشتناک چیزی از خود نشان نداد، و هنگامی‌که پنداشت رفته‌ایم و دیگر صدایش را نمی‌شنویم گفت: «چشمش کور می‌خواست از آن کارها نکند! رفته کیفش را کرده، حالا برای ما بازی درمی‌آورد! یک جوان باید خیلی فلک‌زده باشد که به سراغ این بیاید. آه! طرفهای مادر بینوایم چه خوب می‌گفتند که:

گر کسی بر کون سگ عاشق شود
آن به چشمش چون گل سرخی رسد».

هم او که اگر نوه‌اش اندکی سرما می‌خورد شب هنگام، حتی در حال بیماری، نمی‌خوابید و می‌رفت تا ببیند او به چیزی نیاز نداشته باشد، و دو فرسنگ و نیم را شبانه پیاده می‌پیمود تا به سرِ کارش برگردد، این عشق به خویشاوندان و آرزوی عظمت آیندهٔ خانواده‌اش را در رفتار با دیگر خدمتکاران به سیاستی همیشگی بر این پایه بدل می‌کرد که نگذارد حتی یک نفر از آنان در خانهٔ عمه پا بگیرد، با نوعی بُخل از نزدیک شدن هرکسی به او جلوگیری می‌کرد، و حتی هنگامی که خود بیمار بود دوستتر می‌داشت خودش بلند شود و آب ویشی عمه رابه او بدهد و نگذارد خدمتکار آشپزخانه به اتاق خانمش پا بگذارد. و همانند نوعی زنبور که در زمین لانه می‌کندو فابر[۶۴] آن را بررسی کرده است، که چون می‌خواهد بچه‌هایش پس از مرگ او گوشت تازه برای خوردن داشته باشند، بیرحمی و مهارت در کالبدشکافی را باهم می‌آمیزد و عنکبوتها و شپشه‌هایی را شکار می‌کند، با مهارتی شگفت‌انگیز مرکز عصبی آنها را که حرکت پاهایشان به آن وابسته است از کار می‌اندازد، امّا دیگر اندامهای آنها را زنده می‌گذارد و حشرهٔ این گونه فلج شده را کنار تخمهایش می‌نهد تا بچه‌هایش همین که از تخم درآمدند نخجیری رام و بی‌خطر، بی‌مقاومت و ناتوان از گریختن، امّا تازه در دسترس داشته باشند، فرانسواز هم که همواره می‌خواست هیچ خدمتکاری در خانه بند نشود نیرنگهایی چنان

زیرکانه و بیرحمانه به کار می بست که سالها بعد، فهمیدیم در آن تابستان به این دلیل کمابیش هر روز مارچوبه می خوردیم که بویش، خدمتکار بینوایی را که پاک کردنش را به عهده داشت چنان دچار حملهٔ آسم می‌کرد که سرانجام تاب نیاورد و گذاشت و رفت.

افسوس! باید نظرمان را دربارهٔ آقای لوگراندن بکلّی تغییر می دادیم. در یکی از یکشنبه های پس از روزی که در پون‌ویو به او برخوردیم و پدرم ناگزیر به اشتباه خود اعتراف کرد، همچنان که نیایش رو به پایان می رفت و همراه با آفتاب و سر و صدای بیرون چیزکی آن چنان دور از تقدّس به کلیسا رخنه می‌کرد که مادام گوپی، مادام پرسپیه (همهٔ کسانی که اندکی پیشتر، هنگامی که با کمی تأخیر از راه رسیدم، با همهٔ حواسشان غرق دعا بودند و اگر در همین حال نیمکتی را که راهم می بست اندکی با پا به جلو نـُرانده بودند باورم نمی شد حتی آمدنم را دیده باشند) به صدای بلند به گفتگو با ما و آن هم دربارهٔ چیزهایی چنان خاکی پرداختند که انگار به میدانگاهی رفته بودیم، در درگاه داغ از آفتاب کلیسا که بر آشوب رنگارنگ بازار مشرف بود، لوگراندن را دیدیم که شوهر خانمی که آن بار در کنار او دیده بودیم به همسر یکی دیگر از زمینداران بزرگ ناحیه معرفی می‌کرد. سراپایش از هیجان و تحرکی شگفت انگیز خبر می داد؛ کرنش بزرگی کرد و سپس چنان به تندی سر برافراشت که شانه هایش بیشتر از آنی که در وضعیت پیشین بود، و بدون شک شوهر خواهرش، مادام دوکامبرمر به او یاد داده بود، به عقب برگشت. این حرکت تند، کپلهای لوگراندن را که گمان نمی‌کردم آن‌قدر گوشتالو باشد به حالت موجی چموش و عضلانی جابه‌جا کرد؛ و نمی دانم چرا این لرزش مادهٔ خام، این موج گوشتی، که هیچ معنویتی را بیان نمی‌کرد و تنها شتابی آکنده از حقارت می تکانیدش، ناگهان به فکرم انداخت که شاید لوگراندن با آنی که ما از او می شناختیم یکسره تفاوت داشت. خانم از او خواهش کرد

چیزی را به مهترش بگوید، و او درحالی که به سوی کالسکه می‌رفت اثر شادمانی خجولانه و چاکرانهٔ آن معرفی هنوز بر چهره‌اش باقی بود. سرخوش از حالتی رؤیاوار لبخند می‌زد، و چون در بازگشت به سوی خانم تندتر از آنچه عادتش بود گام برمی‌داشت، شانه‌هایش به شکل مسخره‌ای به چپ و راست می‌جهید، و چنان غرق آن شادمانی بود و به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید که انگار بازیچهٔ بی‌اراده و ماشینی آن شده بود.

در این‌حال، ما از آستانهٔ کلیسا بیرون می‌آمدیم تا از کنار او بگذریم، باادب‌تر از آن بود که سرش را از ما برگرداند، امّا با نگاهی که ناگهان آکنده از خیالی ژرف شده بود به نقطه‌ای چنان دور در افق خیره شد که ما را ندید و نیازی به خوش و بش نیافت. چهره‌اش چون همیشه ساده‌لوحانه بود و بالاپوش نرم و راست دوخته‌اش انگار ناخواسته خود را در محیطی برازنده می‌یافت که از آن نفرت داشت. و دستمال گردن خال‌خالی که با باد میدان تکان می‌خورد، همچنان روی سینهٔ لوگراندن بسان درفش استقلال نجیبانه و انزوای غرورآمیز او در اهتزاز بود. همین که به خانه رسیدیم، مادرم به یاد آورد که کیک سنت‌اونوره را فراموش کرده‌ایم و از پدرم خواست با من برویم و بگوییم آن را زود بیاورند. در نزدیکی کلیسا به لوگراندن برخوردیم که می‌آمد تا آن خانم را به کالسکه‌اش برساند. از کنار ما گذشت، از گفتگو با همراهش باز نایستاد، و با گوشهٔ چشم آبی‌اش اشاره‌ای به ما کرد که، شاید بتوان گفت، از درون پلکهایش بود، و چون هیچ ربطی به ماهیچه‌های صورتش نداشت از چشم خانم همراهش پنهان ماند؛ امّا، از آنجا که می‌خواست کوچکی جایگاه بیان احساسش را با شدت دادن به خود احساس جبران کند، در آن گوشهٔ چشم آبی که برای ما در نظر گرفته بود همهٔ عنایتی را که به ما داشت چنان اخگروار درخشانید که کارش از شنگی فراتر رفت و به شیطنت رسید؛ ریزه‌کاری‌های خوشرویی را تا حدّ چشمک همدلانه، کلمه‌های گفته نگفته، کنایه‌های خودمانی، رازنگهداری همدستانه ظرافت داد؛ و سرانجام، ابراز دوستی را تا اوج اعتراض مهربانانه و اعلام عشق بالا برد و آنگاه بود که با

شوری پنهان و نهان از چشم خانم کوشک نشین، نی نی محبت آکندی را در چهره‌ای یخ زده برای ما، فقط برای ما، روشن کرد.

درست در شبِ پیش از پدر و مادرم خواسته بود مرا آن شب برای شام به خانه‌اش بفرستند. به من گفته بود: «بیایید این دوست پیرتان را از تنهایی دربیاورید. مثل دسته گلی که مسافری برایمان از کشوری که دیگر به آن برنمی‌گردیم می‌فرستد، بگذارید از دوردستهای نوجوانی‌تان بوی گلهای بهارهایی که من هم سالهای سال پیشتر پشت سر گذاشته‌ام به مشامم برسد. با پامچال بیایید و کاسنی و آلاله، با گل ناز که در کتاب گلهای بالزاک نشانگر فصل محبت است[۶۵]، با گل روز رستاخیز بیایید، با مینا، و گل بداغ که هنگامی که آخرین دانه‌های برف پیش از عید پاک هنوز آب نشده رفته رفته باغچهٔ عمه بزرگتان را عطرآگین می‌کنند. با پرنیان شکوهمند سوسن که سزاوار سلیمان است[۶۶]، و چینی رنگارنگ بنفشه، امّا از همه بالاتر، با نسیمی که هنوز خنکای آخرین یخبندان را با خود دارد و برای دو پروانه‌ای که از صبح امروز در آستانهٔ در منتظرند، اولین گل سرخ اورشلیم[۶۷] را نیمه باز می‌کند.»

در خانه دربارهٔ فرستادنم به مهمانی شام آقای لوگراندن دودل بودند. امّا مادربزرگم نخواست بپذیرد که آنچه او کرده بود، بی‌ادبی بود. «خودتان قبول دارید که با لباس کاملاً ساده‌ای به اینجا می‌آید که هیچ به لباس آدمهای اشرافی نمی‌ماند.» می‌گفت که در هر صورت، و حتی در بدترین حالت، اگر هم بی‌ادبی کرده بود بهتر این بود که به روی خودمان نیاوریم. حقیقت این است که پدرم هم، که از همه بیشتر از رفتار لوگراندن رنجیده بود، شاید در ته دل دربارهٔ مفهوم آن شک داشت. آن رفتارش مانند همهٔ رفتارها و حرکت‌هایی بود که گوشه‌ای ژرف و پنهانی از منش کسی را آشکار می‌کنند: پیوندی با گفته‌های پیشتر او ندارند، نمی‌توانیم آنها را به تایید متهم ــ که البته اعتراف نخواهد کرد ــ برسانیم، تنها به گواهی حواس خودمان دسترسی داریم و در برابر این خاطرهٔ تک و ناهمگون از خود می‌پرسیم نکند حواسمان

دچار توهمی شده باشند؛ به گونه‌ای که دربارهٔ چنین رفتارهایی که درست همان‌هایی اند که اهمیتی دارند، اغلب جای شکی باقی می‌گذاریم.

روی ایوان خانه لوگراندن با او شام خوردم؛ مهتاب بود: گفت: «از آن سکوتهای قشنگ است، مگر نه؟ رمان‌نویسی که بعدها کارهایش را خواهید خواند می‌گوید که برای دلهای شکسته‌ای مثل دلِ من، فقط تاریکی و سکوت مناسب‌اند. می‌دانید، پسرم، در زندگی ساعتی فرا می‌رسد که هنوز خیلی مانده تا شما به آن برسید و در آن ساعت، چشمهای خستهٔ آدم دیگر جز یک نور تحمل نمی‌کند، نور قشنگی که شبی مثل امشب، با تقطیر تاریکی تهیه می‌کند، ساعتی که گوشها فقط موسیقی ای را می‌شنوند که مهتاب با نی لبک سکوت می‌نوازد.» گوش به گفته‌های آقای لوگراندن داشتم که همیشه برایم بسیار خوشایند بود؛ امّا از آنجا که یاد زنی که به تازگی برای نخستین بار دیده بودم ذهنم را می‌آشفت، و فکر کردم اکنون که می‌دانستم او با چند تنی از اشراف منطقه آشنایی دارد شاید او را هم بشناسد دلی به دریا زدم و گفتم: «ببخشید، آقا، شما خانم... خانمهای کوشک گرمانت را می‌شناسید؟» خوشحال هم بودم از این که با گفتن این نام، به صرف این که آن را از رؤیاهایم بیرون می‌کشیدم و موجودیتی عینی و صوتی به آن می‌دادم، به نوعی بر او چیره می‌شدم.

امّا همین که نام گرمانت را گفتم، دیدم که در وسط چشمان آبی دوستمان شکاف ریزهٔ تیره‌ای پدیدار شد، انگار که سوزنی نادیده سوراخشان کرد، و از بقیهٔ نی‌نی چشمانش، در واکنش به آن، موجهایی آبی تراویدن گرفت. لبهٔ پلکهایش تیره شد، پایین افتاد. و لبهایش که چینی اندوه‌آمیز برداشته بود زودتر از همه به حالت عادی برگشت، لبخندی زد، امّا نگاهش همچنان دردآلود بود، چون نگاه شهید خوش سیمایی که سراپا تیرآجین باشد. گفت: «نه، نمی‌شناسم.» امّا به جای آن که موضوعی چنین ساده، پاسخی چنین عادی را با لحن طبیعی و معمولی مناسب آن به زبان بیاورد، بر روی تک تک واژه‌ها تکیه گذاشت، سرش را پایین انداخت، با حرکت سر کرنش

کرد، و این همه را از یک سو با تاکیدی همراه کرد که برای باوراندن چیزی باور نکردنی به کار می بریم ــ انگار که آشنا نبودن او با خانوادهٔ گرمانت فقط و فقط ناشی از یک تصادف استثنایی بود ــ و ازسوی دیگر، آن را با بلاغت کسی گفت که چون نمی‌تواند از وضعیتی که برایش ستوه‌آور است دم نزند، ترجیح می دهد آن را به صدای بلند اعلام کند تا این تصوّر را به دیگران بدهد که اعتراف او هیچ ناراحتش نمی‌کند، آسان و خوشایند و خودجوش است، و خود وضعیت ــ یعنی نداشتن رابطه با خانوادهٔ گرمانت ــ می‌تواند نه بر او تحمیل شده، بلکه خواست خود او و ناشی از سنتی خانوادگی، اصولی اخلاقی یا میثاقی عرفانی باشد که بطور مشخص آشنایی او با خانوادهٔ گرمانت را برایش ممنوع می‌کند. باز گفت: «نه، نمی شناسم»، می‌کوشید لحنش را با همان کلماتی که می‌گفت توجیه کند، «هیچوقت نخواستم با آنها آشنا بشوم، همیشه خواستم این بوده که استقلال کامل خودم را حفظ کنم؛ اصولاً، روحیهٔ ژاکوبنی دارم و این را می دانید. خیلی ها به سراغم آمدند، گفتند که رفت و آمد نکردنم با خانوادهٔ گرمانت اشتباه است، که با این کارم آدم بی تربیت و زمختی جلوه می‌کنم. امّا من از همچو شهرتی هیچ باکی ندارم، چون کاملاً حقیقت دارد! راستش، تنها چیزی که از این دنیا دوست دارم چند تا کلیسا، یکی دو تا کتاب و چند تایی تابلو است، و مهتاب در زمانی که نسیم جوانی شما بوی باغچه هایی را که چشمهای پیرم دیگر خوب نمی بینند برایم می آورد.» درست نمی فهمیدم چرا آدم باید برای نرفتن به خانهٔ کسانی کــه نمی شناسد به استقلال خودش پایبند باشد و کجای این کار می تواند آدم را وحشی و بی تربیت بنمایاند. امّا آنچه می فهمیدم این بود که لوگراندن، با گفتن این که فقط کلیساها و مهتاب و جوانی را دوست می داشت خیلی راست نمی‌گفت؛ از مردمان کوشک نشین خیلی خوشش می آمد و از ترس این که مبادا آنان از او خوششان نیاید جرأت نمی‌کرد نشان دهد که با بورژواها، با فرزندان وکیلان و دلالان بــورس، دوست است و بهتر می دانست که اگر لازم باشد حقیقت فاش شود، در نبود او، دور از او و

«غیابی» باشد؛ یعنی اسنوب بود. بدون شک هرگز از این همه چیزی به آن زبان شاعرانه‌اش که من و خانواده‌ام آن‌قدر دوست داشتیم نمی‌گفت. اگر از او می‌پرسیدم: «خانوادهٔ گرمانت را می‌شناسید»، لوگراندن با همهٔ خوش زبانی‌اش فقط می‌گفت: «نه، هیچوقت نخواستم بشناسمشان.» امّا بدبختانه، کسی که چنین پاسخی می‌داد اهمیت ثانوی داشت، زیرا لوگراندن دیگری که او به دقت در درون خود پنهان نگه می‌داشت، که نشانش نمی‌داد چون دربارهٔ لوگراندنی که ما می‌شناختیم و دربارهٔ اسنوب بودنش چیزهای رسوایی انگیزی می‌دانست، پیشتر پاسخ داده بود، پاسخی که با آن دو شکاف تیره‌ای که بر چشمانش نشست، با آن لب برچیدنش، با لحن پر تأکیدی که به کار برد، بیان شد، و همچنین با هزاران تیری که یک لحظه بر سراپای لوگراندن ما نشست و او را سن‌سباستین[۶۸] اسنوب گرایی کرد. «آه! چقدر آزارم می‌دهید! نه، خانوادهٔ گرمانت را نمی‌شناسم، یاد این درد بزرگ زندگی‌ام را زنده نکنید.» و از آنجا که این لوگراندن سرکش و پشت هم‌انداز زبان شاعرانهٔ آن یکی را نداشت، امّا بی‌اندازه حاضر جواب بود و به زبان به اصطلاح «واکنشها» سخن می‌گفت، هر بار که لوگراندن خوش زبان می‌خواست او را به سکوت وا دارد، او به همان زودی حرف خودش را زده بود و دوست ما، هر چقدر هم که از اثر ناخوشایند افشاگری‌های همزادش ناخشنود می‌بود، جُز لاپوشانی آنها کار دیگری نمی‌توانست بکند.

و البته این بدان معنی نیست که حمله‌های سخت آقای لوگراندن به اسنوبها صمیمانه نبود. او، دستکم با شناخت خودش، نمی‌توانست بداند که آدم اسنوبی است، زیرا که ما همیشه فقط سوداهای دیگران را می‌شناسیم، و اگر هم به شناختی از سوداهای خودمان برسیم آن را از آنها آموخته‌ایم. تأثیرشان بر ما تنها به گونه‌ای نامستقیم و از راه تخیل است که به جای انگیزه‌های نخستین، انگیزه‌هایی کمکی و آبرومندانه‌تر می‌نشاند. اسنوبی لوگراندن هرگز به او توصیه نمی‌کرد زود زود به دیدن فلان دوشس برود، بلکه به تخیل او فرمان می‌داد دوشس را در نظر او به همهٔ خوبیها و زیبایی‌ها بیاراید.

لوگراندن خود را به دوشس نزدیک می‌کرد، به تصور خودش تسلیم جذبهٔ فرهیختگی و فضیلتی می‌شد که اسنوبهای منحوس از آن بو نبرده بودند. تنها دیگران بودند که می‌دانستند او هم اسنوب است؛ چون از آنجا که نمی‌توانستند کار کرد تخیل او را به عنوان واسطه درک کنند، رفت و آمدهای محفلی لوگراندن و انگیزهٔ بنیادی آنها را به روشنی همخوان می‌دیدند.

دیگر در خانه هیچ توهمی دربارهٔ آقای لوگراندن نداشتیم و به ندرت همدیگر را می‌دیدیم. مادرم هر بار از غافلگیر کردن لوگراندن درحال ارتکاب اسنوبی، گناهی که به آن اعتراف نمی‌کرد، و همچنان آن را بخشش‌ناپذیر می‌نامید[۶۹]، بی‌اندازه لذت می‌برد. امّا برای پدرم دشوار بود که با چنین خوشرویی و آسودگی با اداهای لوگراندن کنار بیاید؛ و در سالی که بَنا شد مرا برای تعطیلات بزرگ با مادربزرگم به بلبک بفرستند، گفت: «باید حتماً به لوگراندن بگوییم که شما می‌روید بلبک، تا ببینیم خودش پیشنهاد می‌کند شما را به سراغ خواهرش بفرستد یا نه. نباید یادش باشد که به ما گفته بود خواهرش در دو کیلومتری بلبک می‌نشیند.» مادربزرگم که معتقد بود در کنار دریا آدم باید از صبح تا شب لب آب باشد و تن به هوای پر نمک بسپرد، و هر دید و بازدید و گردشی آدم را از هوای دریا محروم می‌کند، برعکس خواستار آن بود که در این باره چیزی به لوگراندن گفته نشود، و هنوز هیچ نشده خواهر او، مادام دوکامبرمر را مجسم می‌کرد که درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم به ماهیگیری برویم در هتل سبز می‌شد و مجبورمان می‌کرد در اتاقمان بمانیم و از او پذیرایی کنیم. اما مادرم به این ترس او می‌خندید، با خود می‌گفت که چنین خطری در کار نبود، که لوگراندن چندان شتابی نداشت که ما را با خواهرش آشنا کند. امّا لازم نشد ما دربارهٔ بلبک به لوگراندن چیزی بگوییم، چون خود او، که هیچ فکر نمی‌کرد ما هرگز در پی رفتن به آن طرفها باشیم، در غروبی که در کنارهٔ ویوون به او برخوردیم به پای خودش آمدو در دام ما افتاد.

به پدرم گفت: «ابرها چه رنگهای بنفش و آبی قشنگی دارند، مگر نه، دوست من؟ بخصوص آبی‌اش بیشتر از جنس گِل است تا از هوا، به آبی

پامچال می‌ماند و در آسمان شگفت‌انگیز است. این ابر کوچک صورتی هم، به رنگ گل، به رنگ میخک یا گل ادریس نیست؟ تنها و تنها در منطقهٔ مانش، میان نورماندی و برتانی، دیده‌ام که گل آکندگی هوا از اینجا هم غنی‌تر بوده. در نزدیکی‌های بلبک، این مکان وحشی، خلیج کوچکی هست که زیبایی دل‌انگیزی دارد و در آنجا غروب خورشید سرزمین اوژ، خورشید سرخ و زرینی که البته نمی‌توانم ستایشش نکنم، هیچ جلوه‌ای ندارد، پیش پا افتاده است؛ امّا در هوای خوش و نمناکش غروبها، در چند لحظه، دسته گلهایی آسمانی به رنگ آبی و صورتی می‌شکفند که همتایی ندارند و اغلب ساعتها طول می‌کشد تا پژمرده بشوند. دسته گلهای دیگری خیلی زود پرپر می‌شوند و آن وقت آسمان بیش از پیش زیبا می‌شود، گلبرگهایی به رنگ صورتی و زرد سرتاسرش را می‌پوشاند. در این خلیج، که به اسم خلیج اوپال معروف است، شن‌های طلایی ساحل نرم‌تر از هرکجا جلوه می‌کنند چون مثل آندرومد های سپیدتن به صخره‌های سهمگین کناره‌های همسایه زنجیر شده‌اند، کناره‌های مرگباری که کشتی شکستن‌های بسیارشان معروف است و در هر زمستان، خیلی کشتی‌ها آنجا به کام دریا فرو می‌روند. آه، بلبک! کهن‌ترین اسکلت زمین‌شناختی خاک ما، به راستی آر- مور[۷۰]، دریا، ته دنیا، دیار نفرین زده‌ای که آناتول فرانس ــ جادوگری که این دوست کوچک ما حتماً باید کتابهایش را بخواند ــ آن را با مه جاودانه‌اش همان سرزمین سیمریان اودیسه خوانده است. بله، بلبک، جایی که هتل‌هایی رفته رفته در آن ساخته می‌شوند، از زمین کهن و دل‌انگیز قد می‌کشند امّا چهره‌اش را دگرگون نمی‌کنند، آه، چه لذتی دارد گشت و گذاردرجاهایی چنین بدوی و زیبا!»

پدرم گفت: «اتفاقاً بناست این پسرم و مادربزرگش، و شاید هم خانمم، بروند و دو ماهی را آن طرف ها بگذرانند. در بلبک کسی را می‌شناسید؟»

لوگراندن از این پرسش، در لحظه‌ای که چشم در چشم پدرم داشت، غافلگیر شد، نتوانست از او چشم بدزدد، برعکس ــ درحالی که لبخند

غم‌آلودی به لب داشت ــ به حالتی دوستانه و صمیمانه که یعنی نمی‌ترسید او را رو در رو نگاه کند، ثانیه به ثانیه با شدت بیشتری در چشمان او خیره شد، و چنین می‌نمود که ورای چهرهٔ او را که انگار شفاف شده بود می‌دید و در آن لحظه در آن سویش ابری پر رنگ به چشمش می‌آمد که شاهدی ذهنی در اختیارش می‌گذاشت تا به دستاویز آن ثابت کند درلحظه‌ای که از او پرسیده شد کسی را در بلبک می‌شناخت یا نه، فکرش پیِ چیز دیگری بود و پرسش را نشنید. معمولاً، طرف آدم با دیدن چنین نگاهی می‌گوید: «به چه فکر می‌کنید؟» امّا پدر من، کنجکاو و رنجیده، با بیرحمی باز پرسید:

«شما که بلبک را به این خوبی می‌شناسید، آن طرفها دوستی آشنایی دارید؟»

حالت نگاه خنده‌آمیز لوگراندن، در آخرین کوشش نومیدانه‌اش، به اوج مهربانی، گنگی، صمیمت و گیجی رسید، امّا بیشک از آنجا که دید چاره‌ای جز پاسخ گفتن ندارد، گفت:

«بله، در هرکجا که فوجهای درخت زخمی، امّا شکست نخورده، گرد هم آمده باشند که یک زبان و با سرسختی دردناکی از دست آسمان سنگدل و بیرحم شکوه کنند، من دوستانی دارم.»

پدرم با همان سرسختی درختان و بیرحمی آسمان به میان حرفش دوید و گفت: «منظورم این نیست. می‌خواهم بدانم که اگر احیاناً اتفاقی برای مادر خانمم بیفتد، شما کسانی را آن طرفها می‌شناسید که نگذارند او خودش را غریبه حس کنند؟»

لوگراندن که خیال نداشت به آن زودی تسلیم شود گفت: «در آنجا و در همه جا، همه را می‌شناسم و هیچکس را نمی‌شناسم؛ چیزها را خیلی خوب می‌شناسم و آدمها را خیلی کم. امّا خود چیزها در آنجا حالت آدمها را دارند، آدمهایی نادر، آدمهایی با جوهرهٔ ظریف و سرخورده از زندگی. گاهی این چیز، دژی در بالای یک پرتگاه ساحلی، در کنار راهی است که او آنجا

ایستاده تا غصه‌اش را با شبانگاه در میان بگذارد که هنوز گلگون است، و ماهی طلایی در آن سر می‌کشد که زورقهایی که بر آب رنگارنگ چین می‌اندازند و به ساحل برمی‌گردند، شعلـــه‌ای ازآن‌را برفراز دکلشان و نشان آن را بر پرچمان دارند؛ گاهی یک خانهٔ سادهٔ تک افتاده و کمابیش بدقواره است که، حالتی خجالتی امّا شاعرانه دارد، و راز جاودانهٔ برخی خوشی‌ها و سرخوردگی‌ها را از چشم دیگران پنهان نگه می‌دارد.» سپس با ظرافتی ماکیاولی گفت: «این سرزمین عاری از حقیقت، این دیار سراسر خیالی، حکایت خوبی برای بچه‌ها نیست، و البته که من چنین جایی را برای این دوست کوچکم، که به غصه گرایش دارد و دلش آمادهٔ آن است، سفارش نمی‌کنم. آب و هوای آکنده از راز عاشقانه و اندوه بیهوده شاید برای پیر نومیدی چون من مناسب باشد، امّا برای کسی که روحیه‌اش قوام نیافته زیان‌آور است.» با پافشاری بیشتر گفت: «باور کنید، آبهای آن خلیج، که کمابیش حال و هوای برتانی را دارد، می‌تواند بر قلبی مثل قلب من، که دیگر مال خودم نیست و پاره پارگیش دیگر خوب نمی‌شود، اثر آرام‌بخشی بگذارد که البته جای بحث دارد. امّا، پسر جان، برای سنّ شما خطرناک است. شب به خیر، همسایگان.» این را گفت و با شتاب گیجانه‌ای که عادتش بود ما را ترک کرد، سپس سرش را به سوی ما برگرداند و با انگشت برافراشتهٔ پزشک‌وار، تجویزش را در این جمله خلاصه کرد و به صدای بلند گفت: «بلبک قبل از پنجاه سالگی مجاز نیست، و تازه آن هم به وضعیت قلب آدم بستگی دارد.»

در دیدارهای بعدی پدرم باز موضوع را پیش کشید، وباپرسشهایش او را شکنجه کرد، امّا سودی نداشت: همانند شیاد دانشمندی که همهٔ کوشش و دانش خود را برای ساختن دستنوشته‌هایی جعلی به کار می‌گرفت حال آن که یک صدم آن تلاش بسنده بود تا زندگی اش را بهتر، امّا شرافتمندانه‌تر، کند، آقای لوگراندن هم، اگر پافشاری بیشتری از ما می‌دید، به جای آن که در یک کلمه به ما بگوید خواهرش در دو کیلومتری بلبک می‌نشست، و مجبور شود

معرفی‌نامه‌ای برای ما بنویسید که اگر کاملاً مطمئن بود از آن هیچ استفاده نمی‌کردیم آن اندازه مایهٔ وحشتش نمی‌شد ــ درحالی که با شناختی که از روحیهٔ مادربزرگم داشت باید مطمئن می‌بود ــ، کارش به آنجا می‌کشید که مجموعه‌ای از اخلاقیات چشم‌انداز و جغرافیای آسمان نورماندی سفلی سرهم کند.

همیشه زود از گردش برمی‌گشتیم تا پیش از شام سری به عمه لئونی بزنیم. در آغاز فصلی که روزهایش کوتاه بود، هنگامی که به کوچهٔ سنت اسپری می‌رسیدیم هنوز رنگی از آفتاب شامگاهی روی شیشه‌های خانه و خطی از ارغوانی در ژرفاهای بیشهٔ کالوِر به چشم می‌آمد که دورترک در مرداب باز می‌تابید، سرخی‌ای که اغلب بـا سوز سرما همراه بود و در ذهن من، با سرخی آتشی یکی می‌شد که مرغی را کباب می‌کرد و لذّت خور و نوش و گرما و آسودگی را در پی لذت شاعرانهٔ گشت و گذار می‌آورد. در تابستان، برعکس، در برگشتمان آفتاب هنوز نرفته بود؛ و همچنان که از عمه لئونی دیدن می‌کردیم روشنای آن پایین می‌آمد و به پنجره می‌رسید، میان پرده‌های بزرگ و نیم پرده‌ها می‌ایستاد، پخش می‌شد، شاخه شاخه می‌شد، انگار از صافی می‌گذشت، چوب لیموی گنجه را به قطعه‌های کوچک طلا می‌آراست، اتاق را کج کج و با همان تابش نرمی که در زیر درختان جنگل به خود می‌گیرد روشن می‌کرد. امّا در برخی از روزهای بسیار نادر، هنگامی که به خانه می‌رسیدیم، دیر زمانی بود که گنجه دیگر آرایه‌های گذرایش را نداشت، در کوچهٔ سنت‌اسپری رنگ شامگاه بر شیشه‌ها نمی‌تابید، و مرداب پای صلیب سرخی‌اش را از دست داده بود، گاهی حتی رنگ عقیق زرد داشت، و پرتو درازی از مهتاب که پهن و پهن‌تر می‌شد و بر همهٔ چینهای آب می‌نشست، در سرتاسر آن می‌دوید. آنگاه، در نزدیکی خانه، پیکره‌ای را در درگاه می‌دیدیم و مادرم به من می‌گفت:

«وای! فرانسواز منتظرمان است؛ خیلی دیر کرده‌ایم و عمه دلواپس شده.»

و بی‌آن که لباسهایمان را درآوریم به شتاب به اتاق عمه می رفتیم تا او را آرام کنیم و نشانش دهیم که، برخلاف آنچه می‌پنداشت، هیچ بلایی به سرمان نیامده بود، بلکه به «طرف گرمانت» رفته بودیم و، عمه خودش خوب می دانست که وقتی آدم برای قدم زدن به آن طرفها می رود خدا می داند کی برمی‌گردد.

عمه می‌گفت: «دیدید فرانسواز، نگفتم رفته اند طرف گرمانت! وای خدا! باید خیلی گرسنه‌شان باشد! ژیگوی شما هم که حتماً دیگر خشک خشک شده. آخر، این وقت برگشتن است؟ چطور شد که رفتید طرف گرمانت؟»

مادرم می‌گفت: «فکر کردم شما خبر دارید، لئونی. فکر کردم فرانسواز دید که از درِ کوچک باغچه بیرون رفتیم.»

چون در کومبره، برای گردش، دو «طرف» وجود داشت، و جهت این دو چنان مخالف هم بود که برای هردو آنها از یک در بیرون نمی رفتیم:[۷۱] یکی طرف مزگلیزلا وینوز ، که آن را طرف سوان هم می نامیدیم، چون راهمان از کنار ملک آقای سوان می‌گذشت، و دیگری طرف گرمانت. حقیقت این است که از مزگلیز لا وینوز، جز همین «طرف» و آدمهای غریبه‌ای که یکشنبه به گردش به کومبره می آمدند هرگز چیز دیگری ندیدم، آدمهایی که ــ برای یک بار هم که شده بود ــ نه هیچکدام از ما و نه حتی عمه «هیچ نمی شناختیم» و به همین دلیل آنان را «آدمهایی که شاید از مزگلیز آمده باشند» می دانستیم. امّا گرمانت را، البته بسیار بعدها، بهتر شناختم؛ و در همهٔ دورهٔ نوجوانی ام، درحالی که مزگلیز برایم جایی دست نیافتنی چون افق، و چنان دور بود که هرچه می رفتیم، پستی و بلندی های زمینی که دیگر به کومبره نمی مانست آن را از نظر پنهان می داشت، گرمانت برایم چیزی جز پایانِ بیشتر آرمانی که واقعی «طرف» خودش نبود، یعنی گونه‌ای مفهوم مجرد جغرافیایی مانند خط استوا، قطب، مشرق. بدین گونه، «رفتن از طرف گرمانت» برای رسیدن به

مزگلیز، یا به عکس، برایم همان قدر بی‌مفهوم بود که رفتن به شرق برای رسیدن به غرب. و چون پدرم همیشه می‌گفت طرف مزگلیز زیباترین چشم‌انداز جلگه‌ای را دارد که او به عمرش دیده است، و طرف گرمانت نمونهٔ چشم‌انداز رودخانه‌ای است، من آنها را بدین گونه به شکل دو ذات جداگانه در نظر می‌آوردم و به هرکدامشان یکپارچگی و انسجامی را می‌دادم که تنها از آنِ ساخته‌های ذهن ماست؛ کوچک‌ترین تکهٔ آنها به نظرم ارجمند و بیانگر برتری ویژهٔ آنها می‌رسید، و در برابر آنها، و پیش از آن که به‌خاک مقدس هرکدامشان برسیم، جاده‌های صرفاً مادی که آنها میانشان چون ایدآل چشم‌انداز جلگه‌ای و چشم‌انداز رودخانه‌ای جا داده شده بودند، به همان اندازه ارزش نظاره داشتند که کوچه‌های پیرامون یک تئاتربرای تماشاگری که شیفتهٔ هنر نمایش باشد. امّا پیش از هرچیز، فاصله‌ای که من میان آن دو می‌گذاشتم، بیش از جدایی کیلومتری‌شان، فاصلهٔ میان دو بخش مغزم بود که به آنها فکر می‌کرد، یکی از آن فاصله‌های ذهنی که کارشان فقط دور کردن نیست، جدا کردن و در زمینهٔ دیگری گذاشتن هم هست. و عادت ما به این که هرگز در یک روز و در یک گردش به هردو طرف نرویم، که یک بار به طرف مزگلیز و بار دیگر به طرف گرمانت برویم، این مرزبندی را مطلق‌تر می‌کرد، هرکدام از آنها را به تعبیری دور از دیگری، مجرد از دیگری، در ظرفهای دربستهٔ بعد از ظهرهای متفاوتی که به هم راه نداشتند، می‌بست.

هنگامی که می‌خواستیم به طرف مزگلیز برویم، به همان گونه که برای هرجای دیگری، از درِ بزرگ خانهٔ عمه در کوچهٔ سنت‌اسپری بیرون می‌رفتیم (البته نه چندان زود، و حتی در روزهای ابری، چون راه درازی نبود و چندان طول نمی‌کشید.) تفنگ فروش به ما سلام می‌کرد، نامه‌هایمان را به صندوق می‌انداختیم، سر راه از قول فرانسواز به تئودور می‌گفتیم که روغن یا قهوه‌اش تمام شده بود، و از راهی درطول پرچین سفید باغ آقای سوان از شهر بیرون

می رفتیم. پیش از رسیدن به آنجا، به عطر یاسهایش برمی خوردیم که به پیشواز غریبه ها می آمد. خود یاسها هم، از لابه‌لای دل های کوچک سبز و شاداب برگها، با کاکل های بنفش یا سفیدشان که، حتی در سایه، از آفتابی که در آن تن شسته بودند می درخشید، کنجکاوانه از بالای پرچین سرک می‌کشیدند. برخی شان، نیمه پنهان در پسِ خانهٔ کوچک سفالین بامی که «خانهٔ کمانداران» نامیده می شد، و سرایدار در آن می نشست، گلدسته های گلگونشان را بالا تر از نوک شیروانی گوتیک آن می افراشتند. در کنار این حوران جوان، که در آن باغ فرانسوی رنگهای زنده و پاک مینیاتورهای ایرانی را با خود داشتند، نیلوفر بهاری هم پیش پا افتاده بود. با آن که دلم می خواست کمرگاه نرمشان را در آغوش بگیرم و حلقه های ستاره‌ای زلف عطرآگینشان را به سوی خودم بکشم، نایستاده می‌گذشتیم، چون خانواده‌ام از زمان عروسی سوان دیگر به تانسونویل نمی رفتند، و برای آن که به نظر نرسد باغ او را نگاه می‌کنیم، به جای گذشتن از راهی که از کنار آن می‌گذشت و راست به کشتزارها می رفت، بیراهه ای را پیش می‌گرفتیم که در همان سو بود امّا از جایی بس دور سر درمی آورد. روزی پدربزرگم به پدرم گفت:

«یادتان هست که دیروز سوان گفت که چون زن و دخترش به رنس می روند، خودش با استفاده از این فرصت بیست و چهار ساعتی به پاریس می رود؟ چون خانمها نیستند می توانیم از کنار باغ برویم، راهمان کوتاه‌تر می شود.»

لختی جلو پرچین ایستادیم. دورهٔ یاسها به سر می رسید. چند تایی هنوز گوی های نازک گلهایشان را چون چلچراغهای بنفشی می افراشتند، امّا در بسیار جاهای شاخ و برگی که، همان یک هفته پیش، موج عطرآگینشان فراگرفته بودش، کف تُنُک و خشک و بی عطری، پژمرده و رو به سیاهی، فرو می نشست. پدر بزرگم به پدرم نشان می داد که از روز مرگ همسر آقای سوان، که باهم در باغ قدم زده بودند، کجاهای آن تغییر کرده و کجاهایش دست نخورده بود، و با بهره گیری از این فرصت یک بار دیگر ماجرای آن روز را

تعریف کرد.

پیش رویمان، خیابانی آفتاب‌زده با صفی از لادن در هردو سویش، به سوی کوشک بالا می رفت. در طرف راست، برعکس، زمین همواری گسترده بود. آبگیری که پدر و مادر سوان کنده بودند زیر سایهٔ درختان بلندی که در میان گرفته بودندش دیده می شد؛ امّا آدمی در ساختگی ترین آفریده‌هایش هم باز روی طبیعت کار می‌کند؛ برخی جاها همواره شوکت خویش را بر پیرامونشان حاکم می‌کنند؛ درفش نشان ازلی‌شان را در میانهٔ پارکی همان گونه می افرازند که در جایی دور از هرگونه دست انداخت آدمی، درعزلتی که سرانجام آنها را در هرکجا در بر می‌گیرد، و حاصل ضرورتهای جایگاه آنها و برتر از کارکرد انسان است. بدین گونه بود که‌در پای خیابانی که بر آبگیر ساختگی مشرف بود، گلتاج طبیعی ظریف و نیلگونی که تارک تاریک و روشن آبها را در بر می‌گیرد دیده می شد که در دو رشته، از گلهای مرزنگوش و پروانش بافته شده بود، وکه گلایول، شمشیرهایش را با ولنگاری شاهانه فرو می افکند و زنبق‌های پاره پاره زرد و بنفش نشان و آذین دستواردریاچه‌ای اش را روی شقایق آبی و غافت پا در آب می افراشت.

رفتن مادموازل سوان که ــ با محروم کردنم از این فرصت وحشتناک که در یکی از خیابانهای باغ چشمم به او بیفتد، و دخترک برگزیده‌ای که برگوت دوستش بود و با او به دیدن کلیساها می رفت بشناسدم و تحقیرم کند ــ تماشای کوشک تانسونویل را در نخستین باری که اجازه‌اش را داشتم برایم بی اهمیت می‌کرد، پنداری برعکس، از دید پدربزرگ و پدرم، امکان‌هایی تازه و جاذبه‌ای گذرا بر آن ملک می افزود، و آن روز را به همان گونه استثنایی برای گردشی در آن طرف مناسب می‌کرد که روزی آفتابی کوه‌پیمایی را؛ آرزو می‌کردم حسابهایشان غلط از آب درآید؛ که معجزه‌ای مادموازل سوان و پدرش را چنان در نزدیکی ما سبز کند که فرصت رو برگرداندن از او را نداشته باشیم و ناگزیر با او آشنا بشویم. از این رو، هنگامی که ناگهان، روی علفها، چشمم به سبدی در کنار یک نخ ماهیگیری افتاد که چوب پنبه‌اش روی آب

شناور بود، و می‌توانست نشانه‌ای از احتمال بودن او در آنجا باشد، به شتاب کوشیدم نگاه پدربزرگ و پدرم را به سوی دیگری برگردانم. آقای سوان هم گفته بود که رفتنش صورت خوشی نداشت، چون در آن هنگام خویشاوندانی در خانه‌اش بودند، و نخ ماهیگیری می‌توانست مال یکی از مهمانان باشد. از گذرگاههای باغ صدای پایی نمی‌آمد. پرندهٔ ناپیدایی، بلندای درخت نامعلومی را بخش می‌کرد و در کوشش برای آن که روز را کوتاه‌تر بنمایاند، با نُت کشداری خلوت پیرامونش را می‌کاوید، امّا از آن خلوت پاسخی چنان یکصدا، و واکنشی چنان سنگین از دو چندانیِ سکوت و سکون درمی‌یافت که گفتی لحظه‌ای را که کوشیده بود تندتر بگذراند برای همیشه ایستانده بود. از آسمانِ سکون یافته، روشنایی چنان سرسخت می‌بارید که می‌خواستی از آن سر بدزدی، و حتی آب خفته هم، که حشره‌ها پیوسته خوابش را می‌آشفتند، و بیشک توفانی دریایی و خیالی را به خواب می‌دید، به آشوبی که دیدن چوب‌پنبه شناور در من انگیخته بود دامن می‌زد، چون انگار آن را با شتاب بسیار روی پهنه‌های سکوت زدهٔ آسمان بازتابیده می‌دوانید؛ کمابیش عمودی و آمادهٔ فرو غلتیدن می‌نمود، و من از خود می‌پرسیدم که آیا، بی اعتنا به آرزو و ترس آشنایی ام با مادموازل سوان، نباید به او خبر می‌دادم که قلابش ماهی گرفته بود. امّا ناگزیر شدم خودم رابه دو به پدر و پدربزرگم برسانم که صدایم می‌زدند، و شگفت‌زده بودند از این که به دنبالشان به کوره راهی که سر از کشتزارها درمی‌آورد نرفته بودم. راه را آکنده از عطر کویچ یافتم. پرچین به ردیفی از محرابچه می‌مانست که زیر آذین‌بندی گلهایشان، که حجله‌وار به هم برمی‌آمد، گم می‌شدند؛ زیر آنها، آفتاب چهارخانه‌هایی از روشنی روی زمین می‌گسترانید، انگار که از پسِ شیشه‌نگاره‌ای تابیده باشد؛ عطرشان چنان چرب‌گونه پراکنده بود و چنان شکل و حجم داشت که انگار در برابر محراب مریم بودم؛ و گلها، آن‌گونه آراسته، هرکدام آسوده دستهٔ پرچمهای رخشنده‌شان را به دست داشتند که گفتی رگه بری‌های نازک و تابانی به سبک شعله‌سان بود، از همان گونه که در کلیسا در نرده‌های مشبک

کنار محراب یا در خانه خانهٔ شیشه نگاره‌ها دیده می‌شود و به نرمی و سفیدی گل توت فرنگی می‌شکفد. در کنار آنها، چه ساده‌لوح و دهاتی اند نسترنهایی که تا چند هفتهٔ دیگر، در دل آفتاب، از همان کوره راه روستایی بالا می‌روند و ابریشم صاف پیرهن سرخ فامشان را نسیمی از هم می‌گشاید.

امّا هراندازه که در برابر کوپچ‌ها می‌ایستادم و بویشان می‌کردم، و به ذهنم می‌سپردمشان که نمی‌دانست با آنها چه کند، و بوی ناپیدا و ثابتشان را گم می‌کردم و باز می‌یافتم، و خود را با آهنگی یکی می‌کردم که گلهایشان را با شادی جوانانه و با تناوبهایی نامنتظر، چون برخی از سکوتهای موسیقایی، اینجا و آنجا می‌جنبانید، همواره همان جذبهٔ همیشگی را، به فراوانی پایان‌ناپذیر، امّا بی‌آن که بگذارند تا در آن ژرف‌تر روم، نصیبم می‌کردند، همانند ملودی‌هایی که صد بار پیاپی می‌نوازیم امّا به رمز درونشان نزدیک‌تر نمی‌شویم. لختی رو برمی‌گرداندم تا دوباره تازه نفس‌تر به آنها بپردازم. راهی را که از پس پرچین تا کنارهٔ کشتزارها بالا می‌رفت می‌پیمودم تا به شقایق تنها افتاده‌ای، یا به گل گندم از تنبلی جا مانده‌ای برسم که پهنهٔ سراشیب را اینجا و آنجا چون گلهای حاشیهٔ پرده‌ای می‌آراستند که گلبوته‌هایش پراکنده به چشم می‌آید و چون آویخته شود با همهٔ شکوهش دیده خواهد شد؛ آن گلهای هنوز اندک، تک افتاده چون خانه‌های دور از همی که نزدیکی دهکده‌ای را بنمایانند، از گسترهٔ عظیم گندمزارها به من خبر می‌دادند که ابرها بالایشان گلّه می‌شدند، و دیدن یک شقایق تنها، که مشعل افروخته برفراز دکل افراشته‌اش در باد، بالای شناور سیاه چربش می‌درخشید، دلم را چون دل مسافری به تپش می‌انداخت که بر کناره‌ای چشمش به نخستین قایق به خاک نشسته‌ای بیفتد که کارگری قیراندودش می‌کند، و پیش از آن که هنوز آب را دیده باشد فریاد بزند: «دریا!»

سپس به پیش کوپچ‌ها برمی‌گشتم آن‌گونه که در برابر شاهکارهایی که می‌پنداریم اگر لختی نگاهشان نکنیم دوباره بهتر خواهیمشان دید، امّا حتی اگر دستهایم را پیرامون چشمانم می‌گرفتم تا جز آنها چیز دیگری نبینم، باز

حسی که در من می‌انگیختند گنگ و ناشناخته بود، و هرچه می‌کرد نمی‌توانست خود را رها کند و با گلهای آنها یکی شود. کوپچ‌ها کمکی به روشن کردن این حس نمی‌کردند، و من نمی‌توانستم این کمک را از گلهای دیگر بخواهم. آنگاه بود که پدر بزرگم، که مرا صدا می‌زد و با نشان دادن پرچین تانسونویل می‌گفت: «تو که کوپچ را دوست داری، بیا این صورتی‌اش را نگاه کن؛ چقدر قشنگ است!» مرا دستخوش شادی هنگامی می‌کرد که ازنقاشی که دوست ترینش می‌داریم کاری متفاوت با آنچه از او می‌شناختیم می‌بینیم، یا به تابلویی برمی‌خوریم که تا آن زمان تنها طرحی مدادی از آن را دیده بودیم، یا قطعه‌ای را که تنها با پیانو شنیده بودیم آراسته به همهٔ رنگهای ارکستر می‌شنویم. به راستی هم کوپچ بود، امّا صورتی، از سفیدها هم زیباتر. او هم آذین جشن داشت، ــ تنها جشنهای واقعی، یعنی مذهبی، چرا که نه چون جشنهای رسمی‌اند که به هر روزی که شد، به دلخواه، بی‌آن که مناسبت ویژه‌ای با آنها داشته باشد، یا به راستی عیدانه باشد، بیفتند ــ امّا آذینی هرچه باشکوه‌تر، زیرا گلهایش، یکی بالای دیگری، به گونه‌ای روی ساقه جا گرفته بودند که هیچ کجای آن نیاراسته نماند، و به منگوله‌های یک چوبدست روکوکو می‌مانستند، و «رنگی» بودند، یعنی که بر پایهٔ اصول زیبایی‌شناسی کومبره مرغوب‌تر بودند چون اگر قیمت‌های «مغازه» میدانگاهی یا فروشگاه کامو را ملاک می‌گرفتی بیسکویتهای صورتی گران‌تر بود. خود من هم، پنیر تازه با خامهٔ صورتی را بیشتر می‌پسندیدم، همانی که اجازه داده بودند توت فرنگی‌هایی را در آن له کنم. به راستی هم آن گلها، رنگ یکی از چیزهای خوردنی، یا رنگ آرایهٔ دلپذیر جامه‌ای برای یک جشن بزرگ را برای خود برگزیده بودند که زیبایی‌شان را در چشم کودکان از همه بدیهی‌تر می‌نمایانند، چون بیانگر دلیل برتری آنان‌آند و از همین‌رو، همواره برای آنان حالتی زنده‌تر و طبیعی‌تر از رنگهای دیگر دارند، حتی هنگامی که می‌فهمند از آن رنگها چیزی نصیب اشتهایشان نمی‌شود و آنها را دوزنده انتخاب نکرده است. و البته، به

همان گونه که در برابر خارهای سفید، امّا با شگفتی بیشتر درجا حس می‌کردم که نموداریِ میل به جشن در آن گلها ساختگی یا حاصل چیزی ساختهٔ دست انسان نبود، بلکه این طبیعت بود که آن را بالبداهه، با ساده‌دلی دکانداری روستایی که حجله ای را می آراید، به زبان آورده و آن همه گل را با رنگی بیش از اندازه شیرین، و به شیوه‌ای پرطمطراق و دهاتیانه بار آن درختچه کرده بود. در نوک شاخه ها، صدها غنچهٔ ریز دیده می شد، همانند بوته های کوچک گل سرخی که گلدانهایشان در کاغذهای توری وار پنهان بود و در جشنهای بزرگ، محراب را با دوکهای کوچکشان می آراستند، غنچه هایی به رنگی روشن‌تر که، چون نیمه باز می شدند، در درونشان چون در ته جامی از مرمر صورتی، سرخی هایی خونین رنگ به چشم می آمد و بس بیشتر از گلهای درختچه جوهرهٔ ویژه و سرکش او را برملا می‌کردند که در هرکجا که سبز می شد، در هرکجا که می شکفت، جز به رنگ صورتی نبود. بدین گونه بود که در لابه‌لای پرچین، امّا به همان سان جداگونه با آن که دوشیزه‌ای به جامهٔ مهمانی میان کسانی با لباس اندرونی که در خانه می مانند، درختچهٔ دل انگیز و کاتولیک، یکسره آماده برای مراسم ماه مریم که گفتی از همان زمان در آن بود، در جامهٔ شاداب گلگونش می درخشید و می خندید.

در آن سوی پرچین، خیابانی از باغ با کناره‌هایی پوشیده از یاسمن، بنفشه و شاه‌پسند دیده می شد که در میانشان شب بوهایی همیان تر و تازه‌شان را، به گلگونی و عطرآگینی و نرمی چرم کهنهٔ کوردوبایی، می‌گشودند، و روی سنگریزه ها، لولهٔ آبیاری درازی، به رنگ سبز، از سوراخهایش بادبزن عمودی و منشوری قطره‌های رنگارنگش را روی گلها می افراشت و با عطرهایشان درمی آمیخت. ناگهان ایستادم، نتوانستم از جا بجنبم، مانند زمانی که مشاهده‌ای نه تنها نگاه ما را به سوی خود می‌کشد، که ادراکی ژرف‌تر می طلبد و همهٔ وجودمان را می‌گیرد. دخترکی با گیسوان بور سرخ، که پنداری از گردش برمی‌گشت و بیلچهٔ باغبانی به دست داشت، چهرهٔ پوشیده از خالهای گلگونش را افراشته بود و ما را نگاه می‌کرد. چشمان سیاهش

می‌درخشید، و از آنجا که در آن زمان نمی‌دانستم، و بعدها هم نیاموختم، چگونه احساس نیرومندی را در عنصرهای عینی اش خلاصه کنم، از آنجا که، به اصطلاح، «روحیهٔ نظاره‌گر» نداشتم که بتوانم به درکی جداگانه از رنگ آن چشمان برسم، تا مدتها هر بار که به او فکر می‌کردم، رخشندگی آنها را آبی روشن به یاد می‌آوردم، چون موهایش بور بود: به گونه‌ای که، شاید اگر او چشمانی آن چنان سیاه نداشت ــ که در نخستین باری که دیده می‌شد بسیار شگرف بود ــ من آن اندازه، در او، به ویژه به چشمان آبی‌اش دل نمی‌بستم، که بستم.

نگاهش می‌کردم، در آغاز با نگاهی که چیزی جز سخنگوی چشمان نیست، امّا از پنجره‌اش همهٔ حس‌ها، نگران و برجا سنگ شده، سرک می‌کشند، نگاهی که دلش می‌خواهد پیکری را که می‌بیند، و روح همراه آن را، لمس کند و بگیرد و ببرد؛ سپس، از وحشت این که هرلحظه ممکن بود پدربزرگم و پدرم، با دیدن دخترک، دورم کنند و بگویند که پیشاپیششان بدوم، با نگاه دومی، ناخودآگاه التماس‌آمیز، می‌نگریستمش که می‌کوشید او را وادارد به من نظری بیندازد، و مرا بشناسد! دختر نگاهی به پیش رو و به کنارش انداخت تا پدربزرگ و پدرم را ببیند و بدون شک برداشتش از آن نگاه این بود که آدمهای مسخره‌ای بودیم، چون با حالتی بی‌اعتنا و تحقیرآمیز رو برگرداند و خود را به کناری کشید تا چهره‌اش در میدان دید آن دو نباشد؛ و درحالی که آنان، او را ندیده، همچنان می‌رفتند و از من پیش افتادند، نگاهش را یکسره به سوی من انداخت، نگاهی بی‌هیچ حالت ویژه‌ای، بی‌آن که به نظر رسد مرا می‌بیند، امّا با خیرگی و با لبخندی نهفته در آن که، بر پایهٔ آنچه دربارهٔ ادب به من آموخته بودند، نمی‌توانستم آن را چیزی جز نشانهٔ تحقیری خردکننده بدانم؛ و در همان حال، دستش حرکتی بی‌ادبانه کرد که، در فرهنگ کوچک آداب‌دانی که من در درون خود داشتم، اگر پیش چشم همگان و خطاب به یک غریبه کرده می‌شد، تنها یک معنی داشت، و آن گستاخی عمدی بود.

خانم سفیدپوشی که ندیده بودم، و در چند قدمی اش آقایی به لباس کتان ضخیم، که نمی شناختم، با چشمان از کاسه درآمده به من زُل زده بود با صدایی تیز و آمرانه دادزد: «د بیا، ژیلبرت؛ چکار می‌کنی؛» و دخترک یکباره لبخندش را فرو خورد، بیلچه‌اش را برداشت و بی آن که به سوی من سر برگرداند با حالتی رام، تودار و آشنایی ناپذیر دور شد.

بدین گونه نام ژیلبرت از کنارم گذشت که چون وردی جادویی ادا شده بود و شاید به من امکان می داد روزی کســی را که در آن لحظه با آن ورد شخصی شد و لحظه‌ای پیشتر جز تصویر گنگی نبود بازبیابم. بدین گونه گذشت، ادا شده برفراز یاسمن ها و شب‌بوها، ترش و خنک چون قطره‌های لولهٔ آبفشان سبز؛ که رمز زندگی کسی را که مردمان خوشبختی که با او زندگی و سفر می‌کردند به آن نام می شناختند، در هوای زلالی که از آن گذشته بود ــ و منزوی اش می‌کرد ــ می دواند و آن را نمناک می ساخت و به رنگهای تیراژه درمی آورد؛ که در زیر بوتهٔ کویچ گلگون، در بلندی شانهٔ من، جوهرهٔ آشنا بودن آنان را با او، با رازهای زندگی اش که من به آنها راه نمی بردم، و برایم بس دردناک بود، می پراکند.

همچنان که دور می شدیم و پدربزرگم زیر لب می‌گفت: «سوان بیچاره، چه بازی‌ای به سرش درمی آورند: دست به سرش می‌کنند تا خانم با شارلوس عزیزش تنها بماند. بله، شناختمش، خودش است! بعد هم این دخترک، میان این کثافت کاری!» احساسی که از لحن مستبدانهٔ مادر ژیلبرت در فراخواندن او در من ماند، بی آن که او جوابی بدهد، و بدین گونه نشانم داد که پس مجبور بود از کسی فرمان ببرد، پس بر همه چیز برتری نداشت، برای یک لحظه رنجم را اندکی تسکین داد، اندکی امیدوارم کرد و از عشقم کاست. امّا خیلی زود این عشق دوباره بالا گرفت، همانند واکنشی که دل تحقیر شده‌ام بخواهد به وسیلهٔ آن خود را با ژیلبرت برابر کند یــا او را تا حد خودش پایین بیاورد. دوستش داشتم، حسرت می خوردم از این که فرصت و حال آن را نداشته بودم که به او توهین کنم، آزارش بدهم، و وادارش کنم که مرا به

یاد بیاورد. او را چنان زیبا می دیدم که دلم می خواست می توانستم راه رفته را برگردم، و با خودستایی بر سرش داد بزنم: «چقدر زشت و مسخره اید، چقدر ازتان بدم می آید!» امّا دور می شدم و تصویر دخترکی سرخ مو را با پوستی با کک و مک گلگون، که بیلچه ای به دست داشت و می خندید و با نگاهی تودار و بی حالت به من زُل می زد، برای همیشه با خود می بردم، بسان نخستین نمونهٔ خوشبختی ای که قانونهای طبیعی سر پیچی ناپذیری برای کودکانی از نوع من دست نیافتنی اش می کردند. و به همان زودی جذبه ای که نامش، که هردومان باهم شنیده بودیم، در آن مکان زیر بوته های کویچ گلگون عطرآسا پراکنیده بود، هر آنچه را که به او ربطی داشت فرا می گرفت و با خود می اندود و عطرآگین می کرد: پدربزرگ و مادربزرگش که پدر و مادر پدر من سعادت وصف ناپذیر آشنایی با آنان را داشته بودند، حرفهٔ والای دلآلی بورس ، محلهٔ دردانگیز شانزه لیزهٔ پاریس که در آن می نشست.

در بازگشت به خانه پدربزرگم گفت: «لئونی، دلم می خواست امروز با ما بودی. اگر تانسونویل را می دیدی نمی شناختی. اگر جسارتش را داشتم یک شاخه کویچ صورتی که می دانم خیلی دوست داری برایت می کندم.» پدربزرگم گردشمان را بدین گونه برای عمه تعریف می کرد تا سر او را گرم کند، یا شاید هنوز این امید را بکلی از دست نداده بود که بتوان کاری کرد که او از خانه بیرون برود. عمه در گذشته بسیار از آن ملک خوشش می آمد، و این را هم باید گفت که سوان آخرین کسی بود که او به خانه اش می پذیرفت درحالی که دیگر در به روی همه می بست. و به همان گونه که هر بار که سوان می آمد تا حالش را بپرسد (و تنها کسی از اهل خانه بود که او هنوز به دیدنش می آمد)، عمه می گفت به او بگویند آن بار خسته بود امّا دفعهٔ بعد او را می پذیرفت، آن شب هم در پاسخ پدر بزرگم گفت: «بله، یک روز که هوا خوب بود، با کالسکه تا دم در باغ می روم.» و این را از ته دل می گفت. خیلی دلش می خواست سوان و تانسونویل را دوباره ببیند؛ امّا همان خواست برای رمقی که در تنش مانده بود بس بود و اجرای آن از حدّ توانایی اش فرا

می‌رفت. گاهی هوای خوش اندک رمقی به او می‌داد، بلند می‌شد، لباس می‌پوشید؛ امّا پیش از آن که به اتاق دیگر رفته باشد خسته می‌شد و می‌خواست به تختش برگردد. آنچه برای او آغاز شده ــ و فقط زودتر از معمول فرا رسیده بود ــ آن زهد بزرگ پیری بود که خود را برای مرگ آماده می‌کند، در لاک خود فرو می‌رود، و در پایان زندگی‌هایی که بسیار به درازا می‌کشند حتی نزددلدادگانی دیده می‌شود که بیش از همه یکدیگر را دوست می‌داشته‌اند، و دوستانی که ژرف‌ترین پیوندهای معنوی را داشته‌اند، و از سنی به بعد دیگر برای دیدنِ هم از خانه بیرون نمی‌روند یا سفری را که باید نمی‌کنند، دیگر برای هم نامه نمی‌نویسند و می‌دانند که در این دنیا باهم رابطه‌ای نخواهند داشت. عمه بیشک بخوبی می‌دانست که دیگر سوان را نخواهد دید، که هرگز از خانه بیرون نخواهد رفت، امّا این عزلت همیشگی را درست همان دلیلی که به گمان ما باید دردناک‌ترش می‌کرد، برای او آسان می‌ساخت: کنار افتادگی اش را ناتوانی ای بر او تحمیل می‌کرد که هر روزه در خود می‌دید و هر کار و هر حرکتی را برایش، اگر نه رنجناک، ستوه‌آور می‌ساخت و بی‌حرکتی و گوشه‌گیری و سکوت را استراحتی شیرین و آرامبخش و خجسته می‌کرد.

عمه نرفت تا پرچین کوچک صورتی را ببیند، امّا من پی در پی از پدر و مادرم می‌پرسیدم که او خواهد رفت یا نه، که در گذشته اغلب به تانسونویل می‌رفت یا نه، و می‌کوشیدم آن دو را به سخن گفتن از پدر و مادر و خانوادهٔ مادموازل سوان بکشانم که به نظرم به بزرگی خدایان بودند. هنگامی که با پدر و مادرم حرف می‌زدم، مشتاق شنیدن نام سوان بودم که برایم نامی کمابیش اسطوره‌ای شده بود، خود جرأت نمی‌کردم آن را به زبان بیاورم، امّا آنان را به موضوعهایی می‌کشاندم که با ژیلبرت و خانواده‌اش ربطی داشت، دربارهٔ آنان بود، و نمی‌گذاشت حس کنم از او خیلی دور افتاده‌ام؛ و بی‌مقدمه، با گفتن این که مثلاً فکر می‌کردم سِمَت پدربزرگم پیش از او نیز در خانوادهٔ خودمان بوده باشد، یا پرچین کوچکی که عمه لئونی می‌خواست ببیند جزو زمینهای

همگانی است، پدرم را وا می‌داشتم گفته‌ام را تصحیح کند و، انگار برخلاف خواست من و خواست خودش، بگوید: «نه بابا، این سِمَت قبلاً مال پدر سوان بود، آن پرچین توی ملک سوان است.» و من مجبور می‌شدم نفسی تازه کنم، از بس که این نام، بر جایی در درونم که برای همیشه در آن حک شده بود سنگینی می‌کرد و تا حد خفگی بر من گران می‌آمد، نامی که دژ لحظهٔ شنیدنش از هر نام دیگری به نظرم پُرتر می‌رسید، چون بار همهٔ بارهایی را که از پیش در ذهنم ادایش کرده بودم با خود داشت. لذتی نصیبم می‌کرد که گیج می‌شدم که جرأت کرده بودم آن را از پدر و مادرم بخواهم، چه لذّتی چنان بزرگ بود که بیشک، دادنش به من، مایهٔ رنجی بسیار و بی‌پاداش برایشان بود، چه برای خودشان لذتی نداشت. از این‌رو، به ملاحظه بحث را به جای دیگری می‌کشاندم. و همچنین از سرِ دلسوزی. هر بار که پدر و مادرم نام سوان را به زبان می‌آوردند، همهٔ فریبایی بی‌همانندی را که در آن نهفته می‌دانستم بازمی‌یافتم. آنگاه یکباره به نظرم می‌آمد که پدر و مادرم نمی‌توانستند آن فریبایی را حس نکنند، که با من همداستان بودند، که آن دو نیز خیالهای مرا درمی‌یافتند، بر من می‌بخشودند، از آنِ خود می‌کردند، و چنان غمین می‌شدم که انگار گولشان زده و از راه به درشان کرده بودم.

در آن سال، چون پدر و مادرم بر آن شدند اندکی زودتر از همیشه به پاریس برگردیم، درصبح روز رفتن، که موهایم را برای عکس گرفتن فر زده و بااحتیاط کلاهی هنوز بر سر نکرده به من پوشانده و بالاپوشی مخملی به تنم کرده بودند، مادرم همه جا را به دنبالم گشت و سرانجام مرا در کوره راه سراشیبی در نزدیکی تانسونویل یافت که گریان با کوپچ‌ها وداع می‌کردم، شاخه‌های پر خار را میان بازوانم گرفته بودم و همانند شهزاده خانم یک تراژدی، که از پیرایه‌های عبثش به تنگ آمده باشد، ناخرسند از دست نامحرمی که با زحمت بسیار موهایم را حلقه حلقه کرده و روی پیشانی‌ام گرد آورده بود، لوله کاغذهای فر را از سرم کنده و با کلاه نو به زیر پا انداخته بودم[۷۲]. مادرم از گریهٔ من متأثر نشد، امّا با دیدن کلاه لگدمال و بالاپوش تباه شده‌ام بی اختیار

جیغی کشید. من صدایش را نشنیدم. گریه‌کنان می‌گفتم: «کوپچ‌های عزیزم، می‌دانم که شما نمی‌خواهید عذابم بدهید. و مجبورم کنید بروم. شما، شما هیچوقت به من بدی نکردید! برای همین همیشه دوستتان خواهم داشت.» و همچنان که اشکهایم را پاک می‌کردم به آنها قول می‌دادم که در بزرگی، از زندگی ابلهانهٔ آدمهای دیگر تقلید نکنم، و حتی در پاریس، در روزهای بهار، به جای رفتن به مهمانی و شنیدن مزخرفات این و آن، به بیرون از شهر بروم و اولین کوپچ‌ها را ببینم.

به کشتزارها می‌رسیدیم و دیگر در سرتاسر گردشی که در طرف مزگلیز می‌کردیم از آنها جدا نمی‌شدیم. همواره بادی، که برای من انگار با روح کومبره یکی بود، همانند آواره‌ای ناپیدا میان آنها پرسه می‌زد. هرسال، در روزی که از راه می‌رسیدیم، برای این که حس کنم به راستی در کومبره‌ام، به سراغش می‌رفتم که در شیارهای زمین می‌دوید و مرا هم به دنبال می‌دوانید. در طرف مزگلیز همیشه باد از طرف ما بود، در آن دشت گوژ که تا فرسنگها باد به هیچ برآمدگی برنمی‌خورد. می‌دانستم که مادموازل سوان اغلب به لاون می‌رفت و چند روزی را آنجا می‌گذرانید و، با آن که تا آنجا چندین فرسخ فاصله بود، چون این دوری را، نبود هرگونه مانعی جبران می‌کرد، هنگامی که در بعدازظهرهای گرم بادی را می‌دیدم که از آنجا، از ته افق، می‌آمد و دوردست‌ترین ساقه‌های گندم را خم می‌کرد، چون سیلابی سرتاسر دشت پهناور را درمی‌نوردید و می‌آمد و ولرم و نجواگر، پیش پایم میان شبدرها و اسپرس‌ها می‌آرمید، دشتی که هردومان در آن بودیم انگار ما را به هم نزدیک می‌کرد، یکی می‌کرد، فکر می‌کردم که آن باد از پیش او آمده بود، و آنچه در گوشم زمزمه می‌کرد پیامی از او بود که درنمی‌یافتم، و گذرا بر او بوسه می‌زدم. در طرف چپ دهکده‌ای بود که شامپیو نام داشت (که به گفتهٔ کشیش از **کامپوس پاگانی** می‌آمد). درطرف راست، درآن سوی گندمزارها دو ناقوسخانهٔ بریده بریده و روستائیانه سنت آندره دشان دیده می‌شدند که خود نیز، باریک و کشیده، پوسته پوسته، خانه خانه، شیار شیار، زردگون و دانه

دانه، به دو خوشهٔ گندم می‌مانستند.

در فاصله‌های منظم، درختان سیب، در میان آذین تقلیدناپذیر برگهایشان که برگهای هیچ درخت میوه‌ای به آنها نمی‌ماند، گلبرگهای پهن ساتن سفیدشان را می‌گشودند یا دسته‌های شرماگین غنچه‌های گلگونشان را فرو می‌هشتند. در طرف مزگلیز بود که برای نخستین بار سایهٔ گِردی را که درخت سیب بر زمین آفتاب زده می‌گستراند دیدم، و همچنین پرنیانهایی از زر لمس ناکردنی را که آفتاب شامگاهی کج کج زیر برگها می‌بافد، و می‌دیدم که پدرم با چوبدستش آن بافه‌ها را می‌برید امّا همچنان بافته می‌شدند.

گاهی در آسمان بعد از ظهر، ماه، سفید چون ابری کم‌پشت، دزدکی، بی‌جلوه، می‌گذشت، چون بازیگری که زمان بازی‌اش نرسیده باشد و بخواهد چند دقیقه‌ای، با آرایش و جامهٔ عادی، بی‌سر و صدا و بی‌آن که کسی خبر شود، بازی دوستانش را از تالار تماشا کند. از دیدن تصویرش در تابلوها و کتابها لذت می‌بردم، امّا این آثار هنری ــ دستکم در نخستین سالها، پیش از آن که بلوش چشمان و ذهنم را به هارمونی‌های ظریف‌تری عادت داده باشد ــ با آنهایی که ماه را امروز به نظرم زیبا می‌نمایانند و در آن زمان در آنها بازش نمی‌شناختم بسیار تفاوت داشت. مثلاً، رمانی از سنتین[۷۳]، یا منظره‌ای از گلیر[۷۴] که در آنها ماه، روشن و آشکار چون داسی سیمین در آسمان به چشم می‌زد، آثاری با ناتمامی ساده لوحانه همانند برداشتهای خود من که خواهران مادربزرگم از این که دوستشان می‌داشتم بسیار ناخرسند بودند. عقیدهٔ آن دو این بود که باید آثاری در دسترس کودک گذاشته شود که او اول با پسندیدنشان خوش ذوقی‌اش را نشان بدهد، آثاری که چون بزرگ می‌شویم قطعاً دوست می‌داریم. بدون شک از این رو که آن دو زیبایی‌های هنری را چیزی چون اشیاء لمس شدنی مجسم می‌کردند که چشم باز ناگزیر می‌بیندشان، بی‌آن که نیازی داشته بوده باشد همتاهای آنها را آهسته آهسته در دل خود بپروراند.

در طرف مزگلیز بود که آقای ونتوی در خانه‌ای به نام مونژوون، در کنارهٔ

یک آبگیر بزرگ و پشت به سراشیبی پردرخت، می‌نشست. اغلب در راه به دخترش برمی‌خوردیم که با درشکهٔ کوچکش به تاخت می‌رفت. از سالی به بعد، او را دیگر نه تنها که با دختری بزرگ‌تر از خودش می‌دیدیم که در ناحیه شهرت بد داشت و روزی از روزها بـــرای همیشه ساکن مونژوون شد. می‌گفتند: «چرا باید محبت این‌قدر چشم آقای ونتوی بینوا را کور کرده باشد که متوجهٔ حرفهای این و آن نشود، و درحالی که خودش حتی از یک کلمهٔ نابجا ناراحت می‌شود اجازه بدهد همچو زنی در خانه‌اش بنشیند. می‌گوید زن برجسته‌ای است، که خیلی مهربان است و استعداد خارق‌العاده‌ای برای موسیقی دارد که اگر در این رشته کار می‌کرد حتماً به جایی می‌رسید. امّا مطمئناً با دختر او موسیقی کار نمی‌کند.» آقای ونتوی چنین می‌گفت؛ و به راستی هم شگفت‌آور است که چگونه آدم، همواره ستایش پدر و مادر کسی را که با او سروسرّی دارد برای فضایل معنوی خودش برمی‌انگیزد. عشق جـــمانی، که بس به ناحق از آن بد گفته می‌شود، چنان آدم را وا می‌دارد که تا ناچیزترین خوبی‌ها و از خودگذشتگی‌های خود را آشکار کند، که این نیکی‌ها در چشم اطرافیان نیز جلوه می‌یابند. دکتر پرسپیه، که صدای کلفت و ابروان پر پشتش به او اجازه می‌داد بدون داشتن ظاهر مزورانه هر چقدر بخواهد تزویر کند و شهرت خلل‌ناپذیر و نابحقش به لیچارگویی خیرخواهانه به خطر نیفتد اشک کشیش و دیگران را از خنده درمی‌آورد هنگامی که با لحن زمختی می‌گفت: «بعله! گویا مادموازل ونتوی با رفیقش ساز می‌زند. چرا تعجب می‌کنید. چه می‌دانم، آقا ونتوی همین دیروز دوباره خودش به من گفت. وانگهی، دختره حقش است که موسیقی را دوست داشته باشد. من که معتقدم نباید ذوق هنری بچه را کور کرد. گویا ونتوی هم همین عقیده را دارد. بعد هم، خودش هم با رفیق دخترش موسیقی کار می‌کند. بعله! اگر بدانید توی آن چهاردیواری چقدر موسیقی کار می‌کنند. چرا می‌خندید؟ بگذریم که شاید یک کمی زیادی موسیقی کار می‌کنند. چند روز پیش ونتوی را نزدیک قبرستان دیدم. روی پا بند نبود.»

برای کسانی چون ما که در آن زمان می دیدند آقای ونتوی از کسانی که می شناخت پرهیز می‌کرد، با دیدنشان رو برمی‌گرداند، چند ماهه پیر می شد، غصه رهایش نمی‌کرد، به هر کاری جز آنچه فقط برای خوشی دخترش باشد ناتوان بود، روزهایی را سراسر بر گور همسرش می‌گذراند، فهمیدن این که داشت از غصه دق می‌کرد و می دانست در پشت سرش چه می‌گویند، چندان دشوار نبود. از آنچه گفته می شد باخبر بود، و شاید آنها را باور هم می‌کرد. شاید هیچ کسی را نتوان یافت که، با همهٔ پارسایی، روزی بر اثر پیچیدگی شرایط انسانی ناگزیر از همراهی با گناهی نشود که بیش از همه طردش می‌کند ــ البته بی آن که بتواند بطور کامل واقعیت های ویژه‌ای را که گناه در پس آنها پنهان شده است تا به او نزدیک شود و رنجش دهد بازبشناسد: گفته های شگرف، حرکتی نامفهوم که شبی از کسی که بسیار دلیل ها برای دوست داشتنش دارد، سر می زند. امّا برای کسی چون آقای ونتوی، بیش از هرکس دیگری، کنار آمدن با یکی از آن وضعیت هایی که به خطا می پنداریم تنها نصیب مردمان بی بند و بار می شود، دردناک‌تر بود: چنین وضعیت هایی هر بار که گناهی نیاز به تهیهٔ مکان و امنیت ضروری برای خود داشته باشد، پیش می آید، گناهی که خود طبیعت در کودک می پروراند، گاهی به آسانی و فقط با درهم آمیختن فضایل پدر و مادر، آن گونه که رنگ چشمانشان. امّا با همهٔ آنچه شاید آقای ونتوی از رفتار دخترش می دانست، ازمهر پرستش آمیزش به او نکاست. واقعیت ها به دنیای اعتقادات ما راهی ندارند، پدیدآورندهٔ آنها نبوده‌اند پس نمی توانند خرابشان کنند؛ هر اندازه پیگیرانه که انکارشان کنند، باز سستشان نمی توانند کرد، و حتی اگر بهمنی از بدبختی و بیماری پی در پی بر خانواده‌ای فرو ببارد، در باور آن به لطف خداوند یا کاردانی پزشک خانواده خلل نمی افتد. امّا هنگامی که آقای ونتوی دربارهٔ دخترش و خودش از دیدگاه دیگران، از دیدگاه آبرویشان، می اندیشید، هنگامی که می‌کوشید جایگاه خودش و او را در سلسله مراتب احترام همگانی در نظر آورد، این داوری اجتماعی را دقیقاً از دیدگاه کسی از اهالی کومبره می‌کرد که بیش از

همه با او دشمن می بود، خودش را با دخترش در پست‌ترین جایگاه اجتماعی می‌دید، و از این رو، از اندکی پیشتر، حرکاتش با سرافکندگی و احترام به کسانی همراه شده بود که فرادست‌تر از او بودند و او از پایین نگاهشان می‌کرد (حتی اگر تا آن زمان بسیار پایین‌تر از او بودند)، و با این گرایش به خود را بالا کشیدن و به آنان رساندن، که پیامد تقریباً مکانیکی هر سقوطی است. یک روز که با سوان در یکی از کوچه‌های کومبره می‌رفتیم، آقای ونتوی از کوچهٔ دیگری سر درآورد و چنان ناگهان با ما رو در رو شد که فرصت رو برگرداندن نیافت، سوان با دلسوزی غرورآمیز نجیب‌زاده‌ای که، در گرماگرم رنگ باختن همهٔ پیشداوری‌های اخلاقی اش، بدنامی آدم دیگری را فقط انگیزه‌ای برای احسانی به او می‌بیند که دهنده هرچه بیشتر حس کند برای گیرنده ارزشمند است، به همان اندازه بیشتر حس خودستایی خودش را خوش می‌آید، زمان درازی با آقای ونتوی خوش و بش کرد، درحالی که تا آن روز با او حرف نمی‌زد، و پیش از خداحافظی از او خواست یک روز دخترش را برای بازی به تانسونویل بفرستد. دعوتی بود که، دو سال پیشتر، به آقای ونتوی بَر می‌خورد امّا، در آن روز، اورا چنان سرشار از قدرشناسی کرد که خود را ناگزیر دید به همین خاطر هم که شده بود گستاخی پذیرش آن را به خود ندهد. لطف سوان به دخترش، در چشم او، به خودی خود حمایتی چنان افتخارآور و چنان دل‌انگیز می‌نمود که با خود می‌گفت شاید بهتر بود از آن استفاده نکند. و به همان لذت افلاطونی نگه داشتنش خوش باشد.

پس از رفتن سوان به ما گفت: «چه مرد نازنینی، چه مرد نازنینی! حیف که همچو ازدواج واقعاً نامناسبی کرده!» و این را با همان ستایش و علاقه‌ای گفت که زنان هوشمند و زیبای بورژوایی را وادار به احترام و شیفتگی به دوشسی می‌کند، حتی اگر زشت و ابله باشد.

آنگاه، از آنجا که حتی صمیمی‌ترین آدمها هم دچار دو رویی‌اند و عقیده‌شان را درباره آدمی که حضور دارد بیان نمی‌کنند و همین که رفت به زبان می‌آورند، پدر و مادر من هم بـا آقای ونتوی همزبان شدند و بر پایهٔ

اصول و مصالحی که (به همین دلیل که به عنوان مردمان شریفی از یک پایگاه مشابه اجتماعی با او در میان می‌گذاشتند) بطور ضمنی معتقد بودند در مونژوون زیرپـــا گذاشته نمی‌شود به خرده‌گیری از ازدواج سوان پرداختند. آقای ونتوی دخترش را به خانهٔ سوان نفرستاد. و سوان نخستین کسی بود که از آن متأسف شد. چون هر بار که از آقای ونتوی جدا می‌شد به یاد می‌آورد که از مدتها پیش باید از او چیزی دربارهٔ کسی همنام با او، که می‌پنداشت خویشاوندش باشد، بپرسد. و در آن روز با خودش عهد کرده بود دیگر فراموش نکند و در روزی که آقای ونتوی دخترش را به تانسونویل فرستاد از او بپرسد.

از آنجا که راه طرف مزگلیز کوتاه‌تر از راه دیگری بود که برای گردش پیرامون کومبره درپیش‌می‌گرفتیم و به همین خاطر آن را برای روزهایی می‌گذاشتیم که آسمان چندان صاف نبود، در طرف مزگلیز هوا بیشتر بارانی بود و هیچگاه از کنارهٔ بیشهٔ روسنویل دور نمی‌ماندیم تا بتوانیم زیر درختانش پناه بگیریم.

اغلب خورشید در پسِ ابری که دایرگی اش را کج می‌کرد پنهان می‌شد و لبه‌های آن را زردگون می‌کرد. آنگاه درخشش، امّا نه روشنایی، از در و دشت رخت برمی‌بست و انگار همه چیز از زندگی باز می‌ایستاد، وبر پهنهٔ آسمان، برجستگی مهره‌های سفید دهکدهٔ کوچک روسنویل با ریزه‌کاری و دقّتی ستوه‌آور به چشم می‌زد. اندک بادی کلاغی را می‌خیزاند که در دوردست فرود می‌آمد، و، بر زمینهٔ آسمان رو بـــه سفیـــدی، دوردستهای بیشه‌ها آبی‌تر می‌نمودند، همانند منظره‌هایی که با سایه روشن‌های یک رنگ تنها کشیده شده‌اند و روی دیدار پوش‌های خانه‌های قدیمی دیده می‌شوند.

امّا گاهی دیگر، بارانی می‌بارید که هواسنج مغازهٔ عینک‌فروش هشدارش را به ما داده بود؛ قطره‌های باران، چون پرندگان کوچنده‌ای که همه باهم به پرواز درآیند، درصفهای به هم فشرده از آسمان فرو می‌باریدند. هیچ از هم جدا نمی‌شوند، در فرود پر شتابشان بازیگوشانه این‌سو و آن‌سو نمی‌روند، هرکدام در جای خودشان قطرهٔ پشت سری را به دنبال می‌کشند و آسمان را

بیش از پرکشان پرستوها تیره می‌کنند. به بیشه پناه می بردیم. هنگامی که به نظر می رسید گذشته و رفته باشند، چند تایی، تنبل‌تر، کندتر، هنوز از راه می رسیدند. امّا ما از پناهگاهمان بیرون می آمدیم. زیرا باران در میان شاخ و برگ جا خوش می‌کند، و زمین دیگر کمابیش خشک شده بود که هنوز قطره‌هایی روی رگه‌های برگی بازی می‌کردند، و آویخته بر نوک آن، خستگی درکرده، رخشنده در آفتاب، ناگهان بر بلندای ساقه‌ای سر می خوردند و روی بینی ما می افتادند.

گاهی همچنین، می رفتیم و قاطی قدیسان و اسقفهای سنگی زیر سر در کلیسای سنت‌آندره دشان پناه می‌گرفتیم. چه فرانسوی بود آن کلیسا! بالای درگاهش، قدیسان، شاهانِ شوالیهٔ زنبق به دست، صحنه های عروسی و تشییع به همان گونه تصویر شده بودند که در ذهن فرانسواز بودند. پیکرتراش برخی داستانهای دربارهٔ ارسطو و ویرژیل[۷۵] را نیز به همان صورتی بیان کرده بود که فرانسواز، دوست داشت در آشپزخانه، دربارهٔ سن‌لویی، حرف بزند و این را چنان می‌کرد که گفتی او را از نزدیک شناخته بود، بیشتر هم برای خجلت دادن به پدربزرگ و مادربزرگم که به اندازهٔ او «درستکار» نبودند. حس می‌کردی برداشتی که هنرمند قرون وسطایی و زن روستایی قرون وسطایی (هنوز زنده در سدهٔ نوزدهم) از تاریخ دورانهای باستانی و مسیحیت داشتند، و خوشباوری و نداشت دقت علمی از ویژگیهای آن بود، از کتابهای تاریخ منشاء نمی‌گرفت، بلکه ریشه در سنتی کهن و پیگیر، مستقیم، شفاهی و زنده داشت که دگرگون شده بود و دیگر نمی شد آن را بازشناخت. یک شخصیت دیگر کومبره، که او را در سنگ نگاره‌های گوتیک سنت‌آندره دشان به هیئتی فاخر و پیامبروار می دیدم و می شناختم، تئودور، شاگرد مغازهٔ کامو بود. به راستی هم، فرانسواز آن چنان او را از سرزمین و از عصر خود حس می‌کرد که هرگاه عمه لئونی چنان بیمار بود که فرانسواز به تنهایی نمی توانست او را در تختش جابه‌جا کند، یا روی صندلی اش بنشاند، به جای آن که از خدمتکار آشپزخانه بخواهد به او کمک کندو «خودی نشان بدهد»، تئودور را

صدا می‌زد. و این پسر، که آدم بدی دانسته می‌شد و دلیل هم داشت، چنان سرشار از همان روحی بود که نگاره‌های سنت آندره دشان را پدید آورده بود، و به ویژه از همان احترامی که فرانسواز برای «بیماران بینوا» و «خانم بینوایش» حس می‌کرد، که هنگام بلند کردن سر خاله از روی بالش همان چهرهٔ ساده دلانه و پر از ایمان فرشته‌هایی را به خود می‌گرفت که در سنگ نگاره‌ها، شمع به دست، پیرامون مریم از هوش رفته می‌گشتند. گویی آن چهره‌های تراشیده از سنگ، خاکسترگون و برهنه آن‌سان که بیشه‌ها در زمستان، فقط به خواب رفته بودند، ذخیره شده بودند، آماده برای آن که دوباره در بیشمار چهره‌های تودهٔ مردم زنده شوند و بشکفند، چهره‌هایی ستوده و زیرک چون چهرهٔ تئودور، آراسته به سرخی سیبی رسیده. در آن میان قدیسه‌ای بود نه در سنگ نشسته چون آن فرشتگان، که از دیوارهٔ درگاه بیرون زده، با هیکلی از انسانی هم انسانی‌تر، ایستاده روی کرسی ای چون چهار پایه‌ای که نگذارد پا روی زمین نمناک بگذارد، با گونه‌های گوشتالو، سینهٔ سفت و برجسته زیر پیرهن چون خوشهٔ رسیده‌ای در گونی، پیشانی کوتاه، بینی باریک و نوک افراشته، چشمان گود رفته، با همان حالت نترس و سرسخت و سخت کوش زنان روستایی ناحیه. این شباهت را، که در آن پیکره از مهربانی‌ای خبر می‌داد که نزد او نجسته بودم، اغلب در دختران برزگری می‌دیدم که چون ما در درگاه کلیسا پناه می‌گرفتند و حضورشان، چون شاخ و برگ گیاه دیوار رویی در کنار شاخ و برگی کنده شده روی سنگ، گویی برای آن بود که داوری دربارهٔ درستی اثر هنری در مقایسه با طبیعت را ممکن کند. در برابرمان، در دوردست، سرزمین موعود یا نفرین زده، رومنویل، که هرگز پایم به درون دیوارهایش نرسید، رومنویل، اندکی پیشتر، هنگامی که باران دیگر برای ما نمی‌بارید، چون دهکده‌ای توراتی همچنان به زوبین‌های رگبار مکافات می‌شد که مأوای مردمانش را کج کج شلاق می‌زدند، یا شاید دیگر پروردگار بخشیده بودش و ترکه‌های طلایی ریشه ریشهٔ خورشید سر برآورده‌اش را، کوتاه و بلند چون پرتوهایی که ظرف نان مقدس محراب را می‌آرایند، به

سویش‌فرو می‌بارید.

گاهی هوا یکسره بد بود، باید برمی‌گشتیم و در خانه می‌ماندیم. اینجا و آنجا بر پهنهٔ دشت، که تیرگی و رطوبت هوا آن را به دریا مانند می‌کرد، خانه‌های تک افتاده، چسبیده به پشت تپه‌ای که در شب و در آب فرو می‌شد، چون زورقهایی در دریا بادبان برچیده و برای همهٔ شب ساکن مانده، می‌درخشیدند. امّا چه باکی از باران، چه باک از رگبار! در تابستان، هوای بد فقط اخمی گذرا و سطحی از هوای خوش ایستا و باقی است، نه چون هوای خوب ناپایدار و گردان زمستان، و برخلاف آن، روی زمین جاخوش کرده و به شکل شاخ و برگهای انبوهی ماندگار شده است که باران هرچه بر آنها ببارد بر پایداری شادی همیشگی‌شان چیره نخواهد شد، و برای سرتاسر فصل، تا حتی در کوچه‌های روستا، تا روی دیوارهای خانه‌ها و باغچه‌ها، درفشهای ابریشم بنفش و سفیدش افراشته است. نشسته در ناهارخوری کوچک، کتاب خوانان در انتظار ساعت شام، گوش به باران داشتم که از بلوطهایمان می‌چکید، امّا می‌دانستم که رگبار فقط برگهایشان را جلا می‌زد و قول می‌دادند به پشتوانهٔ تابستان، همهٔ شب بارانی را پابرجا بمانند، پایداری هوای خوش را ضامن باشند؛ می‌دانستم که هر اندازه هم که باران ببارد، فردا، بر بالای نردهٔ سفید تانسونویل، برگهای کوچک دل شکل، همچنان انبوه موج خواهند زد؛ و بی‌هیچ غمی سپیدار کوچهٔ پرشان را می‌دیدم که پریشان به رگبار التماس و کرنش می‌کرد؛ بی‌هیچ غمی به واپسین غرشهای رعد گوش می‌سپردم که در ته باغ میان شاخه‌های یاس بغ‌بغو می‌کرد.

اگر هوا از بامداد بد بود، پدر و مادرم از گردش می‌گذشتند و من از خانه بیرون نمی‌رفتم. امّا بعدها عادتم شد که در چنین روزهایی تنها به گردش به طرف مزگلیز لاوینوز بروم، و این در پاییزی بود که ناگزیر برای تعیین ارث عمه لئونی به کومبره رفتیم، چون سرانجام درگذشت، و هم گفتهٔ آنانی را که مدعی بودند رژیمش او را ضعیف می‌کند و می‌کشد، و هم ادعای دیگرانی را به کرسی نشاند که همیشه می‌گفتند او دچار نه بیماری خیالی که مرضی

واقعی است، و ناباوران زمانی آن را خواهند پذیرفت که او را کشته باشد؛ و با مرگش هیچکس را دچار اندوه ژرف نکرد جز یک تن، که غصه‌اش سهمگین بود. در پانزده روزی که واپسین بیماری عمه طول کشید، فرانسواز لحظه‌ای از او دور نماند، لباس از تن بدر نکرد، نگذاشت هیچکس به او بپردازد، و زمانی از پیکر او جدا شد که در خاکش کرده بودند. آنگاه بود که فهمیدیم آن ترسی که فرانسواز همواره از زخم زبان‌ها، بدگمانی‌ها و خشم‌های عمه داشت، حسی در او پدید آورده بود که ما نفرت می‌پنداشتیم امّا پرستش و محبت بود. سرور واقعی‌اش، با تصمیماتی که هرگز نمی‌شد پیش‌بینی کرد، با نیرنگ‌هایی که نمی‌شد به آنها بدل زد، با دل مهربانی که آسان می‌شد نرمش کرد، خانم او، ملکهٔ مرموز و به هرچه توانایش، مرده بود. در کنار او، ما چیزی نبودیم. گذشته بود زمانی که، تازه برای گذران تعطیلات به کومبره می‌رفتیم، و در چشم فرانسواز به اندازهٔ عمه منزلت داشتیم. در آن پاییز، پدر و مادرم که سخت گرفتار تشریفات اداری و گفت و گو با دفترداران و اهل محل بودند، و حال گردش آن هم در هوای نامساعد را نداشتند، می‌گذاشتند بی‌آنان در طـرف مزگلیـزبگردم، و من، پیچیده در شالی که از باران در امـانم می‌داشت و بیشتر از آن‌رو به آن راغب بودم که حس می‌کردم چهارخانه‌های رنگی‌اش را فرانسواز مایهٔ رسوایی می‌داند، به گردش می‌رفتم، چه در سر او فرو نمی‌شد که رنگ پوشاک هیچ ربطی به سوگواری نداشته باشد و حتی از شیوهٔ عزاداری ما برای عمه خوشش نمی‌آمد، چون شام بزرگی برای مرده ندادیم، در سخن گفتن از او لحن مناسبی به کار نمی‌بردیم، و من گاهی حتی زیر لب آواز می‌خواندم. شک ندارم که در یک کتاب ــ چون در این مورد خودم هم چون فرانسواز بودم ــ چنین برداشتی از سوگواری را که در سرود رولان و در شمایل سنت آندره دشان دیده می‌شد می‌پسندیدم. امّا همین که فرانسواز را کنار خودم می‌دیدم، شیطانی وادارم می‌کرد او را خشمگین بخواهم، از هر بهانه‌ای بهره می‌گرفتم تا به او بگویم که تأسفم از جای خالی عمه از این بود که، علیرغم همهٔ مسخره بازی‌هایش، زن خوبی بود، امّا هیچ نه

به این خاطر که عمه‌ام بود، که آدم می‌توانست از عمهٔ خودش هم نفرت داشته باشد و از مردنش هیچ غصه نخورد، چیزهایی که اگر در کتابی بود به نظرم ناپسند می‌آمد.

اگر آنگاه فرانسواز، چون شاعری آکنده از انبوهی اندیشهٔ آشفته دربارهٔ سوگ، دربارهٔ خاطرات خانوادگی، عذر می‌خواست که نمی‌توانست جواب نظریه‌های مرا بدهد و می‌گفت: «نمی‌توانم معذورم را بیان کنم» من با ریشخند و خشونتی به سبک دکتر پرسپیه اعتراف او را به حساب پیروزی خودم می‌گذاشتم؛ و اگر باز می‌گفت: «هرچه باشد خویشاوند شما بود، احترام به خویشاوند واجب است،» من شانه بالا می‌انداختم و با خود می‌گفتم: «مرا بگو که دارم با زن بیسوادی که همچو اشتباههایی می‌کند حرف می‌زنم،» و بدین گونه فرانسواز را از دیدگاه سخیف آدمهایی داوری می‌کردم که کسانی که در حالت تأمل بیطرفانه بیش از همه از آنان نفرت دارند، خودشان هنگام داوری درباره یکی از صحنه‌های پیش پا افتادهٔ زندگی همان کار آنان را می‌کنند.

گردشهایم در آن پاییز به ویژه از آن رو دلپسندم بود که پس از چندین ساعت کتاب خواندن به آنها می‌پرداختم. هنگامی که همهٔ بامداد را در سالن به خواندن گذرانده و دیگر خسته شده بودم شالم را روی دوشم می‌انداختم و بیرون می‌رفتم: بدنم که زمان درازی بناچار بی‌حرکت مانده، امّا تحرک و شتاب آن مدت را در خود ذخیره کرده بود، چون فرفره‌ای که رها بشود نیاز داشت که آن همه نیرو را به هرسو بپراکند. دیوارهای خانه‌ها، پرچین تانسونویل، درختان بیشهٔ روسنویل و بوته‌زار پشت مونژوون ضربه‌های چتر یا چوبدستم را می‌خوردند و فریادهای شادمانه‌ام را می‌شنیدند که هردو چیزی جز اندیشه‌های گنگی نبودند که بیتابم می‌کردند، اندیشه‌هایی به صفای روشنایی نرسیده، چرا که لذت میان بُری آسان به سوی پایانی فوری را به مسیر کند و دشوار روشنی ترجیح داده بودند. بدین گونه، بیشتر آنچه ما

ترجمان احساس‌هایمان قلمداد می‌کنیم فقط ما را از دست آنها خلاص می‌کنند، آنها را در شکل نـــامشخصی که نمی‌گذارد بشناسیمشان از درون ما بیرون می‌ریزند. هنگامی که می‌خواهم آنچه را که به طرف مزگلیز مدیونم بسنجم، و کشف‌های ساده و کوچکی را برآورد کنم که این طرف تصادفاً صحنهٔ آنها بود، یا به ضرورت برانگیخت، به یاد می‌آورم در یکی از گردشهای همین پاییز بود که در نزدیکی سراشیب بوته‌زار پیرامون مونژوون، برای نخستین بار از ناهماهنگی میان برداشت‌هایمان و نمودهای معمول آنها، شگفت‌زده شدم. پس از یک ساعت باد و باران، که با خوشحالی با آنها نبرد کرده بودم، هنگامی که به کنارهٔ آبگیر مونژوون و کنار کلبهٔ کوچک سفال‌پوشی می‌رسیدم که باغبان آقای ونتوی ابزارهای باغبانی را آنجا می‌گذاشت، خورشید تازه پدیدار شده بود و زرّینه‌هایش، شسته در رگبار، در آسمان، روی درختان، بر دیوار کلبه، بر بام سفالین هنوز خیس آن که روی تیزی‌اش مرغی می‌پلکید، نونو می‌درخشیدند. بادِ وزان علفهای هرزه‌ای را که روی دیوار روییده بودند، و پرهای مرغ را افقی می‌کشید و این هردو، با ولنگاری همهٔ چیزهای ساکن و سبک، می‌گذاشتند نفس باد آنها را تا آخرین حد درازایشان بتاباند. در آبگیر که آفتاب دوباره بر آن صیقل زده بود، بام سفالین بازتابی از مرمر صورتی می‌دوانید که تا آن زمان ندیده بودم. و با دیدن لبخند کمرنگی بر آب و دیوار که به لبخند آسمان پاسخ می‌گفت چتر بسته‌ام را افراشتم و از ته دل داد زدم: «زکی، زکی، زکی[۷۶]» امّا در همین حال حس کردم نباید به این آواهای گنگ بسنده می‌کردم و وظیفه داشتم شادمانی ام را بهتر بشناسم.

و باز در همین لحظه بود که ــ به خاطر دهقانی که می‌گذشت و به نظر می‌رسید دژم باشد، و بدتر هم شد چون کم مانده بود چترم به صورتش بخورد، و به سردی جوابم داد که می‌گفتم: «خوب هوایی است، نه؟ برای قدم زدن خوب است» ــ فهمیدم احساسهای مشابهی همزمان، و به ترتیبی از پیش حساب شده، به همهٔ آدمها دست نمی‌دهد. بعدها، هر بار که کتاب خواندنی طولانی حال گپ زدن را در من انگیخته بود، می‌دیدم که برعکس، دوستی

که اشتیاق سخن گفتن با او را داشتم گفت و گویی را با لذت به پایان برده بود و دیگر می‌خواست آسوده چیز بخواند. اگر مهربانانه به پدر و مادرم فکر کرده و برای خوشامدشان تصمیمهایی بسیار عاقلانه و شایسته گرفته بودم، می‌دیدم که آن دو در همان زمان به خطای کوچکی از من که خودم فراموشش کرده بودم پی برده بودند و در همان لحظه‌ای که به سویشان پر می‌کشیدم تا ببوسمشان به سختی سرزنشم می‌کردند.

گاهی به هیجانی که تنهایی در من می‌انگیخت هیجان دیگری افزوده می‌شد که نمی‌توانستم به روشنی بازبشناسم، و از این آرزو می‌آمد که زنی روستایی را در برابرم ببینم و بتوانم او را در آغوش بگیرم. لذتی که با آن همراه بود، و ناگهان به من دست می‌داد بی‌آن که فرصت داشته باشم آن را در میان اندیشه‌های بسیار گوناگون، به دقت به علتش ربط دهم، به نظرم تنها یک درجه بالاتر از لذتی می‌آمد که آن اندیشه‌ها به من می‌دادند. این هیجان تازه بر ارزش همهٔ آنچه در آن لحظه در ذهنم بود، بازتاب گلگون بام سفالی، علف‌های هرزه، دهکدهٔ روسنویل که از مدتها پیش دلم می‌خواست آنجا بروم، درختان بیشه‌اش، ناقوسخانهٔ کلیسایش، می‌افزود وهمه‌شان را درچشمم خواستنی‌تر می‌کرد چون می‌پنداشتم آنها آن را برمی‌انگیختند، و همهٔ کوشش آن هیجان این بود که بادی نیرومند، ناشناس و مساعد بر بادبانم بوزاند و مرا با شتاب بیشتر به سوی آنها روانه کند. اما درحالی که این خواست، که زنی در برابرم پدیدار شود، چیزی هیجان‌انگیزتر را بر جاذبه‌های طبیعت می‌افزود، این جاذبه‌ها، در مقابل، محدودیتی را که می‌توانست در جاذبهٔ آن وجود داشته باشد جبران می‌کردند. به نظرم می‌رسید که زیبایی درختان هم از او بود و روح آن افق‌ها، و روستای روسنویل، و کتابهایی را که در آن سال می‌خواندم، بوسهٔ او بر من آشکار خواهد کرد؛ و با تخیلم که از تماس با حس شهوانی‌ام نیرو می‌گرفت، و حس شهوانی‌ام که در همهٔ زمینه‌های تخیّلم گسترش می‌یافت، تمنایم دیگر هیچ مرزی نداشت. چون که، همچنین ــ به همان گونه که در برخی لحظه‌های خیال‌پروری در دل

طبیعت پیش می‌آید که چون عادت از کار می‌افتد، و برداشتهای تجریدی‌مان از چیزها را به کناری می‌گذاریم، اصالت وفردیت ویژهٔ مکانی را که در آنیم به گونه‌ای ژرف باور می‌کنیم ــ زن رهگذری که تمنای مرا برمی‌انگیخت به نظرم نه نمونه‌ای عادی از یک موجود عام، یعنی زن، بلکه فراوردهٔ لازم و طبیعی آن زمین بود. زیرا در آن زمان، هرچه را که غیر خودم بود، زمین و موجودات را، ارزشمندتر، مهم‌تر و دارای موجودیتی حقیقی‌تر از آنچه به چشم بزرگترها می‌آید، می‌یافتم. و زمین و موجودات را از هم جدا نمی‌کردم. دلم هوای زنی روستایی از مزگلیز یا روسنویل، زنی ماهیگیر از بلبک را داشت به همان گونه که هوس مزگلیز و بلبک را داشتم. لذتی که می‌توانست از آن زنان نصیبم شود به نظرم کم‌تر واقعی می‌آمد، و دیگر باورش نمی‌کردم، اگر شرایط آن را به دلخواه خودم تغییر داده بودم. شناختن زن ماهیگیری از بلبک یا دهقانی از مزگلیز در پاریس به معنی دریافت صدفی بود که در کنارهٔ دریا نمی‌توانستم یافت، یا سرخسی که در جنگل پیدا نمی‌کردم، بدین معنی بود که از لذتی که آن‌زن به‌من می‌داد همهٔ لذتهایی را که تخیّلم او را میانشان می‌پیچید حذف کنم. امّا این گونه پرسه زدن در بیشهٔ روسنویل، بدون زنی روستایی که بتوان بوسید، به معنی پی نبردن به گنجینهٔ پنهان در آن بیشه و نشناختن زیبایی ژرفش بود. این زن، که جدا از شاخ و برگ بیشه‌نمی دیدمش، خود نیز برایم چون گیاهی محلی، و فقط از نوعی برتر از بقیه، بود که ساختارش بهتر از بقیه شناخت حال و هوای ژرف ناحیه را ممکن می‌کرد. آنچه این باور را برایم آسان‌تر می‌کرد (و گویی نوازشهایی هم که او با آنها مرا به این باور می‌رسانید از نوعی ویژه بودند و لذت آن را جز او هیچکس دیگر به من نمی‌توانست داد)، این بود که من تا زمان درازی هنوز در سنی بودم که هنوز این لذت را از تصاحب زنان متفاوتی که به ما چشانده‌اندش مجرد نکرده‌ایم، که هنوز آن را در یک برداشت عام خلاصه نکرده‌ایم که، درنتیجه، آنان را در نظرمان به صورت ابزارهای عوض شدنی یک لذت همواره ثابت بنمایاند. این لذت هنوز حتی به صورت مجرّد، جداگانه و در ذهن تعریف شده، به عنوان هدفی که

هنگام نزدیک شدن به زنی دنبالش می‌کنیم، به عنوان علت مشکلی که پیشاپیش دچار آنیم، وجود ندارد. به سختی آن را به صورت لذتی که خواهیم چشید در نظر می‌آوریم؛ بیشتر، آن را جاذبهٔ آن زن می‌دانیم؛ چون به خودمان فکر نمی‌کنیم، بلکه همهٔ فکرمان این است که از خود بیرون شویم. این لذت پایدار و پنهان، که به گنگی انتظارش را می‌کشیم، در لحظهٔ تحققش لذتهای دیگر ناشی از نگاههای مهربان و بوسه‌های کسی را که در کنار داریم به چنان اوجی می‌رساند که، به ویژه در نظر خودمان، به شکل نوعی انتقال قدردانی ما از مهربانی یار و از لطف دل‌انگیزش نسبت به ما جلوه می‌کند که آن را با احسانی که به ما دارد و با شادی‌ای که نصیبمان می‌کند می‌سنجیم.

افسوس که خواهشم از باروی روسنویل بی‌ثمر بود، بیهوده از اومی خواستم از روستایش کسی را به کنارم بفرستد، از او که تنها محرم نخستین تمناهای من بود هنگامی که در بالای خانه‌مان در کومبره، در اتاق کوچکی پر از عطر سومن، در میان شیشهٔ پنجرهٔ نیمه‌باز فقط اورا می‌دیدم درحالی که با دودلی‌های قهرمانانهٔ دنیاگردی که کشف تازه‌ای را آغاز می‌کند، یا انسان امید باخته‌ای که خود را می‌کشد، از خود بیخود، راه ناشناخته‌ای را در درون خود می‌گشودم که مرگ‌آور می‌پنداشتم، تا لحظه‌ای که خطی طبیعی چون رد حلزونی بر برگهای انگور وحشی که به سویم خم شده بود بنشیند. اکنون، بیهوده التماسش می‌کردم. بیهوده، پهنهٔ گسترده در برابر دیدگانم را با نگاههایم که می‌خواست از آنجا زنی بیرون بکشد می‌کاویدم. می‌توانستم تا درگاه سنت‌آندره دشان هم بروم؛ هرگز نمی‌توانستم آنجا زنی را پیدا کنم که اگر با پدربزرگم بودم، و نمی‌شد سر صحبت را با او باز کرد، حتماً می‌دیدم. زمان درازی به تنهٔ درختی در دوردست خیره می‌شدم که او از پشتش پدیدار می‌شد و به سوی من می‌آمد؛ افق، که به آن چشم دوخته بودم، همچنان تهی بود، شب فرا می‌رسید، بی هیچ امیدی همهٔ حواسم به آن خاک سترون، آن زمین فرسوده بود انگار می‌خواستم همهٔ موجودات نهفته در آن را بیرون بکشم؛ و هنگامی که دلم رضا نمی‌داد به خانه برگردم بی‌آن که زنی را که آنهمه

تمنایش را داشتم در آغوش گرفته باشم، امّا با خود می‌گفتم که احتمال هرچه کم‌تری بود که دست تصادف اورا بر سر راهم بگذارد، و ناگزیر باید راه کومبره‌را در پیش می‌گرفتم، دیگر نه با شادمانی که با خشم بر درختان بیشهٔ رومنویل می‌کوفتم که همان اندازه می‌شد از میانشان موجودات زنده سر بزند که از میان درختانی روی پرده‌ای نقاشی شده بر دیوار. وانگهی، اگر او پیدا می‌شد، جرأت می‌کردم با او حرف بزنم؟ به گمانم او مرا دیوانه می‌پنداشت؛ دیگر باورم نمی‌شد تمناهایی که در آن گردشها در خود حس می‌کردم، و تحقق نمی‌یافتند، برای دیگران و در بیرون از من هم وجود داشته باشند. دیگر در نظرم چیزی بیش از ساخته‌های صرفاً ذهنی، عبث و مجازی منش خودم نبودند. دیگر نه پیوندی با طبیعت داشتند و نه با واقعیتی که از آن پس هیچ جاذبه و مفهومی نداشت، و دیگر برای زندگی‌ام چیزی جز چارچوبی قراردادی نبود، به همان‌گونه که برای داستان رُمانی واگن قطاری که مسافر روی نیمکتش نشسته باشد و آن را برای گذران وقت بخواند.

شاید نظریه‌ای که من از سادیسم برای خود ساختم، بعدها از حسی برآمده باشد که، چند سالی پس از آن، در مونژوون به من دست داد و در آن زمان برایم نامفهوم بود. بعدها خواهیم دید که، به دلایلی کاملاً متفاوت، یاد این حس نقش مهمی در زندگی من بازی کرد. هوا بسیار گرم بود؛ پدر و مادرم باید همهٔ روزرا بیرون ازخانه می‌ماندند و به من گفتند می‌توانم هرچه دیرتر که بخواهم به خانه برگردم؛ چون تا آبگیر مونژوون رفته بودم که دوست داشتم بازتاب بام سفالی را در آن ببینم، در سایه میان درختچه‌های سراشیبی که به خانه مشرف است دراز کشیدم و خوابیدم، همان جایی که روزی، صدای پدرم را که به دیدن آقای ونتوی رفته بود، شنیدم. چیزی به شب نمانده بود که بیدار شدم، خواستم بلند شوم امّا چشمم به مادموازل ونتوی افتاد (که فکر می‌کنم او بوده باشد، چون به ندرت او را در کومبره و در زمانی که هنوز کودکی بود دیده بودم، حال آن که دیگر دختر بزرگی شده بود)، به نظر می‌رسید تازه از بیرون آمده باشد، اورا رودرروی خودم، در چند سانتی‌ام، در

همان اتاقی می‌دیدم که پدرش از پدرم پذیرایی کرد و او آن را اتاق نشیمن خود کرده بود. پنجره نیمه‌باز، چراغ روشن بود، همهٔ حرکاتش را می‌دیدم بی آن که مرا ببیند، امّا اگر می رفتم شاخه‌ها صدا می‌کرد، او می‌شنید و شاید می پنداشت پنهان شده‌ام تا دزدانه نگاهش کنم.

سوگوار بود، چون پدرش تازه مرده بود. به دیدنش نرفته بودیم، مادرم نخواست و این از حیا بود، از فضیلتی که در او فقط تأثیر نیکی را محدود می‌کرد؛ امّا از ته دل برایش غصه می خورد. پایان غم انگیز زندگی آقای ونتوی را به یاد می آورد که، در آغاز، همچون مادر و دایه صرف پرورش دخترش کرده، و سپس غصهٔ او آن را فرسوده بود؛ چهرهٔ رنج کشیده‌ای را درنظر می آورد که پیرمرد در واپسین روزها داشت، می‌دانست که او برای همیشه از تنظیم و ثبت آثار آن چند سال آخرش دست کشیده بود، قطعه های بدفرجام یک آموزگار پیر پیانو، یک ارگ‌نواز سابق روستا که خوب می‌دانستیم به خودی خود چندان ارزشی نداشتند، امّا خوارشان نمی‌داشتیم چون برای خود او بسیار گرانبها بودند، و انگیزهٔ زندگی اش پیش از آن که آنها را فدای دخترش کند، قطعه‌هایی که بیشترشان حتی نوشته نشده و تنها در حافظهٔ او باقی بودند، و برخی دیگر، نوشته بر برگهایی پراکنده، ناخوانا، ناشناخته؛ مادرم به سرنوشت دردناک‌تر دیگری می اندیشید که آقای ونتوی بناچار پذیرفته بود: نومیدی از این که دخترش آینده‌ای خوش و شرافتمندانه و محترم داشته باشد. هربار که به این رنج غایی آموزگار سابق پیانوی خاله های بزرگم می اندیشید، دلش پر از غصه می شد و هراسان به فکر اندوهی همین اندازه تلخ می افتاد که مادموازل ونتوی باید حس می‌کرد، از این پشیمانی که پدرش را خرده خرده دق کش کرده بود. مادرم می‌گفت: «بیچاره آقای ونتوی. برای دخترش زندگی کرد و مرد، بدون هیچ مزدی. ببینی بعد از مرگش به مزدش می رسد؟ به چه شکلی؟ فقط از دخترش می تواند بگیرد.»

در ته اتاق مادموازل ونتوی، روی بُخاری، تصویر کوچکی از پدرش بود که در لحظه‌ای که صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای از جاده آمد به شتاب

رفت و آن را برداشت، سپس خود را روی کاناپه‌ای انداخت، میز کوچکی را به سوی خود کشید و تصویر را روی آن گذاشت، به همان‌گونه که در گذشته آقای ونتوی دفترچهٔ نتی را که دلش می‌خواست برای پدر و مادرم بنوازد کنار خودش گذاشته بود. اندکی بعد دوستش آمد. مادموازل ونتوی ازجا بلند نشد، دو دستش همچنان پشت سرش بود، و به طرف دیگر کاناپه رفت تا برای او جا باز کند. امّا درجا حس کرد که شاید به نظر رسد با این کارش رفتاری را براو تحمیل می‌کند که او دلش نمی‌خواهد. فکر کرد شاید دوستش بیشتر می‌خواست دور از او روی یک صندلی بنشیند، حس کرد که بی‌ملاحظگی کرده بود، به ظرافت درونی‌اش برخورد؛ روی کاناپه پهن شد، چشمانش را بست و خمیازه‌ای کشید تا نشان دهد که تنها به دلیل خواب‌آلودگی آن‌گونه دراز کشیده بود. علیرغم رفتار خودمانی خشن و سلطه‌آمیزی که با دوستش داشت، همان حرکات فروتنانه و خوددارانه، و ملاحظه و دستپاچگی پدرش را در او می‌دیدم. اندکی بعد بلند شد، وانمود کرد که می‌خواهد آفتابگیرها را ببندد و نمی‌تواند.

دوستش گفت: «بگذار پنجره باز باشد، گرمم است.»

مادموازل ونتوی گفت: «می‌بینندمان، کسل کننده است.»

امّا بیشک حدس زد دوستش با خود خواهد گفت او این کلمات را فقط برای آن می‌گوید که وادارش با کلمات دیگری به او پاسخ بگوید که دلش می‌خواست از او بشنود، امّا از سر ملاحظه می‌گذاشت که خودش آنها را به زبان بیاورد. بدون شک نگاهش هم، که من نمی‌توانستم ببینم، آن حالتی را به خود گرفت که مادربزرگم را بسیار خوش می‌آمد، و با هیجان گفت:

ــ «منظورم از این که ما را می‌بینند، این است که می‌بینند داریم کتاب می‌خوانیم؛ کسل کننده است که آدم هر کاری که می‌کند حس کند دارند نگاهش می‌کنند.»

با سخاوتی غریزی و ادبی غیرارادی همهٔ واژه‌های حساب شده‌ای را که برای تحقق کامل تمنایش ضروری دانسته بود نگفته می‌گذاشت. و در

درونش، باکرهٔ شرماگین درمانده‌ای، لحظه به لحظه لات زمخت فاتحی را التماس کنان پس می‌زد.

دوستش به طعنه گفت: «بله، امکان این که در این ساعت، در این دهکدهٔ پررفت و آمد ما را ببینند زیاد است. وانگهی، چه بهتر که‌ببیندمان.» (لازم دید این جملهٔ آخر را با چشمکی شیطنت‌آمیز و مهربانانه همراه کند و آن را دلجویانه، چون نوشته‌ای که می‌دانست مادموازل ونتوی را خوش می‌آید، با لحنی به زبان آورد که می‌کوشید بی‌پرده باشد.)

مادموازل ونتوی لرزید و ازجا بلند شد. دل حساس و ملاحظه‌گرش نمی‌دانست چه کلماتی باید بالبداهه می‌آمد و با صحنه‌ای که حواسش آن را می‌خواستند همراه می‌شد. در جایی هرچه دورتر از سرشت اخلاقی واقعی‌اش زبان مناسب دختر هرزه‌ای را که دلش می‌خواست باشد جستجو می‌کرد، امّا کلماتی که می‌پنداشت چنین دختری صادقانه به زبان می‌آورد در دهان خودش آهنگی ساختگی می‌یافت. و همان اندکی را هم که به خود اجازه می‌داد بـــالحن خشکی می‌گفت که حیای ذاتی‌اش راه گرایشهای جسورانهٔ آن را می‌بست و آن را با چنین عبارتهایی همراه می‌کرد: «سردت نیست؟ گرمت نیـست؟ نمی‌خواهی تنها باشی و کتاب بخوانی؟»

سرانجام گفت: «مثل این که خانم امشب خیالهایی به سر دارد.»

بدون شک جمله‌ای را تکرار می‌کرد که پیشتر از دوستش شنیده بود.

در گشودگی یقهٔ پیراهن کرپش بوسه‌ای را حس کرد، جیغ کوتاهی کشید، گریخت، جستان و خیزان یکدیگر را دنبال کردند، آستین‌های گشادشان چون بالهایی در هوا پر می‌زد، چون پرنده‌های عاشق بغ‌بغ و قوقو می‌کردند. سرانجام مادموازل ونتوی روی کاناپه افتاد و دوستش به او رسید. امّا این یکی پشتش به میز کوچکی بود که تصویر آموزگار سابق پیانو روی آن قرار داشت. مادموازل ونتوی فهمید که اگر نظر دوستش را به سوی تصویر نکشاند او نخواهدش دید، و با لحنی که گفتی تازه چشمش به آن افتاده بود گفت:

«آه! عکس پدرم دارد نگاهمان می‌کند. نمی‌دانم کی این را گذاشته

اینجا. صدبار گفته بودم جایش اینجا نیست.»

به یاد دارم که آقای ونتوی همین کلمات را دربارهٔ دفترچهٔ نت به پدرم گفته بود. بدون شک عادتشان بود که به آن تصویر به‌گونه‌ای آیینی توهین کنند، چون دوستش در جواب او، با کلماتی که آنها هم بخشی از پاسخی آیینی بودند گفت:

«بگذار همانجا باشد، دیگر زنده نیست که مزاحممان بشود. فکر می‌کنی اگر این میمون بدترکیب تورا با این پنجره باز می‌دید، آخ و اوخ می‌کرد و مانتویت را روی دوشت می انداخت.»

مادموازل ونتوی با سرزنشی مهرآمیز می‌گفت: «نگو، نگو» که بیانگر نیکی سرشتش بود، نه این که از حس خشمی باشد که آن گونه سخن گفتن از پدرش در او برمی انگیخت (بدون شک عادت کرده بود چنین حسی را، به کمک سفسطه؟ در چنین هنگامی در خود مهار کند)، بلکه آن کلمات همانند ترمزی بودند که خود او، برای آن که خودخواه جلوه نکند، بر لذتی می زد که دوستش می‌کوشید به او بدهد. وانگهی، آن مدارای خوشدلانه در پاسخ آن توهین‌ها، آن سرزنش ریاآمیز و مهربانانه، شاید در نظر او که سرشتی ساده و پاک داشت شکلی بسیار پلید، شکلی چندش‌آور از شرارتی بود که می‌کوشید داشته باشد. امّا مهر دیدن از کسی که با مردهٔ بیدفاعی آن‌چنان بیرحمی می‌کرد برایش لذتی داشت که نتوانست در برابر کشش آن مقاومت کند؛ با جَستی روی زانوی دوستش نشست و پیشانی اش را به حالتی که گویی فرزند او بود معصومانه به سویش خم کرد تا ببوسد، با این حس لذت‌بخش که هردو بیرحمی را به اوج می رساندند و مقام پدری را از مردهٔ آقای ونتوی هم می دزدیدند. دوست مادموازل ونتوی چهره اورا میان دستانش گرفت وبا نرمشی که محبت بسیارش به او، و میلش به افزودن تفریحی گهگاهی به زندگی غم انگیز یتیمانهٔ تازه اش را آسان می‌کرد، بوسه ای بر پیشانی او زد.

سپس عکس را به دست گرفت و گفت: «می‌دانی دلم می خواهد با این پیرسگ چکار کنم؟»

و در گوش مادموازل ونتوی چیزی گفت که نتوانستم بشنوم.

«اوه؟ جرأتش را نداری.»

دوستش با خشونتی عمدی گفت: «جرأت ندارم رویش تف بیندازم؟ روی این؟»

بیش از این چیزی نشنیدم، چون مادموازل ونتوی با حالتی خسته، ناشیانه، دلمشغول، صمیمی و غمین آمد و پنجره را بست، امّا من دیگر می‌دانستم آقای ونتوی برای آن همه رنجی که در زندگی برای دخترش کشید، پس از مرگ از او چه مزدی گرفته بود.

امّا پس از آن فکر کردم که اگر آقای ونتوی آن صحنه را می‌دید، شاید باز ایمانش بـه‌پاکدلی دخترش بریده نمی‌شد، و شاید هم در این باره چندان اشتباه نمی‌کرد. البته، حضور بدسگالی در عادتهای مادموازل ونتوی آن‌چنان آشکار بود که به زحمت می‌شد تحققِ آن اندازه کامل آن را جز نزد یک دختر سادیک نزد کس دیگری دید؛ نه زیر چراغ یک خانهٔ روستایی واقعی که در برابر نورافکن‌های تماشاخانه‌های بولوار می‌توان دختری را دید که بگذارد دوستش روی عکس پدری که زندگی‌اش همه برای او بوده است تف بیندازد؛ و فقط سادیسم است که به زیبایی‌شناسی ملودرام مبنایی از زندگی می‌دهد. در زندگی واقعی، در غیر از موارد سادیسم، شاید بتوان دختری یافت که به اندازهٔ مادموازل ونتوی به خاطره و خواست پدر در گذشته‌اش بی‌احترامی کند، امّا این کار را به این وضوح و در یک حرکت نمادی این‌چنین بدوی و ساده‌لوحانه خلاصه نخواهد کرد؛ جنبهٔ تبهکارانهٔ رفتارش باید از نظر دیگران پوشیده‌تر باشد، و حتی از نظر خودش، که نزد خود اعتراف نمی‌کند که کار بدی می‌کند. امّا، در ورای ظاهر، در درون مادموازل ونتوی، بدسگالی، دستکم در آغاز، بیشک بدون ناخالصی نبود. سادیکی از نوع او، در بدکاری هنرمند است، چیزی که یک موجود کاملاً بد نمی‌تواند باشد، چون بدی در او بیرونی نیست، در او کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد، حتی از او بازشناخته نمی‌شود؛ و از آنجا که نیکوکاری، خاطرهٔ مردگان و مهر فرزندی را

گرامی نمی دارد، از توهین به آنها هیچ لذت کفرآمیزی نمی برد. سادیک های از نوع مادموازل ونتوی آدمهایی چنان صرفاً احساساتی، چنان صرفاً نیکوکارند که حتی خوشی شهوانی به نظرشان چیزی بد و ویژه بدکاران می رسد. وهنگامی که به خود اجازه می دهند اندکی به آن بپردازند، می‌کوشند به جامهٔ بدکاران درآیند و همدست خود را نیز وادارند که چنین کند، تا چند لحظه ای این توهم را داشته باشند که از دست سرشت ملاحظه گر و آرام خود به دنیای غیرانسانی لذت گریخته اند. و از دیدن این که دستیابی به آن تا چه اندازه برایش محال بود می فهمیدم چقدر آرزویش را داشت. در همان هنگامی که می خواست آن همه با پدرش متفاوت باشد، مرا به یاد شیوه اندیشیدن و سخن گفتن آموزگار پیر پیانو می انداخت. آنچه او به آن بی احترامی می‌کرد، و می‌کوشید آن را وسیلهٔ کامجویی خود کند امّا میان او ولذّتها سد می شد و نمی‌گذاشت مستقیماً آنها را بچشد، چیزی بسیار بیشتر از عکس پدر بود، شباهت چهره اش، چشمان آبی که مادرش آنها را چون جواهری خانوادگی به ارث داده بود، و آن حرکات دلجویانه ای بود که میان مادموازل ونتوی و هرزگی اش شیوه‌ای از سخن گفتن و اندیشیدن را حایل می‌کرد که با هرزگی تناسب نداشت، و نمی‌گذاشت او آن را به عنوان چیزی بسیار متفاوت با تکلف های بسیاری که عادتاً پایبندشان بود، بشناسد. این بدی نبود که او را به فکر لذت می انداخت و به نظرش خوشایند می آمد، بلکه لذت بود که در نظرش بدکارانه می نمود. و از آنجا که هر بار، تسلیم شدنش به لذت، با افکار بدی همراه بود که در زمانهای دیگر به ضمیر نیک اندیشش راه نمی یافت، سرانجام به این نتیجه می‌رسید که لذت جنبه‌ای شیطانی دارد، و آن را با بدی یکی می دانست. شاید مادموازل ونتوی حس می‌کرد که دوستش سرشت بدی نداشت. و آن سخنان توهین‌آمیز را از ته دل نمی‌گفت. دستکم از این لذت می برد که در چهره او لبخندها و نگاههایی را دوست بدارد که، شاید ساختگی بودند، امّا ظاهر هرزه و پستشان به نگاهها و لبخندهای موجودی سرشته از بیرحمی و لذت، و نه انسانی برساخته از نیکی و رنج می مانست. بدین گونه می توانست

لحظه‌ای مجسم کند که به راستی همان بازی‌هایی را می‌کرد که می‌توانست با همدستی آن چنان پلید بکند، دختری که به راستی در حق پدر درگذشتهٔ او آن گونه رذلی می‌کرد. شاید اگر توانسته بود در خودش، و در دیگران، به آن بی اعتنایی به آزارهایی که می دهیم پی ببرد، که‌علیرغم هر نام دیگری که به آن داده شود شکل وحشتناک و دائمی بیرحمی است، دیگر فکر نمی‌کرد بدی حالتی آن اندازه نادر، خارق‌العاده و تنوع‌آور، و پناه بردن به آن تا آن اندازه آرام‌بخش باشد.

اگر رفتن به طرف مزگلیز ساده بود، طرف گرمانت وضع دیگری داشت، چون راه دراز بود و باید از چگونگی هوا مطمئن می بودیم. هنگامی که به نظر می رسید چند روز هوای خوش در پیش باشد؛ هنگامی که فرانسواز، سرگشته از این که حتی یک قطره باران روی «خرمن‌های بینوا» نمی‌بارید، چیزی جز تک و توک ابر سفیدی نمی‌دید که در آسمان آبی و آرام پرسه می‌زدند و با غصه می‌گفت: «به این نمی‌ماند که چند تا سگ آبی‌اند که آن بالا بازی می‌کنند و فقط پوزه‌هایشان پیداست؟ آه! کاش به این فکر بودند که برای کشاورزهای بینوا باران بفرستند! بعداً که گندمها قد کشید، آن وقت شروع می‌کند به باریدن و حالا نبار و کی ببار، انگار که مزرعه و دریا برایش فرق نمی‌کند»؛ هنگامی که جواب باغبان و هواسنج به پرسش پدرم دربارهٔ هوا به یک اندازه مساعد بود، آنگاه سر شام به هم می‌گفتیم: «فردا هم هوا همین طور است، می رویم طرف گرمانت.» پس از ناهار زود به راه می افتادیم و از درِ کوچک باغ بیرون می رفتیم، به کوچه پرشان پا می‌گذاشتیم که تنگ بود و زاویهٔ بسته‌ای می ساخت، پر از بوته های علفی بود که دو سه زنبور در میانشان همهٔ روز را به گیاه‌شناسی می‌گذراندند، کوچه‌ای همان اندازه عجیب و غریب که نامش، که به نظرم می‌رسید ویژگیهای شگرف و شخصیت زمختش ناشی از آن باشد، و در کومبرهٔ امروز اثری از آن نیست چون ساختمان

مدرسه جایش را گرفته است. امّا خیال‌بافی من (همانند معماران شاگرد ویوله لو دوک[۷۷]، که می‌پندارند زیر ایوانی از دورهٔ رنسانس یا محرابی از سدهٔ هفدهم سرودخانه‌ای به سبک رومان می‌یابند وهمهٔ ساختمان را به شکلی باز می‌گذارند که باید در قرن دوازدهم داشته‌بوده‌باشد) حتی یک آجر از ساختمان تازه را نگه نمی‌دارد، کوچهٔ پرشان را «بازسازی» می‌کند و در جای سابقش می‌گذارد. و برای این گونه دوباره سازی‌ها داده‌هایی در دست دارد که از آنچه معمولاً بازسازندگان ساختمانها دارند دقیق‌تر است: چند تصویری از کومبرهٔ دوران کودکی‌ام که حافظه‌ام نگاهشان داشته است، شاید واپسین تصویرهایی که هنوز باقی‌اند و باید به زودی محو شوند؛ چرا که خود او پیش از نابودی‌اش آنها را در درون من حک کرد، تصویرهایی به شورانگیزی گراورهای قدیمی واپسین شام، یا آن تابلوی جنتیله بلینی[۷۸] که در آنها شاهکار وینچی و در گاه سن مارکو را در وضعیتی می‌توان دید که امروز وجود ندارد ــ اگر بتوان تصویر ناشناسی را با این آثار سترگ مقایسه کرد که مادربزرگم دوست داشت باسمه‌هایشان را به من هدیه کند.

در کوچهٔ لوازو از کنار مهمانخانهٔ قدیمی لوازو فلشه می‌گذشتیم که حیاط بزرگش، در قرن هفدهم، چند باری کالسکه‌های دوشس مونپانسیه، دوشس گرمانت و دوشس مونمورانسی را به خود دیده بود که برای دعوایی با رعیت‌هایشان، یا واگذاری تیولی، به کومبره می‌آمدند. به میدان می‌رسیدیم که ناقوسخانهٔ سن‌ایلر از لا به لای درختانش به چشم می‌آمد. و من دلم می‌خواست بتوانم همهٔ روز را آنجا بنشینم و کتاب بخوانم و به ناقوسها گوش بدهم؛ چون جایی چنان خوش و آرام بود که، هنگامی که زنگ ساعت نواخته می‌شد پنداری سکوت و آرامش روز را به هم نمی‌زد، بلکه آن را از هر آنچه در آن بود تهی می‌کرد و که ناقوس، با دقت و وسواس آدمی که هیچ کاری جز آن نداشته باشد فقط می‌آمد که، در لحظهٔ موعود، انباشتگی سکوت را بچلاند، تا چند قطره طلایی را که گرما آهسته آهسته و به روالی طبیعی در آن گرد آورده بود بیرون بریزد.

بزرگ‌ترین جاذبهٔ طرف گرمانت این بود که کمابیش همیشه ویوون در کنارمان جریان داشت. بار اوّل، ده دقیقه‌ای پس از بیرون رفتن از خانه، از روی پل کوچکی که بر آن بود و پون‌ویو نامیده می‌شد می‌گذشتیم. در همان فردای روزی که به کومبره می‌رفتیم، روز عید پاک، پس از مراسم کلیسا، اگر هوا خوب بود به دو خودم را به آنجا می‌رساندم تا در بی‌نظمی صبح جشن بزرگی که در طمطراق تدارکش، زشتی و بیمقداری وسایل خانگی که هنوز زیردست و پا افتاده‌اند بیشتر به چشم می‌زند، رود را تماشا کنم که به همان زودی در جامهٔ آبی آسمانی میان زمین‌های هنوز سیاه و برهنه قدم می‌زد، و فقط دسته‌ای از نرگس دیر رسیده و پامچال زود آمده همراهی‌اش می‌کردند، و اینجا و آنجا بنفشه‌ای با نوک آبی زیر سنگینی قطرهٔ عطری که در کلاله داشت ساقه خم می‌کرد. از پون‌ویو به کشانه راهی[۷۹] پا می‌گذاشتیم که در آن نقطه، در تابستان، پوشیده از شاخ و برگ آبی درخت فندقی بود که زیرش ماهیگیری با کلاه حصیری ریشه کرده بود. در کومبره که می‌توانستم در پس جامهٔ مأمور نظم کلیسا یا روپوش خوانندهٔ دستهٔ سرود آهنگر یا شاگرد بقالی محل را بشناسم، آن ماهیگیر تنها کسی بود که هرگز به نام و نشانش پی نبردم. گویا پدر و مادرم را می‌شناخت، چون هر بار که از کنارش می‌گذشتیم کلاه از سر برمی‌داشت؛ من می‌خواستم نامش را بپرسم امّا با اشاره‌ای ساکتم می‌کردند تا مبادا ماهی‌ها را بتارانم. در کشانه راه پیش می‌رفتیم که چند پایی از سطح رود بالاتر بود؛ کنارهٔ دیگر رود پایین بود و به شکل چمنزارهای پهناوری درمی‌آمد که تا دهکده و تا ایستگاه دور از آن کشیده می‌شدند. در جای جای آنها، نیمه پنهان میان علفها، بازمانده‌های دژ کنت‌های سابق کومبره دیده می‌شد که در قرون وسطا، به آن بخش از کنارهٔ ویوون به عنوان حایلی دفاعی در برابر حمله‌های شهریاران گرمانت یا اسقف‌های مارتنویل تکیه داشت. خرده آوارهایی از برجهایی بودند که چمنزار را ناهموار می‌کردند و بفهمی نفهمی به چشم می‌آمدند، و کنگره‌هایی که در گذشته کماندار از آنجا سنگ می‌انداخت و نگهبان نوپون، کلرفونتن،

مارتنویل لوسک و بایو لگزان را زیرنظر می‌گرفت، تیول هایی که کومبره را در میان می‌گرفتند و امروز، با علف یکسان شده، زیر پای بچه‌های مدرسهٔ کشیشانی افتاده بودند که برای درس خواندن یا بازی زنگ تفریح به آنجا می‌آمدند ــ گذشته‌ای دیگر در خاک فروشده، خفته در کنار آب چون رهروی به خنکا نشسته، که امّا مرا سخت در اندیشه می‌کرد، وا می‌داشتم که نام کومبرهٔ شهرک کوچک امروزی را از آن شهر بسیار متفاوتی نیز بدانم، شهری که چهرهٔ نامفهوم گذشته‌هایش، نیمه پنهان زیر گلهای اشرفی فکر مرا به خود مشغول می‌داشت. از این گلها آنجا بسیار بودند، آن نقطه را برای بازی روی علف برگزیده بودند، تک تک، دو به دو، دسته دسته، زرد چون زردهٔ تخم مرغ، رخشنده، به ویژه از آن‌رو که، به گمانم، چون نمی‌توانستم لذتی را که دیدنشان به من می‌داد به هیچ میل چشایی وابسته کنم، آن را در سطح طلایی‌شان می‌آکندم، تا آن که چنان نیرومند شود که زیبایی بیهوده‌ای به وجود آورد؛ و به همین گونه بود از نخستین سالهای کودکی‌ام، هنگامی که از راه کنار رود دستم را به سویشان دراز می‌کردم بی آن که بتوانم نام زیبایشان را که یادآور شهزاده‌های قصه‌های فرانسوی بود به خوبی ادا کنم، گلهایی شاید قرنها پیشتر از آسیا آمده، امّا برای همیشه در روستا ماندگار شده، دلخوش از افق ساده‌اش، دل بسته به آفتاب و کنارهٔ آب، پایبند منظرهٔ سادهٔ ایستگاه، که با این همه هنوز مانند برخی از تابلوهای قدیمی‌مان، بارقهٔ شاعرانه‌ای از مشرق را در خود دارند.

خوشم می‌آمد تنگ هایی را تماشا کنم که بچه‌ها برای گرفتن ماهی های کوچک در رودخانه می‌گذاشتند که، پر از آب رود و غوطه‌ور در آن، هم «ظرف»ی با بدنهٔ شفاف بودند که پنداری آب در آن سخت شده باشد، و هم «مظروف» شناور در ظرف بزرگ‌تری از بلور سیال، و به گونه‌ای بس دل‌انگیزتر و آزارنده‌تر از هنگامی که روی میزی بودند خنکا را تداعی می‌کردند، چه آن را فقط به صورتی گریزان در تکرار پیاپی آب بی‌جسمیت، که دست نمی‌توانست خنکا را در آن بگیرد، و شیشهٔ بی‌سیلان، که دهان

نمی‌توانست آن را در آن بچشد، نشان می‌دادند. با خود عهد می‌کردم که بعد با قلاب ماهیگیری به آنجا بروم؛ می‌خواستم که کمی از نان عصرانه را برایم کنار بگذارند؛ آن را ریزه ریزه می‌کردم و به ویوون می‌انداختم که گفتی همان اندک برای اشباع رودخانه بسنده بود، چون همین که خرده نانی به آب می‌افتاد، در پیرامونش آب سخت می‌شد و به شکل خوشه‌هایی بیضی از بچه قورباغهٔ گرسنه درمی‌آمد که بدون شک آب آنها را تا آن زمان به صورت پراکنده، نادیدنی، آماده برای بلوری شدن در خود نگه داشته بود.

پس از اندکی، گیاهان آبزی گذر ویوون را آشفته می‌کردند. درآغاز تک بودند، مانند آن نیلوفری که جریان آبی که از بختِ بد بر سرِ راهش روییده بود آن‌چنان فرصت آرامش را از او می‌گرفت که چون کَلَکی مکانیکی هنوز به یک کنارهٔ رودنرسیده باید به کنارهٔ دیگر برمی‌گشت، و تا ابد در این رفت و آمد بود. با فشار آب ساقه‌اش به سوی کناره کشیده می‌شد، کش می‌آمد، تا آخرین حدّ مقاومتش از هم باز می‌شد. تا به کناره می‌رسید و آنگاه دوباره گرفتار جریان می‌شد، ساقهٔ سبز در جهت دیگر کش می‌آمد و گیاه بینوا را باز به نقطه آغاز برمی‌گرداند که به راستی درخور این نام بود چون هنوز به آنجا نرسیده باز باید رفت و آمد پایان‌ناپذیرش را آغاز می‌کرد. هر بار که از آنجا می‌گذشتیم او را در این وضع همیشگی باز می‌یافتم، آدم را به یاد برخی بیماران عصبی می‌انداخت که پدربزرگم عمه لئونی را نیز از آن جمله می‌دانست و سالهای سال عادتهای شگرفی را بی‌هیچ تغییری از آنان می‌بینیم که خود می‌پندارند امروز و فردا ترک خواهند کرد امّا همیشه با آنان است؛ دست و پایی که این آدمها، گرفتار در چرخ و دندهٔ وسواسها و تشویشهایشان، بیهوده برای رهایی از آنها می‌زنند تنها این اثر را دارد که آن را راه بیندازد و ماشین عادتهای غریب، گریزناپذیر و شومشان را در حرکت نگه دارد. آن نیلوفر چنین بود، و نیز شبیه یکی از نگون‌بختانی که، کیفر شگرفشان که تا ابد تکرار می‌شد کنجکاوی دانته را برانگیخت و بیشک از خود آن بدبخت می‌خواست چگونگی و علت آن کیفر را به تفصیل بازگوید اگر

ویرژیل به شتاب از آنجا دور نمی‌شد و وا نمی داشتش که هرچه زودتر خود را به او برساند، آن گونه که پدر و مادرم مرا.[۸۰]

امّا دورترک رود آرام می‌شد، از میان ملکی می‌گذشت که صاحبش آن را به روی همگان باز گذاشته بود و در آن به کشت آبی پرداخته، و در مانداب های کوچکی که ویوون پدید می آورد به راستی باغهایی از نیلوفر آبی پرورده و شکوفا کرده بود.[۸۱] از آنجا که کناره‌های رود در آنجا پر از درخت می شد، سایه های گستردهٔ آنها رنگی به آب می داد که اغلب سبز تیره بود امّا گاهی، در برخی غروب‌هایی که به خانه برمی‌گشتیم و هوا پس از رگباری صاف شده بود، آن را به رنگ آبی روشن و خام می‌دیدم که به بنفش می زد، رشته رشته می‌نمود و مایه‌ای ژاپنی داشت. اینجا و آنجا بر پهنهٔ آب، گل نیلوفری با لبه های سفید و دل آتش‌گون، چون توت فرنگی سرخی می‌کرد. دورتر، گل هایی که شمارشان بیشتر بود کم رنگ‌تر، زبرتر، دانه دانه‌تر، چین چین‌تر بودند و دست تصادف آنها را در مار پیچ هایی چنان زیبا آراسته بود که گفتی گلهای صد برگی از گلتاجهایی گره گشوده بودند که، انگار پس از گلریزان غم‌آلود مهمانی عاشقانه‌ای، آب می بردشان. گوشهٔ دیگری گویا ویژهٔ گونه های معمولی بود که به رنگ سفید و صورتی پاکیزهٔشب‌بو دیده می‌شدند، چون‌چینی هایی که با وسواسی خانه‌دارانه شسته شده باشند، و اندکی دورتر، به‌هم فشرده به حالتی که به راستی باغچه‌ای شناور پدید می آورد، به انبوهی بنفشه می مانستند که چون پروانه هایی با بالهای آبی گون و یخین بر شیب شفاف آن گلزار آبی نشسته باشند؛ آن گلزار آسمانی، چون «زمین»ی زیر گلها می‌گسترانید که رنگش از رنگ خود آنها فاخرتر و دل انگیزتر بود؛ و چه در بعدازظهر که از کالئیدوسکوپ خوشیِ هوشیار، ساکت و جنبانی در زیر نیلوفرها اخگر می افروخت و چه در شامگاه که چون بندری دورافتاده، آکنده از گلگونی و خیال غروب، پیاپی دگرگون می شد تا همواره، در پیرامون گلبرگهای با رنگ ثابت‌تر، با آنچه در ساعت از همه ژرف‌تر و گریزان‌تر و اسرارآمیزتر است ــ آنچه از ابدیت در آن هست ــ

هماهنگ بماند، به نظر می رسید که آنها را در میانهٔ آسمان شکوفا کرده بود.

بیرون از آن پارک، ویوون دوباره شتاب می یافت. چه بارها که قایق رانی را دیدم ــ و دلم خواست هنگامی که اختیار زندگی ام به دست خودم باشد از او تقلید کنم ــ که پارو رها کرده، به پشت در گودی کف قایق خوابیده، و آن را به دست آب سپرده بود، چیزی جز آسمان که آهسته آهسته بالای سرش می‌گذشت نمی‌دید، و طعم خوشی و صفا روی چهره‌اش آشکار بود.

کنار رود میان سوسنها می نشستیم. در آسمان تعطیل ابر بیکاری مدتها پرسه می زد. گاهی کپوری، به تنگ آمده از یکنواختی، سر از آب بیرون می‌کرد و نگران نفسی می‌کشید. وقت چاشت بود. پیش از به راه افتادن زمان درازی روی علفها می نشستیم و میوه، نان و شکلات می خوردیم و صداهای ناقوس سن ایلر را می شنیدیم که افقی، ضعیف، امّا هنوز پُر و فلزی وار بودند، صداهایی که با هوای آن همه راه پیموده نیامیخته بودند و بریده بریده از تپش پی در پی همهٔ خطهای آهنگینشان، بر سطح گلهای کنارپایمان می لرزیدند.

گاهی، در کنارهٔ پر درخت رود، به خانه‌ای به اصطلاح «تفریحی» برمی خوردیم که تک افتاده، گُم، چشمش به هیچ چیز جهان جُز رودخانه‌ای که پایه‌هایش را می‌شست نمی‌افتاد. زن جوانی که چهرهٔ اندیشناک و توری های برازنده‌اش مال محل نبود و بدون شک به آنجا آمده بود تا، به قول مردم، «از دنیا ببرد»، و لذت تلخ این حس را بچشد که نامش، و به ویژه نام کسی که او نتوانسته بود دلش را برای خود نگه دارد، در آنجا ناشناس بود، در چارچوب پنجره‌ای دیده می شد که نمی‌گذاشت دورتر از قایقی را که نزدیک در بسته شده بود ببیند. با شنیدن صدای رهگذران آن سوی درختان کناره، که حتی پیش از دیدن چهره‌هایشان می توانست مطمئن باشد هیچگاه بیوفای او را نشناخته بودند و از آن پس نیز نمی شناختند، و گذشته‌شان هیچ اثری از او نداشت و آینده‌شان نیز نمی توانست داشته باشد، بیخیالانه سری بلند می‌کرد. حس می شد که، با آن گوشه‌گیری، به میل خود جاهایی را که دستکم می توانست دلدارش را آنجا ببیند، برای آمدن به جاهایی که هرگز او را ندیده

بودند، ترک کرده بود. و من نگاهش می‌کردم که، بازگشته از گردشی در راهی که می‌دانست او از آن نخواهد گذشت، دستکش‌های بلندش را با نازی بیهوده از دستان تسلیم شده‌اش درمی‌آورد.[۸۲]

در گردشهایمان در طرف گرمانت هیچگاه تا سرچشمه‌های ویون نرفتیم که اغلب به آنها اندیشیده بودم و برایم وجودی چنان انتزاعی، چنان آرمانی داشتند که، روزی که شنیدم در همان استان، و در فلان کیلومتری کومبره‌اند، به همان اندازه شگفت‌زده شدم که روزی که به من گفته شد نقطهٔ معین دیگری از کرهٔ زمین، در دوران باستان، مدخل جهنم بوده است. نیز هیچگاه نتوانستیم به پایانه‌ای که آن همه آرزوی رسیدن به آن را داشتم، به گرمانت، برویم. می‌دانستم که در آنجا، کسانی، دوک و دوشس گرمانت، هنوز در کوشک می‌نشستند، می‌دانستم که آدمهایی واقعی بودند و به راستی وجود داشتند، امّا هر بار که به آنان فکر می‌کردم، یا در پرده‌ای ــ آن گونه که کنتس گرمانت در پردهٔ **تاجگذاری** استر درکلیسایمان ــ مجسمشان می‌کردم، یا با چهره‌ای رنگ به رنگ چون ژیلبر بَده در شیشه نگاره‌ای که در آن از سبز کلمی به کبود آلویی می‌رفت و این بستگی به آن داشت که من هنوز آب متبرک برمی‌داشتم یا به نیمکت رسیده بودم، یا کاملاً لمس نشدنی چون چهرهٔ ژنه ویودو برابان، جدهٔ خاندان گرمانت، که چراغ جادو روی پرده‌ها و سقف اتاقم می‌چرخاندش، ــ یعنی در هرحال آمیخته با اسرار دوران مروونژی و غوطه‌ور در نوری نارنجی چون روشنای خورشید شامگاهی که از هجای «آنت» می‌تراوید. امّا گرچه، علیرغم این همه، برای من به عنوان دوک و دوشس آدمهایی واقعی، هرچند غریبه، بودند، در عوض شخصیت دوکانه‌شان بی‌اندازه گسترش می‌یافت، غیرمادی می‌شد، تا بتواند گرمانتی را که آنان دوک و دوشس آن بودند، همهٔ آن «طرف گرمانت» آفتابی، رود ویون، نیلوفرها و درختان بلندش، و آن همه بعدازظهرهای زیبا را دربربگیرد. و می‌دانستم که فقط عنوان دوک و دوشس گرمانت را نداشتند، بلکه از سدهٔ پانزدهم، زمانی که کوششهایشان برای غلبه بر سروران سابق کومبره به جایی

نرسیده بود و سرانجام با وصلت‌هایی با آنان متحد شده بودند، کنت کومبره هم بودند، یعنی برجسته‌ترین شهروندان کومبره هرچند که تنها کسانی که آنجا نمی‌نشستند، کنت کومبره بودند، نام آن را در میان نام خود، شخصیت خود، داشتند و بدون شک آن غمناکی شگرف مؤمنانه‌ای را هم که ویژهٔ کومبره بود دارا بودند؛ مالک کومبره بودند، امّا نه مالک یکی از خانه‌هایش، بدون شک در بیرون از خانه‌های آن، در کوچه، میان آسمان و زمین آن می‌نشستند، مانند ژیلبر دوگرمانت که از تصویرش در شیشه نگارهٔ محرابخانهٔ سن‌ایلر فقط لاک سیاه پشتش را می‌دیدم، اگر هنگام رفتن برای خرید نمک از مغازهٔ کامو، سرم را بلند می‌کردم.

سپس چنین پیش آمد که گاهی در طرف گرمانت، از کنار حصارهای کوچک نمناکی می‌گذشتم که خوشه‌هایی از گلهـــای تیره از آنها سر می‌کشید. می‌ایستادم و می‌پنداشتم به حس گرانبهایی دست یافته‌ام، چون به نظرم می‌رسید تکه‌ای از آن سرزمین رودخانه‌ای را در برابر دارم که از زمانی که یکی از نویسندگان محبوبم توصیفش کرده بود بسیار آرزوی دیدنش را داشتم. و هنگامی که دکتر پرسپیه از گلها و چشمه‌های زیبای باغ کوشک برایمان تعریف کرد، چهرهٔ گرمانت در ذهنم دگرگون شد و هویت آن سرزمین، و خاک خیالی‌اش را به خود گرفت که رودهایی جوشان درمی‌نوردیدند. در خیال می‌دیدم که مادام دوگرمانت، که یکباره دلش مرا خواسته بود، به آنجا می‌بُردم؛ همهٔ روز آنجا با من به صید قزل‌آلا می‌پرداخت. و شامگاهان دستم را می‌گرفت و از کنار باغچه‌های کوچک رعیت‌هایش می‌گذشتیم، و در طول دیوارهای کوتاه گلهایی را نشانم می‌داد که دوک‌های بنفش و سرخشان را به دیوار می‌فشردند، و نامهایشان را به من می‌آموخت. از من می‌خواست مضمون شعرهایی را که می‌خواستم بسرایم به او بگویم. و این خیالها به یادم می‌آورد که چون می‌خواستم روزی نویسنده بشوم، زمان آن بود که بدانم چه می‌خواهم بنویسم. امّا همین که این را از خود می‌پرسیدم، و می‌کوشیدم موضوعی بیابم که بتوانم مفهوم فلسفی بیکرانه‌ای را در آن

بگنجانم، فکرم از کار باز می‌ایستاد، در برابر ذهنم چیزی جز خلاء نمی‌دیدم، حس می‌کردم نبوغی ندارم یا شاید یک بیماری مغزی از نمایان شدنش جلوگیری می‌کرد. گاهی به پدرم امید می‌بستم که این مسأله را حل کند. چنان نیرومند بود، چنان نفوذی میان مقامات داشت که می‌توانستیم قانونهایی را که فرانسواز یادم داده بود بی‌چون و چراتر از مرگ و زندگی بدانم زیر پا بگذاریم، می‌توانست کاری کند که در همهٔ محله، فقط نوسازی نمای خانهٔ ما یک سال عقب بیفتد، یا برای پسرمادام‌سازرا، که می‌خواست به چشمهٔ آب معدنی برود، از وزارتخانه اجازه بگیرد که امتحان دیپلمش را دو ماه زودتر، همراه با کسانی که نامشان با آ آغاز می‌شد بدهد و منتظر نوبت سین نماند. مطمئن بودم که اگر به سختی بیمار می‌شدم، اگر تبهکاران مرا می‌دزدیدند، پدرم چنان سر و سری با نیروهای برتر داشت، از چنان سفارشنامه‌های مقاومت‌ناپذیری نزد خداوند برخوردار بود که بیماری یا اسارتم نمی‌توانست برایم چیزی جز بازی بیهوده و بی‌خطری باشد، و آسوده منتظر می‌ماندم که زمان گریزناپذیر واقعیت، ساعت رهایی یا بهبودم، فرا برسد؛ شاید این بی‌بهرگی از نبوغ، این حفرهٔ سیاهی که هنگام جستجوی موضوع نوشته‌های آینده‌ام در ذهنم پدید می‌آمد، نیز جز توهمی بی‌پایه نبود، و با پادرمیانی پدرم که با دولت و با پروردگار به توافق رسیده بود که من بهترین نویسندهٔ زمان خواهم شد پایان می‌گرفت. امّا گاهی دیگر، درحالی که پدر و مادرم بیتابی می‌کردند از این که عقب می‌ماندم و به آنان نمی‌رسیدم، زندگی واقعی‌ام به جای آن که چیزی ساخته و پرداخته پدرم جلوه کند که او بسته به میلش می‌توانست تغییرش دهد، برعکس بخشی از واقعیتی می‌نمود که برای من ساخته نشده بود، که علیه آن هیچ کاری نمی‌شد کرد، که در درونش هیچ متحدی نداشتم و در ورای خودش چیز دیگری نهفته نداشت. آنگاه به نظرم می‌رسید که من هم به شیوهٔ بقیهٔ آدمها می‌زیستم، که چون آنان پیر می‌شدم و می‌مردم، و فقط در میان آنان ازجملهٔ کسانی بودم که استعداد نوشتن نداشتند. از این رو، نومید می‌شدم و علیرغم دلگرمی هایی که بلوش به من

داده بود، برای همیشه از ادبیات دل می بریدم. این برداشت درونی، آنی، که من از پوچی فکر خودم داشتم به همان گونه بر ستایش هایی که می شد از من کرد می چربید، که عذاب وجدان آدم شروری که همه نیکی هایش را بستایند.

روزی مادرم به من گفت: «تو که این قدر از مادام دوگرمانت حرف می زنی. چون دکتر پرسپیه چهار سال پیش خیلی خوب درمانش کرده، به کومبره می آید که در عروسی دخترش شرکت کند. می توانی در مراسم ببینی اش.» از همین دکتر پرسپیه بود که بیش از هرکس دیگری دربارهٔ مادام دوگرمانت شنیده بودم، و حتی مجلهٔ مصوری را نشانمان داده بود که تصویری از او، در لباسی دیده می شد که در مهمانی رقص ملبس پرنس دولئون پوشیده بود.

در مراسم عروسی، یک جا به جایی مأمور نظم کلیسا ناگهان به من امکان داد در کنار یکی از محرابچه ها خانم موبوری را ببینم که بینی بزرگ، چشمان آبی نافذ، دستمال گردن بزرگی از ابریشم نو و براق و صاف به رنگ بنفش، و جوش کوچکی کنار بینی داشت. و از آنجا که بر سطح چهرهٔ سرخش، که انگار خیلی گرمش بود، شباهت هایی محو و به زحمت تشخیص دادنی با تصویری می دیدم که از او نشانم داده بودند، از آنجا که به ویژه، در چهرهٔ او همان خصوصیت هایی را می دیدم که اگر می خواستم به دقت بیانشان کنم همان تعبیرهایی را به کار می‌گرفتم که از دکتر پرسپیه هنگام توصیف قیافهٔ دوشس دوگرمانت شنیده بودم، یعنی بینی بزرگ و چشمان آبی، با خود گفتم: این خانم شبیه مادام دوگرمانت است؛ امّا محرابچه ای که او از آنجا مراسم عروسی را دنبال می‌کرد از آن ژیلبرتِ بود که زیر گورسنگ های پخت، کش آمده و طلایی چون مومش، کنت های قدیمی برابان خفته بودند، و شنیده بودم که جایگاه ویژهٔ اعضای خانوادهٔ گرمانت بود اگر در مراسمی در کومبره شرکت می‌کردند؛ پس بدیهی بود در آن روز، در روزی که مادام دوگرمانت باید می آمد و در آن محرابچه می نشست، تنها یک زن می توانست

آنجا شبیه تصویر او باشد، و آن خودش بود! بی‌اندازه سر خوردم. و این سرخوردگی از آنجا می‌آمد که هنگام اندیشیدن به او هیچ احتیاط نکرده و او را با رنگهای یک پردهٔ بافته یا شیشه نگاره، در قرن دیگری، به گونه‌ای متفاوت با همهٔ آدمهای زنده، مجسم کرده بودم. هرگز به این فکر نیفتاده بودم که ممکن بود چهره‌ای برافروخته، و دستمال گردنی بنفش چون خانم سازرا داشته باشد، و گردی گونه‌هایش چنان مرا به یاد آدمهایی انداخت که در خانهٔ خودمان دیده بودم، که دچار این شک البته خیلی گذرا شدم که شاید آن خانم، در منشاء و در ذره ذرهٔ وجودش، از جوهرهٔ دوشس دوگرمانت نبود، بلکه بدنش، بی‌خبر از نامی که به او داده می‌شد، ویژگی های دسته‌ای از زنان را داشت که همسران پزشکان و دکانداران هم می‌توانستند از آن جمله باشند. با تماشای آن چهره، که طبعاً هیچ ربطی به تصویرهایی که بارها و بارها با همان نام مادام دوگرمانت در خیال خود دیده بودم نداشت، قیافهٔ کنجکاو و شگفت زده‌ام می‌گفت: «مادام دوگرمانت همین است! خودش است!»، چون او، او که آنجا نشسته بود، ساخته وپرداختهٔ ذهن من نبود، کسی بود که همان چند لحظه پیش، در کلیسا، چشمم به او افتاد؛ از همان جنس نبود، نمی‌شد او را همانند آنهایی که در ذهنم به رنگ نارنجی یک هجا در می آمدند به دلخواه رنگ کرد، بلکه چنان واقعی بود که همه چیزش، حتی التهاب جوش کوچک کناربینی اش، از پیروی‌اش از قانونهای زندگی حکایت می‌کرد، به همان گونه که در اوج یک نمایش تئاتری در لحظه‌ای که شک می‌کنیم که شاید آنچه می‌بینیم بازتاب یک تصویر نورانی باشد، چین های دامن پری یا لرزش انگشت کوچکش از حضور یک بازیگر زنده خبر می دهد.

امّا در همان زمان می‌کوشیدم بر آن چهره، که بینی بزرگ و چشمان نافذ آن را بر دیدم میخکوب می‌کردند (شاید از این رو که در هنگامی که هنوز فرصت نکرده بودم بیندیشم که زن رو به رویم می‌توانست مادام دوگرمانت باشد، آن بینی و چشمان پیش از هرچیز به نظرم رسیده و بر دیدم اثر گذاشته

بودند)، بر آن تصویر تازه دیده، تغییرناپذیر، این فکـــر را منطبـــق کنم که «مادام دوگرمانت همین است»، ولی فقط موفق می‌شدم آن را دربرابر تصویر بگردانم، مانند دو دیـــک کـــه‌درمیانشان فضایی خالی باشد. امّا آن خانم گرمانتی که بارها و بارها در خیال دیده بودم، در آن حال که می‌دیدم به راستی در بیرون از من وجود دارد، با نیرویی بیشتر از پیش بر تخیل من چیره شد که کوتاه زمانی بر اثر تماس با واقعیتی چنان متفاوت با آنچه انتظارش را داشت فلج شده بود، امّا سپس واکنش نشان داد وبه من گفت: «خاندان گرمانت حتی پیش از آن که شارلمانی وجود داشته باشد سرشناس بودند و مرگ و زندگی رعیت‌شان به دست آنها بود؛ دوشس دوگرمانت نوادهٔ ژنه‌ویو دوبرابان است. او هیچکدام از آدمهای حاضر در اینجا را نه می‌شناسد ونه درخور شناختن می‌داند.»

و ـــ آه که چه شگرف است استقلال نگاه انسان، که با رشته‌ای چنان سست، چنان دراز، چنان کش‌یاب به چهره پیوسته است که می‌تواند تنها و دور از او پرسه بزند ـــ درحالی که مادام دوگرمانت در محرابچه روی گور نیاکانش نشـــسته بود، نگاههایش این سو و آن سو می‌گشتند، از ستونها بالا می‌رفتند، حتی روی چهرهٔ من می‌ایستادند، چون پرتوی از خورشید که در شبستان بچرخد، ولی پرتوی که، در لحظه‌ای که نوازشم کرد، به‌نظرم آگاهانه رسید. امّا از آنجا که خود خانم گرمانت بی‌حرکت نشسته بود و به مادری می‌مانست که نبیند بچه‌هایش در پیرامونش بی‌پروا بازیگوشی می‌کنند و دست به کارهای گستاخانه می‌زنند و با آدمهایی که او نمی‌شناسد بگو مگو دارند نتوانستم بفهمم که در آن حـــالت بی‌جنبشی جانش، با ولگردی نگاههایش موافق بود یا نه.

به نظرم مهم رسید که او پیش از آن که به اندازهٔ کافی ندیده بودمش نرفت، چون به یاد می‌آوردم که از سالها پیش آرزوی دیدنش را داشتم، و چشم از او برنمی‌گرفتم، انگار هرکدام از نگاههایم می‌توانست به گونه‌ای مادی خاطره بینی درشت، گونه‌های سرخ، و همهٔ آن ویژگی هایی را که به

نظرم دانسته‌هایی پر ارزش، اصیل و یگانه از چهرهٔ او بودند، گردآوری و ذخیره کند. حال که آن همه فکرم دربارهٔ او ــ و شاید، از آن بیشتر، این آرزو که می‌خواهیم هیچ چیز برخلاف انتظارمان نباشد که نوعی غریزهٔ حفظ بهترین بخش‌های وجودمان است ــ چهرهٔ او را در نظرم زیبا می‌نمایاند، چه او را جدا از بقیهٔ انسانهایی قرار می‌داد که به صرف دیدن وجودش یک لحظه از آنانش پنداشته بودم (چون او و آن دوشس گرمانتی که تا آن زمان به او فکر کرده بودم هردو یک نفر بودند)، خشمگین می‌شدم از این که در پیرامونم گفته می‌شد «از خانم سازرا، از مادموازل ونتوی بهتر است،» انگار که می‌شد او را با دیگران مقایسه کرد. نگاههایم روی موهای بور، چشمان آبی و گردنش می‌ایستاد و شباهت‌هایی را که می‌توانست چهره‌های دیگری را به یادم بیاورد ندیده می‌گرفت، و در برابر این طرح عمداً ناتمام به خود نهیب می‌زدم: «چه زیباست! چه اصالتی! این زنی که می‌بینم واقعاً از تبار گرمانت، نوادهٔ ژنه‌ویو دوبرابان است!» دقتی که برای روشن کردن چهره‌اش به کار می‌بردم او را چنان از بقیه جدا می‌کرد که امروز، اگر به آن مراسم فکر کنم، جز او و مأمور نظم کلیسا، که به پرسشم که آیا او همان خانم گرمانت است پاسخ مثبت داد هیچکس دیگر از حاضران را نمی‌توانم به یاد بیاورم. امّا چهرهٔ او را به ویژه در هنگام ادامهٔ مراسم در صندوقخانهٔ کلیسا به یاد می‌آورم که آفتاب گرم و گاه به گاه یک روز پر از باد و رگبار بر آن می‌تابید، و خانم گرمانت در میان انبوهی از مردم کومبره بود که حتی نامشان را هم نمی‌دانست، امّا فرودستی‌شان آن چنان برتری او را می‌نمایانید که نمی‌توانست در حقشان خیرخواهی صمیمانه‌ای حس نکند، گو این که امیدوار بود با خوشرویی و سادگی‌اش هرچه بیشتر بر آنان سر باشد. از همین‌رو، از آنجا که نمی‌توانست نگاههای ارادی و دارای مفهوم مشخصی را داشته باشد که به آدمی می‌اندازیم که می‌شناسیم، بلکه فقط می‌توانست بگذارد افکار گنگش در جریان مداومی از نور آبی پیش رویش پراکنده شود که نمی‌توانست جلویش را بگیرد، نمی‌خواست این جریان آن آدمهای

کوچکی را که در سر راهش لحظه به لحظه به آنان برمی‌خورد برنجاند و به نظر رسد که تحقیرشان می‌کند. هنوز حالت چشمان آبی‌اش را در بالای دستمال گردن بنفش و ابریشمین و پف کرده‌اش به یاد می‌آورم که بر شگفت‌زدگی ملایمشان لبخند اندکی خجولانهٔ سَروَری را افزوده بود که انگار از رعیت‌هایش پوزش می‌خواست از این که دوستشان می‌داشت، لبخندی که جرأت نکرده بود به سوی کسی هدایت کند امّا همه می‌توانستند سهم خود را از آن دریافت دارند. این لبخند نصیب من هم شد که چشم از او برنمی‌گرفتم. آنگاه، با یادآوری نگاهی که هنگام مراسم کلیسا به من انداخته بود، و رنگ آبی پرتوی از آفتاب را داشت که از پسِ شیشه نگارهٔ ژیلبر بَده تابیده باشد، با خود گفتم: «شکی نیست که توجهش به من است.» اندیشیدم که از من خوشش می‌آید، که پس از ترک کلیسا همچنان به من فکر خواهد کرد، و شاید به خاطر من شب درگرمانت غمگین خواهد شد. و در جا به او دل بستم، چون به همان گونه که گاهی کافی است زنی نگاهی تحقیرآمیز به ما بیندازد ــ آن سان که می‌پنداشتم مادموازل سوان با من کرده بود ــ تا عاشق او شویم و فکر کنیم که هرگز به وصالش نخواهیم رسید، گاهی نیز کافی است که، چون مادام دوگرمانت، مهربانانه نگاهمان کند تا به او دل ببندیم و بپنداریم که می‌توان بر او دست یافت. چشمانش چون گل پروانشی که چیدنش محال، امّا او به من پیشکش کرده باشد، آبی آبی می‌شد؛ و خورشید، که ابری تهدیدش می‌کرد، امّا هنوز با همهٔ توانش میدان و صندوقخانه را می‌گداخت، به فرشهای سرخی که برای مراسم پهن کرده بودند، و مادام دوگرمانت لبخندزنان از رویشان می‌گذشت، درخششی شمعدانی‌وار می‌داد، بر بافت پشمی‌شان نرمشی گلگون، غشایی از نور می‌افزود، گونه‌ای از آن مهربانی، از آن شیرینی جدّی در عین طمطراق و شادمانی که ویژهٔ برخی از صفحات لو هنگرین، برخی از نقاشی‌های کارپاچو[۸۳] است و بر پایه‌شان می‌توان فهمید که بودلر نوای ترومپت را دل انگیز خوانده باشد.

پس از آن روز، چه بارها که در گردش‌هایم در طرف گرمانت، بیش از

گذشته‌ها به نظرم دردناک آمد که استعداد ادبی نداشتم و باید می‌پذیرفتم که هرگز نویسندهٔ نامداری نخواهم شد! اسف این فکر، درحالی که اندکی دور از دیگران خیال می‌بافتم، چنان رنجم می‌داد که برای حس نکردنش، ذهنم خود به خود، با نوعی پیشگیری از درد، به کلی از اندیشیدن دربارهٔ شعر، رمان، و آیندهٔ شاعرانه‌ای که بی‌استعدادی‌ام امید به آن را از من می‌گرفت، دست می‌کشید. آنگاه، در ورای این دلمشغولی‌های ادبی و بی‌هیچ ربطی با آنها، یکباره بام خانه‌ای، بازتاب آفتاب روی سنگی، بوی کوره راهی با لذت ویژه‌ای که به من می‌دادند از حرکت بازم‌می‌ایستادند، همچنین از آن‌رو که پنداری در ورای آنچه به چشمم می‌آمد چیزی را نهفته بودند و از من می‌خواستند که بروم و بگیرم و من با همهٔ کوششی که می‌کردم نمی‌توانستم به آن پی ببرم. از آنجا که حس می‌کردم آن چیز در خود آنها بود همان جا بی‌حرکت می‌ایستادم، نگاه می‌کردم، بومی‌کشیدم،می‌کوشیدم با فکرم به فراسوی تصویر و بو بروم. و اگر باید خودم را به پدربزرگم می‌رساندم، یا راهم را ادامه می‌دادم، می‌کوشیدم با بستن چشمانم دوباره پیدایشان کنم؛ سعی می‌کردم طرح دقیق نوک بام‌ورنگ‌سنگی را به یاد بیاورم که، بی‌آن که بفهمم چرا، به نظرم پُر رسیده بودند و آمادهٔ این که از هم بگشایند و آنچه را که آنها فقط سر پوشش بودند به من عرضه کنند. البته،برداشت‌هایی از این گونه نمی‌توانست امید از دست رفته‌ام را که شاید روزی نویسنده یا شاعر شوم در من زنده کند، چون این برداشتها همیشه به شیئ معینی وابسته بود که هیچ ارزش فکری نداشت و هیچ حقیقت انتزاعی را تداعی نمی‌کرد. امّا هرچه بود، از آنها لذتی بی‌دلیل، توهم نوعی بارآوری، نصیبم می‌شد و درنتیجه آزاد می‌شدم از حس ناتوانی و ملالی که هر بار خواسته بودم مضمونی فلسفی برای یک اثر بزرگ ادبی پیدا کنم دچارش‌شده‌بودم. امّا وظیفهٔ وجدانی که این برداشتهایم از شکل، بو یا رنگ بر من تحمیل می‌کردند، تا بکوشم و چیز نهان در پسِ آنها را کشف کنم، چنان دشوار بود که به زودی بر آن می‌شدم بهانه‌هایی برای خود بیابم تا از این کوشش و زحمت شانه خالی کنم.

خوشبختانه پدر و مادرم صدایم می‌کردند، حس می‌کردم هنوز آسودگی لازم برای ادامه چنین کوششی را نداشتم و بهتر بود که دیگر تا هنگام برگشتنمان به آن نیندیشم و بی نتیجه خودم را خسته نکنم. پس، دیگر کاری به کار آن چیز ناشناس پنهان در یک شکل یا در یک بو نداشتم که، جایش راحت بود، چون آن را پیچیده در پوشش امن تصویرهایی که در پسِ آن زنده‌اش می‌یافتم به خانه می‌بردم، مانند ماهی هایی که، در روزهایی که اجازه ماهیگیری داشتم، در سبد ودرزیرلایه‌ای ازعلف که تازه نگهشان می‌داشت به خانه می‌بردم. در خانه،فکرم پیِ چیز دیگری می‌رفت و بدین گونه ذهنم (به همان سان که اتاقم از گلهایی که درگردشهایم چیده بودم یا چیزهایی که به من داده بودند) انباشته از بسیار چیزها، سنگی با رقص بازتابی از روشنایی رویش، بام خانه‌ای، صدای ناقوسی، بوی برگی، تصویرهای گوناگونی می‌شد که مدتّهاست زیر آنها، واقعیت حس شده‌ای که همت بسنده نداشتم تا بکوشم و کشف کنم، مرده است. امّا یک بار ــ که گردشمان بسیار بیشتر از زمان عادی طول کشیده بود، و در راه بازگشت، چون روز به پایان می‌رسید، بسیار خوشحال شدیم که دکتر پرسپیه، شتابان گذران، ما را دید و سوار کالسکه‌اش کرد ــ حسی از آن گونه به من دست داد و پیش از آن که رهایش کنم اندکی در آن کاویدم. مرا کنار راننده نشانده بودند، چون باد می‌رفتیم چه دکتر باید پیش از کومبره بیماری را در مارتنویل لوسک می‌دید و بنا شد ما دمِ درِ خانهٔ او منتظرش بمانیم. در سر پیچی، یکباره دستخوش لذت ویژه‌ای شدم که هیچ همانندی نداشت، و از آنجا می‌آمد که چشمم به دو ناقوسخانهٔ مارتنویل افتاد که آفتاب شامگاهی بر آنها تابیده بود و پنداری حرکت کالسکهٔ ما و پیچ و خم‌های جاده آنها را جا به جا می‌کرد، وسپس به ناقوسخانهٔ ویوویک که، در دوردست در جلگه‌ای بلندتر از مارتنویل قرار داشت و یک تپه و یک دره میانشان فاصله بود، امّا به‌نظـــرمی‌رسید بسیار نزدیک آن باشد.

با تماشا، با دقت در شکل پیکانه‌شان، جابه جایی خط‌هایشان، تابش آفتاب بر سطحشان، حس می‌کردم که به کنه ادراکم پی نمی‌بردم، که در

پسِ آن جابه‌جایی، در پس آن روشنایی چیزی پنهان بود. چیزی که آنها هم آن را در خود داشتند و هم دزدانه پنهانش می‌کردند.

ناقوسخانه‌ها چنان دور به نظر می‌رسیدند و نزدیک شدن ما به آنها چنان اندک می‌نمود که، چند لحظه‌ای بعد، هنگامی که جلو کلیسای مارتنویل ایستادیم، حیرت کردم. دلیل لذتی را که دیدنشان در افق به من داده بود نمی‌دانستم و اجبار به کوشش برای کشف این دلیل به نظرم سخت دشوار می‌آمد؛ دلم می‌خواست آن خطهای جنبان در آفتاب را به مغزم بسپارم و در آن لحظه به آنها فکر نکنم. و شاید اگر چنین کرده بودم، آن دو ناقوسخانه هم برای همیشه به بسیار درختان، بامها، عطرها و آواهایی می‌پیوستند که به خاطر لذت ناشناسی که به من داده بودند از دیگر چیزها بازشان شناخته بودم امّا به ژرفایشان پی نبردم. پیاده شدم تا در انتظار دکتر با پدر و مادرم حرف بزنم. سپس به راه افتادیم، دوباره سرِ جایم نشستم، سرم را برگرداندم تا باز ناقوسخانه‌ها را ببینم که اندکی بعد، برای آخرین بار، سرِ پیچ راهی، دیده شدند. از آنجا که به نظر می‌رسید راننده حال گفت و گو با من را ندارد و یکی دو کلمه‌ای بیشتر در پاسخم نگفت، و کس دیگری هم در کنارم نبود، ناگزیر شدم به خودم رو کنم و بکوشم تا ناقوسخانه‌هایم را به خاطر بسپارم. چیزی نگذشت که خطها و سطح‌های رو به آفتابشان، به حالتی که انگار پوسته‌ای باشند، از هم شکافتند، اندکی از آنچه در آنها نهان بود به چشمم آمد، فکری به ذهنم رسید که لحظهٔ پیشتر وجود نداشت، که در سرم به شکل واژه‌هایی درآمد، ولذتی که دیدنشان اندکی پیشتر در من برانگیخته بود چندان فزونی یافت که دستخوش نوعی مستی شدم و نتوانستم به چیز دیگری بیندیشم. در این هنگام، چون دیگر از مارتنویل دور شده بودیم، سر برگرداندم و دوباره نگاهشان کردم که این بار یکسره سیاه‌بودند، چون آفتاب غروب کرده بود. گاهی پیچهای راه آنها را از نگاهم پنهان کرد، سپس برای آخرین بار دیدمشان و دیگر به چشمم نیامدند.

بی‌آن که با خود بگویم که آنچه در پسِ ناقوسخانه‌های مارتنویل نهفته

بود باید چیزی شبیه یک جملهٔ زیبا می‌بود، چه به شکل واژه‌هایی بر من ظاهر شد که مرا خوش می‌آمدند، از دکتر مدادی و کاغذی گرفتم و بی‌اعتنا به تکانهای کالسکه، برای آسوده کردن وجدانم و به پیروی از شوری که به من دست داده بود تکهٔ زیر را نوشتم که بعدها پیدایش کردم و به دستکاری چندانی نیاز نداشته است:[۸۴]

«ناقوسخانه‌های مارتنویل، تنها در میانهٔ دشت، انگار دورافتاده در دلِ صحرا، به آسمان سر می‌کشیدند. اندکی بعد، سه تا شدند: ناقوسخانهٔ دیر آمده‌ای، که مال کلیسای ویوویک بود، با چرخش جسورانه‌ای خود را به آن دو رساند و رو در رویشان ایستاد. دقیقه‌ها می‌گذشتند، به شتاب می‌رفتیم امّا سه ناقوسخانه همچنان از ما دور بودند، چون سه پرنده که بی‌حرکت روی زمین نشسته باشند و در آفتاب به چشم بیایند. سپس ناقوسخانهٔ ویوویک دورتر شد، فاصله گرفت، و ناقوسخانه‌های مارتنویل تنها شدند، روشن از پرتو آفتاب شامگاهی که حتی از آن فاصله می‌دیدم روی شیب‌های نمایشان بازی می‌کرد و می‌خندید. نزدیک شدنمان به آنها چندان طول کشید که فکرم پیِ زمانی رفت که هنوز برای رسیدن به آنها لازم بود، امّا ناگهان، کالسکه چرخی زد وما را پای آنها ایستاند؛ چنان ناگهانی خود را جلو کالسکه انداختند که کم مانده بود به درگاه کلیسا بخوریم. به راهمان ادامه دادیم؛ اندک زمانی می‌شد که مارتنویل را ترک کرده بودیم و روستا پس از چند ثانیه‌ای همراهی با ما ناپدید شده بود که ناقوسخانه‌های آن، و آنی که مال ویوویک بود، در افق تنها ماندند. با دیدن ما که می‌گریختیم، نوکهای آفتابی‌شان را به نشانهٔ بدرود تکان می‌دادند. گاهی یکی‌شان خود را کنار می‌کشید تا آن دو دیگر بتوانند هنوز لحظه‌ای ما را ببینند؛ امّا جهت جاده تغییر کرد، آنها چون سه میلهٔ طلایی در روشنایی چرخیدند و ناپدید شدند. امّا کمی بعد، که به نزدیکی کومبره رسیده بودیم و خورشید غروب کرده بود، برای آخرین بار از بسیار دور دیدمشان که فقط به سه گل می‌مانستند که روی آسمان، بالای خط کشتزارها، نقاشی شده باشند. همچنین، مرا به یاد سه

دختر قصه‌ای می انداختند که در عزلتی فرو رونده در تاریکی رها شده بودند؛ همچنان که به تاخت دور می‌شدیم دیدمشان که خجولانه راهشان را می جُستند و پیکره‌های نجیبشان را پس از چند تلوتلوی ناشیانه به همدیگر فشردند، در پسِ همدیگر پنهان شدند، در آسمـــان هنوز گلگون بـــه صورت یک پیکرهٔ تنهای سیاه، زیبا و سر به زیر درآمدند و در شب محو شدند.» دیگر هیچگاه به این صفحه فکر نکردم، امّا در همان زمان، درحالی که در گوشه‌ای از نیمکتی آن را به پایان بردم که رانندهٔ دکتر معمولاً مرغ و جوجهٔ خریده از بازار مارتنویل را در سبدی در آن جا می‌داد، خود را چنان خوشبخت یافتم، چنان حس کردم که آن صفحه مرا یکسره از آن ناقوسخانه ها و آنچه در پسشان پنهان بود خلاص کرد، که به حالتی که انگار مرغی بودم و تخمی گذاشته بودم به صدای بلند به آواز خواندن پرداختم.

در این گردشها، در همهٔ روز توانسته بودم خیال لذتی را در سر بپرورانم که دوست بودن با دوشس دوگرمانت، گرفتن قزل آلا، گردش با قایق روی ویوون می توانست داشته باشد، و این که، در ولع خوشبختی، در آن هنگام هیچ چیز از زندگی نخواهی جز آن که همیشه سلسله‌ای از بعد از ظهرهای لذت بخش باشد. امّا هنگامی که در برگشت، در طرف چپمان چشمم به خانه‌ای روستایی می افتاد که از دو خانهٔ دیگر بسیار نزدیک به هم دور بود، و پس از آن برای رسیدن به کومبره باید فقط راهی میان دو ردیف بلوط را پشت سر می‌گذاشتیم که در یک طرفش، باغچه هایی بود هرکدام میان حصار کوچکی، و در آنها، به فاصله های مساوی، درختان سیبی، که چون خورشید شامگاهی بر آنها می تابید، طرح ژاپنی سایه هایشان را بر زمین می‌گسترانیدند، یکباره دلم به تپش می افتاد، می دانستم که در کم‌تر از نیم ساعت به خانه می رسیدیم و، همان گونه که معمول روزهایی بود که به طرف گرمانت رفته بودیم و شام را دیرتر می دادند، بیدرنگ پس از سوپ مرا به اتاقم می‌فرستادند تا بخوابم، و مادرم مانند زمانی که مهمان داشتیم در ناهارخوری می ماند و نمی آمد تا به من در بسترم شب‌خوش بگوید. تفاوت میان بخش غم انگیزی که به آن پا

می‌گذاشتم، و بخشی که تا همان یک لحظه پیش در آن شادمانه پر می‌کشیدم همان اندازه بود که در آسمان برخی نقاشی ها تفاوت باریکه‌ای از صورتی با باریکه‌ای از سبز یا سیاه که گویی با خطی از آن جدا شده است. پرنده‌ای را می بینی که در صورتی می‌پرد، تا به پایان آن می رود، کمابیش به سیاه می رسد، سپس در آن است. آرزوهایی که تا اندکی پیشتر در برم می‌گرفتند، آرزوی رفتن به گرمانت، سفر کردن، خوش بودن، یکباره چنان از آنها دور بودم که حتی تحققشان هم هیچ لذتی برایم نمی‌داشت. کاش این همه را می دادم و می توانستم شبی را گریه‌کنان در آغوش مادرم بگذرانم! می لرزیدم، چشمان نگرانم را یک لحظه از چهرهٔ مادرم برنمی داشتم که آن شب در اتاقم ظاهر نمی شد، اتاقی که از همان زمان خود را در آن می دیدم، و دلم می خواست بمیرم. و این حالت باید تا فردا می‌پایید، تا هنگامی که پرتوهای بامدادی، چون باغبان، شبکه هایشان را به دیوار پوشیده از لادن‌هایی تکیه می دادند که تا پنجرهٔ اتاقم می رسیدند، و من از تخت پایین می پریدم تا زود به باغ بروم، بی آن که دیگربه یاد بیاورم که همواره باز شب برمی‌گشت و ساعت ترک مادرم فرا می رسید. و بدین گونه، در طرف گرمانت بود که من تمایز میان حالتهایی را فرا گرفتم که در برخی دوره ها، یکی در پیِ دیگری در درونم برانگیخته می شوند و تا آنجا پیش می روند که هر روزم را میان خود بخش می‌کنند، و با تناوبی منظم چون تب، هریک برمی‌گردد و دیگری را می تاراند؛ حالتهایی پیوسته به هم، امّا چنان جدا از یکدیگر، چنان بی بهره از وسیلهٔ ارتباطی با همدیگر، که وقتی دستخوش یکی از آنها هستم دیگر نمی توانم آنچه را که در حالت دیگر دلم خواست، یا از آن ترسیدم، یا انجام دادم بفهمم یا حتی تصور کنم.

طرف مزگلیز و طرف گرمانت همچنین بسیاری رویدادهای کوچک زندگی ای را به یادم می آورند که از همهٔ زندگی های گوناگونی که به موازات هم می‌گذرانیم پر ماجراتر و پر نشیب و فراز‌تر است، یعنی زندگی فکری. بدون شک این زندگی به گونهٔ نامحسوسی در درون ما رشد می‌کند و ما از

دیرباز در تدارک کشف حقیقتهایی بوده‌ایم که مفهوم و شکل آن را برای ما تغییر داده و راههای تازه‌ای را به روی ما گشوده‌اند؛ امّا این را نمی‌دانسته‌ایم؛ و این حقیقت‌ها برای ما فقط تاریخ روز یا دقیقه‌ای را دارند که بر ما آشکار شده‌اند. گلهایی که روی سبزه بازی می‌کردند، آبی که در آفتاب می‌گذشت، همهٔ چشم‌اندازی که صحنهٔ ظهورشان بود، همچنان با چهرهٔ ناخودآگاه یا گیج خود خاطرهٔ آنها را همراهی می‌کند؛ و البته هنگامی که رهگذر ساده‌ای چون من، کودک خیال‌پرور، دیر زمانی تماشایشان می‌کرد ــ آن گونه که پادشاهی را خاطره‌نویسی که میان جمعیت گم باشد ــ به فکر آن گوشهٔ طبیعت، آن تکهٔ باغ نمی‌رسید که به همت هم او در گذراترین ویژگی‌هایشان زنده خواهند ماند؛ حال آن که این عطر کویچ، که در طول پرچینی که به زودی نسترنها جایش را در آن می‌گیرند از گلی به گلی می‌رود، صدای بی‌طنین پا روی ماسه‌های یک خیابان، حبابی از آب رودخانه روی یک گیاه آبزی که در یک آن می‌ترکد، شیفتگی من توانسته است همه‌شان را در پیِ سالهای سال زنده نگه دارد، درحالی که در پیرامونشان راهها محوشده است و مرده‌اند کسانی که بر آنها گام زدند و نیز یاد کسانی که بر آنها گام زدند. گاهی این تکهٔ چشم‌انداز که بدین گونه تا امروز مانده است چنان جدا از بقیه به چشم می‌زند که گویی در اندیشه‌ام چون دلوس[۸۵] پر گلی به گنگی شناور است، بی‌آن که بتوانم بگویم از کدام سرزمین، از کدام زمان ــ شاید ساده‌تر، از کدامین رؤیا ــ می‌آید. امّا بالاتر از همه، طرف مزگلیز و طرف گرمانت را باید کانهای ژرف سرزمین ذهنم، زمینهای استواری بدانم که هنوز بر آنها متکی‌ام. از آنجا که هنگام پیمودنشان چیزها و کسان را باور داشتم، تنها چیزها و کسانی که هنوز جدی می‌گیرم و هنوز شادم می‌کنند آنهایی‌اند که آن دو به من شناساندند. شاید چشمهٔ ایمانی که می‌آفریند در من خشکیده باشد، شاید واقعیت فقط در خاطره شکل بگیرد، هرچه هست گلهایی که امروزه برای نخستین بار نشانم می‌دهند به نظرم گلهای واقعی نمی‌رسند. طرف مزگلیز با یاسهایش، کویچ‌هایش، گل‌های گندمش، شقایق‌هایش،

درختان سیبش، طرف گرمانت با رود پر از بچه قورباغه، نیلوفرهای آبی و اشرفی‌هایش برای همیشه شکل سرزمین‌هایی را که دوست می‌دارم آنجا زندگی کنم برای من رقم زده‌اند، جاهایی که پیش از هرچیز اصرار دارم بتوان آنجا ماهیگیری کرد، با قایق به گردش رفت، خرابه‌های دژهای گوتیک دید، و در میانهٔ گندمزارها کلیسایی تاریخی، روستایی و طلایی چون تل کاه، آن گونه که سنت آندره دشان بود؛ و گلهای گندم، کویچ و درختان سیبی که هنوز گاهی، هنگام سفر، در میان کشتزارها به چشمم می‌آیند، از آنجا که در همان ژرفا، هم سطح گذشتهٔ من جا دارند، بیدرنگ با دلم رابطه می‌یابند. با این همه، از آنجا که در هر مکان چیزی فردی نهفته است، اگر دلم هوای طرف گرمانت را داشته باشد، بردنم به کنارهٔ رودی که نیلوفرهایی به زیبایی، یا حتی زیباتر از، نیلوفرهای ویوون داشته باشد دلم را راضی نخواهد کرد، به همان گونه که شبها هنگام برگشت به خانه ــ در ساعتی که دستخوش آن دلشوره‌ای می‌شدم که بعدها به عشق می‌پیوندد و می‌تواند برای همیشه از او جدا نشدنی باشد ــ هیچ دلم نمی‌خواست مادری زیباتر و هوشمندتر از مادر خودم بیاید و به من شب خوش بگوید. نه؛ به همان گونه که باید او می‌بود، و چهره‌اش را که، گویا، نقصی در بالای چشم داشت که من به اندازهٔ بقیهٔ صورتش دوست می‌داشتم به سویم خم می‌کرد تا بتوانم شادان و با آرامش بی‌خدشه‌ای بخوابم که هیچ معشوقه‌ای از آن پس نتوانست به من بدهد، چون حتی در لحظه‌ای که باورشان داریم به آنان شک می‌کنیم، و هرگز نمی‌توانیم دلشان را آن گونه تصاحب کنیم که مادرم دلش را، یکسره، بی هیچ ته ماندهٔ تردیدی، بی هیچ اثری از نیتی که برای من نباشد، با بوسه‌ای به من می‌داد؛ آنچه را هم که می‌خواهم ببینم طرف گرمانتی است که در آن زمان شناختم، با خانه‌ای روستایی دورتر از دو خانهٔ بعدی که به هم چسبیده‌اند، در آغاز راهی میان دو ردیف بلوط؛ چمنزارهایی که، وقتی آفتاب چون پهنهٔ مردابی تابانشان می‌کند، نقش برگهای سیب بر آنها می‌نشیند، چشم‌اندازی که گاهی، شبها در رؤیا، هویت یگانه‌اش مرا با نیرویی پنداری

خیالی در آغوش می‌گیرد که در بیداری بازش نمی‌توانم یافت. طرف مزگلیز یا طرف گرمانت، از آنجا که احساسهای متفاوتی را صرفاً از آن‌رو که در یک زمان به من شناساندند به گونه جدایی ناپذیری برای همیشه در درونم به هم پیوسته‌اند، بدون شک بسیار سرخوردگی‌ها و حتی بسیار خطاها را در سر راه آیندهٔ من قرار داده‌اند. چون اغلب دلم خواسته است کسی را دوباره ببینم بی‌آن که بدانم فقط به این دلیل است که او پرچینی از کویچ را به یادم می‌آورد، یا میل ساده‌ای به سفر را مهر دوباره به کسی پنداشته و چنین نیز وانمود کرده‌ام. امّا از این طریق نیز، و با حضور در آن دسته از احساسهای امروزی‌ام که می‌توانند به آنها بپیوندند، به آنها پشتوانه و ژرفا، و یک بعد بیشتر از بقیه می‌دهند. همچنین به آنها جذبه و مفهومی می‌افزایند که فقط برای من است. هنگامی که در شبهای تابستان، آسمان آرام چون دّدی ژیان می‌غرد، وهرکسی برای رگبار روترش می‌کند، به یاری طرف مزگلیز است که من تنها در خلسه می‌شدم و عطر یاسهایی ناپیدا و پایدار را از ورای آوای ریزش باران بومی‌کشم.

چنین بود که اغلب تا بامداد به زمان کومبره فکر می‌کردم، به شبهای غم‌انگیز بیخوابی‌ام، به آن همه روزهایی نیز که طعم ــ یا آن گونه که در کومبره گفته می‌شد «عطر» ــ یک فنجان چای در زمان اخیرتری تصویرشان را برایم زنده کرده بود و همچنین، بر اثر تداعی یادها به آنچه، سالها پس از ترک آن شهر کوچک، دربارهٔ عشقی آموختم که سوان پیش از تولد من داشته بود[۸۶]، با همان دقت در جزئیات که گاهی دربارهٔ آدمهایی قرنها پیشتر مرده آسان‌تر به دست می‌آید تا دربارهٔ نزدیک‌ترین دوستانمان، و نشدنی به نظر می‌رسد همان گونه که گپ زدن از این شهر به آن شهر محال می‌نمود ــ اگر ندانیم که آن نشدنی چگونه پشت‌سرگذاشته‌شده‌است. همهٔ این یادهای به هم افزوده دیگر چیزی جز یک تودهٔ یکپارچه نبودند، امّا نه این که نتوان در

میانشان ــ میان قدیمی‌ترها، و آنهایی که تازه‌تر بودند و عطری زنده‌شان کرده بود، و سپس آنهایی که چیزی جز یاد کس دیگری نبودند که خاطره را از او شنیده بودم ــ اگر نه ترک‌ها و شکافهایی واقعی، دستکم رگه‌ها و رنگی به‌رنگی‌هایی را بازشناخت که در برخی صخره‌ها، برخی مرمرها، بیانگر تفاوت منشاء، سنّ و «شکل گیری» اند.

البته چون صبح نزدیک می‌شد، مدتها بود که تردید کوتاه هنگام بیداری‌ام را پشت سر گذاشته بودم. می‌دانستم در کدام اتاقم، آن را در تاریکی در پیرامونم بازساخته بودم، یا به راهنمایی فقط حافظه، یا با بهره‌گیری از یک روشنایی کمرنگ، به عنوان نشانه، که لبهٔ پرده‌های پشت پنجره را در طول آن قرار می‌دادم، آن را کامل و با همهٔ اثاثه‌اش به همان گونه ساخته بودم که معمار و استاد پرده‌کوبی که درها و پنجره‌ها را به حالت قدیمی‌شان حفظ کنند، و آینه‌ها و اشکاف را در جای همیشگی‌شان گذاشته بودم. امّا همین که روشنای روز ــ و نه بازتاب آخرین زغال روشن روی یک میلهٔ پرده که به جای او گرفته بودمش ــ نخستین خط سفید تصحیح کننده‌اش را، آن‌سان که با گچ، در تاریکی می‌کشید، پنجره با پرده‌هایش چارچوب دری را که به اشتباه آنجا گذاشته‌بودمش ترک می‌کرد، و میزی که حافظه‌ام به خطا آنجا قرار داده بود به شتاب می‌گریخت تا برای او جا باز کند، و شومینه را پیشاپیش خود می‌برد ودیوار میان اتاق و راهرو را از هم می‌گشود؛ در نقطه‌ای که تا همان یک لحظه پیش‌تر دستشویی بود حیاط خلوتی قرار داشت، و خانه‌ای که من در تاریکی بازساخته بودم به خانه‌هایی پیوسته بود که در آشوب لحظهٔ بیداری به چشمم آمده بودند، و نشانهٔ کم رنگی که انگشت افراشتهٔ روز بالای پرده‌ها کشیده بود آنها را می‌تاراند.

بخش دوم

عشق سوان

برای شرکت[۸۷] در «هستهٔ کوچک»، «گروه کوچک»، «دستهٔ کوچک» وردورن‌ها یک شرط کافی امّا لازم بود: باید ناگفته «مرامنامه»ای را می‌پذیرفتی که به موجب یکی از موادش، پیانونواز جوانی که آن سال خانم وردورن حامی‌اش شده بود و درباره‌اش می‌گفت: «نباید اجازه بدهند آدم بتواند واگنر را به این خوبی بزند!» پلانته[۸۸] و روبنشتاین[۸۹] را «توی جیبش می‌کرد»، و دکتر کوتار حاذق‌تر از پوتن بود[۹۰]. هر «عضو تازه» که وردورن‌ها نمی‌توانستند به او بپذیرانند شبهای کسی که به خانهٔشان نرود سراسر ملال است بیدرنگ اخراج می‌شد. از آنجا که زنان بیش از مردان این خیره‌سری را داشتند که نخواهند از هرگونه کنجکاوی دربارهٔ محافل اشرافی دست بشویند و بخواهند خودشان از خوشی های سالنهای دیگر باخبر شوند، و ازسوی دیگر وردورن‌ها حس می‌کردند که این روحیهٔ کاوشگر و این ابلیس سبکسری می‌توانست، بر اثر سرایت، ارتدکسی فرقهٔ کوچکشان را به نابودی بکشاند، رفته رفته بناچار همهٔ «پیروان» مؤنث را طرد کرده بودند.

گذشته از همسر جوان دکتر، این عده در آن سال کمابیش به خالهٔ پیانونواز، که به نظر می‌آمد زمانی دربان بوده باشد و زنی تقریباً هرجایی به نام مادام دوکره‌سی محدود می‌شد که مادام وردورن او را به نام کوچکش، اودت، می‌خواند و می‌گفت که «خیلی ناز» است (هرچند که خود او زنی

نجیب و از یک خانوادهٔ بـــورژوای آبرومند بی اندازه دارا و کاملاً گمنام بود که رفته رفته هرگونه رابطه‌ای را با آن بریده بود)؛ زنانی بی‌خبر از دنیا و آن چنان ساده‌لوح، که به آسانی به ایشان باورانده شده بود که پرنـس دوساگان و دوشس دوگرمانت ناچارند به آدمهای بدبختی پول بدهند تا در مهمانی هایشان شرکت کنند، و اگر کسی به دربان سابق و خانم هرجایی می‌گفت که می‌تواند کاری کند که به خانهٔ آن دو بانوی سرشناس دعوت شوند، با اکراه تمام رد می‌کردند.

کسی برای شام به خانهٔ وردورن‌ها دعوت نمی‌شد، بلکه «جایش سر میز محفوظ بود». مهمانی برنامه‌ای نداشت. پیانونواز جوان، اگر خودش «دلش می‌خواست» می‌نواخت، چون هیچکس را مجبور نمی‌کردند و به گفتهٔ آقای وردورن: «همه چیز برای دوستان، زنده باد رفقا!» اگر پیانونواز می خواست تاخت و تاز **والکیری** یا پیش درآمد **تریستان** را بزند مادام وردورن اعتراض می‌کرد، نه که از این موسیقی خوشش نیاید، بلکه برعکس از آن‌رو که بیش از اندازه بر او تأثیر می‌گذاشت. «واقعاً می‌خواهید من سردرد بگیرم؟ خوب می‌دانید که هر بار این چیزها را می‌زند من چه حالی می‌شوم. می‌دانم چه در انتظارم است! فردا صبح، موقع بیدار شدنم، خداحافظ، کسی را دیدی ندیدی!» اگر او چیزی نمی‌نواخت، گپ می‌زدند، و یکی از دوستان، اغلب نقاش مورد علاقه‌شان در آن روزها، به قول آقای وردورن «یکی از آن تکه‌هایی می‌پراند که همه را به غش و ریسه می‌انداخت»، به ویژه مادام وردورن را ــ که چنان عادت داشت تعبیر مجازی احساسهایی را که به او دست می‌داد واقعی بگیرد ــ که یک بار دکتر کوتار (که در آن زمان جوان و تازه کار بود) مجبور شد آرواره‌اش را که از زور خنده در رفته بود جا بیندازد.

پوشیدن لباس سیاه ممنوع بود چون همه «خودمانی» بودند، و همچنین، برای آن که مبادا شبیه «پکری»هایی به نظر برسند که از آنان به همان گونه که از طاعون دوری می‌جستند و تنها در مهمانی های بزرگی دعوتشان می‌کردند که هرچه کم‌تر برپا می‌داشتند و آن هم تنها اگر می‌توانست مایهٔ تفریح

نقاش باشد یا نوازنده را به دیگران بشناساند. در بقیهٔ مدت به معمابازی، به برگزاری مهمانی با لباس مبدل، امّا میان خودشان، بدون این که هیچ غریبه‌ای را به «هستهٔ» کوچکشان راه بدهند، بسنده می‌کردند.

امّا همچنان که با گذشت زمان، «دوستان» هرچه بیشتر در زندگی مادام وردورن جا می‌گرفتند، رفته رفته همه آنچه می‌توانست دوستان، را از او دور کند «بکری»، بیزارکننده، بود، همهٔ آنچه گاهی جلوآزادی آنان را می‌گرفت، مادر یکی، حرفهٔ دیگری، خانهٔ ییلاقی یا بیماری یکی دیگر. اگر دکتر کوتار لازم می‌دید پس از شام به بالین بیماری که جانش در خطر بود برگردد مادام وردورن می‌گفت: «از کجا معلوم، شاید برایش خیلی بهتر باشد که امشب نروید و مزاحمش نشوید؛ فردا صبح زود می‌روید و می‌بینید خوب شده.» از همان آغاز ماه دسامبر، از فکر این که یاران روز عید میلاد و اول ژانویه «غیبشان می‌زد» ناراحت می‌شد. خاله پیانونواز اصرار داشت که او در روز عید، شام را با خانواده و در خانهٔ مادر او باشد. مادام وردورن به تندی می‌گفت:

«فکر می‌کنید اگرشـــام‌عید را، مثل شهرستانی ها، با مادرتان نخورید دق می‌کند!»

در «هفتهٔ مقدس» دوباره دچار دلشوره می‌شد:

«دکتر، شما که مرد فهمیده و دانشمندی هستید، حتماً در «جمعهٔ مقدس» هم مثل روزهای دیگر می‌آیید، مگر نه؟»

سال اول بود و این را با لحنی مطمئن گفت، انگار پاسخی که می‌شنید شک برنمی‌داشت، امّا در انتظار شنیدن جواب به خود لرزید، چون اگر دکتر نمی‌آمد شاید او تنها می‌ماند.

«روز جمعه مقدس می‌آیم... که با شما خداحافظی کنم، چون برای تعطیلات عید پاک به اوورنی می‌رویم.»

«اوورنی؟ برای این که ساس و شپش بخورندتان؟ خوشا به حالتان!»

و پس از لحظه‌ای سکوت:

«اگر این را به ما گفته بودید، دستکم سعی می‌کردیم باهم برویم و یک سفر راحت ترتیب بدهیم.»

به همین گونه، اگر یکی از یاران دوستی می‌داشت، یا یکی از زنان محفل رفیقی می‌یافت که می‌توانست گاهی او را هوایی کند، وردورن‌ها که باکی‌شان نبود زنی معشوق داشته باشد به شرطی که در خانهٔ آنان باشد، او را به خاطر آنان بخواهد و به آنان ترجیحش ندهد، می‌گفتند: «خوب، دوستتان را هم بیاورید.» و او را آزمایشی می‌پذیرفتند، تا ببیند آیا می‌تواند مجهولا تی برای مادام وردورن داشته باشد و صلاحیت عضویت در «دسته کوچک» را دارد یا نه. اگر نداشت، عضوی را که معرفی‌اش کرده بود به کناری می‌کشیدند و لطف می‌کردند و رابطه‌اش را با رفیق یا معشوقه به هم می‌زدند. در غیر این صورت، «تازه وارد» عضو می‌شد. بدین گونه، در آن سال، هنگامی که خانم هرجایی به آقای وردورن گفت که با مرد جذابی، آقای سوان، آشنا شده است و فهماند که اوازآمدن به خانه‌شان خوشوقت خواهد شد، آقای وردورن فی المجلس این تقاضا را به اطلاع همسرش رساند. (هرگز پیش از زنش عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد، نقش ویژه‌اش این بود که خواستهای او و همچنین خواستهای یاران را، با ابتکار و کاردانی بسیار، عملی کند.)

«مادام دوکره سی می‌خواهد ازت چیزی بپرسد. می‌خواهد یکی از دوستانش به اسم آقای سوان را به تو معرفی کند. چه می‌گویی؟»

«چه حرفها، مگر می‌شود از یک تکه کمال مثل ایشان چیزی را دریغ کرد؟ نخیر، خود شما لازم نیست چیزی بگویید. واقعاً کاملید و این حرف ندارد.»

اودت با لحنی عشوه‌آمیز گفت: «هر طور میل شماست. می‌دانید که من **فیشینگ فور کامپلیمنتز**[۹۱] نمی‌کنم.»

«خیلی خوب! دوستتان را، اگر جالب است، بیاورید.»

البته «هسته کوچک» هیچ ربطی با جامعه‌ای که سوان در آن می‌گشت نداشت، و شاید به نظر اشرافیان راستین لازم نبود که آدم، چون سوان،

وضعیتی استثنایی در این جامعه داشته باشد تا به خانهٔ وردورن ها دعوت شود. امّا سوان چنان زنان را دوست داشت که، از زمانی که دیگر تقریباً همهٔ زنان محافل اشرافی را شناخته بود و دیگر چیزی از ایشان دستگیرش نمی‌شد، برای «شناسنامه»، برای تقریباً عنوان اشرافی که فوبور سن ژرمن به او داده بود، ارزشی بیش از این قائل نشد که آن را نوعی ارزش مبادلاتی، نوعی اعتبارنامه بداند که به خودی خود بهایی نداشت، امّا به او اجازه می داد در فلان گوشهٔ دورافتادهٔ شهرستان یا بهمان محفل گمنام پاریس که دختر نجیب زاده‌ای محلی یا صاحب‌منصبی چشمش را گرفته بود موقعیتی برای خودش بتراشد. زیرا در این هنگام، هوس یا عشق او را دستخوش حس غروری می‌کرد که در زندگی عادی از آن معاف بود (هرچند که بدون شک همین حس بود که در گذشته او را به سوی زندگی اشرافیانه‌ای کشانید که در آن، استعدادهای ذهنی اش را در راه خوشی های بیمقدار هدر می داد و دانش هنری اش را برای راهنمایی خانمهای اشرافی در خرید تابلو یا تزیین خانه‌هایشان به کار می‌گرفت)، و این خواست رابه دلش می نشاند که در چشم زن ناشناسی که از او خوشش آمده بود برازنده‌تر از آنی که از نام سوان به تنهایی برمی‌آمد جلوه کند. به ویژه اگر زن از قشر پایینی بود این خواست در او شدیدتر می شد. به همان گونه که یک انسان هوشمند از آن نمی‌ترسد که در چشم هوشمند دیگری ابله بنماید، آدم برازنده هم از آن بیم دارد که نه سالارمردی که جاهلی او را زمخت ببیند. از زمانی که دنیا دنیاست، سه چهارم ذهن‌فرسایی و لاف‌زنی آدمهایی که این کارها فقط خوارشان می‌کرده، برای کسانی از خودشان پست‌تر بوده است. و سوان، که در حضور یک دوشس ساده و ولنگار بود، در برابر یک زن خدمتکار خود را می‌گرفت و از بیم تحقیرشدن‌می لرزید.

او مانند بسیاری آدمهای دیگری نبود که، از سر تنبلی یا تن دادن به اماکی که بلندی پایگاه اجتماعی تحمیل می‌کند، از خوشی های موجود در واقعیت بیرون از موقعیت اشرافی شان (که تا دم مرگ در آن محصور می مانند) می پرهیزند، به این بسنده می‌کنند که رفته رفته، به پیروی از عادت، و به دلیل

نیافتن چیز بهتری، سرگرمی های پیش پا افتاده یا ملال های تحمل‌پذیـــری را که با موقعیتشان همراه است خوشی بنامند. کوشش او، برعکس، این نبود که زنان همدمش را زیبا بیابد، بل این که همدم‌زنانی شود که به نظرش زیبا آمده بودند. و این زنان اغلب زیبایی جلفی داشتند، زیرا ویژگی های بدنی که او ندانسته می جست کاملاً مخالف آنهایی بود که زنان نقاشی ها و مجسمه های استادان محبوبش را زیبا و ستودنی می‌کرد. ژرفا و غم‌آلودگی حالت، احساسهایش را می خشکاند امّا برعکس، تن سرخ و سفید و گوشتالویی برای برانگیختن آنها کافی بود.

اگر در سفر به خانواده‌ای برمی خورد که برازنده‌تر می بود در پیِ آشنایی با آنان نباشد، امّا در میانشان زنی را دارای جاذبه‌ای می دید که تا آن زمان هنوز نشناخته بود، دست از پا خطا نکردن و مهار زدن بر هوسی که او برانگیخته بود، خوشی دیگری را به جای آنی نشاندن که ممکن بود از او نصیبش شود، و مثلاً با نامه‌ای از معشوقهٔ سابقی خواستن که به نزدش برود، به نظرش همان اندازه کناره‌گیری نابخردانه از زندگی، همان قدر چشم‌پوشی ابلهانه از سعادتی تازه جلوه می‌کرد که اگر به جای سفر وگشت و گذار در اتاقش مانده و به تماشای تصویرهای پاریس بسنده کرده بود. خود را در درون ساختمان مناسباتش محدود نمی‌کرد، بلکه با آنها یکی از آن چادرهایی را ساخته بود که کاشفان همراه خود می برند، تا بتواند در محل، در هرکجا که از زنی خوشش می آمد، آن را تازه تازه بر پا کند[۹۲]. و آنچه نمی شد همراه خود برد یا با لذت تازه‌ای مبادله کرد برایش هیچ ارزشی نداشت، هرچند که برای دیگران غبطه انگیـــز بود. چه بارها که اعتباری را که نزد یک دوشس داشت، و حاصل سالهای سال تمایل او به این بود که کاری کند که سوان را خوش بیاید و فرصت نکرده بود، با یک حرکت بر باد می داد و مثلاً با پیام گـــتاخانه‌ای از او می خواست فوراً، با یک سفارشنامهٔ تلگرافی، او را به یکی از مباشرانش معرفی کند که دخترش را در روستا دیده و پسندیده بود، به همان گونه که شاید گرسنه‌ای الماسی را با تکهٔ نانی مبادله کند. از چنین کاری حتی شادمان

هم می‌شد. چون گونه‌ای زمختی در او بود که گهگاه ظرافت‌های نادرش آن را جبران می‌کرد. وانگهی، از آن دسته مردان باهوشی بود که عمری را به بیکاری گذرانده‌اند و برای تسکین یا شاید توجیه خود به این انگاره رو می‌آورند که بیکارگی می‌تواند ذهنشان را از دستاوردهای هنر و دانش بهره‌مند کند، که «زندگی» بیشتر از همهٔ رمانها دارای وضعیت‌های جالب و ماجرایی است. این چیزی بود که دستکم به ظریف‌ترین دوستان محافل اشرافی اش می‌گفت؛ و به آسانی قانعشان می‌کرد، به ویژه به بارون دوشارلوس که با تعریف ماجراهای جالبی که برایش پیش آمده بود سرگرمش می‌کرد، ماجراهایی از این قبیل که زنی را در قطار شناخته و به خانهٔ خود برده و سپس دستگیرش شده بود که خواهر شاهی بود که در آن زمان سرنخ‌های سیاست اروپا را در دست داشت و بدین گونه سوان به گونه‌ای خوشایند از آن بو می‌برد، یا این که به دلیل پیچیدگی و درهم تنیدگی شرایط دنیا، تکلیف این که او معشوق فلان زن آشپز خواهد شد یا نه به پاپی بستگی داشت که مجمع اسقفها برمی‌گزید.

در واقع، سوان با این همه بی‌ملاحظگی فقط گروه برجستهٔ بیوه‌زنان محترم و پارسا، ژنرالها و فرهنگستانی‌هایی را که با آنان رابطهٔ نزدیک داشت به واسطه گری برای خود مجبور نمی‌کرد. عادت همهٔ دوستانش شده بود که گهگاه نامه‌ای از او دریافت کنند که از آنان معرفی یا سفارشی را می‌خواست، و این را با زرنگی دیپلماتیکی می‌کرد که پا به پای عشقهای پی در پی و بهانه‌های گوناگون تداوم داشت و بیش از هرگونه ناشیگری از منش و از هدف همیشگی او خبر می‌داد. سالها بعد، هنگامی که به خاطر شباهت‌هایی که کردارش در برخی زمینه‌های کاملاً متفاوت با من داشت رفته رفته به او علاقمند می‌شدم، اغلب از پدر بزرگم شنیدم که هر بار که سوان برایش نامه می‌نوشت، او (که البته هنوز پدربزرگ من نبود، چون کمابیش همزمان با تولد من بود که رابطهٔ معروف سوان آغاز شد، و برای زمان درازی این گونه ماجراجویی های اورا دچار وقفه کرد)، با دیدن خط دوستش روی پاکت به صدای بلند می‌گفت: «آها،

باید مواظب بود: باز سوان چیزی می‌خواهد!» و پدربزرگ و مادربزرگ من یا از سر بی‌اعتمادی، یا به پیروی از انگیزهٔ شیطانی ناخودآگاهی که ما را وا می‌دارد چیزی را فقط به کسانی که میلش را ندارند پیشکش کنیم، حتی ساده‌ترین و برآوردنی‌ترین خواهشهای او را بی‌چون و چرا رد می‌کردند، مانند زمانی که می‌خواست او را به دختری معرفی کنند که هر یکشنبه شام را مهمانشان بود، و هر بار که سوان نام او را می‌آورد بناچار وانمود می‌کردند که او را نمی‌بینند، درحالی که در سرتاسر هفته در فکر آن بودند که چه کسی را همراه با او دعوت کنند و اغلب کسی را نمی‌یافتند، و اگر اشاره‌ای به او می‌کردند با سر می‌آمد.

گاهی زن و شوهری از دوستان پدربزرگ و مادربزرگم، که تا آن زمان شکوه داشتند از این که سوان را هرگز ندیده بودند، با خرسندی و شاید برای برانگیختن غبطه‌شان به آن دو می‌گفتند که سوان دوست بسیار نزدیکشان شده بود و هیچگاه ترکشان نمی‌کرد. پدربزرگم نمی‌خواست خوشی آن دو را به هم بزند امّا مادربزرگم را نگاه می‌کرد و زیر لب می‌خواند:

چیست این راز؟
از آن هیچ درنمی‌یابم.[۹۳]

یا:

تصویر گریزان...[۹۴]

یا این که:

در این گونه ماجراها
بهتر آن است که هیچ چیز نبینی[۹۵]

چند ماه بعد، اگر پدربزرگم از دوست تازهٔ سوان می‌پرسید: «راستی، هنوز هم با سوان خیلی رفت و آمد دارید؟» مخاطبش چهره درهم می‌کشید و می‌گفت: «دیگر اسمش را جلو من نیاورید!» «ــ آخر فکر می‌کردم خیلی به

هم نزدیکید...» چند ماهی به همین ترتیب محرم عموزاده‌های مادربزرگم شده و تقریباً هر شب شام را پیش آنان بود. سپس، بی‌آن که خبر بدهد ناگهان غیبش زد. پنداشتند بیمار شده است، دختر عموی مادربزرگم می‌خواست کسی را بفرستد تا از او خبر بگیرد که نامه‌ای از او در آشپزخانه پیدا شد که آشپز از سر بی‌احتیاطی لای دفتر حسابش گذاشته بود. در نامه سوان می‌گفت که از پاریس می‌رفت و دیگر نمی‌توانست او را ببیند. زن آشپز معشوقه‌اش بود و هنگام قطع رابطه فقط لازم دیده بود که به او خبر بدهد.

برعکس، اگر معشوقه‌اش از محافل اشرافی یا دستکم کسی بود که خاستگاه بیش از حد فقیرانه یا وضعیت بیش از اندازه غیرمعمول نداشت و می‌شد او را به چنین محافلی برد، به خاطر او دوباره پیدایش می‌شد امّا فقط در همان حلقهٔ محدودی که زن آنجا رفت و آمد داشت یا که او به آنجا برده بودش. می‌شنیدی که درباره‌اش می‌گفتند: «امشب نباید منتظرسوان بود، می‌دانید که نوبت اپرای معشوقهٔ امریکایی‌اش است.» او را به محافل بسیار بسته‌ای می‌برد که در آنها عادتهای ویژهٔ خودش را داشت، هر هفته آنجا شام می‌خورد، پوکر بازی می‌کرد؛ هر شب، پس از تاب اندکی افزوده بر بُرس موهای خرمایی‌اش، که سرزندگی چشمان سبزش را کمی ملایم‌تر می‌کرد، گلی به یقه می‌زد و به سراغ معشوقه‌اش می‌رفت تا شام را در خانهٔ یکی از زنان گروه همپالگی‌اش بخورد؛ و آنگاه، با تجسم دوستی و ستایشی که مردمان آلامد آن محفل، که حرف او برایشان حجت بود، در برابر زنی که دوست می‌داشت به او نشان می‌دادند، زندگی محفلی را دوباره جذاب می‌یافت، زندگی‌ای که دلش را می‌زد اما درونمایه‌اش، از زمانی که عشق تازه‌اش را وارد آن کرده بود، رنگ و گرمی گرفته از رخنهٔ شعله پنهانی که در آن می‌رقصید، به چشمش زیبا و گرانبها می‌آمد.

امّا درحالی که هرکدام از این رابطه‌ها، یا لاس‌ها، تحقق کمابیش کامل رویای ناشی از دیدن چهره یا بدنی بود که سوان بالبداهه، بی‌هیچ کوششی، جذاب یافته بود، در عوض، روزی که یکی از دوستان گذشته‌اش در تئاتر او

رابه اودت دوکره‌سی معرفی کرد که پیشتر درباره‌اش گفته بود زنی بسیار جذاب است و شاید سوان بتواند بـا او رابطه برقرار کند، امّا او را دشوارتر از آنی که در واقع بود نشان می‌داد تا کارش در شناساندن آن دو به هم را مهم‌تر بنمایاند، اودت به نظرش البته نه بی بهره از زیبایی، امّا دارای گونه‌ای زیبایی رسید که برایش بی اهمیت بود، هیچ میلی در او برنمی انگیخت، حتی مایهٔ گونه‌ای چندش فیزیکی در او می‌شد، از آن زنانی که برای هر دسته از مردان متفاوت‌اند امّا برای همه وجود دارند، و متضاد نوع زنی‌اند که آنان می‌پویند. برای سلیقهٔ او، اودت نیمرخی بیش از اندازه کشیده، پوستی بیش از حد حساس، چهره‌ای بیش از اندازه باریک و استخوانی داشت. چشمانش زیبا امّا چنان بزرگ بودند که زیر سنگینی خودشان خم می‌شدند، بقیهٔ چهره را خسته می‌کـردندو آن را همیشه بدحال یا حتی بدخلق می‌نمایاندند. چندگاهی پس از این آشنایی در تئاتر، نامه‌ای به سوان نوشت و از او خواست تا مجموعه‌هایش را که برایش بسیار جالب بودند ببیند، نوشته بود «به نظر اویی که نادان، امّا دوستدار چیزهای زیبا بود» چنین می‌رسید که می‌توانـست او را در خانه‌اش، در «خلوتکده»ای که «مجسم می‌کرد با چای و با کتابهایش بسیار راحت باشد» بهتر بشناسد، هرچند نمی‌توانـست شگفتی‌اش را از این که در چنان محله‌ای می‌نشست پنهان بدارد، محله‌ای بدون شک بسیار غم‌انگیز که «برای مردی چون او که خودش آن‌قدر اسمارت* بود هیچ برازندگی نداشت». و پس از آن‌که سوان او را به خانه‌اش راه داد، هنگام ترک او شکوه کرد از این که در خانه‌ای که با آن همه خوشحالی به آن پا گذاشته بود کم ماند، و دربارهٔ سوان چنان سخن گفت که انگار برایش چیزی بالاتر از کـسان دیگری بود که‌می‌شناخت، و پنداری میان خودش و او نوعی وجه مشترک شاعرانه برقرار می‌کرد که سوان را به لبخند وا داشت. امّا درسنی که سوان کم‌کم به آن پا می‌گذاشت که دیگر چنـــدان امیدی نداریم و

* Smart، به انگلیـسی در متن: برازنده، هوشمند، زیرک

می‌توانیم برای خود لذت مهربانی، بدون چندان توقعی به دو سره بودنش، عاشق شویم، این نزدیکی دلها اگر بمانند آغاز جوانی همان هدفی نباشد که عشق الزاماً جستجو می‌کند، با تداعی فکری چنان نیرومندی با عشق یکی می‌شود که اگر پیش از آن پدید آید می‌تواند آن را برانگیزد. در گذشته آرزو می‌کردیم دل زنی را که عاشقش بودیم به دست آریم، بعدها، همین حس که دل زنی با ماست می‌تواند برای عاشق کردنمان به او بس باشد. بدین گونه، از آنجا که در عشق پیش از هر چیز به جستجوی لذتی ذهنی ایم، در سنی که به نظر می‌رسد گرایش به زیبایی یک زن بزرگ‌ترین بخش دلدادگی باشد، عشقی ــ هرچه بدنی‌تر ــ می‌تواند پدید آید بی‌آن که، در آغاز، تمنایی در کار بوده باشد. در این دورهٔ زندگی، پیشتر چند باری دچار عشق شده‌ایم؛ و او دیگر خود به خود و به پیروی از قانونهای ناشناختهٔ بی‌چون و چرایش، در برابر دل شگفت‌زده و ناتوان ما، عمل نمی‌کند. ما هم کمکش می‌کنیم، با حافظه و با تلقین در آن دستکاری می‌کنیم. با شناختن یکی از نشانه‌هایش، نشانه‌های دیگرش را به یاد می‌آوریم و زنده می‌کنیم. از آنجا که ترانه‌اش را از بریم، و کلمه به کلمه به دل سپرده‌ایم، نیازی نیست زنی اولش را ــ سرشار از ستایشی که زیبایی برمی‌انگیزد ــ به ما بگوید تا دنباله‌اش را به یاد آوریم. و اگر او از میانهٔ ترانه آغاز کند ــ آنجا که دلها به هم نزدیک می‌شود، آنجا که می‌گوییم تنها برای همدیگر زنده‌ایم ــ آن اندازه به این موسیقی آشناییم که بتوانیم بیدرنگ در همان‌جا که او می‌خواهد با او همنوا شویم.

اودت دوکره‌سی باز به دیدن سوان رفت، سپس فاصله دیدارهایش کم‌تر شد؛ و بیشک هرکدام از آنها دلسردی سوان را از دوباره دیدن چهره‌ای که در آن فاصله تا اندازه‌ای ویژگی هایش را ازیادبرده بود، و به یاد نمی‌آورد آن‌قدر گویا، و علیرغم جوانی اش، آن اندازه پژمرده باشد، زنده می‌کرد. همچنان که اودت با او گپ می‌زد، او حسرت می‌خورد از این که آن همه زیبایی اش از گونه‌ای نبود که بالبداهه می‌پسندید. گفتنی است که چهرهٔ اودت لاغرتر و تیزتر از آنی می‌نمود که بود، چون پیشانی و برجستگی گونه‌هایش، این سطح

صاف ویکنواخت را، انبوه گیسوانش می پوشانید که در آن زمان رو به جلو شانه می‌کـــردند، چین می دادند، وبا حلقه حلقه های پریشانی کنـــار گوشهـــا می آویختند، تناسب هیکلش را هم، که بسیار زیبا بود، به خاطر مد آن زمان و علیرغم این که یکی از خوشپوش ترین زنان پاریس بود، به دشواری می شد دریافت، چرا که تنه بند آن زمان، که در روی شکم به گونه‌ای ساختگی برجسته می شد و در پایین به صورت نوک تیز درمی آمد و به برآمدگی کروی دامن دو لایه می پیوست، بـــه‌زن ایـــن حالت را می داد که از چند قطعهٔ ناهماهنگ خوب وصل نشده ساخته شده باشد؛ بس که چین های دور گردن و تکه‌دوزی ها و ژیله هرکدام جداگانه، به پیروی ازطرحشان یا ازجنس پارچه، خطی را دنبال می‌کردند که به گره‌ها، به توری ها، به ریشه ریشه های سنگ آویز می پیوست، یا آنها را در طول مغزی فلزی تنه‌بند هدایت می‌کرد، امّا هیچگاه به تن زنده نمی چسبید که، به تناسب نزدیکی یا دوری بیـــش از اندازهٔ این ساختار پر پیرایه با ساختش، در آن به تنگنا می افتاد یا گم می شد.

امّا پس از رفتن اودت، سوان لبخندزنان به او فکر می‌کرد که گفته بود چقدر زمان برایش کند خواهد گذشت تا او دوباره دعوتش کند؛ حالت نگران و شرماگین اودت را در آن باری به خاطر می آورد که از او خواسته بود این فاصله چندان طولانی نباشد، و نگاهش با حالتی التماس آمیز و هراسیده به او خیره بود که چهره‌اش را، زیر دستهٔ گل بنفشهٔ مصنوعی (که کلاه حصیری گرد سفید با نوار مخمل سیاهش را می آراست)، تأثرانگیز می‌کرد. گفته بود: «شما، شما نمی خواهید یک بار برای چای به خانهٔ من بیایید؟» سوان کاری را، پژوهشی دربارهٔ ورمیر[۹۶] را ــ که در حقیقت سالها پیش رها کرده بود ــ بهانه آورد. اودت در پاسخش گفت: «می فهمم که از دست من، من ناچیز در مقابل دانشمندان بزرگی چون شماها، کاری برنمی آید. مثل وزغ خواهم بود در حضور مجمع حکما. امّا خیلی دلم می خواهد بخوانم و یاد بگیرم و بفهمم. چقدر کتاب خواندن وسر میان کاغذهای کهنه فرو کردن باید جالب باشد!» این را با حالت خودستایی گفت که زنی برازنده هنگامی به خود می‌گیرد که

می‌گوید از انجام این یا آن کار کثیف هیچ ترسی ندارد و لذت هم می برد، مثلاً خودش آشپزی می‌کند و «خودش دست به خمیر می برد». «شاید مسخره‌ام کنید، امّا این نقاشی که نمی‌گذارد شما به دیدنم بیایید (منظورش ور میر بود)، تا حال اسمش را هم نشنیده بودم؛ زنده است؟ می شود کارهایش را در پاریس دید، تا بتوانم با دیدن آنها به سلیقهٔ شما پی ببرم، بفهمم که پشت این پیشانی بلندی که همیشه این‌قدر مشغول به نظر می رسد، در این سری که آدم حس می‌کند همیشه درحال فکر کردن است، چه می‌گذرد، تا بتوانم به خودم بگویم: آها، دارد به این فکر می‌کند. چه رؤیایی که آدم بتواند در کارهای شما شریک باشد!» سوان به عذرخواهی ترس از دوستی های تازه را پیش کشید و از سر دلبری آن را بیم از جفا کشیدن خواند. اودت با لحنی چنان طبیعی، چنان مطمئن که او را متأثر کرد گفت: «از محبت می ترسید؟ چقدر جالب است، مرا بگو که جز این چیزی نمی خواهم، که حاضرم همهٔ زندگی ام را برای یک رابطهٔ محبت‌آمیز فدا کنم. حتماً از زنی بدی دیده‌اید و خیال می‌کنید همه مثل او هستند. نتوانسته شما را، که آدمی این‌قدر استثنایی هستید، درک کند. اولین چیزی که در شما پسندیدم همین بود، حس کردم که شما مثل بقیهٔ آدمها نیستید.» سوان در پاسخش گفت: «خود شما هم این‌طورید. من زنها را خوب می شناسم، شما باید خیلی گرفتاری داشته باشید، نباید خیلی آزاد باشید.» «من، هیچوقت هیچ کاری ندارم! همیشه آزادم، برای شما همیشه آزادم. در هر ساعت روز یا شب که دلتان خواست مرا ببینید، خبرم کنید، با سر می آیم. این کار را می‌کنید؟ می دانید چقدر خوب می شود اگر بیایید و با مادام وردورن که هر شب به خانه‌اش می روم آشنا بشوید؟ فکرش را بکنید: در آنجا همدیگر را ببینیم و من بتوانم فکر کنم که تا اندازه‌ای به خاطر من آمده‌اید!»

و بیشک، با این گونه یادآوری گفتگویشان، با فکر کردن به اودت در زمانی که تنها بود، کاری جز این نمی‌کرد که چهرهٔ اورا میان بسیار چهره‌های زنان دیگر خیالبافی های عاشقانه‌اش بگرداند؛ امّا اگر به یاری شرایطی (یا

شاید هم بی یاری آن، چرا که شرایطی که در لحظهٔ بروز حالتی تا آن هنگام نهفته خود می نمایانند می توانند هیچ اثری بر آن نداشته بوده باشند) تصویر اودت دوکره‌سی همهٔ آن خیالبافی ها را در خود حل می‌کرد، اگـــر این خیالها دیگر از یاد او جدا نمی شد، آنگاه عیب هیکلش دیگر هیچ اهمیتی نداشت، و بهتر یا بدتر از هر هیکل دیگری که او بپسندد نبود، چرا که همانی شده بود که او دوست داشت، از آن پس تنها پیکری بود که می توانست او را شادمان کند یا رنج دهد.

پدربزرگ من در گذشته ها با خانوادهٔ این وردورن ها آشنا بود، چیزی که درباره هیچکدام از دوستان کنونی شان نمی شد گفت. امّا دیگر هیچ گونه رابطه‌ای با، به قول خودش، «وردورن جوان» نداشت که، به نظر او، کمابیش به دنیای ولنگاران و اوباش سقوط کرده بود ــ البته بدون از دست دادن چندین و چند میلیونش. روزی نامه‌ای از سوان به دستش رسید که از او می خواست با وردورن ها آشنایش کند. پدربزرگم به صدای بلند گفت: «خطر! خطر! هیچ تعجبی ندارد، سوان باید هم از همچوجایی سر درمی آورد. عجب محیطی! اوّلاً نمی توانم به خواهشش جواب بدهم چون دیگر این آقا را نمی‌شناسم. بعد هم، باید پای زنی در میان باشد که من اهل این جور کارها نیستم. آها! اگر سوان با این وردورن ها سر و سرّ پیدا کند چه چیزهای جالبی که نخواهیم شنید.»

و به دنبال پاسخ منفی پدربزرگم، خود اودت سوان را به خانهٔ وردورن ها برد.

در روزی که سوان برای نخستین بار به خانهٔ آنان رفت، دکتر کوتار و خانمش، پیانونواز جوان و خاله‌اش، و نقاشی که در آن دوره خاطرش را می خواستند برای شام آمده بودند که سپس چند یار دیگر هم به آنان پیوستند.

دکتر کوتار هیچگاه به اطمینان نمی دانست با چه لحنی باید به مخاطبش پاسخ بدهد، که آیا او سرِ شوخی داشت یا جدی بود. و برای محکم کاری به همهٔ حالتهای چهره‌اش لبخندی مشروط و گذرا هم می افزود که ظرافت

انتظارآمیزش، درصورتی که گفته‌های مخاطبش با لودگی همراه بود، او را از اتهام ساده‌لوحی مبرا می‌کرد. امّا شاید برای رویارویی با عکس این فرض، جرأت نمی‌کرد بگذارد این لبخند آشکارا روی صورتش به چشم بیاید، از این‌رو، همواره تردیدی در چهره‌اش شناور بود که این سؤال را که جرأت نمی‌کرد بپرسد می‌شد در آن خواند: «واقعاً جدی می‌گویید؟» نه فقط در یک سالن، که در کوچه و خیابان و حتی در زندگی هم از رفتاری که باید در پیش گرفت مطمئن نبود، و در برابر رهگذران، وسیله‌ها و رویدادها لبخند شیطنت‌آمیزی به لب می‌آورد که هرگونه شائبه‌ای را پیشاپیش از رفتارش می‌زدود، چون ثابت می‌کرد که، اگر رفتارش نامناسب بود، این را از پیش می‌دانست، و قصدش شوخی بود.

با این همه، در هرکجا که بی‌پردگی به نظرش مجاز می‌آمد، بی‌هیچ ابایی می‌کوشید حوزهٔ شک‌هایش را محدودتر و دانسته‌هایش را کامل‌تر کند.

بدین گونه، به پیروی از توصیه‌هایی که مادری آینده‌نگر به او هنگام ترک ولایت کرده بود، محال بود اصطلاح یا نام تازه‌ای به گوشش بخورد و نکوشد که درباره‌شان اطلاعاتی به دست آورد.

به دانستن هرچه بیشتر دربارهٔ اصطلاحات عطشی میری‌ناپذیر داشت، چون از آنجا که گاهی گمان می‌برد آنها مفهومی دقیق‌تر از آنی که دارند داشته باشند، می‌خواست بداند منظوراز اصطلاحاتی که بیشتر از همه به کار برده می‌شدند مانند صورت زیبای ظاهر، خون آبی، زندگی بی‌سر و سامان، سنگ روی یخ شدن، به کسی کارت سفید دادن، مظهر برازندگی بودن، جواب هم چرا دادن و مانند اینها دقیقاً چه بود، و در چه موارد مشخصی می‌توانست آنها را در گفته‌های خود به کار گیرد. به جای آنها انواع بازی با لغت به کار می‌برد که از این و آن شنیده بود. دربارهٔ نام‌های خاصی که تازه به گوشش می‌خورد تنها به این بسنده می‌کرد که آنها را با لحنی پرسش‌آمیز تکرار کند، چون فکر می‌کرد با همین شیوه، بی‌آن که وانمود کند قصد پرسش دارد، توضیح بیشتری به او داده خواهد شد.

از آنجا که به کلی از روحیهٔ نقادی که می‌پنداشت دربارهٔ همه چیز دارد بی‌بهره بود، کاربرد این تعارف که به کسی که به او خدمتی کرده‌ایم می‌گوییم خدمت از او بوده است، و توقع نداریم که این را بپذیرد، دربارهٔ او بیهوده بود چون هرچه را که می‌گفتی باور می‌کرد. خانم وردورن با همهٔ علاقهٔ کورکورانه‌ای که به او داشت و او را همچنان بسیار ظریف می‌دانست، دیگر می‌رنجید هنگامی که او را برای شنیدن سارا برنار به لژی در کنار صحنه دعوت می‌کرد و برای دلجویی بیشتر می‌گفت: «لطف کردید که آمدید، دکتر، بخصوص که مطمئنم سارا برنار را پیش از این خیلی دیده‌اید و جایمان هم زیادی جلو است»، و دکتر کوتار، از راه رسیده با لبخندی که هنوز لازم بود آدم واردی دربارهٔ خوبی یا بدی نمایش نظر بدهد تا محو بشود یا حالت لبخندی واقعی به خود بگیرد، در جواب می‌گفت: «درست است، زیادی جلوایم و از سارا برنار هم داریم خسته می‌شویم. امّا شما خواستید من بیایم. برای من خواست شما حکم دستور را دارد. خیلی خوشوقتم از این که این کار کوچک را برای شما بکنم. برای خوشامد کسی به خوبی شما چه کارها که آدم نمی‌کند!» سپس می‌گفت: «سارا برنار است که به صدای طلایی معروف است، مگر نه؟ اغلب هم درباره‌اش می‌نویسند که صحنه را به آتش می‌کشد. اصطلاح عجیبی است، نه؟» با این امید که کسی در این باره چیزی بگوید که نمی‌گفت.

روزی خانم وردورن به شوهرش گفت: «فکر می‌کنم با این شکسته نفسی و کم ارزش جلوه دادن چیزهایی که به دکتر می‌دهیم اشتباه می‌کنیم. آدم دانشمندی است که خارج از دنیای روزمره زندگی می‌کند، خودش ارزش چیزها را نمی‌فهمد و هرچه را که ما به او می‌گوییم قبول می‌کند.» آقای وردورن جواب داد: «متوجه شده بودم، امّا جرأت نمی‌کردم به تو بگویم.» و در نخستین روز سال نو که پس از آن آمد، آقای وردورن به جای آن که برای او یاقوتی سه هزار فرانکی بخرد و به تعارف بگوید چیز کم ارزشی است، سنگی بدلی خرید و به کنایه به او فهماند که به دشواری می‌شد چیزی به آن

زیبایی پیدا کرد.

هنگامی که خانم وردورن گفت آقای سوان شب به آنجا خواهد آمد دکتر با لحنی که به دلیل غافلگیری خشن شده بود گفت: «سوان؟» چون کوچک‌ترین خبر تازه‌ای او را که همواره خود را برای هر چیزی آماده می‌پنداشت، بیشتر از هرکس دیگری غافلگیر می‌کرد. وچون دید کسی جوابی به او نمی‌دهد در اوج نگرانی فریاد زد: «سوان؟ گفتید کی، سوان!» امّا نگرانی‌اش یکباره آرام شد چون خانم وردورن گفت: «همان دوستی که اودت حرفش را می‌زد» و دکتر آسوده گفت: «آها! خیلی خوب، خیلی خوب» امّا نقاش، از آمدن سوان به خانهٔ مادام وردورن خوشحال بود چون گمان می‌کرد او دلدادهٔ اودت باشد و از کمک به برقراری رابطه‌های عشقی خوشش می‌آمد. در گوش دکتر کوتار گفت: «از هیچ چیز به اندازهٔ عروسی راه انداختن لذت نمی‌برم. خیلی‌ها را به هم رسانده‌ام، حتی خانمها را!»

اودت با گفتن این که سوان خیلی «اسمارت» است، این نگرانی را در آنان دامن زده بود که نکند او «پکری» باشد. امّا برعکس، سوان بر آنان اثر بسیار خوبی گذاشت که، بی‌آن که خود بخواهند، یکی از دلایل غیرمستقیم آن رفت و آمدش به محافل اشرافی بود. در واقع، سوان نسبت به مردان حتی هوشمندی که هرگز گذارشان به محافل اشرافی نیفتاده است یکی از برتری‌های کسانی را داشت که رفت و آمدی با آنها کرده‌اند، و آن این است که دیگر آنها را، به دلیل آرزو یا ترسی که در ایشان برمی‌انگیزد، دیگرگون مجسم نمی‌کنند، بلکه برایشان هیچ اهمیتی ندارد. خوشرویی‌شان، که از هرگونه استوبی و ترس چاپلوس نمودن عاری است و در خود خلاصه می‌شود، آسودگی و زیبایی حرکت کسانی را دارد که اندامهایشان بر اثر نرمی درست همانی را می‌کند که می‌خواهند، بی‌آن که بقیهٔ بدن ناشیانه و مزاحم‌وار در آن دخالت کند. ژیمناستیک سادهٔ ابتدایی مردی از این محفل‌ها، که دستش را خوشرویانه به سوی جوان ناشناسی که به او معرفی کرده‌اند دراز می‌کند یا مؤدبانه در برابر سفیری که به او معرفی شده

است سر فرود می آورد، رفته رفته بی آنکه خودسوان بداند بر همهٔ رفتار اجتماعی او اثـــر گذاشته بـــود، به گونه‌ای که در برابر مردمانی چون وردورن‌ها و دوستانشان، که از نظر محیط اجتماعی از او پایین‌تر بودند، به گونه‌ای غریزی احترامی خوشدلانه از خود نشان داد، دلجویی‌ای کرد که، به نظر آنان، یک آدم «پکری» نمی‌کرد. فقط کوتاه زمانی رفتارش با دکتر کوتار سرد بود: با دیدن این که دکتر به او چشمک می‌زد، و پیش از آن که هنوز با هم حرفی زده باشند با لبخندی دو پهلو نگاهش می‌کرد (حرکتی که خود کوتارآن را «فرصت نزدیک شدن» می‌نامید)، سوان پنداشت که دکتر بدون شک او را می‌شناسد چون در محل عیشی دیده است، گو این که خودش به ندرت به چنین جاهایی می‌رفت و هرگز به عشرتکده‌ها کاری نداشت. کنایهٔ دکتر را بسیار ناپسند یافت، به ویژه در برابر اودت که ممکن بود دربارهٔ او تصور بدی بکند، و چهره درهم کشید. امّا هنگامی که دانست یکی از خانمهای مجلس همسر کوتار است، با خود گفت که شوهری به این جوانی نمی‌کوشد در حضور همسرش به چنین خوشگذرانی هایی اشاره کند؛ و دیگر در حالت دو پهلوی دکتر آن مفهومی را که از آن بیم داشت ندید.

نقاش در جا از سوان دعوت کرد با اودت به کارگاهش برود؛ سوان او را آدم خوبی یافت. خانم وردورن با لحن شکوه‌آمیز ساختگی گفت: «شاید با شما بهتر از من رفتار کنند، شاید چهرهٔ کوتار را (که او به نقاش سفارش داده بود) به شما نشان بدهند.» و به نقاش، که عادتشان بود او را به شوخی آقا بخوانند گفت: «یادتان باشد، آقای بیش، باید نگاه قشنگ، حالت زیرک و شوخ چشمهایش را خوب دربیاورید. می‌دانید که چیزی که من می‌خواهم بخصوص لبخندش است؛ چیزی که به شما سفارش داده‌ام، تصویر لبخندش است.» و چون این گفته به نظر خودش جالب رسید آن را به صدای خیلی بلند تکرار کرد تا مطمئن شود چند تنی از مهمانان آن را شنیده‌اند، و حتی، به بهانه‌ای، چند نفری‌شان را جمع کرد تا این را به گوششان برساند. سوان خواهش کرد او رابه همه معرفی کنند، حتی به سانیت، دوست قدیمی

وردورن، که کمرویی، سادگی و خوشقلبی اش در همه جا مایهٔ از دست رفتن احترامی شده بود که از احاطه اش به علم آرشیو، دارایی بسیار، و خانوادهٔ برجسته اش برمی آمد. نوک زبانی حرف می زد و این دلنشین بود، چون حس می‌کردی بیش از آن که عیب زبانش باشد حُسن سرشتش است، مانند بازمانده‌ای از معصومیت دوران کودکی که هرگز از دست نداده باشد. هرکدام از حروف بیصدایی که نمی توانست به زبان بیاورد پنداری بدی‌ای بود که از دستش برنمی آمد. سوان با درخواست این که او را به آقای سانیت معرفی کنند، این احساس را به خانم وردورن داد که نقشها را وارونه می‌کند (تا جایی که در پاسخ او، با تأکید بر روی تفاوت ها، گفت: «آقای سوان، لطف کنید و اجازه بدهید دوستمان سانیت را به شما معرفی کنم»)، امّا علاقهٔ بسیار پرشوری درسانیت برانگیخت که البته وردورن ها هیچگاه آن را به سوان نگفتند، چون از سانیت چندان خوششان نمی آمد و در بند دوستیابی برای او نبودند. در مقابل، بی اندازه خرسند شدند از این که سوان خواست بیدرنگ با خاله پیانونواز آشنا شود. و او، چون همیشه پیرهن سیاه داشت، چون می‌پنداشت رنگ سیاه همیشه به آدم می آید و از همه برازنده‌تر است و چهره اش مانند هر باری که تازه غذاخورده بود بیش از اندازه برافروخته بود. با احترام در برابر سوان سر خم کرد، امّا با حالتی شاهانه سر برافراشت. از آنجا که هیچ درسی نخوانده بود و می ترسید فرانسه اش غلط باشد، کلمات را به عمد به گونه‌ای آشفته به زبان می آورد، با این خیال که اگر اشتباهی بکند در این آشفتگی گم خواهد شد و به نظر نخواهد آمد، از این رو حرف زدنش همهمهٔ نامفهومی بود که گهگاه کلمهٔ نادری که حس می‌کرد درست باشد از آن بیرون می زد. سوان پنداشت که می تواند او را اندکی مسخره کند امّا مخاطبش، آقای وردورن، رنجید.

گفت: «زن فوق العاده‌ای است. با شما هم عقیده‌ام که شاید خیلی خیره کننده نباشد، امّا مطمئن باشید حرف زدن با او خوشایند است.» سوان دستپاچه گفت: «شکی نیست. می‌خواستم بگویم خانم «دانشمندی»

نیست که، در نهایت، خودش امتیازی است!» آقای وردورن گفت: «یک چیزی می‌گویم که تعجب کنید: خیلی جالب می‌نویسد. پیانو خواهرزاده‌اش را نشنیده‌اید؟ محشر است، مگر نه دکتر؟ می‌خواهید ازش خواهش کنم چیزی برایمان بزند، آقای سوان؟»

سوان خواست بگوید: «بله، با کمال افتخار...» که دکتر با حالتی ریشخندآمیز به میان حرفش دوید. کوتار از آنجا که کاربرد کلمات مطنطن را در گفتگو منسوخ می‌دانست، همین که واژه‌ای از این نوع، چون «افتخار» را می‌شنید که بطور جدی و با اهمیت بیان شده بود، می‌پنداشت که گوینده‌اش قصد گنده‌گویی دارد. و اگر، از اتفاق، کلمه با اصطلاحی هم همراه بود که او آن را یک «کلیشهٔ کهنه» می‌نامید، هر چقدر هم که کلمه متداول بود او آن را مسخره تلقی می‌کرد، و در دنبالهٔ آن با لحن شُخره‌آمیزی جمله‌ای قالبی را به زبان می‌آورد که پنداری مخاطبش را به قصد استفاده از آن متهم می‌کرد، حال آن که او هیچ چنین قصدی نداشت.

بازوانش را با حالتی تشریفاتی افراشت و به شیطنت داد زد: «افتخار فرانسه!»

آقای وردورن بی اختیار خندید.

خانم وردورن به صدای بلند گفت: «این آقایان آنجا به چه می‌خندند. از قرار معلوم در طرفهای شما از غصه خبری نیست.» سپس ادای بچه‌ها را درآورد و با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «از حال من خبر ندارید که اینجا، مثل راهبه‌ها، تنها افتاده‌ام.»

روی صندلی سوئدی بلندی از چوب کاج جلا زده نشسته بود که هدیهٔ یک ویلن‌نواز سوئدی بود، به یک چارپایه می‌مانست و با مبلهای زیبای عتیقهٔ او نمی‌خواند، امّا لازم می‌دانست آنچه را که دوستانش گهگاه به او هدیه می‌کردند نشان بدهد، تا دهندگان آنها هر بار که به خانه‌اش می‌آمدند از دیدن و به یاد آوردن آنها خوششان بیاید. از این رو، می‌کوشید بپذیراند که به آوردن گل و شکلات بسنده کنند، چون دستکم از میان می‌رفتند؛ امّا موفق

نمی‌شد، و خانه‌اش پر از چندین و چند پا گرم‌کن، کوسن، ساعت شماطه‌دار، پاراوان، دماسنج، گلدان و هدیه‌های دیگر بود که باهم هیچ تناسبی هم نداشتند.

از آن جایگاه بلند گفت و گوی یارانش را با علاقه دنبال می‌کرد و به «دری وری»هایشان می‌خندید، امّا پس از آن اتفاقی که برای آرواره‌اش افتاد از قهقهه خودداری می‌کرد و به جایش ادایی درمی‌آورد که مفهوم قراردادی‌اش این بود که داشت ریسه می‌رفت، بی‌آن که خودش را خسته کند و به خطر بیندازد. با هر نیشی که یکی از دوستان به یکی از آدمهای پکری، یا از اعضای سابق گروه که طرد شده بود و به اردوی پکری پیوسته بود می‌زد، خانم وردورن جیغ کوتاهی می‌کشید، چشمان پرنده‌وارش را که پرده‌ای رفته رفته روی نی‌نی‌هایش می‌نشست یکسره می‌بست، و ناگهان، به حالتی که بخواهد صحنهٔ زشتی را بپوشاند یا کار ناشایستی را پنهان بدارد، چهره‌اش را میان دستهایش فرو می‌کرد که در پس آنها گم می‌شد و دیگر به چشم نمی‌آمد، و بدین گونه چنان می‌نمود که می‌کوشد خنده‌ای را که اگر ولش کند او را از هوش می‌برد، خفه کند ــ و این همه، مایهٔ سرگشتگی آقای وردورن می‌شد که زمان درازی مدعی بود به اندازهٔ همسرش دوست داشتنی است، امّا خوب و عادی می‌خندید و زود از نفس می‌افتاد، و مغلوب شگرد خندهٔ مجازی و بی‌وقفهٔ همسرش می‌شد و نمی‌توانست خودش را به پای آن برساند. بدین گونه، خانم وردورن، گیج و مست از شادی یارانش، از دوستی و غیبت و همدلی، نشسته آن بالا، چون پرنده‌ای که خرده نانش را در شراب داغ خیسانده باشند، هق هق می‌کرد و دل می‌برد.

در این حال، آقای وردورن، پس از آن که از سوان اجازه گرفت پیپش را روشن کند («اینجا کسی با کسی رو در بایستی ندارد، همه رفیقیم.»)، از پیانونواز جوان خواست دست به کار شود.

خانم وردورن به صدای بلند گفت: «نه، ولش کن، ناراحتش نکن، نمی‌خواهم کسی ناراحتش کند!»

آقای وردورن: «کی می‌خواهد ناراحتش کند؟ شاید آقای سوان این سونات فادیز را که ما شنیده‌ایم نشیده باشد؛ ازش می‌خواهیم روایت پیانویی اش را برایمان بزند.»

خانم وردورن داد زد: «نه، نه، سونات مرا نه! نمی‌خواهم مثل آخرین دفعه آن‌قدر گریه کنم که گریپ بشوم و عضلات صورتم از کار بیفتد؛ نه، از این هدیه، خیلی متشکرم. امّا دیگر نمی‌خواهم. شماها همه‌تان سالمید، معلوم است که مثل من از هشت روز بستری شدن نمی‌ترسید!»

این صحنه، که هر بار که پیانونواز می خواست چیزی بزند تکرار می‌شد، به همان اندازه دوستان را خوش می آمد که انگار اولین باربود، انگار که نخبگی «خانم» و حساسیت موسیقایی اش را اثبات می‌کرد. کسانی که نزدیکش بودند به دیگرانی که دورتر ورق بازی می‌کردند یا سیگار می‌کشیدند اشاره می‌کردند که نزدیک شوند، که خبر مهمی است، و به همان گونه که در لحظه‌های مهم در رایشتاک، به آنان می‌گفتند: «گوش کنید، گوش کنید»[۹۷] و در فردای آن روز، برای کسانی که نتوانسته بودند شب پیش بیایند تأسف می خوردندوبه آنان می‌گفتند که صحنه از گذشته هم جالب‌تر بود.

آقای وردورن گفت: «خیلی خوب، قبول! فقط آندانته اش رامی زند.»

خانم وردورن با صدای بلند گفت: «فقط آندانته، واقعاً که! درست همین آندانته است که مرا داغان می‌کند. راستی که «آقا» خیلی محشر است! به این می ماند که خیلی راحت بگوییم که ما از نهم فقط فینال اش را می خواهیم و از استادان[۹۸] فقط به اوور تورش راضی ایم.»

در این حال، دکتر کوتار پافشاری می‌کرد که خانم وردورن اجازه‌دهد پیانونواز به نواختن بپردازد، نه اینکه ناراحتی او را از موسیقی ساختگی بداند ــ چون برخی حالت‌های عصبی اش را می شناخت ــ بلکه عادت بسیاری از پزشکان را داشت که چون می بینند بیمارشان یکی از پاهای اصلی محفلی است که در آن شرکت دارند و برایشان از هرچیز مهم‌تر است، و امکان دارد که پیروی جدی‌اش از تجویزی که به او کرده‌اند آن را به هم بزند، به او اجازه

می‌دهند برای یک بار هم که‌شده‌سوء هاضمه یا سرماخوردگی اش را فراموش کند.

همچنان که می‌کوشید با نگاهش به او تلقین کند گفت: «خواهید دید که این دفعه مریض نمی‌شوید. اگر هم شدید، خوبتان می‌کنیم.»

خانم وردورن، به حالتی که گفتی در برابر امید چنین لطفی چاره‌ای جز تسلیم شدن نبود، گفت: «راست می‌گوئید؟» شاید هم از بس می‌گفت بیمار می‌شود گاهی فراموش می‌کرد که این همه دروغ است و روحیهٔ بیماران را به خود می‌گرفت. و بیماران، که به تنگ می‌آیند از این که عقلشان وادارشان می‌کند هرچه کم‌تر ناپرهیزی کنند، گاهی خوش دارندتسلیم این باورشوند که می‌توانند آزادانه به هر کاری که دوست دارند و معمولاً برایشان زیان دارد دست بزنند، به شرطی که خود را به دست موجود نیرومندی بسپارند که می‌تواند با یک کلمه یا یک قرص خوبشان کند، بی‌آن که خود هیچ ناراحتی بکشند.

اودت رفته وروی کاناپهٔ‌پارچه‌پوشی در نزدیکی پیانو نشسته بود. به خانم وردورن گفت: «ببینید. من جای خودم را پیدا کردم.»

خانم سوان که می‌دید سوان روی یک صندلی نشسته است گفت: «جایتان آنجا خوب نیست. بروید کنار اودت بنشینید. شما، اودت، می‌توانید برای آقای سوان جا باز کنید، مگر نه؟»

سوان پیش از نشستن به تعارف گفت: «چه بووهٔ قشنگی.»[۹۹]

«آه! خوشحالم که از کاناپه‌ام خوشتان آمده. این را هم به شما بگویم که اصلاً فکر نکنید که در جای دیگری می‌شود کاناپه‌ای به این قشنگی پیدا کرد. صندلی هایش هم محشرند. بعداً نگاهشان می‌کنید. هرکدام از تزئینات برنزی‌شان با موضوع پارچهٔ پشتی صندلی در رابطه است؛ می‌دانید، اگر بخواهید، می‌توانید واقعاً از تماشایشان لذت ببرید، این را از من بشنوید. همان حاشیه‌های باریکشان کلی دیدن دارد، مثلاً این یکی، درخت موروی زمینهٔ سرخ، مال قصهٔ خرس و انگور[۱۰۰] .طراحی را می‌بینید؟ نظرتان

چیـــت؟ من که فکر می‌کنم طراحی یعنی این! این انگورش دهن آدم را آب نمی‌اندازد؟ شوهرم معتقد است که من میوه دوست ندارم چون به اندازهٔ او نمی‌خورم. درحالی که، من از همهٔ شما حریص‌ترم. امّا احتیاجی ندارم میوه را توی دهنم بگذارم چون با نگاه لذت می‌برم. چـــرا همه‌تان می‌خندید؟ از دکتر بپرسید، اگر نگفت که همین انگورها اثر مـــهل را روی من می‌گذارد. بقیه مردم به فونتن بلو[۱۰۱] رو می‌آورند، من با بووه خودم را معالجه می‌کنم. آقای سوان، قبل از رفتن حتماً باید دستی به برنزهای پشتی صندلی‌ها بکشید. پرداختش بـــه اندازه کافی صاف هست؟ این طوری نه، خوب دست بکشید، لمسشان کنید.»

نقاش گفت: «آه! اگر خانم وردورن ور رفتن با برنزها را شروع کند، دیگر امشب از موسیقی خبری نیـــت.»

«شما چیزی نگویید، خیلی بَدید.» و رو به سوان کرد و گفت: «خوب که فکرش را بکنید، خیلی خوشی های از این ساده‌تر را هم برای ما زنها بد می‌دانند. امّا هیچ بدنی با اینها قابل مقایسه نیـــت! آن وقتهایی که آقای وردورن به من افتخار می‌داد و برایم حسودی می‌کرد ــ نگو، به خاطر ادب هم که شده نگو که هیچوقت برایم حسودی نمی‌کرده‌ای...»

«اِ، من که‌چیزی‌نگفتم. دکتر، شما شاهدید، من اصلاً حرفی زدم؟»

سوان از سرِ ادب به برنزها دست می‌کشید و جرأت نمی‌کرد زود کنار بکشد.

«خیلی خوب، بعداً نازشان می‌کنید؛ الآن ما می خـــواهیم‌شمـــا را، گوشهایتان را نوازش کنیم؛ فکر می‌کنم خوشتان بیاید؛ این آقای جوان ترتیبش را می دهد.»

و پس از آن که جوان پیانو زد، سوان بیش از همهٔ کسانی که آنجا بودند به او دوستی نشان داد. به این دلیل:

سال پیش، در مهمانی ای، اثری را با اجرای پیانو و ویلن شنیده بود. در آغاز، فقط از کیفیت مادی صداهای برخاسته از سازها خوشش آمد. و این خود

لذت بزرگی بود هنگامی که از ورای خط نازک، حساس، مقاوم و پر تپش ویلن که قطعه را رهبری می‌کرد یکباره تودهٔ آوای پیانو را دید که می‌کوشید با موجاهنگی سیال، چند شکلی، یکپارچه، پهن و شکن شکن چون آشفتگی بنفش دریا که مهتاب آن را افسون کرده و نیم پرده پایین‌تر برده باشد، سر برآورد[۱۰۲]. امّا لحظه‌ای فرا رسید که، بی‌توانایی بازشناختن، یا نامیدن آنچه او را خوش می‌آمد، یکباره به حالتی افسون شده، کوشید جمله یا آهنگی را ــ خودش هم نمی‌دانست کدامین را ــ که نواخته می‌شد و جانش را از هم می‌گشود باز بیابد، گشودنی به همان گونه که عطر برخی رزها، پراکنده در هوای نمناک شب، می‌توانند پره‌های بینی را از هم باز کنند. شاید چون موسیقی نمی‌شناخت دستخوش تأثیری چنین گنگ‌شده بود، یکی از آن‌هایی که شاید هم تنها تأثیرات صرفاً موسیقایی، مجرّد، یکسره اصیل باشند که در هیچ دستهٔ دیگری از برداشتها نمی‌گنجند. تأثیری از این گونه، برای یک لحظه، به تعبیری، از ماده بیرون است. بیشک نت‌هایی که در این زمان می‌شنویم بر آنند که، به فراخور بلندا و مقدارشان، سطوح ابعاد گوناگونی را در برابر چشمان ما بپوشانند، اسلیمی هایی بکشند، حس پهنا، کشیدگی، ایستایی، گونه‌گونی را به ما القا کنند. امّا پیش از آن که این حس‌ها آن اندازه در ما شکل گرفته باشند که حسهای برانگیخته از نت‌های بعدی، یا حتی همزمان، آنها را به کام نکشند، نت‌ها محو شده‌اند. و این تأثیر می‌توانست همچنان موتیف‌هایی را (که گهگاه، بفهمی نفهمی، از آن بیرون می‌زنند و باز در آن غرق می‌شوند، و فقط به واسطهٔ لذت ویژه‌شان بازشناخته می‌شوند و توصیف، یادآوری، نامیدن و بیان کردنشان محال است) در تودهٔ مایع و «مذاب» خود فرا بگیرد اگر حافظه، چون کارگری که در میانهٔ سیلاب به کار پی ریختن پایه‌هایی ماندنی است، با ساختن کپیه‌هایی از این گوشه‌های گریزان، به ما امکان نمی‌داد آنها را با بعدی‌هایشان مقایسه کنیم و از آنها باز بشناسیم. بدین گونه، همین که حس دل‌انگیزی که به سوان دست داده بود محو شد، حافظه‌اش رونوشتی از آن را در جا به او داد که

سردستی و موقت بود، امّا اودرحالی‌که نواختن قطعه ادامه داشت نگاهی به آن انداخت، و درنتیجه هنگامی که همان تأثیر ناگهان تکرار شد دیگر برایش دست نیافتنی نبود. می‌توانست گستره، گروه بندی‌های متقارن، نگاره و ارزش بیانی اش را پیش خود مجسم کند؛ سروکارش با آن‌چیزی بود که دیگر موسیقی خالص نیست، طرح و معماری و اندیشه است و امکان می‌دهد موسیقی را به یاد بیاوریم. این بار توانسته بود جمله‌ای را به وضوح بازبشناسد که برای چند لحظه از امواج آوایی بیرون می‌زد. و بیدرنگ خوشی هایی ویژه را به او عرضه می‌داشت که پیش از شنیدنش هرگز به آنها نیاندیشیده بود، و حس می‌کرد هیچ چیز دیگری جز آن نمی‌توانست به او بشناساند، و به جمله چیزی چون عشقی ناشناخته حس کرد.

جمله با آهنگی کند او را نخست به یک سو، سپس به سوی دیگر، و پس آنگاه به دورترها به سوی خوشی ای فاخر، نامفهوم امّا دقیق می‌برد. و یکباره در نقطه‌ای که فرا رسیده بود و او خود را آماده می‌کرد که از آنجا دنبالش کند، پس از یک لحظه مکث، ناگهان تغییر جهت می‌داد، و با آهنگی تازه، تندتر، ظریف، غم‌آلود، بی وقفه و نرم، او را با خود به سوی چشم اندازهایی ناشناس می‌کشانید. سپس ناپدید شد. سوان از ته دل آرزو کرد که برای بار سوم آن را بازبیابد. و جمله دوباره پیدا شد، امّا دیگر با او به روشنی سخن نمی‌گفت، و حتی ژرفای لذتی که در او برانگیخت کم‌تر بود. امّا سوان در بازگشت به خانه به آن نیاز داشت، همچون مردی بود که یک لحظه دیدن زن رهگذری تصویر زیبای تازه‌ای را، که به حساسیت او ارزشی بس بیشتر بدهد، وارد زندگی او کرده باشد، بی‌آن که حتی بداند آیا هرگز آن زن را که دیگر به او دل بسته است و نامش را هم نمی‌داند خواهد دید یا نه.

حتی برای لحظه‌ای به نظر رسید که این عشق به یک جملهٔ موسیقی بتواند امکان جوانی دوباره‌ای را در سوان برانگیزد. چنان دراز زمانی از جستن هدفی آرمانی برای زندگی دست شسته و آن را به جستجوی خوشی های روز به روز محدود کرده بود که، بی‌آن که رسماً به خود بگوید می‌پنداشت زندگیش

دیگر تا دم مرگ دگرگون نخواهد شد؛ از این هم بالا تر، از آنجا که دیگر هیچ اندیشهٔ والایی در ذهن خود سراغ نمی‌کرد، وجود چنین اندیشه‌هایی را هم باور نداشت، گو این که نمی‌توانست یکسره انکارشان کند. از این‌رو، عادت کرده بود به اندیشه‌های بی اهمیتی پناه ببرد که به او امکان می‌دادند به کُنه چیزها نپردازد. به همان گونه که از خود نمی‌پرسید آیا بهتر نبود دست از محفل‌نشینی بردارد، امّا به یقین می‌دانست که اگر دعوت به جایی را پذیرفته بود باید می‌رفت و اگر سپس دوباره به آنجا سر نمی‌زد باید کارتش را می‌فرستاد، در گفت و گو هم می‌کوشید هرگز از ته دل عقیدهٔ شخصی اش را دربارهٔ چیزها به زبان نیاورد، بلکه جزئیاتی مادی را مطرح کند که خود به خود اعتبار داشتند و او را از نظر دادن معاف می‌کردند. دربارهٔ چگونگی پختن فلان خوراک، تاریخ تولد یا مرگ فلان نقاش و سیاههٔ آثارش، بغایت دقیق نظر می‌داد. با این همه گاهی دلی به دریا می‌زد و دربارهٔ اثری، یا شیوه‌ای از شناخت زندگی، داوری می‌کرد، امّا این را بـــالحنی سخره‌آمیز می‌گفت که پنداری خودش کاملاً با آنی که می‌گفت موافق نبود. امّا، همچون برخی بیمارانی که یکباره، رفتن به سرزمینی تازه، تغییری در پرهیزانه، گاهی تحول آلی ناگهانی، واسرارآمیزی، بیماری‌شان را چنان رو به بهبود می‌نمایاند که به امکان از سرگیری زندگی تازه‌ای امیدوار می‌شوند، سوان هم در درون خود، در خاطرهٔ جمله‌ای که شنیده بود، در برخی سونات‌هایی که خواسته بود برایش بزنند تا ببیند جمله را در آنها بازمی‌یافت یا نه، حضور یکی از آن واقعیت‌های ناآشکاری را می‌دید که دیگر وجودشان را باور نمی‌داشت، و دوباره این خواست و حتی این نیرو را در خود حس می‌کرد که زندگیش را صرف آنها کند، انگار که موسیقی بر خشکسالی‌ای که روانش دچار آن بود اثری بارآورنده داشت. امّا از آنجا که نفهمید آن اثر کـــارکی بود، نتوانست برای خود تهیه‌اش کند و سرانجام فراموشش کرد. در هفتهٔ پس از آن البته کسانی را که درآن شب با او بودند دید و از آنان پرسید؛ امّا بسیاری‌شان پس از موسیقی آمده یا پیش از آن رفته بودند؛ از کسانی که هنگام نواختن موسیقی آنجا بودند

برخی به گپ زدن به اتاق دیگری رفته و برخی دیگر که مانده بودند چیزی بیشتر از دستهٔ اول نشنیده بودند. امّا میزبانان، همین‌قدر می‌دانستند که قطعه اثر تازه‌ای بود و هنرمندانی که دعوت کرده بودند خود خواستار نواختن آن شدند؛ و چون اینان برای اجرای برنامه به سفر رفته بودند سوان نتوانست بیش از این چیزی بفهمد. البته چندین دوست موسیقیدان داشت، امّا گرچه لذّت ویژه و توصیف‌ناپذیر آن جملهٔ موسیقی را به خوبی به خاطر می‌آورد، و شکلهایی را که آن جمله می‌کشید دربرابر چشمان داشت، نمی‌توانست آن را برای دوستانش بخواند. و دیگر به آن فکر نکرد.

امّا، هنوز چند دقیقه‌ای از آغاز نواختن جوان پیانونواز در خانهٔ خانم وردورن نگذشته بود که ناگهان، از پی نت بلندی که به اندازهٔ دو میزان ادامه یافت، جملهٔ سبک و عطرآگینی را که دوست می‌داشت دید و بازشناخت که، نهانی و گنگ و پراکنده، از زیر آن آوای کشدار و گسترده چون پردهٔ آهنگینی که راز دورهٔ نهفتگی اش را پنهان بدارد، بیرون می‌گریخت و نزدیک می‌شد. و چنان یگانه بود، فریبایی چنان خاص و بی‌جانشینی داشت، که برای سوان چون آن بود که کسی را که دیده و به او دل بسته و برای همیشه از بازدیدنش نومید شده باشد در خانهٔ دوستی بیابد. در پایان، دور شد، کوشا و راه‌نما در میان شاخه شاخه‌های عطر خودش دور شد و بازتاب لبخندش را روی چهرهٔ سوان بجا گذاشت. امّا سوان دیگر می‌توانست نام دلدار ناشناسش را بپرسد (گفتند که بخش آندانته از **سونات پیانو و ویلن** اثر ونتوی است)، دیگر او را یافته بود، می‌توانست او را هرچقدر بخواهد در خانه داشته باشد و بکوشد به زبان و به رازش پی ببرد.

و چون پیانونواز از نواختن ایستاد، سوان به سوی او رفت و چنان به گرمی از او سپاسگزاری کرد که مایهٔ شادمانی خانم وردورن شد.

به سوان گفت: «آدم را افسون می‌کند، مگر نه؟ نیم وجبی می‌داند سونات را چطور باید زد. به فکرتان هم نمی‌رسید که پیانو بتواند به همچو اوجی برسد. باور کنید همه چیزهست غیر از پیانو! هر بار که می‌شنومش

حالی به حالی می‌شوم، فکر می‌کنم دارم به یک ارکستر گوش می‌دهم. از ارکستر هم قشنگ‌تر و کامل‌تر است.»

نوازندهٔ جوان سر خم کرد، لبخندی زد، و با تأکید بر یک یک کلماتش به حالتی که بخواهد جملهٔ پر باری بگوید گفت: «خیلی به من لطف دارید.»

و درحالی که خانم وردورن به شوهرش می‌گفت: «خوب دیگر، به‌اش آب پرتقال بده، حقش است» سوان چگونگی دل دادنش به آن تکهٔ کوچک موسیقی را برای اودت تعریف کرد. خانم وردورن از کمی دورتر گفت: «بعله! فکر می‌کنم دارند چیزهای قشنگی برایتان تعریف می‌کنند، نه اودت؟» و او جواب داد: «بله، خیلی قشنگ» و سوان شیفتهٔ سادگی او شد. آنگاه دربارهٔ ونتوی، آثارش، دوره‌ای از زندگیش که آن سونات را ساخته بود، و مفهومی که آن جملهٔ کوچک می‌توانست برای او داشته بوده باشد پرسید، بیشتر از همه دلش می‌خواست این را بداند.

امّا هیچکدام از آن آدمهایی که گفتی کاری جز ستایش موسیقیدان نداشتند (هنگامی که سوان گفت سونات‌اش به راستی زیباست خانم وردورن به صدای بلند گفت: «هه. پس می‌فرمایید زیباست! امّا جرأت می‌خواهد که کسی بگوید سونات ونتوی را نمی‌شناسد، هیچکس حق ندارد نشناسدش» و نقاش در پیِ او گفت: «بعله! واقعاً کار خیلی خیلی حسابی‌ای است، نه؟ البته، می‌شود گفت که، از آن کارهای «معروف» و «همه‌پسند» نیست، بله؟ امّا برای اهل هنر خیلی حسابی است.»)، هیچکدامشان پنداری هرگز به آن پرسشها نپرداخته بودند، چون نتوانستند پاسخی بدهند.

حتی در پاسخ یکی دو نکتهٔ ویژه‌ای که سوان درباره جملهٔ مورد علاقه‌اش پیش کشید خانم وردورن گفت: «جالب است، تا حال توجه نکرده بودم؛ راستش، دوست ندارم دست زیر کار ببرم و با چیزهای جزئی سر خودم را درد بیاورم؛ ما اهل این جور موشکافی‌ها نیستیم، توی این خانه رسم نیست.» درحالی که این عبارتهای قالبی را یکی پس از دیگری به زبان می‌آورد دکتر

کوتار او را با نوعی ستایش و دقت عالمانه نگاه می‌کرد. هم او و هم خانمش، به پیروی از عقل سلیمی که برخی مردمان عادی هم دارند، از اظهار عقیده دربارهٔ آن موسیقی و وانمود به ستایشش خودداری می‌کردند، موسیقی ای که، در تنهایی و در خانهٔ خودشان، به یکدیگر اعتراف می‌کردند نه از آن و نه از نقاشی «آقای بیش» سر درنمی‌آورند. از آنجا که مردم فقط جاذبه‌ها، زیبایی ها، شکل هایی از طبیعت را می‌شناسند که از میان قالب های یک هنر رفته رفته جاافتاده گرد آورده‌اند، و یک هنرمند اصیل و نوآور این قالب ها را طرد می‌کند، آقا و خانم کوتار که از این دیدگاه نمونهٔ مردمان عادی بودند، سونات ونتوی و تکچهره‌های نقاش را از آنچه به عقیده‌شان هارمونی موسیقی و زیبایی نقاش بود عاری می یافتند. هنگامی که پیانونواز این سونات را می‌زد به نظرشان می‌رسید که اتفاقی و بی‌هیچ ترتیبی نت‌هایی را روی پیانو می‌نواخت که به شکل هایی که برایشان آشنا بود درنمی‌آمدند، و نقاش هم رنگها را به همین گونه تصادفی روی بوم می‌ریخت. اگر در تابلوهای او شکلی به نظرشان آشنا می‌آمد، آن را زمخت و جلف می یافتند (یعنی عاری از برازندگی آن مکتب نقاشی که حتی آدمهای زندهٔ کوچه و خیابان را هم بر پایهٔ معیارهای آن می‌سنجیدند)، و همچنین بدور از حقیقت، گویی آقای بیش نمی‌دانست شانهٔ آدم به چه شکلی است و خبر نداشت که موی زن بنفش نیست.

با این همه، پس از آن که یاران پراکنده شدند، دکتر کوتار حس کرد فرصت مناسبی پیش آمده است و درحالی که خانم وردورن حرف آخرش را دربارهٔ سونات ونتوی می‌زد، همچون شناگر تازه کاری که برای آموختن تن به آب بزند امّا در زمانی که چندان کسی او را نبیند، یکباره به صدای بلند گفت: «پس، یک موسیقیدانِ به اصطلاح **دی پریمو کارتلو**[۱۰۳] است!»

سوان فقط توانست بفهمد که سونات ونتوی تازه منتشر شده و بر گروهی از موسیقیدانان بسیار پیشرو بشدت اثر گذاشته بود، امّا مردم هیچ آن را نمی‌شناختند.

سپس با یادآوری آموزگار پیانوی خواهران مادر بزرگ من گفت: «یک کسی را به اسم ونتوی می‌شناسم.»

خانم وردورن با خوشحالی گفت: «شاید خودش است؟»

سوان با خنده گفت: «نه! اگر فقط دو دقیقه دیده بودیدش، این را نمی‌پرسیدید.»

دکتر گفت: «پس، پرسیدن مسأله مساوی است با حل کردنش!»

سوان گفت: «شاید خویشاوندش باشد، که البته خیلی غم‌انگیز است، امّا به هرحال یک نابغه هم می‌تواند پسرعموی یک پیر خرفت باشد. در این صورت، باور کنید که از هیچ شکنجه‌ای برای این که آن پیر خرفت مرا به سازندهٔ این سونات معرفی کند روی‌گردان نیستم، اول از همه شکنجهٔ رفت و آمد با پیر خرفت که باید خیلی هم عذاب‌آور باشد.»

نقاش گفت که شنیده است ونتوی بسیار بیمار است و دکتر پوتن می‌ترسد نتواند خوبش کند.

خانم وردورن داد زد: «نفهمیدم، هنوز هم کسانی هستند که به پوتن مراجعه می‌کنند؟!»

کوتار با لحنی غمزه‌آلود گفت: «خانم وردورن، فراموش نکنید که دارید دربارهٔ یکی از همکاران من، یا بهتر است بگویم یکی از استادانم، حرف می‌زنید.»

نقاش شنیده بود که ونتوی در معرض بیماری جنون است. و پافشاری می‌کرد که نشانهٔ این را دربـــرخی جاهای سونات می‌توان یافت. این نکته به نظر سوان یکسره بیجا نیامد، امّا ذهنش را آشفت؛ چون، از آنجا که یک قطعهٔ موسیقی خالص، حاوی هیچکدام از رابطه‌های منطقی نیست که به هم خوردنشان در زبان نشانهٔ جنون است، یافتن اثری از دیوانگی در یک سونات به نظرش همان اندازه اسرارآمیز می‌رسید که جنون یک ماده سگ، یا یک اسب، گو این که چنین چیزی در عمل دیده می‌شود.

خانم وردورن با لحن کسی که شهامت ابراز عقیده دارد و دلیرانه رو در

روی مخالفان می ایستد گفت: «ول کنید این استادها را، خودتان ده برابر او سرتان می شود. شما دستکم مریض هایتان را نمی‌کشید!»

دکتر با لحنی شُخره‌آلود جواب داد: «آخر، خانم، پوتن عضو آکادمی است. شاید بعضی مریض ها ترجیح بدهند به دست یکی از بزرگان علم کشته بشوند... خیلی خیلی شیک‌تر است که آدم بتواند بگوید: پزشک من پوتن است.»

خانم وردورن گفت: «آها، پس شیک است؟ حالا دیگر مریضی هم شیک بازی دارد؟ نمی‌دانستم... خیلی جالب است»، و یکباره جیغی زد و چهره‌اش را با دستانش پوشاند «مرا بگو که صاف و ساده با شما جدی بحث می‌کنم و متوجه نمی‌شوم که مرا دست انداخته‌اید.»

امّا آقای وردورن، که خندیدن برای همین یک ذره به نظرش کمی خسته کننده می‌رسید، فقط پکی به پیپش زد و با غصه فکر کرد که دیگر نمی‌تواند در خنده‌رویی به پای همسرش برسد.

خانم وردورن هنگام خداحافظی با اودت به او گفت: «از دوستتان خیلی خوشمان آمد. ساده و دوشت داشتنی است. اگر همهٔ دوستانی که می‌خواهید به ما معرفی کنید این جوری‌اند، در خانه به رویشان باز است.»

امّا آقای وردورن یادآوری کرد که سوان از خالهٔ پیانونواز خوشش نیامده بود.

خانم وردورن در پاسخ گفت: «یک کمی احساس غریبی می‌کرد. نمی‌توانی توقع داشته باشی که از همان دفعهٔ اول، مثل دکتر کوتار که سالهاست عضو دستهٔ ماست، در خانه جا افتاده باشد. دفعه اول حساب نیست. فقط برای آشنایی بود. راستی، اودت، قرار شد که فردا با ما به شاتله[۱۰۴] بیاید. چطور است شما بروید دنبالش؟»

«نه، گفت که نمی‌خواهد.»

«خوب، هر طور میل شماست. فقط می‌ترسم در آخرین لحظه ولمان کند!»

امّا برخلاف پیش‌بینی خانم وردورن، سوان هرگز ولشان نکرد. در هرکجا که بود، گاهی حتی به رستورانهای حومهٔ شهر که هنوز کم به آنجا می‌رفتند چون فصلش نبود، به دنبالشان می‌رفت، امّا بیشتر به تئاتر، که خانم وردورن خیلی دوست می‌داشت. و یک شب که خانم وردورن، در خانه‌شان، در حضور سوان گفت که برای شبهای افتتاح و جشن‌های رسمی داشتن یک برگ عبور خیلی به درد می‌خورد و در روز خاکسپاری گامبتا[۱۰۵] به خاطر نداشتنش خیلی سختی کشیده بودند، سوان که هیچگاه از آشنایی‌اش با آدمهای برجسته چیزی نمی‌گفت و فقط از روابط نه چندان برازنده‌اش حرف می‌زد که پنهان کردنشان را شایسته نمی‌دانست، و در محافل اشرافی فوبور سن ژرمن عادت کرده بود رابطه با دولتیان را هم از آن جمله بداند، گفت: «این را بگذارید به عهدهٔ من، قول می‌دهم تا زمان نمایش دانیشف[۱۰۶] برایتان تهیه‌اش کنم. اتفاقاً همین فردا در الیزه با رئیس پلیس ناهار می‌خورم.»

دکتر کوتار با صدایی رعدآسا پرسید: «نفهمیدم، در الیزه؟»

سوان، که از اثر گفته‌اش کمی جا خورده بود گفت: «بله، اقامتگاه آقای گرِوی.»[۱۰۷]

و نقاش به شوخی به دکتر گفت: «اغلب دچار این حالت می‌شوید؟»

معمولاً، دکتر کوتار پس از پاسخی که در چنین مواردی می‌شنید می‌گفت: «آها، خیلی خوب، خیلی خوب.» و دیگر هیجانی از خود نشان نمی‌داد.

امّا آن بار، آخرین کلمات سوان به جای آن که چون همیشه آرامش کند، او را به اوج هیجان برد از این که مردی که با او شام می‌خورد، و دارای هیچ مقام رسمی و هیچگونه شهرت اجتماعی نبود، با شخص اول کشور نشست و برخاست داشت.

«نفهمیدم، آقای گرِوی؟ آقای گرِوی را می‌شناسید؟» و این را با لحن ابلهانه و ناباورانه یک سرباز گارد ریاست جمهوری پرسید که آدمی از راه برسد و بگوید می‌خواهد رئیس جمهور را ببیند، و او از همین گفته‌اش بفهمد

که، به اصطلاح روزنامه‌ها، «سر و کارش با کیست»، و به مردک دیوانه بگوید که فوراً به حضور پذیرفته می‌شود و او را به بهداری قرارگاه راهنمایی کند.

سوان، که می‌کوشید داشتن رابطه با رئیس جمهوری را بس ساده‌تر از آنی بنمایاند که به نظر مخاطبش می‌رسید، گفت: «یک کمی می‌شناسمش، دوستان مشترکی داریم (جرأت نکرد بگوید که این دوست مشترک ولیعهد انگلیس بود)، وانگهی، خیلی‌ها را به ناهار دعوت می‌کند. باور کنید مهمانی‌های چندان جالبی هم نیست، خیلی ساده و معمولی است، هیچوقت هم بیشتر از هشت نفر سرِ میز نیستند.»

بر پایهٔ گفته‌های سوان، کوتار در جا به این عقیده رسید که مهمانی‌های آقای گروی چندان طرفدارانی نداشت و هرکس و ناکسی را هم به آنها دعوت می‌کردند. از این رو، دیگر تعجب نکرد از این که سوان، مانند هرکس دیگری، پایش به کاخ الیزه باز باشد، و حتی اندکی دلش برای او سوخت که به مهمانی‌هایی می‌رفت که به اعتراف خودش مایهٔ پکری بودند.

پس، با لحن مأمور گمرکی که اول بدگمان باشد، ولی پس از شنیدن توضیحات مسافر، بدون وارسی چمدانهایش به او اجازهٔ عبور بدهد، گفت: «آها، خیلی خوب، خیلی خوب.»

خانم وردورن، که رئیس جمهور به نظرش یک «پکری» خیلی خطرناک می‌رسید، چون از امکانات جذاب و فریبنده‌ای برخوردار بود که اگر دربارهٔ یاران به کار برده می‌شد می‌توانست آنها را از محفل او دور کند، گفت: «آه! حق با شماست، این مهمانی‌ها نباید جالب باشد. خیلی همت به خرج می‌دهید که می‌روید. شنیده‌ام که خودش بکلی کر است و با دست غذا می‌خورد.»

دکتر با ته مایه‌ای از ترحم گفت: «راستی هم، فکر نکنم رفتن به همچو جایی برایتان خیلی جالب باشد»، و با یادآوری عدد هشت مهمان، با هیجانی که بیشتر از علاقهٔ یک زبان‌شناس نشان داشت تا کنجکاوی یک

فضول، گفت: «مهمانی های خودمانی است؟»

امّا حیثیتی که ریاست جمهوری در نظرش داشت سرانجام هم بر شکسته نفسی سوان و هم بر بدگویی خانم وردورن چیره شد و هر بار، سر میزِ شام، با علاقه می‌پرسید: «آقای سوان امشب می‌آید؟ با آقای گروی رابطهٔ خصوصی دارد. جنتلمن که می‌گویند یعنی همین.» و تا آنجا پیش رفت که یک کارت دعوت نمایشگاه دندانپزشکی به او داد.

«هرکسی را هم که همراهتان باشد راه می‌دهند، امّا ورود سگ ممنوع است. این را از آن جهت گفتم که بعضی از دوستانم این را نمی‌دانستند و پشیمان شدند.»

امّا آقای وردورن دید که کشف این نکته که سوان دوستان قدرتمندی داشت و هیچگاه بروز نداده بود، روی همسرش اثـربدی گذاشت.

اگر در بیرون از خانه برنامه‌ای نداشتند سوان «هسته» کوچک یاران را در خانهٔ وردورن‌ها می‌دید، امّا فقط شبها به آنجا سر می‌زد و علیرغم پافشاری اودت تقریباً هیچگاه آنجا شام نمی‌خورد.

اودت به او می‌گفت: «اگر بیشتر دوست دارید، می‌توانم شام را با شما تنها باشم.»

«خانم وردورن را چه می‌کنید؟»

«هیچ، خیلی ساده است. می‌توانم بگویم که پیرهنم بموقع حاضر نشد، یا درشکه دیر آمد. همیشه می‌شود بهانه‌ای پیدا کرد.»

«خیلی مهربانید.»

سوان پیش خود می‌گفت که اگر (با قبول این که فقط پس از شام به دیدن اودت برود) به او می‌فهمانید که چیزهای دیگری را از با او بودن خوش‌تر می‌داشت، شوق دیدنش همچنان در دل او تازه می‌ماند. و، ازسوی دیگر، از آنجا که زیبایی دخترک کارگر شاداب و سرخ و سفید چون گلی را که به او دل بسته بود بی‌اندازه از زیبایی اودت دوستتر می‌داشت، ترجیح می‌داد آغاز شب را با او بگذراند چون مطمئن بود که اودت را بعد می‌دید. به همین دلیل

بود که هیچگاه نمی‌پذیرفت اودت بیاید و او را با خود به خانهٔ وردورن‌ها ببرد. دخترک کارگر در نزدیکی خانهٔ او، در نبش کوچه‌ای که رِمی، رانندهٔ کالسکه‌اش، خوب می‌شناخت منتظر او بود، سوار می‌شد و تا لحظه‌ای که سوان جلو خانهٔ وردورن‌ها پیاده می‌شد در آغوش او می‌ماند. همین که از راه می‌رسید، خانم وردورن با اشاره به گل سرخ‌هایی که او آن روز صبح فرستاده بود می‌گفت: «ازتان گله دارم» و جایی را در کنار اودت به او نشان می‌داد، و پیانونواز تکه کوچک ونتوی را که پنداری سرود ملی عشق آن‌دوبود برایشان می‌زد. با تحریر ویلن شروع می‌کرد که چند میزان تنها شنیده می‌شد، همهٔ صحنه را فرا می‌گرفت، سپس یکباره از هم گشوده می‌شد و مانند پرده‌های پیتر دهوش[۱۰۸] که در دور دستهای زمینهٔ آنها چارچوب تنگ در نیمه بازی، با رنگی متفاوت، در روشنایی نرم و پراکنده به چشم می‌آید و به صحنه عمق می‌دهد، جمله‌ای که سوان دوست می‌داشت رقصان، شبانی‌وار، متناوب، صحنه صحنه، برخاسته از دنیایی دیگر، پدیدار می‌شد. با چین و شکن‌هایی ساده و ناسیرا می‌گذشت، با همان لبخند وصف‌ناپذیر همیشگی زیبایی‌اش را به هرسو ارزانی می‌داشت؛ امّا سوان حس می‌کرد که در آن، مایه‌ای از دلسردی راه می‌یافت. به نظر می‌رسید که بیهودگی خوشبختی‌ای را که خود راهش را می‌نمود می‌شناخت. زیبایی و نازکی‌اش حالتی جاافتاده داشت، چون سردی‌ای که پس از حسرت به دل می‌نشیند. امّا این برای سوان چندان اهمیتی نداشت، او جمله را نه به خاطر خودش ــ با مفهومی که می‌توانست برای موسیقیدانی داشته باشد که هنگام ساختنش از وجود او و اودت خبر نداشت، و همچنین برای همهٔ کسانی که قرنها آن را می‌شنیدند ــ بلکه به عنوان پشتوانه، یا خاطرهٔ عشقش می‌خواست که هم وردورن‌ها، وهم جوان پیانونواز را در یک زمان به یاد اودت و او می‌انداخت، آن‌دو را به هم می‌پیوست؛ تا جایی که، حتی خواهش اودت را ندیده گرفت و این فکر را که از موسیقیدانی بخواهد همهٔ سونات را (آن‌گونه که اودت هوس کرده بود) برایشان بنوازد به کناری گذاشت، و همچنان فقط همان جمله کوچک را

می‌شناخت. به اودت گفت: «بقیه‌اش را می‌خواهید چکار؟ تکهٔ ما همین است.» وحتی، درلحظه‌ای که جمله هم تا آن حد به آنان نزدیک و هم دربینهایت بود، از این فکر که با آنان سخن می‌گفت امّا نمی‌شناختشان رنج می‌برد و کم مانده بود متأسف باشد از این که جمله مفهومی داشت، برای خود و مستقل از آنان زیبایی ذاتی و ثابت داشت، به همان‌گونه که در برابر جواهری پیشکشی، یا حتی نامه‌هایی که معشوقه‌ای نوشته است، بر درخشش جواهر یا بر واژه‌های زبان خرده می‌گیریم که چرا یکپارچه از جوهرهٔ رابطه‌ای گذرا یا انسانی معین ساخته نشده‌اند.

اغلب، پیش از رفتن به خانهٔ وردورن‌ها دیدار با دخترک کارگر آن اندازه به درازا می‌کشید که، تا نوازندهٔ جوان جمله را می‌نواخت سوان می‌دید چیزی به ساعت رفتن اودت به خانه نمانده است. او را تا درِ خانه کوچکش در کوچهٔ لاپروز، پشت میدان «طاق پیروزی» همراهی می‌کرد. و شاید به همین دلیل، و برای این که از او همه چیز نخواهد، لذت کم اهمیت‌تر زودتر دیدن اودت و رفتن با او به خانهٔ وردورن‌ها را فدای برخورداری از این حق می‌کرد که اودت برای او قائل بود که باهم از آنجا بروند، و برای سوان بیشتر ارزش داشت، زیرا این احساس را به او می‌داد که پس از جدا شدنش از اودت دیگر هیچکس او را نمی‌دید، هیچکس میان آن دو قرار نمی‌گرفت، و نمی‌توانست مانع شود که همچنان باهم باشند.

بدین گونه اودت هر شب با کالسکهٔ سوان به خانه برمی‌گشت؛ یک شب، درحالی که پیاده شده بود و سوان به او می‌گفت «تا فردا»، به شتاب آخرین گل داودی را از باغچه کوچک جلو خانه کَند و به او داد. سوان در همهٔ راه بازگشت گل را به لبهایش فشرد، و پس از چند روز که گل پژمرد، آن را چون چیزی گرانبها در کشومیز کارش جا داد.

امّا هیچگاه به خانهٔ اودت نمی‌رفت. تنها دو بار، بعدازظهر، در آنچه برای اودت عملیاتی اساسی بود (یعنی «چای خوردن») شرکت کرد. عزلت و خلوت آن کوچه‌های کوتاه (کم و بیش همه با خانه‌های کوچک به هم

چسبیده، که یکنواختی‌شان را گهگاه مغازه‌هایی فکسنی به هم می‌زد که یادگار تاریخی و پسماندهٔ نکبتیِ زمانی بود که آن محله‌ها هنوز بدنام بودند)، برف بازمانده درباغچه و روی درختان، آشفتگی فصل، نزدیکی طبیعت، همه به گرما و گلهای خانه‌ای که سوان به آن پا می‌گذاشت حالتی بس اسرارآمیز می‌داد.

در طبقهٔ اول، که از سطح کوچه بالاتر بود، اتاق خواب اودت قرار داشت که پنجره‌اش به کوچهٔ دیگری موازی با اولی باز می‌شد، و از طرف راست آن پلکانی راست با دیوارهایی تیره به اتاق نشیمن و مهمانخانه می‌رفت. از پلکان پارچه‌هایی شرقی، رشته‌هایی از تسبیح ترکی، و چراغ ژاپنی بزرگی با ریسمانی از ابریشم آویخته بود (که برای آن که مهمان از آخرین دستاوردهای تمدن غربی محروم نماند با گاز روشن می‌شد.) بالای پلکان رختکن کوچکی بود که دیوارش را شبکه‌بندی چوبی باغبانی، امّا به رنگ طلایی، می‌پوشانید و در سرتاسر طول آن، در صندوقی چهارگوش، ردیفی از گلهای داودی آن گونه که در گلخانه‌ای روییده بودند، داودی‌های درشتی که هنوز در آن زمان کمیاب بودند امّا باز نه به بزرگی آنهایی که گلکاران بعدها توانستند بپرورانند. از سال پیش گل داودی مُد شده بود و این سوان را می‌آزرد، امّا آن بار، لذت برد از این که اتاق نیمه تاریک را خط خط گلگون و نارنجی و سفید پرتوهای عطرآگین آن ستارگان گذرا که درروزهای ابری می‌درخشیدند فرا می‌گرفت. اودت با پیرهن خانگی ابریشم صورتی، با بازوان و گردن برهنه، او را پذیرفت. او را در کنار خود دریکی از چندین زاویهٔ اسرارآمیزی نشاند که در فرورفتگی‌های دیوار اتاق پذیرایی ساخته شده بود و نخلچه‌های بزرگی با گلدانهای چینی، با پاراوان‌هایی آراسته به عکس و گل‌های روبان و بادبزن آنها را پنهان می‌کرد. به او گفت: «جایتان راحت نیست. صبر کنید، الآن درست می‌کنم.» و با خندهٔ ریز خودستایانه‌ای که گفتی به خاطر ابتکاری بود که به کار می‌برد کوسن‌های ژاپنی کوچکی را پشتِ سر و زیر پاهای سوان گذاشت و آنها را به حالتی که انگار آن

گنجینه‌ها را بخش و بار می‌کرد و اعتنایی به ارزششان نداشت روی هم فشرد و جاسازی کرد. امّا هنگامی که خدمتکار با چند بار رفت و آمد چراغهای کوچکی آورد که تقریباً پنهان در گلدانهای کوچک چینی، یکی یکی یا دو به دو روی میزهای متفاوتی، آن گونه که روی کرسی‌هایی در کلیسا، می‌سوختند و در غروب رو به شب آن شامگاه زمستانی شفقی دیر پاتر، گلگون‌تر، انسانی‌تر را دوباره پدیدار کرده بودند ــ و شاید خیالی را در دل عاشقی می‌نشاندند که در کوچه، به تماشای رمز حضوری ایستاده بود که شیشه‌های پنجرهٔ روشن هم افشا می‌کردند و هم نهان می‌داشتند ــ از گوشهٔ چشم و به حالتی بس جدی خدمتکار را زیر نظر گرفت تا چراغها را درست در سرِ جایشان بگذارد. می‌پنداشت که اگر فقط یکی از آنها در جایی که نبایست گذاشته می‌شد، همهٔ حال مهمانخانه به هم می‌ریخت، و تکچهره‌اش که روی سه‌پایهٔ مورب مخمل‌پوشی قرارداشت، آن گونه که باید روشن نمی‌شد، از این رو، با بیتابی حرکات مرد خدمتکار زمخت را دنبال می‌کرد و هنگامی که او بیش از اندازه از نزدیکی دو جا گلدانی گذاشت که از ترس این که مبادا خراب شوند خود پاکشان می‌کرد، به شدت به او سرکوفت زد ورفت و از نزدیک وارسی‌شان کرد. شکل همهٔ آن خرده ریزهای چینی به نظرش «خیلی بامزه» می‌رسید، و همچنین شکل گلهای ارکیده، و به ویژه کاتلیا، که با داودی از همه گلهای دیگر بیشتر دوست می‌داشت، چون بزرگ‌ترین خوبی‌شان در این بود که نه به گل که به چیزهایی از ابریشم و حریر می‌مانستند. ارکیده‌ای را به سوان نشان داد و گفت: «انگار این را از یک تکهٔ آستر مانتویم ساخته‌اند»، و گفته‌اش به مایه‌ای از احترام برای این گل چنین «شیک» آغشته بود، به این خواهر برازنده و نامنتظری که طبیعت به او ارزانی می‌داشت، که در سلسلهٔ موجودات آن‌قدر از او دور امّا آن اندازه آراسته بود، بس شایسته‌تر از بسیاری زنان که در مهمانخانهٔ او جا بگیرد. همچنان که، یکی پس از دیگری، اژدهای آتشین زبانی روی یک گلدان یا پردهٔ گلدوزی شده، یا گلبرگهای یک دسته ارکیده، یا شتری از نقرهٔ حکاکی شده

با چشمان یاقوتی کنار وزغی از عقیق روی لبهٔ بخاری را به سوان نشان می‌داد، با هرکدام از آنها حالت ترس از بدسگالی، خندیدن به شیطنت غولها و شرمزدگی در برابر بیحیایی گلها را به خود می‌گرفت و به گونه‌ای مهارناپذیر دلش می‌خواست برود و شتر و وزغ را که «عزیزم» می‌خواند ببوسد. و این اداها با صداقت برخی ازباورهایش نمی‌خواند، به ویژه با اعتقادی که به کلیسای نتردام لاگِه داشت که، در شهر نیس که می‌نشست، او را از بیماری مرگ‌آوری شفا داده بود و همیشه مدالی طلایی از آن را همراه داشت و برای آن کرامت بیکران قائل بود. برای سوان چای آورد، پرسید: «با لیمو یا خامه؟» و چون او گفت «خامه» با خنده‌ای افزود: «فقط یک قطره!» و در پاسخ سوان که آن را خوشمزه می‌یافت گفت: «می‌بینید که می‌دانم از چه خوشتان می‌آید.» به راستی هم آن چای به همان اندازه که برای خود او به نظر سوان ارزشمند آمد، و دلدادگی چنان نیازمند توجیه، و ضمانت دوام، به وسیلهٔ خوشی هایی است که خود آنها برعکس بی او وجود ندارند و با پایان گرفتنش از میان می‌روند، که چون سوان در ساعت هفت از او جدا شد تا برود و لباس شب بپوشد، در همهٔ راه در کالسکه نمی‌توانست شادمانی آن بعدازظهر را مهار کند، و بارها به خود می‌گفت: «چقدر خوب است آدم همچو دوستی داشته باشد که بتواند در خانه‌اش چیز به این کمیابی، چای به این خوبی، بخورد.» یک ساعت بعد، یادداشتی از اودت به دستش رسید، و در جا خط درشتی را شناخت که نوعی خشکی انگلیسی‌وار به حروف بیقوارهٔ آن ظاهری منظم می‌داد حال آن که شاید برای چشمان ناآشناتری نشانهٔ آشفتگی فکر، نابسندگی تحصیلات، نداشت صراحت و اراده بودند. سوان جعبهٔ سیگارش را در خانهٔ اودت جا گذاشته بود. «اگر دلتان را هم این چنین فراموش کرده بودید، نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرید.»

دیدار دوم سوان از خانهٔ او شاید مهم‌تر بود. در آن روز هم، مانند هر روزی که بنا بود اودت را ببیند، در حال رفتن به سویش پیشاپیش او را در نظر می‌آورد؛ و این ضرورت که برای زیبا یافتنش فقط باید به گلگونی و شادابی

برجستگی بالای گونه‌هایش فکر می‌کرد و نه به خود آنها که اغلب زرد، افسرده و گاهی پوشیده از نقطه نقطه‌های سرخ بودند، او را رنج می‌داد چون شاهدی که ثابت کند ایدآل دست نیافتنی و خوشبختی پیش پاافتاده است. گراوری همراه داشت که اودت دوست داشت ببیند. اودت کمی ناخوش بود؛ پیراهنی راحتی از کرپ دوشین بنفش به تن داشت و پارچه‌ای با گلدوزی بسیار را چون مانتو روی سینه انداخته بود. ایستاده در کنار سوان، با گیسوان گشوده که از کنار گونه‌هایش پایین می‌ریخت، با یک پای خمیده به حالتی اندک رقصاگین برای آن که بتواند راحت‌تر به سوی گراور خم شود، با سر کج گرفته و چشمان درشتی که وقتی هیجان نداشت بس خسته و افسرده می‌نمود، سوان را شگفت‌زده کرد از شباهتی که با چهرهٔ صفورا[۱۰۹]، دختر یترون داشت که در یکی از دیوار نگاره‌های نمازخانهٔ سیستین دیده می‌شود. سوان همیشه این گرایش خاص را داشت که در آثاراستادان نقاشی نه تنها ویژگی‌های عام واقعیتی را که در پیرامون ماست، بلکه آنهایی را با علاقه جستجو کند که، برعکس، از همه کم‌تر عام‌اند، یعنی ویژگی‌های فردی چهرهٔ آدمهایی که می‌شناسیم: بدین گونه، در نیم تنه‌ای که آنتونیو ریتزو از لوردان، دوج[۱۱۰] ونیز ساخته بود، برجستگی گونه‌ها، خمش ابرو و بطور کلی شباهت خیره کننده‌اش با رمی، رانندهٔ کالسکه‌اش را می‌دید؛ در تابلویی از گیرلاندایو بینی آقای دوپالانسی را؛ و در تکچهره‌ای از تینتورتو پیشروی موهای شقیقه روی گونهٔ فربه، بینی خمیده، نگاه نافذ و پلک‌های چین برداشتهٔ دکتر بولبون را. شاید از آن‌رو که همواره در ته دل پشیمان بود از این که زندگی‌اش را به مناسبات محفلی اشرافی، به گفت و گو، محدود کرده بود، می‌پنداشت هنرمندان بزرگ با آن آثارشان به نوعی بر او رحم می‌آوردند و عفوش می‌کردند، چه آنان هم با علاقه به‌چنین چهره‌هایی پرداخته و آنها را در آثارشان آورده بودند، که به گونه‌ای استثنایی زنده و واقعی بودن این آثار را گواهی می‌کردند و به آنها حال و هوای امروزی می‌دادند؛ نیز شاید آن‌چنان دچار پوچی مردمان اشرافی شده بود که نیاز داشت این اشاره‌های

جوانی بخش و پیشگویانه به نامهای خاص امروزی را در یک اثر قدیمی ببیند. یا شاید برعکس، هنوز آن اندازه از سرشت هنرمندانه برخوردار بود که تا این ویژگی های فردی را آزاد و جدا از منشاء شان، در شباهت چهره‌ای قدیمی تر با چهرهٔ اصلـی می دید که مجسمش نمی‌کرد، برایش مفهومی عام‌تر می یافتند و او را خوش می آمدند. در هرحال، و شاید هم بدین خاطر که غنای حسی ای که از چندی پیش در خود می یافت (و البته بیشتر ریشه در عشق و موسیقی داشت) بر داشتش از نقاشی را هم غنی تر کرده بود، آن روز از دیدن شباهت اودت با صفورای ساندرودی ماریانو (که بیشتربا لقب عوامانهٔ بوتیچلی خوانده می‌شود از زمانی که این لقب، به جای آثار واقعی نقاش، برداشت جعلی و مبتذل رایج دربارهٔ آنها را القا می‌کند) دستخوش لذتی ژرف‌تر شد ــ که بر او اثری دیر پا گذاشت. دیگر دربارهٔ چهرهٔ اودت بر پایهٔ جنس کم یا بیش خوب گونه هایش، و یا نرمی صرفاً گوشتی آنها که اگر جرأت می‌کرد ببوسد باید زیر لبانش حس می‌کرد، نیاندیشید، بلکه آن را چون کلافی از خط های نازک و زیبا در نظر آورد که با نگاهش می‌گشود، پیچش و خمش آنها را دنبال می‌کرد، تاب خط گردن را به تودهٔ گیسوان و قوس پلکها می پیوست، آن‌سان که در تکچهره‌ای از او که ویژگیهایش را روشن و آشکار نشان می داد.

نگاهش می‌کرد؛ گوشه‌ای از دیوار نگاره در چهره و در قامتش بازشناخته می شد که از آن پس سوان همواره کوشید آن را باز ببیند، چه هنگامی که در کنارش بود و چه زمانی که فقط به او می اندیشید؛ و گرچه، بیشک، دلبستگی اش به شاهکار فلورانسی فقط از آن‌رو بود که نقشش را در اودت می دید، این شباهت اودت را هم زیبا می‌کرد، بر ارزشش می افزود. سوان بر خود خرده گرفت که چرا ارزش کسی را که بیشک به چشم ساندروی کبیر پرستیدنی می آمد درنیافته بود، و از این که در فرهنگ زیبایی‌شناسی خود توجیهی برای لذت دیدار اودت می یافت شادمان شد. با خود گفت که برخلاف آنچه تا آن زمان پنداشته بود، در یکی کردن فکر اودت با خیال خوشبختی ای که در سر می پرورانید به چیز کم‌مایه ای قناعت نکرده بود، چرا

که او ظریف‌ترین گرایشهای هنری‌اش را ارضا می‌کرد. امّا از یاد می برد که به همین دلیل اودت آن زنی نبود که تمنایش را داشت، چرا که همیشه سلیقه‌اش دربارهٔ زنان درست درجهت عکس گرایشهای زیبایی‌شناختی اش بود. تعبیر «اثر فلورانسی» به سوان بسیار کمک کرد. چنین لقبی، به سوان اجازه داد تصویر اودت را وارد دنیایی رؤیایی کند که او تا آن زمان به آن راه نداشت و در آنجا به اشرافیت رسید. نظر صرفاً شهوانی که به او داشته بود، همواره با شکش دربارهٔ چگونگی چهره، اندام و همهٔ زیبایی اش می آمیخت و از عشقش به او می‌کاست، امّا جای آن شکها را داده‌های زیبایی‌شناختی استواری گرفت که نابودشان کرد و پایهٔ عشقی مطمئن شد. و طبعاً، اندیشید که بوس و کناری هم که پرستش یک شاهکار موزه‌ای را کامل کند باید بس لذت‌بخش و فراطبیعی باشد، حال آن که اگر بدنی پژمرده آن را ارزانی می داشت طبیعی و پیش پاافتاده بود.

و هر بار که می خواست پشیمان شود از این که از چند ماه پیش کاری جز دیدن اودت نمی‌کرد، با خود می‌گفت که صرف آن همه وقت برای یک شاهکار گرانبها منطقی بود، شاهکاری برای یک بار قالب گرفته در ماده‌ای متفاوت و بس دل‌انگیز، در نمونهٔ بسیار کمیابی که گاهی با خلوص، معنویت و استغنای یک هنرمند و گاهی دیگر با غرور، خودخواهی و شهوت یک مجموعه‌دار نگاهش می‌کرد.

باسمه‌ای از دختر یترون را، آن گونه که عکسی از اودت باشد، روی میز کارش گذاشت. چشمان درشت، چهرهٔ ظریفی که عیب پوستش به چشم می‌آمد، و چین‌های شگفت‌انگیز گیسوان در کنار گونه‌های خسته‌اش را دوست می داشت؛ و با همخوان کردن تصور یک زن زنده با آنچه تا آن زمان ازدید زیبایی‌شناسی زیبا می یافت، آن را به امتیازهایی فیزیکی تبدیل می‌کرد که از گرد آمدنشان در وجود زنی که می‌توانست تصاحبش کند شادان بود. اکنون که مدل اصلی زندهٔ دختر یترون را می شناخت، آن علاقهٔ گنگی که ما را به سوی شاهکاری هنری که تماشا می‌کنیم می‌کشاند، در او به شکل تمنایی

درمی‌آمد که از آن پس جانشین آنی می‌شد که بـــدن اودت در آغاز نتوانسته بود در او برانگیزد. پس از آن که دیر زمانی بوتیچلی را تماشا کرده بود، به بوتیچلی خودش فکر می‌کرد که از آن هم زیباتر بود، و با نزدیک کردن تصویر صفورا به خود این حس را داشت که اودت را به سینه می‌فشرد.

و در این حال، آنچه می‌کوشید از آن جلوگیری کند نه فقط خستگی اودت، که گاهی دلزدگی خودش هم بود؛ چون حس می‌کرد از زمانی که اودت می‌توانست به راحتی او را ببیند پنداری برایش چندان تازگی نداشت، می‌ترسید رفتار اندکی بی‌مفهوم، یکنواخت و دیگر ثابت شدهٔ خودش هم در هنگامی که باهم بودند، سرانجام آن امید شاعرانهٔ روزی را که اودت به او اظهار عشق کند در او بکشد، امیدی که عشق را در دل او نشانده و زنده نگه داشته بود. و برای این که جنبهٔ معنوی و بیش از اندازه ایستای اودت را، که می‌ترسید از آن خسته شود، اندکی دگرگون کند یکباره نامه‌ای آکنده از دلسردگی ساختگی و خشم دروغین می‌نوشت و پیش از شام برای او می‌فرستاد. می‌دانست که اودت نگران خواهد شد و به او پاسخ خواهد داد، و امیدوار بود تکانی که نگرانی از دست دادن او به جانش خواهد انداخت واژه‌هایی را به زبانش بیاورد که تا آن زمان هنوز به او نگفته بود؛ و به راستی، مهرآمیزترین نامه‌هایی هم که اودت تا آن زمان برایش نوشته بود حاصل همین شیوه بود. یکی از آنها، که ظهر از رستوران «مزون دوره» (در روز جشن پاریس- مورسی که به نفع سیل‌زدگان مورسی[۱۱۱] بر پا شد) برایش فرستاد با این کلمات آغاز می‌شد: «دوست من، دستم چنان می‌لرزد که به زحمت می‌نویسم» و سوان آن را در همان کشوی داودی خشک شده جا داد. یا اگر اودت فرصت نکرده بود برایش نامه بنویسد، هنگامی که او به خانهٔ وردورن‌ها می‌رفت به شتاب به سویش می‌آمد و می‌گفت «باید با شما حرف بزنم.» و سوان آنچه را که او تا آن زمان در دل داشت و از او پنهان کرده بود کنجکاوانه در چهره و در کلماتش می‌دید.

با همان نزدیک شدن به خانهٔ وردورن‌ها، و دیدن پنجره‌های بزرگی با

چراغهای روشن که آفتابگیرهایشان را هیچگاه نمی‌بستند، فکر وجود دلکشی که می‌رفت تا شکفتنش را در روشنایی زرینشان ببیند دلش را پر از مهر می‌کرد. گاهی سایه‌های مهمانان، نازک و سیاه، چون روی پرده‌ای، در برابر چراغها به چشم می‌آمد، همانند گراورهای کوچکی که به تناوب روی آباژور شفافی جا داده می‌شوند که صفحه‌های دیگرش فقط روشنی‌اند. می‌کوشید پیکرهٔ اودت را میانشان بشناسد. سپس، همین که از راه می‌رسید، بی‌آن که خود بفهمد چشمانش چنان از شادی می‌درخشید که آقای وردورن به نقاش می‌گفت: «فکر کنم دارد درست می‌شود» و به راستی حضور اودت چیزی بر آن خانه می‌افزود که سوان در هیچکدام از خانه‌های دیگری که به آنها راه داشت نمی‌یافت: گونه‌ای دستگاه حساس، شبکه‌ای عصبی، که در همهٔ اتاقها کشیده شده بود و دلش را پیوسته هیجان‌زده می‌کرد.

بدین گونه، آن اندامواره‌ٔ اجتماعی، آن «دستهٔ» کوچک، با همان کارکرد ساده خود هر روزه خود به خود برای آن دو قرار دیدار می‌گذاشت، و به سوان اجازه می‌داد وانمود کند که دیدن او برایش بی‌اهمیت است، یا حتی دلش نمی‌خواهد او را ببیند، بی‌آن که خطربزرگی در کار باشد، چون علیرغم هر آنچه در روز برای اودت می‌نوشت بیشک شب او را می‌دید و به خانه‌اش می‌رساند.

امّا یک بار که فکر این بازگشت دو نفرهٔ ناگزیر او را آزرده بود، برای آن که دیرتر به خانهٔ وردورن‌ها برسد دخترک کارگر را با خود تا جنگل بولونی برد، و چنان دیر برگشت که اودت، به خیال آن که او دیگر نخواهد آمد، رفته بود. از دیدن این که اودت آنجا نبود دلش به درد آمد؛ محروم شدن از لذتی که برای نخستین بار آن را می‌سنجید به لرزه‌اش انداخت، چه تا آن زمان مطمئن بود هرگاه بخواهد او را خواهد یافت، اطمینانی که از ارزش همهٔ خوشی‌ها در نظر ما می‌کاهد یا حتی یکسره از آنها غافلمان می‌کند.

آقای وردورن به خانمش گفت: «دیدی وقتی که دید اودت نیست چه قیافه‌ای شد؟ فکر کنم گلویش پیشش گیر کرده!»

دکتر کوتار، که برای سر زدن به بیماری رفته، و آمده بود تا همسرش را به خانه ببرد، و از موضوع خبر نداشت، به تندی پرسید: «چه قیافه ای شد؟»

«چطور، مگر دم در ندیدید سوان در چه حالی بود؟»

«نه، مگر آقای سوان آمد؟»

«بله، امّا فقط یک لحظه. خیلی بیتاب و عصبی بود. بله دیگر، اودت رفته بود.»

دکتر گفت: «نفهمیدم، می خواهید بگویید که باهم سر و سرّی دارند، یعنی اودت بله را به او داده؟» مفهوم این اصطلاح ها را با احتیاط تجربه می کرد.

«نه بابا، هیچ خبری نیست. راستی هم، به نظر من اشتباه می کند که این طور مثل احمق ها رفتار می کند، که البته واقعاً هست.»

آقای وردورن گفت: «آخر تو از کجا می دانی که هیچ خبری نیست؟ مگر ما رفته ایم و از نزدیک دیده ایم؟»

خانم وردورن با سربلندی گفت: «اگر بود، به من می گفت. می دانید که همهٔ ماجراهایش را برایم تعریف می کند! چون امروزها هیچکس را ندارد، به اش گفتم که باید با سوان خوش باشد. می گوید که نمی تواند، می گوید که البته از او خیلی خوشش آمده بود، امّا او کمرویی نشان می دهد و درنتیجه اودت هم احساس کمرویی می کند، بعد هم می گوید که سوان را برای این چیزها دوست ندارد، که یک آدم آرمانی است، و اودت می ترسد که علاقه ای را که به او دارد خراب کند و، چه می دانم، از این حرفها. درحالی که این درست همان چیزی است که به اش احتیاج دارد.»

آقای وردورن گفت: «اگر اجازه بدهی می خواهم نظری خلاف نظر تو بدهم. من از این آقا آن‌قدرها هم خوشم نمی آید، به نظر من خودش را می گیرد.»

خانم وردون بی حرکت شد، حالت سکونی به خودش گرفت انگار که در جا سنگ شده باشد، حالتی که امکان می داد دیگران بپندارند آن تعبیر تحمل

نکردنی «خود را گرفتن» را نشنیده است که بطور ضمنی چنین معنی می داد: اگر کسی می تواند خودش را برای آنان بگیرد، پس بر آنان سر است.

آقای وردورن به طعنه گفت: «در هر صورت، اگر خبری نیست، فکر نکنم به این خاطر باشد که آقا فکر می‌کند اودت خیلی مقدس است. ولی، کاریش هم نمی‌شود کرد، چون گویا فکر می‌کند اودت دختر فهمیده‌ای است. نمی‌دانم آن شب شنیدی که دربارهٔ سونات ونتوی چه چیزها برایش می‌گفت یا نه. من اودت را واقعاً دوست دارم، امّا آدم باید خیلی صاف و ساده باشد که برای همچو دختری تئوری های زیبایی شناسی ببافد!»

خانم وردورن ادای بچه ها را درآورد و گفت: «شما را به خدا بد اودت را نگویید، خیلی ناز است.»

«کسی نگفت ناز نیست؛ ما که بدش را نمی‌گوییم، فقط داریم می‌گوییم که نمی‌شود او را نمونهٔ پاکدامنی و هوش دانست.» و خطاب به نقاش: «وانگهی، واقعاً این‌قدر به پاکدامنی اش پایبندید؟ نمی‌دانم، شاید در این صورت دیگر آن‌قدرها هم دختر نازی نباشد.»

در آستانه، سر خدمتکار خانه که هنگام آمدن سوان آنجا نبود خود را به او رساند و گفت که اودت ــ البته بیش از یک ساعت پیشترــ از او خواسته بود که، اگر سوان آمد، به او بگوید که پیش از رفتن به خانه شاید برای نوشیدن کاکائویی به کافهٔ پروو می رفت. سوان راهی آنجا شد، امّا در هر قدم آدمها یا کالسکه های دیگری راهش را می بستند، و با کمال میل آماده بود همهٔ آن مانع های نفرت انگیز را به زیر بگیرد اگر نمی‌ترسید که دخالت پاسبان بیش از بقیه مایهٔ تأخیرش شود. زمان را حساب می‌کرد، و به هرکدام از دقیقه ها چند ثانیه ای می افزود تا مطئن شود آنها را بیش از اندازه کوتاه به حساب نیاورده است، چون در این صورت به امکان به موقع رسیدن و اودت را یافتن بیش از آنی که باید امیدوار می‌شد. و در لحظه‌ای، همانند بیمار تب زده‌ای که از خواب بیدار شود و به بی معنایی کابوس هایی پی ببرد که می دید و خود را به روشنی از آنها باز نمی شناخت، سوان ناگهان متوجه غرابت فکرهایی شد که

از هنگام شنیدن خبر رفتن اودت از خانهٔ وردورن‌ها با آنها کلنجار می‌رفت، و همچنین تازگی دردی که در دلِ خود حس می‌کرد، و با این همه برایش حالتی داشت که گفتی فقط دوباره بالا می‌گرفت. چه؟ این همه آشفتگی فقط برای این که اودت رانه امشب که فردا می‌دید، یعنی درست همان چیزی که یک ساعت پیش، هنگام رفتن به خانهٔ خانم وردورن، دلش می‌خواست! چاره‌ای نداشت جز این که بپذیرد در آن کالسکهٔ همیشگی که او را به کافه پروو می‌برد او دیگر آن آدم همیشگی نبود، و دیگر تنها نبود، آدم تازه‌ای درآمیخته با او، عجین با او، همراهش بود که شاید نمی‌توانست از دستش خلاص شود، و بنا گزیر باید همان گونه هوای او را می‌داشت که اربابی را، یا بیماری‌ای را. با این همه، از هنگامی که حس می‌کرد آدم دیگری این گونه به او افزوده شده است زندگی به نظرش جالب‌تر می‌آمد. حتی دلش نمی‌خواست با خود بگوید که این دیدار در کافهٔ پروو که امکانش بود(و انتظارش آن چنان لحظه‌های پیش از آن را پوچ می‌کرد که حتی نمی‌توانست یک فکر، یک خاطره پیدا کند که ذهنش از آن تسکین بیابد)، اگر رخ می‌داد احتمالاً مانند همهٔ دیدارهای دیگرشان بس کم اهمیت می‌بود. همچون هر شب، همین که به اودت می‌رسید، نگاهی دزدکی به چهرهٔ دگرگون شوندهٔ او می‌انداخت و زود رو برمی‌گرداند تا مبادا اودت نشانهٔ تمنایی را در نگاهش ببیند و دیگر بی‌نظری او را باور نکند، و دیگر نمی‌توانست به او فکر کند چون همهٔ حواسش پی یافتن بهانه‌هایی بود تا زود از پیش او نرود و مطمئن شود که فردا او را در خانهٔ وردورن‌ها خواهد دید، بی‌آن که نشان دهد این برایش مهم است: یعنی سرخوردگی و شکنجهٔ حضور بیهودهٔ زنی را که به او نزدیک می‌شد و جرأت نمی‌کرد در آغوش بگیرد همچنان و تا فردا کش بدهد.

اودت در کافه پروو نبود؛ سوان بر آن شد که به همهٔ رستورانهای بولوارها سر بزند. برای آن که وقت هدر نرود، راننده‌اش رِمی (دوج لوردان اثر ریتزو) را هم فرستاد تا هم‌زمان با او رستورانهای دیگری را نگاه کند و سپس همدیگر را در نقطه‌ای ببینند ــ که خودش بی‌دستیابی به نتیجه‌ای به آنجا رفت و منتظر

ماند. از کالسکه خبری نبود و سوان لحظه‌ای را که نزدیک می‌شد و هردو پاسخی را که رمی می‌داد باهم مجسم می‌کرد که یا می‌گفت: «خانم آنجاست.» یا این که: «توی هیچکدام از کافه‌ها نبود.» و بدین گونه، پایان شبی را که پیشِ رو داشت، یگانه امّا متناوب، در نظر می‌آورد، که یا پیش از آن اودت را می‌دید و دلشوره‌اش پایان می‌گرفت، یا بناچار از یافتنش دست برمی‌داشت و می‌پذیرفت بی‌دیدن او به خانه برود.

راننده آمد، امّا هنگامی که به سوان رسید او نپرسید که «خانم را پیدا کردید؟» بلکه گفت: «فردا یادم بیاندازید هیزم سفارش بدهم، فکر می‌کنم ذخیره‌مان دارد تمام می‌شود.» شاید با خود می‌گفت که اگر رمی اودت را در کافه‌ای یافته و او آنجا منتظرش بود، آغاز تحقق آخر شب خوب از همان زمان به آخر شب شوم پایان داده بود و دیگر نیازی به شتابیدن برای دستیابی به خوشی‌ای نبود که فراچنگ آمده و جایش مطمئن بود، و دیگر از دست نمی‌گریخت. امّا این واکنشش به خاطر نیروی مقاومت هم بود؛ جانش همان گونه نرمش خود را از دست داده بود که بدن برخی کسانی که هنگامی که باید دربرابر ضربه‌ای جاخالی کنند، شعله‌ای را از لباسشان دور نگه دارند یا حرکتی فوری کنند، هیچ شتابی از خود نشان نمی‌دهند، اول لختی در همان حالتی که بوده‌اند می‌مانند انگار که بخواهند با تکیه بر آن خیز بردارند. و بدون شک اگر راننده به میان حرفش دویده و گفته بود که «خانم آنجاست!» در جوابش می‌گفت: «آها! درست است، از شما خواسته بودم دنبالش بگردید، هیچ فکرش را نمی‌کردم،» و همچنان دربارهٔ اندوختن هیزم حرف می‌زد تا هیجانی را که به او دست داده بود پنهان بدارد و به خود فرصتی بدهد، تانگرانی را به کناری بگذارد و تسلیم خوشی شود.

امّا راننده آمد و گفت که او را در هیچ جا پیدا نکرده بود، و به عنوان یک خدمتکار قدیمی نظر خودش را هم داد:

«فکر کنم غیر از این کاری نمانده که آقا برگردند منزل.»

امّا بی‌اعتنایی‌ای که سوان هنگامی به راحتی از خود نشان می‌داد که

رمی دیگر نمی‌توانست پاسخی را که برایش می‌آورد تغییر دهد، با دیدن این که رمی می‌کوشید او را از امیدواری و از جستجو باز بدارد پایان گرفت.

به تندی گفت: «به هیچ وجه. باید خانم را پیدا کنیم؛ خیلی خیلی مهم است. اگر همدیگر را نبینیم برای یک کاری بی‌اندازه ناراحت می‌شود و از من می‌رنجد.»

رمی در پاسخ گفت: «نمی‌فهمم چرا باید از شما برنجند، چون خودشان منتظر شما نمانده‌اند و رفته‌اند، در کافهٔ پروو هم که خودشان گفته بودند پیدایشان نکردیم.»

در همه جا رفته رفته چراغها را خاموش می‌کردند. در تاریکی اسرارآمیز زیر درختان بولوارها، تک و توک رهگذرانی به زحمت به چشم می‌آمدند. چند باری سایهٔ زنی که به سوان نزدیک می‌شد، چیزکی در گوشش می‌گفت و از او می‌خواست که با خود ببردش، او را لرزاند. سرگشته از کنار یک یک آن پیکره‌های تیره می‌گذشت انگار که میان اشباح مردگان دوزخ اوریدیس را می‌جست.

از همهٔ شیوه‌های پرورش عشق، از همهٔ ابزارهای پراکنش این بلای مقدس، یکی از جملهٔ کاراترین‌ها همین تندباد آشفتگی است که گاهی ما را فرا می‌گیرد. آنگاه، کار از کار گذشته است، به کسی که در آن هنگام با او خوشیم دل می‌بازیم. حتی نیازی نیست که تا آن زمان از او بیشتر از دیگران، یا حتی به همان اندازه، خوشمان آمده‌بوده‌باشد. تنها لازم است که گرایشمان به او منحصر شود. و این شرط زمانی تحقق می‌یابد که ــ هنگامی که از او محرومیم ــ به جای جستجوی خوشی‌هایی که لطف او به ما ارزانی می‌داشت یکباره نیازی بیتابانه به خود آن کس حس می‌کنیم، نیازی شگرف که قوانین این جهان برآوردنش را محال و شفایش را دشوار می‌کنند ــ نیاز بی‌معنی و دردناک تصاحب او.

سوان با کالسکه به آخرین رستورانهای باز سر زد؛ آرامشش تا زمانی بود که فقط پایان خوشی را برای آن شب در نظر می‌آورد؛ اکنون دیگر

آشتفگی اش، و اهمیتی را که آن دیدار برایش داشت، پنهان نمی‌کرد، و قول داد که درصورت موفقیت پاداشی به راننده‌اش بدهد، انگار که با القای شوق موفقیت در او و افزودن آن به شوقی که خود داشت می‌توانست کاری کند که اودت، اگر هم به خانه رفته بود تا بخوابد، در رستورانی در بولوار پیدایش بشود. تا «مزون دوره» هم رفت. دوباره به «تورتونی»[۱۱۲] سر زد و او را نیافت، و از «کافه آنگله» بیرون آمده بود و گیج و شتابان به سوی کالسکه‌اش در نبش بولوار دزیتالین می‌رفت که تنه‌اش به کسی خورد که از رو به رو می‌آمد: اودت بود؛ بعداً تعریف کرد که چون درکافهٔ پروو جا نبود به «مزون دوره» رفته و در گوشهٔ دنجی نشسته بود و از این‌رو نتوانسته بودند پیدایش کنند، و داشت به طرف کالسکه‌اش می‌رفت.

دیدن سوان چنان غافلگیرش کرد که یکه خورد. امّا سوان، پاریس را نه برای آن زیر پا گذاشته بود که رسیدن به اودت را ممکن می‌دانست، بلکه دست شستن از آن جستجو برایش بیش از اندازه ناگوار بود. از این‌رو شادمانی ای که عقلش دستیابی به آن را در آن شب همواره ناشدنی دانسته بود اکنون به نظرش هرچه واقعی‌تر می‌آمد؛ زیرا، آن شادمانی بیرون از او بود، او با پیش‌بینی احتمالات در پیدایشش نقشی به عهده نگرفته بود؛ نیازی نداشت حقیقت آن را در ذهنش جستجو کند و به آن بدهد، چون از خود آن برمی‌خاست، خودش آن را بر او عرضه می‌داشت، حقیقتی که چنان می‌درخشید که تنهایی ای را که ترسانده بودش چون کابوسی می‌تاراند، و سوان بی آن که بیاندیشد خیال خوشی اش را بر پایهٔ آن می‌پرورید. بدین گونه است که مسافری در روزی آفتابی به کناره‌ای از مدیترانه رسیده، نامطمئن از وجود سرزمین‌های پشت سر گذاشته، پرتوهایی را که لاجورد رخشان و پایدار آبها بر او می‌تاباند نه نگاه می‌کند که می‌گذارد چشمانش را خیره کنند.

با اودت سوار کالسکهٔ او شد و به رانندهٔ خود گفت که از پی بیاید.

اودت دسته‌ای از کاتلیا به دست داشت و سوان دید که در زیر سربند توری اش گلهایی از همین نوع ارکیده را آراسته به پرهای قومیان گیسوانش فرو

کرده بود. زیر بالاپوشش، پیرهنی مواج از مخمل سیاه به تن داشت که به گونه‌ای مورب چین می‌خورد و در مثلث بزرگی پایین دامنی از ابریشم سفید را می‌نمایاند، و در روی سینهٔ بازش هم که کاتلیاهای دیگری آن‌را می‌آراست، تکه‌ای بـــازاز ابریشم سفید دیده می‌شد. تازه از دلهرهٔ برخورد با سوان به خود آمده بود که مانعی اسب کالـــکه را به پیچیدن واداشت. تکان سختی خوردند، اودت جیغی کشید و نفس باخته به لرزش افتاد.

سوان گفت: «چیزی نیست، نترسید.»

شانه‌اش را گرفته بود، او را به خود می‌فشرد تا نیفتد، و به او گفت:

«هیچ لازم نیست چیزی به من بگویید. فقط، برای این که نفستان بیشتر از این تنگی نکند، باحرکت سر به من جواب بدهید. ناراحت نمی‌شوید اگر گلهای سینه‌تان را که به هم خورده مرتب کنم؟ می‌ترسم بیفتند، باید یک کمی بیشتر فروشان کرد.»

اودت، که به این همه تعارف مردان با خودش عادت نداشت، با لبخندی گفت:

«نه، نه، اصلاً ناراحت نمی‌شوم.»

امّا سوان، که از پاسخ او دستپاچه شده بود، شاید هم برای این که وانمود کند از یافتن چنان بهانه‌ای هیچ قصدی نداشت، یا این که خودش هم باورش می‌شد که چنین بود، به صدای بلند گفت:

«نه، خواهش می‌کنم چیزی نگویید، دوباره نفستان می‌گیرد، می‌توانید فقط با حرکت سر جوابم را بدهید، منظورتان را می‌فهمم. واقعاً ناراحت نمی‌شوید؟ می‌بینید، یک کمی... این لکه، فکر می‌کنم گردهٔ گل باشد؛ اجازه می‌دهید با دستم پاکش کنم؟ زیاد فشار نمی‌دهم، دردتان نمی‌آید؟ شاید کمی قلقلکتان می‌آید، نه؟ آخر نمی‌خواهم به مخمل دست بزنم که مبادا لکه بشود. می‌بینید، واقعاً هم باید سفتشان می‌کردیم وگرنه می‌افتادند؛ آها، این طوری، یک کمی بیشتر فرو می‌کنمشان... جداً، ناراحتتان نمی‌کنم؟ حتی اگر بخواهم بوشان کنم و ببینم واقعاً بویی دارند یا نه؟ تا حال

بو نکرده‌ام. اجازه می دهید؟ راستش را بگویید.»

اودت لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت، به حالتی که بخواهد بگوید: «مگر خُلید، می بینید که خوشم می آید.»

سوان دست دیگرش را تا گونهٔ او بالا برد؛ اودت خیره نگاهش می‌کرد، با همان حالت افسرده و گرفته‌ای که زنان استاد فلورانسی دارند و سوان اورا شبیهشان یافته بود؛ چشمان رخشنده‌اش، درشت و ظریف، در گوشه پلکها، همانند چشمان آنان انگار آماده بود چون دو قطره اشک فرو بیفتد. او هم گردنش را مانند همهٔ آنان، چه در صحنه‌های بغانی و چه در نگاره‌های مسیحی، کج کرده بود. و در حرکتی که بیشک عادتش بود، و برای چنان هنگامی شایسته می‌دانست و بهوش بود که فراموش نکند، حالتی به خود گرفت که گفتی با همه توانش می‌کوشید چهره‌اش را نگه دارد، انگار نیرویی نادیده آن را به سوی سوان می‌کشید. و این سوان بود که، پیش از آن که اودت چهره‌اش را پنداری ناخواسته روی لبهای او رها کند، لحظه‌ای آن را، اندکی دور از خود، میان دو دست نگاه داشت. دلش می‌خواست به اندیشه‌اش فرصتی بدهد تا به شتاب خود را به آن لحظه برساند، رؤیایی را که آن همه زمان پروریده بود باز شناسد و شاهد برآوردگی اش باشد، چون خویشاوندی که به جشن موفقیت کودکی که بسیار دوست می‌داشته است دعوت شود. یا شاید سوان بر آن چهرهٔ اودت که هنوز از آن او نشده بود، هنوز حتی آن را نبوسیده بود و برای واپسین بار می‌دید، همان نگاهی را می‌دوخت که در روز رفتن به سفر، دلمان می‌خواهد با آن چشم اندازی را که برای همیشه پشت سر می‌گذاریم از آن خود کنیم و ببریم.

امّا آن چنان با اودت کمرویی می‌کرد که، پس از آن شب که با مرتب کردن کاتلیاهایش آغاز شد و سرانجام از او کام گرفت، از ترس رنجاندن اودت، یا از این بیم که پنداشته شود آن شب دروغ گفته بود، یا از این رو که جرأت نمی‌کرد چیزی از آن بیشتر از او بخواهد (چه این را دوباره می‌توانست، چون در نخستین بار اورا نرنجانده بود)، در روزهای بعد نیز همان بهانه را به

کار گرفت. اگر اودت کاتلیا به سینه داشت می‌گفت: «حیف، امشب احتیاجی به مرتب کردن این گلها نیست، مثل آن شب نامرتب نشده‌اند. امّا فکر کنم این یکی سرجایش نیست. می‌توانم بو کنم و ببینم مثل بقیه هستند یا نه؟» یا اگر اودت گلی به سینه نداشت می‌گفت: «آه، امشب کاتلیایی درکار نیست. چیزی نیست که من بتوانم مرتبش کنم.» بدین‌گونه تا چندگاهی، ترتیبی که او در شب نخست پیموده بود، و با لغزش انگشتان و لبها روی سینهٔ اودت آغاز شد، تغییری نیافت و باز هربار نوازشهایش را این‌گونه از سر می‌گرفت؛ و بعدها که مرتب کردن گلهای کاتلیا (یا وانمود آیینی آن) از بسیار پیش‌تر منسوخ شده بود، استعارهٔ «کاتلیا بازی»، واژهٔ ساده‌ای شد که ناخودآگاه برای بیان تصاحب بدنی به کار می‌بردند ــ که در آن هیچ تصاحبی هم درکار نیست ــ و به شکل یادگار آن رسم فراموش شده در زبانشان باقی ماند. و شاید این شیوهٔ خاص گفتن «عشق‌بازی» دقیقاً به همان معنی مرادف‌هایش نبود. هر اندازه هم که آدم از زن خسته شده باشد، و کامجویی از متفاوت‌ترین زنان هم به نظرش چون بقیه و بدون تازگی بیاید، لذتی تازه حس خواهد کرد اگر سر و کارش با زنی دشوار ــ یا به پندارش چنین ــ باشد که بناچار برای دست یافتن به او به رخدادی نامنتظر در رابطه‌شان نیاز بیابد، آن‌گونه که در نخستین بار با گلهای کاتلیا برای سوان پیش آمد. در آن شب، او با تن لرزان امیدوار بود که کام‌گیری از آن زن از میان گلبرگهای بزرگ بنفش آن گلها به دست آید (امّا پیش خود می‌گفت که اودت نمی‌توانست نیت نیرنگی را که او به کار می‌برد حدس بزند)؛ و لذتی که از همان هنگام حس می‌کرد و، به گمانش، شاید اودت تنها از آن‌رو روا می‌داشت که به آن پی نبرده بود، به همین دلیل به نظرش لذتی آمد که تا آن زمان وجود نداشت ــ به همان‌گونه که شاید به چشم نخستین آدمی آمد که آن را میان گلهای بهشت خاکی چشید ــ لذتی که اومی‌کوشید بیافریند، و یکسره خاص و تازه بود ــ به همان‌سان که یادگارش در نام ویژه‌ای هم که به آن داد باقی ماند.

دیگر هرشب، پس از رساندن اودت باید با او به خانه‌اش می‌رفت، و سپس، اودت اغلب با پیرهن خانه اورا تا پای کالسکه‌اش همراهی می‌کرد، پیش چشم رآننده اورا می‌بوسید و می‌گفت: «چه اهمیتی دارد؟ مرا به بقیه چکار؟» در شبهایی که سوان به خانهٔ وردورن‌ها نمی‌رفت (و این از زمانی که می‌توانست اورا بی رفتن به آنجا ببیند گاهی پیش می‌آمد)، در شبهای هرچه نادرتری که به محفلهای اشرافی سر می‌زد، اودت از او می‌خواست که، در هر ساعتی که بود، پیش از رفتن به خانه‌اش به دیدن او برود. بهار بود، با هوایی صاف و بسیار سرد. در پی مهمانی شبانه سوار کالسکه‌اش می‌شد، پتویی را روی پاهایش می‌انداخت، به دوستانی که همزمان با او بیرون آمده بودند و از او می‌خواستند با ایشان برود، می‌گفت که نمی‌تواند، که راهش با آنان یکی نیست، و راننده شتابان به جایی می‌رفت که می‌دانست. دوستان شگفت‌زده می‌شدند، و به راستی سوان دیگر آنی نبود که بود. دیگر از او هیچ نامه‌ای برای این که او را با زنی آشنا کنند به دستشان نمی‌رسید. دیگر به هیچ زنی توجه نمی‌کرد، از رفتن به جاهایی که می‌شد آنجا زنان تازه یافت می‌پرهیزید. در رستوران، در گردش بیرون شهر، رفتارش عکس آنی بود که تا همان دیروز ویژهٔ او بود و به نظر می‌رسید همواره از آنش باشد. تا این اندازه سودا در ما به شکل منشی گذرا و دگرگونه درمی‌آید که جای منش ما را می‌گیرد و نشانه‌های تا آن زمان ثابتی را که با آنها خود می‌نمایانید منسوخ می‌کند! امّا، آنی که از آن پس تغییر نیافت این بود که سوان، در هر کجا که گذارش می‌افتاد، سرانجام خود را به اودت می‌رساند. فاصله‌ای که او را از اودت جدا می‌کرد همانی بود که او بناگزیر می‌پیمود، همانند سراشیب تند و چاره‌ناپذیر زندگیش. حقیقت این است که، اغلب هنگامی که تا دیرگاه در محفلی مانده بود، دوستر می‌داشت یکراست به خانهٔ خود برود و آن راه دراز را نپیماید و او را فردا ببیند؛ امّا همان زحمت رفتن به خانهٔ اودت در ساعتی غیرعادی، و تجسم این که دوستانی که ترکش می‌کردند می‌گفتند: «خیلی گرفتار است، حتماً پای زنی درمیان است که مجبورش می‌کند در هر ساعتی

که شده به او سر بزند» حس برخورداری از زندگی مردانی را به او می‌داد که رابطه‌ای عشقی دارند و گذشتن از راحت و از منافعشان در راه خیالی نفسانی جاذبه‌ای درونی در آنان پدید می‌آورد. وانگهی، بی‌آن که خود بداند، این اطمینان که اودت منتظرش بود، که در جای دیگری با دیگران نبود، که او بدون دیدنش به خانه برنمی‌گشت، دلشورهٔ فراموش شده امّا همیشه آمادهٔ سر برآوردن آن شبی را که اودت در خانهٔ وردورن‌ها نبود آرام می‌کرد، و این آرامش اکنون چنان خوش بود که می‌شد آن را خوشبختی دانست. شاید اهمیتی که اودت برای او یافته بود از همین دلشوره می‌آمد. آدمها معمولاً چنان برای ما بی‌اهمیت‌اند که، وقتی بدین‌گونه رنج و شادی‌مان را به یکی از ایشان وابسته می‌کنیم، می‌پنداریم که او از کائنات دیگری است، در هاله‌ای از شعر می‌زید، زندگی ما را به گستره‌ای آکنده از هیجان بدل می‌کند که در آن بیش و کم به ما نزدیک می‌شود. سوان نمی‌توانست بی‌دلشوره به این بیاندیشد که در سالهایی که می‌آمد اودت برای او چه حالتی می‌یافت. گاهی، در آن شبهای سرد مهتابی، در کالسکه‌اش با دیدن ماه درخشان که روشنایش را در برابر چشمان او در خیابانهای خلوت می‌پراکند، به چهرهٔ روشن دیگری، که آن هم چون ماه اندکی به گلگونی می‌زد، می‌اندیشید که روزی در ذهنش جا گرفته بود و از آن پس، نور اسرارآمیزی که او جهان را در آن می‌دید از او می‌تابید. اگر پس از ساعتی به خانهٔ اودت می‌رسید که او خدمتکارانش را برای خواب می‌فرستاد، پیش از آن که درِ باغچهٔ کوچک را بزند به کوچه‌ای می‌رفت که میان پنجره‌های همه یک شکل امّا تاریک خانه‌های به‌هم چسبیده‌اش، تنها پنجرهٔ اتاق او روشن بود. ضربه‌ای به شیشه می‌زد، اودت پاسخی می‌داد و به سوی در خانه در طرف دیگر می‌رفت و منتظرش می‌ماند. سوان دفترچهٔ چندتایی از قطعه‌هایی را که دوست می‌داشت روی پیانو باز می‌دید: **والس گل سرخ**[۱۱۳]، یا **خل بینوا** اثر تالیا فیکو[۱۱۴] (که بر پایهٔ وصیت‌نامهٔ او، باید هنگام خاکسپاری‌اش اجرا می‌شد)، از او می‌خواست به جای آنها جملهٔ کوچک سونات ونتوی را برایش بنوازد، هرچند که اودت بد

پیانو می‌زد، امّا زیباترین تصویری که از یک اثر در ذهن می‌ماند اغلب ورای آنی است که از خارج زدن‌های انگشتانی ناشی روی پیانویی بد کوک برمی‌آید. برای سوان، آن جملهٔ کوچک همچنان با عشقش به اودت یکی بود. خوب حس می‌کرد که این عشق با هیچ چیز بیرونی، که جز خود او برای دیگران دریافتنی باشد، نمی‌خواند؛ می‌دانست که ویژگی‌های اودت آن همه ارزشی را که لحظه‌های همنشینی‌اش برای او داشت توجیه نمی‌کرد. و اغلب، هنگامی که فقط عقل سلیم براو چیره بود، دلش می‌خواست از فدا کردن آن همه دلبستگی‌های فکری و اجتماعی به پای یک خوشی خیالی دست‌بردارد. امّا جملهٔ کوچک، همین که به گوشش می‌خورد، فضایی را که برایش لازم بود در درون او خالی و اشغال می‌کرد، و بدین گونه ابعاد ضمیر سوان را تغییر می‌داد؛ حاشیه‌ای در آن، جایگاه ویژهٔ لذتی بود که آن نیز به هیچ چیز بیرونی ربط نداشت، امّا به جای آن که، همانند لذت عشق، فردی باشد خود را چون واقعیتی برتر از چیزهای واقعی تحمیل می‌کرد. این عطشِ جاذبه‌ای ناشناخته را جملهٔ کوچک در او برمی‌انگیخت، امّا برای فرو نشاندنش هیچ چیز مشخص به او نمی‌داد. در نتیجه، آن بخشهای ضمیر سوان که جملهٔ کوچک آنها را از فکر منافع مادی و ملاحظات انسانی معتبر برای همگان پاک می‌کرد، خالی و آزاد بود، و جمله می‌توانست نام اودت را آنجا بنشاند. در آنجایی هم که مهر اودت چیزکی کم داشت و به دل نمی‌نشست، جملهٔ کوچک جوهرهٔ اسرارآمیز خودش را برآن می‌افزود و با آن عجین می‌کرد. چهرهٔ سوان هنگامی که‌به جمله گوش می‌سپرد چنان بود که گویی بیهوشی دارویی را به کام می‌کشید که نفسش را بازتر می‌کرد. و لذتی که از موسیقی می‌برد و به زودی برایش نیازی واقعی می‌شد، در آن لحظه‌ها به لذتی می‌مانست که می‌توانست از آزمودن عطرها ببرد، از پا گذاشتن به دنیایی که برایش ساخته نشده‌ایم، و به نظرمان بی‌شکل می‌رسد چون چشمانمان آن را نمی‌بیند، و بی‌مفهوم چون عقلمان به آن پی نمی‌برد، و فقط یک حسّمان آن را درمی‌یابد. برای سوان ــ که چشمانش با همهٔ ظرافت هنردوستی، و ذهنش

با همهٔ نازک‌بینی اخلاقی، نشانه‌های نازدودنی سترونی زندگی اش را برای همیشه با خود داشت ــ حس این که به موجودی بیگانه با بشریت، نابینا، بی بهره از توانایی های منطقی، چیزی چون تکشاخ افسانه ای، جانوری خیالی که جهان را جز از راه شنوایی درنمی یابد بدل شده باشد، بسیار راحت بخش بود و چه تازگی اسرارآمیزی داشت. و از آنجا که در این حال در جمله کوچک مفهومی می جست که هوشش نمی توانست به آن برسد، چه سرمستی شگرفی حس می‌کرد از این که ژرفای جانش را از هرگونه کمک عقل تهی کند و آن را بدین گونه تنها از صافی دهلیز تاریک صدا بگذراند! رفته رفته به دردناکی و شاید حتی تسکین‌ناپذیری نهان در پس شیرینی آن جمله پی می برد، امّا از آن پروایی نداشت. چه باک اگر از شکنندگی عشق سخن می‌گفت، عشق او که سخت استوار بود! با اندوهی که جمله می پراکنید بازی می‌کرد، گذشتنش از کنار خود را حس می‌کرد امّا چون نوازشی که به حس شادکامی ژرفا و شیرینی بیشتر می‌داد. از اودت می خواست آن را ده بار، بیست بار پیاپی بنوازد و در همان حال او را پی در پی ببوسد. هر بوسه بوسه دیگری می طلبد. آه! در آغاز دلدادگی بوسه چه طبیعی زاده می شود! چه فراوان یکی پس از دیگری می جوشد؛ و به یک دشواری است شمارش بوسه های ساعتی و گلهای کشتزاری در اردیبهشت. آنگاه، اودت وانمود می‌کرد که می خواهد از نواختن باز ایستد و می گفت: «این‌طور که مرا گرفته ای چطور می توانم پیانو بزنم؟ چند کار را که با هم نمی توانم. بگو می خواهی جمله را برایت بزنم یا این که همدیگر را نوازش کنیم؟» سوان می رنجید و اودت قهقهه ای می زد که به بارانی از بوسه بدل می شد و بر او می بارید. یا این که اودت رو ترش می‌کرد و سوان چهره ای می دید سزاوار آن که در **زندگی موسای**[۱۱۵] بوتیچلی باشد، آن را در آن صحنه جا می‌داد، گردنش را به اندازه‌ای که باید خم می‌کرد؛ و پس از آن که آن را، در سدهٔ پانزدهم، روی دیوار نمازخانهٔ سیستین می‌کشید فکر این که او همچنان آنجا، در زمان حال، در کنار پیانو بود و آماده برای بوسیدن و خواستن، فکر این که

وجود داشت و زنده بود، آن‌چنان از خود بی‌خودش می‌کرد که با چشمان گیج و آروارهٔ لرزان و گویی آمادهٔ دریدن، به سوی آن عذرای بوتیچلی خیز برمی‌داشت و گونه‌هایش را به چنگ می‌گرفت. آنگاه، پس از ترک او، نه بی‌آن که یک بار دیگر برگشته و باز او را بوسیده باشد چون فراموش کرده بود خاطرهٔ ویژگی ای از بوی تن یا خطوط چهره‌اش را همراه‌ببرد، به کالسکه‌اش برمی‌گشت، وسپاسگزار از او برای آن دیدارهای هر روزه که حس می‌کرد برای خودش چندان شادمانی نمی‌آوردند امّا او را از حسودی ایمن می‌داشتند ــ دیگر او را دستخوش رنج شبی نمی‌کردند که اودت را در خانهٔ وردورن‌ها ندید ــ و کمکش می‌کردند بدون بحران دیگری چون آن یکی، که بس دردناک بود و نباید دوّمی می‌داشت، به پایان آن ساعتهای یگانهٔ زندگی‌اش برسد، ساعتهایی انگار جادویی همانند زمانی که پاریس را در مهتاب می‌پیمود. و در راه بازگشت، چون می‌دید که ماه از او دور شده بود و اینک در ته افق دیده می‌شد، و حس می‌کرد عشق او هم از قانونهایی طبیعی و تغییرناپذیرپیروی‌می‌کند، از خود می‌پرسید آیا دوره‌ای که به آن پا گذاشته بود دیر می‌پایید، آیا ذهنش به زودی از آن چهرهٔ عزیز چیزی جز تصویری دور و رنگ باخته، نزدیک به آن که دیگر افسونی نپراکند، نمی‌دید. زیرا سوان، از هنگامی که عاشق شده بود، چنین افسونی را در چیزها می‌دید، به همان گونه که در نوجوانی و هنگامی که خود را هنرمند می‌پنداشت؛ امّا این همان افسون نبود؛ این یکی را فقط اودت به چیزها می‌داد. سوان حس می‌کرد آرمانهای جوانی‌اش که زندگی پوچی تباهشان کرده بود دوباره در او زاده می‌شوند، امّا همه‌شان بازتاب و نشانهٔ کسی را با خود دارند؛ و در ساعتهای درازی که اکنون، تنها و با جان رو به بهبودش، در خانهٔ خود می‌گذرانید و از آن خوش بود، رفته رفته دوباره خودش می‌شد، امّا از آنِ کس دیگری.

فقط شبها به خانهٔ او می‌رفت، و از آنچه او در روز می‌کرد و از گذشته‌اش هیچ چیز نمی‌دانست، تا جایی که حتی آن اندک آگاهی اولیه را هم نداشت که به‌ما امکان‌می‌دهد آنچه را که نمی‌دانیم مجسم کنیم و میل

دانستنش را در ما برمی‌انگیزد. از خود نیز نمی‌پرسید که او چه می‌توانست بکند و درگذشته چه کرده بود. فقط گاهی با لبخندی می‌اندیشید که چند سال پیش‌تر، هنگامی که اودت را نمی‌شناخت، با او از زنی گفته بودند که، اگر درست به یاد می‌آورد، بدون شک هم او بود، زنی هرجایی، زنی نشانده، از آنهایی که او چون کم با ایشان بسر برده بود هنوز دارای آن منش سرسخت و ذاتاً هرزه‌ای می‌دانست که برخی رمان‌نویسان زمان درازی به آنان نسبت می‌دادند. با خود می‌گفت که اغلب برای داوری درست دربارهٔ یک آدم کافی است عکس آنچه را که از او بر سر زبانهاست در نظر آوریم، و در برابر آن منش، خوبی و سادگی اودت را قرار می‌داد که زنی آرمانخواه و آن‌چنان به نگفتن حقیقت ناتوان بود که در فردای روزی که سوان از او خواست با او تنها شام بخورد و برای وردورن‌ها بنویسد که بیمار است، در برابر خانم وردورن که از او حالش را می‌پرسید سرخ شد، به تته پته افتاد، و غصه و رنجی که دروغ گفتن برایش داشت ناخواسته در چهره‌اش بازتاب یافت و، همچنان که در پاسخ جزئیاتی را دربارهٔ بیماری دروغینش سرهم می‌کرد، انگار که با نگاههای التماس‌آلود و صدای پریشانش از نادرستی آنچه می‌گفت پوزش می‌خواست.

امّا در برخی روزهای نادر، اودت بعدازظهر به خانهٔ سوان می‌رفت و خیالبافی‌های او یا پژوهشش دربارهٔ ورمیر را که بتازگی از سر گرفته بود ناتمام می‌گذاشت. به سوان می‌گفتند خانم دوکره‌سی در تالار کوچک منتظر است. سوان به سوی او می‌رفت و همین که در را باز می‌کرد، با دیدنش لبخندی بر چهرهٔ گلگون اودت می‌نشست که شکل دهان، حالت نگاه و ترکیب گونه‌هایش را تغییر می‌داد. هنگامی که تنها می‌شدند سوان این لبخند را دوباره می‌دید، و آنی را که شب پیش داشت، و دیگری را که روزی از روزها با آن در به رویش گشوده بود، لبخندی که در پاسخ او در کالسکه هنگامی به لب آورد که پرسید آیا ا زمرتب کردن کاتلیاهای روی سینه‌اش ناراحت نمی‌شد؛ و زندگی اودت در بقیهٔ زمان، از آنجا که برایش ناشناخته

بود، با زمینهٔ خنثی و بی‌رنگش در نظرِ او به ورقه‌های طراحی واتو می‌مانست که در گوشه و کنار آنها، از هر طرف که ببینی، لبخندهای بیشماری با سه رنگ مداد روی کاغذ پوستی کشیده شده است. امّا، گاهی، در گوشه‌ای از این زندگی که سوان چون نمی‌توانست مجسمش کند آن را یکسره تهی می‌دید، هرچند که ذهنش به او می‌گفت که چنان نبود، دوستی که چون از دلدادگی‌شان بو برده بود یارای آن نداشت که جز چیزهای بی اهمیت دربارهٔ اودت بگوید، تعریف می‌کرد که در صبح همان روز اورادیده‌بود که‌پیاده در خیابان آباتوچی می‌رفت، بالاپوشی با پوست راسو و کلاهی «رمبراندی»، و دسته‌ای بنفشه به سینه داشت. این طرح ساده سوان را پریشان می‌کرد، چون یکباره به یادش می‌آورد که اودت زندگی‌ای داشت که یکپارچه از آن او نبود؛ می‌خواست بداند با آن جامه و آرایشی که او هنوز ندیده بود از چه کسی می‌خواست دلبری کند؛ با خود عهد می‌کرد از او بپرسد آن روز صبح کجا می‌رفت، انگار که در همهٔ زندگی بیرنگ معشوقه‌اش ــ که تقریباً وجود نداشت چون به چشم او نمی‌آمد ــ در بیرون از همهٔ لبخندهایی که برای او می‌زد تنها یک چیز دیگر هم بود: راه رفتنش با یک کلاه رمبراندی و گلهای بنفشه در سینه.

گذشته از جملهٔ کوچک سونات ونتوی که سوان از اودت می‌خواست به جای والس گل سرخ برایش بنوازد، در بند آن نبود که او را به زدن چیزهایی که خود دوست داشت وادارد، و چه در موسیقی و چه در ادبیات، بد سلیقگی او را درست کند. خوب می‌دانست که زن فهمیده‌ای نبود. با گفتن این که بسیار دلش می‌خواست سوان از شاعران بزرگ برایش بگوید، خیال می‌کرد او در جا برایش شعرهایی حماسی و افسانه‌ای به سبک ویکنت دوبورلی[۱۱۶]، و از آن هم هیجان‌انگیزتر، خواهد خواند. دربارهٔ ورمیر، ازسوان پرسید که آیا از زنی جفا دیده بود، که آیا زنی الهام‌بخش او بود یا نه، و چون سوان گفت که در این باره چیزی نمی‌داند دیگر به این نقاش علاقه‌ای نشان نداد. اغلب می‌گفت: «فکر می‌کنم که، طبیعتاً، هیچ چیز به زیبایی شعر نمی‌شد اگر

حقیقت داشت، اگر شعرا به همهٔ چیزهایی که می‌گفتند اعتقاد داشتند. امّا اغلب می‌بینیم که از شاعر دله‌ترکی نیست. می‌شناسمشان، یک دوستی داشتم که عاشق یک به اصطلاح شاعر بود. در شعرهایش همه‌اش از عشق و آسمان و ستاره دم می‌زد. اگر بدانی چه به روز طفلک دوستم آورد! بیشتر از سیصد هزارفرانک تیغش زد.» اگر آنگاه سوان می‌کوشید به او بیاموزد زیبایی هنری چیست و چگونه باید از شعر یا نقاشی لذّت برد، پس از چند لحظه‌ای اودت دیگر گوش نمی‌داد و می‌گفت: «بله... فکر نمی‌کردم این جوری باشد.» و سوان حس می‌کرد او چنان دلسرد می‌شد که بهتر می‌دانست به دروغ به او بگوید آن همه هیچ اهمیتی نداشت، که هنوز چیزهای پیش پا افتاده‌ای بیش نبود، که فرصت نداشت به کنه مسأله بپردازد و چیزهای دیگری هم در کار بود. اودت با هیجان می‌گفت: «چیزهای دیگر؟ چه؟ بگو ببینم»، امّا او نمی‌گفت، چون می‌دانست آنچه می‌گفت تا چه اندازه به نظرش اندک می‌آمد و متفاوت با آنی که امیدش را داشت، نه آن اندازه شگرف و هیجان‌آور که او می‌خواست، و می‌ترسید که با سر خوردن از هنر از عشق نیز دل بُبرد.

و در واقع اودت سوان را از دیدگاه فکری پایین‌تر از آنی می‌دید که پنداشته بود. «همیشه یک حالت خونسردی داری، نمی‌فهمم دقیقاً چه فکر می‌کنی.» از بی‌اعتنایی اش به پول، از مهربانی اش با همه، از ظرافتش بیشتر شگفت‌زده می‌شد. و به راستی اغلب برای بزرگ‌تر از سوان هم، برای یک دانشمند، یک هنرمند، پیش می‌آید که اگر یکسره برای اطرافیانش ناشناخته نباشد، حسی که اینان به او دارند و ثابت می‌کند برتری فکری او را پذیرفته‌اند، حس ستایششان برای افکار او نیست ــ که به آنها پی نمی‌برند ــ بلکه احترامشان به نیکی اوست. موقعیتی هم که سوان در جامعهٔ اشرافی داشت حس احترام اودت را برمی‌انگیخت، امّا دلش نمی‌خواست که بکوشد او را هم به آنجا راه دهد. شاید حس می‌کرد در آنجا موفق نخواهد بود، و شاید هم می‌ترسید همان سخن گفتن از او رازهایی را برملا کند که از آنها بیم داشت.

هرچه بود، از سوان قول گرفته بود که هرگز نامش را به زبان نیاورد. دلیلی که برای نرفتن به محافل اشرافی برای سوان آورد این بود که در گذشته‌ها با دوستی دعوایی داشت و او، از سر انتقام، از او در همه جا بد گفته بود. سوان در پاسخ می‌گفت: «امّا همه که این دوست تو را نمی‌شناخته‌اند». «چرا، چرا، مثل لکهٔ روغن همه جا پخش می‌شود. مردم آن‌قدر بد جنسند.» سوان ازسویی این قضیه را نفهمید، امّا ازسوی دیگر می‌دانست که گفته‌هایی چون «مردم آن‌قدر بد جنسند،» و «تهمت مثل لکه روغن پخش می‌شود» معمولاً درست دانسته می‌شود؛ یعنی باید موردهایی باشد که این گفته‌ها درباره‌شان صدق کند. آیا دربارهٔ اودت چنین بود؟ این را از خود می‌پرسید، امّا نه زمان درازی، زیرا او هم دچار همان کندذهنی بود کـه پدرش، در رویارویی با مسأله‌ای دشوار، گرفتارش می‌شد. ناگهان، آن دنیای اشرافی که تا آن اندازه اودت را می‌ترسانید شاید چندان شوقی هم در او برنمی‌انگیخت، چون بیش از حد از محافلی که او می‌شناخت دور بود تا بتواند به خوبی مجسمش کند. با این همه، گرچه از برخی دیدگاهها به راستی ساده باقی مانده بود (مثلاً، دوستی‌اش با زنک دوزندهٔ بازنشسته‌ای را حفظ کرده بود و کمابیش هر روز به دیدنش از راه‌پلهٔ تیز و تاریک و کثیف خانهٔ او بالا می‌رفت)، شیفتهٔ زندگی شیک بود، امّا نه به همان تعبیری که مردمان اشرافی از آن دارند. برای اینان، شیک جلوه‌ای است که گروه کوچکی از آدمها در میان حلقهٔ دوستان یا دوستانِ دوستان خود، که نامهایشان نوعی فهرست ویژه را تشکیل می‌دهد، تا دوردستها می‌پراکنند و این پراکنش به نسبت دوری از حلقهٔ خاص آنان کم‌تر می‌شود. مردمان محافل اشرافی این فهرست را از بَرند، دربارهٔ این گونه چیزها دانشی دارند که از آن نوعی سلیقه، نوعی شَم، به دست آورده‌اند، به گونه‌ای که مثلاً سوان، بدون آن که دیگر نیازی به مراجعه به شناختش از این محافل داشته باشد، تنها با خواندن نام دعوت‌شدگان یک مهمانی در خبر روزنامه می‌توانست درجا به میزان شیکی مهمانی پی ببرد، همان‌گونه که ادیبی، با خواندن یک جمله، می‌تواند بضاعت ادبی نویسنده‌اش را به دقت بسنجد. امّا

اودت از زمرهٔ کسانی بود که، تصور اشرافیان هرچه باشد، بیشمارند و در همهٔ طبقات اجتماعی یافت می‌شوند و آن شناخت و درک را ندارند، شیک را چیز کاملاً متفاوتی مجسم می‌کنند که به تناسب محیطش جلوه‌های گونه گونی به خود می‌گیرد، امّا ویژگی‌اش این است که همگان مستقیماً به آن دسترسی دارند ــ چه آنی که اودت آرزویش را داشت، و چه آنی که خانم کوتار در برابرش سر فرود می‌آورد. درست است که آن یکی هم، که مال اشراف است، در دسترس همه هست، امّا کمی زمان می‌خواهد. اودت دربارهٔ کسی می‌گفت:

«فقط به جاهای شیک می‌رود.»

و اگر سوان از او می‌پرسید منظورش چه بود، با اندکی تحقیر می‌گفت:

«خوب شیک دیگر! اگر به این سن هنوز نمی‌دانی جاهای شیک یعنی چه، من نمی‌دانم به تو چه بگویم. مثلاً، صبح یکشنبه خیابان امپراتریس[۱۱۷]، ساعت پنج دور دریاچه[۱۱۸]، پنجشنبه تئاتر عدن[۱۱۹]، جمعه‌ها اسپریس[۱۲۰]، مجلس‌های رقص...»

«کدام مجلس‌ها؟»

«مجلس‌های رقصی که در پاریس برپا می‌شود، منظورم مجلس‌های شیک است. مثلاً مال اربنژه، آنی که توی بورس کار می‌کند. چرا، باید بشناسی‌اش، یکی از سرشناس‌ترین مردهای پاریس است. همان جوان قد بلند موبوری که خیلی هم اسنوب است، همیشه یک گل به یقه دارد، فرقش را تا پشت سرش باز می‌کند و پالتوهای روشن می‌پوشد؛ با یکی هست که به یک تابلوی قدیمی می‌ماند و در همهٔ شب‌های اول او را هم با خودش می‌آورد. چند شب پیش یک مهمانی رقص داده بود، شیک‌ترین‌های پاریس همه بودند. چقدر دلم می‌خواست من هم بروم. امّا باید دم در کارت دعوت نشان می‌دادی که نتوانستم گیر بیاورم. امّا همان‌بهترکه‌نرفتم، خیلی شلوغ بوده، آدم نمی‌توانسته هیچ چیز ببیند. فقط برای این که بگویند رفته بودیم به مهمانی اربنژه. امّا من، اهل این خودنمایی‌ها نیستم. وانگهی، می‌توانی

مطمئن باشی که از هر صد نفری که می‌گویند رفته بودند، نصفشان دروغ می‌گویند... امّا تعجب می‌کنم که تویی که این قدر توی کاری نرفته بودی.»

امّا سوان هیچ نمی‌کوشید برداشت او از شیکی را تغییر بدهد. از آنجا که فکر می‌کرد برداشت خودش هم از آن درست‌تر نبود، و به همان اندازه احمقانه و بی اهمیت بود، هیچ علاقه‌ای نداشت آن را به معشوقه‌اش بیاموزد، به گونه‌ای که پس از ماهها آشنایی، از آدمهایی که سوان با آنان رفت و آمد داشت فقط همین برای اودت جالب بود که به او کارت ورودی اسپریس، مسابقهٔ اسب‌دوانی، شب‌های اول نمایش، می‌دادند. خرسند بود از این که سوان چنان آشنایان به درد بخوری داشته باشد، امّا از هنگامی که مارکیز دوویلپاریزیس را با پیرهن سیاه‌پشمی و کلاه بنددار در خیابان دیده بود آنان را چندان شیک نمی‌دانست.

«آخر به یک پیشخدمت تئاتر، به یک دربان بیشترشبیه است، دارلینگ! هه، مارکیز! منی که مارکیز هم نیستم، اگر یک میلیون بدهند با این سر و وضع از خانه بیرون نمی‌روم!»

نمی‌فهمید چرا سوان در خانه‌ای در «که دورلئان» می‌نشست که جرأت نمی‌کرد به او بگوید، امّا به نظرش در شأن او نبود.

البته، ادعا می‌کرد از «عتیقه‌جات» خوشش می‌آید و با به‌به و چه‌چه می‌گفت عاشق این بود که همه روز را به پرسه زدن در سمساری‌ها و جستجوی «خرت و پرت»های تزئینی قدیمی و«اصیل» بگذراند. گرچه به‌عنوان نوعی اصل اخلاقی (و پنداری سنت خانوادگی) سرسختانه از پاسخ دادن به هرگونه پرسشی دربارهٔ این که روزها چه می‌کرد، و «حساب پس دادن» برای آن می‌پرهیزید، یک بار برای سوان از دوستی گفت که او را به خانه‌اش دعوت کرده و همهٔ اثاثه‌اش «اصل» بود. سوان هرچه کوشید نتوانست بفهمد آن اثاثه اصیلِ چه دوره‌ای بودند. امّا اودت فکری کرد و گفت: «دورهٔ قرون وسطا»، منظورش این بود که دیوار پوش‌های چوبی داشتند. امّا مدتی بعد، دوباره از آن خانم دوستش حرف زد و با لحن تردیدآمیز و حالت دوپهلوی

هنگامی که دربارهٔ کسی سخن می‌گوییم که شب پیش با او شام خورده‌ایم و نامش را هرگز نشنیده بودیم، امّا میزبانان او را چنان سرشناس می دانستند که امیدواریم مخاطبمان بفهمد از چه کسی حرف می زنیم، گفت: «اثاثهٔ اتاق ناهارخوری‌اش مال... مال قرن هجدهم است!» البته گفت که به نظرش خیلی زشت و لخت می رسیدند، انگار که هنوز خانه نیمه تمام باشد، و تصویر زنهای روی آنها خیلی بدترکیب بود و چنان چیزهایی هرگز مد نمی شد. سپس، بار سومی هم این بحث را پیش کشید و نشانی مردی را به سوان داد که آن اتاق ناهارخوری را ساخته بود و اودت دلش می خواست وقتی پولش را داشت، او را صدا بزند تا ببیند می تواند، البته نه چنان چیزی، بلکه آنی را بسازد که آرزویش را داشت امّا بدبختانه به ابعاد کوچک خانه‌اش نمی آمد، یعنی جاظرفی های بلند، مبل های رنسانسی و شومینه های شبیه کاخ بلوآ. در آن روز، سرانجام آنچه را که دربارهٔ خانهٔسوان‌در که‌دورلئان فکر می‌کرد به زبان آورد: در پاسخ سوان که از دوست او انتقاد می‌کرد که چرا به جای اثاثهٔ عتیقهٔ بدلی به سبک لویی شانزدهم رو نمی‌آورد که، گرچه باب نبود امّا می توانست جالب باشد، گفت: «نباید توقع داشته باشی که مثل تو در یک خانهٔ پر از مبلهای شکسته و فرشهای نخ‌نما زندگی کند،» یعنی که در او هنوز احترام انسانی بورژوایی بر ولنگاری هرزگانه می چربید.

کسانی را که گردآوری چیزهای کوچک زینتی و شعر را دوست می‌داشتند، از حسابگری بدشان می آمد، شیفتهٔ شرف و عشق بودند، گروه گزیده‌ای می‌دانست که به همهٔ بشریت سر بودند. لزومی نبود که چنین گرایشهایی را به راستی داشته باشند، همان لاف زدن از آنها بس بود؛ دربارهٔ مردی که در سرِ شام به او گفته بود پرسه زدن و کشیف کردن دستانش در مغازه‌های کهنه و قدیمی را دوست داشت و مطمئن بود در این قرن پول‌پرستان هیچ کس قدرش را نمی دانست چون هیچ دربند منافع خودش نبود و از این‌رو به زمان دیگری تعلق داشت می‌گفت: «موجود فوق‌العاده‌ای است، خیلی حساس است، اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم!» و یکباره علاقه عظیمی به او

حس می‌کرد. امّا در عوض، به آنهایی که چون سوان چنین گرایشهایی را داشتند، امّا به زبان نمی‌آوردند، بی‌علاقه بود. بیشک ناگزیر بود اعتراف کند که سوان دربند پول نبود، امّا با حالتی اخم‌آلود می‌گفت: «آخر او، یک جور دیگری است.» و در واقع، آنچه تخیّلش را برمی‌انگیخت نه خود استغنا که دم زدن از آن بود.

سوان، که اغلب حس می‌کرد نمی‌تواند آنچه را که او آرزویش را دارد عملی کند، دستکم می‌کوشید کاری کند که اودت را خوش بیاید، می‌کوشید با اندیشه‌های مبتذل و بدسلیقگی او دربارهٔ همه چیز رویارویی نکند، ویژگی هایی که از قضا آنها را هم مانند همه چیز او، دوست می‌داشت و حتی شیفته‌اش می‌کردند چون جنبه هایی بودند که به یاری‌شان جوهرهٔ آن زن بر او آشکار می‌شد، دیدنی می‌شد. از این‌رو، هنگامی که خوشحال بود چون می‌خواست به دیـــدن ملکه توپاز برود، یا نگاهش جدی و نگران و سخت می‌شد چون می‌ترسید از جشن گلها یا فقط از ساعت چای با کلوچهٔ انگلیسی و تُست در کافهٔ «ته دلا رو روایال» عقب بماند که به‌نظرش مرتب رفتن به آنجا برای تسجیل شهرت برازندگی یک زن واجب بود، سوان، به همان گونه که همه از بی‌پیرایگی یک کودک یا از دقت تکچهره‌ای که انگار با آدم حرف می‌زند متأثر می‌شویم، جلوهٔ جان معشوقه‌اش را چنان در چهرهٔ او بازتابیده می‌دید که نمی‌توانست از بوسیدنش بر آن خودداری کند: «آه، اودت کوچولو می‌خواهد به جشن گلها برود، می‌خواهد همه تماشایش کنند، خیلی خوب، می‌بریمش، چاره‌ای جز اطاعت نداریم.» از آنجا که چشم سوان اندکی ضعیف بود، ناگزیر شد برای کار در خانه عینک بزند، و در محافل اشرافی از عینک تک چشمی استفاده کند که چهره‌اش را کم‌تر دگرگون می‌کرد. نخستین باری که اودت او را با عینک دید نتوانست شادی‌اش را پنهان کنـــد و گفت: «به نظر من شکی نیست که مردها را خیلی شیک می‌کند! چقدر به‌ات می‌آید! به یک جنتلمن واقعی می‌مانی، فقط یک لقب کم داری!» این جمله آخر را با رنگی از حسرت گفت. سوان

دوست داشت اودت این گونه باشد، به همان گونه که اگر عاشق یک دختر اهل برتانی شده بود خوش می‌داشت او را با سربند بزرگ و سفید آن طرفها ببیند و از او بشنود که به بازگشت مرده‌ها اعتقاد دارد. تا آن زمان، مانند بسیار مردانی که سلیقهٔ هنری‌شان مستقل از گرایشهای شهوی آنان عمل می‌کند، لذتی که از این و از آن می برد ناهمخوانی شگرفی داشت، همراه با زنانی هرچه جلف‌تر به دیدن و ستایش آثاری هرچه برجسته‌تر می رفت، کلفتی را با خود برای تماشای یک نمایشنامه مبتذل که دوست داشت ببیند به لژ تئاتر، یا به یک نمایشگاه آثار امپرسیونیستی می برد، و مطمئن بود که یک خانم اشرافی فهمیده هم بیش از آن زنان چیزی سرش نمی‌شود، امّا به خوبی آنان ساکت نمی‌نشیند، امّا برعکس، از زمانی که عاشق اودت شده بود، دوستی کردن با او، و کوشش برای این که دیگر یک روح در دو تن باشند، آن چنان برایش شیرین بود که می‌کوشید از چیزهایی که او می‌پسندید خوشش بیاید، و لذتی را که نه فقط از تقلید عادتهای او، بلکه از پذیرفتن عقیده‌هایش می برد این نکته ژرف‌تر می‌کرد که چون هیچ ریشه‌ای در درون فهم خود او نداشتند فقط عشق او را به یادش می‌آوردند که به خاطرش آنها را پسندیده بود. اگر دوباره سرژپانین را می دید، اگر دنبال فرصتی می‌گشت تا به دیدن اولیویه مترا و ارکسترش برود، برای چشیدن شیرینی همراهی با برداشت‌های اودت، برای هم‌سلیقه شدن با او بود. جاذبه‌ای که چیزها و جاهایی داشتند که او می‌پسندید و سوان را به او نزدیک می‌کردند، به نظرش اسرارآمیزتر از جاذبهٔ ذاتی چیزهایی می رسید که زیباتر بودند، امّا اودت را به یادش نمی‌آوردند. از این گذشته، چون باورهای فکری دوران جوانی‌اش را به دست رکود سپرده بود، و دلزدگی اشرافیانه‌اش تا به درون این باورها هم رخنه داشت، فکر می‌کرد (یا دستکم چنان طولانی چنین اندیشیده بود که هنوز می‌گفت) که چیزهای دلخواه ما خود به خود ارزش مطلق ندارند، بلکه همه چیز به زمانه، به طبقه، بستگی دارد و پیرو مدهایی است که مبتذل‌ترینشان با آنهایی که از همه برجسته‌تر دانسته می‌شوند یکی است. و چون بر آن بود که اهمیت کارت

ورودی شب اول نمایشگاهها در چشم اودت به خودی خود مسخره‌تر از لذتی نیست که خود او پیشترها در ناهار خوردن با ولیعهد انگلیس می دید، ستایش اودت از مونته کارلو یا ریگی[۱۲۱] هم نمی‌توانست غیر منطقی‌تر از علاقهٔ خود او به هلند و ورسای باشد که اودت اولی را زشت و دومی را غم‌انگیز می دانست. از این‌رو، از رفتن به این جاها خودداری می‌کرد و خوش داشت با خود بگوید که این به خاطر اودت بود که می خواست همه چیز را با او حس کند و با او دوست داشته باشد.

جمع خانهٔ وردورن‌ها را هم، مانند همهٔ آنچه اودت را در بر می‌گرفت و به نوعی فقط وسیله‌ای برای دیدن اودت و حرف زدن با او بود، دوست می داشت. از آنجا که در نهایت همهٔ سرگرمی ها، مهمانی ها، موسیقی، بازی ها، مراسم با لباس مبدل، گشت های بیرون شهر، دستجمعی به تئاتر رفتن ها، و حتی مهمانی های بزرگی که برای «پکری‌ها» بر پا می‌کردند با اودت، با حضور او، با دیدن او، با حرف زدن با او همراه بود که وردورن ها با دعوت سوان آنها را چون هدیهٔ گرانبهایی به او می دادند، در محفل آنان بیشتر از هرجای دیگری در بیرون «هستهٔ کوچک» به او خوش می‌گذشت، و می‌کوشید در آن امتیازهایی واقعی بیابد، زیرا بدین گونه مجسم می‌کرد که به خاطر پسندش همهٔ عمر با آن رفت و آمد می‌کرد. امّا، از آنجا که، جرأت نمی‌کرد با خود بگوید همواره اودت را دوست خواهد داشت، چون می ترسید خود باورش نکند، دستکم با پیش کشیدن این فرض که همواره با وردورن ها رفت و آمد خواهد کرد (فرضی که، پیشاپیش، مخالفت اصولی کم‌تری را ازسوی ذهنش برمی انگیخت)، پیش‌بینی می‌کرد که در آینده نیز هر شب اودت را خواهد دید؛ شاید این دقیقاً به آن معنی نبود که همچنان او را دوست می داشت، امّا فعلاً، درحالی که او را دوست داشت، همهٔ آنچه می خواست این باور بود که روزی نخواهد آمد که او را نبیند. پیش خود می‌گفت: «چه محفل جذابی. راستش، زندگی واقعی مال آنهاست! چقدر از آدمهای محفل های اشرافی باهوش‌تر، هنرمندترند! خانم وردورن، گذشته از بعضی

زیاده‌روی‌های یک خرده خنده‌دارش، چقدر صمیمانه نقاشی و موسیقی را دوست دارد، چه عشقی به آثار هنری دارد ومی‌خواهد به هنرمندها خدمت کند! نظرش دربارهٔ محافل اشرافی درست نیست؛ امّا از این نادرست‌تر نظر این محافل دربارهٔ محیط‌های هنری است! شاید نیاز فکری چندانی ندارم که بخواهم با بحث برآورده‌اش کنم، امّا از گفت و گو با کوتار کاملاً خوشم می‌آید، هرچند که با کلمات به نحو نامناسبی بازی می‌کند. اما نقاش، هرچند خودستایی‌اش موقعی که می‌خواهد آدم را شگفت‌زده کند، ناخوشایند است، درعوض، یکی از هوشمندترین آدمهایی است که تا به حال دیده‌ام. از همهٔ اینها گذشته، در آنجا آدم آزاد است، هر کاری دلش می‌خواهد، بدون ترس و تعارف، می‌کند. چه بگو بخندی هر روز آنجا به راه است! دیگر شکی ندارم که، جز در بعضی موارد خیلی خیلی استثنایی، فقط با همین محیط رفت و آمد می‌کنم و بس. زندگی و عادتهایم را هرچه بیشتر به آن وابسته می‌کنم.»

و چون خوبی‌هایی که ذاتی وردورن‌ها می‌دانست در واقع چیزی جز بازتاب خوشی‌هایی در آنان نبود که عشق اودت در خانهٔ آنان به او ارزانی می‌داشت، هرچه خوشی‌ها جدی‌تر، ژرف‌تر و حیاتی‌تر می‌شد، آن خوبی‌ها هم می‌شدند. از آنجا که خانم وردورن گاهی تنها چیزی را که مایهٔ خوشبختی سوان بود به او می‌داد؛ از آنجا که، در آن شبی که آشفته بود چون اودت با مهمانی بیش از دیگران حرف می‌زد و سوان، از سر خشم، نخواست از او بپرسد آیا باهم برمی‌گشتند یا نه، خانم وردورن بالبداهه پرسید: «اودت، با آقای سوان برمی‌گردید، مگر نه؟» و مایهٔ آرامش و شادی او شد؛ ــ از آنجا که، با نزدیک شدن تابستان، و نگرانی سوان که مبادا اودت او را تنها بگذارد و نتوانند هر روز همدیگر را ببینند، خانم وردورن از هردو دعوت کرد تابستان را در خانهٔ ییلاقی او بگذرانند ــ، سوان ناخواسته می‌گذاشت که حق‌شناسی و نفع خودجویی در ذهنش رخنه کند و براندیشه‌اش اثر بگذارد، و تا آنجا پیش می‌رفت که خانم وردورن را زن بسیار فرهیخته‌ای می‌دانست. اگر فلان همشاگردی سابقش از مدرسهٔ لوور[۱۲۲]، به این یا آن آدم جذاب یا برجسته

اشاره می‌کرد سوان در پاسخش می‌گفت «وردورن‌ها را صد بار بهتر از او می‌دانم.» و با طمطراقی که در او تازگی داشت می‌افزود: «مردمان بزرگواری‌آند، و در نهایت، بزرگواری تنها چیزی است که در این دنیای خاکی به آدم اهمیت و شایستگی می‌دهد. به نظر من، فقط دو دسته آدم وجود دارند: آنهایی که بزرگوارند و آنهایی که نیستند، و من به سنّی رسیده‌ام که دیگر باید انتخاب کرد، باید یک بار و برای همیشه تصمیم بگیری کی‌ها را دوست داشته باشی و کی‌ها را ول کنی، باآنهایی کـه‌دوست داری یکی بشوی و برای جبران وقتی که با بقیه هدر داده‌ای تا دم مرگ از آنها جدا نشوی» و با هیجان سبکی که هنگامی حس می‌کنیم که، حتی نه چندان آگاهانه، چیزی را نه از آن‌رو که حقیقت دارد، که به این دلیل می‌گوییم که گفتنش ما را خوش می‌آید و به صدای خودمان به حالتی گوش می‌دهیم که انگار از جایی در بیرون از ما می‌آید، می‌گفت: «دیگر راه گریزی نیست و انتخاب خودم را کرده‌ام. می‌خواهم فقط آدمهای بزرگوار را دوست داشته باشم و فقط با بزرگواری زندگی کنم. از من می‌پرسی خانم وردورن واقعاً فهمیده است یا نه. باور کن، چنان نیک نفسی و چنان شرافتی در او دیده‌ام که، به نظر من، بدون اندیشهٔ والا به آنها نمی‌شود رسید. شکی نیست که درک عمیقی از هنرها دارد. امّا شاید عظمتش در این نباشد؛ فلان کار کوچک زیرکانهٔ بینهایت خوبی که در حق من کرده، فلان توجه هوشمندانه‌ای که از خودش نشان داده، فلان حرکت خودمانی و دلپذیرش بیشتر از همهٔ رساله‌های فلسفی از شناخت عمیق زندگی خبر می‌دهد.»

با این همه، می‌توانست به خود بگوید که در میان دوستان سابق پدر و مادرش کسانی به سادگی وردورن‌ها، یا در میان دوستان جوانی‌اش کسانی به هنر دوستی آن دو بودند، و مردمان بزرگوار دیگری را هم می‌شناخت، با این همه از زمانی که تصمیم خودش را گرفته و سادگی و هنر و بزرگواری را انتخاب کرده بود دیگر به دیدن هیچکدام از آنان نمی‌رفت. آخر آنان اودت را نمی‌شناختند، و اگر هم می‌شناختند در بند آن نبودند که به سوان نزدیکش

کنند.

بدین گونه، در میان همهٔ یاران محفل وردورن‌ها بیشک هیچکس به اندازهٔ سوان آن دو را دوست نمی‌داشت یا چنین نمی‌پنداشت. و با این همه، هنگامی که آقای وردورن گفت از او خوشش نمی‌آید نه فقط نظر خودش را می‌گفت، بلکه عقیدهٔ همسرش را هم حدس زده بود. بدون شک، دلبستگی سوان به اودت حالتی بیش از اندازه ویژه داشت و کوتاهی کرده و نگذاشته بود خانم وردورن محرم هر روزهٔ آن باشد؛ در برابر مهمان‌نوازی وردورن‌ها ملاحظه نشان می‌داد، و اغلب به دلیلی که به فکر آن دو نمی‌رسید، و به جای آن می‌پنداشتند که نمی‌خواهد مهمانی «پکری‌ها» را از دست بدهد، برای شام به خانهٔ آنان نمی‌رفت. نیز، علیرغم همهٔ پنهان کاری‌هایش، رفته رفته به موقعیت برجستهٔ او در محافل اشرافی پی می‌بردند؛ این همه، بدون شک، به ناخشنودی‌شان از او دامن می‌زد. امّا دلیل اصلی چیز دیگری بود. این که خیلی زود حس کرده بودند در گوشهٔ دل او، جای نفوذ ناپذیر ویژه‌ای هست که وا می‌داردش همچنان در نهان معتقد باشد پرنسس دوساگان زن مسخره‌ای نیست و شوخی‌های کوتار بی‌مزه است، و گرچه هرگز خوشرویی‌اش را کنار نگذاشت و به مخالفت با دگم‌های آنان برنخاست، حس می‌کردند که تحمیل آنها هم بر او محال است و از ته دل به آنها نمی‌گرَوَد، و این چیزی بود که پیشتر در هیچکس ندیده بودند. نشست و برخاست با پکری‌ها را (که اتفاقاً سوان، در ته دل، وردورن‌ها و محفل کوچکشان را هزار بار بر آنان ترجیح می‌داد) بر او می‌بخشیدند اگر می‌پذیرفت که، به عنوان یک شاهد خوب، در حضور یاران طردشان کند. امّا فهمیدند که اهل این انکار نبود.

چقدر فرق بود میان او و «عضو تازه»ای که اودت اجازه خواست دعوتش کند، هرچند که او را خیلی نمی‌شناخت، و به او امید بسیار بسته بودند. کنت دوفورشویل! (که بعداً معلوم شد باجناق سانیت است و این مایهٔ حیرت یاران شد: بایگان پیر چنان رفتار فروتنانه‌ای داشت که همواره او را از

نظر پایگاه اجتماعی یک رتبه از خودشان پایین‌تر دانسته بودند و انتظار شنیدن وابستگی‌اش به خانواده‌ای ثروتمند و نسبتاً اشرافی را نداشتند.) البته فورشویل به گونهٔ شنیعی اسنوب بود، درحالی که سوان نبود؛ البته، آدمی نبود که، همچون سوان، محفل وردورن‌ها را از همه بهتر بداند. امّا، در عوض، آن ظرافت ذاتی را هم نداشت که نمی‌گذاشت سوان آدمی با بدگویی های بیش از اندازه بی‌پایهٔ خانم وردورن از آدمهایی که می‌شناخت همزبان شود. و امّا دربارهٔ تکه‌های خودپسندانه و رکیکی که برخی روزها نقاش می‌پراند، یا شوخی های مبتذلی که کوتار می‌کرد، سوان چون هردو آنان را دوست می‌داشت آنها را به راحتی توجیه می‌کرد امّا جرأت و دورویی تأییدشان را نداشت، حال آن که فورشویل، برعکس، از نظر فکری درحدی بود که آن تکه‌ها، بی‌آن که البته بفهمدشان، شگفت‌زده و از خود بیخودش می‌کرد و آن شوخی‌ها به قهقهه‌اش می انداخت. و اولین شام خانهٔ وردورن‌ها که فورشویل به آن دعوت شد دقیقاً همهٔ این تفاوت‌ها را آشکار کرد، امتیازهای او را شناساند و سوان را از چشم انداخت.

در شام آن شب، گذشته از همیشگی ها، یک استاد دانشگاه سوربن به نام بریشو هم بود که، با خانم و آقای وردورن در چشمهٔ آب گرم آشنا شده بود، و اگر مسئوولیت های دانشگاهی و پژوهشهای علمی همهٔ وقت آزادش را نمی‌گرفت با کمال میل اغلب به خانه‌شان می آمد. چرا که از آن کنجکاوی و آن علاقهٔ غایی به زندگی برخوردار بود، که نزد برخی مردم هوشمند، با نوعی بدبینی نسبت به موضوع تحصیلاتشان درهم می‌آمیزد و به آنان، در هر حرفه‌ای که باشند، پزشکانی که به علم پزشکی اعتقادی‌ندارند، دبیرانی که درس لاتین را بیهوده می دانند، شهرت آزادگی، هوشمندی و حتی برتری می‌دهد. در خانهٔ خانم وردورن، با تظاهر می‌کوشید در بحث دربارهٔ فلسفه و تاریخ مثالهایش را از میان تازه‌ترین موضوعهای روز انتخاب کند، نخست به این دلیل که تاریخ و فلسفه را چیزی جُز آمادگی برای زندگی نمی‌دانست و تصور می‌کرد که در آن محفل کوچک آنچه را که تا آن زمان فقط در کتابها

خوانده بود در عمل می‌دید، و سپس شاید هم به این دلیل که چون در گذشته احترام به برخی مضمون‌ها به او تلقین شده و او ندانسته آن را همچنان حفظ کرده بود، می‌پنداشت که با بازیگوشی کردن با آنها از کسوت دانشگاهی بیرون می‌آید، حال آن که برعکس، به همین دلیل به نظرش بازیگوشی می‌رسید که در آن باقی بود.

در همان آغاز شام، آقای دوفورشویل که در طرف راست خانم وردورن جا داشت که به خاطر «عضو تازه» بسیار به سر و وضع خودش رسیده بود، به او گفت: «این پیرهن سفید خیلی جالب است»، دکتر کوتار که لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشت چون کنجکاو بود بداند آنهایی که خودش «دو»[۱۲۳] می‌نامید چگونه آدمهایی بودند، و منتظر فرصتی بود تا نظر او را به سوی خود بکشاند و بیشتر با او تماس بیابد، کلمهٔ «سفید» [بلانش] را در هوا قاپید و، بی‌آن که سر از بشقابش بلند کند گفت: «بلانش؟ بلانش دو کاستی؟» و بدون جنباندن سرش به تندی نگاههایی گنگ و خنده‌آلود به چپ و راست انداخت. درحالی که سوان، با کوشش دردناک و ناموفقش برای به لب آوردن خنده‌ای زورکی به همه فهماند که شوخی دکتر را احمقانه می‌داند، فورشویل با ارائه خنده‌ای در حد مناسب، که صراحتش خانم وردورن را بسیار خوش آمد، نشان داد که هم ظرافت آن شوخی را درمی‌یابد و هم خوب زندگی کردن را می‌داند.

خانم وردورن به فورشویل گفت: «نظرتان دربارهٔ همچو دانشمندی چیست؟ نمی‌شود با او دو دقیقه جدی حرف زد.» و رو به دکتر: «در بیمارستانتان هم همین طوری حرف می‌زنید؟ پس نباید روزها خیلی حوصلهٔ آدم سر برود. فکر می‌کنم باید تقاضا کنم مرا هم آنجا بخوابانند.»

بریشو از خانم وردورن پرسید: «اگر درست شنیده باشم دکتر دارد از بلانش دوکاستیِ[۱۲۴] سلیطه، البته اگر بشود این‌طور گفت، حرف می‌زند، بله خانم، درست شنیدم؟» که با این گفته‌اش او به حالت بیهوش چشمانش را بست و چهره‌اش را میان دستانش فرو کرد و جیغ‌های خفه کشید. «ایوای،

خانم، دلم نمی‌خواهد اشخاص محترمی را که شاید دور این میز زیر گل[۱۲۵] باشند نگران کنم. به هیچ‌وجه... حتی باید عرض کنم که این جمهوری وصف‌ناپذیر آتنی ما ــ که چقدر هم به آتن می‌ماند! ــ باید این ملکه جهل‌پرور را به عنوان اولین رئیس پلیس قلدر به رسمیت بشناسد. البته میزبان عزیز، البته، البته» این کلمه را چند بار به صدای پر طنینش که میان هجاها فاصله می‌گذاشت در پاسخ اعتراض آقای وردورن گفت. «البته، تاریخ سن دنی که صحت مطالبش مورد تایید است، در این باره شکی باقی نمی‌گذارد. هیچ کس به اندازهٔ این خانم، که مادر یک قدیس بوده و به روایت سوژه و سن برنار[۱۲۶]های دیگر، پدرش را درمی‌آورده برای کسب عنوان پیشوایی پرولتاریای مذهب زدا مناسب نیست؛ چون او حق هرکسی را به اندازهٔ لیاقتش می‌داده.»

فورشویل از خانم وردورن پرسید: «این آقا کیست؟ به نظر خیلی روشن می‌رسد.»

«چطور، بریشوی معروف را نمی‌شناسید؟ همهٔ اروپا می‌شناسدش.»

فورشویل که خوب نشنیده بود به صدای بلند گفت: «آها، برشو، پس ایشان هستند!» و به چهرهٔ سرشناس زل زد. «خیلی جالب است که آدم با یک شخصیت برجسته شام بخورد. این طور که می‌بینم، خانم، در حضور مهمانهای نخبه‌ای خدمت رسیده‌ایم. در منزل شما به آدم بد نمی‌گذرد.»

خانم وردورن با فروتنی گفت: «نه، می‌دانید، هرچه هست این است که در اینجا همه خودشان را خودمانی حس می‌کنند. هرچه دلشان می‌خواهد می‌گویند و بحث گل می‌اندازد. همین بریشو، امشب که چیزی نیست: باور کنید، در این خانه، چنان محشری به پا کرده که آدم می‌خواسته جلویش زانو بزند. امّا، در خانهٔ دیگران، اصلاً این آدمی نیست که اینجا می‌بینید، اصلاً فکرش کار نمی‌کند، باید به زور به حرفش آورد، حتی می‌شود گفت که حوصلهٔ آدم را سر می‌برد.»

فورشویل با شگفتی گفت: «عجیب است!»

نوع فرهیختگی بریشو، در محیطی که سوان جوانی اش را آنجا گذرانده بود حماقت محض تلقی می‌شد، هرچند که می‌توانست با هوشمندی واقعی سازگار باشد. و هوش استاد، با نیرو و پشتوانهٔ سنگین اش، شاید می‌توانست غبطهٔ بسیاری از اشرافیانی را برانگیزد که به نظر سوان فهمیده می‌رسیدند. امّا اینان رفته رفته سلیقه‌شان را دربارهٔ بد و خوب (دستکم دربارهٔ امور زندگی محفلی اشرافی و نیز بخش های ضمیمه اش، مانند بحث و گفت و گو، که باید بیشتر به حوزهٔ فهم بستگی داشته باشد)، آنچنان به سوان القا کرده بودند که شوخی های بریشو را یکسره فضل فروشانه، مبتذل و تهوع آور یافت. از این گذشته، به دلیل عادتش به رفتار مؤدبانه، از لحن خشن و نظامی واری که استاد جاسنگین در سخن گفتن با دیگران به کار می برد ناخشنود بود. از همه بالا تر، شاید هم آن شب، با دیدن خوشرویی خانم وردورن با فورشویل که معلوم نبود چرا اودت با خود آورده است، مدارایش را از دست داده بود. اودت، که تا اندازه‌ای خود را در برابر سوان شرمنده حس می‌کرد هنگام ورود از او پرسید:

«به نظرشما مهمانم چطور آدمی است؟»

و او که فورشویل را از خیلی پیش می شناخت و برای نخستین بار می دید که می تواند زنی را خوش بیاید و مرد خوش سیمایی است، در پاسخ گفت: «خیلی کثیف!» البته، در این اندیشه نبود که به خاطر اودت حسودی کند، امّا خود را به خوشی همیشه حس نمی‌کرد. و هنگامی که بریشو، که به تعریف سرگذشت مادر بلانش دوکاستی پرداخته بود و می‌گفت او «پیش از ازدواج با هانری پلانتاژنه[۱۲۷] سالها معشوقه اش بود،» خواست کاری کند که سوان بقیهٔ ماجرا را از او بپرسد و با لحن سپاهیانه‌ای که به کار می بریم تا خود را درحد یک روستایی قرار دهیم یا سربازی را تشویق کنیم گفت: «مگر نه، آقای سوان؟» سوان با حرکتی که مایهٔ خشم خانم میزبان شد گفتهٔ او را قطع کرد و گفت که متأسفانه چندان علاقه‌ای به بلانش دوکاستی ندارد و می خواهد چیزی را از نقاش بپرسد. در واقع، نقاش در همان بعدازظهر به دیدن

نمایشگاه هنرمندی، از دوستان خانم وردورن، رفته بود که تازه مُرده بود، و سوان می‌خواست از او (که نظرش را می‌پسندید) بپرسد که آیا در آخرین کارهای او به راستی بیش از آن چیره‌دستی که در همان کارهای پیشین‌اش هم شگفت‌آور بود دیده می‌شد یا نه.

با لبخندی گفت: «از این نقطه‌نظر فوق‌العاده بود، امّا به نظر من نمی‌شد آن را هنر به اصطلاح «متعالی» دانست.»

کوتار به میان حرفش دوید و با بازوان افراشته به حالت پر جبروت ساختگی گفت: «متعالی در حد مفاخر ملی».

همه به قهقهه افتادند.

خانم وردورن به فورشویل گفت: «گفتم که، تا او هست نمی‌شود حرفهای جدی زد. ناغافل یک تکه‌ای می‌پراند و بحث را به هم می‌زند.»

امّا دید که سوان تنها کسی بود که نخندید. به راستی هم او چندان خرسند نبود از این که کوتار او را در حضور فورشویل دست انداخته باشد. امّا نقاش، که شاید اگر با سوان تنها بود پاسخ در خور توجهی به او می‌داد، به جای این کار و برای خودشیرینی در برابر مهمانان به تعریف تکه‌ای دربارهٔ چیره‌دستی استاد مرحوم پرداخت. گفت:

«رفتم جلـــو ببینم چکار کرده، دماغم را بردم جلو. آخ! آخ! واقعاً نمی‌شد گفت با چسب کار کرده بود یا با یاقوت، با صابون یا با مفرغ، با خورشید یا با گُه!»

دکتر داد زد: «به اضافهٔ یک می‌شود دوازده» امّا خیلی دیر گفت و مفهوم گفته‌اش را هم هیچ کس نفهمید.

نقاش باز گفت: «طوری است که انگار درش هیچ چیز به کار نرفته، مثل **گشت**[۱۲۸] یا **نایب‌السلطنه‌ها**[۱۲۹] نمی‌توانی بفهمی شگرد نقاش چه بوده، امّا دستش از رمبراند و هالس هم قوی‌تر است. باور کنید، حرف ندارد.»

و همانند خوانندگانی که پس از رساندن صدای خود به بالاترین پرده‌ای که می‌توانند، به‌تحریریاصدای زیر و آهنگ آرام ادامه می‌دهند، با خنده و به

حالتی که گفتی آن نقاشی از زور زیبایی مسخره بود زیر لب گفت:

«معطر است، آدم را گیج می‌کند، نفس آدم را می‌گیرد، آدم را قلقلک می‌دهد و سر درنمی‌آوری با چه کار شده، جادو است، شعبده‌است، معجزه است (و با قهقهه): حقه‌بازی است!» ساکت شد، سرش را آرام بلند کرد، و با صدای بم ژرفی که کوشید آهنگین باشد گفت: «وچه صمیمانه است!»

در همهٔ این مدت، به استثنای دو لحظه، همهٔ مهمانان، بجز سوان، با نگاههای آکنده از ستایش به نقاش خیره شده بودند؛ یک لحظه هنگامی بود که گفت «قوی‌تر از **گشت**» و این کفر محض بود و مایهٔ اعتراض خانم وردورن شد که **گشت** را، همراه با **سمفونی نهم** و **ساموتراس** [۱۳۰]، بزرگترین شاهکارهای عالم می‌دانست، و لحظه‌ای که گفت «باگه» و با شنیدنش فورشویل نگاهی به گرداگرد میز انداخت تا ببیند آن کلمه مجاز بود یا نه و سپس لبخندی شرماگین و مداراآمیز به لب آورد.

پس از آن که گفته‌های نقاش به پایان رسید، خانم وردورن، بسیار خوشحال از این که در نخستین روز آمدن آقای دوفورشویل بحث سر میز آن‌قدر جالب از آب درآمد، به صدای بلند گفت: «موقعی که این طور به هیجان می‌آید خیلی بامزه می‌شود»، و به شوهرش: «نمی‌فهمم، تو دیگر چرا مثل گاو ایستاده‌ای و ماتت برده؟ تو که می‌دانی او چقدر قشنگ حروف می‌زند. انگار اولین بار است که حرفهای شما را می‌شنود. کاش موقع حرف زدنتان دیده بودیدش: داشت شما را با نگاهش می‌خورد. فردا همهٔ حرفهای شما را بدون یک کلمه کم و زیاد برایمان تکرار می‌کند.»

نقاش، خوشحال از موفقیتش، گفت: «نه، اصلاً شوخی نمی‌کنم. به نظرم خیال می‌کنید دارم شیرین زبانی می‌کنم، ادا درمی‌آورم. امّا نه، می‌برم و نشانتان می‌دهم تا ببینید دارم اغراق می‌کنم یا نه. شرط می‌بندم که از این هم بیشتر در شما تأثیر بگذارد!»

«نه، ما نمی‌گوییم که دارید اغراق می‌کنید، فقط می‌خواهیم که غذایتان را بخورید، که شوهرم هم غذایش را بخورد؛ دوباره به آقا ماهی بدهید،

می بینید که ماهی‌شان سرد شده؛ هیچ عجله‌ای نداریم، یک جوری می‌کشید که انگار کسی دنبالتان کرده. یک خرده صبر کنید و بعد سالاد بدهید.»

خانم کوتار، با همهٔ سادگی و کم حرفی، آن اندازه به خود مطمئن بود که در صورت پیش آمدن فرصت مناسبی، کلمهٔ بجایی بپراند. حس می‌کرد که گفته‌اش گل خواهد کرد، این به او دلگرمی می‌داد، و انگیزه‌اش بیشتر نه خودنمایی که کمک به وجههٔ شوهرش بود. از این‌رو، نگذاشت کلمهٔ سالاد که خانم وردورن به زبان آورده بود هدر برود و رو به اودت کرد و آهسته پرسید:

«سالادش ژاپنی نیست؟»

و گیج و ذوق‌زده از بجایی و بی‌پروایی چنان اشارهٔ ظریف امّا روشنی که به نمایشنامهٔ تازه و پر سرو صدای دوما[۱۳۱] کرده بود، به خنده افتاد. خنده‌ای جذاب و ساده‌دلانه، کم صدا، امّا چنان مقاومت‌ناپذیر که چند لحظه‌ای نتوانست مهارش کند. فورشویل گفت: «این خانم کی‌اند؟ اهل حالند.»

«نه. امّا اگر جمعه هم برای شام بیایید برایتان درست می‌کنیم.»

مادام کوتار به سوان گفت: «شاید به نظرتان دهاتی برسم، آقا، امّا هنوز این فرانسیون[۱۳۲] را که این‌قدر حرفش را می‌زنند ندیده‌ام. دکتر دیده استش (حتی یادم است که گفت خیلی خوشوقت بود از این که آن شب را در خدمت شما بود) و راستش به نظرم عاقلانه نیامد که برای این که دوباره آن را باهم ببینیم بلیت بخرد. البته، آدم هیچوقت از رفتن به «تئاتر فرانسه» پشیمان نمی‌شود، بازی‌ها همیشه عالی است، امّا چون دوستان خیلی خوبی داریم که اغلب لُژ دارند و ما را هم به نمایش‌های تازه‌ای که به‌دیدنش بیارزد می‌برند، مطمئنم که دیر یا زود فرانسیون را می‌بینم تا بتوانم درباره‌اش نظر بدهم (خانم کوتار به ندرت از کسی نام می‌برد و برای «تشخص» ترجیح می‌داد با لحنی تکلف‌آمیز و با حالت خودستایانه کسی که فقط از آدمهای مورد نظر خودش نام می‌برد بگوید «دوستانمان»، «یکی از دوستانم»). امّا باید اعتراف کنم که بی‌عقلی کردم، چون به هر مجلسی که می‌روم طبیعتاً

غیر از این سالاد ژاپنی وامانده بحث دیگری مطرح نیست»، و با دیدن این که سوان به اندازه‌ای که تصور می‌کرد به این موضوع داغ روز علاقه نشان نمی‌دهد: «حتی می‌شود گفت که کمی هم خسته‌کننده شده. امّا باید اعتراف کرد که این مسأله گاهی بهانه‌ای می‌شود برای چیزهای خیلی جالب. مثلاً یک دوستی دارم که خانم خیلی مخصوصی است، هرچند که خیلی خوشگل و مُد روز است و خیلی‌ها هم خاطرش را می‌خواهند، می‌گوید که این سالاد ژاپنی را در خانه‌اش ساخته و همهٔ آن چیزهایی را که آلکساندر دومای پسر در نمایشنامه‌اش نوشته توی آن ریخته. چند نفری از دوستانش را برای خوردن سالاد دعوت کرده بود که بدبختانه من جزو آنها نبودم. امّا بعداً، در روزی که همدیگر را می‌بینیم، قضیه را تعریف کرد. گفت که واقعاً چیز تهوع‌آوری بود، از خنده مردیم.» و چون دید که سوان همچنان جدی است گفت: «البته، می‌دانید، همهٔ مزه‌اش به این است که آدم چطور تعریف کند.»

سپس، با این تصور که شاید سوان از نمایشنامهٔ **فرانسیون** خوشش نمی‌آمد گفت: «هرچند، فکر می‌کنم که شاید هم ازش خوشم نیاید. فکر نکنم به خوبی سرژ پانین باشد که مادام دوکره‌سی عاشقش است. چون این یکی دستکم مضمون عمیقی دارد، آدم را به فکر فرو می‌برد؛ فکر کنید آدم روی صحنهٔ «تئاتر فرانسه» از نحوهٔ سالاد ساختن حرف بزند! درحالی که، سرژ پانین! خوب، کار ژرژ اونه است که همهٔ کارهایش عالی است. نمی‌دانم استاد آهنگر را خوانده‌اید یا نه که به نظر من از سرژپانین هم بهتر است.»

سوان با لحنی مسخره‌آمیز گفت: «مرا ببخشید، اعتراف می‌کنم که از هردو این شاهکارها تقریباً به یک اندازه بدم می‌آید.»

«جدی می‌گویید، از چه چیزشان بدتان می‌آید؟ نسبت به آنها پیشداوری دارید؟ شاید فکر می‌کنید کمی غم‌انگیزند؟ البته، همان‌طور که من همیشه می‌گویم، نباید هیچوقت دربارهٔ رمان و نمایشنامه با دیگران بحث کرد. هرکسی یک نظری دارد و چیزی که برای من بهترین است می‌تواند برای شما

نفرت انگیز باشد.»

فورشویل سوان را خواند و گفته های خانم ناتمام ماند. همچنان که خانم کوتار دربارهٔ فرانسیون سخن می‌گفت، فورشویل ستایشش از، به قول خودش، «سخنرانی» نقاش را با خانم وردورن در میان گذاشته بود. در پایان گفته های نقّاش به خانم وردورن گفت:

«آقا چه بیان رسا و چه حافظه‌ای دارند! کم‌تر کسی را شبیه ایشان دیده‌ام. آدم به ایشان غبطه می خورد. می‌توانند سخنران خیلی خوبی باشند. ایشان و آقای برشودو آس اند که باهم پهلو می‌زنند، هرچند که شاید هم بشود گفت شیوهٔ بیان ایشان از مال استاد هم جلو می‌زند. طبیعی‌تر است، تکلف کم‌تری دارد. گو این که در گرماگرم بحث یکی دو کلمهٔ یک خرده رئالیستی هم به زبان می‌آورند، که البته امروزه متداول است. امّا کم‌تر کسی را دیده‌ام که، به اصطلاحی که آن وقتها در پادگان می‌گفتیم، تف دان‌اش به این خوبی عمل کند، که اتفاقاً در همان پادگان دوستی داشتم که ایشان مرا به یاد او انداختند. درباره هر چیزی، چه می دانم، مثلاً این لیوان، می‌توانست ساعتها و ساعتها پر چانگی کند؛ نه، دارم مزخرف می‌گویم، دربارهٔ لیوان نه؛ دربارهٔ نبرد واترلو، دربارهٔ هر چیزی که فکرش را بکنید، و همین طور که می‌گفت و می‌گفت به یک جاهایی گریز می‌زد که تصورش را هم نمی‌توانید بکنید. اتفاقاً سوان هم در همان هنگ ما بود؛ باید او را بشناسد.»

خانم وردورن پرسید: «آقای سوان را زیاد می بینید؟»

فورشویل گفت: «نخیر» و چون می خواست سوان را با خود خوب کند تا بتواند راحت‌تر به اودت نزدیک شود، بر آن شد که با بهره گیری از آن فرصت، برای خوشامد سوان، به روابط او با آدمهای مهم اشاره کند، امّا این را از زبان کسی که خود اهل محافل بالا است، و به لحنی دوستانه انتقادآمیز بگوید، و این احساس را ندهد که آن روابط را به عنوان موفقیتی اتفاقی و دور از انتظار می‌ستاید. «هیچوقت همدیگر را نمی بینیم، مگر نه، سوان؟ اصلاً مگر

می‌شود دیدش؟ ناکس همه‌اش در خانهٔ لاترموی، لوم و این‌جور آدمهاست!...» و این تهمت ناروا بود چون از یک سال پیش سوان جز خانهٔ وردورن‌ها به جای دیگری نمی‌رفت. امّا همان شنیدن نام آدمهایی که وردورن‌ها نمی‌شناختند سکوتی سرزنش‌آمیز در محفل برپا کرد. آقای وردورن، بیمناک از اثر وحشتناک نام آن آدمهای پکری بر همسرش، به ویژه در آن حالت که بدون هیچ ظرافت و مقدمه‌چینی در حضور همهٔ یاران به‌زبان آورده شده بود، نگاهی زیرچشمی و سرشار از نگرانی و همدلی به او انداخت. و دید که او، با این عزم که هیچ به روی خود نیاورد، که هیچ از خبری که تازه به او داده می‌شد متأثر نشده باشد، که نه فقط ساکت مانده بلکه حتی گوشش هم نشنیده باشد، چون حالتی که به خود می‌گیریم وقتی دوست گنهکاری می‌کوشد ضمن گفت و گویی عُذری را هم بگنجاند که شنیدن و اعتراض نکردن به آن ازسوی ما پذیرفتنش تلقی خواهد شد، یا هنگامی که در برابر ما نام ناگفتنی مطرودی به زبان آورده می‌شود، ناگهان چهره‌اش را از هرگونه نشانهٔ زندگی، هرگونه جنبشی، پاک کرد تا سکوتش هیچ رنگی از پذیرش به خود نگیرد، بلکه سکوت بیخبرانهٔ چیزهای بیجان باشد؛ پیشانی برجسته‌اش دیگر چیزی جز طرح ماهرانهٔ حجمی کروی نبود که نام لاترموی که سوان همهٔ وقتش را در خانهٔ آنان می‌گذراند نتوانسته بود در آن رخنه کند؛ بینی اندکی چین برداشته‌اش گودی‌ای را رقم می‌زد که گفتی فقط طرحی از روی اندام اصلی بود. گفتی لبهای نیمه بازش می‌خواست چیزی بگوید. چهره‌اش چیزی بیش از یک قالب مومی، یک صورتک گچی، پیش نمونهٔ یک مجسمه، نیم تنه‌ای برای «موزهٔ صنعت» نبود که بدون شک تماشاگران در برابرش می‌ایستادند تا چیره‌دستی پیکرتراش را بستایند که چگونه با نشان دادن برتری زوال‌ناپذیر وردورن‌ها بر کسانی چون لاترموی‌ها و لوم‌ها، و شرفشان نه بر اینان که بر همهٔ پکری‌های جهان، توانسته بود در سفیدی و سختی سنگ شوکتی پاپانه بدمد. امّا مرمر سرانجام جان گرفت و گفت که آدم باید خیلی بی‌خیال باشد تا بتواند به خانهٔ همچو

آدمهایی برود، چون خانم خانه همیشه مست است و شوهرش چنان نفهم که تالار را سالار می‌گوید.

سرانجام، خانم وردورن نگاهی پر جبروت به سوان انداخت و گفت: «به هیچ قیمتی حاضر نیستم همچو کسانی را به خانه‌ام راه بدهم.»

بدون شک انتظار نداشت سوان تا آن اندازه تسلیم بشود که همان کاری را بکند که خالهٔ جوان پیانونواز با همهٔ سادگی روستایی وارش کرد و به صدای بلند گفت: «جداً ها! چیزی که برای من عجیب است این است که هنوز آدمهایی پیدا می‌شوند که حاضرند با اینها حرف بزنند! درحالی که اگر من بودم می‌ترسیدم: بلا که آدم را خبر نمی‌کند! آخر چطور هنوز مردمان این‌قدر نادانی پیدا می‌شوند که دنبال همچو آدمهایی می‌افتند؟»

دستکم می‌توانست مانند فورشویل بگوید: «یادتان نرود که دوشس است، هنوز کسانی هستند که این عنوانها برایشان مهم است» که به خانم وردورن امکان داد بگوید «خلایق هرچه لایق!» امّا سوان به جای این همه به خنده‌ای بسنده کرد که مفهومش این بود که حتی نمی‌تواند چنان تجملی را جدی بگیرد. آقای وردورن، که همچنان نگاههایی دزدکی به همسرش می‌انداخت، با غصه می‌دید و خیلی هم خوب می‌فهمید که او دچار همان خشم یک شکنجه‌گر انکیزیسیون است که نتوانسته باشد زندقه را از ریشه بیرون بکشد، و از آنجا که پایداری بر سر عقیده همیشه در چشم کسانی که در طرف مقابل‌اند حسابگری و رذالت دانسته می‌شود، در کوشش برای واداشتن سوان به انکار گفت:

«نظر خودتان را صاف و پوست کنده به ما بگویید. مطمئن باشید به گوششان نمی‌رسانیم.»

سوان در پاسخ گفت:

«اگر منظورتان خانوادهٔ لا ترموی است، باید بگویم که اصلاً پای ترس از دوشس در میان نیست. باور کنید همه از رفتن به خانهٔ او خوششان می‌آید. البته نمی‌گویم که زن «ژرف‌اندیشی» است (ژرف‌اندیش را چنان به زبان

آورد که گفتی واژهٔ مسخره‌ای بود، چون در شیوهٔ سخن گفتنش بازماندهٔ عادتهایی یافت می‌شد که نوعی تازگی فکری، تأثیر گرفته از عشق و موسیقی، آنها را موقتی از سرش انداخته بود ــ گاهی در بیان عقیده شور به خرج می‌داد ــ) امّا، خیلی صمیمانه بگویم، زن باهوشی است و شوهرش ادیب برجسته‌ای است. مردمان جذابی اند.»

خانم وردورن، که حس می‌کرد وجود همان یک مرتد می‌تواند او را از دستیابی به وحدت معنوی گروه کوچک بازدارد، نتوانست خشمش از آن خیره‌سر را که نمی‌فهمید گفته‌هایش تا چه اندازهٔ مایه رنج او می‌شود مهار کند و از ته دل داد زد:

«اگر دلتان می‌خواهد، باز به خانه‌شان بروید، امّا دست کم به ما نگویید.»

فورشویل، که می‌خواست به نوبهٔ خود جلوه‌فروشی کند، گفت: «همه چیز بسته به این است که هوش را چطور معنی کنید. ببینم، سوان، منظور شما از هوش چیست؟»

اودت با هیجان گفت: «آها! این از همان چیزهای مهمی است که می‌خواهم با من در میان بگذارد، امّا هیچ وقت قبول نمی‌کند.»

سوان به اعتراض گفت: «چرا، من که حاضرم.»

اودت گفت: «چه کلکی!»

دکتر گفت: «الک دولکی؟»

فورشویل دوباره پرسید: «به نظر شما، پشت هم اندازی و با پررویی راه خود را در جامعه باز کردن یعنی هوش؟»

خانم وردورن به تندی به سانیت، که به فکر فرو رفته و از خوردن دست کشیده بود گفت: «شیرینی‌تان را بخورید که بتوانند بشقابتان را بردارند.» و شاید اندکی شرمنده از لحنش دوباره گفت: «عیب ندارد، عجله نکنید، این را به خاطر دیگران می‌گویم، چون مجبورند برای غذای بعدی صبر کنند.»

بریشو به حالتی که انگار روی یک یک هجاها می‌کوبید گفت: «فنلون،

این آنارشیست خوب، تعریف بسیار عجیبی از هوش ارائه می‌کند...»

خانم وردورن به فورشویل و دکتر گفت: «گوش کنید، می خواهند تعریف فنلون از هوش را بگویند، خیلی جالب است، فرصت شنیدن همچو چیزی کم پیش می آید.»

امّا بریشو منتظر بود که اول سوان نظرش را بگوید. ولی او پاسخی نداد و با این جاخالی کردن، فورشویل را از بزنگاه بینظیری که خانم وردورن شادمانه منتظرش بود محروم کرد.

اودت با گلایه گفت: «درست مثل رفتارش با من. خوشحالم که می بینم تنها کسی نیستم که فکر می‌کند در حدّش نیستم.»

بریشو با لحن پر صلابت پرسید: «این خانوادهٔ دولا ترموی، که به گفتهٔ خانم وردورن این‌قدر باید ازشان پرهیز کرد، نوادگان همان کسانی نیستند که اسنوب سرشناسی چون مادام دوسوینیه از آشنایی با آنها اظهار خوشوقتی می‌کرد چون این را برای دهاتی هایش خوب می دانست؟ البته مارکیز انگیزهٔ دیگری داشت که برایش از همه چیز مهم‌تر بود، یعنی چون آهلّدب[۱۳۳] بود، پیش از هرچیزی به خود نوشته فکر می‌کرد. نکته اینجاست که در خاطراتی که مرتباً برای دخترش می‌فرستاد، خانم دولا ترموی که به خاطر خویشاوندان خیلی مهمش از خیلی چیزها خبر داشت، مسؤول سیاست خارجی بود.»

خانم وردورن بی آن که در این باره چیزی بداند گفت: «نخیر، فکر نکنم همان خانواده باشد.»

سانیت، که پس از تحویل ناگهانی بشقاب هنوز پُرش به سر خدمتکار دوباره غرق اندیشه شده بود، سرانجام از سکوت بیرون آمد و با خنده ماجرای شامی را تعریف کرد که با دوک دولا تـرموی خورده بود و آنجا معلوم شد که این مرد نمی دانست ژرژ ساند نام مستعار زنی است. سوان، که به سانیت علاقه داشت، لازم دید گوشه هایی از دانش دوک را برای او تعریف کند که نشان می داد بی خبری اش از چنان نکته ای در عمل محال بود؛ امّا یکباره باز

ایستاد، چون فهمید که سانیت به چنین شواهدی نیاز نداشت و می‌دانست قضیه ساختگی بود، به این دلیل که چند لحظه پیشتر آن را از خودش درآورده بود. آن مرد بسیار خوب از این که وردورن‌ها تا آن اندازه ملال‌آورش می‌دانستند رنج می‌کشید؛ و با آگاهی از این‌که در آن شب از همیشه هم کسل کننده‌تر بود، بر آن شد تا شام به پایان نرسیده نکته‌ای شادی‌آور بگوید. ولی چنان زود تسلیم شد، دست نیافتن به موفقیتی که به آن امید بسته بود چنان غمگینش کرد، و برای آن که سوان در واداشتنش به انکاری که دیگر بیهوده بود پافشاری نکند با لحنی چنان خواری‌آمیز در پاسخش گفت: «درست است، درست است، در هر صورت، اگر هم اشتباه کرده باشم، فکر نکنم اشتباه جرم باشد،» که سوان آرزو کرد کاش می‌توانست به او بگوید داستانش راست و بسیار شیرین است. دکتر که گفتگویشان را شنیده بود به فکر افتاد بگوید: **مه نونه ورو**[۱۳۴]، امّا مطمئن نبود بتواند جمله را درست و بی‌اشتباه بگوید.

پس از شام فورشویل به سراغ دکتر رفت.

«خانم وردورن بد چیزی نبوده، بعد هم زنی است که می‌شود با او دو کلمه حرف زد که این برای من از همه چیز مهم‌تر است. البته، دارد یک کمی سنگین می‌شود. امّا خانم دوکره‌سی، واقعاً که زن باهوشی به نظر می‌رسد. به جان خودم، در جا می‌شود فهمید که چشمهای تیزی دارد، این زن!» به آقای وردورن که پیپ به لب نزدیک می‌شد: «داریم دربارهٔ خانم دوکره‌سی حرف می‌زنیم. گمان می‌کنم که از نظر هیکل...»

کوتار گفت: «من که می‌گویم بهتر است این روی آدم بیفتد تا اجل معلق» و این را در یک نفس گفت، چون از چند لحظه پیشتر منتظر بود فورشویل مکثی بکند تا او بتواند این شوخی را به زبان بیاورد و می‌ترسید موضوع بحث تغییر کند و دیگر مناسبتی برای آن نماند، و آن را با بالبداهگی و اطمینان بیش از حدی گفت که برای جبران حالت خشکی و دستپاچگی که معمولاً با بیان یک مضمون شناخته شده همراه است به کار می‌برند. فورشویل

شوخی را می‌شناخت، فهمید و خندید. امّا آقای وردورن، خنده‌اش آماده بود، چون بتازگی برای نشان دادن شادمانی‌اش شیوه‌ای پیدا کرده بود که با شیوهٔ همسرش تفاوت داشت، امّا به همان اندازه ساده و گویا بود. سر و شانه‌هایش را به حالت کسی که قهقهه می‌زند به حرکت درمی‌آورد امّا در جا خود را به سرفه می‌زد، یعنی که بر اثر خندهٔ بلند دود پیپش را قورت داده بود. و همچنان که پیپ به گوشه لب داشت این نمایش خفگی ناشی از خنده را تا هر اندازه که لازم بود کش می‌داد. بدین گونه، او و خانم وردورن، که رو به رویش، به ماجرایی گوش می‌داد که نقاش تعریف می‌کرد، و چشمانش را می‌بست و سر را میان دو دست فرو می‌برد، به دو صورتک نمایش می‌مانستند که هرکدام شادی را به گونه‌ای تصویر می‌کردند.

از قضا، آقای وردورن عقل کرد و پیپ را از لبش برنداشت، چون کوتار که می‌خواست چند لحظه‌ای به جایی برود، تکه‌ای را که تازه یاد گرفته بود وهربارکه می‌خواست به آنجا برود می‌گفت، زیر لب تکرار کرد: «باید یک دقیقه بروم خدمت دوک دومال» که دوباره حالت خفگی به آقای وردورن دست داد.

خانم وردورن که می‌خواست به مهمانان لیکور تعارف کند گفت: «خوب، پیپ را از گوشهٔ لبت بردار. مگر نمی‌بینی که اگر این‌طور جلوی خنده‌ات را بگیری خفه می‌شوی.»

فورشویل گفت: «چه شوهر ماهی دارید، چقدر اهل حال‌اند. متشکرم خانم، ما سربازهای قدیمی هیچوقت گیلاس را پس نمی‌زنیم.»

آقای وردورن به همسرش گفت: «آقای دو فورشویل از اودت خوششان آمده.»

«اتفاقاً دلش می‌خواهد یک ناهاری با شما باشد. ترتیبش را می‌دهیم، امّا سوان نباید بو ببرد، چون که، می‌دانید، یک کمی مجلس را به هم می‌زند. البته، باز برای شام تشریف بیاورید، امیدواریم شما را خیلی زیاد ببینیم. هوا که خوب بشود، اغلب می‌رویم در هوای آزاد شام می‌خوریم. از

شام در «جنگل» که بدتان نمی‌آید، بله؟ خیلی خوب، لطف دارید.» و برای این که به تازه‌واردی به اهمیت فورشویل نشان بدهد تا چه اندازه اهل حال است و چه سلطهٔ جبارانه‌ای هم بر اعضای گروه دارد سر پیانونواز داد زد: «ببینم، شما، نمی‌خواهید بروید سر کارتان؟»

هنگامی که کوتار به تالار برگشت همسرش به او گفت: «آقای دوفورشویل داشتند از تو پیش من بد می‌گفتند.»

و او، همچنان در فکر عنوان اشرافی فورشویل که از آغاز شام به خود مشغولش می‌داشت گفت:

«این روزها یک مریضی دارم که بارونس است، بارونس پوبوس؛ پوبوس‌ها در جنگهای صلیبی شرکت داشتند، مگر نه؟ در پومرانی یک دریاچه دارند ده برابر میدان کنکورد. به آرتریت خشک مبتلاست، زن فوق‌العاده‌ای است. فکر می‌کنم خانم وردورن را هم می‌شناسد.»

که این گفته به فورشویل امکان داد چند لحظه بعد، هنگامی که با خانم کوتار تنها بود، نظر مساعدی را که دربارهٔ شوهرش بیان کرده بود تکمیل کند و بگوید:

«خیلی مرد جالبی است، معلوم است که خیلی‌ها را می‌شناسد. پزشکها خیلی چیزها سرشان می‌شود!»

پیانونواز گفت: «آن گوشهٔ سونات را برای آقای سوان می‌زنم.»

فورشویل برای خودشیرینی گفت: «اوخ، اوخ! می‌خواهند گوشهٔ سونات را سوهان بزنند؟»

دکتر کوتار که تا آن زمان چنین شوخی‌ای به گوشش نخورده بود، نفهمید و پنداشت که آقای دوفورشویل اشتباه شنیده است. با هیجان پیش آمد و دستپاچه و پیروزمندانه گفت:

«نخیر، سونات را نمی‌خواهد سوهان بزند، برای آقای سوان می‌زند.»

فورشویل برای دکتر توضیح داد و او سرخ شد.

«خیلی بامزه بود. مگر نه دکتر؟»

کوتار گفت : «بله، این را بلد بودم.»

امّا هردو ساکت شدند؛ جملهٔ کوچک از لابه‌لای آشوب زخمه های ویلن، که آن را در پردهٔ لرزانی از دواکتاو بالاتر می‌پوشاندند، زیبا و سبک، دورادور، پیچیده در موج و شکن گستردهٔ پردهٔ شفاف، پیوسته و آهنگین، سر برمی‌آورد ــ به همان سان که در کوهستان، پیکرهٔ نازک زن گذرنده‌ای از دویست گامی آن سوی سکون ظاهری و سرگیجه‌آور آبشاری به چشم می‌آید. و سوان، در ژرفای دلش رو به سوی او کرد آن‌گونه که به زنی که محرم عشقش باشد، به دوستی از اودت، که باید به او می‌گفت به فورشویل اعتنا نکند.

خانم وردورن به عضوی که فقط برای بعد شام دعوت شده بود گفت: «آه! دیر آمدید، امشب یک بریشویی دیدیم که نظیر نداشت، وای که چه فصاحتی! امّا رفت. مگر نه، آقای سوان؟ فکر می‌کنم این اولین باری بود که او را می دیدید، بریشوی ما امشب فوق‌العاده بود، مگر نه؟» این را برای آن به سوان گفت که یادآوری کند از دولت سر او با بریشو آشنا شده بود.

سوان مؤدبانه سر خم کرد.

خانم وردورن با لحن خشکی پرسید: «نه؟ ازش خوشتان نیامد؟»

«چرا، خانم، چرا، خیلی هم از ایشان خوشم آمد، لذت بردم. امّا شاید برای سلیقهٔ من کمی زیادی تحکّم می‌کنند و زیادی هم شوخ‌اند. گاهی آدم از ایشان توقع دارد کمی نرمی و ملاحظه از خودشان نشان بدهند. امّا معلوم است که خیلی چیزها می دانند و مرد خوبی اند.»

همه دیر رفتند. نخستین چیزی که کوتار به همسرش گفت این بود:

«کمتر شبی خانم وردورن را به این سرحالی دیده بودم.»

فورشویل به نقاش که به پیشنهادش باهم به خانه برمی‌گشتند گفت:

«این خانم وردورن چطور زنی است؟ با همه هست؟»

اودت با تأسف به او که دور می‌شد چشم دوخت. جرأت نکرد با سوان به خانه برنگردد، امّا در راه کج خُلق بود و در پاسخ سوان که پرسید آیا باید با او

به خانه‌اش برود بی‌حوصله شانه بالا انداخت و گفت «خوب، معلوم است.»
پس از رفتن مهمانان، خانم وردورن به شوهرش گفت:
«دیدی وقتی از خانم لا ترموی حرف زدیم سوان چه خندهٔ بدی کرد؟»
توجه کرده بود که سوان و فورشویل چندین بار هنگام نام‌بردن از او نشانهٔ اشرافی «دو» را از نامش حذف کردند. چون نمی‌دانست انگیزه‌شان این بود که نشان دهند از عنوانهای اشرافی باکی‌شان نیست، دلش می‌خواست بی‌اعتنایی‌شان را تقلید کند، امّا درست نفهمیده بود از نظر دستوری چگونه باید بگوید. از این‌رو، جلفی شیوهٔ حرف زدنش بر تعصب جمهوریخواهانه‌اش غلبه می‌کرد، همچنان «دو» را پیش از نام خانوادهٔ لا ترموی می‌آورد، یا به عبارت بهتر به پیروی از تخفیفی که در شعر ترانه‌های کافه کنسرت یا در شرح کاریکاتورها به کار می‌رفت و «دو» را نیمه کاره می‌گذاشت آنان را دلا ترموی می‌خواند، امّا بعد در تصحیح گفته خودش می‌گفت: «خانم لا ترموی». در اینجا هم، با لبخند و لحن ریشخندآمیزی که یعنی به چنان عنوان مسخره و ساده‌لوحانه‌ای کاری نداشت و فقط آن را نقل می‌کرد افزود:
«دوشس، به قول سوان.»

«به نظر من بینهایت حماقت به خرج داد.»
و آقای وردورن در پاسخش گفت:
«آدم رو راستی نیست، همه‌اش احتیاط می‌کند که مبادا چیزی به کسی بر بخورد. دائم دراین فکر که نه سیخ بسوزد و نه کباب. درحالی که، فورشویل چیز دیگری است. آدمی است که هرچه را که به فکرش می‌رسد بی‌رو در بایستی به آدم می‌گوید. چه آدم خوشش بیاید چه نیاید. مثل سوان نیست که همیشه یک پایش هواست. در ضمن، به نظر می‌رسد که اودت بیشتر دلش دنبال فورشویل است. و حق هم دارد. وانگهی، در مقابل سوان که می‌خواهد ادای اشراف را دربیاورد و دوشس بازی کند، این یکی راستی راستی عنوان اشرافی دارد؛ هرچه باشد کنت دوفورشویل است.» جملهٔ آخر را با ظرافت به زبان آورد، انگار که تاریخچه این لقب را خوب می‌دانست و

ارزش ویژه‌اش را به دقت می‌سنجید.

خانم وردورن گفت: «فکرش را بکن که به خودش اجازه داد کنایه‌های نیشدار و مسخره‌ای علیه بریشو به زبان بیاورد. طبیعتاً، چون می‌دید بریشو را دوست داریم، با این کارش می‌خواست به نحوی به ما نیش بزند و مجلس را خراب کند. آدم حس می‌کند از آنهایی است که خودشان را به دوستی می‌زنند امّا از در بیرون نرفته بد آدم را می‌گویند.»

آقای وردورن گفت: «من که گفتم، آدمی است که نتوانسته به جایی برسد، از آن‌هایی که به هر چیز یک خرده مهمی حسودی می‌کنند.»

حقیقت این است که حتی یک نفر از یاران محفل نبود که از سوان بدخواه‌تر نباشد؛ امّا همه آن اندازه احتیاط می‌کردند که بدگویی هایشان را با چاشنی شوخی های آشنا و ته مایه‌ای از عاطفه و صمیمیت بیامیزند؛ درحالی که، کوچکترین ایرادی که سوان به خود اجازه می‌داد به زبان بیاورد، چون با تعارفهایی مانند «البته نمی‌خواهیم از کسی بد بگوییم» همراه نبود، ــ که سوان آنها را در شأن خودش نمی‌دانست ــ به نظر تزویر می‌رسید. نویسندگان اصیل و نوآوری هستند که کوچک‌ترین بی‌پروایی شان آشوب می‌انگیزد چون پیشتر نکوشیده‌اند دل خواننده را به دست بیاورند و آنچه را که ذائقه‌اش به آن عادت دارد به‌خوردش بدهند[۱۳۵]؛ سوان هم به همین گونه آقای وردورن را ناخرسند می‌کرد. آنچه او را هم، مانند آن نویسندگان، بدسگال می‌نمایانید تازگی زبانش بود.

سوان هنوز نمی‌دانست که داشت از چشم وردورن‌ها می‌افتاد، و همچنان مسخرگی آنان را از ورای عشقش زیبا می‌دید.

اغلب فقط شبها با اودت وعدهٔ دیدار داشت؛ و روزها، چون می‌ترسید که با رفتن پیشش او را از خود خسته کند، دستکم دوست می‌داشت در فکر او حضور داشته باشد و پیاپی فرصتی می‌جُست تا به شیوه‌ای خوشایند به ذهن او راه یابد. اگر در برابر مغازهٔ گلفروشی یــا زرگری چشمش به بوته‌ای یا جواهر زیبایی می‌افتاد، در جا بر آن می‌شد آن را برای اودت بفرستد، و لذتی را

مجسم می‌کرد که خود از دیدن آنها برده بود و اودت هم می برد و بر مهرش به او می افزود، و بیدرنگ آن بوته یا جواهر را به خانهٔ اودت می‌فرستاد تا لحظه‌ای را که با رسیدن هدیه‌ای از او به دست اودت او هم به گونه‌ای خود را کنارش حس می‌کرد به تأخیر نیندازد. به ویژه دلش می‌خواست که هدیه‌هایش پیش از بیرون رفتن اودت از خانه به دستش برسد، تا قدردانی‌اش مایهٔ آن شود که در خانهٔ وردورن‌ها با او بیشتر مهربانی کند، یا حتی، شاید، اگر فروشنده شتاب می‌کرد پیش از هنگام شام نامه‌ای از اودت به دستش برسد یا حتی خود او برای سپاسگزاری به خانه‌اش بیاید و فرصتی اضافی برای دیدار دست دهد. همچون گذشته که واکنش دلسردی را بر سرشت اودت بررسی می‌کرد، اکنون می‌کوشید کاری کند که اودت از سرِ قدرشناسی گوشه‌هایی از دلش را که هنوز بسته بود به روی او بگشاید.

اودت اغلب مشکل مالی داشت و، با سر رسیدن مهلت پرداختی، از سوان درخواست کمک می‌کرد. و این مایهٔ شادمانی او می‌شد مانند هر فرصت دیگری که می‌توانست میزان عشق او، یا فقط نفوذ او، یا کمکی را که از دستش برمی‌آمد، به روشنی به اودت بنمایاند. بدون شک اگر در آغاز به او گفته می‌شد: «از موقعیتت خوشش می‌آید» واکنون «به خاطر ثروتت دوستت دارد» باور نمی‌کرد و البته چندان هم ناخرسند نمی‌بود از این که پنداشته شود دلبستگی اودت به او ــ یا حس شود که پیوستگی‌شان به همدیگر ــ به خاطر چیز نیرومندی چون اسنوبی یا پول است. امّا، حتی اگر هم می‌اندیشید که این راست بود، شاید باز آزرده نمی‌شد از این که دریابد عشق اودت به او بر پایه‌ای استوارتر از خوشگذرانی یا خوبیهایی که می‌توانست در او بیابد متکی است: بر پایهٔ بهره‌جویی، بهره‌جویی که هرگز نمی‌گذاشت روزی فرا برسد که اودت دیگر نخواهد او را ببیند. فعلاً، با هدیه‌هایی که یکی پس از دیگری به او می‌داد، با کمک‌هایی که به او می‌کرد، می‌توانست بر امتیازهایی در بیرون از شخص خودش، و از دانشش، و از تلاش خسته کننده‌اش برای این که اودت از خود او خوشش بیاید، متکی

باشد. و بهایی که، به عنوان پویندهٔ تفنّنی هیجانهای غیرمادی، برای لذت عاشق بودن و فقط با عشق زیستن ــ که گاهی در واقعیتش شک می‌کرد ــ می‌پرداخت، ارزش این لذت را در چشمش دوچندان می‌کرد. به همان سان که آدمهایی که درپذیرش زیبایی چشم‌انداز دریا و آوای موجهایش دو دل‌اند و پس از گرفتن اتاقی صد فرانکی در هتلی در برابر دریا، هم به آن زیبایی و هم به کم نظیری گرایشهای معنوی خودشان ایمان می‌آورند.

روزی که اندیشه‌هایی از این گونه او را به یاد زمانی انداخت که شنیده بود اودت را کسی نشانده است، و یک بار دیگر خود را سرگرم آن کرده بود که چهرهٔ شگرف زن نشانده ــ ملغمهٔ قلقلک‌آور عنصرهایی ناشناس و شیطانی، مرصع به گلهایی زهری درآمیخته با گوهرهای گرانبها آن گونه که در تصویری از گوستاو موروــ را با چهرهٔ اودتی کنار هم بگذارد که همان حس دلسوزی برای یک درمانده، گردنکشی در برابر حق کُشی و قدردانی در برابر نیکی را در آن دیده بود که پیشترها در چهرهٔ مادر و دوستانش، اودتی که چه بسیار بارها از چیزهایی سخن می‌گفت که خود او از همه بهتر می‌شناخت، از مجموعه‌هایش، اتاقش، خدمتکار پیرش، بانکداری که برگه‌های بهادارش را نزد او می‌گذاشت، از اتفاق فکر همین بانکدار به یادش آورد که باید از او پول بگیرد. در واقع، اگر در آن ماه کم‌تر از ماه گذشته که پنج هزار فرانک به اودت داده بود به او در حل دشواری‌های مالی‌اش کمک می‌کرد، یا گردنبند الماسی را که دوست می‌داشت به او نمی‌داد، ستایش اودت از گشاده دستی‌اش، و قدرشناسی او که بسیار مایهٔ شادمانی‌اش بود، تازه نمی‌شد و حتی این خطر بود که اودت، با دیدن این که نمودهای عشقش به او کوچک‌تر می‌شود، آن را کم‌تر شده بپندارد. آنگاه، ناگهان از خود پرسید که آیا همین دقیقاً به معنی «نشاندن» او نبود (گوئی که، در واقع، آن مفهوم نشاندن را می‌شد از عناصری نه اسرارآمیز و کژاندیشانه، که برخاسته از درون زندگی خودمانی و هر روزه‌اش به دست آورد، همچون آن اسکناس هزار فرانکی آشنا و دم دست، پاره شده و دوباره به هم چسبانیده، که خدمتکارش

پس از پرداخت حسابهای ماه و اجاره، در کشوی میز کار کهنه‌ای گذاشته بود و او برداشت تا با چهار تای دیگر برای اودت بفرستد) و آیا نمی‌شد این تعبیر «زنِ نشانده» را، که به نظرش آن اندازه با اودت ناسازگار بود، از زمانی که همدیگر را می‌شناختند درباره‌اش به کار برد (چون حتی لحظه‌ای به فکرش نمی‌رسید که اودت پیش از او هرگز از کسی پولی گرفته باشد). نتوانست به کنه این اندیشه برسد، چون تنبلی ذهنی‌ای که در او ذاتی بود و گه‌گاه به سراغش می‌آمد، و برایش نعمتی بود، در آن هنگام بر او چیره شد و هرگونه روشنایی را در ضمیرش فرو کشت، به همان ناگهانی که بعدها، زمانی که برق به همه جا کشیده شد، روشنایی خانه‌ای را می‌شد یکباره خاموش کرد. فکرش یکی دو لحظه‌ای در تاریکی کورمال رفت، عینکش را از چشم برداشت، شیشه‌هایش را پاک کرد، دستی به چشمانش کشید، و تنها زمانی روشنایی را دید که اندیشه کاملاً متفاوتی به ذهنش آمد، یعنی این که باید می‌کوشید در ماه آینده به جای پنج هزار شش یا هفت هزار فرانک برای اودت بفرستد، به خاطر غافلگیری و شادی‌ای که از این کار به او دست می‌داد.

شبها، اگر به انتظارساعت دیدار اودت در محفل وردورن‌ها در خانه نمی‌ماند، یا بهتر، به یکی از رستورانهای تابستانی جنگل بولونی یا به ویژه سن کلو که دوست می‌داشت نمی‌رفت، برای شام سری به یکی از خانه‌های برازنده‌ای می‌زد که در گذشته‌ها مهمان همیشگی‌شان بود. نمی‌خواست رابطه‌اش را با مردمانی که ــ از کجا معلوم؟ ــ می‌توانستند روزی به درد اودت بخورند، و فعلاً به یاری آنان اغلب می‌توانست دل اودت را به دست بیاورد، قطع کند. وانگهی، عادتی که دیر زمانی به محفلهای اشرافی، به تجمل، داشته بود، او را در همان حال که بی‌اعتنا به آنها نیازمندشان نیز می‌کرد. از این‌رو، از زمانی که ساده‌ترین و فقیرانه‌ترین خانه‌ها و شاهانه‌ترین سراها به چشمش یکی می‌آمد، حواسش آن چنان به دومی‌ها عادت داشت که در اولی‌ها تا اندازه‌ای احساس ناراحتی می‌کرد. برای خرده بورژواهایی که در طبقهٔ پنجم راه پلهٔ دال در سمت چپ مهمانی رقص می‌دادند درست همان

اندازه احترام را ــ آن چنان به یک اندازه که به فکرشان هم نمی‌رسید ــ قائل بود که برای پرنسس دوپارم که بهترین مهمانی‌های پاریس را بر پا می‌کرد؛ امّا درحالی که با پدرها در اتاق خواب خانم صاحبخانه نشسته بود به راستی نمی‌توانست خود را در یک مهمانی رقص حس کند و دیدن دستشویی‌های پوشیده از حوله، تختخوابهای رختکن شده با تلی از بارانی و کلاه روی لبه‌هایشان، همان گونه دچار حس خفگی‌اش می‌کرد که امروزه بوی بد سوختن چراغی یا دود کردن شمعی کسانی را که بیست سال است به برق عادت دارند. شبهایی که بیرون شام می‌خورد، می‌گفت کالسکه را برای ساعت هفت و نیم آماده کنند؛ هنگام جامه پوشیدن به اودت می‌اندیشید و از این‌رو تنها نبود، چون حضور همیشگی اودت در ذهنش به لحظه‌هایی که از او دور بود همان زیبایی ویژهٔ آنهایی را می‌داد که او را در کنار داشت. سوار کالسکه می‌شد، امّا حس می‌کرد آن فکر هم در همان زمان سوار شده بود و روی زانوی او جاخوش می‌کرد، چون حیوان ملوسی که آدم همه جا با خود ببرد و بی‌آگاهی دیگر مهمانان سر میز شام بنشاند. نوازشش می‌کرد، از او گرما می‌گرفت، دستخوش گونه‌ای رخوت می‌شد، و همچنان که دسته‌ای از زبان در قفا را روی یقه‌اش می‌نشانید خود را به دست لرزش سبکی رها می‌کرد که گردن و بینی‌اش را چین می‌انداخت و در او تازگی داشت. از چندی پیش‌تر، به ویژه از زمانی که اودت فورشویل را با وردورن‌ها آشنا کرده بود، خود را رنجور و غمین حس می‌کرد و دلش می‌خواست به روستا برود و کمی بیاساید. امّا جرأت نمی‌کرد پاریس را حتی برای یک روز، با اودت در آن، ترک کند. هوا گرم بود؛ زیباترین روزهای بهار بود. و گرچه شهری سنگی را می‌پیمود تا از این خانه به آن خانهٔ بسته برود، آنچه پیوسته پیش چشمان داشت با غش در نزدیکی کومبره بود که در آن، ساعت چهار نشده، پیش از رسیدن به مارچوبه‌زار، به یاری بادی که از کشتزارهای مزگلیز می‌وزید می‌شد زیر آلاچیقی همان خنکای کنارهٔ آبگیری میان گلهای گلایول و بنفشه را چشید و هنگام شام، گلتاجی از گل سرخ و انگورفرنگی بافته به دست

باغبان گرداگرد میز می دوید.

پس از شام، اگر وعدهٔ دیدار در جنگل بولونی یا سن کلو زود بود ــ و به ویژه اگر این خطر بود که باران ببارد و «یاران» را زودتر راهی خانه کند ــ با چنان شتابی به راه می افتاد که یک بار پرنسس دلوم (که در خانه اش دیر شام خوردند و سوان پیش از آوردن قهوه بلند شد تا خودش را در جزیرهٔ جنگل بولونی به وردورن ها برساند) گفت:

«واقعاً، اگر سوان سی سال پیرتر بود و بیماری مثانه داشت می شد این طور بلند شدن و رفتنش را به او بخشید. همهٔ ما را مسخره کرده.»

سوان با خود می‌گفت زیبایی بهاری را که نمی توانست به کومبره برود و از آن لذّت ببرد دستکم می توانست در «جزیرهٔ قوها» یا در سن کلو بازیابد. امّا چون نمی توانست جُز به اودت به چیز دیگری فکر کند، حتی نمی دانست که بوی برگ درختان را می‌شنید، یا مهتاب می‌تابید یا نه. جملهٔ کوچک سونات، که با پیانوی رستوران در باغچه نواخته می‌شد، به پیشوازش می آمد. اگر آنجا پیانویی نبود، وردورن ها با زحمت بسیار یکی را از ناهارخوری یا اتاقی پایین می آوردند: نه این که سوان دوباره در دلشان جا گرفته باشد، برعکس، امّا فکر تدارک چیز جالبی که کسی را خوش بیاید، حتی کسی که از او خوششان نمی آمد، در طول زمان لازم برای این تدارک آن دو را دستخوش حس دوستی و مهربانی گهگاهی و گذرایی می‌کرد. گاهی سوان با خود می‌گفت که باز دوباره شب بهاری دیگری می‌گذشت و خود را وامی داشت درختان، آسمان را، نظاره کند. امّا آشوبی که حضور اودت در او برمی انگیخت، و همچنین اندک بدحالی تب‌آلودی که از مدتی پیش همواره داشت، آرامش و خوشبودی را که زمینهٔ ضروری احساسهایی است که از طبیعت به انسان دست می دهد از او می‌گرفت.

شبی که سوان دعوت وردورن ها را به شام پذیرفته بود، و در سرِ میز گفت که فردا گردهمایی دوستان قدیمی اش برپا می شود، اودت در برابر همه مهمانان، در برابر فورشویل که دیگر یکی از یاران محفل شده بود، در برابر

نقاش، در برابر کوتار گفت:

«بله، می دانم که فردا مهمانی دارید؛ یعنی که فقط شما را در خانهٔ خودم می بینم، امّا خیلی دیر نیایید.»

گرچه سوان هنوز از دوستی اودت با این یا آن عضو گروه رنجش جدی حس نمی‌کرد، از شنیدن این که اودت در برابر همه، با آن بی‌پروایی ساده‌دلانه، از دیدار هر شبه‌شان، از جایگاه گزیدهٔ او نزد خودش سخن می‌گفت و نشان می داد که او را بر بقیه ترجیح می دهد دستخوش شادی ژرفی شد. البتـــه، سوان اغلب اندیشیده بود که اودت از هیچ دیدگاه زن برجسته ای نبود، و نفوذ او بر کسی که این همه از او فروتر بود چندان افتخاری نداشت که اعلامش در حضور «یاران» مایهٔ نازش باشد، امّا از هنگامی که دریافتـــه بود اودت به چشم بسیاری از مردان زیبا و خواستنی می آید، جاذبهٔ اندامش برای دیگران این نیاز دردناک را در سوان برانگیخته بود که او را با همهٔ ریزه گوشه های دلش یکپارچه از آن خود کند. و رفته رفته، لحظه هایی که شبها در خانهٔ او می‌گذرانید، و او را روی زانوانش می نشاند، و گفته هایش را دربارهٔ این یا آن چیز می شنید، و خود به براورد تنها چیزهایی می پرداخت که در این جهان داشت و به آنها دل بسته بود، برایش ارزشی بیکران می یافت. از این رو، پس از آن شام، اودت را به کناری کشید و با هیجان بسیار از او سپاسگزاری کرد، و کوشید به تناسب درجات قدردانی اش از او، مقیاس خوشی هایی را به او بیاموزد که او می توانست نصیبش کند، و عالی ترینشان آن بود که، تا زمانی که عشقش می پایید و او را در برابر حمله های حسادت آسیب‌پذیر می‌کرد، از آنها مصونش بدارد.

فردای آن شب، هنگامی که از گردهمایی بیرون آمد، باران بسیار تندی می بارید، فقط درشکهٔ روبازش در دسترس بود؛ دوستی پیشنهاد کرد با کوپه‌اش او را به خانه برساند، و از آنجا که اودت از او خواسته بود به دیدنش برود و درنتیجه این اطمینان را به او می‌داد که منتظر کسی نبود، سوان می توانست به جای بیرون رفتن زیر باران، با دل شاد و خاطر آسوده به خانه

برود و بخوابد. امّا شاید اگر اودت می دید که سوان چندان دربند آن نبود آخر هر شب را، بی استثناء با او بگذراند، از نگه داشتن این زمان برای او به ویژه هنگامی که بسیار دلش آن را می خواست غفلت می‌کرد.

ساعت از یازده گذشته بود که به خانهٔ اودت رفت، و چون پوزش خواست که نتوانسته بود زودتر برود، اودت هم از دیری وقت شکوه کرد و گفت که باران ناخوشش کرده است و سرش درد می‌کند، و نمی‌تواند بیش از نیم ساعتی با او باشد، و او باید نیمه شب برود؛ و اندکی بعد، گفت که خسته است و می خواهد بخوابد.

سوان گفت: «پس، امشب از کاتلیا خبری نیست؟ مرا بگو که خیلی دلم کاتلیا می خواست.»

اودت به حالتی اندک رنجیده و عصبی گفت:

«نه عزیز، امشب کاتلیایی در کار نیست، مگر نمی بینی حالم بد است!»

«شاید برایت خوب باشد، امّا خوب، اصرار نمی‌کنم.»

اودت خواهش کرد که پیش از رفتن چراغ را خاموش کند، و او پرده‌های تختخواب را بست و رفت. امّا، چون به خانه رسید، ناگهان به سرش زد که شاید آن شب اودت منتظر کسی بود، که فقط خود را به خستگی زده و برای این از او خواسته بود چراغ را خاموش کند که بپندارد او خواهد خوابید، امّا همین که او رفت آن را دوباره روشن می‌کرد، و کسی را که باید شب را کنارش می‌گذرانید به خانه راه می داد. نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت و نیمی می شد که او را ترک کرده بود، از خانه بیرون رفت، درشکه‌ای گرفت و آن را در نزدیکی خانهٔ اودت، در کوچه‌ای عمود بر آنی نگه داشت که دیوار پشت خانه‌اش در آن بود، و گاهی آنجا بر شیشهٔ پنجرهٔ اتاق خوابش می‌کوبید تا در را باز کند؛ پیاده شد، محله سراسر تاریک بود، چند گامی بیشتر نرفت و کمابیش به رو به روی خانه اودت رسید. در میان همهٔ پنجره‌های کوچه که از بسیار پیشتر تاریک بودند، چشمش به یکی افتاد که

روشنایی آکندهٔ اتاق از آن ــ از لای تیغه‌های آفتابگیر که شیرهٔ زرین و اسرارآمیزش را بیرون می‌دادند ــ باز می‌تابید و بسیاری شبهای دیگر، هنگامی که به کوچه می‌رسید از دوردست به چشمش می‌آمد و برای شادمانی‌اش می‌گفت: «او در خانه است و منتظر توست»، امّا آن شب برای شکنجه‌اش می‌گفت «او در خانه است، با کسی که منتظرش بود». سوان می‌خواست بداند با کی؛ از کنار دیوار خود را به پنجره رساند، امّا از لابه‌لای تیغه‌های مورب آفتابگیر هیچ چیز به چشم نمی‌آمد؛ تنها در سکوت شب همهمهٔ گفتگویی به گوشش رسید.

به راستی، رنج می‌کشید از دیدن آن روشنایی که در جوّ زرینش در پس پنجره زوج نادیدهٔ نفرت‌انگیز می‌جنبید، و از شنیدن آن همهمه که از حضور کسی که پس از رفتن او آمده بود، و از دروغ اودت، و از خوشی‌اش در کنار او خبر می‌داد.

امّا از آمدن به آنجا خرسند بود: رنجی که او را از خانه بیرون کشانده بود اکنون، با از دست دادن گنگی‌اش، دیگر آن اندازه حاد نبود، اکنون که زندگی دیگر اودت را، که در آن هنگام ناگهان و به ناتوانی از آن بو برده بود، رویارو و آشکار در روشنای چراغ می‌دید، که ندانسته زندانی اتاقی بود که او هرگاه می‌خواست می‌توانست به آن درآید و غافلگیرانه از آن خود کندش؛ یا بهتر این که، می‌توانست، مانند زمانی که اغلب دیر می‌رسید برود و بر پنجره بکوبد؛ بدین گونه دستکم، اودت می‌فهمید که او فهمیده بود، که روشنایی را دیده و گفتگو را شنیده بود، و او که اندکی پیشتر اودت را در نظر می‌آورد که با آن یکی به خوش‌خیالی او می‌خندید اکنون هر دوشان را می‌دید که، غافل از خطایشان، گول او را خورده بودند که از آنجا بسیار دور می‌پنداشتندش، و او می‌دانست که می‌رود تا بر پنجره بکوبد. و شاید حس کمابیش خوشایندی که در آن لحظه به او دست می‌داد، چیزی فراتر از حس پایان گرفتن یک شک، یا یک درد، بود، لذتی عقلی بود. از زمانی که عاشق شده بود، چیزها دوباره اندکی از اهمیت و شیرینی گذشته‌ها را بازیافته بودند، اما فقط همان

چیزهایی که پرتو خاطرهٔ اودت بر آنها می‌تابید، حال آن که در آن لحظه، حسادت یکی دیگر از توانایی های دورهٔ کوشندگی جوانی اش را زنده می‌کرد، و آن عشق به حقیقت بود، امّا حقیقتی که، آن هم، میان او و معشوقه اش قرار داشت و از او روشنی می‌گرفت، حقیقتی یکسره فردی که موضوع یگانه اش (با ارزش بیکران و کمابیش با زیبایی بی‌شائبه) کردار اودت، رابطه‌هایش، نقشه‌هایش، گذشته اش بود. در هر دورهٔ دیگری از زندگی، کارهای کوچک و حرکات هر روزهٔ آدمها همیشه به چشم سوان بی ارزش می آمد: بدگویی از آنها را بی اهمیت می‌دانست، تنها با مبتذل‌ترین انگیزه‌هایش به آن گوش می‌داد، و در چنین هنگامی بود که خود را از هر زمان دیگری پیش‌پا افتاده‌تر می یافت. امّا در دورهٔ شگرف عاشقی، انگیزهٔ فردی حالتی آن چنان ژرف به خود می‌گیرد که این کنجکاوی دربارهٔ کوچکترین گفت و کردهای یک زن که در درونش بالا می‌گرفت، درست همانی بود که پیشترها دربارهٔ تاریخ حس می‌کرد. و همهٔ آنچه تا آن زمان مایهٔ شرمش می شد، پنجره‌ای را دزدانه پاییدن، شاید همان فردا ــ کسی چه می‌دانست ــ از زیر زبان آدمهای بیهوا حرف کشیدن، دَم خدمتکاران را دیدن، پشت در گوش خواباندن، دیگر برایش چیزی جز شیوه هایی برای پژوهش علمی نبود که ارزش فکری واقعی داشت و با جستجوی حقیقت می خواند، به همان گونه که کشف خط کتیبه ها، مقابلهٔ اسناد و شرح و تفسیر یادمان ها.

در لحظهٔ کوبیدن بر آفتابگیرها یک آن شرمنده شد از این فکر که اودت می فهمید او بدگمان شده بود، برگشته بود، در کوچه به گوش ایستاده بود. اغلب به او می‌گفت که از آدمهای حسود، از مردانی که معشوقه شان را زیر نظر می‌گیرند، نفرت داشت. کاری که در آن لحظه می خواست بکند نسنجیده بود، و دیگر اودت از او متنفر می شد، حال آن که تا همان آن، تا هنگامی که به پنجره نکوبیده بود، شاید با آن که به او خیانت می‌کرد هنوز دوستش داشت. چه‌خوشبختی های ممکنی که تحققشان را بدین گونه فدای بی شکیبی لذتی آنی می‌کنیم! امّا انگیزهٔ شناخت حقیقت نیرومندتر بود و در

نظرش شریف‌تر هم می‌نمود. می‌دانست که واقعیت شرایطی را که او آماده بود برای بازشناخت دقیقشان جانش را بدهد، در پس آن پنجرهٔ خط‌خط از روشنایی به همان‌گونه می‌شد خواند که در زیر جلد زرکوب دستنوشتهٔ گرانبهایی، که پژوهشگری که به آن مراجعه می‌کند نمی‌تواند به خود غنای هنری‌اش بی‌اعتنا بماند. از کاوش حقیقتی که شیفته‌اش بود در آن نسخهٔ یگانه، گذرا و گرانبها، برساخته از مادهٔ شفافی آن‌چنان گرم و زیبا، لذتی شهوانی می‌برد. وانگهی، برتری‌ای که حس می‌کرد ــ که بسیار نیاز داشت حس کند ــ بر آن دو دارد، شاید نه‌چندان این بود که بداند، بل این که به آن دو نشان دهد کــه‌می‌داند. روی نوک پا بلند شد. به پنجره کوبید. نشنیدند، محکم‌تر زد، گفتگو قطع شد. صدای مردی که سوان کوشید بداند از آن کدامیک از دوستان اودت بود که می‌شناخت پرسید:

«کیست؟»

سوان مطمئن نبود که او را بشناسد. یک بار دیگر کوبید. نخست پنجره و سپس آفتابگیرها باز شد. دیگر راه برگشت نبود، و چون اودت از همه چیز باخبر می‌شد، سوان برای آن که بیش از اندازه درمانده، حسود و کنجکاو ننماید به حالتی ولنگار و شاد داد زد:

«مزاحم نمی‌شوم، از اینجا رد می‌شدم، دیدم چراغ روشن است، گفتم ببینم حالتان خوب شده یا نه.»

نگاه کرد. دو مرد پیر در پنجره ایستاده بودند، یکی‌شان چراغی به دست داشت؛ و آنگاه سوان اتاق را دید که برایش ناشناس بود. از آنجا که عادت داشت هنگامی که بسیار دیر به خانهٔ اودت می‌رفت، در میان آن همه پنجرهٔ یکسان تنها پنجرهٔ او را روشن ببیند، به خطا پنجرهٔ خانهٔ همسایه را کوبیده بود. پوزشخواهان به راه افتاد و به خانه رفت، خوشحال از این که ارضای کنجکاوی‌اش عشقشان را نجات داده بود، و از این که، پس از آن همه زمانی که در برابر اودت خود را به نوعی بی‌اعتنایی می‌زد، با حسادتش به او نشان نداده بود که بیش از اندازه دوستش دارد، نشانه‌ای که، میان دو دلداده،

دیگری را برای همیشه از به اندازه دوست داشتن معاف می‌کند.

از این ماجرا به اودت چیزی نگفت، خودش هم دیگر به آن فکر نمی‌کرد. امّا گاهی ذهنش در گذران خود به خاطرهٔ آن، که در کناری مانده بود، برمی‌خورد، بر آن ضربه می‌زد و فروترش می‌برد، و سوان دردی ناگهانی و ژرف حس می‌کرد. نمی‌توانست با اندیشه‌اش درد را آرام کند، انگارکه دردی فیزیکی باشد، امّا درد فیزیکی از آنجا که از اندیشه مستقل است، دستکم اندیشه می‌تواند بر آن تأمل کند، ببیند که فروکش کرده یا برای کوتاه زمانی بازایستاده است. ولی آن درد را، اندیشه با همان یادآوری‌اش دوباره پدید می‌آورد. همین که می‌خواستی دیگر به آن نیندیشی باز به آن می‌اندیشیدی و باز درد می‌کشیدی. و هنگامی که، در گفت و گو با دوستان، آن را از یاد برده بود، ناگهان کلمه‌ای حالت چهره‌اش را دگرگون می‌کرد، همچون زخمی ای که کسی ناآگاهانه و بی‌احتیاط به اندام آسیب دیده‌اش دست بزند. هنگامی که اودت را ترک می‌کرد شادمان بود، خود را آرام حس می‌کرد، لبخندهای او را به یاد می‌آورد که در گفتگو دربارهٔ این یا آن کس سخره‌آلود، و برای او مهرآمیز بود، و سنگینی سرش را که خم می‌کرد، که آن را پنداری ناخواسته پایین و روی لبان او می‌انداخت، آن گونه که نخستین بار در کالسکه کرده بود، و نگاه‌های بیمارواری را که، میان بازوانش، به او می‌انداخت همچنان که سر خمیده‌اش را با لرزشی سرمایی به شانهٔ او می‌فشرد.

امّا حادثش، که انگار سایهٔ عشقش بود، بیدرنگ خود را با بَدَل آن لبخندی که اودت همان شب برای او به لب آورده بود ــ و اکنون، برعکس، برای سوان سخره‌آمیز و برای دیگری عاشقانه بود ــ با بَدَل آن خمش سر که به سوی لبان دیگری فرو می‌افتاد، و همهٔ نشانه‌های مهرآمیز دیگری که زمانی برای او و اکنون برای کس دیگری بود، کامل می‌کرد. و همهٔ خاطره‌های لذتناکی که از خانهٔ اودت با خود می‌برد به طرحهای سردستی، به «پروژه»هایی می‌مانست که یک دکوراتور به آدم ارائه می‌کند، و بر پایهٔ آنها سوان می‌توانست رفتار پر از شور یا خلسه‌ای را که می‌شد اودت با دیگران

داشته باشد، حدس بزند. تا جایی که، از هر خوشی که در کنار او می‌چشید، از هر نوازش تازه یافته‌ای که بی‌پروایی کرده و به اودت گفته بود برایش چه لذتی داشت، از هر زیبایی تازه‌ای که دراومی دیدمتأسف می‌شد، چون می‌دانست که لحظه‌ای بعد هرکدام از اینها چیز تازه‌ای بر ابزارهای شکنجه‌اش می‌افزود.

این شکنجه را یاد نگاه گذرایی سخت‌تر می‌کرد که چند روزی پیشتر، و برای نخستین بار، غافلگیرانه در چشمان اودت دیده بود. پس از شام، در خانهٔ وردورن‌ها بودند. فورشویل، شاید از آن‌رو که حس می‌کرد سانیت آنجا منزلتی ندارد، و می‌خواست او را مسخرهٔ خود کند و به زبان او جلوه بفروشد، یا شاید رنجید از چیز نسنجیده‌ای که سانیت گفت و البته مهمانان دیگر توجهی به آن نکردند، چون نمی‌دانستند به چه نکتهٔ ناخوشایندی اشاره دارد، و حتی گوینده هم آن را بی‌هیچ بدخواهی به زبان آورده بود، و نیز شاید از آن‌رو که از مدتی پیش فورشویل فرصتی می‌جست تا کسی را که از همه چیزش خبر داشت، و چنان حساس می‌دانستش که گاهی همان حضورش او را ناگوار می‌آمد، از آن خانه براند، در پاسخ گفتهٔ نسنجیدهٔ سانیت بسیار دریدگی کرد، به او نامزا گفت، و در پرخاش‌هایش هرچه گستاخ‌تر شد از هراس و رنج و التماس‌های مخاطبش که، بینوا، از خانم وردورن پرسید که می‌تواند بماند یا نه، و چون جوابی نشنید تته پته‌کنان و اشک در چشم بیرون رفت. اودت آرام صحنه را تماشا کرده بود، امّا پس از آن که در پشتِ سر سانیت بسته شد، حالت همیشگی چهره‌اش را، به تعبیری، چندین درجه پایین‌تر برد تا بتواند در پَستی هم‌تراز فورشویل شود، و چشمانش به لبخند آب‌زیرکاهی برای خوشامد فورشویل و گستاخی‌اش، و ریشخند کسی که قربانی‌اش شده بود، درخشید؛ نگاهی به او انداخت که نشانهٔ همدستی‌اش با اودر بدخواهی بود و به روشنی می‌خواست بگوید: «کارش ساخته شد، بی‌برو برگرد، دیدید به چه روزی افتاد؟ گریه‌اش گرفت.» و فورشویل، چون آن نگاه را دید، ناگهان به خود آمده از خشم یا وانمود خشمی که هنوز برمی‌افروختش، لبخندی زد و در

پاسخ گفت:

«می خواست یک کمی مؤدب‌تر باشد، آن وقت احتیاجی به رفتن نبود. یک تنبیه خوب در هر سنی به درد می‌خورد.»

یک روز که سوان برای دیداری در بعدازظهر از خانه بیرون رفته بود، و کسی را که می خواست ببیند نیافت، بر آن شد که در آن ساعت، که هرگز به خانهٔ اودت نرفته بود، امّا می دانست در خانه است و می‌خوابد، یا پیش از وقت چای نامه می‌نویسد، به دیدنش برود. خود خوشحال می‌شد از این که برای کوتاه زمانی، بی‌آن که مـــزاحمش شـــود، او را در آن ساعت ببیند. دربان گفت که به گمانش اودت در خانه بود؛ سوان زنگ زد، صداهایی، راه رفتنی، به گوشش رسید، امّا کسی در را باز نکرد. نگران و خشمگین به کوچهٔ پشت خانه رفت و خود را به پنجره اودت رساند؛ از پشت پرده چیزی پیدا نبود، محکم به شیشه‌ها کوبید، صدا زد؛ کسی در را باز نکرد. دید که همسایه‌ها نگاهش می‌کنند. به راه افتاد، فکر کرد که شاید به خطا پنداشته بود که در خانه صدای پایی شنید؛ امّا آن چنان نگران باقی ماند که نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. یک ساعت بعد، برگشت. اودت در خانه بود؛ به او گفت که پیشتر هم، هنگامی که او زنگ زد، در خانه امّا خوابیده بود؛ صدای زنگ بیدارش کرد، حدس زد که باید سوان باشد، به دنباش شتافت، امّا او رفته بود. صدای ضربهٔ پنجره را هم شنیده بود. سوان در این گفته در جا آن بخش جزئی از یک رخداد واقعی را شناخت که دروغگویان غافلگیر شده برای تسکین خود آن را در دروغی که می بافند می‌گنجانند، با این خیال که در آن جا می افتد و شباهتش به حقیقت را در آن جا می اندازد. البته، هر بار که اودت کاری کرده بود که نمی‌خواست از آن سخن بگوید، آن را در ژرفای درونش پنهان می‌کرد. امّا همین که خود را در برابر کسی می‌دید که می‌خواست به او دروغ بگوید آشفته می‌شد، افکارش در هم می‌پریشید، توانایی چاره‌سازی و استدلالش از کار می افتاد، سرش انگار تهی می‌شد، امّا لازم بود که چیزی بگوید و دقیقاً همان چیزی را در دسترس می‌یافت که

خواسته بود پنهان کند، که چون حقیقت داشت، تنها همان باقی مانده بود. تکه‌ای از آن را، که به خودی خود اهمیتی نداشت، جدا می‌کرد، و با خود می‌گفت که به هرحال این بهتر بود، چون تکهٔ قابل استنادی بود و خطرهای یک تکهٔ جعلی را دربرنداشت. پیش خود می‌گفت: «این دستکم راست است. همین هم غنیمت است، اگر پرس و جو کند می‌بیند که این تکه حقیقت دارد، هرچه باشد این دست مرا رو نمی‌کند.» اشتباه می‌کرد، همین دستش را رو می‌کرد، نمی‌فهمید که این تکهٔ حقیقی گوشه‌هایی داشت که فقط با تکه‌های کناری‌اش در رخدادی واقعی که از آن نسنجیده کنده شده بود جفت می‌شد، و تکه‌های جعلی پیرامونش از هر جنسی که بود، از زیاد آمدن‌ها و خالی ماندن‌های کناره‌هایش معلوم می‌شد که با بقیه همخوانی نداشت. سوان با خود می‌گفت: «می‌گوید صدای زنگ زدن و بعد کوبیدنم به پنجره را شنیده، فهمیده که من بوده‌ام، دلش هم می‌خواسته مرا ببیند. امّا اینها با این واقعیت که در را باز نکرده نمی‌خواند.»

امّا این تناقض را به روی اودت نیاورد، چرا که می‌پنداشت اگر او رابه حال خود بگذارد، شاید دروغی به زبان بیاورد که شاهدی هرچند کوچک بر حقیقت باشد؛ اودت همچنان می‌گفت؛ سوان گفته‌هایش را قطع نمی‌کرد، با احترام و ولعی دردناک به کلمه‌هایش گوش می‌داد که حس می‌کرد، همچون حجاب مقدس، اثری گنگ و پیکره‌ای نامشخص از واقعیت بی‌اندازه گرانبها و دست نیافتنی را رقم می‌زنند (درست به همین دلیل که اودت حرف زنان آن را در پس آنها پنهان می‌کرد)، این واقعیت که اندکی پیشتر، در ساعت سه، هنگامی که سوان به دیدنش رفته بود، چه می‌کرد، و از آن هرگز چیزی جز همان دروغها، آن شکسته کتیبه‌های مقدس ناخوانا، نصیب سوان نمی‌شد، و دیگر جز در خاطرهٔ پنهانکار اودت باقی نمی‌ماند که آن را بدون درک ارزشش تماشا می‌کرد امّا به او بروز نمی‌داد. البته سوان گهگاه به خود می‌گفت که کارهای هر روزهٔ اودت خود به خود جاذبهٔ شورانگیزی نداشت و روابطی که می‌توانست با مردان دیگر داشته باشد به گونه‌ای طبیعی، و به

نحوی همه‌جانبه و برای هر انسان اندیشمندی، چنان دردناک و غم‌آور نبود که بتواندآدمی را دچار تب خودکشی کند. و آنگاه درمی‌یافت که این جاذبه، این غم، تنها در خودش بمثابهٔ یک بیماری وجود داشت، و اگر این بیماری خوب می‌شد، کارهای اودت، بوسه‌هایی که می‌توانست داده باشد، مانند کارها و بوسه‌های آن همه زنان دیگر بی‌اثر می‌شد. امّا این دریافت که کنجکاوی دردناک سوان در آن زمان، تنها در خودش ریشه داشت، مایهٔ آن نمی‌شد که مهم دانستن کنجکاوی و دست زدن به هر کاری برای ارضای آن را نابخردانه بداند. چرا که سوان به سنی نزدیک می‌شد که فلسفه‌اش ــ به اتکای فلسفهٔ دوران و همچنین محیطی که سوان در آن بسیار بسر برده بود، در جمع پرنسس دلوم که باورشان این بود که هرکس هرچه بیشتر به هرچیز شک کند هوشمندتر است و تنها واقعیت بی‌چون و چرا سلیقه‌های هرکس است ــ دیگر فلسفه دوران جوانی نیست، بلکه فلسفهٔ ایجابی، و تقریباً پزشکانهٔ، مردمانی است که به جای بیرونی کردن موضوع آرزوهایشان، می‌کوشند از سالهای سپری کرده ته ماندهٔ پایداری از عادتها و شورها بیرون بکشند که بتوانند آنها را ویژگی و همیشگی خود بدانند، و پیش از هرچیز آگاهانه می‌کوشند شیوهٔ زندگی کردنشان با آنها سازگار باشد. به نظر سوان عاقلانه می‌رسید که رنج بی‌خبری از آنچه را که اودت کرده بود بخشی از زندگی خود کند، به همان گونه که تن می‌داد رطوبت هوا اکزمایش را بدتر کند؛ و این که در بودجه‌اش بخش مهمی را برای دستیابی به اطلاعاتی دربارهٔ گذران هر روزهٔ اودت در نظر بگیرد که بی‌آنها خود را درمانده حس می‌کرد، به همان گونه که برای علاقه‌های دیگرش، مانند مجموعه‌هایش و خوراک خوب و گران کنار می‌گذاشت که می‌دانست می‌توانند مایهٔ خوشی اش باشند.

هنگامی که خواست خداحافظی کند و به خانه برگردد اودت خواهش کرد باز هم بماند و حتی در لحظه‌ای که می‌خواست در را باز کند و بیرون برود بازویش را گرفت و با هیجان نگهش داشت. امّا سوان اعتنایی نکرد. زیرا در میان انبوه حرکات، نکته‌ها و رویدادهای کوچکی که گفتگو را

می‌سازند ناگزیریم از کنار آنهایی که نهانگاه حقیقی‌اند که گمان ما اتفاقی جستجویشان می‌کند بگذریم و به هیچ چیزشان توجهی نکنیم، و برعکس بر سر آنهایی که در پشان چیزی نهفته نیست بایستیم. اودت پیاپی می‌گفت: «چه حیف که هیچوقت بعدازظهرها نمی‌آیی و همان یک باری هم که آمدی نتوانستم ببینمت.» سوان می‌دانست که او آن اندازه عاشقش نبود تا از ندیدنش به این حد افسرده باشد، امّا از آنجا که زنی مهربان بود، و می‌خواست کاری کند که او را خوش بیاید، و اغلب از بد کردن با او غمین می‌شد، به نظرش طبیعی آمد که در آن بار غصه بخورد از این که لذت ساعتی با او بودن را که نه برای خودش امّا برای او بسیار مهم بود، از او دریغ داشته باشد. امّا مسأله چندان مهم نبود و از این‌رو حالت افسرده‌ای که اودت همچنان نشان می‌داد سرانجام مایهٔ شگفتی‌اش شد. چهره‌اش در آن هنگام بیش از همیشه او را به یاد صورت زنان نقاش پریماورا[۱۳۶] می‌انداخت. همان رخسار دژم و ستوهیدهٔ آنان را داشت که گویی زیر بار اندوهی سنگین‌تر از توانشان خرد می‌شود، هنگامی که فقط بازی عیسای شیرخواره با اناری[۱۳۷]، یا آب ریختن موسی در لاوکی[۱۳۸] را نظاره می‌کنند. یک بار دیگر نیز این غصه را در چهرهٔ او دیده بود، امّا کی‌اش را به یاد نمی‌آورد. و ناگهان به یادش آمد: هنگامی بود که به خانم وردورن به دروغ گفت که شب پیش بر اثر بیماری برای شام نیامده بود، حال آن که در واقع شب را با سوان گذراند. بیشک، اگر اودت پر ملاحظه‌ترین زنان هم می‌بود نمی‌بایست از دروغی آن اندازه معصومانه پریشان شود. امّا دروغهایی که او هر روزه می‌گفت کم‌تر بیگناهانه، و با انگیزهٔ پیشگیری از کشف چیزهایی بود که می‌توانست او را با این و آن دچار دشواری‌های بزرگ کند. از این‌رو، هنگامی که دروغ می‌گفت می‌هراسید، حربه‌های دفاع از خویش را بسنده نمی‌یافت، به موفقیت خود اطمینان نداشت، دلش می‌خواست از خستگی، چون برخی کودکانی که بیخواب مانده‌اند، گریه کند. وانگهی می‌دانست که معمولاً دروغش سخت مایهٔ رنجش مردی می‌شد که آن را به او گفته بود، و شاید سرنوشتش به دست

او می افتاد اگر بد دروغ می‌گفت. از این رو خود را دربرابر او سرافکنده و گنهکار حس می‌کرد. و هنگامی که لازم بود دروغی بی‌اهمیت و مجلسی بگوید، براثر تداعی حس و خاطره، خستگی یک تلاش سخت بدنی و پشیمانی یک کار بدسگالانه را در خود حس می‌کرد.

مگر چه دروغ دردناکی به سوان می‌گفت که نگاهش آن‌سان رنجناک، صدایش آن‌گونه ناله‌وار بود که گفتی زیر فشاری که به خود می‌آورد می‌خمید، و بخشایش می‌خواست؟ سوان اندیشید که آنچه می‌کوشید پنهان بدارد فقط حقیقت رویداد بعدازظهری نبود، بلکه چیزی تازه‌تر، شاید هنوز رخ نداده و به زودی پیش آینده بود که می‌توانست آن حقیقت را برایش روشن کند. در همین لحظه زنگ در به گوشش رسید. اودت دیگر از گفتن باز نایستاد، امّا گفته‌هایش چیزی جز ناله نبود: غصه‌اش از این که او را در بعد از ظهر ندیده و در به رویش باز نکرده بود، دیگر به راستی سرگشته‌اش می‌کرد.

صدای بسته‌شدن در آمد و کالسکه‌ای که دور می‌شد، انگار کسی ــ شاید همانی که سوان نباید می‌دید ــ پس از شنیدن این که اودت در خانه نبود می‌رفت. آن‌گاه، فکر این که با همان سرزده آمدن در ساعتی نامعمول، آن همه چیزهایی را که اودت نمی‌خواست او بداند به هم زده بود، سوان را دچار دلسردی، یا حتی درماندگی کرد. امّا چون عاشق اودت بود، چون عادت داشت همهٔ فکرهایش را به سوی او بکشاند، ترحمی را که می‌توانست برای خود داشته باشد به حال اودت حس کرد و زیر لب گفت: «طفلک بیچاره!» هنگام رفتن، اودت چندین نامه از روی میزش برداشت و از او خواهش کرد آنها را به صندوق بیندازد. سوان آنها را گرفت و پس از رسیدن به خانه دید که نامه‌ها را هنوز در جیب دارد. به دفتر پست رفت، آنها را بیرون آورد و پیش از انداختن به صندوق نگاهی به نشانی‌هایشان انداخت. همه به نشانی فروشندگانی بودند، جز یکی که برای فورشویل بود. آن را در دست نگه داشته بود و با خود می‌گفت: «اگر بخوانمش، می‌فهمم اودت او را به چه نامی می‌خواند، با او چطور حرف می‌زند، سر و سرّی باهم دارند یا نه. شاید هم

اگر نخوانمش در حق اودت بی‌ملاحظگی کرده‌ام، چون تنها با این وسیله می‌توانم از دست سوء ظنّی خلاص بشوم که شاید او هیچ سزاوارش نیست، و در هر صورت او را آزار می‌دهد و اگر این نامه برود دیگر به هیچ وسیله‌ای نمی‌شود برطرفش کرد.»

از پست به خانه رفت و نامه را هم با خود برد. شمعی افروخت و نامه را که جرأت نداشت باز کند جلو آن گرفت. در آغاز چیزی دستگیرش نشد، امّا پاکت نازک بود و با چسباندنش به کاغذ ضخیم درونش توانست آخرین کلمه‌های نامه را بخواند. جملهٔ تعارفی پایانی خیلی خشکی بود. اگر به جای او که نامه‌ای به فورشویل را می‌دید، فورشویل نامه‌ای را می‌خواند که برای او بود چه کلمه‌های بسار مهربانانه‌تری که نمی‌دید! کارت را که در پاکت بزرگ‌تر از خودش جا به جا می‌شد با دست نگه داشت، سپس، با انگشتش سطرهای مختلف آن را به زیر آن بخش از پاکت سراند که لایی نداشت و تنها از آنجا می‌شد نوشتهٔ نامه را خواند.

با این همه، خوب نمی‌دید. امّا چندان اهمیتی نداشت چون از همان مقداری که دیده بود برمی‌آمد که به قضیه‌ای بی‌اهمیّت مربوط می‌شد و هیچ ربطی به رابطهٔ عاشقانه نداشت؛ بحث عموی اودت در میان بود. سوان در آغاز سطر خواند: «خوب کردم که»، امّا نفهمید اودت خوب کرده بود که چه، تا این که ناگهان کلمه‌ای که در آغاز نتوانسته بود بخواند پیدا شد و مفهوم همهٔ جمله را روشن کرد: «خوب کردم که در را باز کردم، چون عمویم بود». باز کردم! پس در آن بعدازظهر، وقتی سوان زنگ زد فورشویل آنجا بود، و اودت او را بیرون فرستاد، و سر و صدایی که سوان شنید از این بود.

پس همهٔ نامه را خواند؛ در پایان اودت از این که بی‌رو در بایستی رفتار کرده بود پوزش می‌خواست و می‌گفت که فورشویل جعبهٔ سیگارش را در خانهٔ او جا گذاشته بود، همان جمله‌ای که دریکی از نخستین بارهایی که سوان به خانه‌اش رفته بود برای او نوشت. امّا برای سوان این را هم نوشته بود: «اگر دلتان را جا گذاشته بودید نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرید.» برای فورشویل از

این خبرها نبود، و نه هیچ نشانه‌ای که از ماجرایی میانشان حکایت کند. حقیقت این است که در این قضیه به فورشویل بیش از او خیانت شده بود، چرا که اودت در نامه به دروغ به او می‌گفت که مهمان ناخوانده عمویش بود. خلاصه، آن کسی که اودت به او اهمیت می‌داد و به خاطرش فورشویل را دست به سر کرده بود سوان بود. امّا، اگر اودت هیچ سر و سرّی با فورشویل نداشت چرا بیدرنگ در را باز نکرد، اگر در آن هنگام هیچ کار بدی نمی‌کرد چرا باید نوشته باشد: «خوب کردم که در را باز کردم، چون عمویم بود»، و اصلاً فورشویل چگونه می‌توانست در باز نکردن او را توجیه کند؟ سوان خود را در برابر آن نامه متأسف و گیج، امّا خوش حس می‌کرد، نامه‌ای که اودت بی هیچ نگرانی و با اعتماد مطلق به درستکاری او به دستش سپرده بود، امّا از پسِ شیشه‌نمای شفافش، همراه با راز رویدادی که سوان هرگز نمی‌توانست امکان پی بردن به آن را تصوّر کند، گوشه‌ای از زندگی اودت بر او آشکار می‌شد، همچون شکافی از روشنایی که در دل مجهول باز شده باشد. و حسادتش از آن خرسند می‌شد، انگار که این حسادت موجودیتی داشت مستقل، خودخواه، و حریص به همهٔ آنچه به آن خوراک می‌رسانید، حتی اگر به زیان خودش بود. اکنون خوراکش فراهم بود و دیگر سوان می‌توانست هر روز نگران دیدارهای ساعت پنج اودت باشد، و بکوشد تا بفهمد فورشویل در این ساعت کجا بوده است. زیرا مهربانی سوان همچنان همان حالتی را داشت که از آغاز، از یک سو بی‌خبری‌اش از کارهای روزانهٔ اودت، و ازسوی دیگر تنبلی ذهنی‌اش که نمی‌گذاشت بی‌خبری را با تخیّل جبران کند، به آن داده بودند. حسادتش اول همهٔ زندگی اودت را دربر نگرفت، بلکه فقط همان زمان‌های کوتاهی را که قضیه‌ای، شاید بد تفسیر شده، او را واداشته بود گمان برد که اودت می‌توانست به او خیانت کرده باشد. حسادتش، مانند هشت پایی که اول با یکی، سپس با دو، و آنگاه با سه پایش چیزی را بچسبد، بر آن هنگام در ساعت پنج، سپس بر دیگری، وباز بر یکی دیگر،چنگ زد. امّا سوان نمی‌توانست رنج خود را خود بیافریند. رنجش تنها خاطره، تنها

تداوم رنجی از بیرون به او رسیده بود.

امّا دیگر همه چیز رنجش می‌داد. بر آن شد که اودت را از فورشویل دور کند و او را چند روزی به جنوب ببرد. امّا می‌پنداشت که همهٔ مردان هتل اودت را می‌خواستند و او هم آنان را می‌خواست. از این‌رو، هم‌او که در گذشته‌ها در سفر به دنبال آدمهای تازه و مجلس‌های شلوغ بود، گوشه‌گیری می‌کرد و از مردم چنان می‌پرهیزید که گفتی از آنان سخت آسیب می‌دید. و چگونه مردم‌گریزی نکند درحالی که هر مردی را عاشق احتمالی اودت می‌پنداشت؟ و بدین گونه حسادتش، بس بیشتر از گرایش شهوانی و شادی که در آغاز به اودت داشته بود، منش او را دگرگون می‌کرد و حتی نشانه‌های بیرونی نمود این منش را در چشمِ دیگران یکسره تغییر می‌داد.

یک ماه پس از روزی که نامهٔ اودت به فورشویل را خواند، به مهمانی شامی رفت که وردورن‌ها در جنگل بولونی داده بودند. هنگام خداحافظی، دید که خانم وردورن و چند تن از مهمانان دربارهٔ چیزی بحث می‌کنند و به نظرش رسید که به پیانونواز یادآوری شد فردا به مهمانی شاتو بیاید؛ حال آن که، از سوان دعوت نشده بود. گفته‌های وردورن‌ها آهسته و گنگ بود امّا نقاش، بدون شک از سرِ فراموشی، بلند گفت:

«باید هیچ چراغی روشن نباشد و او هم سونات مهتاب را در تاریکی بزند تا همه چیز برایمان روشن بشود.»

خانم وردورن، با دیدن سوان در آن نزدیکی، به چهرهٔ خود حالتی داد که در آن، تمایل به ساکت کردن کسی که چیزی می‌گوید و بیگناه نمودن در چشم کسی که آن را می‌شنود، در خلاء ژرف نگاه خنثی می‌شود، و نشانهٔ بی‌حرکت آگاهی کسی که با گوینده همدست است خود را در پسِ لبخند بیگناهانه پنهان می‌کند و، به همان گونه که نزد همه کسانی که خطایی را می‌بینند، آن را در جا اگر نه در چشمِ کننده که دستکم برای کسی که در حقِ او می‌شود آشکار می‌سازد. اودت ناگهان حالت زن درمانده‌ای را به خود گرفت که در برابر دشواریهای خردکنندهٔ زندگی سپر انداخته باشد، و سوان

بیتابانه به شمارش دقیقه‌های مانده تا لحظه‌ای پرداخت که، پس از ترک رستوران، در راه بازگشت با اودت، می‌توانست از او توضیح بخواهد، و به او بپذیراند که فردا به شاتونرودیا کاری کند که او هم دعوت شود، و در آغوش او دلشورهٔ خویش را آرام کند. سرانجام کالسکه‌ها را صدا زدند. خانم وردورن به سوان گفت:

«خوب، خداحافظ، به زودی خدمت می‌رسیم، بله؟» و کوشید با دوستانگی نگاه و با فشار لبخندش نگذارد او فکر کند که چرا همچون همیشه به او نمی‌گفت: «خوب، تا فردا در شاتو، و پس فردا در خانهٔ ما».

آقا و خانم وردورن فورشویل را هم با خود سوار کردند، کالسکه سوان پشت وسیلهٔ آنان بود و او منتظر که به راه بیفتند تا اودت را سوار کالسکهٔ خود کند.

خانم وردورن گفت: «ما شما را می‌بریم، اودت، می‌توانید کنار آقای دوفورشویل بنشینید.»

اودت گفت: «چشم، خانم.»

سوان به صدای بلند گفت: «فکر می‌کردم با من می‌آیید.» این را صریح و بی هیچ پیرایه‌ای گفت چون در کالسکه باز بود، هر ثانیه‌ای ارزش داشت، و در آن وضعی که بود نمی‌توانست بی اودت برگردد.

«آخر خانم وردورن گفتند...»

خانم وردورن گفت: «حالا چطور می‌شود تنها برگردید، به اندازهٔ کافی گذاشتیم با شما بیایند.»

«امّا آخر یک چیز مهمی را باید به ایشان می‌گفتم.»

«خیلی خوب! برایشان بنویسید...»

اودت دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «خداحافظ».

سوان کوشید لبخندی بزند، امّا انگار درهم شکسته بود.

در خانه خانم وردورن به شوهرش گفت: «دیدی حالا سوان به خودش اجازه می‌دهد با ما چطوری رفتاری کند؟ انگار می‌خواست مرا بخورد، چون

اودت را ما می‌رساندیم. خیلی زننده است، واقعاً! پس، یکدفعه بیاید و بگوید که کار ما توی این خانه پااندازی است! نمی‌فهمم اودت همچو رفتاری را چطور تحمل می‌کند. رفتارش واقعاً طوری است که انگار او را خریده. من که حرف دلم را با اودت می‌زنم، امیدوارم بفهمد چه می‌گویم.»

و لحظه‌ای بعد با خشم گفت: «نه، واقعاً فکرش را بکن، حیوان کثیف!» بی‌آن که خود بداند، یا شاید ــ همانند فرانسواز در کومبره هنگامی که مرغ نمی‌خواست بمیرد ــ به پیروی از نیاز ناشناس یکسانی برای توجیه خویشتن، همان کلماتی را به کار برد که واپسین دست و پا زدنهای حیوان بی‌آزار رو به مرگی از دهان دهاتی ای که لهش می‌کند بیرون می‌کشاند.

و هنگامی که کالسکه خانم وردورن رفت و مال سوان پیش آمد، راننده با دیدن سوان از او پرسید آیا حالش بد بود یا این که برایش واقعه ناگواری پیش آمده بود.

سوان او را مرخص کرد، می‌خواست پیاده برود، و از راه جنگل بولونی به خانه برگشت. به صدای بلند، وبا همان لحن اندکی ساختگی که تا آن زمان هنگام برشمردن جاذبه‌های محفل کوچک وردورن‌ها و ستایش از بزرگواری‌شان به کار می‌برد، با خود حرف می‌زد. امّا به همان گونه که گفته‌ها، لبخندها و بوسه‌های اودت، با همهٔ شیرینی برای او، اگر برای کس دیگری بود به نظرش نفرت انگیز می‌آمد، محفل وردورن‌ها هم که تا اندکی پیشتر هنوز در چشمش شادی‌آور، به راستی هنردوستانه وحتی به گونه‌ای دارای شرافت اخلاقی جلوه می‌کرد، اکنون که اودت می‌توانست آنجا کس دیگری جز او را ببیند و آزادانه دوست داشته باشد، مسخرگی، حماقت و پلشتی اش را به او نشان می‌داد.

مهمانی فردا شب در شاتو را با چندش در نظر می‌آورد. «پیش از هرچیز، خود همین فکر رفتن به شاتو! مثل خرازی فروش‌ها بعداز بستن دکانشان! واقعاً که این آدمها عصارهٔ نوکیسگی اند، نباید در زندگی واقعی وجود داشته باشند، باید یکراست از نمایشهای لابیش بیرون آمده باشند!»[۱۳۹]

آقا و خانم کوتار، شاید هم بریشو، دعوت داشتند. «چه زندگی مسخره‌ای

دارند این آدمهای محقّری که مدام درهم می لولند، که فکر می‌کنند اگر فردا همدیگر را در شاتو نبینند از دست رفته‌اند!» متأسفانه نقاش هم دعوت داشت، همانی که می‌گفت از «عروسی راه انداختن» لذت می برد، که بیشک از فورشویل دعوت می‌کرد با اودت به کارگاهش برود. اودت را در نظر می‌آورد که برای آن گشت بیرون شهر لباس بیش از اندازه رسمی به تن می‌کرد «چون زن خیلی جلفی است و، از این هم بدتر، فلک‌زده، خیلی هم احمق است!!!»

شوخی های خانم وردورن بعداز شام را به گوش می شنید، شوخی هایی که «پکری» موضوع آنها هرکسی بود، مایهٔ خندهٔ سوان می شد، چون می دید که اودت به آنها می خندید، با او و تقریباً در او، به آنها می خندید. اکنون حس می‌کرد که شاید اودت را با دست انداختن او می خنداندند. با خود می‌گفت: «چه شادی گندآلودی!» و لبانش را با چنان حالتی از چندش برمی چید که کشیدگی عضلانی شان را تا گردنش که به یقهٔ پیرهن می خورد حس می‌کرد، «چطور موجودی که چهره‌اش از روی چهرهٔ خدا ساخته شده می تواند به همچو شوخی های تهوع‌آوری بخندد؟ هر آدمی که یک خرده ظرافت داشته باشد از همچو کثافت‌هایی احساس چندش می‌کند و رو برمی‌گرداند. واقعاً باور نکردنی است که یک انسان نتواند بفهمد که با حتی یک لبخند مسخره‌آمیز در حق همنوعی که به او دست دوستی داده، خودش را به چنان منجلابی می اندازد که دیگر با نیرومندترین اراده‌های بشری هم نمی‌شود هرگز بیرونش کشید. من در ارتفاعی هزاران هزار متر بالا تر از ورطه هایی که همچو یاوه گویی ها و چرندبافی هایی در آنها به گوش می رسد زندگی می‌کنم و لودگی های امثال وردورن نمی‌تواند دامنم را آلوده کند»، فریاد می‌زد و سر بلند می‌کرد، و سینه اش را مغرورانه می افراشت، «خدا شاهد است که از ته دل خواستم اودت را از این منجلاب بیرون بکشم و به جو شریف‌تر و پاک‌تری برسانم. امّا صبر بشر هم حدی دارد و کاسهٔ صبر من دارد لبریز می‌شود»، و این را چنان به خود می‌گفت که گفتی رسالت بیرون

کشیدن اودت از جوّ لودگی به بسیار پیشتر از همان چند دقیقه پیش مربوط می‌شد، و انگار نه انگار که آن را تنها از زمانی به خود داده بود که گمان می‌برد آن لودگی‌ها در حق خودش و به قصد دور کردن اودت از او بود.[۱۴۰]

پیانونواز را می‌دید که برای زدن سونات مهتاب آماده می‌شد و خانم وردورن از بیم دردی که موسیقی بتهوون بر عصب‌هایش می‌نشانید چهره درهم می‌کشید، و فریاد زد: «زنکهٔ ابله، دروغگو! خیال می‌کند هنر سرش می‌شود!» بدون شک، پس از چند کلمه‌ای که مزورانه در ستایش فورشویل در گوش اودت می‌خواند، به همان گونه که اغلب دربارهٔ خود او کرده بود، به او می‌گفت: «در کنار خودتان به آقای دوفورشویل جا بدهید»، «توی تاریکی! دلاله، پاانداز!» لقب «پاانداز» را به موسیقی هم می‌داد که به سکوت فرا می‌خواندشان، و این که باهم در خلسه شوند، چشم در چشم هم بدوزند، دست همدیگر را بگیرند. و سختگیری افلاطون[۱۴۱]، بوسوئه و مکتب قدیمی تربیت فرانسوی دربارهٔ هنر به نظرش درست می‌آمد.

خلاصه، زندگی ای که در خانهٔ وردورن‌ها می‌کردند و سوان پیشترها اغلب آن را «زندگی واقعی» می‌نامید اکنون به نظرش از همه بدتر، و محفل کوچک آنان از هرجایی پست‌تر می‌آمد. با خود می‌گفت: «واقعاً از نظر سلسله مراتب اجتماعی پایین‌ترین جاست، حلقهٔ آخر دانته است. شکی نیست که اشارهٔ شاعر بزرگ به وردورن‌ها بوده! آدمهای اشرافی، هرچقدر هم که بشود بدشان را گفت، باز نسبت به این دسته‌های اوباش چیز دیگری‌اند، و در نهایت چقدر ژرف اندیشند که حاضر نمی‌شوند این اوباش را بشناسند و حتی نوک انگشتشان را هم در تماس با آنها نجس کنند! به راستی که در این مرا لمس مکن[۱۴۲] فوبور من‌ژرمن چه حکمتی نهفته است!» زمان درازی می‌شد که از خیابانهای میان جنگل بیرون آمده و تقریباً به خانه رسیده بود، امّا مستی درد حسادت و گنده‌گویی ریاکارانه‌ای که آهنگ دروغینش، و طنین ساختگی صدای خودش، لحظه به لحظه بیشتر او را دچار خلسه می‌کرد، هنوز از سرش نپریده بود و در سکوت شب همچنان ندا درمی‌داد که:

«اشراف عیب‌هایی دارند که هیچکس بهتر از خود من آنها را نمی‌شناسد، امّا هرچه باشد، مردمی‌اند که تصور بعضی چیزها درباره‌شان محال است. فلان زن برازنده‌ای که می‌شناختم البته خالی از نقص نبود، امّا دستکم ته مایه‌ای از ظرافت داشت، و صداقتی در کردارش بود که نمی‌گذاشت در هیچ وضعیتی دست به خیانت بزند و همین‌هاست که بین او و سلیطه‌ای چون وردورن زمین تا آسمان فاصله می‌اندازد. وردورن! چه اسمی! آه! به راستی که در نوع خودشان کامل‌آند، بی‌نظیرند! خدا را شکر، دیگر وقتش بود که از لولیدن در این غرقاب، با این جرثومه‌ها، کنار بکشم.»

امّا، به همان گونه که نیکی هایی که تا همان اندکی پیشتر در وردورن‌ها می‌دید، حتی اگر به راستی در آنان وجود می‌داشت، بدون یاوری و پشتیبانی آن دو از عشق سوان نمی‌توانست به تنهایی برای برانگیختن آن خلـه‌ای بس باشد که او را دلبستهٔ بزرگواری‌شان می‌کرد، و حتی هنگامی که از طریق دیگران به او می‌رسید منشاء آن کسی جز اودت نبود، شقاوتی هم‌که اکنون در وردورن‌ها می‌دید، حتی اگر واقعیت می‌داشت، برای برافروختن خشم او و تاختنش به «غرقاب» آن دو نابسنده بود اگر اودت را با فورشویل و بدون او دعوت نکرده بودند. و بدون شک صدای سوان از خود او روشن‌بین‌تر بود، چون نمی‌پذیرفت آن واژه‌های سرشار از چندش از محفل وردورن و آکنده از شادی جدایی از آن را به گونه‌ای غیر از آن لحن ساختگی اذا کند، به حالتی که گفتی آن کلمه‌ها نه برای بیان اندیشه که بیشتر برای فرو نشاندن خشمش انتخاب شده بودند. و در واقع، درحالی که او سرگرم این گنده‌گویی‌ها بود، اندیشه‌اش پنداری بی‌آن که خودش بداند با چیزی کاملاً متفاوت کلنجار می‌رفت، چرا که در خانه هنوز در بزرگ دالان را نبسته، ناگهان ضربه‌ای به پیشانی خود کوبید و، در را دوباره باز کرد و بیرون رفت و این بار با صدایی طبیعی داد زد: «فهمیدم چکار کنم که فردا شب به مهمانی شاتو دعوتم کنند!»

امّا گویا راه‌حلّی که پیدا کرده بود خوب نبود، چون دعوتش نکردند:

دکتر کوتار، که برای بیمار وخیمی به شهرستان فراخوانده شده بود، و از چندین روز پیشتر وردورن‌ها را ندیده و به شاتو هم نرفته بود، در فردای آن شب، در خانهٔ آنان هنگام نشستن سر میز شام پرسید:

«راستی، آقای سوان امشب نمی‌آید؟ شنیده‌ام که دوست به اصطلاح جانجانیِ...»

خانم وردورن داد زد: «خدا نکند، امیدوارم که نیاید! آدم خسته کنندهٔ احمق بی‌تربیتی است.»

کوتار در برابر این گفته واکنشی هم شگفت‌زده و هم تسلیم‌آمیز نشان داد، انگار که با حقیقتی خلاف آنچه تا آن زمان پنداشته بود، امّا بی‌چون و چرا آشکارروی‌ـارو می‌شد؛ هیجان‌زده و هراسیده سرش را روی بشقابش خم کرد و فقط در یک عقب‌نشینی منظم و مرتب تا عمق خودش، صدایش را از اول تا آخر «گام»ی که داشت درجه به درجه پایین برد و گفت: «آ! ــ آ! ــ آ! ــ آ! ــ آ!» و دیگر در خانهٔ وردورن‌ها از سوان نامی به میان نیامد.

آنگاه محفلی که سوان و اودت را به هم رسانده بود مانع دیدارهایشان شد. اودت دیگر مانند نخستین روزهای عشقشان به سوان نمی‌گفت: «در هر حال فردا شب همدیگر را می‌بینیم، شام را در خانهٔ وردورن‌ها هستیم.» بلکه: «فردا شب نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، شام را در خانهٔ وردورن‌ها هستم.» یا این که، وردورن‌ها بنا بود او را برای دیدن **یک شب کلئوپاتر** به اپراکمیک ببرند و سوان این هراس را در چشمانش می‌دید که مبادا از او خواسته شود که فردا با آنان نرود، هراسی که پیشترها با دیدن اثرش بر چهرهٔ اودت نمی‌توانست از بوسه زدن بر آن خودداری کند امّا اکنون رنجش می‌داد. با خود می‌گفت: «از این که می‌بینم دلش می‌خواهد برود و همچو موسیقی گهی را گوش کند عصبانی نمی‌شوم. بلکه غصه می‌خورم، البته نه برای خودم، برای او؛ غصه از این که می‌بینم بعداز شش ماه که هر روز باهم

بوده‌ایم آن‌قدر تغییر نکرده که بطور طبیعی ویکتور ماسه را طرد کند! بخصوص از این که هنوز نتوانسته بفهمد شب‌هایی هست که آدم، آدمی که در جوهره‌اش یک خرده لطافت باشد، باید این توانایی را داشته باشد که اگر از او خواسته شد، از یک لذت شخصی چشم بپوشد، باید به خاطر عقل هم که شده بگوید نمی‌روم، چون براساس همین جوابی که می‌دهد مقام فکری‌اش برای همیشه تعیین می‌شود.» و از آنجا که به خود یقین داده بود که تنها برای آن‌که بتوان دربارهٔ ارزش معنوی اودت نظر مساعدتری داد می‌خواست به جای رفتن به اوپرا کمیک کنار او بماند، همین استدلال را با همین اندازه ریا که با خود به کار می‌برد، (و حتی بیشتر، چون نیاز خودخواهانهٔ تصاحب اودت هم درمیان بود) برای او هم مطرح می‌کرد.

چند لحظه‌ای پیش از آن‌که اودت برای رفتن به تئاتر ترکش کند به او می‌گفت: «باور کن، درحالی که دارم به تو می‌گویم نروی، اگر آدم خودخواهی بودم از ته دل آرزو می‌کردم که حرفم را قبول نکنی، چون امشب هزار تا کار دارم و اگر برخلاف انتظارم تو بگویی که نمی‌روی همهٔ کارهایم به هم می‌خورد و گرفتار می‌شوم. امّا من فقط به فکر کار و بار وخوشی خودم نیستم، باید به تو هم فکر کنم. شاید روزی برسد که ببینی برای همیشه از تو دل بریده‌ام و حق داشته باشی سرزنشم کنی که چرا در دقایق سرنوشت‌سازی که حس می‌کردم باید درباره‌ات یکی از آن نظرهای قاطعی را بدهم که عشق مدت زیادی در مقابلشان دوام نمی‌آورد، چرا به تو هشدار ندادم. ببین، یک شب کلئوپاتر (چه‌عنوانی!)، به‌خودی خود هیچ اهمیتی ندارد. مهم این است که آیا تو واقعاً همچو موجود حقیری هستی که به پایین‌ترین درجهٔ ذهنیت، و حتی جذابیّت رسیده‌ای و حتی نمی‌توانی از یک خوشی آنی چشم بپوشی. اگر اینی، دیگر چطور می‌شود دوستت داشت، چون دیگر حتی یک فرد، یک موجود معین غیر کامل، امّا دستکم مستعد کمال هم نیستی. بلکه به آب بیشکلی می‌مانی که به فراخور سراشیبی که سرِ راهش پیدا شود جریان پیدا می‌کند، یا ماهی‌ای که نه حافظه دارد و نه عقل و تا آخر عمرش روزی صد بار

سرش به شیشهٔ آکواریوم می‌خورد، چون هنوز هم آن را با آب اشتباه می‌گیرد. می‌خواهی بفهمی که جوابت، البته نه این که فوراً به عشقی که به تو دارم پایان بدهد، نه، امّا جذابیتت‌رابرایم کم می‌کند چون می‌بینم که تو یک انسان نیستی، که از همهٔ چیزها پایین‌تری و نمی‌توانی خودت را از هیچ چیزی بالاتر قرار بدهی؟ البته ترجیح می‌دادم که به عنوان چیز بی‌اهمیتی از تو بخواهم که از دیدن یک شب کلئوپاتر بگذری (هی مجبورم می‌کنی دهنم را به این عنوان شنیع آلوده کنم)، با این امید که حرفم را گوش نکنی و بروی. امّا، چون مصمم‌ام که براساس جوابت درباره‌ات قضاوت کنم و همچو نتیجه‌گیری‌هایی بکنم، به نظرم صادقانه‌تر رسید که اول هشدار بدهم.»

اودت از چند لحظه پیشتر هیجان‌زده و دودل می‌نمود. بدون درک مفهوم این گفته‌ها، این را می‌فهمید که آنها را هم ازجملهٔ «سخنرانی»ها و بگومگوهای گلایه‌آلود یا التماس‌آمیزی می‌شد دانست که، با عادتی که به مردان داشت، بدون توجه به جزئیات کلمه‌ها می‌توانست نتیجه بگیرد گوینده‌شان اگر عاشق نبود آنها را به زبان نمی‌آورد، و چون عاشق بود فرمانبرداری از او سودی نداشت، و از آن پس عاشق‌تر هم می‌شد. از این‌رو، با آرامش بسیار بیشتری به سوان گوش می‌داد اگر ندیده بود که وقت می‌گذشت و با ادامهٔ آن سخنرانی «به پیش درآمد نمایش نمی‌رسیدند!» و این را با لبخندی مهربانانه، سرسختانه و گیج به او گفت.

گاهی دیگر به اودت می‌گفت که آنچه بیش از هرچیز مایهٔ پایان گرفتن عشقش به او خواهد شد این است که نخواهد از دروغ گفتن دست بردارد. می‌گفت: «حتی از دیدگاه خیلی سادهٔ طنازی، نمی‌خواهی بفهمی وقتی تا حد دروغگویی سقوط می‌کنی چقدر از جاذبه‌ات کم می‌شود؟ اگر بدانی با یک اعتراف ساده چقدر از خطاهایت بخشوده می‌شود! واقعاً خیلی کم هوش‌تر از آنی که فکر می‌کردم!» اما کوشش سوان در ارائه دلایل پرهیز از دروغگویی هیچ سودی نداشت؛ این دلایل می‌توانست یک نظام کلی دروغگویی را در اودت از هم بپاشد؛ امّا چنین چیزی در او وجود نداشت؛ او

فقط به همین بسنده می‌کرد که دربارهٔ کاری که کرده بود و نمی‌خواست سوان از آن باخبر شود به او چیزی نگوید. یعنی که، دروغ برایش تنها وسیله‌ای از نوعی مشخص بود؛ و این هم که باید این وسیله را به کار می‌برد یا حقیقت را می‌گفت دلیلی از نوعی مشخص بود، و وابسته به این احتمال کم یا بیش که سوان بتواند بفهمد او راست نمی‌گفت یا نه.

از دیدگاه بدنی اودت دورهٔ بدی را می‌گذراند: داشت چاق می‌شد؛ و زیبایی پر احساس و دردآلود، نگاههای بهت‌آمیز و خواب‌زدهٔ گذشته‌هایش انگار با نخستین سالهای جوانی رخت بربسته بود. به گونه‌ای که درست در هنگامی که، به تعبیری، خیلی کم‌تر زیبا بود، آن اندازه برای سوان عزیز شده بود. سوان زمان درازی به او چشم می‌دوخت تا شاید جاذبه‌ای را که پیشتر در او دیده بود باز بیابد، و نمی‌یافت. امّا همین آگاهی که در درون آن پیلهٔ تازه همچنان اودت، با همان سرسختی و گریزپایی و پنهان‌کاری می‌زیست برای سوان بس بود تا همچنان با همان شور گذشته‌ها برای دست‌یابی بر او بکوشد. وانگهی عکسهای دو سال پیش را نگاه می‌کرد، و به یاد می‌آورد که او چه اندازه زیبا بود. و همین تا اندازه‌ای آن همه رنجی را که به پایش کشیده بود تسکین می‌داد.

هنگامی که وردورن‌ها او رابه سن‌ژرمن، شاتو یا مولان می‌بردند، اغلب، اگر هوا خوش بود بر آن می‌شدند که شب را بمانند و فردا برگردند. خانم وردورن می‌کوشید پیانونواز را که خاله‌اش در پاریس مانده بود از نگرانی درآورد و می‌گفت:

«خیلی هم خوشحال می‌شود که یک روزی از دست شما راحت باشد. بعد هم، چرا نگران بشود، می‌داند که با مایید؛ همهٔ مسؤولیتش هم با خود من.»

امّا اگر نمی‌توانست او را قانع کند، آقای وردورن به روستا می‌رفت تا تلگرافخانه یا پیام‌رسانی بیابد و از دیگر یاران هم می‌پرسید برای کسی پیغامی داشتند یا نه. امّا اودت از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که لازم نبود به کسی خبر

بدهد، چون یک بار و برای همیشه به سوان گفته بود اگر پیش چشم همه برای او پیغام بفرستد خودش را متعهد کرده است. گاهی چندین روز نمی‌آمد، وردورن‌ها او را به دیدن مزارهای درو یا به توصیهٔ نقاش به کومپیِنی برای تماشای غروب آفتاب در جنگل می‌بردند و تا دژ پیرِفون هم می‌رفتند.

«درحالی که می‌تواند شاهکارهای واقعی را همراه با من آدمی ببیند که ده سال تمام معماری خوانده‌ام و مدام ازم تقاضا می‌کنند که برجسته‌ترین شخصیت‌ها را به تماشای بووه یا سن‌لو دونو ببرم و نمی‌برم، و فقط برای او حاضرم این کار را بکنم، با نفهم‌ترین آدمها دوره می‌افتد تا برای کثافت‌کاری‌های لویی فیلیپ و ویوله لودوک به‌به و چه‌چه کند! فکر نمی‌کنم برای همچو کاری لازم باشد آدم هنرمند باشد، شامهٔ خیلی تیزی هم نمی‌خواهد که آدم بفهمد نباید برای گشت و گذار به مستراح برود که بوی فضولات را بهتر حس کند.»

امّا هنگامی که اودت به درو یا پیرفون می‌رفت ــ بی‌آن که، متأسفانه، به او اجازه دهد بطور ظاهراً اتفاقی به آن طرفها برود، چون می‌گفت که «حالت خوشایندی نخواهد داشت» ــ سوان به سراغ سکرآورترین رمان عشقی، یعنی دفتر راهنمای راه‌آهن می‌رفت که به او نشان می‌داد در چه ساعتی در بعدازظهر، یا شب، یا حتی همان روز صبح! می‌توانست خودش را به او برساند. نشان می‌داد؟ بلکه بیشتر: اجازه می‌داد. چون هرچه باشد قطار و دفتر راهنمایش را که برای سگها نساخته بودند. اگر به وسیلهٔ چاپ به اطلاع همگان می‌رسانند که قطاری به مقصد پیرفون ساعت هشت صبح حرکت می‌کند و ساعت ده می‌رسد، یعنی که رفتن به پیرفون قانوناً مجاز است و نیازی به اجازهٔ اودت ندارد؛ و همچنین، این کار می‌تواند با هر انگیزهٔ دیگری جز دیدار اودت انجام شود، همچنان که آدمهایی هم که او را نمی‌شناختند هر روزه این کار را می‌کردند و تعدادشان هم آن‌قدر بود که صرف می‌کرد قطارهایی برایشان به راه بیندازند.

اصلاً، اگر او دلش می‌خواست به پیرفون برود، به اودت چه که جلویش

را بگیرد! به راستی هم، حس می‌کرد که دلش می‌خواست، و حتی اگر هم اودت را نمی‌شناخت بدون شک به آنجا می‌رفت. مدتها بود که می‌خواست با چگونگی کارهای نوسازی ویوله لودوک آشنا بشود. و در آن هوای به آن خوبی عجیب دلش می‌خواست در جنگل کومپینی گردشی بکند.

واقعاً جای تأسف داشت که اودت تنها جایی را که او درست در همان روز دلش می‌خواست ببیند، ممنوع کرده بود. در همان روز! اگر، برخلاف گفتهٔ او، به راه می‌افتاد می‌توانست در همان روز او را ببیند! امّا، درحالی که اگر اودت در پیرفون به یک آشنای عادی برمی‌خورد با خوشحالی می‌گفت: «شما هم که اینجایید!» و از او می‌خواست که برای دیدنش به هتلی برود که با وردورن‌ها گرفته بودند، اگر سوان را می‌دید روترش می‌کرد، می‌گفت که چرا دنبالش کرده بود، که با این کار از چشم او می‌افتاد، یا شاید با دیدن او خشمگین می‌شد و رو برمی‌گرداند، و در بازگشت به او می‌گفت: «حالا دیگر حق سفر کردن را هم ندارم!» درحالی که در واقع سوان بود که دیگر حق نداشت سفر کند!

به فکرش رسید که برای رفتن به کومپینی و پیرفون به گونه‌ای که به نظر نرسد برای دیدن اودت رفته است، از یکی از دوستانش به نام مارکی دوفورستل بخواهد او را به کوشکی که در ناحیه داشت ببرد. این دوست، که سوان قصد خود را بدون گفتن انگیزه‌اش با او در میان گذاشت، از خوشحالی نمی‌دانست چه کند و شگفت‌زده بود از این که سوان، برای نخستین بار پس از پانزده سال، سرانجام به دیدن ملک او تن می‌داد و به گفتهٔ خودش، از آنجا که نمی‌خواست آنجا ساکن شود، دستکم قول می‌داد چند روز باهم به گردش و دیدن ناحیه بروند. سوان از همان هنگام خود را با آقای فورستل آنجا مجسم می‌کرد. حتی پیش از دیدن اودت در آنجا، حتی اگر هم موفق نمی‌شد او را ببیند، چقدر خوش می‌بود از این که پا به زمینی بگذارد که، چون به درستی نمی‌دانست او در آن زمان در کدام نقطه‌اش بود، امکان ناگهان در برابر خود دیدنش را در همه جای آن حس می‌کرد: در حیاط کوشک که به

چشم او زیبا می‌آمد چون به خاطر اودت به دیدن آن رفته بود؛ در همهٔ کوچه‌های شهر، که به نظرش شاعرانه می‌آمدند؛ در یک یک جاده‌های جنگل، که شامگاهی ژرف و خوش آنها را گلگون می‌کرد؛ ــ نهانگاههای بیشمار و متناوبی، که شک‌آلودگی امیدهای همه جا حاضرش دل‌های شادمان و ولگرد و بیشمار شدهٔ او را در همه‌شان پناه می‌داد. باید به آقای فورستل می‌گفت: «باید خیلی مواظب باشیم که به اودت و وردورن‌ها برنخوریم؛ شنیده‌ام که اتفاقاً امروز در پیرفون‌آند. در پاریس هر روز همدیگر را می‌بینیم، اگر نتوانیم دو قدم جدا از همدیگر راه برویم چه فایده دارد که پاریس را بگذاریم و به سفر بیاییم.» و دوستش نمی‌فهمید چرا او در محل بیست بار قصدش را تغییر می‌داد، به رستوران همهٔ هتل‌های کومپینی سر می‌زد و دلش راضی نمی‌شد در هیچکدام از آنهایی که اتفاقاً اثری از وردورن‌ها درآنها دیده نمی‌شد بنشیند، و به نظر می‌رسید در جستجوی همانی باشد که می‌گفت از آن می‌گریزد که اگر هم می‌یافت از آن‌رو برمی‌گردانید، چون اگر به راستی به گروه کوچک وردورن‌ها برمی‌خورد با تکلّف خود را از آنان دورنگه می‌داشت، به همین خرسند می‌بود که اودت را دیده باشد و او هم سوان را ببیند، و به ویژه ببیند که به او اعتنایی ندارد. امّا نه، زود می‌فهمید که سوان برای او به آنجا رفته بود، و هنگامی که آقای فورستل برای بردنش آمد، سوان به او گفت.: «نه، متأسفانه امروز نمی‌توانم به پیرفون بیایم، چون اودت آنجاست.» و با این همه خوشحال بود از این حس که از میان همهٔ آدمیان فانی تنها کسی بود که حق رفتن به پیرفون را نداشت، چون در چشم اودت با همهٔ کسان دیگرفرق داشت، معشوق او بود، و محرومیت او یکی از حق همگانی آمد و شد آزادانه، تنها یکی از شکلهای آن بردگی، آن دلدادگی بود که آن‌قدر عزیزش می‌داشت. به راستی بهتر این بود که به خطرِ در افتادن با اودت تن ندهد، که صبر داشته باشد و منتظر بماند تا او برگردد. روزها را به تماشای نقشه‌ای از جنگل کومپینی می‌گذرانید به حالتی که گفتی نقشهٔ دیار مهربانی[۱۴۳] بود، عکسهایی از دژ پیرفون را گرداگرد خود می‌چید و نگاه

می‌کرد. همین که روزی می‌رسید که ممکن بود اودت برگردد، به سراغ دفتر راهنما می‌رفت، حساب می‌کرد با چه قطاری می‌توانست بیاید، و اگر به آن نمی‌رسید چه قطارهای دیگری پس از آن می‌آمدند. از خانه بیرون نمی‌رفت تا مبادا پیامی برسد و او نباشد، به بستر نمی‌رفت به این هوا که شاید اودت با آخرین قطار بیاید و بخواهد غافلگیرش کند و در نیمه‌های شب به دیدنش بیاید. به راستی هم صدای زنگ درِ بزرگ را می‌شنید، به نظرش می‌آمد کسی نمی‌رفت در را باز کند، می‌خواست دربان را بیدار کند، سر از پنجره بیرون می‌برد تا اگر اودت بود صدایش بزند، چون با آن که بیش از ده بار خودش پایین رفته و سفارش کرده بود، باز بعید نبود بگویند او در خانه نیست. نه، یکی از خدمتکاران بود. تاخت بی‌وقفهٔ کالسکه‌های گذرنده را می‌دید که تا آن زمان هرگز به آن توجه نکرده بود. به یکایکشان گوش می‌داد که از دور می‌آمدند، نزدیک می‌شدند، بی‌ایستادن از در خانهٔ او می‌گذشتند و پیامی را که برای او نبود می‌بردند. همهٔ شب را بیهوده منتظر می‌ماند، چون وردورن‌ها زمان بازگشت را پیش انداخته بودند و اودت از همان ظهر در پاریس بود؛ امّا به فکرش نرسیده بود به او خبر بدهد؛ و چون نمی‌دانست چه کند شب را تنها به تئاتر رفته و از خیلی پیشتر به خانه برگشته و خوابیده بود.

یعنی که هیچ به فکر او نبود. و این گونه وقت‌هایی که اودت حتی وجود سوان را هم از یاد می‌برد، از عشوه‌هایش هم کارسازتر بود و سوان را بیشتر بستهٔ او می‌کرد. چون سوان دچار آن بیتابی دردناکی می‌شد که پیشتر هم، در شبی که اودت را در خانهٔ وردورن‌ها نیافت و همهٔ شب را به جستجویش پرداخت، چنان نیرومند بود که مهرش را به دل او نشاند. و سوان، آن گونه که من در کودکی‌ام در کومبره داشتم، روزهای خوشی نداشت که در طولشان رنجی که شب سر برمی‌آورد فراموش شود. روزها را سوان بی‌اودت می‌گذرانید؛ و گاهی با خود می‌گفت که تنها رها کردن زنی به آن زیبایی در پاریس همان اندازه بی‌احتیاطانه بود که گذاشتن صندوقچه‌ای از جواهر در وسط خیابانی. آنگاه همهٔ رهگذران را یکسره دزد می‌پنداشت و بر آنان خشم

می‌گرفت. امّا چهرهٔ بیشکل همگانی‌شان در تخیّل او نمی‌گنجید و نمی‌توانست به حسادتش خوراک برساند. فکرش را خسته می‌کرد، و دستی به چشمانش می‌کشید و بلند می‌گفت: «به لطف خدا!»، مانند کسانی که پس از کلنجار بسیار با مسأله بغرنج واقعیت جهان موجود یا جاودانگی روح با حرکتی ایمانی ذهن خسته‌شان را تسکین می‌دهند. امّا ساده‌ترین کارهای هر روزهٔ سوان ــ چاشت، دریافت نامه، بیرون رفتن، خوابیدن ــ همواره به گونهٔ جدایی ناپذیری با فکر دوری از اودت عجین بود، چون انجام آنها بدون او غمین‌اش می‌کرد، همچون حروف اول نام فیلیبر لوبو در کتیبه‌های کلیسای برو[۱۴۴]، که مارگریت اتریش از غصهٔ مرگش در همه جا با حروف اوّل نام خود درآمیخته است. برخی روزها، به جای آن که در خانه بماند، ناهار را به رستورانی نزدیک خانه می‌رفت که در گذشته‌ها از خوراکهای خوبش خوشش آمده بود و اکنون فقط به یکی از آن دلیل‌های هم اسرارآمیز و هم مسخره‌ای که شاعرانه نامیده می‌شوند آنجا می‌رفت؛ نکته این بود که آن رستوران (که هنوز هم هست) لاپروز نامیده می‌شد که همان نام کوچهٔ اودت بود. گاهی، اودت چندین روز پس از برگشتن از سفر کوتاهی به او خبر می‌داد که به پاریس برگشته بود و خیلی ساده، بی‌آن که دیگر مانند گذشته‌ها احتیاطی بکند و برای توجیه خودتکه‌ای از واقعیت را در گفته‌هایش بگنجاند، به او می‌گفت که همان لحظه با قطار صبح از راه رسیده بود. گفته‌اش دروغ بود؛ دستکم برای خودش دروغ و واهی بود، چون برای راست جلوه کردن بر تکیه‌گاهی چون خاطرهٔ ورود به ایستگاه راه‌آهن استوار نبود؛ حتی تصویر متناقض کار کاملاً متفاوتی که در زمان ادعایی پیاده شدن از قطار کرده بود نمی‌گذاشت ورود به ایستگاه را پیشِ خود مجسم کند. امّا در ذهن سوان، برعکس، این گفته‌ها به هیچ مانعی برنمی‌خورد و به صورت حقیقتی چنان شک نابردار جا می‌افتاد و ساکن می‌شد که اگر دوستی به او می‌گفت با همان قطار آمده و اودت را در آن ندیده بود، یقین می‌داشت آنی که دربارهٔ روز یا ساعت آمدن قطار اشتباه می‌کرد او بود، چون گفته‌اش با گفتهٔ اودت نمی‌خواند. حرف

اودت تنها زمانی به نظرش دروغ می‌آمد که پیشتر دربارهٔ راستی‌اش شک کرده باشد. برای این که بپذیرد که او دروغ می‌گوید، شرط لازم این بود که اول به او بدگمان شده باشد. و همین شرط کافی هم بود. آنگاه، هر آنچه اودت به او می‌گفت به نظرش مشکوک می‌آمد. اگر نام کسی را از دهان او می‌شنید، شک نداشت که یکی از معشوق‌هایش بود. پس از آن که این گمان پرورده می‌شد، هفته‌های پیاپی رنج می‌کشید؛ حتی یک بار به سراغ یک مؤسسه کارآگاهی رفت تا نشانی وبرنامهٔ هرروزی مرد ناشناسی را برایش پیدا کنند که تا او به سفر نمی‌رفت سوان نمی‌توانست نفس راحتی بکشد، و سرانجام روشن شد که ناشناس عموی اودت بود و بیست سال پیش مرده بود.

گرچه اودت به او اجازه نمی‌داد در جاهای همگانی با او باشد چون می‌گفت برایش حرف درمی‌آورند، گاهی پیش می‌آمد که هردو به یک جا ــ خانهٔ فورشویل، خانهٔ نقاش، یارقصی که وزارتخانه‌ای برای امور خیریه بر پا می‌کرد ــ دعوت داشته باشند و در یک زمان به آنجا بروند. سوان او را می‌دید امّا جرأت نمی‌کرد آنجا بماند، چون می‌ترسید خشمگینش کند و چنین بنمایاند که درحال دزدکی پاییدن خوشی‌هایی است که او با دیگران می‌چشد، و ــ همچنان که تنها به خانه برمی‌گشت و همان گونه دلواپس به بستر می‌رفت که خود من چند سالی بعد، در شبهایی که او برای شام به خانه‌مان در کومبره می‌آمد ــ به نظرش بی‌پایان می‌رسیدند چون خودش پایانشان را ندیده بود. و یکی دو بار در چنین مهمانی‌هایی شادمانی‌ای را حس کرد که اگر نگرانیی ناگهان باز ایستاده دوباره برنمی‌گشت و چنان سخت بر آن ضربه نمی‌زد می‌شد آن را شادی بی‌دغدغه نامید، چرا که چیزی جز تسکین نبود: برای چند دقیقه‌ای به مهمانی شلوغی در خانهٔ نقاش رفته بود، و خود را برای ترک آنجا آماده می‌کرد؛ اودت را که به شکل زن بیگانهٔ خیره‌کننده‌ای درآمده بود، در میان مردانی بجا می‌گذاشت که نگاهها و شادی‌اش که برای او نبود به چشمشان سخن از لذتی می‌گفت که در آنجا یا جای دیگری (شاید در «مجلس رقص گروه **تناقضی‌ها**») که سوان می‌لرزید

از این فکر که اودت سپس به آنجا برود) چشیده می‌شد و بیش از خود آمیزش جنسی که تجسمش برای سوان دشوارتر بود حسادتش را برمی‌انگیخت؛ می‌خواست از در کارگاه نقاش بیرون برود کـــه‌شنید اودت با این کلمه‌ها صدایش می‌زند (که پایانی را که او از آن وحشت داشت از مهمانی می‌گرفتند و آنچه را که در آن گذشته بود درچشمش منزه‌می نمایاندند، بازگشت اودت را نه چیزی تصورناپذیر و هولناک، که خوب و ساده و آشنا جلوه می‌دادند که همانند تکه‌ای اززندگی هر روزه‌اش در کنار او در کالسکه می‌نشست، ظاهر بیش از اندازه چشمگیر و شاد اودت را از او می‌گرفتند، نشان‌می‌دادندکه‌این چیزی جز ظاهری مبدل نبود که اودت برای کوتاه مدتی، و برای او، به آن درآمده بود و نه برای کامجویی‌های اسرارآمیزی که دیگر دلش را می‌زدند)، کلماتی که اودت به سوی او، که به درگاه خانه رسیده بود، پرتاب می‌کرد: «نمی‌خواهید پنج دقیقه منتظر من باشید، من هم می‌خواهم بروم، صبر کنید باهم برویم و مرا به خانه برسانید.»

درست است که روزی فورشویـــل‌هم خواسته‌بود همراهشان باشد، و چون در برابر در خانهٔ اودت او هم خواست که به خانه بیاید، اودت به سوان اشاره کرد و گفت: «بستگی دارد به این آقا. از ایشان بپرسید. البته، اگر مایلید می‌توانید چند دقیقه‌ای تشریف داشته باشید، امّا نه خیلی زیاد چون باید بدانید که ایشان دوست دارند تنها و آسوده با من حرف بزنند و خیلی خوش ندارند با بودنشان کس دیگری از راه برسد. آه! اگر مثل من می‌دانستید این آقا چطور موجودی است! ها، **های لاو***، مگر نه این که فقط من شما را خوب می‌شناسم؟»

و شاید بیش از این‌ها بر او اثر می‌گذاشت وقتی این گونه سخن گفتن اودت با او در حضور فورشویل نه فقط با کلماتی مهربانانه و رجحان‌آمیز، که با خرده‌گیری‌هایی از این قبیل همراه می‌شد: «مطمئنم که هنوز برای

* My love (عشق من)

مهمانی یکشنبه به دوستانتان جواب نداده‌اید. اگر دلتان نمی‌خواهد، نروید، امّا دستکم، آداب را زیرِ پا نگذارید»، یا «تحقیقتان دربارهٔ ورمیر را اینجا ول کرده‌اید که بتوانید فردا یک خردهٔ دیگر رویش کار کنید؟ چقدر تنبل! یک کاری ازتان بکشم!» که نشان می‌داد اودت از دعوت سوان به مهمانی های اشرافی و از پژوهشهای هنری‌اش خبر دارد؛ و این که دو نفری برای خودشان زندگی‌ای دارند. و با گفتن اینها اودت لبخندی به او می‌زد که سوان در ژرفای آن او را یکسره از آنِ خود حس می‌کرد.

در چنین وقت‌هایی، درحالی که اودت به آماده کردن شربت پرتقال می‌پرداخت، ناگهان همانند زمانی که نورافکن خوب تنظیم نشده‌ای اول سایه‌های بزرگ شگرفی را پیرامون شیئ، روی دیوار، می‌چرخاند و سپس آنها را در آن متمرکز و حل می‌کند، همهٔ خیالهای وحشتناک و آشوبنده‌ای که در سر می‌پرورانید محو می‌شد و به پیکر زیبایی می‌پیوست که در برابر چشمان داشت. ناگهان دچار این گمان می‌شد که شاید آن یک ساعت سپری شده در خانهٔ اودت، در روشنایی چراغ، نه یک ساعت ساختگی، و فقط برای او (برای پنهان نگه داشتن آن چیز ترسناک و پر لذتی که سوان بدون توانایی تجسمش بی وقفه به آن می‌اندیشید، یعنی ساعتی از زندگی واقعی اودت، از زندگی اودت دور از او) با لوازم تئاتری و میوه‌های مقوایی، بلکه شاید به راستی ساعتی از زندگی اودت بود، که اگر او آنجا نبود اودت همان صندلی را به فورشویل تعارف می‌کرد و برایش نه نوشاکی ناشناخته که درست همان شربت پرتقال را می‌ریخت؛ که دنیای اودت نه آن دنیای فراطبیعی و ترسناکی که سوان همواره او را در آن می‌دید و شاید تنها در تخیّل خودش وجود داشت، بلکه جهان واقعی بود که هیچ اندوه خاصی از آن نمی‌تراوید، و آن میزی را هم دربرمی‌گرفت که او می‌توانست رویش بنویسد و نوشابه‌ای را که می‌توانست از آن بنوشد؛ همهٔ آن چیزهایی که با کنجکاوی و ستایش، و همچنین سپاسگزاری، تماشایشان می‌کرد، چون گرچه رؤیاهایش را در خود جذب کرده و او را از دستشان رهانیده بودند، خود برعکس از آنها غنی شده

بودند و تحقق عینی‌شان را نشان می‌دادند، و در همان حال که دلش را آرام می‌کردند در برابر چشمانش برجسته می‌شدند و ذهنش را به سوی خود می‌کشانیدند. آه! اگر سرنوشت می‌گذاشت خانهٔ او و اودت یکی باشد و او نزد اودت خود را در خانهٔ خویش بداند، اگر می‌شد خدمتکار در پاسخ این که خوراک ناهار چه خواهد بود آنچه را که اودت تصمیم گرفته بود به زبان آورد، اگر هنگامی که اودت می‌خواست برای گردش صبح به خیابان جنگل بولونی برود، وظیفهٔ شوهری او را وا می‌داشت که با همهٔ بی‌میلی‌اش به بیرون رفتن او را همراهی کند، اگر گرمش شد مانتوی او را به دست بگیرد، و شب پس از شام اگر دلش می‌خواست با لباس راحتی در خانه بماند، او که باید ناگزیر کنارش می‌ماند، همانی را می‌کرد که او می‌خواست؛ آنگاه چه بسیار خرده‌ریزهای زندگی سوان که به نظرش آن‌قدر غم‌انگیز می‌رسیدند، و حتی پیش پاافتاده و خودمانی ترینشان، تنها از آن‌رو که بخشی از زندگی اودت هم بودند ــ به همان سان که آن چراغ، آن شربت پرتقال، آن صندلی که بسی رؤیاها در آنها نهفته بود و به بسیار آرزوها عینیت می‌دادند ــ برعکس از نوعی شیرینیِ سرشار و از غنایی اسرارآمیز برخوردار می‌شدند.

با این همه، سوان خوب می‌دانست که آنچه بدین گونه حسرتش را می‌خورد، آرامش و صفایی بود که نمی‌توانست برای عشقش زیستگاه مساعدی باشد. روزی که اودت برای او دیگر آن موجود همواره غایب، خیالی، حسرت‌انگیز نبود، روزی که در او دیگر نه همان آشوب مرموز جملهٔ سونات، بلکه فقط حس محبت و قدردانی برمی‌انگیخت، روزی که میانشان رابطه‌ای عادی برقرار می‌شد که به پریشانی و اندوه او پایان می‌داد، آنگاه خود زندگی هر روزهٔ اودت بیشک به نظرش کم اهمیت می‌آمد ــ همان گونه که در گذشته چند بار به پیش پاافتادگی‌اش گمان برده بود، چون روزی که نامهٔ فورشویل را از پس پاکت خواند. پریشانی خود را با همان باریک‌بینی بررسی می‌کرد که اگر، به قصد پژوهش، خود را به آن مبتلا کرده بود، و می‌اندیشید که وقتی از آن شفا بیابد هیچ از آنچه از اودت سر بزند برایش

اهمیتی نخواهد داشت. امّا حقیقت ایـــن‌است که در درون آن حالت بیماری‌گونه، از چنین شفایی به اندازهٔ خود مرگ می‌ترسید، چه در واقع مرگِ همهٔ آن چیزی بود که اکنون او را می‌ساخت.

پس از آن گونه شبهای آرام، بدگمانی‌های سوان زدوده می‌شد؛ سپاسگزار اودت بود و همان صبح فردا، زیباترین جواهرها را به خانه‌اش می فرستاد، چون خوبی‌های دوشین‌اش قدردانی او، یا آرزوی دوباره دیدن آن خوبیها، یا اوج التهاب عشقی را کـــه باید فروکش می‌کرد، در او برانگیخته بود.

امّا گاهی دیگر، دردش بالا می‌گرفت، مجسّم می‌کرد که اودت معشوقه فورشویل بود، و هنگامی که در شبِ پیش از مهمانی شاتو که به آن دعوت نـــداشت،در جنگل بولونی، هردو او را از درون کالسکهٔ وردورن‌ها دیدند که، با حالتی چنان درمانده که حتی مهترش هم‌دید، از اودت خواهش کرد که با او برود و نرفت، و تنها و شکســت خورده راه خود را پیش گرفت، اودت با همان نگاه رخشنده، بدسگالانه، پَست و آب زیرِ کاه او را به فورشویل نشان داد و گفـــت: «گـــریه‌اش گرفته! نه؟» که‌روزی که او سانیت را از خانهٔ وردورن‌ها بیرون انداخت.

آنگاه از اودت متنفر می‌شد. با خود می‌گفت: «باید گفت که خودم هم خیلی احمقم. پول کیف دیگران را من می‌دهم. باید مواظب باشد که بیش از حد به من فشار نیاورد، چون یکدفعه دیدی که دیگر هیچ چیز به او ندادم. در هرحال، باید موقتاً دلجویی‌های اضافی را کنار گذاشت! فکرش را بکن که همین دیروز در کمال حماقت به او پیشنهاد کردم یکی از کوشک‌های قشنگ شاه باویر را در نزدیکی‌های بایروت[۱۴۵] برای هر دومان اجاره کنم، چون می‌گفت دلش می‌خواهد جشنواره را ببیند. بگذریم که هیچ به روی خودش نیاورد که خوشحال شده یا نه، هنوز نه آره گفته و نه نه؛ خدا کند بگوید نه! پانزده روز تمام گوش دادن به واگنر، در کنارِ زنی که از این چیزها به اندازهٔ گاو سرش نمی‌شود، چه کیفی دارد!» و چون نفرتش هم، مانند

عشقش، نیازمند آن بود که خود بنماید و کاری بکند، لذت می برد از این که خیالات بدش را هرچه دورتر بتازاند، چون به یاری کژی‌هایی که به اودت نسبت می‌داد هرچه بیشتر از او متنفر می‌شد و اگر ــ آن گونه که می‌کوشید مجسم کند ــ آن خیالات راست می‌بود می‌توانست فرصتی برای گوشمالی‌اش بیابد ودق‌دلش را که هرچه فزون‌تر می‌شد سرِ او خالی کند، بدین گونه، تا آنجا پیش رفت که تصور کند اودت نامه‌ای به او می‌نویسد تا برای اجارهٔ آن کوشک در نزدیکی بایروت از او پول بخواهد، امّا هشدار می‌دهد که خودش نمی‌تواند آنجا برود چون او به فورشویل و وردورن‌ها قول داده است دعوتشان کند. آه! چقدر دلش می‌خواست که اودت این اندازه گستاخی از خود نشان می‌داد! وه که چه کیفی می‌کرد از این که خواهشش را رد کند، که نامه‌ای کین‌آمیز در پاسخش بنویسد، با لذت جمله‌های آن‌را یکایک برمی‌گزید و به صدای بلند می‌خواند انگار که به راستی چنین نامه‌ای به دستش رسیده بود!

و این درست همان چیزی بود که فردای آن روز پیش آمد. اودت برایش نوشت که وردورن‌ها و دوستانشان می‌خواهند اجراهای واگنر را ببینند و اگر سوان بپذیرد فلان مبلغ برای او بفرستد، او می‌تواند پس از آن همه بارها که مهمان آنان بوده است به نوبهٔ خود از ایشان دعوت کند. دربارهٔ سوان، یک کلمه هم ننوشته بود. نگفته پیدا بود که حضور او با بودن آنان ناسازگاری داشت.

پس آن جواب دندان‌شکنی را که شبِ پیش کلمه به کلمه‌اش را برگزیده بود امّا نمی‌توانست این امید را به خود راه دهد که هرگز به کار آیند، اکنون می‌توانست با خوشحالی برای او بفرستد. افسوس! حس می‌کرد که اودت، که البته فرق میان باخ و کلاپیسون[۱۴۶] را نمی‌دانست، چون دلش خواسته بود در هرحال می‌توانست با پولی که داشت، یا به آسانی به دست می‌آورد، جایی در بایروت اجاره کند. امّا هرچه بود باید بیشتر صرفه‌جویی می‌کرد. دیگر نمی‌توانست، آن گونه که اگر او چند هزار فرانکی برایش می‌فرستاد، در

کوشکی هر شب شامهای شاهانه بدهد و سپس هوس کند که خود را به آغوش فورشویل بیندازد ــ که ممکن بود تا آن زمان هنوز نکرده باشد. وانگهی، دستکم این بود که هزینهٔ سفر نفرت‌انگیزش را سوان نمی‌پرداخت! آه! کاش می‌توانست جلو آن رابگیرد! کاش می‌شد پای اودت پیش از سفر در برود، یا رانندهٔ کالسکه‌ای که باید او را به ایستگاه می برد، به هر قیمتی بپذیرد او را به مکانی ببـــردتا در آنجا چندگاهی گروگان باشد[۱۴۷]، او که از چهل و هشت ساعت پیشتر برای سوان به شکل موجودی مکار درآمده بود که چشمانش از لبخندی توطئه گرانه برای همدستش فورشویل برق می زد!

امّا اودت زمان درازی چنین نمی‌ماند؛ پس از چند روزی نگاه رخشندهٔ مزورانه‌اش از درخشش می‌افتاد و دیگر حیله‌گرانه نبود، تصویر اودت نفرت‌انگیزی که به فورشویل می‌گفت: «گریه‌اش گرفته!» رفته رفته رنگ می‌باخت، محو می‌شد. آنگاه آهسته آهسته چهرهٔ اودت دیگر پدیدار می‌شد و با تابشی نرم سر می‌زد، چهرهٔ آنی که برای فورشویل هم لبخند می‌زد، امّا لبخندش جز مهربانی چیزی برای سوان نداشت، و می‌گفت «زیاد نمانید، چون این آقا خیلی دوست ندارد که وقتی می‌خواهد با من تنها باشد کسان دیگری به دیدنم بیایند. آه! اگر این آدم را به اندازهٔ من می‌شناختید!»، همان لبخندی که هنگام سپاسگزاری از سوان به خاطر ظرافت‌هایی که به خرج می‌داد و او بسیار می‌پسندید، یا نظری که از او در یکی از موقعیت‌های وخیمی پرسیده بود که جز او به هیچکس نمی‌توانست اعتماد کند، به لب می‌آورد.

آنگاه از خود می‌پرسید که چگونه توانسته بود برای این یکی اودت چنان نامهٔ توهین‌آمیزی بنویسد که بیشک تا آن زمان باور نمی‌کرد بتواند چنین کند، و او را از جایگاه برجستهٔ یگانه‌ای که با نکویی و وفاداری‌اش در دلِ او به دست آورده بود پایین می‌کشید. پس از آن دیگر به اندازهٔ گذشته برای اودت عزیز نمی‌بود، زیرا برای همین ویژگی‌ها که در فورشویل و هیچ کس دیگر یافت نمی‌شد او را دوست می‌داشت. به خاطر همین نیکویی‌ها بود که اودت

اغلب به او لطفی نشان می‌داد که هنگام حسادت برایش هیچ ارزشی نداشت، چون از تمنّایی خبر نمی‌داد و حتی بیشتر نشانهٔ محبت بود تا دلدادگی، امّا دوباره به اهمیّت آن‌پی می‌برد درزمانی که رفته رفته با فروکش کردن بالبداههٔ بدگمانی هایش (که اغلب آسایش خواندن نوشته هایی دربارهٔ هنر یا گفت و گویی با یک دوست به آن کمک می‌کرد) توقع دوطرفه بودن عشق در او کم‌تر می‌شد.

اکنون که پس از این دودلی ها، اودت طبعاً به جایی که حسادت سوان او را کوتاه زمانی از آن رانده بود برمی‌گشت، و به چشم او دوباره زیبا و جذاب می‌آمد، سوان او را سرشار از مهربانی، و با نگاهی آری‌گو در نظر می‌آورد که چنان زیبایش می‌کرد که نمی‌توانست لبانش را به سوی او پیش نبرد، انگار در همان لحظه آنجا بود و می‌توانست او را ببوسد؛ و از آن نگاه فریبا و مهربان همان اندازه سپاسگزار بود که اگر به راستی چنان نگاهی را از اودت می‌دید و تنها کار تخیلش نبود که آن را برای راضی کردن دلش تصویر می‌کرد.

چه رنجها که شاید به او نداده بود! البته برای نفرت از اودت انگیزه‌های درستی می‌یافت، امّا اینها برای برانگیختنش بسنده نمی‌بود اگر آن اندازه دوستش نمی‌داشت. مگر نه این که از زنان دیگری رنجش‌هایی آن اندازه سخت به دل داشت امّا امروزه به هر کاری برای آنان آماده بود، چون از آنجا که دیگر دوستشان نمی‌داشت خشمی هم از آنان حس نمی‌کرد! اگر روزی به اودت هم این چنین بی‌اعتنا می‌شد، می‌فهمید که تنها حسادت بود که علاقهٔ او به دعوت از وردورن‌ها و میزبانی برای آنان را، که در نهایت بسیار طبیعی بود، و انگیزه‌ای اندک کودکانه امّا همچنین کریمانه داشت تا در فرصتی که پیش آمده بود رسم ادب بجا بیاورد، به چشمش چنان زشت و نابخشودنی می‌نمایانید.

به این دیدگاه ــ متضاد با دیدگاه عشق و حسادتش، که گاهی از سر نوعی آزاداندیشی و برای ارزش دادن به همهٔ احتمال‌ها به آن می‌پرداخت ــ رو می‌آورد و می‌کوشید دربارهٔ اودت چنان داوری کند که انگار عاشقش نبود،

و برایش به زنی مانند همهٔ زنان دیگر می‌مانست، انگـــار زندگـــی اودت دور از چشم او، دگرگون، پنهان از او و در ستیز با او جریان نداشت.

چـــرا می‌پنـــداشت اودت در آنجا با فورشویل، یا کسان دیگری، خوشی‌های سکرآوری را می‌چشید که در کنار او به خود ندیده بود و تنها تخیّل او آنها را از هیچ و پوچ می‌ساخت؟ چه در بایروت و چه در پاریس، اگر فورشویل به او می‌اندیشید، نمی‌توانست او را کسی در نظر نیاورد که در زندگی اودت اهمیت بسیار داشت، و اگر باهم در خانهٔ اودت بودند ناگزیر باید او برتر دانسته می‌شد. اگر این پیروزی فورشویل و اودت جلوه می‌کرد که برخلاف خواست او آنجا باهم باشند، گناه از خود او بود که بیهوده کوشیده بود از رفتن بازشان بدارد، حال آن که اگر با قصد اودت، که پذیرفتنی هم بود، موافقت می‌کرد احساس اودت این بود که به رأی او به آنجا رفته است، که سوان او را به آنجا فرستاده و برایش جایی پیدا کرده است، و خوشوقتی پذیرایی از کسانی را که آن همه به خانهٔ خود دعوتش کرده بودند کار سوان می‌دانست.

و اگر آن پول را برای اودت می‌فرستاد، و به آن سفر تشویقش می‌کرد و می‌کوشید آن را برایش خوشایندتر کند، اودت به‌جای آن که از او برنجد و بی‌دیدنش بگذارد و برود، شادان و سپاسگزار به دیدنش می‌شتافت، و خوشی‌ای را به او ارزانی می‌داشت که از نزدیک به یک هفته پیشتر نچشیده بود و هیچ چیز جایگزینش نمی‌شد. چون همین که سوان اودت را بی‌هیچ هراسی در نظر می‌آورد، و نیکی را در لبخندش باز می‌دید، و حسادت را نمی‌داشتش که آرزوی ربودن او از دست دیگران را با عشقش بیامیزد، این عشق بیش از هر چیز به طلب همهٔ آنچه می‌توانست از وجود اودت حس کند بدل می‌شد، به این لذت که اندازش یکی از نگاههایش، پیدایش یکی از لبخندهایش، پراکنش آوایی از صدایش را چون نمایشی تماشا و چون پدیده‌ای بررسی کند. و این لذت، که با همهٔ خوشی‌های دیگر تفاوت داشت، رفته رفته نیازی به اودت را در او پدید آورده بود که تنها او، با حضورش یا

نامه‌هایش، می‌توانست برآورد، نیازی کمابیش به همان اندازه بی‌چشمداشت، هنرمندانه، هرزه، که نیاز دیگری که ویژگی آن دورهٔ تازهٔ زندگی سوان بود که در آن، نوعی لبریزی معنوی جانشین برهوت و خلاء سالهای پیشین شده بود، و او به همان اندازه ناآگاه از چرایی این غنی شدن نامنتظر زندگی گذشته‌اش که بیماری که یکباره نیرو بگیرد، فربه بشود، و چندگاهی به نظر رسد که به سوی بهبود کامل می‌رود: این نیاز دیگر، که آن هم در بیرون از جهان واقعی شکل می‌گرفت، نیاز شنیدن و شناختن موسیقی بود.

بدین گونه، با همان شیمیِ پریشانی‌اش، پس از آن که از عشق حسادت ساخته بود، به ساخت مهربانی، و دلسوزی برای اودت، می‌پرداخت. و او دوباره همان اودت زیبا و خوب می‌شد. سوان از نامهربانی با او احساس پشیمانی می‌کرد. دلش می‌خواست او نزدش بیاید، و پیش از آن، دلش می‌خواست برای او مایهٔ شادی شده باشد تا قدردانی چهره‌اش را روشن کند و لبخندش را بشکوفاند.

از این‌رو اودت، مطمئن از این که سوان پس از چند روزی، به همان مهربانی و رامی پیشتر، می‌آید و آشتی می‌خواهد، کم کم عادت می‌کرد که از خوش نیامد او و حتی از خشمش نترسد، و هرگاه دلش خواست، یاری‌هایی را که سوان از همه بیشتر دلبسته‌شان بود، از او دریغ بدارد.

شاید نمی‌دانست سوان در روزهای کدورت، هنگامی که به او گفت برایش پول نخواهد فرستاد و به او بدی خواهد کرد، تا چه اندازه با او صمیمی بود. شاید این را هم نمی‌دانست که در موارد دیگری، تا چه اندازه اگر نه با او که با خویشتن صمیمی بود هنگامی که، به خاطر آیندهٔ رابطه‌شان، و برای آن که به اودت نشان دهد که می‌تواند از او چشم بپوشد و به هم خوردن رابطه‌شان همواره ممکن است، بر آن می‌شد چند گاهی نزد او نرود.

گاهی این پس از چند روزی که اودت برایش مشکل تازه‌ای پیش

نیاورده بود رخ می‌داد؛ و چون می‌دانست که دیدارهای چند روز آینده هیچ شادی بزرگی برایش دربرنخواهد داشت و بیشتر گمان می‌برد که غصه‌ای به آرامش کنونی‌اش پایان بدهد، به اودت می‌نوشت که گرفتاری بسیار نمی‌گذاشت در هیچکدام از روزهایی که گفته‌بود به دیدنش برود. از قضا، اودت هم در نامه‌ای که همزمان با نامهٔ او فرستاده شده بود، از او می‌خواست دیداری را به عقب بیندازد. سوان درمی‌ماند: دوباره دچار بدگمانی می‌شد و رنج می‌کشید. در آن حالت آشفتگی تازه، دیگر نمی‌توانست به قراری که در حالت آرامشی نسبی پیشین گذاشته بود پایبند بماند، به خانهٔ اودت می‌شتافت و از او می‌خواست در همهٔ روزهای آینده همدیگر را ببینند. و حتی اگر اودت اول نامه ننوشته، بلکه تنها به او پاسخ داده بود، همین بسنده بود که دیگر نتواند بی‌دیدن او سر کند. چون، برخلاف حسابی که می‌کرد، موافقت اودت، همه چیز را در او دگرگون کرده بود. همانند همهٔ کسانی که صاحب چیزی‌اند، برای این که ببیند اگر زمانی آن را نداشته باشد چه خواهد شد آن را از ذهن خود بیرون کشیده امّا بقیهٔ چیزها را به همان حالت هنگامِ بودن آن، باقی گذاشته بود. حال آن که نبود یک چیز فقط این نیست، به یک جای خالی ساده محدود نمی‌شود، بلکه همه چیز را زیر و رو می‌کند، وضعیتی تازه پدید می‌آورد که در وضعیت کهنه پیش‌بینی شدنی نبود.

امّا گاهی، برعکس ــ هنگامی که اودت می‌خواست به سفری برود ــ سوان پس از بگومگوی کم اهمیتی که خودش بهانهٔ آن را انتخاب می‌کرد، بر آن می‌شد که تا پیش از بازگشتش برای او نامه ننویسد و به دیدنش نرود، و بدین گونه به جدایی‌ای که بخش عمده‌اش به دلیل سفر اودت چاره‌ناپذیر بود و او فقط آن را اندکی زودتر آغاز می‌کرد، ظاهر کدورت بزرگی را بدهد که شاید به نظر اودت همیشگی می‌رسید، و از آن بهره‌برداری کند. پیشاپیش اودت را نگران، و افسرده از این که او به دیدنش نرفته و برایش نامه‌ای ننوشته بود، در نظر می‌آورد، و این تصویر حسادتش را تسکین می‌داد و عادت به ندیدن او را برایش آسان می‌کرد. بدون شک، گاهی، در ته ذهنش، آنجایی که به

نیروی اراده و به یاری همهٔ آن فاصلهٔ سه هفته جداییِ به خود پذیرانده، فکر درباره دیدن اودت در بازگشت را در آن جا داده بود، از این فکر خوشحال می‌شد: امّا همچنین، ناشکیبایی اش هنگام این فکر آن چنان اندک بود که با خود می‌گفت چرا مدت پرهیزِ به این آسانی را به دلخواه دو برابر نکند. از جدایی شان هنوز بیش از سه روز نمی‌گذشت، زمانی بس کوتاه‌تر از آنی که اغلب بدون دیدن اودت می‌گذرانید، بی آن که چون این بار عمدی در کار کرده باشد. امّا همین که یک دشواری کوچک و یک ناخوشی ساده پیش می آمد ــ و او را برمی انگیخت که لحظهٔ حال را لحظه ای استثنایی، بیرون از روال همیشه، بداند که حتی عقل هم می‌پذیرد که آسایش را در لذتی بجوییم، و تا زمان از سرگرفتن تکاپوی سودمند، اراده را مرخص کنیم ــ اراده اش از کار باز می ایستاد و دیگر بر او فشار نمی آورد؛ یا، از آن هم کم‌تر، تنها با یادآوری چیزی که فراموش کرده بود از اودت بپرسد، که آیا رنگ تازهٔ کالسکه اش را انتخاب کرده بود، یا دربارهٔ فلان عنوان بورس، خواهان خرید سهام «عادی» بود یا «ممتاز» (خیلی خوب بود که به اودت نشان می داد می تواند بی او سر کند، امّا بعد که دوباره لازم می شد کالسکه را رنگ کنند، یا سهام سودی نمی داد، کارش ساخته بود) یکباره فکر دوباره دیدن اودت، چون اسفنجی درهم فشرده که رها شود، یا باد در ماشین هوا فشاری که درش را کمی باز کنند، خود را با یک خیز از دور دستهایی که در آن نگه داشته می شد، به حیطهٔ اکنون و شدنی های آنی می رسانید.

می آمد بی آن که دیگر به هیچ مانعی بربخورد، و حتی چنان مقاومت ناپذیر که سوان رنج کم‌تری حس می‌کرد از فرا رسیدن یک به یکِ پانزده روزی که باید از اودت دور می ماند، تا از تحمل ده دقیقه ای که مهترش باید کالسکه را آماده می‌کرد تا به خانهٔ او ببردش، دقیقه‌هایی که در رفت و آمد ناشکیبایی و شادی می‌گذشت و سوان فکر بازیافتن اودت را، که با حرکتی ناگهانی و در لحظه ای که پنداشته می شد بسیار دور باشد دوباره به نزد او و در همان سطح ذهنش بازگشته بود، هزار بار دربرمی‌گرفت تا نوازش کند. آخر، این فکر دیگر

به مانعی، که همان تمایل به کوشش برای مقاومت هرچه زودتر در برابر آن بود، برنمی‌خورد چون دیگر تمایلی وجود نداشت از زمانی که سوان به خود ثابت کرده ــ یا دستکم چنین پنداشته ــ بود که به آسانی، به چنین مقاومتی تواناست، و دیگر هیچ اشکالی نمی‌دید که آزمایش جدایی ای را که اکنون مطمئن بود هرگاه بخواهد اجرا خواهد کرد، برای بعدها بگذارد. همچنین، این فکر دوباره دیدن اودت، آراسته به نوعی تازگی، فریبایی، و سرشار از نیرویی بازمی‌گشت که عادت آنها را کند کرده بود، ولی آن محرومیتِ نه سه روزه که پانزده روزه (چون مدت پرهیز را باید پیشاپیش تا زمانی حساب کرد که بناست پایان بگیرد) دوباره تیزشان می‌کرد، و آنچه را که تاآن‌زمان خوشی ای پیش‌بینی شده و به آسانی فدا کردنی بود، به صورت سعادتی نامنتظر درمی‌آورد که در برابرش کاری از دست برنمی‌آمد. و سرانجام، این فکر را بیخبری سوان از آنچه اودت، با دیدن این که او به سراغش نــرفته‌بود، توانسته بود بیندیشد یا شاید بکند، زیباتر می‌کرد، تا جایی که آنچه به سویش می‌رفت کشف شورانگیز اودتی کمابیش ناشناخته بود.

امّا اودت، به همان گونه که خودداری سوان از دادن پول را فقط ادا دانسته بود، آنچه را هم که سوان دربارهٔ رنگ کالــکه یا خرید سهام بورس از او می‌پرسید تنها بهانه می‌پنداشت. چرا که مراحل گوناگون بحرانی را که او درگیــرش بود بازنمی‌شناخت، و در برداشتی که از آن داشت جایی برای درک ساخت و کارش نمی‌گذاشت، چرا که تنها آنچه را که از پیش می‌شناخت، یعنی پایان ضروری، بی‌چون و چرا و همواره یکسان آن را باور داشت. برداشتی ناقص ــ اما شاید بس ژرف ــ اگر از دیدگاه سوان به آن نگریسته می‌شد که بدون شک می‌پنداشت اودت او را درک نمی‌کند، به همان گونه که یک معتاد به مورفین یا یک مسلول، اولی مطمئن از این که رویدادی خارجی هنگامی که می‌خواست اعتیاد مزمنش را ترک کند او را بــازداشت، و دومی معتقد به این که یک ناخوشی اتفاقی در زمانی که سرانجام می‌خواست بهبود بیابد نگذاشت، می‌پندارند که پزشک آنان را درک

نمی‌کند چون به این احتمال‌های ادعایی آن گونه که می‌خواهند اهمیت نمی‌دهد، بلکه آنها را فقط ظاهر تازه‌ای می‌داند که اعتیاد و بیماری به خود گرفته‌اند تا دوباره بر این بیماران اثر بگذارند حال آن که، در واقع، همواره به گونه‌ای شفاناپذیر آن دو را در زمانی هم که خیال بهبود در سر می‌پرورانده‌اند، در چنگال خود داشته‌اند. و به راستی، عشق سوان به همان جایی رسیده بود که، در برخی بیماری‌ها، بیباک‌ترین جراح هم از خود می‌پرسد آیا هنوز منطقی یا حتی شدنی هست که اعتیاد یا مرض بیمار از او گرفته شود.

البته، سوان از گسترهٔ این عشق آگاهی مستقیمی نداشت. گاهی، اگر می‌خواست آن را بسنجد، به نظرش می‌آمد که کاهش یافته و تقریباً به هیچ رسیده است؛ مثلاً، برخی روزها، آن خوش نیامد، یا حتی بدآمدی که پیش از عاشق شدن به اودت از چهرهٔ بیش از اندازه گویا و پوست بی‌طراوتش حس کرده بود، دوباره به سراغش می‌آمد. فردای آن روز به خود می‌گفت: «واقعاً پیشرفت محسوس است؛ خوب که به قضیه دقیق می‌شوم، می‌بینم که دیروز از بودن با اوتقریباً هیچ لذت نمی‌بردم: عجیب است که حتی به نظرم زشت می‌رسید.» و البته راست می‌گفت، امّا عشقش از محدودهٔ تمنای بدنی بسیار فراتر می‌رفت. دیگر خود وجود اودت درآن چندان جایی نداشت. هنگامی که چشم سوان در روی میز به عکس اودت می‌افتاد، یا هنگامی که اودت به دیدنش می‌آمد، به زحمت می‌توانست چهرهٔ زندهٔ او، یا آنی را که روی کاغذ عکس بود، با بیتابی همیشگی و دردناکی که در درون داشت، یکی بداند. کمابیش شگفت‌زده با خود می‌گفت: «خودش است» انگار که ناگهان یکی از بیماری‌های آدم را عینیت یافته در برابرش نشان بدهند و نتواند شباهتی میان آن و مرضی که دچارش است بیابد. می‌کوشید از خود بپرسد که آن «خودش» چه بود؛ زیرا یک شباهت عشق و مرگ، بیش از آن‌های دیگری که همیشه گفته می‌شود و هیچ روشن نیست، دراین است که ما را از ترس پی نبردن به واقعیت شخصیت آدمی، به کاوش در ژرفای راز آن وا می‌دارند. و این بیماری، عشق سوان، چنان گسترش یافته بود، چنان تنگاتنگ با همهٔ

عادتهای او، همه کارهایش، اندیشه‌اش، سلامتش، خوابش، زندگی‌اش، و حتی با آنچه برای پس از مرگش می‌خواست درآمیخته بود، آن چنان دیگر با او یکی شده بود که اگر آن را از او وا می‌کَندی خودش هم کمابیش یکپارچه نابود می‌شد: یعنی که، به اصطلاح جراحان، عشقش دیگر عمل کردنی نبود.

این عشق آن چنان سوان را از همهٔ علاقه‌هایش جدا کرده بود که وقتی اتفاقی به محافل اشرافی برمی‌گشت چون با خود می‌گفت که روابطش با آنها، مانند قاب زیبایی که از قضا اودت ارزش آن را خوب درنمی‌یافت، می‌توانست تا اندازه‌ای بر قدرش در چشم او بیفزاید (و شاید هم به راستی چنین می‌شد اگر آن رابطه‌ها را خود این عشق از ارزش نمی‌انداخت که، برای اودت، هر آنچه را که با آن تماس می‌یافت کم بها می‌کرد، چون پنداری ارج کم‌تری برایشان قائل بود)، همراه با اندوهِ بودن در آن جاها و در میان کسانی که اودت نمی‌شناختشان، لذت وارستگانه‌ای را هم حس می‌کرد که می‌توانست از رمان یا تابلویی ببرد که خوشگذرانی‌های طبقه‌ای بیکاره را تصویر کرده باشند؛ به همان گونه که، درخانه از فکر سامان زندگی خانگی‌اش، برازندگی لباسهای خود و خدمتکاران، و درستی سرمایه‌گذاری‌هایش در بورس همان خوشی را حس می‌کرد که هنگام خواندن دربارهٔ آداب زندگی هر روزهٔ مادام دومنتنون و ریز غذاهایش، و خَتَت حساب شده و ریخت و پاش لولی، در کتابهای سن‌سیمون که یکی از نویسندگان محبوبش بود. و از آنجا که، تا اندک اندازه‌ای، این وارستگی مطلق نبود، دلیل لذت تازه‌ای که حس می‌کرد این بود که بتواند لَختی به گوشه‌های کمیابی از درون خودش که هنوز کمابیش از عشقش، از غصه‌اش، برکنار مانده بودند، هجرت کند. از این دیدگاه، شخصیت «پسرسوان»ی که عمه بزرگم برای او می‌شناخت، و با شخصیت فردی‌تر شارل سوان تفاوت داشت، آنی بود که خودش را بیشتر خوش می‌آمد. یک روز که خواسته بود برای زاد روز پرنسس دوپارم، (و به این دلیل که او اغلب می‌توانست با دادن بلیت جشن‌های رسمی غیرمستقیم به اودت خوبی کند)، برایش میوه بفرستد، و از

یک دختر عموی مادرش خواسته بود این کار را بکند چون خود نمی‌دانست چگونه سفارش دهد، او که از انجام کاری برای سوان بسیار خوشحال بود همراه با حسابی که به او پس می‌داد نوشت که همهٔ میوه‌ها را از یک جا نخریده، بلکه انگور را از مغازهٔ کراپوت که متخصصش بود، توت فرنگی را از مغازهٔ ژوره، و گلابی را از شووه که بهترینش را داشت و... گرفته و «هرمیوه‌ای را شخصاً دانه دانه بازدید و بررسی» کرده بود. وبه‌راستی هم، سوان از سپاسگزاری‌های پرنسس توانست بفهمد که توت فرنگی‌ها چه عطری و گلابی‌ها چه لطافتی داشته بودند. امّا، به ویژه، «هر میوه‌ای را شخصاً دانه دانه بازدید و بررسی کردم» مایهٔ تسکین دردش شد، چون ضمیرش را به حیطه‌ای برد که به ندرت آنجا می‌رفت، هرچند که به عنوان فرزند یک خانوادهٔ بورژوای خوب و ثروتمند، که شناختن «نشانی‌های مناسب» و هنر خوب سفارش دادن را به گونه‌ای موروثی نگهداری می‌کرد و هرگاه که می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت، صاحب آن حیطه بود.

البته، «پسر سوان» بودن را از زمانی چنان دراز فراموش کرده بود که هرگاه برای کوتاه مدتی دوباره آن می‌شد، لذتی می‌برد بس بیشتر از آنهایی که می‌توانست در زمانهای دیگر حس کند و دلش را زده بودند؛ و گرچه خوشرویی بورژواها، که او را همچنان پیش از هرچیز همان «پسر سوان» می‌دانستند، کم‌تر از اشراف بود (امّا خوشایندتر، چون دستکم آنان همواره با احترام همراهش می‌کردند)، هیچ نامهٔ شاهانه‌ای، با هر تفریح مجللی که شاید پیشنهاد می‌کرد، برای او به دل‌انگیزی نامه‌ای نبود که از او می‌خواست در جشن عروسی ای در خانوادهٔ دوستان قدیمی پدر و مادرش شاهد باشد یا فقط شرکت کند، دوستانی که برخی‌شان ــ مانند پدربزرگ من که سال پیش او را به عروسی مادرم دعوت کرده بود ــ همچنان او را می‌دیدند و برخی دیگر، از نزدیک چندان آشنایی با او نداشتند، امّا ادای احترام به فرزند و جانشین خلف مرحوم سوان را وظیفهٔ خود می‌دانستند.

امّا اشرافیان هم، تا اندازه‌ای، به دلیل آن که از دیرباز با ایشان خودمانی

بود، بخشی از خانهٔ او، خدمتکاران، و خانواده‌اش شده بودند. هنگامی که به مناسبات اشرافی خود می‌اندیشید، همان اتکای به بیرون از خویش، همان آسایشی را حس می‌کرد که هنگام تماشای زمینهای خوب، نقره‌آلات زیبا، و اسباب سفرهٔ فاخری که از خانواده‌اش به‌او رسیده بود. و این فکر که اگر در خانه سکته‌ای بکند، خدمتکارش به گونه‌ای کاملاً طبیعی به آوردن دوک دوشارتر، پرنس دوروس، دوک دولوکزامبورگ و بارون دوشارلوس خواهد شتافت، اورا همان گونه تسکین می‌داد که فرانسواز پیرمارا این باور که در کفن نرم و نازک خودش، با نامش نوشته برآن، بی رفو (با چنان عالی رفو شده که تنها ستایش هرچه بیشتر چیره‌دستی دوزنده را برمی‌انگیزد)، به خاک سپرده خواهد شد، کفنی که از تصویر همیشه حاضرش اگر نه حس خوشبود، دستکم به نوعی خودخواهی اش را خرسند می‌کرد. امّا به ویژه، از آنجا که در همهٔ کارها و اندیشه‌هایش که به اودت برمی‌گشت، همواره این احساس به زبان نیاورده بر او چیره بود و هدایتش می‌کرد که در چشم اودت، از ملال‌آورترین عضو محفل وردورن‌ها شاید نه کم‌تر عزیز، امّا کم‌تر خوشایند همنشینی بود، وقتی به محافلی می‌اندیشید که او را نمونهٔ مرد دلنشین می‌دانستند، برای دلبری از او هر کاری می‌کردند و از ندیدنش غمین می‌شدند، دوباره به وجود زندگی خوش‌تری، به حالتی که گویی اشتهایش را برمی‌انگیخت، باور می‌آورد، آن گونه که بیماری، از ماهها پیش بستری و پرهیزدار، با خواندن خبر صورت غذاهای یک ناهار رسمی یا اعلام سفری دریایی به سیسیل، امیدوار می‌شود.

اگر ناگزیر بود از دوستان اشرافی اش پوزش بخواهد که به دیدنشان نمی‌رفت، می‌کوشید از اودت برای این که به دیدنش می‌رفت عذر بخواهد. و تازه، برای این دیدارها پول هم می‌داد (در آخر ماه، اگر از شکیبایی او اندکی سوء استفاده کرده و اغلب به دیدنش رفته بود، از خود می‌پرسید آیا چهار هزار فرانکی که برایش می‌فرستاد بس بود یا نه)، و برای هرکدام از آنها بهانه‌ای می‌جست: بردن هدیه‌ای، رساندن خبری که به آن نیاز داشت، برخورد با

آقای دوشارلوس که داشت به خانهٔ او می‌آمد و اصرار کرده بود که باهم بیایند. و اگر هیچ بهانه‌ای پیدا نمی‌شد، از آقای دوشارلوس خواهش می‌کرد بیدرنگ به خانهٔ اودت برود، در گرماگرم گفتگو مثلاً بالبداهه بگوید که به یادش آمده است باید به سوان چیزی بگوید، و از اودت خواهش کند که بگوید او زود به خانه‌اش بیاید؛ امّا اغلب انتظارسوان بیهوده بود و آقای دوشارلوس شب به او می‌گفت که شگردش کارگر نشده بود. در نتیجه، با آن که اودت اکنون، حتی در پاریس، اغلب در خانه نبود، هنگامی هم که می‌ماند سوان را کم می‌دید، و هم اویی که وقتی سوان را دوست داشت به او می‌گفت «همیشه آزادم» و «عقیدهٔ دیگران برایم چه اهمیتی دارد؟» اکنون، هر بار که سوان می‌خواست او را ببیند مصلحتی را پیش می‌کشید یا کاری را بهانه می‌کرد. هنگامی که سوان از رفتن به یک جشن خیریه، یا نمایشگاه نقاشی، یا شب اول یک نمایش سخن می‌گفت که اودت هم آنجا بود، اودت می‌گفت که می‌خواست با این کارش رابطه‌شان را بـه‌رخ همه بکشد و با او همانند یک روسپی رفتار می‌کرد. تا جایی که سوان، در کوشش برای این که در همه جا از دیدن اودت محروم نباشد، با آگاهی از این که او عمو بزرگم آدولف را که دوست خود او هم بود می‌شناخت و خیلی دوست داشت، روزی به دیدن او در آپارتمان کوچکش در کوچهٔ بِل شَس رفت تا از او بخواهد از نفوذش بر اودت استفاده کند. از آنجا که اودت همیشه هنگام سخن گفتن از عمو بزرگم حالتی شاعرانه به خود می‌گرفت و به سوان می‌گفت: «آه! او مثل تو نیست، اگر بدانی دوستی‌اش برای من چقدر زیبا، چقدر باعظمت، چقدر قشنگ است! آدمی نیست که آن‌قدر حدّ مرا پایین بداند که بخواهد در همهٔ جاهای عمومی با من باشد»، سوان دستپاچه بود و نمی‌دانست با چه لحن احترام‌آمیزی دربارهٔ اودت با او حرف بزند. اول از کمال مستغنی از اثبات اودت، از اصل مسلم برتری فرشتگانه‌اش بر آدمیان، و آشکاری ملکات استدلال ناپذیرش که ادراکشان نمی‌توانست از تجربه برآید، آغاز کرد. «می‌خواهم با شما حرف بزنم. شما، کسی هستید که می‌دانید اودت چه زن

برتر از همهٔ زنهای دیگر، چه موجود پرستیدنی، چه فرشته‌ای است. امّا زندگی پاریس را هم که می‌دانید. همهٔ مردم اودت را آن طوری که من و شما می‌شناسیم نمی‌شناسند. این است که بعضی‌ها فکر می‌کنند من دارم نقش مسخره‌ای بازی می‌کنم؛ اودت نمی‌خواهد حتی قبول کند که من در بیرون، در تئاتر، ببینمش. شما، که این قدر طرف اعتمادش هستید، نمی‌توانید یک خرده سفارش مرا به او بکنید، به او اطمینان بدهید که دربارهٔ لطمه‌ای که یک سلام من به او می‌زند اغراق می‌کند؟»

عمویم به سوان توصیه کرد برای مدتی اودت را نبیند و گفت که این محبت او را بیشتر خواهد کرد، و به اودت هم گفت بگذارد سوان هرکجا دلش می‌خواهد او را ببیند. چند روز بعد، اودت به سوان گفت که خیلی سرخورده بود چون می‌دید عموی من هم مثل همهٔ مردان دیگر است: خواسته بود به زور از او کام بگیرد. سوان با شنیدن این گفته خواست برود و عمو را به نبرد بخواند که اودت آرامش کرد، و بعد هنگامی که او را دید به او دست نداد. تأسفش از این کدورت با عمویم بیشتر از آنجا بود که امید داشت چند باری او را ببیند و بتواند با اوخودمانی حرف بزند، تا بکوشد برخی شایعات مربوط به زندگی گذشته‌های اودت در نیس را روشن کند. عمو آدولف زمستانها به نیس می‌رفت. و سوان فکر می‌کرد که شاید در همان جا با اودت آشنا شده بود. کوچک‌ترین حرفی که یک بار از دهان کسی در حضور سوان، دربارهٔ مردی پرید که گویا زمانی معشوق اودت بود، او را آشفته کرد. امّا چیزهایی که، پیش از دانستنشان، ممکن بود به نظرش دردناک و از همه باور نکردنی‌تر برسند، پس از آن که بر آنها آگاهی می‌یافت برای همیشه بخشی از اندوه او می‌شدند، می‌پذیرفتشان، دیگر نمی‌توانست بفهمد که رخ نداده باشند. فقط، هرکدام از آنها چیزی پاک نکردنی را بر تصوری که از معشوقهٔ خود داشت، می‌افزود و تغییرش می‌داد. حتی یک بار، به نظرش رسید که آن سبکی اودت که نمی‌توانست در تصوّرش بگنجد، بسیار شناخته شده بود و هنگامی که در گذشته‌ها چند ماهی را در شهر بادن یا نیس می‌گذرانید، به نوعی همه

او را به عشق‌ورزی می‌شناختند. بر آن شد که به برخی مردان خوشگذران نزدیک شود و از آنان حرف بکشد؛ امّا آنان می‌دانستند که او اودت را می‌شناسد؛ وانگهی می‌ترسید دوباره آنان را به فکر او بیندازد و به جستجوی او برانگیزد. امّا اویی که تا آن زمان هیچ چیز را ملال‌آورتر ازجزئیات مربوط به زندگی همهٔ‌ملّتی نیس یا بادن نمی‌دانست، اکنون با پی بردن به این که شاید اودت زمانی در این شهرهای تفریحی خوش گذرانده بود، بی‌آن که بتواند هرگز بفهمد آیا فقط برای برآوردهای‌نیازهای‌مالی‌بود که اکنون دیگر به یاری او برآورده می‌شدند، یا به پیروی از هوس‌هایی که باز می‌شد وسوسه‌اش کنند، با دلشوره‌ای ناتوانانه، کورکورانه و سرگیجه‌آور چشم بر ورطهٔ بی‌تهی می‌دوخت که آن سالهای آغاز دورهٔ هفت ساله[۱۴۸] در آن دفن شده بودند، سالهایی که مردم زمستان را در بولوار ساحلی نیس و تابستان را زیر درختان زیزفون بادن می‌گذراندند، و او در آنها همان ژرفای دردناک امّا سترگی را می‌دید که شاعری می‌توانست به آنها بدهد؛ و اگر رویدادهای کوچک آن زمانِ کناره‌های جنوب فرانسه می‌توانست او را به درک چیزکی از لبخند و نگاههای اودت ــ که از قضا بسیار صمیمانه و بی‌آلایش بود ــ یاری کند، برای بازشناخت آنها بیش از زیبایی‌شناسی شور به کار می‌برد که مدارک بازمانده از سدهٔ پانزدهم فلورانس را بررسی کند تا بیشتر به روح «پریماورا»، « بلاوانا » یا «ونوس» بوتیچلی پی ببرد. اغلب در سکوت به اودت چشم می‌دوخت، در فکر می‌شد؛ اودت به او می‌گفت: «چقدر غمگینی!» هنوز چندان زمانی نمی‌گذشت از هنگامی که، در ذهنش این اندیشه که او آدمی نیک و همسان بهترین کسانی بود که می‌شناخت، جای خود را به این فکر داد که زنی «نشانده» بود؛ از آن پس، برعکس برایش پیش آمده بود که از اودت کره‌سی به عنوان زنی که همهٔ خوشگذرانان، زن‌بازان، بیش از اندازه خوب می‌شناختندش به آن چهرهٔ گاهی بسیار مهربان، با سرشتی آن اندازه انسانی، برسد. با خود می‌گفت: «یعنی چه که در نیس همه می‌دانند اودت دوکره‌سی چطورزنی است؟ این نوع شهرت‌ها، حتی اگر هم راست باشند،

ساختهٔ ذهن دیگران اند.» می اندیشید که این افسانه ــ حتی اگر هم راست ــ در بیرون از اودت بود، و نه در درون او بسان شخصیتی سرکش و بدسگال؛ که آدمی که شاید بناگزیر خطاهایی کرده بود زنی بود با چشمان مهربان، دلی پر از ترحم در برابر رنج، تنی رام که او در آغوش گرفته و به خود فشرده بود، زنی که می توانست یکسره از آنِ او باشد اگر کاری می‌کرد که نتواند بی او سر کند. در برابرش بود، اغلب خسته، با چهره‌ای که یک لحظه دغدغهٔ تب آلود و شادمانه چیزهای ناشناسی که مایهٔ رنج سوان می شد از آن رخت برمی بست؛ گیسوانش را با دست از هم باز می‌کرد؛ پیشانی اش، چهره‌اش، پهن‌تر می نمود؛ و ناگهان، اندیشه‌ای تنها و تنها انسانی، احساسی نیک از آن گونه که در همهٔ آدمیان، هنگام آرامش و خلوتِ به خود رهاشدگی یافت می شود، از چشمانش چون پرتوی زردگون برمی جست. ویکباره چهره‌اش چون دشتی خاکستری، پوشیده از ابرهایی که در لحظهٔ غروب آفتاب ناگهان از هم بگشایند و دیگرگونش کنند، روشن می شد. در زندگی ای که در آن هنگام در درون اودت بود، حتی در آینده‌ای که پنداری از همان زمان او خیال زده تماشایش می‌کرد، سوان هم می توانست با او شریک باشد؛ از هیچ آشوبی در آن پسمانده‌ای به نظر نمی‌آمد. چنین لحظه‌هایی، با همهٔ کمیاب شدگی‌شان، بیهوده نبودند. سوان به یاری خاطره آن تکه‌ها را به هم می پیوست، شکافهای میانشان را می زدود، اودتِ خوب و آرامی را که بعدها (آن گونه که دربخش دوم این کتاب خواهد آمد) برایش جانفشانی هایی کرد که برای اودتِ دیگر نمی‌کرد، انگار از طلا می ریخت. امّا این لحظه‌ها چه نادر بود، چه کم اودت را می دید! حتی برای دیدار شب، اودت تنها در آخرین لحظه‌ها به او می‌گفت که می‌تواند او را ببیند یا نه، چون با این اطمینان که سوان همواره آزاد بود، می خواست اول ببیند که آیا کس دیگری به دیدنش می آید. ادعا می‌کرد که باید منتظر پاسخی بماند که برایش بسیار مهم بود، و حتی اگر پس از آن که گذاشته بود سوان پیشش برود و شب را باهم آغاز کرده بودند، دوستانی از او می خواستند با آنان به تئاتر یا به شام

برود، از خوشحالی از جا می جهید و با شتاب لباس بیرون می پوشید. همچنان که خود را آماده می‌کرد، هر حرکتش سوان را به لحظه‌ای که باید از او جدا می شد، لحظه‌ای که او با شتابی مهار نکردنی از دستش می‌گریخت، نزدیک می‌کرد؛ و هنگامی که اودت، آماده، برای آخرین بار با نگاهی رخشان و بیتاب چهرهٔ خود را در آینه وارسی می‌کرد، اندکی سرخی به لبانش می‌کشید، خم زلفی را روی پیشانی اش می آراست و مانتو آبی آسمانی اش را که منگوله‌های طلایی داشت می خواست، سوان چنان غمین می شد که اودت بی اختیار حرکتی از سرِ بی حوصلگی می‌کرد و می‌گفت: «ببین چطور داری از این که گذاشتم تا آخرین لحظه اینجا باشی تشکر می‌کنی. مرا بگو که فکر می‌کردم دارم خوبی می‌کنم. دفعهٔ دیگر می دانم چکار کنم!» گاهی، علیرغم آن که شاید اودت می رنجید، با خود عهد می‌کرد بکوشد تا بداند او کجا می رود، خیال همدستی با فورشویل را در سر می پرورانید که شاید می توانست در این راه به او کمک کند. وانگهی، هنگامی که می دانست اودت شب را با چه کسی می‌گشت، به ندرت پیش می آمد که از میان همهٔ آشنایانش کسی، هرچند غیرمستقیم، مردی را که اودت با او بود نشناسد، و درنتیجه می توانست به آسانی چیزهایی در این باره بداند. و همچنان که برای دوستی می نوشت که این یا آن نکته را برایش روشن کند، احساس آرامش می‌کرد از این که چنین پرسش‌های بی‌پاسخی را دیگر برای خود پیش نمی‌کشید و زحمت آن را به دوش کسی دیگر می انداخت. درست است که دستیابی به برخی دانسته‌ها هیچ کمکی به سوان نمی‌کرد. دانستن همیشه به پیشگیری توانا نمی‌کند، امّا اگرنه در عمل، دستکم در ذهن خود بر چیزهایی که می دانیم چیره‌ایم و هرگونه بخواهیم به کارشان می‌گیریم، از همین‌رو می پنداریم بر آنها سلطه‌ای داریم. هر بار که آقای دوشارلوس با اودت بود، سوان خوشحال می شد. می دانست که میان آقای دوشارلوس و اودت نمی‌تواند سر و سرّی باشد، و بیرون رفتن آقای دوشارلوس با اودت به خاطر دوستی با او بود و بی هیچ ابایی به او می‌گفت که اودت چه کرده بود. گاهی

اودت با چنان لحن قاطعی به سوان می‌گفت در فلان شب نمی‌تواند او را ببیند، یا به فلان برنامه چنان علاقه‌ای نشان می‌داد که برای سوان به راستی مهم می‌شد که آقای دوشارلوس آزاد باشد و بتواند او را همراهی کند. فردای آن روز، بی‌آن که جرأت کند از او خیلی بپرسد، با وانمود به این که نخستین پاسخهایش را خوب درنمی‌یافت او را وا می‌داشت دربارهٔ دیشب بگوید و با شنیدن هریک از چیزهایی که می‌گفت دلش بیشتر آرام می‌گرفت، چون زود دستگیرش می‌شد که اودت شب را با بیگناهانه‌ترین کارها گذرانده بود. «امّا، میمه جان، درست نمی‌فهمم... بعداز خانهٔ اودت به موزهٔ گرِوَن نرفتید. قبلش رفته بودید. نه؟ چه جالب! نمی‌دانید چقدر از دستتان خنده‌ام می‌گیرد میمه جان. بعد، رفتنتان به «شَه نوار»[۱۲۹] هم از آن کارهاست، شک ندارم که پیشنهاد اودت بوده... نه؟ پس شما گفتید. عجیب است. البته، بدفکری هم نیست، آنجا حتماً خیلی ها را می‌شناخت. نه؟ با هیچکس حرف نزد؟ خیلی عجیب است. پس همهٔ این مدت را آنجا دو نفری تنها ماندید؟ حال هردوتان را مجسم می‌کنم. شما خیلی خوبید، مَمه جان، واقعاً دوستتان دارم.» دل سوان آرام می‌گرفت. برای او که گاهی پیش آمده بود در گفت و گو با غریبه‌هایی که به زحمت به حرفشان گوش می‌داد، جمله‌هایی (از این قبیل که «دیروز خانم دوکره‌سی را دیدم، با آقایی بود که نمی‌شناختم») بشنود که در جا در قلبش جسمیت می‌یافتند، چون سنگی سخت می‌شدند و در آن جا می‌گرفتند، و زخمی اش می‌کردند، و دیگر از جا نمی‌جنبیدند، چه نرم و شیرین بود کلماتی چون: «هیچ کس را نمی‌شناخت، با هیچ کس حرف نزد»، و چه آسوده در درون او می‌گشت، چه روان، آسان و چون نفس فرو دادنی بود! امّا پس از لحظه‌ای با خود می‌گفت که باید آدم بسیار ملال‌انگیزی باشد که اودت چنان خوشی هایی را از بودن با او دوستتر بدارد. و سادگی و بی‌اهمیتی آنها، با همهٔ آن که خیالش را آسوده می‌کرد، همچون خیانتی دلش را به درد می‌آورد.

حتی هنگامی که نمی‌توانست بداند اودت کجا رفته بود، برای تسکین

دلشوره‌ای که حس می‌کرد و حضور اودت، شیرینیِ در کنار او بودن، تنها داروی ویژه‌اش بود (دارویی که در طول زمان، چون بسیاری داروها، بیماری را بدتر می‌کرد، امّا دستکم چندگاهی درد را تسکین می‌داد)، همین بس بود که، اگر اودت اجازه می‌داد، تا زمانی که او بیاید در خانه‌اش بماند، ساعت بازگشت او را انتظار بکشد که در آرامشش همهٔ ساعتهایی که شعبده‌ای، افسونی، آنها را به چشمش نه چون ساعتهای دیگر نمایانده بود، محو می‌شدند. امّا اودت نمی‌گذاشت؛ سوان به خانهٔ خود برمی‌گشت؛ در راه می‌کوشید برای خود طرحها بریزد، دیگر به اودت فکر نمی‌کرد، حتی موفق می‌شد، درحالی که جامه از تن بدر می‌کرد، اندیشه‌هایی شادی‌آور در خود بپروراند؛ با دلی پر از این امید که فردا به دیدن برخی شاهکارهای هنری برود به بستر می‌رفت و چراغ را خاموش می‌کرد؛ امّا همین که، برای آماده شدن برای خواب، از فرو آوردن فشاری بر خود که به دلیل عادت حتی از آن آگاهی نداشت دست می‌کشید، در همان آن موجی یخین در تنش می‌دوید و به لرزه‌اش می‌انداخت. نمی‌خواست حتی به علت این حال فکر کند، دستی به چشمان می‌کشید و با خنده به خود می‌گفت: «خیلی جالب است، دارم دچار اختلال عصبی می‌شوم.» سپس، بناچار، با دلزدگی بسیار می‌اندیشید که باید فردا دوباره دست به کار شود تا بداند اودت چه کرده بود، و برای دیدنش به این و آن رو کند. ناگزیری این فعالیت بی‌وقفه، بی‌تنوع، بی‌نتیجه، چنان برایش رنج‌آور بود که روزی با دیدن یک برآمدگی روی شکمش به راستی شادمان شد از این که شاید دچار غده‌ای کشنده شده باشد، که دیگر لازم نباشد به هیچ چیزی بپردازد. که پس از آن بیماری بر او فرمان می‌راند و او را تا پایان نزدیک زندگی‌اش بازیچهٔ خود می‌کرد.[۱۵۰] و به راستی، اگر در آن دوره اغلب برایش پیش آمد که، بدون اعتراف به خودش، آرزوی مرگ داشته باشد، این بیشتر برای گریز از یکنواختی کوشش‌هایش بود تا از سوزش رنجی که می‌کشید.

امّا دلش می‌خواست تا زمانی که دیگر اودت را دوست نداشته باشد زنده

بماند، تا زمانی که هیچ دلیلی برای دروغ گفتن اودت به او نماند و سرانجام بداند در آن بعدازظهری که به دیدنش رفت، با فورشویل عشقبازی می‌کرد یا نه. اغلب چند روزی، این گمان که اودت کس دیگری را دوست می داشت، سوان را از پیش کشیدن پرسش دربارهٔ فورشویل می رهانید، آن را برایش تقریباً بی اهمیت می‌کرد، همانند شکلهای تازه‌ای از یک بیماری که به نظر می رسد آدم را موقتاً از شکلهای پیشینش خلاص می‌کنند. حتی روزهایی بود که هیچ شکی آزارش نمی داد. خود را شفا یافته می پنداشت. امّا صبح فردا، هنگام بیدار شدن، همان دردی را که درطول روز گذشته، احساسش را پنداری در موج ادراکهای گوناگون حل کرده بود در همان جای خودش حس می‌کرد. نه، درد ازجا نجنبیده بود. و حتی، سوزش آن بود که سوان را از خواب بیدار می‌کرد.

از آنجا که اودت دربارهٔ چیزهای چنان مهمی که هر روزش را آن قدر می‌گرفت به سوان هیچ نمی‌گفت (هر چند که او چندان زندگی کرده بود که بداند هرگز چیزی جز خوشی چنان نمی‌کند)، نمی توانست زمان درازی را با تجسّم آنها بگذراند، ذهنش خالی بود؛ پس به حالتی که گفتی شیشهٔ عینکش را پاک می‌کند پلکهای خسته اش را می مالید و یکسره از فکر کردن باز می ایستاد. امّا گهگاه از این پهنهٔ ناشناخته مشغله هایی سر برمی آورد و پدیدار می شد، که اودت آنها را به گونهٔ گنگی به تکلیفی در حق فلان خویشاوند دور یا دوست دوران گذشته ربط می داد، که چون تنها چیزهایی بودند که اغلب آنها را بهانهٔ ندیدن سوان می‌کرد، درچشم او چارچوب ثابت و ضروری زندگی اودت را می ساختند. به خاطر لحن اودت که گهگاه به او می‌گفت: «در روزی که بناست با دوستم به اسپریس بروم»، اگر خود را بیمار حس کرده و با خود گفته بود: «شاید اودت سری به من بزند»، یکباره به یاد می آورد که از قضا همان روزی بود که اودت به آن اشاره کرد و با خود می‌گفت: «نه، فایده‌ای ندارد که از او بخواهم سری به من بزند، باید قبلاً فکرش را می‌کردم که امروز روزی است که باید با دوستش به اسپریس برود.

باید چیزی خواست که شدنی باشد؛ چرا خودم را خسته کنم و چیزی بخواهم که از پیش نپذیرفتنی است و رد می‌شود.» و وظیفهٔ رفتن به اسپریس که به دوش اودت بود و سوان تسلیم آن می‌شد به نظرش فقط گریزناپذیر نمی‌آمد؛ بلکه ضرورتی که با آن درآمیخته بود همهٔ آنچه را که از دور و نزدیک با آن ربط می‌یافت در چشمِ او موثق و حقّانی جلوه می‌داد. اگر در خیابان کسی به اودت سلامی می‌کرد که حسادت سوان را برمی‌انگیخت، و در جواب پرسش او اودت آن ناشناس را به یکی از دو سه وظیفهٔ مهمی که با سوان در میان می‌گذاشت ربط می‌داد، و مثلاً می‌گفت: «آقایی است که در لژ همان دوستم بود که با او به اسپریس می‌روم»، توضیحش خیال سوان را آسوده می‌کرد، چه در واقع ضروری می‌دید که دوست اودت غیر از او کسان دیگری را هم به جایگاه خود دعوت کرده باشد، امّا هرگز نکوشیده یا نتوانسته بود آنان را نزد خود مجسم کند. آه! چقدر دلش می‌خواست با دوست اودت که به اسپریس می‌رفت آشنا بشود، و چه خوب می‌شد اگر او را هم با اودت می‌برد! آه که آماده بود همهٔ دوستان و آشنایانش را با یکی از کسانی که همیشه اودت را می‌دیدند، حتی اگر آرایشگری بود یا فروشندهٔ مغازه‌ای، عوض کند! برایش بیش از آنچه برای ملکه‌ها خرج می‌کرد. مگر نه این که چنین کسی می‌توانست، از آنچه از زندگی اودت با خود داشت، تنها داروی چاره‌ساز درد سوان را به او برساند؟ وه که با سر به گذراندن روزها و روزها با مردمان ساده‌ای می‌شتافت که اودت یا از سر سودجویی، یا به دلیل سادگی و بی‌ریایی، همچنان با آنان رفت و آمد داشت! چه از ته دل می‌خواست برای همیشه در طبقهٔ پنجم فلان ساختمان خرابهٔ غبطه‌انگیز خانه بگیرد که اودت هرگز آنجا نمی‌بردش، و اگر آنجا با فلان زنک دوزندهٔ بازنشسته زندگی می‌کرد که با کمال میل آماده بود خود را معشوقش بنمایاند، می‌توانست کمابیش هر روز اودت را ببیند! چه آماده بود درآن محله‌های تقریباً توده‌نشین، زندگی ساده، پست، امّا شیرین و آکنده از خوشبختی و آرامشی را برای همیشه در پیش گیرد!

هنوز گاهی پیش می‌آمد که سوان در چهرهٔ اودت، هنگامی که با او بود و مرد دیگری را می‌دید که به سویش می‌آمد که سوان نمی‌شناخت، همان اندوهی را ببیند که در آن روزی که برای دیدنش به خانهٔ او رفت و فورشویل آنجـــا بود. امّابندرت چنین می‌شد؛ چون اکنون در روزهایی که اودت علیرغم همهٔ گرفتاری هایش، یـــا بی اعتنا به گفته های مردم، موفق می‌شد سوان را ببیند، آنچه بر رفتارش غلبه داشت اعتمـــاد به خویشتن بود. و این نشان دهندهٔ تضـــادی آشکار، یا شاید تلافی ای ناخودآگاه، یا واکنشی طبیعی، در برابر هیجان ترس آلودی بود که در آغاز آشنایی با سوان در کنار او، و حتی دور از او، حس می‌کرد و او را وامی داشت که نامه اش را چنین آغاز کند: «دوست من، دستم چنان می لرزد که نوشتن برایم دشوار است» (دستکم چنین ادعا می‌کرد، و بیشک اندکی از هیجانش صمیمانه بود که می خواست به بیشتر از آن وانمود کند). در آن زمان از سوان خوشش می‌آمد. هرگز جُز برای خود، و برای آنانی که دوست می داریم، نمی لرزیم. و هنگامی که خوشبختی مان دیگر به دست آنان نیـــت، در برابرشان چه آرام، چه آسوده، چه گستاخ می‌شویم! اودت در سخن گفتن با سوان، در نامه نوشتن برای او، دیگر آن واژه‌هایی را به کار نمی برد که می‌کوشید به یاری‌شان خیال کند سوان از آنِ اوست، که به او اجازه می داد هنگام اشاره به او از ضمیرهای ملکی استفاده کند: «شما مال منید، این عطرِ دوستی ماست، نگهش می دارم»، که دربارهٔ آینده، و حتی مرگ، بگونه‌ای با او سخن بگوید که گفتی چیـــزی یگـــانه برای هردوشان است. در آن زمان، در پاسخ هر آنچه سوان به زبان می آورد، با ستایش می‌گفت: «شما، شما هیچ وقت مثل بقیه نخواهید بود»؛ سر دراز اندکی طاس او را، که آنانی که موفقیت های سوان را می شناختند درباره‌اش می‌گفتند: «البته، نمی شود گفت واقعاً خوشگل است؛ امّا، با آن کاکل و عینک یک چشمی و آن لبخندش، خیلی شیک است!»، نگاه می‌کرد و، شاید بیشتر با این کنجکاوی که بداند کیست و نه با این آرزو که معشوقهٔ او باشد، می‌گفت:

کاش می دانستم توی این کلّه چیست!

اکنون، در پاسخ هر آنچه سوان به زبان می آورد با لحنی گاه خشماگین و گاه مدارا آمیز می‌گفت:

آه! پس هیچ وقت نمی خواهی مثل بقیهٔ آدمها باشی!

چهرهٔ او را، که فکر و خیال تنها اندکی پیرترش کرده بود (امّا اکنون همه، بر پایهٔ همان توانایی که اجازه می دهد مفهوم یک قطعهٔ سمفونیک را با خواندن برنامه‌اش، یا شباهت‌های یک کودک را با شناختن خانواده‌اش، دریابیم، درباره‌اش می‌گفتند: «البته، نمی‌شود گفت واقعاً زشت است؛ امّا با آن عینک یک‌چشمی و کاکل و آن لبخندش، خیلی مسخره است!») و در تخیّل تلقین زده‌شان به آن مرزبندی ذهنی می رسیدند که به فاصلهٔ چند ماه چهرهٔ یک معشوق دل بُرده را از چهرهٔ مردی که به او خیانت می شود، باز می شناساند)، نگاه می‌کرد و می‌گفت:

آه! کاش می تـوانستم آنچه را که توی این کلّه هست عوض کنم، منطقی کنم.

سوان که همواره آماده بود اگر فقط در رفتار اودت با خودش جای شکی دید، آنچه را که آرزویش را داشت شدنی بپندارد، با اشتیاق این گفتهٔ او را می قاپید و می‌گفت:

«اگر بخواهی می توانی.»

و می‌کوشید به او بفهماند که دلداری دادن به او، راهنمایی کردن، به کار واداشتنش، کار پسندیده‌ای است که زنان دیگری جز او آرزوی انجامش را دارند و، البته باید افزود که، به نظر او، این عمل پسندیده ازسوی آنان چیزی جز پایمال کردن فضولانه و تحمّل نکردنی آزادی او نمی تواند باشد. با خود می‌گفت: «اگر مرا کمی دوست نداشت، در بند تغییر دادن من نبود. برای این که بتواند تغییرم بدهد، باید بیشتر مرا ببیند.» بدین گونه، سرزنش‌هایی را که اودت به او می‌کرد نشانه‌ای از علاقه، یا شاید عشق، می دانست؛ و به راستی، اکنون چنین نشانه‌هایی را چنان کم از اودت می دید که ناگزیر

می شد بازداشتن هایش از این یا آن چیز را به جای آنها بگیرد. روزی اودت به سوان گفت که از رانندهٔ او خوشش نمی آید، که شاید می‌کوشید آن دو را باهم بد کند، که در هرحال آن فرمانبرداری و احترامی را که او می خواست به سوان نشان نمی داد. اودت حس کرد که سوان، به همان حالتی که از او بوسه ای بخواهد، دلش می خواست از او بشنود: «دیگر با او به خانهٔ من نیا». و چون خُلقش خوش بود، همین جمله را به او گفت که بر او بسیار اثر کرد. همـــان‌شب، در گفتگو با آقای دوشارلوس، که می توانست با او به خوشی و بی پرده دربارهٔ اودت حرف بزند (چون هر آن چیزی که، حتی در بحث با آدمهایی که اودت را نمی شناختند می‌گفت، به نحوی به او برمی‌گشت)، گفت:

«امّا فکر می‌کنم مرا دوست دارد؛ خیلی با من‌مهربان‌است، نسبت به هرچه می‌کنم مطمئناً بی اعتنا نیست.»

و اگر هنگام رفتن به خانهٔ اودت، با دوستی سوار کالسکه می شد که باید در میان راه پیاده اش می‌کرد و آن دوست می‌گفت:

«ببینم، این لوردان نیست که رانندگی می‌کند؟»

سوان با شادی غم‌آلودی می‌گفت:

«نه بابا، نه! راستش، نمی‌توانم با لوردان به کوچهٔ لاپروز بروم. اودت خوشش نمی آید با او بروم، می‌گوید برای من مناسب نیست؛ چکار می شود کرد، زنها را که می شناسی! می دانم که هیچ خوشش نمی‌آید! خوب دیگر، چاره‌ای نبود جز این که رِمی را بیاورم! وگرنه کار خراب می شد!»

این رفتار تازهٔ بی اعتنا، بی توجه و رنجاننده‌ای که اودت در پیش گرفته بود البته سوان رامی آزرد؛ امّا سوان رنج خود را نمی شناخت؛ از آنجا که اودت رفته رفته و روز به روز با او سردتر شده بود، تنها با سنجیدن امروز او در کنار آنی که در آغاز بود می‌توانست به ژرفای تغییری که رخ داده بود پی ببرد. امّا، این دگرگونی، برای او، زخم نهانی و ژرفی بود که شب و روز رنجش می داد، و همین که حس می‌کرد افکارش اندکی بیش از اندازه به آن

نزدیک می‌شود، از ترس درد بیش از حد آنها را به شتاب به سوی دیگری می‌کشانید. البته، به گونه‌ای انتزاعی با خود می‌گفت: «زمانی بود که اودت مرا بیشتر دوست داشت.» امّا هیچگاه این زمان را در نظر نمی‌آورد. به همان گونه که در اتاق کارش گنجه‌ای بود که می‌کوشید نگاهش نکند، و در آمدن و رفتن راهش را کج می‌کرد تا از کنار آن نگذرد، چون در یکی از کشوهایش داودی‌ای بود که اودت در نخستین شبی که به خانه رساندش به او داد، و نامه‌هایی که در آن نوشته بود: «اگر دلتان را هم اینجا فراموش کرده بودید، نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرید» و «در هر ساعتی از روز یا شب که به من نیاز داشتید خبرم کنید، زندگی من در اختیار شماست،» در درونش هم جایی بود که هرگز نمی‌گذاشت ذهنش به آن نزدیک شود، و اگر لازم می‌شد، آن را به بیراههٔ استدلالی طولانی می انداخت تا نگذارد از نزدیکی آن بگذرد: و آن جا، همانی بود که یاد روزهای خوش در آن زندگی می‌کرد.

امّا در یکی از شبهایی که به محفلی رفته بود، این احتیاط وسواس‌آمیزش برهم ریخت.

در خانهٔ مارکیزدوسنت‌اوورت و در آخرین شب ازشبهای آن سال بود که هنرمندانی در خانه‌اش می نواختند تا سپس در کنسرت‌های خیریهٔ اوشرکت کنند. سوان پی در پی خواسته بود در همهٔ شبهای پیشین حضور یابد و نتوانسته بود، و درحالی که لباس می پوشید تا به مراسم آن شب برود، بارون دوشارلوس به دیدنش آمد و گفت که اگر همراهی با او بتواند اندکی از ملالش بکاهد، و کمکش کند تا در آنجا کم‌تر غمگین باشد، می توانند باهم بروند. امّا سوان در پاسخش گفت:

«نمی دانید چقدر خوشحال خواهم شد از این که با شما باشم. امّا بزرگ‌ترین لطفی که می توانید به من بکنید این است که به دیدن اودت بروید. می دانید که چه نفوذ عالی ای بر او دارید. فکر می‌کنم امشب قبل از این که جایی برود سری به خیاط سابقش می زند وحتماً خیلی هم خوشحال خواهد شد که شما همراهی اش کنید. در هرحال، قبلش در خانه است. سعی

کنید سرش را گرم کنید و او را سرِ عقل بیاورید. کاش می‌توانستید برنامه‌ای برای فرداترتیب بدهید که باب میلش باشد و بتوانیم سه نفری باهم باشیم... سعی کنید بفهمید این تابستانی می‌خواهد چکار کند، دلش می‌خواهد که سه نفری کاری، چه می‌دانم، سفری دریایی باهم بکنیم؟ امّا دربارهٔ امشب، بنا نیست ببینمش؛ امّا اگر او خواست و یا شما کلکی پیدا کردید، می‌توانید تا نیمه شب در خانهٔ مادام دوسنت اوورت و بعدش در خانهٔ خودم برایم پیغام بفرستید. از همهٔ این کارهایی که برای من می‌کنید متشکرم، می‌دانید که دوستتان دارم.»

بارون قول داد که پس از رساندن او به خانهٔ سنت‌اوورت، آنی را بکند که از او خواسته شده بود، و سوان آسوده از این فکر که آقای دوشارلوس شب را در کوچهٔ لاپروز خواهد گذرانید، و در یک حالت بی‌اعتنایی غم‌آلود به همهٔ آنچه به اودت ربطی نمی‌یافت، و به ویژه به چیزهای اشرافی، به خانهٔ مارکیز رفت، حالتی که به همهٔ آنها زیبایی و جاذبهٔ چیزی را می‌داد که چون دیگر هدف ارادهٔ ما نیست، در خودش چنین جلوه می‌کند. همین که پیاده شد، در پلان اول آن چکیدهٔ ساختگی زندگی هر روزه که خانمهای خانه مدعی اند در روزهای مهمانی به دعوت‌شدگان ارائه می‌کنند، و در آن می‌کوشند به صحت لباسها و دکور پایبند بمانند، با خوشحالی چشمش به وارثان «ببرهای» بالزاک[۱۵۱]، پیشخدمتها، همراهان همیشگی قدم زدنها، افتاد که کلاه بر سر و چکمه به پا، بیرون خانه در خیابان، یا در برابر اصطبل‌ها، چون باغبانانی به‌صف‌شده جلو باغچه‌هایشان، ایستاده بودند. گرایش همیشگی سوان به یافتن شباهتهایی میان آدمهای زنده و نقاشی‌های موزه، همچنان در او بود امّا به شیوه‌ای پیوسته‌تر و عام‌تر عمل می‌کرد؛ اکنون که از زندگی اشرافی فاصله گرفته بود، کُل این زندگی را به شکل سلسله‌ای تابلو می‌دید. در سرسرایی که در گذشته‌ها، هنگامی که اهل محافل اشرافی بود، با بالاپوش به آن پا می‌گذاشت و با لباس فراک بیرون می‌آمد، امّا هیچ نمی‌دانست که در آنجا چه می‌گذرد، چون در چند لحظه‌ای که آنجا بود فکرش یا هنوز در جشنی بود

که از آن بیرون می‌آمد، یا در جشنی که به آن راهنمایی اش می‌کردند، برای نخستین بار گلهٔ پراکنده، باشکوه و بیکار پیشخدمتهای تنومندی را دید که اینجا و آنجا روی نیمکتها و صندوقها خوابیده بودند و با سررسیدن مهمانی آن‌چنان دیر آمده از خواب پریدند، نیمرخ های تیز نجیب تازی‌وارشان را افراشتند، بلند شدند، گرد آمدند و دور او حلقه زدند.

یکی از آنان، که چهره‌ای سخت خشن داشت و به دژخیم برخی تابلوهای رنسانس می‌مانست که صحنه های شکنجه را نشان می‌دهند، با حالتی ستیزه‌جویانه به سوی او رفت تا بالاپوش و کلاهش را بگیرد. امّا سختی نگاه پولادینش را نرمی دستکشهای کتانی اش جبران می‌کرد، تا جایی که گفتی در نزدیک شدن به سوان شخص او را تحقیر می‌کرد و به کلاهش احترام می‌گذاشت. آن را با مراقبتی گرفت که درستی اندازهٔ دستکشهایش به آن حالتی وسواس‌آمیز می‌داد، و ظرافتی که اندامهای نیرومندش را تقریباً مهرانگیز می‌کرد. سپس آن را به یکی از دستیارانش داد که تازه کار و کم‌رو بود، به نشانهٔ هراسی که حس می‌کرد نگاههای چموشش را به هرسو می‌چرخاند، و بیتابی حیوانی گرفتار در نخستین ساعتهای رام‌شدگی را داشت.

چند گام آن سوتر، پیشخدمت تنومندی بی‌حرکت، تندیس‌وار، بی فایده، در خود فرو رفته بود، همسان جنگاوری یکسره زینتی که در پر آشوب‌ترین نقاشی های مانتنیا، در گرماگرم نبرد و کشت و کشتار پیرامونش، تکیه داده بر سپر در اندیشه فرو شده است؛ جدا از دیگر همکارانش که سوان را در میان گرفته بودند، و با چشمان کبود بی‌رحمش نگاه گنگی بر آنان می انداخت، همان اندازه به بی‌اعتنایی به آن صحنه مصمم می‌نمود که به کشتار «بیگناهان» یا شهادت یعقوب قدیس[۱۵۲]. به نظر می‌آمد درست از آن نژاد پایان گرفته، یا شاید هرگز وجود نداشته مگر در محراب کلیسای سن‌زنو[۱۵۳] و دیوارنگاره‌های ارمیتانی باشد، که هنوز آنجا در خود فرو رفته است ــ و سوان همان جا شناخته بودش ــ، نژادی ثمرهٔ آبستنی پیکره‌ای باستانی از یک مدل

پادوایی «استاد»، یا یکی از ساکسون‌های آلبرخت دورر، و حلقه‌های موی سرخش، که طبیعت پر از چین کرده، اما بریانتین به هم چسبانیده بودشان، به همان گونه درشت بود که نزد پیکره‌ای یونانی که نقاش مانتووا[۱۵۴] همواره از آن طرح می‌کشید، و گرچه تنها صورت آدمی دارد، می‌تواند در همان حجم‌های ساده‌اش شکلهایی چنان غنی و گونه‌گون، و پنداری برگرفته از همهٔ طبیعت زنده، بنمایاند کـــه موهایش، با پیچش هموار و نوکهای تیز حلقه‌ها، یا به هم برآمدن نیمتاج شکوفان سه رشتهٔ بافته‌اش، در یک زمان به خوشه‌ای از جلبک، دسته‌ای کبوتر، پهنه‌ای از سنبل و انبوهی از مار می‌مانَد.

پیشخدمتهای دیگری، هم آن‌چنان غول‌پیکر، روی پلکان عظیمی ایـستاده بودند که حضور تزئینی و بی‌حرکتی مرمری‌شان، می‌توانست به آن هم نام «پلکان غولان» کاخ دوکی ونیز را بدهد، و سوان با این غصه که هیچگاه پای اودت به آن نرسیده بود از آن بالا رفت. آه! در برابر، با چه شوقی دلش می‌خواست از پلکان تنگ و تاریک و بد بوی زنک خیاط بازنشسته بالا برود که در طبقهٔ آخرش، خوشبخت می‌بود از این که به بهایی گران‌تر از جایی هفتگی در جلو صحنهٔ اوپرا، حق گذراندن چند ساعتی از شبی را که اودت به آنجا می‌رفت از آنِ خود کند، و حتی روزهای دیگر را برای آن که دربارهٔ او حرف بزنند، با کسانی زندگی کند که در نبود او اودت عادت داشت به دیدنشان برود، و به همین خاطر، به نظر او چنین می‌آمد که گوشه‌هایی واقعی‌تر، دست نیافتنی‌تر و مرموزتر از زندگی معشوقه‌اش را در خود پنهان داشتند. درحالی که در آن راه‌پلهٔ متعفّن و خواستنیِ دوزندهٔ سابق، چون پلکان دیگری برای خدمتکاران نبود شبها در پایِ هر دری ظرف شیر خالی و کثیفی برای صبح فردا گذاشته می‌شد، در هردو طرف پلکان باشکوه دل ناپسندی که سوان اکنون از آن بالا می‌رفت، در بلندی‌های متفاوت، در برابر هرکدام از حفره‌هایی که پنجرهٔ ایوانی یا در تالاری در دیوار پدید می‌آوردند، یک دربان، یک سرپیشخدمت، یک پیشکار، به نمایندگی کاری‌که درخانه اداره می‌کردند و در خدمت میهمانان می‌گذاشتند (آدمهای خوبی که بقیهٔ هفته را تا

اندازه‌ای مستقل در حوزهٔ فعالیت خود می‌گذراندند، شام را مانند دکانداران معمولی در خانهٔ خودشان می خوردند و شاید فردا به خدمت یک بورژوا، یک پزشک یا کارخانه‌دار، درمی‌آمدند)، هوشیار که مبادا سفارشهای پیش از به تن کردن لباسهای پر زرق و برقی را که تنها به ندرت می‌پوشیدند و در آنها چندان راحت نبودند از یاد ببرند، در زیر طاقی درگاهها با طمطراقی آمیخته با سادگی عامیانه، همچون پیکرهٔ قدیسانی در طاقچه‌هایشان، ایستاده بودند؛ و سوئیسی[۱۵۵] تنومندی، با همان جامه که در کلیسا، هنگام گذر هر میهمان تازه آمده چوبدستش را بر سنگفرش می‌کوفت. سوان، که پیشاپیش پیشخدمتی با چهرهٔ رنگ پریده، با گیس کوتاه بافتهٔ کاتوگان‌وار[۱۵۶] در پسِ سر، همچون خادم کلیسایی در یک نقاشی گویا، یا منشی دادگاهی در یک نمایش قدیمی، به بالای پلکان رسیده بود، از برابر میزی گذشت که پیشخدمتانی، نشسته چون دفترداranی در پسِ دفترهای عظیمشان، بلند شدند و نامش را نوشتند. آنگاه از رختکن کوچکی گذشت که ــ همانند برخی اتاقها که برای جا دادن تنها یک اثر هنری تدارک می‌یابند، و نام آن را به خود می‌گیرند، و به عمد خالی نگه داشته می‌شوند و جز آن چیزی در خود ندارند ــ در درگاهش، همانند پیکرهٔ گرانبهایی از بنونوتو چلّینی که مردی به کمین ایستاده را نشان دهد، پیشخدمت جوانی، با تن اندکی به پیش خم کرده، با گلوپوش سرخ رنگی و چهره‌ای از آن هم سرخ‌تر، که از آن موجهایی از آتش، از شرماگینی و از غیرت فرا می‌جهید ایستاده بود، پرده‌های اوبوسون[۱۵۷] آویخته در برابر تالار موسیقی را با نگاهی پرشور، بهوش، شیفته می‌کاوید، و چنین می‌نمود که با آرامشی سپاهیانه، یا ایمانی فراطبیعی ــ تمثیل هشدار، تجلی انتظار، یادگار کارزار ــ چون فرشته‌ای یا نگهبانی از فراز برج بارویی یا کلیسایی، فرا رسیدن دشمن یا روز محشر را انتظار می‌کشید.

برای سوان جز این نمانده بود که پا به سالن کنسرت بگذارد که دربانی زنجیر به سینه، با کرنشی درهایش را چنان برایش گشود که گفتی کلیدهای شهری را به دستش می‌داد. امّا سوان به خانه‌ای می‌اندیشید که اگر اودت

اجازه داده بود، در آن لحظه می‌توانست آنجا باشد، و یاددیدن‌یک ظرف خالی شیر درپایِ در دلش را به درد آورد.

حس زشتی صورت مردان دوباره به شتاب در سوان زنده شد، و این هنگامی بود که در آن سوی پرده‌ها، قیافه‌های مهمانان جای چهرهٔ خدمتکاران را گرفت. امّا همین زشتی چهره‌هایی که به آن خوبی می‌شناخت، به نظرش تازه می‌آمد از زمانی که اندامهای آنها ــ به جای آن که برایش نشانه‌های عملاً به کار گرفتنی برای شناخت هویت فلان فردی باشد که تا آن زمان برایش نمایندهٔ انبوهی خوشی‌های دنبال کردنی، دردسرهای پرهیزیدنی یا تعارف‌های بجا آوردنی بود ــ در فردیت خطوط خودشان محدود می‌شد و تنها از تناسب‌هایی زیبایی‌شناختی پیروی می‌کرد. و در آن مردان، که سوان خود را تنگاتنگ در میانشان یافت، حتی همان عینکهای تک‌چشمی هم که بسیاری‌شان به چشم داشتند (و در گذشته‌ها، در نهایت به سوان اجازه می‌داد بگوید آنان عینک زده‌اند)، اکنون که دیگر تنها بیانگر عادتی، مشترک برای همگان، نبودند، هرکدام دارای فردیتی ویژهٔ خود می‌نمودند. شاید از آن‌رو که ژنرال دوفروبرویل و مارکی دوبرئوته را، که در درگاه گپ می‌زدند، تنها به چشم دو شخصیت یک تابلو نگاه کرد، حال آن که دیر زمانی دوستان سودمندی برای او بودند که به باشگاه ژوکی معرفی‌اش کردند و در دوئل‌ها همراهش بودند، عینک ژنرال، که میان پلکهایش چون ترکش خمپاره‌ای روی چهرهٔ جلف، زخم برداشته و پیروزمندانه‌اش جا گرفته بود، و در وسط پیشانی‌اش چون یگانه چشم سیکلوپی خودنمایی می‌کرد، به چشم سوان چون زخمی دهشتناک آمد که شاید برداشتنش افتخارآور امّا به نمایش گذاشتنش ناپسند بود؛ درحالی که، آنی که آقای دوبرئوته، به مناسبت مهمانی، بر دستکشهای خاکستری صدفی، کلاه ژیبوس و کراوات سفیدش می‌افزود و (همانند خود سوان) برای رفتن به محافل اشرافی جانشین عینک دوچشمی معمولی می‌کرد، نگاهی بسیار ریز و آکنده از خوشرویی که پیوسته لبخندی برای بلندی سقفها، زیبایی جشنها، خوبی برنامه‌ها و مرغوبی نوشیدنیها

همراهی اش می‌کرد، همانند یک محلول پژوهشی تاریخ طبیعی زیر میکروسکوپ، به پشت شیشه اش چسبیده بود.

ژنرال به سوان گفت: «به‌به، عجب شده، مدت مدیدی است که خدمت نمی رسیم»، و با دیدن چهرهٔ خستهٔ او چنین نتیجه گرفت که شاید به خاطر بیماری در محافل پیدایش نمی شد، پس افزود: «خیلی سرحال به نظر می رسید!»

در این حال، آقای دوبرئوته از یک رمان‌نویس محفلی می‌پرسید: «نفهمیدم، دوست عزیز، جنابعالی اینجا چکار می‌کنید؟»

و او، که تازه عینک تک چشمی ای را، به عنوان تنها وسیلهٔ پژوهش روانشناختی و تحلیل ژرف بیرحمانه به چشم زده بود، با حالتی بزرگانه و اسرارآمیز و لحنی سنگین گفت:

«دارم مشاهده می‌کنم.»

تک چشمی مارکی دوفورستل بسیار کوچک بود و هیچ دوره‌ای نداشت، و از آنجا که چون غضروفی اضافی، که وجودش نامفهوم و ماده‌اش کمیاب باشد، در چشم جا می‌گرفت و آن را به انقباضی پیوسته و دردناک وا می داشت، به چهره‌اش ظرافتی غم‌آلود می داد و او را در چشم زنان مردی می نمایاند که به تحمل بزرگ‌ترین غم های عشقی توانا بود. امّا تک‌چشمی آقای دوسن کانده، که دوره‌ای عظیم چون حلقهٔ کیوان داشت، گرانیگاه چهره‌ای بود که در هرلحظه خود را به پیروی از آن سامان می داد، که بینی سرخ و لرزان و لبان گوشتالو و ریشخندآمیزش می‌کوشیدند با اداهایشان خود را در حد نگاه تیز آتشپاره‌ای نگه دارند که از پسِ شیشه اخگر می زد و بیشتر از زیباترین نگاههای جهان دلپسند زنان جوان اسنوب و هرزه‌ای بود که خیال جاذبه‌هایی ساختگی و خوشی هایی مشکل‌پسندانه را در دلشان می نشاند؛ و در این حال در پسِ تک چشمی آقای دوپالانسی، که با سر درشت کپورِوار و چشمان گردش، آهسته میان مهمانان پرسه می زد و لحظه به لحظه آرواره‌هایش را به حالتی‌که‌بخواهدجهت‌یابی کند به هم می فشرد، نگاهش چنان بود که

انگار تنها تکه‌ای اتفاقی، و شاید صرفاً نُمادی، از شیشهٔ آکواریومش را، به عنوان نمونهٔ کل آن، همراه آورده باشد، و سوان را، که شیفتهٔ بدی‌ها و نیکی‌های جوتو در پادوا بود، به یادِ آن «بیدادگر»ی انداخت که در کنارش شاخهٔ پر برگی، به نشانهٔ جنگلی که نهانگاه کنام اوست، دیده می‌شود.

سوان به پافشاری مادام دوسنت اوورت پیش رفته و برای شنیدن تکه‌ای از اورفه که فلوت‌نوازی می‌نواخت در گوشه‌ای جا گرفته بود که بدبختانه تنها چشم‌اندازش دو خانم پا به سن گذاشته کنار هم نشسته، مارکیز دوکامبرمر و ویکنتس دوفرانکتو، بودند که، چون دخترخالهٔ همدیگر بودند، همهٔ شب را کیف به دست و پیشاپیش دخترهایشان، به جستجوی یکدیگر آن گونه که در یک ایستگاه راه‌آهن می‌گذراندند، و تنها زمانی آرام می‌گرفتند که، با گذاشتن بادبزن یا دستمالی، دو جای کنار هم برای خود پیدا کرده باشند: مادام دوکامبرمر، از آن‌رو که آشنایان بسیار اندکی داشت، و خوشحال می‌شد که هم‌صحبتی داشته باشد، و مادام دوفرانکتو، که برعکس، خیلی‌ها را می‌شناخت، چون به نظرش کاری تازه و برازنده می‌رسید که به همه آشنایان مهمش نشان بدهد خانم ناشناسی را که با او خاطرات جوانی مشترکی داشت به همه‌شان ترجیح می‌داد. سوان، سرشار از اندوهی تمسخرآمیز، نگاهشان می‌کرد که به تکه‌ای برای پیانو (**سخن گفتن سن‌فرانسوا با پرندگان**، اثر لیست)، که به دنبال قطعهٔ فلوت نواخته می‌شد، گوش می‌دادند و حرکات سرگیجه‌آور نوازندهٔ چیره‌دست را دنبال می‌کردند: مادام دوفرانکتو با بیتابی، با چشمان سرگشته، انگار که شستی‌هایی که انگشتان او ماهرانه رویشان می‌دوید سلسله‌ای از بندهای بازی دربلندی چهل متری بودند که کم مانده بود از روی آنها پایین بیفتد، و با نگاههای شگفت‌زده و انکارآمیزی که به کنار دستی‌اش می‌انداخت و مفهومش این بود: «باور نکردنی است، هرگز فکر نمی‌کردم که همچو کاری از یک آدم ساخته باشد»، و مادام دوکامبرمر، به عنوان زنی که موسیقی را خیلی خوب آموخته است، با همراهی ضرب موسیقی با سرش که به صورت رقاصک مترنم‌درآمده و شتاب و دامنهٔ حرکتش از یک شانه به

شانهٔ دیگر (همراه با حالت گیجی و سرگشتگی نگاه بیماری که دیگر از خود بیخود شده است و دربند مهار کردن خویش هم نیست و می‌گوید: «چه می‌شود کرد!») چنان بود که لحظه به لحظه گوشوارهٔ الماسش در سجاف پیرهنش گیر می‌کرد و مجبور می‌شد خوشه انگور سیاه موهایش را مرتب کند، بی‌آن که از شتاب دادن به حرکتش دست بکشد. در آن سوی مادام دوفرانکتو، امّا اندکی رو به پیش، مارکیز دوگالار دون نشسته بود که با فکر و خیال همیشگی اش ور می‌رفت، یعنی نسبتش با خاندان گرمانت، که هم به چشم مردم و هم به چشم خودش افتخار بسیار و اندکی شرمساری نصیبش می‌کرد، و اعضای برجسته‌تر آن تا اندازه‌ای از او کناره می‌گرفتند، شاید از آن‌رو که حوصله‌شان را سر می‌برد، یا این که زن بدجنسی بود، یا این که به شاخهٔ پست‌تری از خاندان وابسته بود، یا شاید هم بی هیچ دلیلی. هنگامی که، همچون در آن هنگام در کنار مادام دوفرانکتو، کسی را نزدیک خود می‌دید که نمی‌شناخت، رنج می‌برد از این که آگاهی بر خویشاوندی با خاندان گرمانت نمی‌توانست به شکل نوشته‌ای دیدنی و به همان گونه نمایان شود که در موزاییک‌های کلیساهای بیزانسی، کلماتی زیر هم و به صورت یک ستون عمودی در کنار چهرهٔ یک قدیس نقش می‌بندند و گویای سخنی اند که او به زبان آورده است. در آن هنگام فکر می‌کرد در شش سالی که از عروسی دختر خالهٔ جوانش، پرنس دلوم می‌گذشت، او نه یک بار به دیدنش رفته و نه دعوتی از او کرده بود. این فکر او را سرشار از خشم، امّا همچنین غرور می‌کرد؛ زیرا، از بس به کسانی که تعجب می‌کردند از این که او را در خانهٔ مادام دلوم نمی‌دیدند می‌گفت که اگر آنجا می‌رفت این خطر بود که پرنس ماتیلد را ببیند ــ چیزی که خانوادهٔ لژیتیمیست[۱۵۸] متعصبش هرگز بر او نمی‌بخشیدند ــ کم کم باورش شده بود که به راستی به این دلیل به خانهٔ دختر خالهٔ جوانش نمی‌رفت. البته به یاد می‌آورد که چندین بار از مادام دلوم پرسیده بود که برای دیدنش چکار باید می‌کرد، امّا از این موضوع تنها خاطرهٔ گنگی داشت و، حتی بیشتر، می‌کوشید این خاطرهٔ اندکی خواری‌آمیز را با

گفتن این که: «وظیفهٔ من نیست که قدم اول را بردارم، هرچه باشد بیست سال بزرگ‌ترم» خنثی کند. به پشتوانهٔ این کلمات درونی، شانه‌هایش را که گفتی از بالا تنه‌اش جدا بود، و سر تقریباً افقی‌اش در روی آن کلهٔ کنده شده قرقاول چاق و چله‌ای را به یاد می‌آورد که با پرهایش سرِ میز بیاورند، مغرورانه به عقب می‌انداخت. نه این که جثه‌اش کوتاه و مردوار و خپل نباشد؛ امّا خواری‌ها به همان گونه راستش کرده بود که درختانی که، در وضعیتی بد در لبهٔ پرتگاه زاده می‌شوند، و برای سر پا ماندن ناگزیرند رو به پشت قد بکشند. از آنجا، که برای دلداری خویشتن از این که کاملاً هم‌تراز گرمانت‌های دیگر نبود، می‌بایست پی در پی با خود بگوید که از سرِ غرور و پایبندی به اصول با آنان کم رفت و آمد می‌کرد، این فکـــررفته رفتـــه به‌تن او شکل داده و ظاهر ویژه‌ای برایش پدید آورده بود که به چشم بورژواها نشانهٔ نژادگی می‌آمد و گاهی نگاه خستهٔ مردان محفل را با تمنّای گذرایی می‌آشفت. اگر گفته‌های مادام دوگالاردون با آن شیوه‌ای تحلیل می‌شد که موارد تکرار هر کلمه و اصطلاح را مشخص می‌کند و بدین گونه کلید یک زبان رمزی را به دست می‌دهد، روشن می‌شد که هیچ کلمه و جمله‌ای، حتی از میان رایج‌ترین‌ها، به اندازهٔ «خانهٔ پسر خاله‌های دوگرمانت ام»، «خانهٔ خالهٔ دوگرمانت ام»، «حال الزثار دوگرمانت»، «وان دختر خاله دوگرمانت ام» به زبانش نمی‌آمد. اگر با او دربارهٔ شخصیت برجسته‌ای سخن گفته می‌شد، درپاسخ می‌گفت که البته او را از نزدیک نمی‌شناخت، امّا هزار بار در خانهٔ خالهٔ دوگرمانت‌اش دیده بود، امّا این را با لحنی چنان یخین و صدایی چنان خشک می‌گفت که روشن بـــود اگـــر آن شخصیت را از نزدیک نمی‌شناخت انگیزه‌اش همهٔ اصول خدشه‌ناپذیر و استواری بودند که شانه‌هایش از پشت به آنها می‌خورد، به همان گونه که به نردبانی که مربی ژیمناستیک آدم را برای تمرین باز کردن قفسهٔ سینه رویش می‌خواباند.

از قضا، پرنـــس دلوم که هیچکس انتظار دیدنش را در خانهٔ مادام دوسنت اوورت نداشت، در همان هنگام از در درآمد. از آنجا که می‌خواست نشان

دهد در محفلی که از سرِ تمکین به آن آمده بود قصد به رخ کشیدن برتری مقام خود را نداشت، با دست و پای جمع کرده به تالار پا گذاشت، حتی درجایی که چندان جمعیتی نبود تا از میانشان راه باز کرد یا به کسی راه داد، و به عمد، و به حالتی که جایش همان جاست، به ته تالار رفت، همانند شاهی که تا زمانی که مقامات از آمدنش باخبر نشده‌اند در صف تئاتری بایستد؛ و، سر پا در گوشه‌ای که به نظرش از همه جا فروتنانه‌تر آمد (و خوب می دانست که همین که مادام دوسنت اوورت او را ببیند با فریاد شادمانه‌ای از آنجا بیرونش خواهد کشید)، در کنار مادام دوکامبرمر که برایش ناشناخته بود، نگاهش را به طرحی در روی فرش یا دامن خودش دوخت تا حضور خود را به چشم نزند و از کسی احترام نخواهد. اداهای زن موسیقی دوستی را که در کنارش بود می‌دید امّا از او تقلید نمی‌کرد. نه این که، برای یک بار که آمده بود تا پنج دقیقه‌ای را در خانهٔ مادام دوسنت اوورت بگذارند، نخواهد خود را هرچه دوست داشتنی‌تر نشان بدهد تا لطفی که در حقِ او کرده بود دوچندان به حساب بیاید. امّا ذاتاً از آنچه خودش «مبالغه» می‌نامید بدش می‌آمد، و اصرار داشت نشان دهد که «لزومی نمی‌دید» حرکاتی از خود نشان دهد که با «اسلوب» محیطی که در آن می‌زیست سازگاری نداشت، امّا ازسوی دیگر نمی‌توانست بر او اثر نگذارد، و این به خاطر آن روحیهٔ تقلید نزدیک به کمرویی بود که جو یک محیط تازه، ولو پست‌تر، حتی نزد آدمهایی با بیشترین اتکاء به خود، پدید می‌آورد. کم کم از خود می‌پرسید نکند آن اداها برای قطعهٔ موسیقی که نواخته می‌شد، و شاید در حیطهٔ موسیقی ای که تا آن روز شنیده بود نمی‌گنجید، لازم باشد، و مبادا خودداری از چنان حرکاتی به معنی نفهمیدن قطعه و بی‌ادبی در حق میزبان به حساب آید: از این‌رو، در نوعی «سازش» برای بیان احساس های متضادی که داشت، گاهی به این بسنده می‌کرد که رکاب روی شانه‌هایش را بالا بکشد یا گویچه‌هایی از مرجان یا مینای صورتی الماس نشان را که گیسوان بورش را می‌آراست و به سرش آرایشی ساده و زیبا می‌داد مرتب کند و نگاه کنجکاو سردی به خانم شوریدهٔ

کنارش بیندازد، گاهی هم با بادبزنش یکی دو لحظه ضرب موسیقی را همراهی می‌کرد، امّا برای آن که از استقلال خود نگذشته باشد، مخالف می‌زد. نوازنده قطعهٔ لیست را به پایان برد و پیش درآمدی از شوپن آغاز کرد، و مادام دوکامبرمر لبخندی برای مادام دوفرانکتو زد که خرسندی خبرگانه و اشاره به گذشته آن را نرم می‌کرد. در جوانی چگونگی نوازش جمله های شوپن را آموخته بود، جمله هایی با قامت بس بلند و پر غمزه، چنان آزاد، چنان نرم، چنان لمس کردنی، که نخست جای خود را در بیرون و بس دور از جهت آغاز پروازشان می جویند و می آزمایند، بس دورتر از نقطه ای که می شد امیدوار بود تا به آنجا برسند، و در این فراخنای خیال تنها برای آن پرمی‌کشند که با عزم بیشتر ــ در بازگشتی با عمد بیشتر، دقیق‌تر، به همان گونه که روی بلوری که طنینش آدم را به فریاد زدن وادارد ــ برگردند و بر دل بکوبند.

از آنجا که در خانواده‌ای شهرستانی با رفت و آمد اندک زندگی کرده، و هیچ به مهمانی های رقص نرفته بود، از این سرمست می شد که در خلوت خانهٔ بزرگ روستایی اش زوج هایی خیالی را به آهنگی گاه تند، گاه کند، برقصاند، چون گلهایی آنها را دستچین کند، چند لحظه ای رقص را وا بگذارد و به وزش باد میان کاجها، در کنارهٔ دریاچه، گوش بسپارد و در آنجا ناگهان فرا آمدن جوانی باریک اندام را ببیند که با هر آنچه از معشوقان سرتاسر زمین در خیال گنجیده باشد متفاوت بود، و صدایی اندک آهنگین، بیگانه و خارج، و دستکشهای سفید داشت. امّا اکنون، زیبایی از مد افتادهٔ این موسیقی پژمرده می نمود. از چند سال پیشتر که دیگر از اهل فن احترام نمی دید، دیگر جلوه و جاذبه‌ای نداشت و حتی کسانی هم که سلیقهٔ بدی داشتند در آن تنها لذتی پیش پا افتاده و ناگفتنی سراغ می‌کردند. مادام دوکامبرمر نگاهی گذرا به پشت سر انداخت. می دانست که عروس جوانش (که به خانوادهٔ تازه‌اش احترام بسیار می‌گذاشت، امّا نه در زمینهٔ فکری، چون از آنجا که خود تا حد فراگرفتن هارمونی و حتی زبان یونانی پیش رفته بود، اعتقادات ویژهٔ خودش را داشت) از شوپن بدش می آید و از شنیدن آن ناراحت می شود.

امّا عروس واگنر پرست اندکی آن سوتر با گروهی از همسالانش سرگرم بود و مادام دوکامبرمر چون چشم او را دور می‌دید خود را به دست احساسهایی لذتناک رها می‌کرد. پرنسس دلوم هم دستخوش آنها بود. بی‌آن که ذاتاً استعداد موسیقی داشته باشد، پانزده سال پیشتر از یک استاد پیانوی فوبورمن ژرمن درس گرفته بود که زنی نابغه به شمار می‌آمد و چون در پایان زندگی دچار تنگدستی شده بود، در هفتاد سالگی بر آن شد که آموختن دختران و نوه‌های شاگردان گذشته‌اش را از سر گیرد. اکنون مرده بود. امّا روشش، نوای خوشش، گاهی زیرانگشتان‌شاگردانش دوباره‌جان می‌گرفت، حتی آنانی که در زمینه‌های دیگر آدمهای پیش پاافتاده‌ای شده، موسیقی را رها کرده بودند، و شاید هیچگاه دست به پیانو نمی‌بردند. بدین گونه، مادام دلوم، با شناخت کامل آنچه می‌شنید، با درک درست شیوه‌ای که نوازنده در زدن پیش درآمدی به کار می‌گرفت که خود از بر می‌دانستش، سرش را به آهنگ آن تکان می‌داد. پایان جمله‌ای که نوازنده تازه آغاز کرده بود خود به خود روی لبان او نواخته شد. و زیر لب گفت «هنوز هم قشنگ است»، با یک ش کشیده که نشانهٔ ظرافت بود و هنگام گفتنش لبانش چنان به گونهٔ شاعرانه‌ای چین برمی‌داشت و به یک گل زیبا مانند می‌شد که غریزی نگاهش را هم با آنها هماهنگ کرد و به آن نوعی حالت احساساتی و گنگ داد. در این حال مادام دوگالاردون با خود می‌گفت که خیلی بد بود که به ندرت فرصت می‌یافت پرنسس دلوم را ببیند، چون دلش می‌خواست با ندادن پاسخ سلامش به او درسی بدهد. نمی‌دانست که دختر خاله‌اش همان‌جا بود. یک حرکت سر مادام دوفرانکتو او را به چشمش آورد. یکباره جمعیت را به هم زد و به سوی او شتافت؛ امّا از آنجا که می‌خواست ظاهر مغرور و خیلی سردش را حفظ کند تا همه بدانند که نمی‌خواهد با کسی رابطه داشته باشد که پرنسس ماتیلد آدمی را می‌شود در خانه‌اش دید، و او نباید اول به طرفش برود چون از یک «نسل» نیستند، بر آن شد که به جبران ظاهر سرد و مغرورش چیزی بگوید که حرکتش را توجیه کند و پرنسس را به گپ زدن با او وادارد. از

این رو، هنگامی که به دختر خاله رسید با چهره‌ای خشک و سرد، با دستی دراز کرده به حالتی که شعبده‌بازی از کسی می‌خواهد ورقی را انتخاب کند، به او گفت: «حال شوهرت چطور است؟» و این را با چنان لحن نگرانی پرسید که انگار شوهر او سخت بیمار بود. پرنسس، با قهقهه‌ای که ویژهٔ او بود و این انگیزه را داشت که از یک سو به دیگران بفهماند او دارد کسی را دست می‌اندازد، و ازسوی دیگر با متمرکز کردن همهٔ خطوط صورت در پیرامون لبان خندان و نگاه درخشانش او را خوشگل‌تر بنمایاند گفت:

«حالش؟ از این بهتر نمی‌شود!»

و باز خندید. مادام دوگالاردون، که همچنان نگران حال پرنس بود، کمر راست کرد و با چهره‌ای هرچه خشک‌تر به دختر خاله‌اش گفت:

«اوریان (در اینجا مادام دلوم با حالتی شگفت‌زده و خندان چشم به یک نفر سوم نامرئی دوخت که گفتی لازم می‌دانست در حضورِاو گواهی بدهد که هرگز به مادام دوگالاردون اجازه نداده بود او را با نام کوچکش بخواند)، خیلی دلم می‌خواهد فردا شب سری به خانه‌ام بزنی و یک کوئینتت کلارینت موتزارت را گوش کنی. می‌خواهم نظرت را درباره‌اش بدانم.»

به نظر می‌رسید که از پرنسس دعوت نمی‌کرد، بلکه از او می‌خواست برایش کاری بکند، و به نظر او دربارهٔ اثر موتزارت همان‌گونه نیاز داشت که گفتی خوراکی بود و آشپز تازه‌ای می‌پخت که برای داوریِ قابلیت‌هایش نظرخواهی از یک آدم خوش خور اهمیت بسیار داشت.

«این کوئینتت را خوب می‌شناسم، همین حالا هم می‌توانم به تو بگویم... که دوستش دارم!»

مادام دوگالاردون باپافشاری گفت: «می‌دانی، شوهرم حالش خوب نیست، کبدش... از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود» و بدین گونه کوشید پرنسس را وادارد که از سرِ نیکوکاری به مهمانی اش برود.

پرنسس دوست نداشت به این و آن بگوید که دلش نمی‌خواهد به خانه‌شان برود. هر روز با نوشتن نامه‌هایی ازنرفتن به‌مهمانی‌هایی که هرگز به

فکر رفتن به آنها نبود پوزش می‌خواست و چیزهایی چون دیدار نامنتظر مادرشوهرش، دعوت برادر شوهرش به اوپرا، یا گشتی در بیرون ازشهر را بهانه می‌آورد. بدین گونه، به خیلی کسان امکان می‌داد با خوشحالی بپندارند که با آنان رابطه دارد، که خیلی دلش می‌خواهد به مهمانی‌شان برود، که تنها مانعش گرفتاری‌های شاهزادگانه است که از رقابت آنها با مهمانی خودشان احساس افتخار هم می‌کردند. وانگهی چون به آن حلقهٔ هوشمند خاندان گرمانت تعلق داشت که هنوز آثاری از روحیهٔ سرزندهٔ عاری از احکام قالبی و عواطف مصلحتی در آن باقی بود (که ریشه در مریمه[۱۵۹] دارد و آثار تئاتری میاک و آلوی[۱۶۰] تازه‌ترین نمودهای آنند)، این روحیه را در مناسبات اجتماعی هم به کار می‌برد، آن‌را حتی در رفتار مؤدبانهٔ خود نیز دخالت می‌داد که می‌کوشید مثبت، دقیق، و به حقیقت بی‌پیرایه نزدیک باشد. بر آن نبود که با آب و تاب به میزبانی بگوید چقدر دلش می‌خواست به مهمانی او برود، دوستانه‌تر می‌دانست که دو سه چیزی را با او در میان بگذارد که رفتن یا نرفتنش به آنها وابسته بود.

به مادام دوگالاردون گفت: «ببین چه می‌گویم، فردا باید به دیدن یکی از دوستانم بروم که از خیلی پیش خواسته بود فردا را باهم باشیم. اگر برنامه‌اش این باشد که به تئاتر برویم، هرچقدر هم سعی بکنم امکان ندارد بتوانم به خانه‌ات بیایم؛ امّا اگر از خانه‌اش بیرون نرویم، چون مطمئنم که تنها خواهیم بود، می‌گذارمش و می‌آیم.»

«راستی، دوستت آقای سوان را دیدی؟»

«نه، شارل عزیزم را ندیدم، نمی‌دانستم اینجاست. باید کاری کنم که مرا ببیند.»

مادام دوگالاردون گفت: «عجیب است که به خانهٔ سنت اوورت هم آمده باشد. البته، قبول دارم که آدم باهوشی است» که منظورش نیرنگ‌باز بود، «امّا این مهم نیست، بلکه یک یهودی در خانهٔ خواهر و زن برادر دو اسقف اعظم!»

پرنسس دلوم گفت: «با شرمندگی اعتراف می‌کنم که این برایم مسأله‌ای نیست.»

«البته می‌دانم که برگشته و حتی پدر و مادرش و پدر مادر آنها هم برگشته بودند. امّا می‌گویند کسانی که از دینی برمی‌گردند خیلی بیشتر از بقیه به آن پایبند می‌مانند، یعنی که همه‌اش ظاهرسازی است، مگر نه؟»

«در این باره هیچ چیز نمی‌دانم.»

پیانونواز، که باید دو قطعه از شوپن می‌زد، پس از پایان پیش‌درآمد نواختن یک پولونز را آغاز کرد. امّا از هنگامی که مادام دوگالاردون گفت که سوان آنجاست، حتی اگر خود شوپن زنده می‌شد و می‌آمد و همهٔ آثارش را می‌زد مادام دلوم هیچ توجهی نشان نمی‌داد. از آن نیمهٔ بشریت بود که به جای کنجکاوی نیمهٔ دیگر برای شناختن آدمهایی که نمی‌شناسد، علاقه به آدمهایی را می‌نشاند که می‌شناسد. مانند بسیاری از زنان فوبور سن‌ژرمن، حضور کسی از گروه خودش در جایی که بود ــ کسی که البته هیچ چیز خاصی هم برای گفتن به او نداشت ــ مایهٔ آن می‌شد که توجهش را از همهٔ چیزهای دیگر بُبرد و به آن کس منحصر کند. از آن لحظه به بعد، پرنسس با این امید که سوان چشمش به او بیفتد، همانند موش سفید رام شده‌ای که تکهٔ قندی را به‌او بدهند و پس بگیرند، کاری جز این نکرد که چهره‌اش را با هزار نشانهٔ همدلی که هیچ ربطی با احساس پولونز شوپن نداشت به سویی که سوان بود برگرداند، و اگر او جابه‌جا می‌شد، پرنسس هم لبخند مغناطیسی‌اش را همگام با او حرکت می‌داد.

مادام دوگالاردون، که هرگز نمی‌توانست بــزرگ‌ترین جاه‌طلبی‌های اجتماعی و این امیدش را که روزی چشم جهان را به خود خیره کند، فدای لذت آنی و گنگ و شخصیِ گفتن چیزی ناخوشایند نکند، باز گفت: «مبادا دلخور بشوی، اوریان، بعضی‌ها می‌گویند این آقای سوان از آنهایی است که آدم نمی‌تواند در خانه‌اش بپذیردش، راست است؟»

پرنسس دلوم در پاسخ گفت: «خوب... خودت که باید بدانی راست

است، چون تا حال پنجاه بار دعوتش کرده‌ای و هیچ بار نیامده.»

و با دور شدن از دختر خالهٔ تحقیر شده، یک بار دیگر قهقهه‌ای زد که به کسانی که به موسیقی گوش می‌دادند برخورد، امّا مادام دوسنت اوورت را که از سر ادب کنار پیانو نشسته بود تازه متوجه او کرد. مادام دوسنت اوورت از دیدن پرنسس دوچندان خوشحال شد چون می‌پنداشت او هنوز در گرمانت درحال پرستاری از پدر شوهر بیمارش باشد.

«چطور، اینجا تشریف داشتید، پرنسس؟»

«بله، یک گوشه‌ای ایستاده بودم. چیزهای خوب خوب شنیدم.»

«مگر خیلی وقت است تشریف آورده‌اید؟»

«بله، خیلی وقت، امّا به نظرم خیلی کوتاه آمد، خیلی وقت فقط از این نظر که شما را نمی‌دیدم.»

مادام دوسنت اوورت مبلش را به پرنسس تعارف کرد امّا او گفت:

«نخیر! چرا؟ چون در هرجا که باشد راحتم!»

و برای این که بهتر نشان دهد در عین بلندمقامی چقدر بی‌ریاست، به عمد مبل بی‌پشتی‌ای را نشان داد و گفت: «آها، همین برایم خوب است. این طوری می‌توانم راست بنشینم. وای، خدا! باز سر وصدا کردم، الآن همه هوم می‌کنند.»

نوازنده شتاب آهنگ را دوچندان کرده و هیجان موسیقی به اوج خود رسیده بود، خدمتکاری یک سینی نوشیدنی می‌گرداند و صدای قاشق‌ها را درمی‌آورد، و مانند هر هفته، مادام دوسنت اوورت به او اشاره می‌کرد که برود و او نمی‌دید. یک تازه عروس، که به او گفته بودند زن جوان نباید حوصله‌اش سر برود، با خوشحالی لبخند می‌زد، و با چشمانش میزبان را می‌جُست تا با نگاهی قدردانی‌اش را از این که «به فکر او بوده» و چنان لذتی را نصیبش کرده بود نشان بدهد. امّا، او هم، گرچه از مادام دوفرانکتو آرام‌تر بود، قطعهٔ موسیقی را با نوعی نگرانی دنبال می‌کرد؛ ولی نگرانی او، نه برای نوازنده که برای خود پیانو بود که شمعی در رویش، با هر ضرب تندی،

می‌جهید و این خطر بود که یا حبابش را بسوزاند یا دستکم روی پیانو لکه بیندازد. سرانجام تاب نیاورد، از دو پلهٔ سکویی که پیانو رویش بود بالا رفت و جَست تا شمعدان را بردارد. امّا هنوز دستش به آن نرسیده بود که نوازنده با زدن آخرین ضرب‌ها به قطعه پایان داد و بلند شد. با این همه، کار بیباکانهٔ زن جوان، و درهم آمیختگی کوتاه او و نوازنده بر اثر آن، اثر خوبی بر بیشتر حاضران گذاشت.

ژنرال دوفروبرویل که در یک لحظه دوری مادام دوسنت اوورت از پرنسس دلوم به سوی او رفته بود تا سلام کند گفت: «دیدید این دخترک چکار کرد، پرنسس؟ جالب بود. اهل هنر است؟»

پرنسس گیجانه گفت: «نخیر، یک مادام دوکامبرمر تازه است» و سپس با هیجان: «همانی را که خودم هم شنیده‌ام دارم برای شما می‌گویم، اصلاً نمی‌دانم کی هست، شنیدم که پشتِ سرم می‌گفتند همسایه‌های خانهٔ ییلاقی مادام دوسنت اوورت‌آند، امّا فکر نکنم کسی بشناسدشان. باید از آن «روستایی‌ها» باشند! راستش، نمی‌دانم شما با این مردمان برجسته‌ای که اینجا هستند خیلی آشنایی دارید یا نه، امّا من اسم هیچکدام از این آدمهای عجیب و غریب را نمی‌دانم. فکر می‌کنید در زندگی، غیر از شرکت در مهمانی‌های مادام دوسنت اوورت چکار می‌کنند؟ به گمانم آنها را هم با نوازنده‌ها و صندلی‌ها و نوشیدنی‌ها سفارش داده. قبول کنید که این «مهمانهای بلوآر[۱۶۱]» فوق‌العاده‌اند. واقعـــاً حالش را دارد که هر هفته این سیاهی لشکرها را اجیر کند؟ آدم باورش نمی‌شود!»

ژنرال گفت: «امّا، کامبرمر یک اسم اصیل و قدیمی است.»

پرنسس با لحن خشکی گفت: «قدیمی بودنش هیچ اشکالی ندارد، امّا هرچه باشد **خوشاهنگ** نیست» و کلمهٔ خوشاهنگ را، با اندک تکلّف ویژهٔ گروه گرمانت، با تأکیدی به زبان آورد که گفتی میان گیومه بود.

ژنرال، که چشم از مادام دوکامبرمر جوان برنمی‌داشت، گفت: «جدی می‌فرمایید؟ عجب تکه‌ای است. نظر شما چیست، پرنسس؟»

«زیادی خودنمایی می‌کند، برای زنی به این جوانی شایسته نیست، چون فکر نمی‌کنم از نسل من باشد» (و این اصطلاحی بود که در خانواده‌های گالاردون و گرمانت به یک سان به کار برده می شد).

پرنسس که می دید آقای دوفروبرویل همچنان مادام دوکامبرمر را نگاه می‌کند نیمی از سر بدجنسی در حقِ او و نیمی برای خوشامد ژنرال گفت: «خوب نیست... برای شوهرش! حالا که این‌قدر ازش خوشتان آمده متأسفم که نمی شناسمش تا به شما معرفی اش کنم»، گو این که اگر هم اورا می شناخت احتمالاً چنین کاری نمی‌کرد، «دیگر باید با شما خداحافظی کنم، جشن یکی از دوستانم است و باید بروم و به او تبریک بگویم»، این را با لحنی ساده و راستگویانه گفت، و بدین گونه به مهمانی اشرافی ای که می خواست به آن برود سادگی مراسم ملال‌آوری را داد که ناگزیر و از دیدگاهی عاطفی باید در آن شرکت می‌کرد. «در ضمن، بازَن هم آنجا منتظرم است. من که اینجا بودم، رفت بعضی از دوستانش را ببیند که فکر می‌کنم شما هم می شناسیدشان و همان اسم پل ینا را دارند.»

ژنرال گفت: «قبل از این که اسم پلی باشد، اسم یک پیروزی بوده، پرنسس، دستکم برای کهنه سربازی مثل من»، عینک تک چشمی اش را به حالتی که بخواهد پانسمان زخمی را عوض کند برداشت تا پاک کش کند و پرنسس غریزی رو برگرداند، «البته، مسأله این اشراف دورهٔ امپراتوری چیز دیگری است، امّا هرچه باشد، در نوع خودش خیلی زیباست، خلاصه آدمهایی اند که قهرمانانه جنگیده‌اند.»

پرنسس با لحنی اندک تمسخرآمیز گفت: «البته، من هم برای قهرمانها خیلی احترام قائلم. اگر هم با بازَن به خانهٔ پرنسس دِنا نمی روم به این خاطر نیست، فقط به این دلیل است که نمی شناسمشان. بازَن می شناسدشان، دوستشان هم دارد! آه! نه، آن‌طوری نیست که شاید شما فکر می‌کنید، معشوقه و این چیزها مطرح نیست. چیزی نیست که من بخواهم با آن مخالفت کنم! وانگهی، اگر هم بخواهم مخالفت کنم چه فرقی می‌کند!» این را با لحنی

غم‌آلود گفت، چون همه می دانستند که پـــرنس دلوم‌از همان فردای عروسی با دختر عموی زیبایش، دست از خیانت به او برنداشته بود. «امّا مسأله این نیست. آدمهایی اند که از قدیمها می شناخته، ازشان استفاده می‌کند، و این به نظر من خیلی خوب است. باور کنید فقط همان چیزی که دربارهٔ خانه‌شان به من گفته... فکرش را بکنیـــد، همهٔ مبلهایشان به سبک «امپراتوری» است!»

«خوب، طبیعی است، پرنسس، مبلهایی است کـــه از اجدادشان به آنها رسیده.»

«همهٔ اینها قبول، امّا دلیل نمی‌شود که زشت نباشند. می‌شود فهمید که کسی در خانه‌اش چیزهای قشنگ نداشته باشد، امّا دستکم دیگر مسخره نباشد. اگر نظر مرا بخواهید، هیچ سبکی از این مطنطن‌تر و بورژوایی‌تر و زشت‌تر نیست، با آن کمدهایی که سرهای قو دارد به بزرگی یک لگن.»

«من که فکر می‌کنم حتی چیزهای خیلی قشنگی داشته باشند. به گمانم آن میز موزائیک معروفی که برای امضای پیمان‌نامهٔ...»

«البته! در این که چیزهایی داشته باشند که از نظر تاریخی جالب باشد حرفی ندارم. امّا این به معنی زیبایی نیست... چون خیلی زشت است! من هم از این‌جور چیزها دارم که از مونتسکیوها به بازن رسیده. امّا گذاشته امشان در بالاخانه های گرمانت و چشمِ هیچ کس هم به آنها نمی افتد. از همهٔ اینها گذشته، باز هیچ مسأله‌ای نیست، حاضر بودم با کمال میل با بازن به خانه‌شان بروم و حتی ابوالهول ها و اسباب اثاثهٔ مسی‌شان هم برایم مهم نبود، اگر می‌شناختمشان، امّا... آنها را نمی‌شناسم!» و با حالتی کودکانه: «من، بچه که بودم همیشه به من می‌گفتند خوب نیست آدم به خانهٔ کسانی برود که نمی‌شناسد. من هم، به چیزی که به من گفته شده گوش می‌کنم. فکرش را بکنید، آن مردمان محترم اگر یکدفعه ببینند یک آدم ناشناس سررسیده چه حالی می شوند؟ شاید هیچ رویِ خوش به من نشان ندهند!»

و از سرِ عشوه، و برای زیباتر کردن لبخندی که این فرض بر لبانش نشاند،

به چشمان آبی اش که به ژنرال خیره شده بود حالتی خیال‌آلود و مهربان داد.

«امّا، پرنسس، خیلی خوب می دانید که بی اندازه خوشحال خواهند شد...»

«به هیچ‌وجه، آخر چرا؟» این را با لحنی بسیار پرهیجان گفت، شاید برای این که نشان ندهد که می داند چنان استقبالی از آن‌رو است که یکی از برجسته‌ترین زنان فرانسه است، یا شاید لذت می برد از این که آن را از دهان ژنرال می شنفت. «چرا؟ شما از کجا می دانید؟ شاید این برایشان از هر چیزی بدتر باشد. نمی دانم، امّا اگر بخواهم از دیدِ خودم بگویم، من حتی از دیدن آدمهایی که می شناسم حوصله ام سر می رود، بنابراین اگر مجبور باشم آدمهایی را ببینم که هیچ نمی‌شناسم، دیوانه می شوم، حتی اگر قهرمان‌ملی باشند. وانگهی، گذشته از دوستان قدیمی مثل شما، که مستقل از این چیزها می شناسیم، مطمئن نیستم که قهرمانی در این جامعه چیز خیلی دست و پاگیری نباشد. همین حالا هم، اغلب از مهمانی دادن ناراحتم، تا چه رسد به این که مجبور باشم برای رفتن سرِ میزبازو در بازوی اسپارتاکوس بیندازم... نه، راستش، فکر نکنم هیچوقت برای نفر چهاردهم از ورسنژتوریکس[۱۶۲] دعوت کنم. به گمانم، این را بگذارم برای مهمانی های خیلی بزرگ. که معمولاً هم نمی دهم...»

«آه! پرنسس، حقا که از خانوادهٔ گرمانت اید، همان زیرکی گرمانت ها را دارید!»

پرنسس گفت: «همه می‌گویند زیرکی گرمانت‌ها و من هیچوقت نتوانستم بفهمم چرا. مگر کسان دیگری را هم می شناسید که داشته باشند؟» و قهقهه‌ای پر طنین و شادمانه زد، خطوط چهره‌اش درهم فشرده شد و سرزندگی اش را دوچندان کرد، چشمانش درخشید، و پرتوی آفتابی از شادمانی ای در آنها افروخته شد که تنها گفته هایی می توانست بیفروزد که در ستایش زیرکی یا زیبایی او باشد ــ حتی اگر خودش می‌گفت ــ «آها، این

هم سوان که گویا دارد با کامبرمر شما احوالپرسی می‌کند؛ آنجا... کنار خانم سنت اوورت، نمی بینیدش؟ ازش بخواهید به او معرفی تان کند. دِ زود باشید. می خواهد برود!»

ژنرال گفت: «هیچ متوجه شدید چقدر بدحال به نظر می رسد؟»

«آه! شارل عزیزم! بالاخره آمد، کم کم شک برم می داشت که شاید نمی خواهد مرا ببیند!»

سوان پرنسس دلوم را خیلی دوست داشت، وانگهی دیدنش او را به یاد گرمانت، ناحیهٔ نزدیک کومبره، همهٔ آن سرزمینی می انداخت که سخت دلبسته‌اش بود امّا دیگر به آن سر نمی زد تا از اودت دور نماند. با اطواری نیمی هنرمندانه، نیمی عاشق‌نمایانه، که می دانست پرنسس را خوش می آید، وهربارکه کوتاه زمانی خود را دوباره در محیط گذشته‌هایش می یافت به گونه‌ای طبیعی پیش می‌گرفت ــ و ازسوی دیگر چون می خواست حسرت زندگی روستایی را برای خودش بیان کند ــ به حالتی که مخاطبش معلوم نبود، هم برای آن که مادام دوسنت اوورت بشنود که با او حرف می زد و هم آن گونه که به گوش مادام دلوم برسد، گفت:

«آها! این هم از شاهزاده خانم زیبای ما! ببیند، از گرمانت تا اینجا فقط برای این آمده که سن فرانسوا دا سیز لیست را گوش کند و همین قدر وقت داشته که، مثل یک چرخ ریسک قشنگ، چند تایی آلوچه و کویچ بکند و سرش را با آنها آرایش کند؛ هنوز هم چند قطره‌ای شبنم و برفک روی آنها هست که دارد دوشس رامی لرزاند؛ خیلی زیباست، پرنسس عزیزم.»

مادام دو سنت اوورت، که با شیوهٔ گفتار سوان چندان آشنا نبود، با شگفتی ساده‌لوحانه گفت: «جدی، پرنسس فقط برای همین از گرمانت تشریف آورده‌اند؟ زیادی لطف کرده‌اند! این را نمی دانستم ، واقعا نمی دانم چه بگویم» و با دیدن آرایش سر پرنسس: «اِ، راست می‌گویید، خیلی شبیه... چه می‌گویند، نه، بلوط نه! خیلی قشنگ است! امّا پرنسس برنامهٔ مهمانی مرا باز کجا می دانستند! نوازنده‌ها حتّی به خودم هم نگفته

بودند.»

سوان، که رسمش این بود در حضور زنی که با او عادت‌چرب‌زبانی عاشق‌نمایانه را حفظ کرده بود چیزهای ظریفی بگوید که خیلی از اشرافیان درک نمی‌کردند، لازم دید برای مادام دو سنت اوورت توضیح بدهد که آن گفته‌هایش فقط استعاره بودند. امّا پرنسس، دوباره به قهقهه افتاد، چون در محیط او نکته‌سنجی سوان بسیار خواهان داشت و همچنین، هر تعارفی که خطاب به خودش می‌شنید ناگزیر به نظرش بسیار ظریف و زیبا و بی‌اندازه بامزه می‌آمد.

«پس این طور، شارل، خیلی خوشحالم که از میوه‌های کویچم خوشتان آمده. چرا با این کامبرمر خوش و بش می‌کنید، مگر شما هم در ییلاق با او همسایه‌اید؟»

مادام دو سنت اوورت که می‌دید پرنسس از گفتگو با سوان خوشحال است از آنجا دور شده بود.

«خود شما با او همسایه‌اید، پرنسس.»

«من؟ پس این آدمها همه جا ییلاق دارند! چقدر دلم می‌خواست جای آنها بودم!»

«نه، کامبرمرها نبودند. خانوادهٔ خود او بودند؛ دوشیزه لوگراندن است که به کومبره می‌آمد. نمی‌دانم خودتان می‌دانید که کنتس کومبره‌اید و مجمع کشیش‌های ناحیه باید به شما کرایه بدهد؟»

«نمی‌دانم مجمعشان باید به من کرایه بدهد یا نه، امّا این را خوب می‌دانم که کشیش‌شان سالی صد فرانک مرا تیغ می‌زند که نمی‌زد راضی‌تر بودم. در هرحال، این خانوادهٔ کامبرمر هم اسم عجیبی دارند. درست بموقع تمام می‌شود، امّا بد تمام می‌شود!» و خندید.

سوان گفت: «شروعش هم تعریفی ندارد.»

«جداً هم، ترکیب دو تا مخفف!...»[۱۶۳]

«به این می‌ماند که یک کسی هم خیلی عصبانی بوده و هم خیلی مؤدب

که جرأت نکرده تا ته کلمهٔ اول برود.»

«امّا چون نمی‌توانسته جلوی خودش را بگیرد و باید کلمه دوم را شروع می‌کرده، بهتر آن بوده که اوّلی را تا آخرش بگوید و خیال خودش را راحت کند. داریم چه حرفهای قشنگ و بامزه‌ای می زنیم، شارل عزیزم»، و با لحنی نوازش‌آمیز: «چقدر بد است که دیگر شما را نمی بینم، حرف زدن با شما را خیلی دوست دارم. فکرش را بکنید که نمی شد حتی به این فروبرویل احمق فهماند که کامبرمر اسم عجیبی است. قبول کنید که زندگی چیز وحشتناکی است. فقط وقتی شما را می بینم حوصله‌ام سر نمی رود.»

بدون شک این حقیقت نداشت. امّا سوان و پرنسس هردو یک شیوهٔ یگانه برای داوری دربارهٔ چیزهای کوچک زندگی داشتند که اثرش ــ یا شاید هم سبب آن ــ شباهت بسیار در چگونگی بیان و حتی تلفظ کلماتشان بود. این شباهت به چشم نمی‌زد چون صداهایشان خیلی باهم فرق داشت. امّا اگر کسی می‌توانست به کمک فکرِ خود طنینی را که سوان به گفته‌های خود می‌داد، و سیلی را که از ورای آن به گوش می رسیدند، حذف کند، می دید که گفته هایش همان جمله‌بندی‌ها، همان تکیه‌ها و همان لحن سخن گفتن گروه گرمانت را دارد. دربارهٔ چیزهای مهم، سوان و پرنسس هیچگاه هم‌رأی نبودند. امّا از زمانی که‌سوان‌آن‌قدر غمین بود، و همواره دستخوش حالت لرزه گونه‌ای که آدم پیش از لحظهٔ گریستن حس می‌کند، به همان گونه نیاز داشت از غصهٔ دلش حرف بزند که قاتلی از جنایتش. و گفتهٔ پرنسس، که زندگی چیز وحشتناکی است، همان گونه برایش دلنشین بود که اگر با او از اودت سخن می‌گفت.

«بله، واقعاً زندگی چیز وحشتناکی است. باید همدیگر را ببینیم، دوست عزیزم. خوبی و لطف شما در این است که شاد و بیخیال نیستید. می توانیم شبی را باهم بگذرانیم.»

«بله که می توانیم، چرا به گرمانت نمی‌آیید، مادر شوهرم بی اندازه خوشحال می شود. می‌گویند جای خیلی زشتی است، امّا من که هیچ ازش

بدم نمی‌آید. از جاهای خوش منظره متنفرم.»

سوان گفت: «می‌فهمم. جای خیلی خوبی است. حتی می‌توانم بگویم که این روزها برای من زیادی زیبا، زیادی زنده است؛ ساخته شده برای این که آدم درش خوشبخت باشد. شاید برای این است که من درآن زندگی کرده‌ام. امّا چیزهایش چقدر با آدم حرف می‌زند! همین که نسیمی می‌وزد و ساقه‌های گندم را به جنبش درمی‌آورد، به نظرم می‌آید که کسی به زودی از راه می‌رسد، که خبری برایم می‌آورند؛ و آن خانه‌های کوچک کنار رودخانه... درآنجا خیلی احساس بدبختی خواهم کرد!»

«وای شارل عزیزم، مواظب باشید، آن زنک، رامپیون، مرا دید، یک کاری کنید مرا نبیند، بگویید یادم بیاید چکار کرده، گیجم، برای دخترش عروسی گرفته یا برای معشوقش، یادم نمی‌آید؛ شاید برای هردو... و باهم! آها، نه، یادم افتاد، پرنسش ولش کرده... همین طور با من حرف بزنید تا مبادا این برنیس[۱۶۴] بیاید به شام دعوتم کند. اصلاً، من دیگر رفتم. ببینید، شارل عزیزم، یک بار هم که شما را دیده‌ام، نمی‌خواهید بگذارید بلندتان کنم و به خانهٔ پرنسس دوپارم ببرم که خیلی خوشحال می‌شود، و همین‌طور بازن که به آنجا می‌آید. باز خوب است که خبرتان را از میمه می‌گیرم... فکرش را بکنید که هیچوقت همدیگر را نمی‌بینیم!»

سوان نپذیرفت؛ به آقای دوشارلوس گفته بود که از خانهٔ مادام دوسنت اوورت یکراست به خانهٔ او خواهد رفت، می‌ترسید بارفتن به خانهٔ پرنسس دوپارم یادداشتی را از دست بدهد که همواره امید داشت خدمتکاری شب هنگام برایش بیاورد و شاید آن را نزد دربانش می‌یافت. آن شب مادام دلوم به شوهرش گفت: «طفلک سوان، مثل همیشه، خیلی خوب است، امّا به نظر می‌رسید خیلی غصه می‌خورد. به زودی می‌بینیدش، چون قول داده یکی از این شبها برای شام بیاید. فکر می‌کنم مسخره باشد که مردی به این فهمیدگی برای همچو زنی رنج بکشد که حتی زن جالبی هم نیست، چون می‌گویند خیلی احمق است» این را با خردمندی آدمهای عاشق نشده گفت

که معتقدند یک مرد فهمیده باید تنها به خاطر کسی غصه بخورد که لیاقتش را داشته باشد؛ و این کمابیش به آن می‌ماند که کسی تعجب کند چرا آدم به خاطر چیزی به کوچکی یک باسیل ناقابل دچار وبا می‌شود.

سوان می‌خواست برود، امّا در لحظه‌ای که داشت سرانجام می‌گریخت ژنرال دوفرو برویل از او خواست با مادام دوکامبرمر آشنایش کند، و بناچار برای یافتن او با ژنرال به تالار رفت.

«می‌دانید، سوان، من ترجیح می‌دهم شوهرِ این خانم باشم تا این که وحشی‌ها تکه تکه‌ام کنند، نظر شما چیست؟»

عبارت «وحشی‌ها تکه تکه‌ام کنند» دل سوان را به درد آورد؛ در جا حس کرد که به ادامه گفتگو با ژنرال نیاز دارد. به او گفت:

«بله! چه زندگی‌های عزیز و خوبی که این‌طوری تباه شد... مثلاً، می‌دانید که... آن دریانوردی که دومون دورویل خاکسترش را آورد، لاپروز[۱۶۵]... (و همین چنان مایهٔ خرسندی سوان بود که انگار از اودت حرف می‌زد، و با حالتی غم‌آلود گفت:) این لاپروز شخصیت جالبی است و ازش خیلی خوشم می‌آید.»

ژنرال گفت: «البته، لاپروز، اسم شناخته شده‌ای است. یک کوچه هم به اسمش هست.»

سوان بیتابانه پرسید: «در کوچهٔ لاپروز کسی را می‌شناسید؟»

«فقط مادام دو شانلیوو را می‌شناسم، خواهردوست خوبم شوسپیر. چند روز پیش یک مهمانی کمدی خیلی خوبی داد. محفلش از آنهایی است که یک روزی خیلی برجسته می‌شود، خواهید دید!»

«پس در کوچهٔ لاپروز می‌نشیند. جالب است. کوچهٔ خیلی قشنگی است، خیلی غم‌انگیز است.»

«به هیچ‌وجه؛ معلوم می‌شود تازگی‌ها آنجا نرفته‌اید؛ دیگر غم‌انگیز نیست، شروع کرده‌اند به ساختمان، در همهٔ محله دارند می‌سازند.»

هنگامی که سرانجام سوان آقای دو فروبرویل را به مادام دوکامبرمر جوان

معرفی کرد، او چون برای نخستین بار نام ژنرال را می‌شنید، لبخندی از شادمانی و از شگفتی به گونه‌ای زد که گفتی هرگز نامی جز آن در برابرش به زبان آورده نشده بود، چون از آنجا که دوستان خانوادهٔ تازه‌اش را نمی‌شناخت، هر آدم تازه‌ای را که به او معرفی می‌کردند یکی از آنان می‌پنداشت، و با این تصوّر که زیرکانه است اگر نشان دهد از هنگام عروسی همواره وصف او را شنیده است دستش را با حالتی دودل پیش می‌آورد تا هم حیایی را نشان دهد که به او آموخته شده بود و باید بر آن چیره می‌شد، و هم خوشرویی بالبداهه‌ای را که بر آن غلبه می‌کرد. از این رو، پدر و مادر شوهرش، که او هنوز آنان را برجسته‌ترین آدمهای فرانسه می‌پنداشت، می‌گفتند عروسشان فرشته است؛ به ویژه که دوستتر می‌داشتند چنین بنمایانند که او را نه به خاطر دارایی کلانش، که به انگیزهٔ خوبی های خودش برای پسرشان گرفته‌اند.

ژنرال، در اشاره‌ای ناخودآگاه به قضیهٔ شمعدان، به او گفت: «معلوم است که موسیقی در خونِ شماست، خانم.»

کنسرت آغاز شد و سوان دانست که نخواهد توانست تا پیش از پایان آن بخش تازهٔ برنامه برود. رنج می‌کشید از بسته ماندن در میان آن مردمانی که حماقت و مسخرگی‌شان را به ویژه این برایش دردناک‌تر می‌کرد که چون از عشقش بی خبر بودند، و اگر هم خبر می‌یافتند، نمی‌توانستند به آن علاقه‌ای نشان بدهند جز این که بچگی بدانندش و برآن بخندند، یا دیوانگی و برآن خرده بگیرند، آن را به نظرش به شکل حالتی ذهنی می‌نمایاندند که فقط برای خود او وجود داشت، و هیچ چیز عینی از واقعیت آن خبر نمی‌داد؛ آنچه بیش از همه رنجش می‌داد، تا جایی که حتی با شنیدن آوای سازها می‌خواست فریاد بزند، هرچه درازتر شدن تبعیدش در آن مکانی بود که اودت هیچگاه به آن نمی‌رفت، جایی که هیچ کس، هیچ چیز، با او آشنایی نداشت و او یکسره در آن غایب بود.

امّا گویی ناگهان پیدایش شد، و سررسیدنش چنان سوز و دردی به دل

سوان نشاند که ناگزیر دستش را روی قلبش گذاشت. چون آوای ویلن به نت‌هایی بالا رسیده و، انگار به انتظاری، همچنان بر آنها مانده بود، انتظاری که همراه با تداوم آنها به درازا می‌کشید، درگیر و دار شوریدگی در برابر آنچه منتظرش بود و می دید که از راه می رسید و کوشش بیتابانه برای آن که بتواند تا لحظهٔ آمدنش پایداری کند، تا پیش از فرو مردن به پیشوازش برود، با واپسین توانش راه او را آن اندازه بگشاید که بتواند بگذرد، چون دری که اگر نگهش نداری خود به خود بسته شود. و پیش از آن که سوان بتواند دریابد، و با خود بگوید: «جملهٔ کوچک سونات ونتوی است، گوش نکن!» همهٔ یادهای زمانی که اودت دوستش می داشت، و او توانسته بود تا آن روز آنها را در ژرفاهای درونش پنهان بدارد گول خورده از آن پرتو ناگهانی آفتاب عشقی که به پندارشان دوباره سر زده بود، بیدار شده و پرکشان سر برآورده بودند، و بی هیچ دلسوزی برای نامرادی اکنونش، ترانه‌های از یاد رفتهٔ خوشبختی را در گوشش مستانه می خواندند.

به جای عبارتهای انتزاعی چون «زمانی که خوش بودم» یا «زمانی که دوستم داشت»، که تا آن هنگام اغلب به زبان آورده بود بی‌آن که چندان رنج بکشد، چون هوشش تنها گزینه‌هایی ادعایی از گذشته را در درون آنها جای می داد که در واقع هیچ چیز از گذشته در آنها نبود، این بار همهٔ آنچه را که جوهرهٔ خاص و گریزان خوشیِ از دست رفته را برای همیشه ثابت نگه داشته بود بازیافت؛ همه چیز را دوباره در نظر آورد، گلبرگهای برفگون و چین در چین داودی‌ای که اودت به درون کالسکه پرت کرد، و سوان آن را روی لبانش نگه داشت ــ نشانی برجستهٔ «مزون دوره» روی نامه‌ای که در آن نوشته بود: «هنگام نوشتن این نامه دستم چنان می لرزد» ــ چین میان ابروان اودت هنگامی که با حالتی التماس‌آمیز به او گفت: «نکند به این زودی‌ها به سراغم نیایید؟»؛ بوی آهن فر زنی آرایشگری که به موهای وز کرده‌اش شکل می داد و دراین حال لوردان می رفت تا دخترک کارگر را بیاورد، رگبارهایی که درآن بهار آن‌قدر بسیار بود، بازگشت به خانه در کالسکهٔ روباز،

در مهتاب و هوای یخبندان، همهٔ شبکهٔ عادتهای ذهنی، ادراکهای فصلی، واکنشهای حسی که توری یکنواخت را بر روی هفته‌های پیاپی می‌گسترانیدند و بدنش خود را در آن گرفتار می‌یافت. در آن هنگام با شناخت خوشی های کسانی که به عشق زنده‌اند، کنجکاوی شهوت‌آمیزی را ارضا می‌کرد. پنداشته بود که خواهد توانست به همان بسنده کند، که ناگزیر نخواهد بود دردهای آن را هم ببیند؛ آه که اکنون چه اندک بود جاذبهٔ اودت در برابر این وحشت بزرگ که چون هالهٔ گنگی به دنبالش کشیده می‌شد، در برابر این دلشورهٔ عظیم که هرلحظه ندانی او در چه کاری است، و نتوانی همه جا و همیشه او را از آنِ خود کنی! افسوس، لحن او را به یاد می‌آورد که به صدای بلند می‌گفت: «هر وقت بخواهید می‌توانم شما را ببینم، همیشه آزادم!» اویی که دیگر هیچگاه آزاد نیست! علاقه و کنجکاوی‌ای که اودت دربارهٔ زندگی او نشان می‌داد، و این خواست پر از شورش که سوان از سرِ لطف او را به آن راه دهد ــ حال آن که، خودش در آن زمان می‌ترسید که این مزاحمتی ملال‌آور باشد ــ؛ چقدر اودت از او خواهش کرد تا پذیرفت که با او به خانهٔ وردون‌ها برود؛ و، هنگامی که به اودت اجازه می‌داد ماهی یک بار به خانه‌اش بیاید، چه بارها که او ناچار شد از لذتی دم بزند که‌عادت‌دیدارهرروزه دربرداشت، تا سرانجام سوان به آن تن داد، عادتی که در آن‌زمان آرزوی اودت بود امّا به نظر او تکلیفی دست و پاگیر می‌آمد، و سپس اودت از آن دلزده شد و برای همیشه ترکش کرد، حال آن‌که برای سوان نیازی آن اندازه غلبه‌ناپذیر و دردناک شده بود. خود نمی‌دانست چه اندازه راست می‌گفت هنگامی که،در سومین باری که اودت را می‌دید، در پاسخ او که تکرار می‌کرد: «آخر چرا نمی‌گذارید بیشتر به دیدنتان بیایم» با خنده و با ادایی عاشقانه گفت: «می‌ترسم رنج بکشم.» افسوس، اکنون گاهی هنوز پیش می‌آمد که اودت از رستوران یا هتلی، و روی همان کاغذ چاپ شدهٔ آن، برایش چیزی بنویسد، امّا نوشته‌هایی انگار از آتش بود که او را می‌سوزانید. «از هتل وویمون فرستاده؟ آنجا چکار می‌کند، با کیست؟ چه خبر بوده؟» به یادِ چراغهای گاز

بولوار دزیتالیَن افتـــاد که دیگر خاموش می‌کردند، در آن شبی که در اوج ناامیدی سرانجام او را میان سایه‌های سرگردان دید و به نظرش شبی انگار فراطبیعی می‌آمد، و به راستی از آنِ دنیای اسرارآمیزی بود که با بسته شدن درهایش هرگز نمی‌توان به آن بازگشت ــ شبی از زمانی که حتی نیازی نبود با خود بگوید که شاید با جستجوی او آزارش می‌داد، چه مطمئن بود اودت شادی‌ای بزرگ‌تر از دیدن او و به خانه رفتن با او نمی‌شناخت. و سوان، دربرابرِ این خوشبختیِ به یاد آورده، درمانده مردی را دید برجا ایستاده، و دلش به حال او سوخت چون در آغاز نشناختش، آن‌چنان که سر فرو افکند تا کسی چشمان پر از اشکش را نبیند. آن مرد خودِ او بود.

هنگامی که این را فهمید، دیگر دلش نسوخت، امّا به آن خود دیگرش که اودت دوست داشته بود حسودی‌اش شد، و به آن کسانی که اغلب، بدون رنج بسیاری، درباره‌شان با خود گفته بود «شاید او دوستشان دارد» حسودی می‌کرد اکنون که به جای اندیشهٔ گنگ دوست داشتن (که در آن عشقی نیست)، گلبرگ‌های داودی و سربرگ «مـــزون دوره» را (که انباشته از عشق‌اند) نشانده بود. سپس چون دردش از حد گذشت، دستی به پیشانی کشید، عینک تک چشمی‌اش را رها کرد تا بیفتد، و شیشه‌اش را پاک کرد. و بیشک اگر در آن هنگام چهرهٔ خودش را می‌دید، بر مجموعهٔ تک‌چشمی‌هایی که نظرش را گرفته بودند اینی را هم می‌افزود که خودش چون فکر و خیال سمجی می‌تاراند و می‌کوشید با دستمالی، غصه‌هایی را از روی شیشهٔ مه گرفته‌اش بزداید.

ویلن ــ اگر خودساز را نبینیم، و نتوانیم میان آنچه از آن می‌شنویم و ظاهرش، که بر آوایش تأثیر می‌گذارد، رابطه‌ای برقرار کنیم ــ الحانی آن چنان شبیه برخی صداهای کنترالتو دارد، که با شنیدنشان می‌پنداریم خوانندهٔ زنی به کنسرت افزوده شده است. سربلند می‌کنیم، چیزی جز جعبه‌های سازها، که چون قوطی‌هایی چینی پر ارزشند، نمی‌بینیم، امّا باز گهگاه گول ندای وهم‌آلود افسونگرش را می‌خوریم؛ گاهی نیز می‌پنداریم آوای جنّی را

می‌شنویم که، لرزان و جادویی، چون شیطانی در جایگاه آب متبرک، در ژرفای جعبهٔ دانا گرفتار است و دست و پا می‌زند؛ گاهی نیز آن را در هوا حس می‌کنیم، چون موجودی فراطبیعی و اثیری که بگذرد و پیام نادیدنی اش را در آسمان بگستراند.

آن‌سان که گفتی نوازندگان، بیشتر از آن که جملهٔ کوچک را بنوازند، آیین‌های را اجرا می‌کردند که جمله پیش از پدیدار شدنش از آنان می‌خواست، و وردهایی می‌خواندند که برای تحقق معجزهٔ ظهور و چند لحظه ماندنش ضروری بود، سوان، که به همان اندازه به دیدنش ناتوان بود که اگر جمله از جهانی ماوراء بنفش می‌آمد، و در حالت نابینایی گذرایی که با نزدیک شدن به آن دچارش می‌شد چیزی چون خنکای یک دگردیسی را می‌چشید، آن را حاضر حس می‌کرد، همانند الهه‌ای که حامی و محرم عشقش باشد، و برای رسیدن به او در برابر همگان و به کناری کشیدن و سخن گفتن با او به جامهٔ عاریه موسیقی درآمده باشد. و همچنان که سبک، آرامش‌آور و زمزمه‌وار چون عطری می‌گذشت، و آنچه را که گفتنی بود به سوان می‌گفت که بر یک یک واژه‌هایش چشم می‌دوخت و افسوس می‌خورد که چه شتابان می‌پریدند، لبان سهوان بی اراده می‌جنبید تا پیکر آهنگین و گریزان او را در سرِ راهش ببوسد. دیگر خود را تبعیدی و تنها حس نمی‌کرد، چون جمله، که مخاطبش او بود، با او به زمزمه از اودت سخن می‌گفت. چون دیگر مانند گذشته این احساس را نداشت که او و اودت برای جملهٔ کوچک ناشناس بودند زیرا چه بارها که شاهد شادمانی‌های آن دو بود! این هم درست است که هم او بارها دربارهٔ شکنندگی شان به سوان هشدار داده بود. و حتی، درحالی که در آن زمان در لبخند و در طنین زلال و امیدباختهٔ جمله اثری از رنج می‌دید، اکنون بیشتر در آن زیبایی وارستگی‌ای تقریباً شادانه را می‌یافت. دربارهٔ غصه‌هایی که در گذشته‌ها جمله با او در میان می‌گذاشت، و سوان بی آن که خود دچارشان باشد، او را می‌دید که در گذرِ پرپیچ و خم و شتابناکش آنها را لبخندزنان به دنبال می‌کشید، دربارهٔ غصه‌هایی که اکنون

از آنِ او شده بودندوهرگز امیدی به رهایی از آنها نداشت، جمله انگار همانی رابه او می‌گفت که پیشتر دربارهٔ خوشبختی اش گفته بـود «چیست این؟ این همه هیچ است.» و اندیشهٔ سوان برای نخستین بار آکنده از دلـوزی و مهربانی برای ونتوی شد، برای این برادر ناشناس و سترگ که او نیز بیشک رنج بسیار دیده بود؛ زندگی اش چگونه می توانسـت بوده باشد؟ این نیروی خدایگانی، این توان بیکران آفرینندگی را از اندوختهٔ کدامین دردها به دست آورده بود؟ هنگامی که این جملهٔ کوچک بود که با او از واهی بودن رنجهایش سخن می‌گفت، سوان در خردمندی اش اثری از مهربانی می دید، حال آن که اندکی پیشتر، هنگامی که می پنداشت آن را در چهرهٔ مردمان فارغی می خواند که عشق را تنوعی بی اهمیت می دانستند، به نظرش تحمل نکردنی می آمد. چرا که، برعکس، جملهٔ کوچک علیرغم هر عقیده‌ای که می شد دربارهٔ گذرایی این احوال درونی داشته باشد، برخلاف همهٔ آن مردم آن را نه چیزی کم اهمیت‌تر از زندگی عملی، بلکه چنان برتـر می دانـست که تنها هم آن به بیان کردن می ارزید. آنچه جمله کوچک می کوشید به تصویر کشد و بنمایاند این زیبایی های یک اندوه نهانی بود، و توانسته بود حتی به جوهرهٔ آنها که همان انتقال‌ناپذیری و واهی نمودن در چشم همه جز آن کسی است که حسشان می‌کند، دست یابد و نمایانش کند. آن‌چنان که همهٔ آن حاضران را هم ــ اگر فقط اندکی موسیقی‌شناس بودند ــ به اعتراف به گرانبهایی آنها و درک شیرینی ملکوتی شان وا می داشت، کسانی که امّا در زندگی، نمی توانستند آنها را چنان که باید، در یکایک عشق هایی که در پیرامونشان پدید می آمد بازبشناسند. بدون شک نشانه هایی که برای بیان آن زیبایی ها به کار گرفته بود، نمی توانست به شکل استدلال درآید. امّا از بیش از یک سال پیش که عشق به موسیقی، با نمایاندن بسیاری از گنجینه های ضمیر سوان به خود او، دستکم برای مدتی در او زاده شده بود، موتیف های موسیقایی به نظرش اندیشه هایی واقعی می آمد، اندیشه هایی از جهانی دیگر، از نظمی دیگر، اندیشه هایی در حجابی از تیرگی، ناشناخته، که عقل بر آنها

رخنه نمی‌تواند کرد، که با این همه به‌روشنی از یکدیگر بازشناخته می‌شوند، و هرکدام ارزش و مفهومی جداگانه دارند. هنگامی که، پس از آن شبِ خانهٔ وردورن، خواسته بود تا جملهٔ کوچک را برایش بنوازند و کوشیده بود بفهمد چرا جمله به همان گونه که عطری، یا نوازشی، او را دربرمی‌گرفت و در خود می‌پیچید، دریافته بود که آن احساس شیرینی به هم برشوندهٔ انگار سرمایی، از فاصلهٔ کوتاه میان پنج نُتی که می‌ساختندش، و تکرار پیاپی دو تای آنها برمی‌آمد؛ امّا به درستی می‌دانست که استدلالش نه بر پایهٔ خود جمله، که براساس ارزشهای ساده‌ای بود که، برای راحت عقلش، آنها را به جای ذات اسرارآمیزی می‌نشانید که، پیش از شناختن وردورن‌ها، در آن مهمانی که برای نخستین بار سونات را شنید، دریافته بود. می‌دانست که همان پادپیانوهم گستره‌ای را که او موسیقی را درآن می‌دید آشفته‌تر می‌کرد، که چشم‌انداز گشوده به روی موسیقیدان نه ردیف محقرانهٔ شستی‌هایی با هفت نت، که ردیفی بیکرانه، هنوز کمابیش یکسره ناشناخته بود که، تنها در اینجا و آنجایش، در میانهٔ تاریکی‌های ژرف و ناشکافته، دو سه تایی از میلیونها شستی مهربانی، شیدایی، شهامت و صفایی که آن را می‌سازند، همان گونه متفاوت با یکدیگر که کیهان‌هایی باهم، به دست چند هنرمند بزرگی کشف شده‌اند که از سرِ لطف، با برانگیختن معادل تِمی که یافته‌اند در درون ما، نشانمان می‌دهند که نهان از ما چه غنایی، چه حقیقتی، در تاریکیِ عظیم کشف ناشده و دلسردکنندهٔ جانمان، که خود خلاء و هیچ می‌پنداریمش، پنهان است. ونتوی یکی از این موسیقیدانان بود. در جملهٔ کوچکش، با همهٔ آن که ظاهرش به چشم عقل تیره می‌آمد، محتوایی چنان استوار، چنان گویا (که جمله به آن نیرویی بس تازه می‌داد)، چنان بدیع حس می‌شد که کسانی که شنیده بودندش آن را هم‌تراز اندیشه‌های خردمندانه در درون خود حفظ می‌کردند. سوان به عنوان برداشتی از عشق و از خوشبختی به آن می‌اندیشید و همان گونه در جا بر چگونگی ویژگی‌اش آگاه بود که بر پرنسس دو کِلو یا رنه[۱۶۶] هنگامی که نامشان به ذهنش می‌رسید. حتی هنگامی هم

که به جمله فکر نمی‌کرد آن را به همان گونه در ذهنش حاضر داشت که برخی برداشتهای بی‌معادل دیگر مانند برداشت از روشنایی، صدا، برجستگی، و لذّت بدنی را که دارایی های پر ارزشی اند و به دنیای درون ما تنوع و آرایش می دهند. شاید اگر دوباره هیچ شویم آنها را از دست بدهیم، محو شوند. امّا تا زنده‌ایم نمی توانیم آن‌سان‌سر کنیم که انگار آنها را نمی شناسیم، به همانگونه که دربارهٔ هر چیز واقعی هم نمی توانیم، ومثلاً نمی توانیم دربارهٔ روشنای چراغی شک کنیم که در اتاقمان می افروزیم که حتی خاطرهٔ تاریکی را از آن می تاراند و همهٔ چیزها را از شکلی به شکل دیگـــر درمی‌آورد. بدین گونه، جملـهٔ ونتوی هم، مانند مثلاً مضمونی از تریستان، که برای ما همچنین نمایندهٔ دریافتی احساساتی است، با سیرایی ما اُخت شده و حالتی انسانی به خود گرفته بود که بسیار اثر می‌گذاشت. سرنوشتش به آینده، به واقعیت جان ما، که خود یکی از ویژه‌تـــرین و شاخص‌ترین آرایه هـــای آن شده بـــود، بستگی داشت. شاید تنها نیستی راست باشد و همهٔ رؤیای ما هیچ است، امّا اگر چنین باشد حس می‌کنیم که این جمله‌های موسیقایی، این برداشتهایی که از رابطه با آن هـــتی می‌گیرند، نیز نباید هیچ باشند. ما فنا خواهیم شد امّا این اسیران ملکوتی گروگان مایند و سرنوشت ما را خواهند داشت. و مرگ با آنها تا اندازه‌ای تلخی کم‌تر، سرشکـــتگی کم‌تر، شاید احتمال کم‌تری دارد.

پس، این باور سوان که جملهٔ سونات به راستی وجود داشت خطا نبود. گرچه بیشک، از این دیدگاه انسانی بود، باز به مجموعه‌ای از موجودات فراطبیعی تعلق داشت که هرگز ندیده‌ایم، امّا هنگامی که یک کاشف جهان نادیده موفق می شود یکی شان را بگیرد، و از دنیای ملکوتی که به آن راه دارد با خود بیاورد، تا چند لحظه‌ای در آسمان ما بدرخشد، آن را می شناسیم و شادمان می شویم. این بود آنچه ونتوی با جملهٔ کوچک کرده بود. سوان حس می‌کرد که آهنگساز، با سازهایش، به این بسنده کرده بود که آن را با دستی چنان مهربان، چنان بهوش، چنان نرم و چنان مطمئن، از حجابش بیرون بکشد، پدیدارسازد، طرحش را وفادارانه دنبال کند که آوایش هرلحظه

دگرگون می شد، برای نشان دادن سایه ای رو به تیرگی می رفت و اگر باید خط برجسته‌ای را دنبال می‌کرد به روشنی می‌گرایید. و یک گواه این که سوان خطا نمی‌کرد که وجود واقعی جمله را باور داشت همین، که اگر ونتوی، در دیدن و نمایاندن شکلهای آن قدرت کم‌تری می داشت، و می‌کوشید برای پنهان نگه داشتن نارسایی های دید و سستی های دست خود، اینجا و آنجا خط هایی از خود بر آن بیفزاید، هر آماتور اندک زیرکی در جا به آن پی می برد.

جمله ناپدید شده بود. سوان می دانست که در پایان موومان آخر، پس از قطعهٔ بلندی که نوازندهٔ خانم وردورن همیشه از آن می‌گذشت، پدیدار می شد. در این بخش اندیشه های شگرفی بود که سوان نخستین بار درنیافت و اکنون به آنها پی می برد، انگار که در رختکن حافظه‌اش اونیفورم عاریهٔ تازگی را درآورده و آمده باشند. سوان همهٔ مضمون‌های پراکنده‌ای را که، همانند مقدمه های یک قیاس منطقی، در ترکیب جمله نقشی داشتند، گوش می‌کرد، شاهد تکوین آن بود. با خود می‌گفت: «چه جسارتی، شاید همان‌قدر نبوغ‌آمیز که جسارت لاووازیه، یا آمپر، کار این ونتوی کـــه قانونهای پنهان نیرویی ناشناس را آزمایش و کشف می‌کند، دستـــهٔ اسبهای ناپیدایی را که به آنها اطمینان دارد و هرگز نمی بیندشان، از سرتاسر سرزمینی ناشناخته به سوی تنها مقصد ممکن می تازاند!» چه گفتگوی زیبایی میان پیانو و ویلن، که سوان در آغاز آخرین قطعه شنید! حذف واژه های انسانی، نه تنها، آن گونه که می شد پنداشت، آن را قلمرو خیال نکرده، بلکه از خیال زدوده بود؛ زبان گفتاری هیچگاه نمی‌توانست ضرورتی‌تا این حد چاره‌ناپذیر بوده باشد، پرسشهایی چنین بجا و پاسخهای چنین بدیهی به خود دیده باشد. نخست پیانوی تنها، چون پرنده‌ای جفتش رهایش کرده، زبان به گلایه گشود؛ ویلن شنید، و به او انگار که از درخت کناری، پاسخ داد. به این می مانست که آغاز جهان باشد، که انگار هنوز جز آن دو هیچ کس در کرهٔ زمین نبود، یا شاید در آن جهانِ بسته به روی همه چیز و همه کس، ساخته شده با منطق یک آفریننده، که هرگز جز آن دو کسی در آن نمی بود: آن سونات. آن وجود نادیدهٔ نالان،

که پیانو سپس گلایه‌اش را به مهربانی وامی‌گفت، پرنده‌ای بود، یا جان هنوز شکل نگرفتهٔ جملهٔ کوچک، یا یک پَری؟ فریادهایش چنان ناگهانی بود که ویلن‌نواز باید شتابان بر آرشه چنگ می‌زد تا آنها را دریابد. چه شگرف پرنده‌ای! پنداری ویلن‌نواز می‌خواست او را افسون کند، رام کند، بگیرد. دیگر در جانش رخنه کرده بود، دیگر جملهٔ کوچکِ احضار شده، به همان گونه که به جسم یک واسطه، به راستی به جان نوازندهٔ ویلن افتاده بود و تکانش می‌داد. سوان می‌دانست که جمله یک بار دیگر به زبان خواهد آمد. و خود آن‌چنان دچار دوگانگی بود که انتظار لحظهٔ فرارسندهٔ رویارویی اش با جمله او را دستخوش همان بغضـــی کرد که یک شعر زیبا یا یک خبر اندوهناک در ما برمی انگیزد، امّا نه هنگامی که تنهاییم، بل زمانی که آنها را با دوستانی در میان می‌گذاریم که خود را در آنان همانند کس دیگری بازتابیده می‌بینیم که هیجان احتمالی اش آنان را متأثر می‌کند. جمله بازآمد، اما این بار برای آن که در فضا آویخته بماند، و تنها یک لحظه، انگار ساکن، جلوه کند و سپس ناپدید شود. از این رو سوان فرصت کوتاهی را که او می‌ماند از دست نداد. هنوز در فضا آویخته بود، چون حبابی که به رنگهای تیراژه بدرخشد. همانند رنگین کمانی که رخشندگی اش کم شود، فرو بنشیند، سپس بالا بگیرد و پیش از خاموش شدن لحظه‌ای به تابناک‌ترین حالت خود درآید: به دو رنگی که تا آن زمان پدیدار شده بودند، رشته‌های دیگری را، همهٔ رنگهای طیف منشور را، افزود و به آواز درآورد. سوان یارای آن نداشت که از جا بجنبد و دلش می خواست دیگران را هم بر جا نگه دارد، انگار که کوچک‌ترین حرکتی می‌توانست آن افسون فراطبیعی، دلکش و شکننده را که چیزی به محو شدنش نمانده بود، برهم زند. راستی را هیچ کس در پیِ سخن گفتن نبود. کلمات وصف‌ناپذیر تنها یک آدم غایب، و شاید مرده (سوان نمی‌دانست ونتوی زنده بود یا نه)، که برفراز آیین‌های آن کاهنان پراکنده می‌شد، برای آن که سیصد نفر را برجا منگ کند بس بود، و سکویی را که در پالایش روحی آن گونه فراخوانده می‌شد یکی از شریف‌ترین محرابهایی

می‌کرد که می‌توانست جایگاه آیینی فراطبیعی باشد. آن‌چنان که وقتی جمله سرانجام از هم گشود و پاره‌هایش در نواهای بعدی که جایش را به همان زودی گرفته بودند محوشد، سوان که در آغاز از کنتس دو مونتریانده، که به ساده‌لوحی شهرت داشت، خشمگین شده بود چون پیش از پایان گرفتن سونات به سوی او خم شد تا برداشتش از آن را به او بگوید، با شنیدن واژه‌هایی که او به کار می‌برد ناخواسته لبخند زد و شاید هم در آنها مفهوم ژرفی یافت که خود او نمی‌دانست. کنتس، شگفت‌زده از چیره‌دستی نوازندگان، به صدای بلند به سوان گفت: «فوق‌العاده است، به عمرم چیزی به این جالبی ندیده بودم»، امّا چون این گفته به نظر خودش خیلی دقیق نیامد، لازم دید آن را مشخص‌تر کند و گفت: «چیزی به این جالبی... البته بعداز میزهایی که به حرکت درمی‌آیند!»

از آن شب، سوان دانست که مهر اودت به او دوباره زنده نخواهد شد، که دیگر امیدش به رسیدن به شادکامی بیهوده است. و در روزهایی که اودت، اتفاقی، هنوز گرمی و مهری نشان می‌داد، و به او توجهی می‌کرد، سوان این نشانه‌های ظاهری و گول زنندهٔ اندک بازگشت او به سوی خود را با همان دلسوزی مهربانانه و یأس‌آمیز، همان شادی نومیدانه کسانی می‌دید که از دوستی در واپسین روزهای بیماری درمان‌ناپذیری پرستاری می‌کنند و دربارهٔ حرکاتی از او با لحنی امیدانگیز می‌گویند: «دیروز، حساب‌هایش را خودش راست و ریس کرد و حتی متوجه شد که ما در جمع اشتباه کرده بودیم؛ با اشتهای تمام یک تخم‌مرغ خورد، و اگر خوب هضم کند فردا به او گوشت می‌دهیم،»، درحالی که می‌دانند این چیزها در آستانهٔ مرگی گریزناپذیر هیچ اهمیتی ندارد. بدون شک سوان مطمئن بود که اکنون اگر دور از اودت زندگی می‌کرد، رفته رفته او برایش بی‌اهمیت می‌شد تا جایی که خرسند می‌بود از این که او برای همیشه ازپاریس برود؛ خود او می‌توانست ماندن را تاب آورد؛ امّا رفتن را نه.

اغلب به این فکر افتاده بود. اکنون که دوباره به پژوهش دربارهٔ ورمیر پرداخته بود، نیاز داشت که دستکم چند روزی به لاهه، درسد و برونسویک برود. شک نداشت که تابلو «شست وشوی دیان» که مائوریتشویس در حراج گلدشمیت به عنوان اثری از نیکلاس مئس خریده بود، کار ورمیر بود[۱۶۷]. و دلش می‌خواست خود تابلو را از نزدیک بررسی کند تا مطمئن‌تر شود. امّا ترک پاریس هنگامی که اودت در آن، و حتی هنگامی که بیرون از آن بود، به نظرش کاری چنان دردناک می‌رسید که حس می‌کرد تنها به این دلیل می‌توانست همواره به آن بیندیشد که حتم داشت هرگز به آن دست نخواهد زد ــ چون در جاهای تازه‌ای که عادت هنوز احساسها را فرسوده نکرده است، درد جان می‌گیرد و سر برمی‌آورد. امّا پیش می‌آمد که در خواب، قصد سفر در او زنده شود و به اجرا درآید ــ بی‌آن که به خاطر بیاورد چنین سفری ناشدنی بود. روزی خواب دید که برای یک سال به سفر می‌رفت؛ از دریچهٔ واگن به سوی مرد جوانی در سکوی ایستگاه خم شده بود که گریه‌کنان به او بدرود می‌گفت، و سوان می‌کوشید او را به رفتن با خود راضی کند. قطار تکانی خورد، نگرانی او را از خواب پراند، به یاد آورد که به سفری نمی‌رفت، که همان شب، و فردا، و کمابیش هر روز اودت را می‌دید. آنگاه، همچنان در تکان از خوابی که دیده بود، سپاسگزار شرایط ویژه‌ای شد که او را وابسته می‌کردند، و به یاری آنها می‌توانست نزدیک اودت باشد، و همچنین کاری کند که او گه‌گاه به دیدنش تن دهد؛ و، با یادآوری این امتیازها: موقعیتش ــ دارایی‌اش که اودت اغلب چنان نیازی به آن داشت که فکر جدایی را از سرش می‌تاراند (و حتی، می‌گفتند، خیال ازدواج با او را در ته دل می‌پروراند)، ــ دوستی‌اش با آقای دوشارلوس که، البته، هیچگاه چندان چیزی از اودت نصیب او نکرده بود، امّا این حس دلگرم‌کننده را به او می‌داد که دوست مشترکی، که اودت بس محترمش می‌داشت، از خوبی‌های او برایش سخن بگوید، ــ و، سرانجام، هوشش که آن را یکپارچه به کار می‌گرفت تا هر روز نقشه‌ای تازه بکشد تا حضورش را برای اودت اگر نه

خوشایند، دستکم ضروری کند،ــ اندیشید که اگر این همه را نداشت به چه روزی می‌افتاد، اندیشید که اگر، چون بسیاری دیگر، تنگدست، افتاده، محروم و ناچار از پذیرفتن هر کار پستی بود، یا گرفتار پدر و مادر یا همسری، ناگزیر می‌شد اودت را ترک کند، و آن خوابی که هراسش را هنوز از یاد نبرده بود می‌توانست راست باشد، و با خود گفت: «خود آدم نمی‌داند چقدر خوشبخت است، و هیچوقت به آن بدبختی که فکر می‌کند نیست». اما حساب کرد که چندین سال می‌شد که به آن زندگی ادامه می‌داد، که همهٔ امیدش می‌توانست این باشد که همچنان بپاید، که کارهایش، خوشی هایش، دوستانش و سرانجام همهٔ زندگی‌اش را فدای انتظار هر روزهٔ دیداری می‌کرد که نمی‌توانست برایش هیچ خوشی دربرداشته باشد، و با خود گفت که شاید اشتباه می‌کرد، شاید آنچه به رابطه‌اش با اودت کمک کرده و مانع جدایی شده بود به سرنوشتش آسیب می‌زد، و رویداد دلخواه باید همانی می‌بود که آن‌قدر شادمانی می‌کرد از این که خوشبختانه فقط در خواب دیده بود، یعنی رفتنش؛ و با خود گفت که خود آدم نمی‌داند چقدر بدبخت است، و هیچوقت به آن خوشبختی که فکر می‌کند نیست.

گاهی آرزو می‌کرد اودت، که از صبح تا شب بیرونِ خانه، در کوچه و خیابان، در جاده‌ها بود، در تصادفی بی‌آن که درد بکشد بمیرد. و چون هر بار اودت سالم بازمی‌گشت، در شگفت می‌شد از این که تن آدمی چنان نرم و نیرومند بود، که می‌توانست همواره بر همهٔ خطرهای پیرامونش (که از زمانی که در ته دل آرزویشان را داشت و می‌سنجیدشان به نظرش بیشمار می‌رسیدند) چیره شود و آنها را کنار بزند، و بدین گونه به انسانها امکان دهد هر روزه در کار نیرنگ و درپیِ کامجویی باشند و کمابیش از هیچ کیفری نترسند. و سوان خود را با سلطان محمد دوّم همدل یافت که تکچهره‌اش به قلم بلینی را دوست می‌داشت، هم‌او که چون خود را شیدای یکی از زنانش دید او را با خنجر کشت تا، چنان که نویسندهٔ ونیزی زندگی‌نامه‌اش ساده‌لوحانه مدعی است، ذهن خویشتن را دوباره آزاد کند[۱۶۸]. آنگاه،

ناخشنود می‌شد از این که تنها به فکر خود بود، و رنجهایی را که کشیده بود درخور هیچ دلسوزی نمی‌دانست چون می‌دید که به آن آسانی از زندگی اودت می‌گذشت.

از آنجا که نمی‌توانست برای همیشه از اودت جدا شود، دستکم اگر او را پیاپی و بی‌فاصله می‌دید دردش سرانجام آرام می‌گرفت و شاید عشقش نیز فرو می‌نشست. و چون اودت نمی‌خواست هیچگاه از پاریس برود، سوان آرزو می‌کرد هرگز ترکش نکند. دستکم چون می‌دانست تنها دورهٔ بزرگ دوری اودت از پاریس، هر ساله در ماه‌های اوت و سپتامبر است، از چند ماه پیش این دلخوشی را داشت که فکر تلخ غیبت طولانی او را در همهٔ زمانی که باید می‌آمد و او آن را از پیش در درون خود داشت حل و رقیق کند، زمانی برساخته از روزهایی همانند روزهای کنونی، که شفاف و سرد در ذهنش جاری بود و اندوه را در آن برقرار می‌داشت، بی‌آن که مایهٔ رنجی بیش از حدّ توانش شود. امّا همین که یک کلمهٔ تنها از اودت خود را به این آیندهٔ درونی، این رود بیرنگ روان، در درون سوان، می‌رسانید، چون قطعه‌ای از یخ آن را از حرکت می‌انداخت، سَیَلانش را سخت و آن را یکپارچه یخ می‌کرد؛ و سوان خود را ناگهان آکنده از توده‌ای عظیم و ناشکستنی می‌یافت که بر جداره‌های درونی وجودش چنان سنگینی می‌کرد که می‌خواست آن را از هم بپاشد؛ اودت، با نگاهی خندان و آب زیرِ کاه به او چشم می‌دوخت و می‌گفت: «فورشویل می‌خواهد در عید خمسین سفر خیلی خوبی بکند. به مصر می‌رود.» و سوان در جا می‌فهمید که منظورش این بود: «در عید خمسین با فورشویل به مصر می‌روم.» و به راستی، اگر چند روز بعد سوان به او می‌گفت: «راستی، دربارهٔ این سفری که گفتی می‌خواهی با فورشویل بکنی،» اودت سر به هوا پاسخ می‌داد: «آره، جانم، نوزدهم راه می‌افتیم. تصویری از اهرام برایت می‌فرستیم.» آنگاه سوان می‌خواست بداند که آیا او معشوقهٔ فورشویل بود، و این را از خود او بپرسد. می‌دانست که او، که آن‌قدر خرافاتی بود، در مواردی نمی‌توانست سوگند دروغ بخورد، وانگهی ترسی که

سوان تا آن زمان داشت که مبادا بازخواستش اودت را برنجاند، و از او متنفر کند، اکنون که هیچ امیدی نداشت که او دوستش بدارد دیگر در کار نبود.

روزی نامه‌ای بی امضا به دستش رسید که می‌گفت اودت معشوقه بیشمار مردان (ازجمله چند نفری که نامشان آورده شده بود و فورشویل، آقای دوبرئوته و نقاش هم در آن میان بودند) و زنانی بوده است و به خانه‌های بدنامی رفت و آمد دارد. از فکر این که در میان دوستانش کسی بوده باشد که بتواند چنان نامه‌ای برایش بفرستد سخت افسرده شد (چون از برخی جزئیات نامه برمی‌آمد که نویسنده زندگی سوان را خوب می‌شناخت). کوشید بفهمد او کیست. امّا هیچگاه به کارهای ناشناختهٔ کسان، به آنها که ربط آشکاری به گفته‌هایشان ندارد، گمان بد نبرده بود. و چون خواست بداند که آیا می‌توانست حوزهٔ ناشناس امکان دست زدن به چنان کار زشتی را در جایی در پسِ شخصیت آقای دوشارلوس، آقای دلوم یا آقای دورسان تصور کند، از آنجا که هرگز هیچکدام از اینان در حضور او با نامه‌های بی امضا موافقت نشان نداده بودند و از همهٔ گفته‌هایشان به او برمی‌آمد که چنین چیزی را طرد می‌کردند، دلیلی ندید که این بدسگالی را به سرشت هیچکدام از آنان نزدیک‌تر بداند. آقای دوشارلوس تا اندازه‌ای غیرعادی بود، امّا نهادی پاک و مهربان داشت؛ آقای دلوم اندکی خشک، امّا سالم و درستکار بود. و امّا آقای دورسان، سوان هرگز کسی را ندیده بود که حتی در غم‌انگیزترین شرایط، به خوبی او بتواند با کلمه‌ای از دل برآمده، با حرکتی ظریف و بجا، به یاریش بیاید. تا به آنجا که نمی‌توانست نقش نه چندان خوشایندی را که به آقای دورسان، در روابطش با یک زن ثروتمند، نسبت داده می‌شد بفهمد و هر بار که به او فکر می‌کرد ناگزیر می‌شد این جنبهٔ منفی را که با بسیاری از شواهد انکارناپذیر ظرافتش ناسازگاری داشت ندیده بگیرد. سوان یک لحظه حس کرد که ذهنش تیره می‌شود و به چیز دیگری اندیشید تا کمی روشنی بیابد. سپس همتی یافت تا افکارش را از سر بگیرد. امّا، حال که نتوانسته بود به هیچ کس گمان بد ببرد، ناگزیر می‌شد به همه بدگمان شود. شکی نبود که آقای دوشارلوس او را

دوست می‌داشت، مهربان بود. امّا هرچه باشد خُل بود، شاید فردا از دانستن این که او بیمار بود به گریه می‌افتاد، امّا امروز از سرِ حسادت، یا خشم، یا خیالی که یکباره به سرش زده بود، می‌خواست به او بدی کند. در نهایت، این تیره از آدمها از همه بدترند. البته، پرنس دلوم هیچگاه نمی‌توانست سوان را به اندازهٔ آقای دوشارلوس دوست داشته باشد. امّا درست به همین دلیل نمی‌توانست به اندازهٔ آن یکی از او برنجد، وانگهی چون پیشک آدم سردی بود، نه خدمت بزرگی از او سر می‌زد و نه با آدم بدی می‌کرد؛ سوان پشیمان بود از این که چرا در زندگی تنها با چنین کسانی دوستی نکرده بود. سپس می‌اندیشید که آنچه آدمیان را از بد کردن به دیگران باز می‌دارد، خوبی است، و که در نهایت او می‌توانست تنها با سرشتهای همسان خودش، یعنی چون آقای شارلوس که با او همدل بود، کنار بیاید. حتی فکر چنین بد کردنی در حقّ سوان او را می‌آشفت. امّا دربارهٔ آدمی بی‌احساس، چون پرنس دلوم، که از خمیرهٔ دیگری بود، چگونه می‌شد پیش‌بینی کرد که انگیزه‌هایی از جوهره‌ای متفاوت او را به چه کارهایی بکشانند! مهم داشتن دل است و آقای دوشارلوس داشت. آقای دورسان هم نمی‌توانست نداشته باشد، و رابطهٔ صمیمانه امّا نه چندان خودمانی‌اش با سوان، که از لذت مصاحبتی بر پایهٔ همراهی دربارهٔ همه چیز برمی‌آمد، بی‌دغدغه‌تر از محبت هیجان‌آلود آقای دوشارلوس بود که می‌توانست او را به کارهایی به شور آمیخته، چه خوب چه بد، وادارد. اگر یک نفر بود که سوان همواره حس کرده بود او را درک می‌کرد و به گونه‌ای ظریف دوست می‌داشت آقای دورسان بود. آری، امّا زندگی نه چندان آبرومندانه‌اش چه؟ سوان متأسف بود که این را به حساب نیاورده، و اغلب به شوخی اعتراف کرده بود که هرگز جز در همنشینی با یک جرثومه نتوانسته بود به چنان حس ژرفی از دوستی و احترام برسد. و آن گونه که اکنون با خود می‌گفت، بیهوده نیست که داوری انسانها دربارهٔ همگنانشان، همواره دربارهٔ کرده‌های آنان بوده است. تنها آنچه می‌کنیم اهمیت دارد، نه آنچه می‌گوییم و می‌اندیشیم. شارلوس و دلوم شاید این یا آن عیب را داشته باشند،

امّا آدمهای درستی اند. اورسان شاید عیبی نداشته باشد. امّا درستکار نیست. این کار بد هم روی کارهای دیگرش. سپس سوان به رِمی بدگمان شد که، البته، تنها فکر نامه می توانست از او باشد، با این همه چند لحظه ای به نظرش آمد که این سرنخ درست بود. پیش از هرچیز، دلیل هایی بود که لوردان از اودت بدش بیاید. وانگهی، چرا نباید فرض کرد که خدمتکاران آدم، که در موقعیتی پایین تر از او زندگی می‌کنند، و بر ثروت و عیب های او دارایی ها و کژی هایی خیالی را هم می افزایند که به خاطرشان بر او غبطه می خورند و از او نفرت دارند، بناگزیر باید به گونه ای متفاوت با همگنان خودش عمل کنند؟ سوان به پدربزرگ من هم شک برد. مگر نه این که هر بار که از او کمکی می خواست رد می‌کرد. وانگهی، با افکار بورژوایی که داشت، شاید پنداشته بود که به او خدمتی می‌کند. سوان به برگوت، نقاش، و وردورن ها هم بدگمان شد، و یک بار دیگر به عقل اشراف آفرین گفت که از جوشیدن با محافل هنری، که در آنها چنان کارهایی شدنی، و شاید حتی به عنوان شوخی علنی هم هست، می پرهیزند؛ امّا برخی درستکاری های این ولنگاران را هم به یاد می آورد، و آنها را با زندگی پر از کلک و حتی شیادی مقایسه کرد که اشراف اغلب به دلیل نداشتن پول، نیاز به تجمل، و فساد در کامجویی در پیش می‌گرفتند. خلاصه، آن نامهٔ بی نام نشان می داد که او کسی را که یارای زشتکاری داشته باشد می شناخت، امّا هیچ دلیلی نمی یافت که این پلشتی را در ژرفای ــ کشف ناشدهٔ ــ نهادِ این مرد مهربان پنهان بداند یا آن آدم خشک و سرد، این هنرمند یا آن بورژوا، این خان یا آن نوکر. معیار داوری آدمها کدام است؟ در نهایت، در میان همهٔ آدمهایی که می شناخت حتی یک نفر نبود که توانایی کارِ زشتی را نداشته باشد. آیا باید از همه می برید؟ ذهن سوان تیره شد؛ دو سه بار دستی به پیشانی کشید، شیشه های عینکش را با دستمال پاک کرد، و اندیشید که در هرحال، کسانی هم‌تراز خودش با آقای دوشارلوس، پرنس دلوم و دیگران نشست و برخاست دارند، و با خود گفت این اگر نه به آن معنی باشد که آنان به زشتکاری ناتوانند، دستکم به این معنی است که رفت

و آمد با کسانی که شاید به زشتکاری ناتوان نباشند لازمهٔ زندگی است و همه آن را پذیرفته‌اند. و همچنان به فشردن دست همهٔ دوستانی که به آنان بدگمان شده بود ادامه داد، با این ملاحظهٔ صرفاً رسمی که شاید کوشیده بودند با آن نامه نومیدش کنند.

امّا خود نوشتهٔ نامه نگرانش نکرد، چون هیچکدام از تهمت‌هایی که به اودت زده می‌شد بویی از حقیقت نداشت. سوان مانند بسیاری از مردم ذهنی تنبل و تخیّلی سست داشت. به عنوان یک حقیقت عام می‌دانست که زندگی آدمها پر از تناقض است، امّا دربارهٔ هر آدم خاصی چنین می‌پنداشت که همهٔ آن بخش از زندگیش که او نمی‌شناخت درست همانند آنی بود که می‌شناخت. آنچه را که به او گفته نمی‌شد به یاری آنچه می‌گفتند مجسم می‌کرد. هنگامی که اودت کنارش بود، اگر باهم از کار ناروا یا حس ناخوشایند کسی بحث می‌کردند، اودت آنها را بر پایهٔ همان اصولی محکوم می‌کرد که سوان همواره از زبان پدر و مادرش شنیده و به آنها وفادار مانده بود؛ و سپس سرگرم ور رفتن با گلها می‌شد، یا چای می‌نوشید، یا از سوان دربارهٔ کارهایش می‌پرسید. از این‌رو، سوان این عادتها را بر بقیهٔ زندگی اودت گسترش می‌داد، هر بار که می‌خواست او را در جایی دور از خودش مجسم کند، سرگرم همین کارها در نظر می‌آورد. اگر کسی اودت را آن‌گونه که با او بود، یا به عبارت بهتر در گذشته زمان درازی با او بود، در کنار مرد دیگری تصویر می‌کرد، سوان آزرده می‌شد، چون این تصویر به نظرش راست می‌آمد. امّا این که به خانه‌های بدنام رفت و آمد داشته باشد، به هماغوشی با زنان بپردازد، زندگی ننگین مردمان پلید را داشته باشد، خیالبافی موهومی بیش نبود که، به لطف خدا، داودی‌های به تصور آورده، چای نوشیدن‌های پیاپی و بحث‌های متکی بر اصول پسندیدهٔ اخلاقی هیچ جایی برای آنها باقی نمی‌گذاشت! امّا گاه به گاهی، می‌کوشید ضمن بحث این احساس را به اودت بدهد که کسانی، از سرِ بدجنسی، همهٔ آنچه را که او می‌کرد به گوشش می‌رساندند؛ و با به کار گرفتن یک مسأله کوچک بی‌اهمیّت امّا واقعی، که

اتفاقی به گوشش خورده بود، به عنوان تنها تکه‌ای که ناخواسته از دهانش پریده و جزئی از بسیار چیزهای دیگری باشد که او را از همهٔ زندگی اودت باخبر می‌کردند امّا به زبان نمی‌آورد، این گمان را در اودت دامن می‌زد که از چیزهایی خبر داشت که در حقیقت نه می‌دانست و نه حتی از آنها بو می‌برد، چون اگر اغلب از اودت خواهش می‌کرد جز حقیقت چیزی به او نگوید، فقط برای آن بود که، دانسته یا ندانسته، از اودت بخواهد دربارهٔ همهٔ آنچه می‌کرد با او سخن بگوید. بدون شک، همان گونه که به او می‌گفت، از صداقت خوشش می‌آمد، امّا به همان گونه که از زن پا اندازی که بتواند او را از اسرار زندگی معشوقه‌اش باخبر کند. از این رو، صداقت دوستی اش بی چشمداشت نبود، او را آدم بهتری نکرده بود. حقیقتی که دوست می‌داشت آنی بود که می‌خواست اودت به او بگوید؛ امّا خودش، برای دستیابی به آن، از دروغ گفتن باکی نداشت، دروغی که همواره به اودت می‌گفت آدمیزاد را به پستی می‌کشاند. خلاصه این که او هم به اندازهٔ اودت دروغ می‌گفت چون، هرچند از او ناشادتر، به همان اندازه خودخواه بود. و اودت، با شنیدن آنچه خود کرده بود از زبان سوان، با بی‌اعتمادی نگاهش می‌کرد، و در هرحال خود را خشمگین و آزرده می‌نمود تا از آنچه کرده بود سرافکنده و شرمسار به نظر نرسد.

روزی، در طولانی ترین دورهٔ آرامشی که بدون بالا گرفتن بحران حسادت بر سوان می‌گذشت، پذیرفته بود شب با پرنسس دلوم به تئاتر برود. و چون روزنامه را گشود تا از برنامهٔ آن شب باخبر شود، دیدن عنوان **دختران مرمرین**، نوشتهٔ تئودور باریر چنان سخت تکانش داد که به پس جهید و سر برگرداند. واژهٔ «مرمر»، که از بس عادت داشت در هر کجا ببیند دیگر نمی‌توانست آن را باز بشناسد، در آن جای تازه به حالتی که انگار روشنای صحنه بر آن تابیده باشد، ناگهان به چشمش آمد و ماجرایی را به یادش آورد که اودت پیشتر برایش تعریف کرده بود: با خانم وردورن از نمایشگاه «کاخ صنعت» دیدن می‌کردند و او به اودت گفته بود: «مواظب باش. می دانم چطور نرمت کنم،

از مرمر که نیستی.» اودت گفت که این تنها شوخی بود و سوان اهمیتی به آن نداد. امّا در آن زمان، بیشتر از اکنون به او اعتماد داشت. آن نامهٔ بی امضا درست به عشقی از این گونه اشاره می‌کرد. روزنامه را، بی یارای نگاه کردنش، گشود، ورقی زد تا چشمش به عنوان «دختران مرمرین» نیفتد، و بی اراده به خواندن خبرهای استانها پرداخت. در مانش توفان شده بود، به شهرهای دیپ، کابور و بوزوال آسیب‌هایی زده بود. سوان دوباره یکه خورد.

نام بوزوال او را به یاد جای دیگری در همین منطقه، بوزویل، انداخت که آن را، همراه با خط تیره‌ای در کنار نام برئوته، اغلب روی نقشه‌ها دیده بود و برای نخستین بار متوجه می‌شد همان نام دوستش آقای دوبرئوته است که نامهٔ بی امضا می‌گفت در گذشته معشوق اودت بود. هرچه بود، این تهمت دربارهٔ آقای دوبرئوته باور نکردنی نبود؛ ولی دربارهٔ خانم وردورن محال می‌نمود. از دروغی که گاهی اودت می‌گفت نمی‌شد نتیجه گرفت که هیچگاه راست نمی‌گفت، و آن گفتگویش با خانم وردورن که خودش تعریف می‌کرد به نظر سوان ازجملهٔ شوخی‌های بیهوده و خطرناکی آمد که خود بیانگر بیگناهی زنانی‌اند که، بدون تجربهٔ زندگی و شناخت انحراف، آنها را به زبان می‌آورند و، همان گونه که مثلاً اودت، بیش از هر زن دیگری از داشتن گرایشی سودایی به هم‌جنس خود بری‌اند. درحالی که، برعکس، رنجیدنش از بدگمانی‌ای که چند لحظه‌ای ناخواسته با گفته‌های خود در سوان برانگیخته بود، و اعتراضش به آن، به خوبی با آنچه سوان از گرایشها و رفتار او می‌شناخت سازگاری داشت. امّا در این لحظه، به انگیزهٔ یکی از آن الهام‌های حسودی، که شبیه همانی‌اند که شاعری را از فقط یک قافیهٔ تازه یافته، و دانشمندی را از تنها یک مشاهده، به اندیشه یا قانونی می‌رسانند که همهٔ عظمتشان درآن است، سوان برای نخستین بار به یادِ جمله‌ای افتاد که اودت دو سال پیش به او گفته بود: «خانم وردورن این روزها خیلی خاطرم را می‌خواهد. می‌گوید من خیلی نازم، مرا می‌بوسد، دوست دارد باهم به خرید برویم، از من می‌خواهد به او تو بگویم.» در آن‌زمان، سوان هیچ رابطه‌ای

میان این جمله و گفته‌های هرزه نمایانه‌ای که اودت تعریف می‌کرد نیافته و آن را نشانهٔ محبت دوستانه دانسته بود. اکنون، یاد این مهربانی خانم وردورن ناگهان با یاد شیوهٔ جلف حرف زدنش پیوند می یافت. سوان دیگر نمی توانست این دو را در ذهن خود از هم جدا کند، و آنها را در واقعیت نیز به هم آمیخته یافت: مهربانی خانم وردورن به شوخی هایش جنبه‌ای جدی و مهم می‌داد که در نتیجه دیگر نمی‌شد آن را هم بی‌آلایش دانست. به خانهٔ اودت رفت. دور از او نشست. جرأت نمی‌کرد او را ببوسد، نمی‌دانست بوسه در او، در اودت، مهر می انگیخت یا خشم. چیزی نمی‌گفت. در سکوت مرگ عشقشان را تماشا می‌کرد. ناگهان تصمیمی گرفت.

گفت: «اودت، عزیزم، می دانم که از من بدت می‌آید، امّا چیزهایی هست که باید از تو بپرسم. یادت می‌آید دربارهٔ تو و خانم وردورن چه فکری به سرم زده بود؟ بگو ببینم حقیقت داشت یا نه، با او یا با زن دیگری».

اودت سری تکان داد و لبانش چین برداشت، حرکتی که مردم اغلب در پاسخ کسی می‌کنند که می‌پرسد: «به مراسم رژه می‌آید، دوست دارید اسب سوارها را تماشا کنید؟» و مفهومش این است که نه، نمی روند، خوششان نمی‌آید. امّا این گونه سر تکان دادن که معمولاً برای چیزی است که بناست در آینده پیش بیاید، اگر برای انکار چیزی به کار رود که در گذشته رخ داده است آن را به تردید می آمیزد. وانگهی، بیانگر دلایل و مصلحت هایی شخصی است و نه طرد چیزی و اخلاقاً محال دانستنش. با دیدن این حرکت اودت که می‌گفت حقیقت ندارد، سوان فهمید که شاید داشت.

اودت با حالتی خشم‌آلود و افسرده افزود: «به تو که گفتم، خودت خوب می دانی.»

«آره، می دانم، امّا مطمئنی؟ به من نگو: خودت خوب می دانی، بگو: تا حال با هیچ زنی همچو کارهایی نکرده‌ام.»

اودت چون کسی که درس پس می‌دهد، با لحنی ریشخندآمیز و برای این که از دست او خلاص شود گفت: «تا حال با هیچ زنی همچو کارهایی

نکرده‌ام.»

«حاضری به گردن آویز نتردام دو لاگه‌ات قسم بخوری؟»

می دانست که اودت به آن آویزه قسم دروغ نخواهد خورد.

اودت به حالتی که بخواهد از تنگنای پرسش او بیرون بجهد تکانی خورد و با خشم گفت: «آه که چقدر آزارم می دهی. دست برمی داری یا نه؟ امروز چه‌ات شده؟ واقعاً می خواهی کاری کنی که ازت بدم بیاید، متنفر بشوم؟ درست وقتی که می خواستم دوباره مثل گذشته‌ها باهم خوب باشیم این طوری ازم تشکر می‌کنی!»

امّا سوان، مانند جراحی که با تکان عصبی تن بیمار دست از کار برنمی دارد، بلکه فقط منتظر می ماند تا با پایان گرفتنش دست به کار شود، با نرمشی ساختگی و مجاب کننده گفت:

«اشتباه است اگر فکر کنی که ذره‌ای کینه از تو به دل دارم، اودت. من فقط و فقط دربارهٔ چیزهایی که می دانم با تو حرف می زنم، و همیشه هم خیلی بیشتر از آنی که به زبان می آورم می دانم. امّا فقط خود تو می توانی با اعترافت، سنگینی آنچه را که مرا از تو متنفر می‌کند چون فقط از زبان این و آن شنیده‌ام، سبک‌تر کنی. خشم من از تو به خاطر کارهایت نیست، هر کاری را به تو می بخشم چون دوستت دارم، بلکه به خاطر دروغگویی توست، دروغگویی مسخره‌ات که چیزهایی را که من می دانم همچنان انکار می‌کنی. آخر چطور می توانی از من بخواهی همچنان تو را دوست داشته باشم درحالی که می بینم داری چیزی را که می دانم حقیقت ندارد راست قلمداد می‌کنی و قسم هم می خوری؟ اودت، این لحظه را که برای هردومان عذاب‌آور است این‌قدر کش نده. اگر بخواهی، تا یک ثانیهٔ دیگر تمام می شود و برای همیشه ازش خلاصه می شوی. به آویزه‌ات قسم بخور هیچوقت از این کارها کرده‌ای یا نه؟»

اودت با خشم گفت: «آخر، نمی دانم، شاید، شاید خیلی پیشترها، بدون این که خودم بفهمم چکار می‌کنم، شاید دو سه بار.»

سوان هرگونه احتمالی را پیش‌بینی کرده بود. پس واقعیت چیزی است که هیچ رابطه‌ای با احتمالات ندارد، به همان‌گونه که ضربهٔ دشنه‌ای که بر ما فرود می‌آید با گذر آهستهٔ ابرهای بالای سرمان، چه واژه‌های «دو سه بار» زخمی را انگار به شکل چلیپایی بر دل سوان نشاند. شگفتا که این «دو سه بار»، که چیزی جز چند کلمه، چند کلمهٔ در هوا، دورادور، نیست بتواند چنان دل را پاره کند که گویی به راستی آن را می‌بُرد، بتواند چون زهری به راستی خورده شده آدم را بیمار کند. سوان ناخواسته به جمله‌ای اندیشید که در خانهٔ خانم سنت اوورت شنیده بود: «بعداز میزهایی که به حرکت درمی‌آیند همچو چیزی قوی‌ای ندیده بودم.» رنجی که حس می‌کرد به هیچ از آنچه پنداشته بود نمی‌مانست. نه تنها از آن‌رو که در لحظه‌های اوج بدگمانی هم به ندرت توانسته بود این اندازه بدکاری را مجسم کند، بلکه حتی هنگامی هم که چنان کاری را در نظر می‌آورد، آن را گنگ، آمیخته با شک، تری از پلشتی آشکاری که از واژه‌های «شاید دو سه بار» برمی‌آمد، عاری از شقاوت مشخصی می‌دید که به همان گونه با همهٔ آنچه شناخته بود فرق داشت که بیماری‌ای که برای نخستین بار دچارش شویم. با این همه، زنی که این اندازه رنجش می‌داد، نه‌تنها کمتر که برعکس هرچه بیشتر برایش عزیز می‌شد، انگار که همراه با هرچه بالاتر گرفتن درد، ارزش نوشدارو، ارزش داروی آرام‌بخشی هم که تنها در دست اودت بود فزونی می‌یافت. سوان می‌خواست بیشتر تیمارش کند، آن گونه که برای بیماری‌ای‌که ناگهان دریابیم از آنچه بوده وخیم‌تر است. می‌خواست آن زشتی ای که به او می‌گفت «دو سه بار کرده بود» دیگر نتواند تکرار شود. از این‌رو باید از او مراقبت می‌کرد. اغلب گفته می‌شود که با برشمردن خطاهای معشوقهٔ یک دوست، تنها مهرِ او را در دلش می افزاییم چون آنها را باور نمی‌کند، و چقدر بیشتر اگر باور کند! امّا، سوان با خود می‌گفت، چگونه می‌توان از او مراقبت کرد؟ شاید می‌توانست او را از دست فلان زن برهاند، امّا صدها زن دیگر هم بودند، و فهمید که چه دیوانگی کرده بود در شبی که اودت را در خانهٔ وردورن‌ها نیافت، و آرزوی

همواره محال تصاحب یک انسان دیگر را به دل نشانید. خوشبختانه، در ورای رنجهای تازه‌ای که چون فوجهای مهاجمی به جانش می‌تاختند، سرشتی قدیمی‌تر، نرم‌تر و در سکوت کوشاتر، همانند یاخته‌های اندامی زخم برداشته که در جا دست به کار بازسازی بافتهای آسیب‌دیده می‌شوند، همانند ماهیچه‌های یک اندام از کار افتاده که می‌کوشند حرکات خود را از سر گیرند، نهفته بود. این ساکنان قدیمی‌تر و بومی‌تر جانش، یک لحظه همهٔ نیروهای سوان را به آن کار بازسازی نهانی گرفتند که یک بیمار جراحی شده را به ظاهر درحال استراحت می‌نمایاند. این بار، برخلاف عادت سوان که چنین آرامش ناشی از خستگی در سرش جای می‌گرفت، بیشتر دلش آرام شد. امّا همهٔ آنچه در زندگی زمانی وجود داشته است، به دوباره پدید آمدن گرایش دارد، و همانند جانور رو به مرگی که بدنش، در هنگامی که به نظر می‌رسد تکان‌هایش پایان گرفته باشد باز از جا می‌جهد، دل سوان هم، لحظه‌ای آرام گرفته، دوباره دستخوش رنجی شد که خود به خود بازگشت و همان زخم چلیپایی را بر آن نشانید. شبهایی مهتابی را به یاد آورد که، آسوده در کالسکهٔ رو بازش که او را به کوچهٔ لاپروز می‌برد، کامجویانه هیجان‌های مردی دلباخته را در درون خود می‌پرورانید و از میوه‌های زهرآگینی که ناگزیر فرا می‌آورد خبر نداشت.

امّا همهٔ این اندیشه‌ها بیش از یک ثانیه نپایید، همان‌قدر که دستش را روی قلبش بگذارد، نفسی تازه کند، و به کتمان عذابی که می‌کشید لبخندی به لب آورد. بر آن بود که پرسشهایش را از سر بگیرد. زیرا حسادتش، که برای فرود آوردن آن ضربه بر او، برای چشاندن سخت‌ترین دردی که سوان تا آن زمان به خود ندیده بود، دست به کاری شده بود که هیچ دشمنی نمی‌کرد، رنج او را بسنده نمی‌یافت و می‌کوشید زخمی از آن هم ژرف‌تر بر او بزند. آن‌سان که بغ بدسگالی، حسادتش او را برمی‌انگیخت و به سوی نابودی می‌کشانید. اگر در آغاز شکنجه‌اش سخت‌تر نشد، گناه نه از او که فقط از اودت بود.

به اودت گفت: «عزیزم، دیگر آخرش است، بگو ببینم، با کسی بود که

من می‌شناسم؟»

«نه، قسم می‌خورم که نه، وانگهی فکر می‌کنم اغراق کردم، کارم به آنجاها نکشید.»

سوان لبخندی زد و باز پرسید:

«خوب دیگر، مهم نیست، امّا حیف که نمی‌توانی اسمش را به من بگویی. اگر می‌توانستم آدمش را پیشِ خودم مجسم کنم، دیگر بعداز این فکرش را هم نمی‌کردم. این را برای خودت می‌گویم، چون این طوری دیگر دردسرت نمی‌دهم. وقتی آدم چیزها را مجسم می‌کند چقدر راحت می‌شود! چیزی که خیلی دردناک است این است که آدم نتواند همچو کاری بکند. امّا تا همین جا هم خیلی مدارا کرده‌ای و نمی‌خواهم خسته‌ات کنم. از ته دل به خاطر همهٔ خوبی‌هایی که به من کرده‌ای سپاسگزارم. دیگر حرفش را نمی‌زنیم. امّا فقط یک کلمه به من بگو: چند وقت پیش بود؟»

«آه، شارل، نمی‌بینی که داری مرا می‌کشی! مال خیلی وقت پیش است. دیگر اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، امّا انگار تو می‌خواهی به هر ترتیبی که شده مرا دوباره به این فکرها بیندازی. یادت باشد که خودت خواستی» این را با بلاهتی ندانسته، و با بدجنسی عمدی گفت.

«نه، فقط می‌خواستم بدانم بعداز آنی است که همدیگر را می‌شناسیم یا نه. خیلی طبیعی است. ببینم، در همین جا بود؟ نمی‌توانی بگویی چه شبی بود که من به یاد بیاورم خودم آن شب چه می‌کردم؛ می‌فهمی که ممکن نیست نتوانی به خاطر بیاوری با کی بوده، اودت، عشق من.»

اودت، خوشحال از ارائه شاهد دقیقی که راستگویی‌اش را گواهی دهد گفت: «نمی‌دانم، فکر می‌کنم در جنگل بولونی، در همان شبی بود که تو بعداً در جزیره پیش ما آمدی. شام را در خانهٔ پرنسس دلوم بودی. سر یکی از میزهای کنارمان زنی بود که از خیلی پیشتر ندیده بودم. به من گفت: بیایید پشت تخته سنگ مهتاب را روی آب تماشا کنید. اول خمیازه‌ای کشیدم و در جوابش گفتم: نه، خسته‌ام، همین جا راحتم. امّا او گفت که تا حال همچو

مهتابی دیده نشده بود. در جوابش گفتم: چه کلکی!؛ می دانستم چه منظوری داشت.»

اودت این را با لحنی کمابیش خندان تعریف می‌کرد، شاید از این رو که ماجرا به نظرش بسیار طبیعی می آمد، یا می پنداشت بدین گونه از اهمیتش می‌کاست، یا شاید برای آن که احساس خواری نکند. با دیدن چهرهٔ سوان لحنش را تغییر داد:

«خیلی رذلی، خوشت می آید مرا شکنجه بدهی و وادار به گفتن دروغهایی بکنی که فقط برای این می‌گویم که دست از سرم برداری.»

این ضربهٔ دوم برای سوان از اولی هم سهمگین‌تر بود. هرگز گمان نبرده بود ماجرا آن‌قدر تازه، و آن‌چنان از چشمانش پنهان باشد که نتواند به آن پی ببرد، نه در گذشته‌ای که نمی‌شناخت بل در شبهایی که به خوبی به یاد می آورد، که با اودت بسر برده بود، که پنداشته بود به خوبی از آنها آگاهی دارد امّا اکنون، با نگاه به گذشته، به نظرش حالتی فریب‌آمیز و دهشتناک می یافتند؛ در میانشان ناگهان ورطه‌ای دهان می‌گشود: آن زمانی که در جزیرهٔ جنگل بولونی گذشت. اودت نه باهوش، امّا طبیعی بودنش دلنشین بود. آن صحنه را با چنان اداها و لحن ساده‌ای تعریف کرد که سوان، نفس باخته، همه چیز را در نظر آورد: خمیازه‌های اودت، تخته سنگ. پاسخ اودت را ــ که متأسفانه لحنی شادمانه داشت ــ به گوش شنید. «چه کلکی!» حس کرد که اودت آن شب کلمه‌ای بیش از آن نخواهد گفت، که در آن هنگام نمی شد انتظار داشت بیش از آن چیزی به زبان بیاورد؛ ساکت شده بود، و سوان به او گفت:

«عزیزِ دلم، مرا ببخش، حس می‌کنم خیلی ناراحتت کردم. تمام شد، دیگر فکرش را هم نمی‌کنم.»

امّا اودت دید که چشمان او همچنان بر چیزهایی خیره بود که نمی دانست، و بر گذشتهٔ عشقشان، که تا گنگ بود به چشمش یکنواخت و شیرین می آمد، امّا اکنون آن دقیقه در جزیرهٔ جنگل، در مهتاب، پس از شام

پرنسس دلوم، چون زخمی آن را چاک می‌زد. امّا سوان چنان عادت داشت زندگی را جالب بیابد ــ و از شگفتی‌هایی که در آن یافت می‌شد لذت ببرد ــ که در همان حال که به حدی رنج می‌برد که باور نمی‌کرد بتواند آن را دیر زمانی تاب آورد، با خود می‌گفت: «زندگی واقعاً عجیب و پر از چیزهای غیرمنتظره و جالب است؛ خوب که فکر می‌کنی، انحراف شایع‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. همین زنی که من به او اعتماد داشتم، که این قدر ساده و نجیب به نظر می‌رسید هرچند که سبک بود، که گرایشهای معمولی و ساده‌ای داشت، همین که به دنبال یک تهمت ظاهراً نادرست از او حرف می‌کشم، از همان چند کلمه‌ای که می‌گوید خیلی بیشتر از همهٔ آنچه گمان برده بودم برملا می‌شود.» امّا سوان نمی‌توانست به این ملاحظات بیطرفانه بسنده کند. می‌کوشید بار دقیق آنچه را که او تعریف کرده بود بسنجد تا روشن شود که آیا باید نتیجه گرفت که اغلب از آن کار کرده بود، و باز می‌توانست بکند، یا نه. گفته‌های او را پیش خود تکرار می‌کرد: «می‌دانستم چه منظوری داشت.»، «دو یا سه بار»، «چه کلکی!» امّا این واژه‌ها دست خالی به ذهن سوان برنمی‌گشتند، با هرکدامشان خنجری بود که زخمی تازه بر او می‌زد. زمان بسیار درازی، همانند بیماری که نتواند دقیقه به دقیقه حرکتی را که برایش دردآور است تکرار نکند، آن واژه‌ها را پیش خود باز می‌گفت: «همین جا راحتم»، «چه کلکی!» امّا دردش چنان سخت بود که بناچار باید دست برمی‌داشت، در شگفت بود از این که می‌دید کارهایی که همواره بسیار سبکسرانه، بسیار شادانه به آنها اندیشیده بود، اکنون برایش وخیم می‌شد چون بیماری‌ای که از آن می‌شود مُرد. زنان بسیاری را می‌شناخت که می‌توانست از آنان بخواهد اودت را زیرِ نظر بگیرند. امّا چگونه می‌توانست امیدوار باشد که آنان دیدگاه تازهٔ او را بپذیرند و در آنی باقی نمانند که زمان درازی خود نیز داشت و همواره راهنمای زندگی شهوانی‌اش بود، و با خنده به او نگویند: «حسود بلا؛ می‌خواهی بقیه را از این کیف محروم کنی؟» کدامین دام ناگهان گشوده‌ای او را (که در گذشته از عشق اودت جز شادکامی بهره نبرده

بود) یکباره در این گرداب دوزخی انداخت که دیگر هیچ راه گریزی از آن به چشمش نمی‌آمد. بینوا اودت! از او کینه‌ای به دل نداشت. تنها نیمی از گناه از او بود. مگر نمی‌گفتند که مادرش او را، در زمانی که هنوز نوجوانی بیش نبود، در نیس به یک انگلیسی توانگر داد؟ آن سطرهای **خاطرات شاعرِ آلفرد دووینیی**[۱۶۹] که سوان در گذشته‌ها با بی‌اعتنایی خوانده بود اکنون چه حقیقت دردناکی را باز می‌گفت: «هنگامی که مهر زنی را به دل می‌گیریم، باید از خود بپرسیم: اطرافیانش کیستند؟ زندگی‌اش چگونه بوده است؟ همهٔ خوشی زندگی بر این پایه استوار است.» سوان شگفت‌زده بود از این که عبارتهایی چنان ساده چون «چه کلکی!»، «می‌دانستم چه منظوری داشت»، که در ذهن خود تکرار می‌کرد، بتوانند تا آن اندازه دردناک باشند. امّا می‌فهمید که آنچه عبارتهایی ساده می‌نامید، چیزی جز قطعه‌هایی از داربستی نبود که رنج او را در میان داشت و می‌توانست به او بازگرداند، چرا که رنجی که باز حس می‌کرد همانی بود که از شنیدن گفته‌های اودت کشید. با همهٔ آنچه می‌دانست، ــ حتی با همه آنچه، با گذشت زمان، توانسته بود فراموش کند یا ببخشاید ــ، باز در لحظه‌ای که این واژه‌ها را تکرار می‌کرد، رنج کهنه‌اش او را دوباره به همان صورت پیش از گفته‌های اودت درمی‌آورد: بی‌خبر، خوش گمان؛ حسادت بیرحمش او را به وضعیت کسی برمی‌گردانید که هنوز از ماجرا خبر نداشت، تا از اعتراف اودت ضربه بخورد، وپس از چندین ماه این داستان کهنه هنوز چون افشاگری تازه‌ای آشفته‌اش می‌کرد. از نیروی سهمگین بازآفرینی حافظه‌اش در شگفت می‌شد. تنها سستی گرفتن این زاینده نیرو، که بارآوری‌اش با افزونی سن کاهش می‌یابد، او را به سبک‌تر شدن عذابش امیدوار می‌کرد. امّا همین که به نظر می‌آمد توان رنج‌آوری یکی از واژه‌های اودت به ضعف می‌گراید، یکی از آنهایی که ذهن سوان تا آن زمان کم‌تر به آنها پرداخته بود، کلمه‌ای تقریباً تازه، به یاری بقیه می‌شتافت و با قدرتی تازه تازه بر او ضربه می‌زد. یاد شبی که در خانهٔ پرنسس دلوم شام خورده بود آزارش می‌داد، امّا این تنها کانون دردش بود.

دردی که به گونهٔ گنگی بر پیرامونش، بر همهٔ روزهای پیش و پس، باز می‌تابید. و بر هر نقطه‌ای از خاطرهٔ آن شب که دست می‌گذاشت، یاد سرتاسر آن فصل، که وردورن‌ها اغلب به شام به «جنگل» می‌رفتند، برایش دردناک می‌شد. چنان دردناک که رفته رفته کنجکاوی‌هایی را که حسادتش در او برمی‌انگیخت، ترس عذابهای تازه‌ای که برای ارضای آنها به خود می‌داد، خنثی کرد. درمی‌یافت که همهٔ دورهٔ زندگی اودت پیش از آن که او را شناخته باشد، دوره‌ای که او هرگز نکوشیده بود پیش خود مجسم کند، آن گسترهٔ انتزاعی که به گنگی به چشمش می‌آمد نبود، بلکه از سالهایی خاص تشکیل می‌یافت و پر از رویدادهای واقعی بود. امّا با شناختن آنها، می‌ترسید آن گذشتهٔ بیرنگ، میّال و تحمل کردنی، کالبدی واقعی و پلشت، چهره‌ای مشخص و شیطانی به خود بگیرد. و همچنان از کوشش برای تصور آن می‌پرهیزید، نه از تنبلی ذهنی که از بیم درد. امیدوار بود سرانجام روزی بتواند نام «جزیرهٔ جنگل» یا پرنسس دلوم را بشنود بی‌آن‌که زخم کهنهٔ دلش را حس کند، و به نظرش بی‌احتیاطی می‌آمد که اودت را وادارد چیزهای تازه‌ای بگوید، نام مکانها و شرایط گوناگونی را به زبان بیاورد که دردش را، تازه آرام شده، به شکل دیگری زنده می‌کردند.

امّا اغلب، چیزهایی را که نمی‌دانست و اکنون می‌ترسید که بداند، خود اودت نخواسته و ندانسته فاش می‌کرد؛ در واقع، اودت از گستردگی فاصله‌ای که هرزگی‌اش میان زندگی واقعی او و زندگی کمابیش بیگناهانه‌ای می‌انداخت که سوان پنداشته بود، و هنوز اغلب می‌پنداشت، که معشوقه‌اش دارد، بیخبر بود: آدم هرزه، که در برابر کسانی که نمی‌خواهد به بدکاری‌هایش پی ببرند همواره نیکی یگانه‌ای را به رخ می‌کشد، نمی‌تواند بفهمد آن بدکاری‌ها، که خود از رشد همیشگی‌شان بیخبر است، چگونه اندک اندک از شیوه‌های عادی زندگی دورش می‌کنند. بر اثر همنشینی، در ذهن اودت، با خاطرهٔ کارهایی که از سوان پنهان می‌کرد، خاطره‌های دیگری هم رفته رفته رنگ آنها را به خود می‌گرفتند، به آن کارها آلوده می‌شدند،

بی آن که اودت هیچ چیز نامعمول در آنها ببیند، بی آن که ناهمخوانی شان با جایی که در درون خود به آنها داده بود به چشمش بزند؛ امّا اگر آنها را برای سوان باز می‌گفت، محیط و شرایط پیرامون خود را برملا می‌کردند و او را به ترس می انداختند. یک روز، بی آن که بخواهد به اودت نیشی بزند، از او پرسید که هرگز نزد زنان واسطه رفته بود یا نه. راستی را، خود مطمئن بود که نه؛ نامهٔ بی امضا چنان گمانی را به ذهنش رخنه داده بود، امّا به گونه‌ای تنها مکانیکی؛ در ذهنش به هیچ شاهدی که تأییدش کند برنخورده، امّا آنجا مانده بود، و سوان برای خلاص شدن از حضور صرفاً مادی امّا در هرحال آزارندهٔ آن گمان، دلش می خواست اودت آن را بزداید. و او در پاسخش گفت: «نه! نه!» و با لبخندی که برملا کنندهٔ خرسندی خودستایانه ای بود که دیگر نمی فهمید نمی تواند چشم سوان حقانی جلوه کند افزود: «امّا مگر دست از سرم برمی دارند. یکی شان همین دیروز هم بیشتر از دو ساعت منتظرم بود. هر قیمتی می‌گفتم قبول می‌کرد. گویا یک سفیری به او گفته اگر فلانی را برایم نیاورید خودم را می‌کشم. گفتم به او بگویند در خانه نیستم. امّا آخرش مجبور شدم خودم بروم و راضی اش کنم که برود. دلم می خواست بودی و می دیدی چه رفتاری با او کردم. خدمتکارم که صدایم را از اتاق کناری می شنید گفت که سرش داد می‌زدم: به چه زبانی بگویم که نمی خواهم! خوشم نمی آید، همین. فکر می‌کنم این اختیار را داشته باشم که هر کاری دلم می خواهد بکنم، نه؟ حالا، اگر به پول احتیاج داشتم، یک حرفی... به دربان دستور داده‌ام راهش ندهد. به او بگوید که به بیرون از شهر رفته‌ام. آه! چقدر دلم می خواست یک جایی قایم شده بودی و می شنیدی. فکر می‌کنم که ازم خوشت می آمد، عزیزم، هرچه باشد، اودت کوچولوی تو خوبی هایی هم دارد، هرچند که به نظر بعضی ها خیلی نفرت انگیز است.»

وانگهی، همان اعترافهایش به خطاهایی که حدس می زد سوان به آنها پی برده باشد، بیش از آن که به بدگمانی های پیشین او پایان دهد شک های

تازه‌ای را دامن می‌زد. چرا که اعترافهایش هیچگاه تناسب درستی با آن بدگمانی ها نداشت. هر اندازه هم که می‌کوشید اعترافش از همهٔ آنچه اساسی بود عاری باشد، باز در میان زائده‌هایش چیزکی می‌ماند که هرگز به فکر سوان نرسیده بود، که تازگی اش او را آزار می‌داد و حسادتش را از مضمون‌های تازه‌ای برخوردار می‌کرد. و دیگر نمی‌توانست این اعترافات را فراموش کند. روانش آنها را، آن‌گونه که رودی جسدهایی را، با خود می‌برد، پس می‌زد، باز دربر می‌گرفت. و از آنها زهرآگین می‌شد.

یک بار اودت با او از دیداری سخن می‌گفت که فورشویل در روز جشن پاریس- مورسی از او کرده بود. سوان گفت: «چطور، از آن موقع می‌شناختی اش؟» و سپس برای این که نشان ندهد خبر نداشته است افزود: «آها! آره، درست است.» و ناگهان به خود لرزید از این فکر که شاید در همان روز جشن پاریس- مورسی، که نامه‌ای از اودت به دستش رسید که برایش بسیار عزیز بود، او با فورشویل در «مزون دوره» ناهار می‌خورد. اودت سوگند خورد که نه. و سوان برای ترساندنش گفت: «امّا مزون دوره چیزی را به یادم می‌آورد که بعد فهمیدم حقیقت نداشت.» اودت (که ظاهر سوان به او باورانده بود که خبر داشت) در پاسخ گفت: «آها، این بود که در شبی که تو در کافهٔ پِروو دنبالم می‌گشتی گفتم که دارم از آنجا می‌آیم درحالی که اصلاً نرفته بودم،» و این را با عزمی گفت که بسیار بیشتر از بی‌پروایی، با کمرویی همراه بود، با ترس از درافتادن با سوان که از سرِ غرور می‌خواست پنهانش بدارد، و با این خواست که به او نشان دهد که می‌تواند رُک باشد. بدین گونه، ضربه‌ای که به سوان زد سختی و دقّتی دژخیم‌وار داشت، بی‌آن که از بیرحمی در آن اثری باشد، چه از رنجی که به سوان می‌داد آگاه نبود؛ و حتی به خنده افتاد، که البته، شاید بیشتر برای آن بود که شرمنده و دستپاچه ننماید. «درست است، به‌مزون‌دوره نرفته بودم، داشتم از خانهٔ فورشویل می‌آمدم. البته، دروغ نمی‌گفتم، واقعاً به کافهٔ پِروو رفته بودم، فورشویل آنجا مرا دید و خواست بروم و گراورهایش را تماشا کنم. ولی کس دیگری به دیدنش آمد. برای این

به تو نگفتم از مزون دوره می‌آیم که می‌ترسیدم تو ناراحت بشوی. می‌بینی، بیشتر می‌خواستم به تو خوبی کنم. اگر هم کارم اشتباه بوده، دستکم دارم رک و راست به تو می‌گویم. چه دلیلی داشت که اگر در روز جشن پاریس-مورسی با او ناهار خورده بودم، این را هم به تو نگویم؟ بخصوص که در آن زمان هنوز من و تو همدیگر را خیلی نمی‌شناختیم، مگر نه، عزیزم؟» سوان، با سستی ناگهانی موجود بی‌رمقی که آن گفته‌های خردکننده از او ساخته بود، لبخندی زد. پس، در همان ماه‌هایی هم که دیگر هرگز یارای آن نداشته بود دوباره به آنها فکر کند چون بیش از اندازه خوش بودند، در همان ماههایی هم که اودت دوستش می‌داشت، به او دروغ می‌گفت! همانند آن بار (آن نخستین شبی که «کاتلیا بازی» کردند)، که اودت می‌گفت از «مزون دوره» می‌آید، چه بسیار بارهای دیگری هم با دروغی همراه بود که سوان بو نبرده بود. به یاد آورد که روزی اودت به او گفت: «می‌توانم به خانم وردورن بگویم پیرهنم حاضر نبود، یا این که کالسکه‌ام دیر آمد. همیشه می‌شود یک بهانه‌ای پیدا کرد.» احتمالاً در بسیار بارهایی که کوشیده بود به سوان نیز دلیل دیر آمدنی را بگوید، یا تغییر ساعت دیداری را توجیه کند، کلماتش بی‌آن که او در آن زمان گمانی ببرد چیزی را پنهان می‌کردند که باید با کس دیگری انجام می‌داد، کس دیگری که به او می‌گفت: «می‌توانم به سوان بگویم پیرهنم حاضر نبود، یا این که کالسکه‌ام دیر آمد. همیشه می‌شود یک بهانه‌ای پیدا کرد.» و سوان در پسِ شیرین‌ترین خاطره‌هایش، در پسِ ساده‌ترین کلمه‌هایی که اودت در گذشته‌ها به او گفته بود، که او چون کلمه‌های انجیل باورشان می‌کرد، در پسِ کارهای هر روزه‌ای که اودت برایش تعریف کرده بود، در پسِ آشناترین جاها، خانهٔ دوزنده‌اش، خیابان «جنگل بولونی»، اسپریس، (پنهان به یاری آن وقت اضافی که در پر مشغله‌ترین روزها هم باز فرصتی، جایی، باقی می‌گذارد و می‌تواند به کار پنهان کردن برخی کارها بیاید) شائبهٔ حضور ممکن و نهانی دروغ‌هایی را حس می‌کرد که همهٔ آنچه را که برایش از هرچه عزیزتر مانده بود، زیباترین شب‌های زندگی‌اش، حتی

کوچهٔ لاپروز را که بدون شک اودت همواره در ساعتهای دیگری جز آنی که به او گفته بود از خانه‌اش در آن بیرون می‌رفت، برایش ننگین می‌کرد، اندکی از چندش شومی را که هنگام شنیدن اعتراف اودت دربارهٔ «مزون دوره» حس کرده بود به همه چیز و همه جا می‌پراکنید، و چون جانوران پلید «ویرانی نینوا»[۱۷۰] سنگ سنگ گذاشتهٔ او را از جا می‌کند. اگر اکنون، هر بار که حافظه‌اش نام دردناک «مزون دوره» را به یادش می‌آورد از آن روی برمی‌گردانید، این همانند آنچه بتازگی در خانهٔ مادام دو سنت اوورت رخ داد نبود که او را به یاد خوشبختی ای می‌انداخت که از بسیار پیشتر از دست داده بود، بلکه بدبختی ای را به یادش می‌آورد که تازه به آن پی می‌برد. سپس، نام «مزون دوره» هم مانند نام جزیرهٔ «جنگل» شد، رفته رفته دیگر او را رنج نمی‌داد. زیرا آنچه ما عشق، یا حسادت خود، می‌پنداریم، شوری یکسان و پیوسته و بخش‌ناپذیر نیست. عشق و حسادت از بینهایت عشقهای پیاپی، حسادتهای گوناگون ساخته شده‌اند که همه گذرایند، امّا بسیاری و به هم پیوستگی شان احساس تداوم و توّهم یگانگی را پدید می‌آورد. زندگیِ عشق سوان، و وفاداری حسادتش، هردو از مرگ، از بیوفایی بیشمار تمناها و شک‌های بیشماری ساخته شده بودند که موضوع همه‌شان اودت بود. اگر زمان درازی اودت را نمی‌دید، تمناها و شک‌های دیگری جای آنهایی را که می‌مردند نمی‌گرفت. امّا حضور اودت همچنان مهربانی ها و شک‌هایی را در پیِ هم در دلش می‌کاشت.

برخی شبها اودت یکباره با او بسیار مهربان می‌شد و به تندی هم هشدار می‌داد که باید بیدرنگ از آن بهره بجوید چه شاید که تا سالها دوباره از آن خبری نمی‌شد؛ باید درجا به خانهٔ او می‌رفتند و «کاتلیا بازی» می‌کردند و این میل وانمودی اودت به او چنان ناگهانی، نامفهوم و مبرم بود، و نوازشهایی که سپس به او ارزانی می‌داشت چنان نمایشی و نامعمول، که این مهربانی خشن و بی‌حقیقت به اندازه دروغ و بدخواهی سوان را غمین می‌کرد. یک شب که بدین گونه، به دستور اودت، با او به خانه برگشته بود، و او بوسه هایش را با

کلمه‌های پر از شوری می‌آمیخت که با خشکی همیشگی‌اش نمی‌خواند، سوان ناگهان پنداشت صدایی می‌شنود؛ بلند شد، همه جا را گشت، کسی را نیافت، امّا دیگر حال آن نداشت که دوباره به جایش در کنار اودت برگردد و او، در اوج خشم، گلدانی را شکست و به سوان گفت: «هیچ وقت نمی‌شود با تو هیچ کاری کرد!» و سوان در این شک ماند که نکند کسی را آنجا پنهان کرده بود که می‌خواست حسادتش را برانگیزد یا هوسش را برافروزد.

گاهی سوان به امید دانستن چیزهایی دربارهٔ او به خانه‌های بدنام می‌رفت، بی‌آن که جرأت کند از او نام ببرد. دلاله می‌گفت: «یک دختری دارم که حتماً ازش خوشتان می‌آید». وسوان یک‌ساعتی را غمگینانه به گپ زدن با دخترک بینوایی می‌گذرانید که در شگفت می‌شد از این که بیش از آن کاری نمی‌کرد. روزی یکی از آنان، که خیلی جوان و زیبا بود به او گفت: «چیزی که دلم می‌خواهد، این است که یک دوست پیدا کنم، آن وقت، او می‌تواند مطمئن باشد که دیگر هیچوقت با هیچ کس دیگری نمی‌روم.» سوان با نگرانی از او پرسید: «واقعاً، فکر می‌کنی عشق آدم به یک زن در او تأثیر بگذارد و دیگر هیچوقت به آدم خیانت نکند؟» ــ «البته! بستگی به آدمش دارد!» سوان نمی‌توانست به آن زنان همان چیزهایی را نگوید که پرنسس دلوم را خوش می‌آمد. به زنی که دنبال دوستی می‌گشت با لبخندی گفت: «چه خوب کردی که چشمهایت را همرنگ کمربندت آبی کردی.» ــ «شما هم سرآستین‌های آبی دارید.» ــ «چه گپ خوبی داریم می‌زنیم، آن هم در همچو جایی! خسته‌ات نمی‌کنم؟ کاری نداری؟» ــ «نه. وقت زیاد است. اگر خسته‌ام می‌کردید به شما می‌گفتم. برعکس، از حرفهایتان خوشم می‌آید.» ــ «خیلی خوشحالم که این را می‌گویی. داریم راحت گپ می‌زنیم. مگر نه؟» این را به دلاله گفت که به اتاق آمده بود. «بله، اتفاقاً من هم داشتم همین را پیش خودم می‌گفتم. می‌گفتم اینها چقدر مؤدبند! بله! حالا دیگر می‌آیند اینجا که گپ بزنند. شازده هم پریروز می‌گفت اینجا خیلی بیشتر به‌اش خوش می‌گذرد تا پیش زنش. گویا امروزه همهٔ زنهای اشراف یک

جوری شده‌اند، واقعاً که آبروریزی است! خوب، مزاحمتان نمی‌شوم.» و سوان را با زن چشم آبی تنها گذاشت. امّا چیزی نگذشته سوان برخاست و با او خداحافظی کرد، به دردش نمی‌خورد، اودت را نمی‌شناخت.

نقاش بیمار شده بود و دکتر کوتار به او توصیه کرد به سفری دریایی برود؛ چند تنی از یاران گفتند که می‌خواهند همراه او باشند؛ وردورن‌ها نخواستند تنها بمانند، قایقی تفریحی کرایه کردند، سپس آن را خریدند وبدین گونه اودت بارها به سفر دریایی رفت. هر بار که می‌رفت، پس ازکوتاه‌زمانی سوان حس می‌کرد که‌دارد از او دل می‌بُرَد، امّا همین که می‌فهمید او برگشته است نمی‌توانست دوری‌اش را تاب بیاورد، انگار که دوری ذهنی‌اش با دوری مکانی تناسب داشت. یک بار که پنداشته می‌شد تنها برای یک ماه به سفر می‌روند، یا از آن‌رو که در میانهٔ راه دلشان خواست، یا که آقای وردورن، برای خوشامد همسرش، طرح سفر را پنهان از همه ریخته بود و رفته رفته یاران را از آن گاه می‌کرد، از الجزیره به تونس، سپس به ایتالیا، یونان، قسطنطنیه و آسیای صغیر رفتند. سفر نزدیک به یک سال به درازا کشیده بود. سوان خود را یکسره آسوده، کمابیش خوش حس می‌کرد. خانم وردورن هرچه کوشید به پیانونواز و دکتر کوتار بپذیراند که خالهٔ آن و بیماران این هیچ نیازی به آن دو نداشتند، و در هرحال به صلاح نبود خانم کوتار به پاریس برگردد که به گفتهٔ آقای وردورن دستخوش انقلاب شده بود[۱۷۱]، کاری از پیش نبرد و ناگزیر در قسطنطنیه آزادی‌شان را به آنان پس داد. و نقاش با آنان رفت. روزی از روزهایی که سه مسافر تازه برگشته بودند، سوان که با دیدن اومنیبوسی که به پارک لوکزامبورگ می‌رفت خود را به آن رسانده بود چون آنجا کاری داشت، چشمش به خانم کوتار افتاد که با سر و وضع بسیار آراسته، کلاه پردار، پیرهن ابریشم، دستپوش، چتر، کیف و دستکش‌های سفید پاکیزه رو به رویش نشسته بود و به دیدارِ کسانی می‌رفت که آن روز «روزشان بود». در روزهایی که باران نمی‌بارید، این گونه آراسته، پیاده از خانه‌ای به خانه دیگر در یک محله می‌رفت، امّا برای رفتن به محلّه دیگری سوار اومنیبوس می‌شد. در

لحظه‌های نخستین، پیش از آن که مهربانی ذاتی زنانه توانسته باشد پوستهٔ خشک خرده بورژوایانه‌اش را بترکاند، و نیز چون خوب نمی‌دانست که باید از وردورن‌ها با سوان چیزی بگوید یا نه، به گونه‌ای بسیار طبیعی، با صدای آرام و شرماگین و آهسته‌اش که غرش اومنیبوس گاهی یکسره ناشنیده می‌گذاشت، گزیده‌ای از همان چیزهایی را به سوان گفت که در بیست و پنج خانه‌ای که در یک روز از پله‌هایشان بالا می‌رفت بارها و بارها می‌شنید و بازگو می‌کرد:

«آقا، فکر نمی‌کنم لازم باشد از شمایی که در جریان همه چیز هستید بپرسم که در نمایشگاه میرلیتون، تکچهرهٔ ماشار را که همهٔ پاریس برایش سر و دست می‌شکنند دیده‌اید یا نه. خوب، نظرتان چیست؟ از دستهٔ موافق‌هایید یا از آنهایی که بدش را می‌گویند؟ در همهٔ سالن‌های شهر بحث فقط دربارهٔ تکچهرهٔ ماشار است و بس؛ کسی که دربارهٔ تکچهرهٔ ماشار ابراز عقیده نکند شیک نیست، روشن نیست، توی باغ نیست.»

سوان گفت آن نقاشی را ندیده است و خانم کوتار ترسید که مبادا با وا داشتنش به این اعتراف او را آزرده باشد.

«آها، خیلی خوب است. دستکم شما این را بی‌پرده به زبان می‌آورید. از این که تکچهرهٔ ماشار را ندیده‌اید احساس شرمندگی نمی‌کنید. به نظرم این کارتان خیلی قشنگ است. من دیده‌امش، البته هرکسی یک نظری دارد، بعضی‌ها معتقدند یک کمی زیادی صاف و صوف است، وارفته است، امّا به نظر من که ایدآل است. البته، به آن زنهای آبی و زردی که دوستمان «بیش» می‌کشد نمی‌ماند. امّا باید بی‌پرده به شما بگویم، شاید به نظرتان خیلی اهل این زمانهٔ آخر قرن نباشم، امّا من همانی را که فکر می‌کنم می‌گویم، واقعاً نمی‌فهمم. خدایی‌اش را بگویم، جنبه‌های مثبت تکچهره‌ای را که از شوهرم کشیده قبول دارم، به عجیب و غریبی چیزهایی که معمولاً می‌کشد نیست، امّا برداشته سبیلش را آبی کرده. درحالی که، ماشار! از قضا، شوهر همین دوستی که الآن دارم می‌روم پیشش (و خیلی خوشحالم از این که شما را هم در راه می‌بینم) به او قول داده که اگر به عضویت آکادمی پذیرفته شد (یکی

از همکارهای دکتر است) تکچهره‌اش را به ماشار سفارش بدهد. البته، آرزوی بزرگی است! دوست دیگری دارم که می‌گوید لولوار را بیشتر دوست دارد. من که چیزی سرم نمی‌شود و شاید لولوار علمش بیشتر باشد. امّا معتقدم که اولین شرط خوبی یک تابلو، بخصوص با قیمت ده هزار فرانک، این است که شبیه باشد و شباهتش خوشایند باشد.»

پس از این گفته‌ها، که برانگیزنده‌شان بلندی پرِ کلاه، علامت روی کیف، عدد کوچک مرکبی مغازهٔ سفیدشویی در داخل دستکشهایش، و دودلی برای حرف زدن از وردورن‌ها با سوان بود، خانم کوتار که می‌دید هنوز خیلی مانده است تا به نیش خیابان بناپارت برسد تا راننده پیاده‌اش کند، به ندای دلش گوش داد که به او می‌گفت از جای دیگری حرف بزند.

به سوان گفت: «راستی، آقا، در این سفری که با خانم وردورن بودیم، گوش شما باید خیلی صدا کرده باشد، چون همه‌اش ذکر خیر شما بود.»

سوان شگفت‌زده شد، چون گمان می‌برد که نامش نمی‌بایست هرگز در حضور وردورن‌ها آورده می‌شد.

خانم کوتار باز گفت: «چون که، خانم دو کرمسی هم بود و می‌دانید این یعنی چه. اودت هرجا که می‌رود، نمی‌تواند مدت زیادی بدون حرف زدن از شما سر کند. می‌توانید هم حدس بزنید که بدتان را نمی‌گوید.» و با دیدن حرکت تردیدآمیز سوان گفت: «چطور! شک دارید؟»

و هیجان‌زده از صمیمیت باورش، و بدون افزودن هیچ فکر بدی به آنچه خود تنها به همان مفهومی به کار می‌برد که در سخن گفتن از محبّت میان دوستان به زبان می‌آید، گفت:

«واقعاً شما را می‌پرستد! آه! فکر می‌کنم نباید پیشِ روی او این را دربارهٔ شما گفت! کار دست آدم می‌دهد! در هر موردی، مثلاً اگر تابلویی را می‌دیدیم، می‌گفت: اگر فلانی اینجا بود، می‌توانست بگوید این اصل است یا نه. در این زمینه هیچکس به پایش نمی‌رسد. دائم می‌پرسید: ببینی الآن دارد چکار می‌کند؟ کاش یک کمی کار می‌کرد! حیف است، بچه‌ای

این‌قدر با استعداد و این‌قدر تنبل. (البته، مرا می بخشید)الآن، مجسم می‌کنم دارد به ما فکر می‌کند، می‌گوید ببینی ما کجاییم. حتی یک چیزی هم گفت که به نظر من خیلی قشنگ بود: آقای وردورن گفت: آخر از کجا می توانید بفهمید او الآن دارد چکار می‌کند درحالی که بیشتر از پانصد فرسخ از او دورید؟ که اودت در جوابش گفت: از نگاه یک دوست هیچ چیز غیرممکن نیست. نه، باور کنید، این را برای خوشامد شما نمی‌گویم، او برای شما یکی از آن دوستهای واقعی است که خیلی کم پیدا می شوند. در ضمن، این را هم به شما بگویم که اگر این را ندانید، فقط خودتانید که نمی دانید. در همان روزِ آخر هم خانم وردورن به من می‌گفت: (می دانید که در آستانهٔ سفر آدم حرفِ دلش را بهتر می زند) نه این که بخواهم بگویم اودت ما را دوست ندارد، امّا هرچه ما به او بگوییم در مقابل آنی که آقای سوان به او بگوید وزنه ای ندارد. وای، خدا! راننده دارد برای من نگه می دارد، آن‌قدر برایتان پر حرفی کردم که نزدیک بود از خیابان بناپارت بگذرم... لطف می‌کنید بگویید پر کلاهم راست هست یا نه؟»

و خانم کوتار دستِ پوشیده در دستکش سفیدش را از درون دستپوش بیرون آورد و به سوی سوان دراز کرد، که همراه با یک بلیت تصوری از زندگی برازنده از آن بیرون زد و آمیخته با بوی سفیدشویی همهٔ اومنیبوس را انباشت. و سوان حس کرد که دلش پر از محبّت او، و نیز خانم وردورن شد (و کمابیش اودت، چون از آنجا که حسش دربارهٔ او دیگر با درد آمیخته نبود، دیگر عشق نبود)، و از اومنیبوس او را با نگاهی مهرآمیز دنبال کرد که، پرِ کلاه افراشته، بچالاکی پا به خیابان بناپارت می‌گذاشت، با دستی دامنش را بالا می‌گرفت، در دست دیگر چتر و کیفش را داشت که می‌گذاشت علامتش دیده شود، و دستپوش روی شکمش تاب می خورد.

خانم کوتار، که پنداری از شوهرش حاذق‌تر بود، در کنار احساسهای بیمارانهٔ سوان، و برای رویارویی با آنها، احساسهای دیگری را پیوند زده بود که سالم بودند، حس قدرشناسی، حس دوستی، حس هایی که می توانستند

اودت را در ذهن سوان انسانی‌تر بنمایانند (و به زنان دیگر شبیه‌تر، چه زنان دیگری هم می‌توانستند آنها را در او برانگیزند)، و به تبدیل همیشگی اودت به زنی که دوست داشتنش محبتی بی‌دغدغه بود شتاب دهند، زنی که شبی پس از یک مهمانی در خانهٔ نقاش از سوان دعوت کرد با او و فورشویل لیوانی شربت پرتقال بنوشد و سوان حس کرد که می‌تواند در کنار او به خوشی زندگی کند.

در گذشته اغلب از وحشت این فکر که روزی دیگر اودت را دوست نخواهد داشت، با خود عهد کرده بود که بهوش باشد، و همین که حس کرد عشقش او را ترک می‌کند در او چنگ بزند، نگهش دارد. امّا اکنون، همزمان با سست‌تر شدن عشق، میلش به عاشق ماندن نیز فروکش می‌کرد. چرا که نمی‌توان دگرگون شد، یعنی آدم دیگری شد، و همچنان پیرو عواطف آدم پیشینی بود که دیگر نیست. گاهی، دیدن نامی در روزنامه، نام یکی از مردانی که می‌پنداشت می‌توانستند معشوق اودت بوده باشند، او را دوباره دستخوش حسادت می‌کرد. امّا حسادتی سبک بود و از آنجا که به او نشان می‌داد هنوز زمانی را که آن همه رنج می‌کشید ــ امّا همچنین شیوهٔ حس کردنی آن چنان لذتناک را می‌شناخت ــ یکسره پشت سر نگذاشته بود، و که در گذرِ زمان شاید این اتفاق برایش پیش می‌آمد که دوباره، از دور و گذرا، زیبایی هایش را ببیند، حتی هیجانی خوشایند در او برمی‌انگیخت، آن گونه که برای پاریسی غمینی که ونیز را پشتِ سر می‌گذارد تا به فرانسه برگردد، دیدن آخرین پشه‌ای که نشان می‌دهد ایتالیا و تابستان هنوز آن چنان دور نیستند. امّا اغلب، هنگامی که می‌کوشید اگر نه در آن دورهٔ بس ویژهٔ زندگی اش که پشت سر می‌گذاشت باقی بماند، دستکم، تا آنجایی که هنوز می‌توانست، تصور روشنی از آن داشته باشد، می‌دید که دیگر این کار از دستش برنمی‌آید؛ دلش می‌خواست عشقی را که تازه ترک گفته بود همانند چشم‌اندازی ببیند که به زودی محو می‌شد؛ امّا دوگانه بودن، و به چشم دیدن واقعیت احساسی که دیگر نداریم، آن‌چنان دشوار است که چیزی نگذشته

ذهنش تاریکی می‌گرفت، دیگر چیزی نمی‌دید، از نگاه کردن دست می‌شست، عینکش را از چشم برمی‌داشت، شیشه‌هایش را پاک می‌کرد؛ و با خود می‌گفت که بهتر است کمی استراحت کند، که اندکی بعد هنوز فرصت هست، و بی‌کنجکاوی و با رخوت مسافر خواب‌آلودی می‌لمید که کلاهش را به روی چشمانش می‌کشد تا بخوابد، در واگنی که حس می‌کند بیش و بیشتر شتاب می‌گیرد و او را از سرزمینی دور می‌کند که سالهای سال در آن زیسته و با خود عهد کرده بود که نگذارد واپسین بدرود را نگفته از دستش بدر رود. حتی، به همان گونه که اگر این مسافر زمانی بیدار شود که در فرانسه است، هنگامی که سوان اتفاقی در نزدیکی خود به شاهدی برخورد که نشان می‌داد فورشویل معشوق اودت بوده است، دید که هیچ دردی حس نمی‌کند، که دیگر عشق دور شده است، و غمین شد از این که باخبر نشد هنگامی که برای همیشه ترکش می‌کرد. و به همان گونه که پیش از بوسیدن اودت برای نخستین بار، کوشیده بود چهره‌ای از او را که آن همه مدت در نظر داشت و یادِ آن بوسه دگرگون می‌کرد به خاطر بسپارد، دلش می‌خواست که می‌توانست، دستکم در ذهنش، به آن اودت تا زمانی که هنوز بود بدرود بگوید، اودتی که در او دلدادگی می‌انگیخت، و حسادت، اویی که رنجش می‌داد واکنون دیگر رفته بود و او هرگز نمی‌دیدش. اشتباه می‌کرد. باید هنوز یک بار دیگر، چند هفته‌ای پس از آن، دوباره او را می‌دید. و این در خواب بود، در غروب یک رؤیا. همراه با مادام وردورن، دکتر کوتار، جوانی فینه به سر که نمی‌شناخت، نقاش، اودت، ناپلئون سوم، و پدربزرگ من، در راهی در کنار دریا قدم می‌زد که گاهی پرتگاهی بسیار بلند و گاهی فقط چند متری از دریا بالاتر بود، به گونه‌ای که پیاپی بالا می‌رفتند و سرازیر می‌شدند؛ کسانی از آنان، که رو به سراشیب بودند، دیگر به چشم آنانی که هنوز بالا می‌رفتند نمی‌آمدند، واپسین روشنی روز به کاستی می‌گرایید و چنین می‌نمود که شبی تاریک بیدرنگ همه جا را فراخواهد گرفت. گهگاه موجهای دریا تا کنارهٔ راه می‌خیزیدند و سوان قطره‌هایی یخین را روی گونه‌هایش حس می‌کرد.

اودت می‌گفت که خشکشان کند، او نمی‌توانست و این در برابر اودت دستپاچه‌اش می‌کرد، و هم این که جامهٔ خواب به تن داشت. امیدوار بود که، به یاری تاریکی، کسی بو نبرد، امّا در همین هنگام خانم وردورن لحظهٔ درازی شگفت‌زده به او خیره شد، درطول این لحظه سوان دید که بینیِ او دراز شد و سبیل درشتی بر چهره‌اش نشست. برگشت تا اودت را ببیند، گونه‌هایش رنگ پریده بود و جوشهای ریز سرخ داشت، خطوط چهره‌اش کشیده و گود افتاده بود، امّا او را با چشمانی پر از مهر می‌نگریست که آماده بود از چهره جدا شود و چون دو قطره اشک روی او بچکد و حس کرد چنان دوستش دارد که می‌خواهد بیدرنگ او را با خود ببرد. ناگهان اودت مُچش را برگرداند، ساعت کوچکش را نگاه کرد و گفت: «باید بروم»، با همه به یک سان خداحافظی می‌کرد بی‌آن که سوان را به کناری بکشد، بی‌آن که به او بگوید آن شب یا روز دیگری همدیگر را کجا خواهند دید. سوان جرأت نکرد این را بپرسد، دلش می‌خواست با او برود و نمی‌توانست رو به سوی او برگرداند، چون ناگزیر بود با لبخندی به یک پرسش خانم وردورن پاسخ بدهد، امّا دلش وحشتناک می‌تپید، از اودت نفرت داشت، می‌خواست چشمانش را که اندکی پیشتر آن همه دوست می‌داشت کور کند، گونه‌های بی‌طراوتش را له کند. همچنان با خانم وردورن بالا می‌رفت، یعنی گام به گام از اودت دور می‌شد که در جهت دیگر به سراشیب می‌رفت. پس از یک ثانیه ساعتها بود که رفته بود. نقاش به سوان گفت که ناپلئون سوم لحظه‌ای پس از اودت غیبش زد. گفت: «حتماً با همدیگر قرار گذاشته بودند، پایین سراشیب به همدیگر رسیده‌اند. امّا صورت خوشی نداشت که باهم از ما خداحافظی کنند. معشوقه‌اش است.» جوان ناشناس به گریه افتاد. سوان کوشید آرامش کند. همچنان که گونه‌هایش را پاک می‌کرد و فینه از سرش برمی‌داشت تا راحت‌تر باشد گفت: «هرچه باشد حق دارد. خودم ده بار همین را به او گفتم. این که غصه ندارد، مردی بود که‌می‌توانست او را درک کند.» و سوان با خودش حرف می‌زد، چون جوانی که در آغاز نتوانسته بود بشناسد خودش

بود؛ مانند برخی داستان‌نویسان، شخصیت خود را میان دو آدم قصه پخش کرده بود، یکی آن که خواب می‌دید، و دیگری آن که فینه به سر در برابرش بود.

برخی تداعی های گنگ، اندک تغییری در ظاهر همیشگی فورشویل، و حمایل پهن لژیون دونور روی سینه‌اش، او را به چهرهٔ ناپلئون سوم درآورده بود؛ امّا در واقع، و براساس همهٔ مفهومی که آن شخصیت حاضر در رؤیای سوان برای او داشت، و همهٔ آنچه به یادش می‌آورد، خودِ خود فورشویل بود. زیرا سوان، در حالتِ خواب، از تصویرهایی ناقص و دگرگون شونده برداشتهایی نادرست می‌کرد، و از این گذشته به گونه‌ای گذرا، از چنان نیروی آفریننده‌ای برخوردار بود که خویشتن را، همانند برخی یاخته‌ها، با بخش شدنِ ساده تکثیر می‌کرد؛ از حس گرمای کف دست خودش گودی دست غریبه‌ای را می‌آفرید که می‌پنداشت می‌فشرد، و از حس‌ها و دریافت‌هایی که هنوز بر آنها آگاهی نداشت ماجراگونه‌هایی می‌آفرید که با تسلسل منطقی‌شان، می‌توانستند شخصیت ضروری برای برخورداری از عشق او یا برانگیختن بیداری‌اش را در رؤیایش به نقطهٔ معین بکشانند. یکباره شبی تیره چیره شد، ناقوسی صدا کرد، مردمانی گریزان از خانه‌هایی آتش گرفته به دو گذشتند؛ سوان آوای خیزش موجها را شنید و تپش قلبش را که، به همان سهمگینی، بیتابانه در سینه‌اش می‌کوفت. یکباره تپش دوچندان شد، دردی حس کرد، دلش بی‌دلیل به آشوب افتاد؛ دهقانی که با تن تاول‌آجین می‌گذشت داد زد: «بیایید از شارلوس بپرسید اودت آخر شب را با دوستش کجا رفت. در گذشته با اودت بوده و او همه چیزش را به او می‌گوید. آتش کار آنهاست.» خدمتکارش بود که بیدارش کرد و به او گفت:

«آقا، ساعت هشت است و سلمانی آمده، گفتم یک ساعت دیگر برگردد.»

امّا این کلمه‌ها که در موجهای خوابی رخنه می‌کرد که سوان را فراگرفته بود، نخست دچار همان اعوجاجی می‌شد که پرتوی را در ته آب خورشید

می نمایاند، و سپس به شعور سوان راه می یافت، همچنان که لحظه‌ای پیشتر، صدای زنگ، در آن ژرفاها طنین ناقوسی را به خود گرفته و صحنهٔ آتش‌سوزی را پدید آورده بود. در این حال، صحنه‌ای که در برابر چشمان داشت دود و نابود شد، چشم گشود، برای واپسین بار آوای یکی از موجهای دریا را که دور می‌شد شنید. دستی به گونه کشید. خشک بود. امّا حس سردی آب و شوری نمک را به خاطر می آورد. بلند شد، جامه به تن کرد. خواسته بود آرایشگر زود بیاید چون روز پیش برای پدربزرگم نوشته بود که بعدازظهر به کومبره می رفت، چه شنیده بود که بناست مادام دوکامبرمر ــ مادموازال لوگراندن ــ چند روزی به آنجا برود. یاد روستایی که از بسیار پیشتر به آن سر نزده بود، و خاطرهٔ زیبایی آن چهرهٔ جوان، به هم پیوستند و برایش جاذبه‌ای یافتند و سرانجام بر آنش داشتند که چند روزی از پاریس برود. چون تصادف های گوناگونی که ما را با برخی آدمها رویارو می‌کنند با دوره‌ای که دوستشان می داریم همزمان نیستند، بلکه ناهماهنگ با آن، ممکن است پیش از آغازش رخ دهند و پس از پایان گرفتنش تکرار شوند، در یادآوری گذشته نخستین بارهایی که کسی که بعدها دوستش می داریم در زندگی‌مان پدیدار شد در نظرمان مفهومی هشدارآمیز، پیشگویانه به خود می‌گیرد. این گونه بود که سوان اغلب به یاد چهرهٔ اودت در نخستین شبی می افتاد که او را در تئاتر دید و فکر نمی‌کرد دیگر او را ببیند ــ و به همین گونه اکنون مهمانی خانم سنت اوورت را بــه خاطر می‌آورد که در آن ژنرال دوفروبرویل را با خانم کامبرمر آشنا کرد. دلبستگی های زندگی آن‌چنان بسیارند که کم پیش نمی‌آید که در شرایط یگانه‌ای، آغاز شادکامی ای هنوز فرا نرسیده با اوج گیری غصه‌ای که رنجمان می دهد همزمان باشد. و بدون شک این می توانست در جای دیگری بجز خانهٔ سنت اوورت نیز برای سوان پیش بیاید. حتی، از کجا معلوم که اگر آن شب در جای دیگری بود، شادمانی ها و دردهای دیگری برایش آغاز نمی شد که بعدها به نظرش رسد گریزناپذیر بوده‌اند؟ امّا آنچه در آن هنگام به نظرش ناگزیر آمد، همانی بود که رخ داده بود، و چندان دور نبود از این که چیزی

تقدیری در این نکته ببیند که آن شب از آن‌رو به رفتن به مهمانی خانم سنت اوورت مصمم شد که ذهنش، به بوی ستایش غنای نوآوری‌های زندگی، و ناتوان از آن که زمان درازی به پرسشی دشوار از این گونه بپردازد که چه چیزی دلخواه‌تر است، میان دردهایی که آن شب کشیده بود و شادکامیهـــایی که به گمانش نمی‌آمد امّا در تکوین بودند ــ و برقراری توازن میانشان بیش از اندازه دشوار بود ــ نوعی پیوستگی ضروری می‌دید.

امّا همچنان که، ساعتی پس از بیداری، از آرایشگر می‌خواست موهایش را چنان مرتب کند که در قطار به هم نریزد، دوباره به فکر خوابش افتاد، چهرهٔ رنگ پریدهٔ اودت، گونه‌های لاغر و کشیده و گودافتاده، و چشمان افسرده‌اش را، آن گونه که از نزدیک دیده بود، دوباره در نظر آورد، همهٔ آنچه پس از نخستین روزهای رابطه‌شان ــ در طول مهرورزی‌هایی پیاپی که عشق پایدار او به اودت را به فراموشی طولانی نخستین تصویری که از او دید، بدل کرده بودند ــ دیگر به آنها توجهی نداشت امّا بدون شک، درحالی که در خواب بود، حافظه‌اش حس دقیق آنها را دوباره زنده کرده بود. و با زمختی‌ای که گاه به گاه، وقتی که دیگر درمانده نبود، در او بالا می‌گرفت و سطح اخلاقش را هم یکباره پایین می‌برد، با خود گفت: «فکرش را بکن که این همه سالهای زندگی‌ام را هدر دادم، مرگ خودم را خواستم، بزرگ‌ترین عشق زندگی‌ام را برای زنی مایه گذاشتم که ازش خوشم نمی‌آمد و به من نمی‌خورد.»

بخش سوم

نام جاها: نام

در میان اتاقهایی که تصویرشان را بیشتر از همه در شبهای بیخوابی به یاد می‌آوردم[۱۷۲]، هیچکدام کم‌تر از اتاق گراند هتلِ پلاژ، در بلبک، که دیوارهای رنگ روغن زده‌اش، چون دیواره‌های صاف استخری که در آن آب آبی می‌زند، حالتی زلال، لاجوردین و نمکی داشت، شبیه اتاقهای کومبره نبود که انگار به جَوّی دان دان، گرده افشانده، خوردنی و پارسایانه آغشته بودند. آذینگر باواریایی که تزیین هتل به او سپرده شده بود، آرایش اتاقها را دگرگون کرده و درآنی که به من داده بودند، در طول سه تا از دیوارها کتابخانه‌هایی کوتاه و گنجه‌هایی شیشه‌ای گذاشته بود که در آنها، به فراخور جایشان، و بر اثر آنچه او پیش‌بینی نکرده بود، این یا آن بخش تابلو همواره دگرگون دریا بازمی‌تابید، و پرده‌ای از چشم‌اندازهای روشن دریایی می‌گسترانید که تنها باریکه‌های آکاژو به میانشان می‌دوید. آن‌چنان که همهٔ اتاق به یکی از آن خوابگاههای نمونه‌ای می‌مانست که در نمایشگاههای اثاثهٔ «سبک مدرن»* دیده می‌شود و آرایه‌شان آثاری هنری است که گمان می‌رود برای کسی که در آنها می‌خوابد چشم‌نواز باشد، و موضوعشان با نوع مکانی که خانه باید آنجا ساخته شود تناسب دارد.

* درمتن به انگلیسی است. Modern Style

امّا هیچ چیزی هم به بلبک واقعی کم شباهت‌تر از آنی نبود که من اغلب خیالش را در روزهای توفانی در دل پرورانده بودم، هنگامی که باد چنان تند می‌وزید که فرانسواز، که مرا به شانزه لیزه می‌برد، می‌گفت خیلی نزدیک دیوارها گام نزنم تا مبادا سفالهای بام روی سرم بیفتد، و ناله‌کنان از سانحه‌های عظیم وتوفانهای کشتی شکنی که روزنامه‌ها نوشته بودند حرف می‌زد. آرزویی بزرگ‌تر از این نداشتم که توفانی در دریا ببینـــم، نه چندان چون چشم‌اندازی زیبا که بیشتر چون لحظه‌ای واقعی از زندگی طبیعت که از پرده بیرون بیفتد؛ یا شاید بتوان گفت برای من تنها چشم‌اندازهایی زیبا بود که می‌دانستم برای خوشایند من ساختگی سر هم نشده‌اند، بلکه ضروری، تغییر ناپذیرند، ــ زیبایی‌های چشم‌اندازهای طبیعی یا آثار بزرگ هنری. تنها برای چیزهایی کنجکاوی، و عطش دانستن، داشتم که آنها را از خودم حقیقی‌تر می‌دانستم، چیزهایی که ارزششان را این‌می‌دانستم که‌اند کی ازاندیشه‌یک نابغه، یا نیرویازیبایی طبیعت‌را، آن گونه که‌خود آزادانه‌وبی دخالت آدمیان‌پدیدارمی‌شد، به‌من می‌نمایاندند. به همان گونه که‌صدای خوش مادر، که فونوگراف آن‌راجدا از او به گوش می‌رساند، نمی‌تـــواند غم از دست دادنش را تسکین دهد، تـــوفانی هم که به وسیله‌ای مکانیکی به نمایش درمی‌آمد برایم همان گونه بی‌ارزش بود که فواره‌های نورانی نمایشگاه[۱۷۳]. همچنین، برای این که توفان یکپارچه واقعی باشد، دلم می‌خواست ساحل هم یک ساحل طبیعی باشد و نه سدی که مقامات شهرداری تازه ساخته باشند. وانگهی، طبیعت، با همهٔ احساسهایی که در من برمی‌انگیخت، به نظرم بیش از هرچیز دیگری با ساخته‌های مکانیکی بشر مخالف بود. هرچه کم‌تر از این ساخته‌ها نشان داشت، پهنه‌ای گسترده‌تر به روی پرواز دلم می‌گشود. نام بلبک را از لوگراندن شنیده بودم که گفته بود ساحلی است در نزدیکی «آن کناره‌های مرگباری که کشتی شکستن‌هایش معروف است و شش ماه سال را در کفن مه و کف موج فرو می‌روند.»

می‌گفت: «هنوز در آنجا، خیلی بیشتر که در خود فینیستر[۱۷۴] (حتی با

همهٔ هتل‌هایی که امروزه از سر و کول هم بالا می‌روند امّا نمی‌توانند باستانی‌ترین اسکلت زمین را تغییر بدهند)، آدم انتهای واقعی خاک فرانسه، اروپا، خاک کهن را زیر پایش حس می‌کند. آخرین منزلگاه ماهیگیران هم هست، ماهیگیرانی همتای همهٔ آنهایی که از ازل رویاروی کشور جاودانی مه دریایی و سایه زندگی کرده‌اند.[۱۷۵]» روزی که در کومبره، از این کنارهٔ بلبک در حضور آقای سوان حرف زدم تا ببینم آیا به نظر او بهترین جا برای دیدن بزرگ‌ترین توفانهاست یا نه، در پاسخم گفت: «بله که بلبک را می‌شناسم. کلیسای بلبک، که مال قرنهای دوازدهم و سیزدهم و هنوز نیمی به سبک رومان است، شاید عجیب‌ترین نمونهٔ گوتیک نورماندی باشد، و چنان استثنایی که انگار یک اثر هنری ایرانی است». و مکانهایی که‌تا آن زمان چیزی جز طبیعت ازلی، همدوران مانده با پدیده‌های عظیم زمین‌شناختی به نظرم نمی‌آمدند ــ و به همان اندازه جدا از تاریخ زندگی بشر که اقیانوس یا دب اکبر، با ماهیگیرانی وحشی که همان گونه برایشان قرون وسطایی نبود که برای نهنگ ــ برایم بس دلکش بود که می‌دیدم ناگهان در رشتهٔ قرنها جا می‌گرفتند، چه دورهٔ رومان را دیده بودند، و سه پره‌های گوتیک در زمان بایسته‌ای آن صخره‌های وحشی را هم آن‌گونه آراسته بودند که گیاهان نازک امّا سرزنده‌ای که، با فرا رسیدن بهار، ستاره‌هایشان از جای جای برف قطبی سر برمی‌آورد. و اگر گوتیک به آن مکانها و آن آدمها هویتی می‌داد که تا آن زمان نداشتند، اینان نیز در عوض هویتی به آن می‌دادند. می‌کوشیدم زیستن آن ماهیگیران را مجسم کنم؛ و کوشش خجولانه و ندانسته‌ای را که، گرد آمده در نقطه‌ای بر «کت دانفر» [سواحل دوزخ]، در پایِ پرتگاههای مرگ، برای تجربه کردن مناسبات اجتماعی به کار برده بودند؛ و هنر گوتیک، اکنون که می‌توانستم آن را جدا از شهرهایی تا آن زمان مجسم کرده در نظر آورم، و ببینم که چگونه، در یک مورد مشخص بر روی صخره‌هایی وحشی پا گرفته و در ناقوسخانه‌ای زیبا و ظریف شکوفا شده بود، به چشمم زنده‌تر می‌آمد. مرا به تماشای بدل‌های معروف‌ترین تندیسهای

بلبک بردند ــ حواریون با موهای پر جعد و بینی خمیده، مریم بالای درگاه، و فکر این که می‌توانستم خود آنها را برجسته نمایان بر زمینهٔ میِ ازلی و نمک‌آلود به چشم ببینم، نفسم را از شادمانی می‌ایستاند. آنگاه، در شبهای رگباری و ولرم فوریه، باد ــ بــادمیدن هوای سفری به بلبک به دلم، که آن را به شدتی نه کم‌تر از تلاطم شومینهٔ اتاقم می‌آشوبید ــ آرزوی دیدن معماری گوتیک و توفانی دریایی را در درونم می‌آمیخت.

دلم می‌خواست همان فردا قطار زیبای مهمان‌نوازیک و بیست و دو دقیقه را سوار شوم که هرگز نمی‌شد ساعت حرکتش را در آگهی های بنگاه راه‌آهن، در اعلامیه‌های سفرهای گردشی ببینم ودلم به تپش نیفتد: به نظرم می‌آمد که این ساعت بر نقطهٔ مشخصی از بعدازظهر شکافی دل‌انگیز می‌نشانید، نشانهٔ اسرارآمیزی که پس از آن، ساعتهای تغییر مسیر داده البته همچنان به شب، به فردا صبح می‌رسیدند، امّا نه در پاریس که در یکی از شهرهایی که قطار از آنها می‌گذشت و می‌گذاشت از میانشان یکی را انتخاب کنیم؛ چون در بایو، کوتانس، ویتره، کِستامبر، پونتورسون، بلبک، لانیون، لامبَل، بنوده، پونتــاوان، گمپرله می‌ایستاد و لبریز از نامهایی که به من ارزانی می‌داشت و نمی‌دانستم کدامین‌شان را بیشتر می‌پسندیدم، چون هیچکدامشان را نمی‌شد فدا کرد، شکوهمندانه پیش می‌رفت. امّا می‌توانستم منتظر نمانم و، اگر پدر و مادرم اجازه می‌دادند، به شتاب لباس بپوشم و همان شب بروم، و هنگامی به بلبک برسم که بامداد بر دریای برآشفته بیدار می‌شد، و که من از کف‌های پرّانش به درون کلیسای به سبک ایرانی پناه می‌بردم. امّا با نزدیک شدن تعطیلات عید پاک، پس از آن که پدر و مادرم وعده دادند یک بار مرا برای گذراندنشان به شمال ایتالیا بفرستند، یکباره به جای آرزوی دیدن توفان که همهٔ وجودم را انباشته بود، که هوای هیچ نداشتم جزدیــدن موجهایی به هرسو تازان، هرچه بلندتر، بر کناره‌ای هرچه وحشی‌تر، کنار کلیساهایی زمخت و بالا افراشته چون پرتگاهها که در برجهایشان مرغان دریایی صیحه می‌زدند، آرزوی دیگرگون بهاری هرچه شفاف‌تر نشست که ناگهان محوش کرد، هر

کشتی را از آن گرفت، پیش زد چون با خودش ناسازگار بود و از جلوه‌اش می‌کاست، نه بهار کومبره که هنوز نیش تیز سوزنهای برفک را با خود داشت، که بهاری که دیگر بر کشتزاران فیزوله لاله و سوسن نشانده بود و چشمان فلورانس را با مایه‌هایی از طلایی فرا آنجلیکووار خیره می‌کرد.[۱۷۶] از آن پس، تنها پرتو آفتاب، عطرها، رنگها به چشمم ارزش داشت؛ چون گونه گونی تصویرها جهت آرزو را در درونم برگردانده، و مایهٔ حساسیتم را یکسره دیگرگون کرده بود ــ با همان شدتی که گاه در مایه‌های موسیقی رخ می‌دهد. سپس، زمانی رسید که یک تغییر سادهٔ جوّی برای برانگیختن چنین نوسانی در درونم بس بود، بی‌آن که نیازی به انتظار بازگشت فصلی باشد. زیرا اغلب روزی گمشده از فصلی را در فصل دیگری بازمی‌یابیم که ما را به زندگی در آن بازمی‌گرداند، خوشی های خاصش را درجا به یادمان می‌آورد و ما را به هوسشان می‌اندازد، و با نشاندن آن برگ کنده شده از فصل دیگر در جایی پیش‌تر و پس‌تر از جای بایسته‌اش در تقویم تازه افزودهٔ کامروایی، آرزویی را که‌درحال‌پروراندنش بودیم در دلمان نیمه کاره می‌گذارد. امّا چیزی نگذشت که، بسان پدیده‌هایی طبیعی که راحت و سلامت ما تنها بهره‌ای اتفاقی و اندک از آنها می‌گیرد تا روزی که دانش آنها را مهار کند، به دلخواه باز بیافریند، امکان تکرارشان را به ما بدهد و آنها را از وابستگی به اختیار و مساعدت تصادف رها کند، تکرار آن آرزوی ایتالیا و اقیانوس اطلس هم دیگر از وابستگی کامل به دگرگونی های فصلی و جوّی آزاد شد. برای دوباره زنده کردنشان همین بس بود که این نامها را به زبان بیاورم: بلبلک، ونیز، فلورانس، که رفته رفته آرزوی جاهایی که نماینده‌اش بودند در درون خودشان انباشته شده بود. حتی در بهار، خواندن نام بلبک در کتابی آرزوی دیدن توفانهای دریایی و گوتیک نورماندی را در دلم زنده می‌کرد؛ حتی در یک روز توفانی، نام فلورانس یا ونیز هوس آفتاب، سوسن، کاخ دوج ها و سنت ماری د فلور[۱۷۷] را به دلم می نشانید.

امّا اگر این نامها برای همیشه تصوری را که از آن شهرها داشتم در خود

گرفتند؛ ناگزیر آن تصویر را هم دگرگون، و یادآوری‌اش در ذهنم را به قانونهای خودشان وابسته کردند؛ و در نتیجه آنها را زیباتر، امّا همچنین متفاوت‌تر با آنی کردند که این شهرهای نورماندی یا توسکانی می‌توانستند به راستی باشند، و با افزودن بر شادکامی خودسرانهٔ تخیّل من، بر سرخوردگی آیندهٔ سفرهایم نیز افزودند. این نامها، با خاص‌تر کردن، و درنتیجه با واقعی‌تر کردن تصوری که من از برخی جاهای جهان داشتم، به آن شکوه دادند. شهرها، چشم‌اندازها، یادمانها را چون تابلوهایی کم و بیش دل‌انگیز، اینجا و آنجا بریده از متن مادهٔ یگانه‌ای در نظر نمی‌آوردم، بلکه هرکدامشان را چون ناشناخته‌ای، ذاتاً متفاوت با دیگران مجسم می‌کردم که جانم تشنهٔ آن بود و از شناختنش بهره می‌برد. و چه بسیار حالت باز هم فردی‌تر به خود گرفتند که با نامهایی خوانده شدند، نامهایی تنها برای آنها، نامهایی از آن‌گونه که آدمها دارند! واژه‌ها تصویر سادهٔ روشن و متداولی از چیزها را به ما عرضه می‌کنند، همانند آنهایی که به دیوار دبستانها آویخته می‌شود تا نمونهٔ یک میز نجّاری، یک پرنده، یک لانهٔ مورچه را به کودک بشناساند، چیزهایی که با همهٔ نمونه‌های نوع خود یکسان دانسته می‌شوند. امّا نامها از آدمها ــ و از شهرهایی که عادتمان می‌دهند آنها را مانند آدمها خاص و یگانه بپنداریم ــ تصویری گنگ ارائه می‌کنند که از نامها، از طنین درخشان یا تیره‌شان، رنگی به خود می‌گیرد که آن را یکنواخت می‌پوشاند، مانند پوسترهایی که یکپارچه آبی یا یکپارچه سرخ‌اند و در آنها، به دلیل محدودیتهای شیوهٔ به کار رفته، یا به خواست نقاش، نه تنها آسمان و دریا که قایقها، کلیسا، رهگذران هم همه آبی یا سرخ‌اند. از آنجا که نام پارم، یکی از شهرهایی که، پس از خواندن **صومعه**[۱۷۸]، بیش از همه آرزوی دیدنشان را داشتم به چشمم منسجم، هموار، بنفش‌گون و نرم و شیرین می‌آمد، اگر از خانه‌ای در شهر پارم که مرا در آن می‌پذیرفتند سخن گفته می‌شد، دستخوش لذت این فکر می‌شدم که در خانه‌ای با دیوارهای صاف، منسجم، بنفش‌گون و نرم جا می‌گرفتم که ربطی به خانه‌های هیچکدام از شهرهای ایتالیا نداشت چون من فقط آن را به یاری

هجای سنگین نام پارم، که در آن هیچ هوایی نمی‌چرخد، و یاری همه آنچه از نرمی استانداللی و بازتاب بنفشه‌ها با آن آمیخته بودم، مجسم می‌کردم. و هنگامی که به فلورانس می‌اندیشیدم آن را به گونه‌ای معجزه‌وار عطرآگین، و چون گلی در نظر می‌آوردم، چون نامش شهر سوسن و نام کلیسای بزرگش «مریم مقدس گلها» بود. امّا بلبک، یکی از آن نامهایی بود که در آنها، به همان سان که بر کوزهٔ نورماندی کهنه‌ای که رنگ خاکی را که از آن برخاسته است همچنان با خود دارد، هنوز تصویر رسمی منسوخ شده، امتیازی فئودالی، وضعیت سابق جاهایی، شیوهٔ از رواج افتادهٔ تلفظی که هجاهای ناموزونش را ساخته بودند دیده می‌شد که شک نداشتم حتی مهمانخانه‌داری هم که هنگام سررسیدنم به من شیر قهوه می‌داد، مرا به دیدن دریای بند گسیخته در برابر کلیسا می‌برد، و من او را با چهرهٔ پرخاشگر، شکوهمند و قرون وسطایی یک شخصیت افسانه منظوم عامیانه در نظر می‌آوردم، آن را به کار می‌برد.

اگر جانی می‌گرفتم و پدر و مادرم اگر نه اجازهٔ رفتن و ماندن در بلبک، که دستکم یک بار سوار شدن به آن قطار ساعت یک و بیست و دو دقیقه را، که بارها و بارها در خیال سوارش شده بودم، می‌دادند تا با معماری و چشم‌اندازهای نورماندی یا برتانی آشنا شوم، دوستتر می‌داشتم که در شهرهای از همه زیباتر بایستم؛ امّا هر اندازه هم که با یکدیگر مقایسه‌شان می‌کردم، چگونه می‌توانستم از میانشان یکی را بخواهم به همان گونه که نمی‌توان یکی از میان آدمهایی را که هیچیک جای دیگری را نمی‌گیرند برگزید؛ بایو، بلند افراشته در توری فاخر سرخ گونش، طلای کهنهٔ آخرین هجا بر تارکش فروزان؛ ویتره که کرهٔ آخر، ویترای کهنه‌اش را به لوزی‌هایی از چوب سیاه می‌آراست؛ لامبَل شیرین، که سفیدی‌اش از زرد پوستهٔ تخم‌مرغ تا خاکستری مروارید می‌رود؛ کوتانس، کلیسای نورمان، که واپسین هجایش، چرب و زردگون، برجی از کره بر بلندایش می‌افرازد؛ لانیون، در سکوت روستائیانه، با همهمهٔ دلیجانی مگس به دنبالش؛ کِستامبر، پونتورسون، خنده‌دار و

ساده‌لوح، پَر سفید و منقار زرد پراکنده بر جادهٔ این گوشه‌های شاعرانه بر کنارهٔ رودخانه؛ بِنوده، نامی تازه لنگر انداخته که پنداری می‌خواهد رود را به میان جلبک‌هایش بکشاند؛ پونتاوان، پر پر سفید و سرخ دنبالهٔ سربند سبکی که لرزان در آب سبزگون آبراهه بازبتابد؛ کَمپِرله، این یکی با لنگری محکم‌تر، از سده‌های میانه تاکنون نشسته میان جویبارانی که با غُلغُله‌شان به آوازش می‌اندازند و به کبودی گوهر آذینش می‌کنند آن‌گونه که پرتو آفتاب، چون نقطه نقطه‌های ساییدهٔ نقرهٔ سیاه شده، بر کارتنک‌های یک شیشه‌نگاره رقم می‌زند.

این تصویرها به یک دلیل دیگر هم مجازی بودند، این که بناچار بسیار ساده شده بودند؛ بدون شک آنچه را که تخیّلم در پی‌اش بود و حواسم می‌توانست تنها به گونه‌ای ناقص، و بدون لذّتی در زمان حال دریابد در نهانگاه نامها نهفته بودم[۱۷۹]؛ بدون شک، از آنجا که رؤیاهایم را در آنها انباشته بودم، اکنون آرزوهایم را مغناطیسه می‌کردند؛ امّا نامها چندان گسترده نیستند؛ دست بالا می‌توانستم دو سه تایی از «دیدنی»های عمدهٔ شهر را در آنها بگنجانم که بی‌واسطه‌ای روی هم قرار می‌گرفتند؛ در نام بلبک، آن‌گونه که در ذره‌بین‌های درون قلم‌هایی که در شهرهای ساحلی می‌فروشند، موجهایی برافراشته پیرامون کلیسایی به سبک ایرانی می‌دیدم و بس. شاید همین ساده‌شدگی این تصویرها یکی از دلیلهای چیره شدنشان بر من بود. هنگامی که، در یکی از آن سالها، پدرم بر آن شد که تعطیلات عید پاک را به فلورانس و ونیز برویم، من که در نام فلورانس آن‌قدر جا نداشتم که بتوانم عنصرهای معمولیِ سازندهٔ شهرها را در آن بگنجانم، ناگزیر شهری فراطبیعی ساختم که ثمرهٔ لقاح برخی عطرهای بهاری بود با آنچه من جوهرهٔ نبوغ جوتو می‌پنداشتم. در نهایت ــ و به این دلیل که در یک نام نمی‌توان بس بیشتر از فضا زمان گنجانید ــ نام فلورانس به دو بخش تقسیم می‌شد، به همان گونه که در برخی آثار جوتو دو لحظهٔ متفاوت از گذران یک شخصیت را می‌بینیم که در یکی در بستر خوابیده است و در دیگری بر اسبی سوار می‌شود. در یکی

از آن دو بخش، در زیر آسمانه‌ای، دیوارنگاره‌ای راتماشا می‌کردم که بر گوشه‌ای از آن پرده‌ای از آفتاب بامدادی، گردوار، کج کج و پیش‌رونده، گسترده بود؛ در بخش دیگر (از آنجا که چون نامها را نه یک ایدآل دست نیافتنی که یک فضای واقعی می‌دانستم که می‌توانستم به آن پا بگذارم، زندگی هنوز نازیسته، زندگی دست نخورده و پاکی که در آنها نهفته بودم، به مادی‌ترین خوشی ها و به ساده‌ترین صحنه‌ها همان جاذبه‌ای را می داد که در آثار هنری بدوی دارا هستند) دربخش دیگر به شتاب از روی پونته وکیو (پل کهنه) که پوشیده از نسرین و نرگس و لاله بود می‌گذشتم تا هرچه زودتر به ناهار با میوه‌وشراب کیانتی برسم. آنچه می‌دیدم این بود، و نه آنی که در پیرامون داشتم (گرچه در پاریس بودم). حتی از یک دیدگاه سادهٔ واقعگرایانه، کشوری که آرزویش را داریم بس بیشتر از کشوری که در آنیم در لحظه لحظه‌های زندگی واقعی ما جا دارد. بدون شک اگر در آن زمان بیشتر به آنچه هنگام گفتن واژه‌های «رفتن به فلورانس، پارم، پیزا، ونیز» در ذهنم بود توجه می‌کردم، درمی‌یافتم که آنچه در نظرم می‌آمد به هیچ رو یک شهر نبود، بلکه چیزی همان اندازه جدا از همه آنچه می‌شناختم، همان اندازه دل‌انگیز بود که برای بشریتی که زندگی‌اش همواره در تداوم بعدازظهر زمستانی گذشته باشد، شگفتی ناشناختهٔ یک بامداد بهاری. این تصویرهای مجازی، ثابت، همواره یکسان، با انباشتن روزها و شبهایم، این دورهٔ زندگی‌ام را با دوره‌هایی که پیش از آن گذرانده بودم (و می‌توانستند به چشم ناظری که تنها ظاهر چیزها را می‌بیند، یعنی هیچ چیز نمی‌بیند، همسان آن بنمایند) متفاوت کرد، به همان گونه که یک‌قطعهٔ ملودیک دریک اوپرا تازگی‌ای را بر آن می‌افزاید که تنها با خواندن «کتابچه» آن، و از آن بدتر با ایستادن در بیرون تالار و فقط شمردن ربع ساعتهایی که می‌گذرند نمی‌توان به آن پی برد. و حتی از همین دیدگاه کمیت ساده هم، باز روزهای زندگی ما همه یکسان نیستند. کسانی که اندکی عصبی‌اند، آن گونه که من بودم، برای پیمودن روزها همانند اتومبیل «دنده»های متفاوت دارند. برخی روزها

کوهستانی و دشوارند و پیمودنشان بینهایت زمان می‌برد و برخی دیگر سرازیرند که می‌توان با شتاب تمام و آوازخوانان پشت سر گذاشت. در آن ماه ــ که تصویرهای فلورانس، ونیز و پیزا را همانند ترانه‌ای پیاپی در ذهنم باز می‌خواندم بی‌آن که سیر شوم، و آرزویی که در من می‌انگیختند حالتی همان گونه عمیقاً فردی به خود می‌گرفت که یک عشق، عشق به یک آدم ــ همچنان بر این باور ماندم که آن تصویرها نمایندهٔ واقعیتی مستقل از من بودند، و در من امیدی به همان اندازه زیبا می‌انگیختند که یک مسیحی دورانهای نخستین می‌توانست در آستانهٔ پا نهادن به بهشت در دل بپروراند. از این رو، بی اعتنا به تناقض نهفته در تمایل دیدن و لمس کردن آنچه ساختهٔ خیال بود به وسیلهٔ اندامهای حسی که آن را درنمی‌یافتند ــ و همین بیشتر وسوسه‌شان می‌کرد چون با شناخته‌هایشان بس تفاوت داشت ــ آنچه بیشتر بر آرزویم دامن می‌زد همان یادآوری واقعیت آن تصویرها بود، چون به وعده‌ای می‌مانست که برآورده می‌شد. وگرچه انگیزهٔ هیجان من دستیابی به لذتی هنری بود، دفترچه‌های راهنما بیشتر از کتابهای هنری، و از دفترچه‌های راهنما بیشتر برنامهٔ حرکت قطارها، بر آن دامن می‌زدند. آنچه به هیجانم می‌انداخت این فکر بود که اگر راه فلورانس‌ی که در خیالم نزدیک امّا دست نیافتنی می‌دیدم، در درون خودم ناپیمودنی بود، می‌توانستم از بیراهه‌ای، از راه غیرمستقیمی، از «راه زمینی» به آن برسم. هنگامی که پیشِ خود تکرار می‌کردم ــ و بدین گونه به آنچه سپس می‌دیدم ارزش بسیار می‌دادم ــ که ونیز یعنی «مکتب جورجونه، شهر تیسین، کامل‌ترین موزهٔ معماری خانگی در قرون وسطا» البته خود را کامروا حس می‌کردم. امّا از این کامرواتر بودم هنگامی که، برای کاری از خانه بیرون رفته، به شتاب گام‌زنان چون هوا پس از چند روز بهار پیش‌رس دوباره (آن گونه که معمولاً در کومبره در هفتهٔ مقدس می‌دیدم) زمستانی شده بود، در بولوارها درختان شاه‌بلوط را می‌دیدم که، گرچه غرق در هوای یخین و مایع چون آب، باز چون مهمانان سر وقت، لباس پوشیده و آماده، که دلسردی به خود راه نداده باشند، درتودهٔ یخ زده‌شان

دست به کار برش و پیرایش سبزی مهارناپذیری شده بودند که نیروی برافکنندهٔ سرما با آن درافتاده بود امّا نمی‌توانست رویش و پیشروی‌اش را بایستاند، ومی اندیشیدم که در همان زمان پونته وکیو غرق در نسرین و لاله بود و آفتاب بهاری موجهای کانال بزرگ ونیز را به لاجوردی چنان سیروزمردهایی چنان فاخر می‌آغشت که با آمدن و درهم شکستن در پای پرده‌های تیسین، می‌توانستند در غنای رنگهایشان با آنها پهلو بزنند. شادی‌ام مهار گسیخت هنگامی که پدرم، همچنان که هواسنج را می‌خواند و از سرما شکوه می‌کرد، به بررسی ساعت قطارهای مناسب‌تر پرداخت و فهمیدم که پس از ناهار با پا گذاشتن به کارگاه ذغالین، به دهلیز جادویی که در کار استحاله همه چیز پیرامون خود بود، می‌توانستیم فردا در شهر مرمر و زر، «یشم آذین و زمرد فرش»، چشم بگشاییم. پس او و شهر سوسن تنها تابلوهایی خیالی که به دلخواه در برابر تخیّل خود بگیریم نبودند، بلکه در فاصلهٔ معینی از پاریس که برای دیدنشان حتماً باید می‌پیمودیم، در جای مشخصی از کرهٔ زمین و نه در هیچ کجای دیگری، قرار داشتند و، در یک کلمه، واقعی بودند. از این هم برایم واقعی‌تر شدند هنگامی که پدرم با گفتن: «خلاصه، می‌توانید از بیستم تا بیست و نهم آوریل در ونیز بمانید و در همان صبح عید پاک وارد فلورانس بشوید» آن دو را نه تنها از فضای انتزاعی، بلکه از آن‌زمان خیالی هم بیرون کشید که در آن نه یک سفر در هر بار، بلکه چند سفر را همزمان باهم می‌گنجانیم و چندان هم هیجان‌زده نمی‌شویم چون بدیهی است که شدنی‌اند ــ زمانی که چنان خوب بازسازی می‌شود که می‌توان آن را، پس از گذراندنش در شهری، درشهر دیگری هم باز گذرانید و با این گفته چند روزی از روزهای خاصی را به آن دو داد که سند اصالت چیزهایی‌اند که برای آنها می‌گذرانیمشان، زیرا روزهایی یگانه‌اند، بر اثر استفاده می‌فرسایند، دوباره به دست نمی‌آیند، اگر آنها را آنجا گذرانده باشی دیگر اینجا نمی‌توانی؛ حس کردم هفته‌ای که با دوشنبه‌ای آغاز می‌شد که رختشو باید جلیقهٔ سفیدی را که به مرکب آلوده بودم می‌آورد، زمانی بود که آن دو شاه‌شهر، بیرون آیان از

زمان ایدآلی که در آن هنوز وجود نداشتند، به سویش نزدیک می‌شدند تا خود را در آن حل کنند و من به زودی، به واسطهٔ شگفت‌انگیزترینِ هندسه‌ها، گنبدها و برجهایشان را بر نقشهٔ زندگی خودم می‌افزودم. امّا هنوز راه درازی در پیش بود تا به آخرین پلهٔ شادمانی پا بگذارم؛ سرانجام به آن رسیدم هنگامی که شنیدم پدرم به من گفت: «در کانال بزرگ هوا هنوز باید سرد باشد، بهتر است بالاپوش زمستانی و کت کلفته‌ات را هم توی چمدان بگذاری» (و تازه بر من روشن شد که در هفتهٔ دیگر، در آستانهٔ عید پاک در ونیز، آنان که در خیابانهای پر از آوای موج و سرخگون از بازتاب دیوارنگاره‌های جورجونه می‌گشتند، برخلاف آنچه بی‌اعتنا به همهٔ هشدارها مجسم کرده بودم، مردمانی «شکوهمند و سهمگین چون دریا، با جوشن‌هایی مفرغ‌گون پوشیده زیر رداهای پرچین خونین رنگ» نبودند، بلکه می‌توانستم من باشم آن آدمک کوچکی که تصویرش را، با کلاه ملون درعکس بزرگی از کلیسای سن مارکو که به من داده شده بود تا نگاه کنم، در برابر درگاهش کشیده بودند). گفتهٔ پدرم مرا دستخوش نوعی خلسه کرد؛ حس کردم که به راستی به درون «تخته سنگهایی از لعل بنفش، همانند صخره‌ای در دریای هند[۱۸۰]» رخنه کردم، که تا آن زمان ناشدنی پنداشته بودم؛ با نرمشی غایی و فراتر از توانم، خویشتن را چون پوستهٔ بی‌اندرونی از هوای اتاقی که در آن بودم تهی کردم، و با هوای ونیز انباشتم آن هوای دریایی، وصف‌ناپذیر و خاص چون جو رویا، که تخیّلم در نام ونیز نهفته بود؛ حس کردم که بی‌جسمی معجزه‌واری درونم را فراگرفت؛ همزمان با آن، میل گنگی به تهوع مانند زمانی حس کردم که به گلودرد سختی دچار می‌شویم، ناگزیر بستری‌ام کردند و چنان تب تندی مرا فراگرفت که پزشک گفت نه تنها نمی‌شد مرا در آن هفته به فلورانس و ونیز فرستاد، بلکه حتی پس از آنی هم که حالم یکسره خوب می‌شد، نباید دستکم تا یک سال، هیچ قصد سفر و هیچ چیزی را که هیجان زده‌ام کند، با من در میان می‌گذاشتند.

و افسوس که، با همین شدت، رفتن به تئاتر برای شنیدن لابرما را هم

برایم ممنوع کرد؛ هنرمند سترگ، که برگوت در او نبوغ می دید، می توانست دلداری‌ام دهد از این که به فلورانس و ونیز نرفته بودم و به بلبک نمی رفتم، و با چیزی شاید به همان اندازه مهم و زیبا آشنایم کند. باید به همین بسنده می شد که مرا هر روز، همراه با کسی که‌مراقبم باشد و نگذارد خسته شوم، به شانزه لیزه بفرستند، و این کس فرانسواز بود که پس از مرگ عمه لئونی برای ما کار می‌کرد. تاب رفتن به شانزه لیزه را نداشتم. کاش برگوت وصفش را در یکی از کتابهایش آورده بود، چون بیشک آرزو می کردم آنجا را هم، مانند همهٔ چیزهایی که اول «بدل»شان را در خیالم جا داده بودند، ببینم. تخیّلم به آنها گرمی می داد، زنده نگاهشان می داشت، شخصیتی در آنها می دمید، و دلم می‌خواست آنها را در واقعیت بازبیابم. امّا در پارک شانزه‌لیزه هیچ چیز با خیال من جفت نمی‌شد.

روزی، از آنجا که در جای همیشگی‌مان، در کنار اسبهای چوبی حوصله‌ام سر می رفت، فرانسواز مرا به گردش ــ به آن سوی مرزی که باستیون های کوچک زنان آب‌نبات فروش به فاصله‌های مساوی از آن پاس می دارند ــ به نواحی همسایه امّا بیگانه‌ای برد که چهره‌ها ناشناسند، و ارابه‌ای که بزها می‌کشندش از آنجا می‌گذرد؛ سپس خودش برگشت تا چیزهایش را از روی نیمکت پشت به یک خرزهره زار بردارد؛ همچنان که در انتظارش روی زمین پهناوری پوشیده از چمنی کوتاه و تنک می‌پلکیدم که آفتاب زردش کرده بود و در آن سویش آبگیری و برفرازش مجسمه‌ای دیده می شد، از راهرو کنار چمن دختری که مانتویش را می‌پوشید و راکتش را می بست به صدایی جیغ مانند به دختر سرخ مویی که کنار آبگیر بدمینتون بازی می‌کرد گفت: «خداحافظ، ژیلبرت، من رفتم، یادت نرود که امشب بعد شام می آییم خانه‌تان.»

نام ژیلبرت از کنارم گذشت، و بر وجود دختری که این نامش بود از آن‌رو

بیشتر تأکید گذاشت که فقط به او چون آدم غایبی که از او سخن گفته شود اشاره نمی‌کرد، بلکه او را می‌خواند؛ بدین گونه، به تعبیری درحال عمل، با نیرویی که منحنی پرتاب و نزدیک شدن هدف بر آن می‌افزود، از کنارم گذشت؛ ــ گذشت و حس می‌کردم که همهٔ شناخت، همهٔ برداشتهایی را که نه من، که دوستی که دختر را صدا می‌زد، از او داشت، همراه با خود می‌برد، همهٔ آنچه او هنگامی که نام را به زبان می‌آورد به چشم می‌دید، یا دستکم در خاطره داشت، از همنشینی هر روزه‌شان، از دیدارهایی که از یکدیگر می‌کردند، از همهٔ زندگی ناشناخته‌ای که برای من هرچه دست نیافتنی‌تر و دردناک‌تر بود چون برعکس بسیار خودمانی و در دسترس برای دخترک خوشبختی که با فریادی به هوا پرتابش می‌کرد و از کنار من می‌گذراندش بی‌آن که بتوانم در آن رخنه کنم؛ ــ گذشت و هوا را آکنده از عطر دل‌انگیزی کرد که، با هدف‌گیری دقیق، از نقطه‌هایی نادیدنی از زندگی مادموازل سوان، از شبی که فرا می‌رسید، آن‌گونه که، پس از شام، در خانهٔ او، می‌بود، بیرون پراکنیده بود؛ ــ گذشت و در میان کودکان و خدمتکاران، ابر کوچکی گذرنده و آسمانی گسترانید، به رنگی بی‌همانند، چون آنی که برآمده بالای باغ زیبایی از پومن[۱۸۱]، صحنه‌ای از زندگی خدایان را با ریزه‌کاری بسیار، چون ابری در اوپرا آکنده از اسب و ارابه، باز می‌نمایاند؛ ــ گذشت و، بر آن چمن تُنُک، بر جایی که هم تکه‌ای ازچمنزاری پژمرده و هم لَختی از بعدازظهر دخترک بور بدمینتون‌بازی بود (که از انداختن و بازگرفتن توپش باز نایستاد تا زمانی که پرستاری با کلاهی با پرِ آبی صدایش کرد)، پرتوی دلکش به رنگ گل آفتاب‌پرست تابـــانید، لمس ناکردنی چون بازتابی و گسترِیده چون فرشی، که از پلکیدن رویش با پاهای مردد، حسرت‌زده و حرمت شکنم سیر نمی‌شدم درحالی که فرانسوازداد می‌زد: «زود باشید ببینم، دگمه‌های پالتوتان را ببندید راه بیفتیم،» و برای نخستین بار با آزردگی دیدم که حرف زدنش جلف بود و، متأسفانه، کلاهش هم پرِ آبی نداشت.

می‌شد دوباره به‌شانزه‌لیـــزه برگردد؟ فردای آن روز نیامد، امّا روزهای بعد

او را آنجا دیدم؛ همیشه خودم را به پیرامون جایی می‌رساندم که با دوستانش بازی می‌کرد، آن‌چنان که یک بار که برای بازی قلعه‌گیری یک پا کم داشتند، از من پرسید می‌خواستم یار او باشم یا نه، و از آن پس هر بار که می‌آمد با او بازی می‌کردم. امّا این هر روز نبود؛ روزهایی بود که درسهایش، کلاس دینی، یک مهمانی، همهٔ آن زندگی جدا از من که دوبار، در کوره‌راه شیبدار کومبره و روی چمن شانزه لیزه گذرش را، فشرده در نام ژیلبرت، آن‌گونه دردناک حس کرده بودم، از آمدن بازش می‌داشت. در چنین روزهایی، از پیش به ما می‌گفت که نمی‌آمد. اگر به خاطر درسهایش بود می‌گفت: «چه بد، فردا نمی‌توانم بیایم؛ همه‌تان بدون من خوش می‌گذرانید.» این را با حالتی غصه‌دار می‌گفت که تا اندازه‌ای به من تسکین می‌داد؛ امّا برعکس، هنگامی که باید به مهمانی صبحانه‌ای می‌رفت و من، که نمی‌دانستم، می‌پرسیدم فردا برای بازی می‌آمد یا نه، در پاسخم می‌گفت: «امیدوارم که نه! امیدوارم مامانم اجازه بدهد بروم خانهٔ دوستم.» در چنین روزهایی، دستکم می‌دانستم که او را نخواهم دید، امّا روزهایی هم بود که مادرش غافلگیرانه او را همراه با خود به خرید می‌برد و او فردا می‌گفت: «آها، با مادرم رفتم بیرون»، با لحنی که انگار چیزی طبیعی بود و هیچ کسی را دچار بزرگ‌ترین نامرادی ممکن نمی‌کرد. روزهایی هم بود که هوا بد می‌شد و پرستارش، که خود از باران می‌ترسید، او را به شانزه‌لیزه نمی‌آورد.

بدین گونه، اگر آسمان حالت نامشخصی داشت، از آغاز بامداد پیاپی آن را وارسی می‌کردم و به هر وسیله‌ای به پیش‌بینی می‌پرداختم. اگر خانم رو به رویمان را می‌دیدم که، نزدیک پنجره، کلاهش رابه سر می‌گذاشت، با خود می‌گفتم: «این خانم می‌خواهد برود بیرون؛ پس هوایی است که می‌شود بیرون رفت؛ چرا که ژیلبرت هم مثل این خانم بیرون نیاید؟» امّا هوا بد می‌شد، مادرم می‌گفت که امکان داشت دوباره خوب بشود و کافی بود گوشه‌ای آفتاب بزند، امّا احتمال این که باران بیاید بیشتر بود؛ و اگر باران می‌آمد، رفتن به شانزه لیزه چه سودی داشت؟ بدین گونه، از همان هنگام

صبحانه چشمان نگران من آسمان ابری و دودل را رها نمی‌کرد. همچنان تیره بود. در برابر پنجره، بالکن به رنگ خاکستر بود. ناگهان، روی سنگ عبوسش رنگی که کم‌تر تیره باشد نمی دیدم، امّا نوسان پرتو دودلی را که می خواست نورش را رها کند، انگار که کوششی در جهت رنگی کم‌تر تیره، حس می‌کردم. یک لحظه بعد، بالکن چون پهنهٔ آبی در سحرگاه، رنگ پریده و بازتابناک می شد و هزار سایهٔ شبکهٔ آهنی پیرامونش آن را فرا می‌گرفت. وزش بادی آنها را می تاراند، سنگ دوباره تیره می شد، امّا سایه‌ها، انگار دست‌آموز، دوباره برمی‌گشتند؛ بالکن دوباره به گونه‌ای نامحسوس رو به روشنی می رفت و با یکی از آن اوج گیری های پیوسته، همانند آنها که در موسیقی، در پایان یک پیش‌درآمد، نت تنهایی رابه شتاب از همهٔ پرده‌های میانی می‌گذرانند و به فورتیسیموی نهایی می رسانند، می دیدم که به طلای پایدار و بی دگرگونیِ روزهای آفتابی می رسید که رویش، سایهٔ نقش و نگار آهنی لبهٔ بالکن چون شاخ و برگ پیچان و خمانی سیاه به چشم می زد، با چنان دقت و ظرافتی در کوچک‌ترین ریزه کاری هایش که گفتی از وجدانی کار پخته، از رضایتی هنرمندانه خبر می داد، و با چنان برجستگی، چنان نرمش مخمل‌واری در همواری گستره‌های تاریک و سرخوشش که به راستی می پنداشتی آن سایه‌های پهن و پر شاخ و برگ آرمیده بر دریاچهٔ آفتابی می دانستند که رامش و شادکامی در گرو آنها بود.

عشقهٔ یک آنی، گیاه دیوار روی گریزان! به گمان بسیاری، بیرنگ‌ترین و غم‌انگیزترین گیاهانی که از دیوار بالا می روند و پنجره‌ها را می آرایند؛ برای من، از همه عزیزتر، از روزی که روی‌بالکن‌ما، همانند خود سایهٔ حضور ژیلبرت پدیدار شد که شاید در همان هنگام درشانزه‌لیزه بود، و همین که از راه می رسیدم به من می‌گفت: «زود باشیم قلعه‌گیری بازی کنیم، شما یار منید،» شکننده، روان با یک نسیم، امّا همچنین هماهنگ نه با فصل که با ساعت روز؛ وعدهٔ سعادتی آنی که همان روز زیرِپا گذاشته یا برآورده می شد، و از این‌رو نمونهٔ شادکامی آنی، شادکامی عشق؛ نرم‌تر، گرم‌تر از خزه روی

سنگ؛ زنده و چالاک، چنان که با یک پرتو آفتاب زاییده می‌شود و شادمانی را، حتی در دلِ زمستان، می‌شکوفاند.

و حتی در روزهایی که هر سبزینهٔ دیگری ناپدید شده بود، که چرم سبز زیبایی که تنهٔ درختان پیر را می‌پوشانید زیرِ برف پنهان می‌شد، هنگامی که برف دیگر نمی‌بارید امّا آسمان چنان گرفته بود که نمی‌شد به بیرون آمدن ژیلبرت امید داشت، ناگهان، آفتابِ تازه سرزده گنبوته‌هایی از سایه را با پیچ و خم نخهای زرّین روی ردای برفی بالکن می‌دوخت و مادرم را به زبان می‌آورد که: «بیا، این هم آفتاب، فکر کنم شاید بشود به هرحال سری به شانزه لیزه بزنید.» در آن روز هیچکس را نمی‌دیدیم، یا شاید تنها دخترکی را که دیگر داشت می‌رفت و به من می‌گفت که ژیلبرت نمی‌آید. صندلی‌ها از مجمع پر صلابت امّا سرمایی پرستاران خالی بود. تنها، در نزدیکی زمین چمن، خانم سالخورده‌ای نشسته بود که همیشه در هر هوایی می‌آمد، همیشه سر و برش را به یک سان، شکوهمند و باوقار می‌آراست و در آن زمان، اگر به دست خودم بود، آماده بودم برای آشنا شدن با او بزرگ‌ترین امتیازهای آیندهٔ زندگی‌ام را فدا کنم. چون ژیلبرت هر روز می‌رفت و به او سلام می‌کرد؛ و او از ژیلبرت حال «مادر نازنینش» را می‌پرسید؛ و به نظرم می‌آمد که اگر او را می‌شناختم برای ژیلبرت کس دیگری می‌شدم، کسی که مناسبات پدر و مادرش را می‌دانست. همچنان که نوه‌هایش دور تَرَک بازی می‌کردند، خودش همیشه روزنامهٔ له دِبا [مباحثات] را می‌خواند که آن را «مباحثات کهنه‌ام» می‌نامید و، به رسمی اشرافی، در اشاره به پاسبان یا زنی هم که صندلی‌های پارک را کرایه می‌داد می‌گفت: «دوست قدیمی ام سرکار پاسبان»، «خانم صندلی‌ها و من که دوستان قدیمی ایم.»

فرانسواز سردش بود و نمی‌توانست یک جا بماند، تا پل کنکورد به تماشای سِن یخ‌زده رفتیم که همه، حتی بچه‌ها، بی‌هراس به آن نزدیک می‌شدند، انگار نهنگ عظیمی به خاک افتاده، بی‌گزند، که به زودی تکه تکه‌اش می‌کردند. به شانزه لیزه برگشتیم؛ من از درد میان اسبهای چوبی

بی‌حرکت و زمین چمن سفید درمانده بودم که میان شبکهٔ سیاه‌راههایی که برفشان را روفته بودند افتاده بود، و تندیس وسطش قندیلی از یخ به دست داشت که پنداری حالتی را که به خود گرفته بود توجیه می‌کرد. خانم سالخورده هم دباهایش را تا کرد، از یک پرستار بچه که می‌گذشت ساعت پرسید و به سپاسگزاری به او گفت: «چقدر مهربانید!» سپس، از باغبان خواهش کرد نوه‌هایش را صدا بزند، چون سردش بود، و به او گفت: «هزار بار از شما ممنونم، واقعاً نمی‌دانم چه بگویم!» ناگهان هوا از هم باز شد: میان تئاتر عروسکی و سیرک، در افقِ زیبا شده، بر زمینهٔ آسمان از هم گشوده، چشمم آن‌سان که به یک نشانهٔ معجزه‌وار، به پر آبی کلاه پرستار افتاد. و ژیلبرت، با چهرهٔ رخشان و گلگون و کلاه پوستین چهارگوش، هیجان‌زده از سرما، دیرآمدگی و میل بازی، به شتاب به سویم دوید؛ اندکی پیش از رسیدن به من، خود را روی یخ سراند، وبرای آن که تعادل خود را بهتر حفظ کند، یا از آن‌رو که می‌پنداشت زیباتر می‌نماید، یا برای آن که از حرکت رقص روی یخ تقلید کرده باشد، لبخندزنان و با بازوان از هم گشوده و آن گونه که بخواهد مرا در آغوش بگیرد، پیش آمد. خانم سالخورده، به نمایندگی ازسوی شانزه لیزهٔ خاموش، به سپاسگزاری از ژیلبرت که بی هراس از سرما آمده بود فریاد زد: «براوو! براوو! خیلی خوب است، اگر مال یک دورهٔ دیگر، دورهٔ رژیم سابق نبودم، مثل شماها می‌گفتم خیلی شیک است، معرکه است. شما هم مثل منیـــد، به این شانزه‌لیـــزه خودمان وفادارید؛ ما هردو بیباکیم. باور کنید من همین طوری هم دوستش دارم. شاید به من بخندید، امّا این برف مرا به یاد قاقم می اندازد!» و خود به خنده افتاد.

نخستینِ این روزها ــ که برف، نمایندهٔ نیروهایی که می‌توانستند مرا از دیدن ژیلبرت محروم کنند، به آنها غم‌انگیزی یک روز دوری و حتی ظاهر یک روز جدایی را می‌داد، چون چهرهٔ مکان مألوف تنها دیدارهای ما را دگرگون می‌کرد و کمابیش مانع بهره‌گیری از آن می‌شد، که اکنون تغییر یافته و یکسره روکش‌پوش شده‌بودند ــ آن روز، با این همه، عشق مرا یک گام

پیش برد، چون همانند نخستین غمی بود که من و ژیلبرت باهم حس کرده باشیم. از همبازیهایمان، فقط ما دو نفر آنجا بودیم، و این گونه تنها بودنم با او نه فقط نوعی آغاز خودمانی شدن، بلکه همچنین از سوی او ــ انگار که در چنان هوایی تنها و تنها به خاطر من آمده باشد ــ همان اندازه برایم تکان‌دهنده بود که اگر در روزی که به مهمانی صبحانه‌ای دعوت داشت به خاطر من نمی‌رفت و به دیدنم به شانزه لیزه می‌آمد؛ به سرزندگی و به آیندهٔ دوستی‌مان که می‌توانست در میانهٔ رخوت و عزلت و تباهی چیزهای پیرامونمان سرخوش بماند امیدوار می‌شدم؛ و همچنان که او گلوله‌هایی از برف در پسِ گردنم فرو می‌کرد من با مهربانی به آنچه به گمانم هم عنایتی بود که به من نشان می‌داد و مرا به همسفری در آن دیار زمستانی و تازه می‌پذیرفت، و هم گونه‌ای وفاداری که در عین نامرادی با من روا می‌داشت، لبخند می‌زدم. چیزی نگذشت که دوستانش، یکی پس از دیگری، چون گنجشگ‌هایی دودل، سیاه سیاه روی برف پدیدار شدند. به بازی پرداختیم، و چون آن روزِ آن‌چنان غمین آغاز شده باید با شادمانی پایان می‌یافت، درحالی که پیش از بازی قلعه‌گیری به سوی آن دوستی می‌رفتم که صدای تیزی داشت و در نخستین روز ژیلبرت را به صدای بلند فرا خواند، او گفت: «نه، نه، خوب می‌دانیم که بیشتر دوست دارید یار ژیلبرت باشید؛ می‌بینید که او هم دارد به شما اشاره می‌کند.» به راستی هم مرا صدا می‌زد که به دستهٔ او در زمین چمن برف پوشیده بپیوندم که آفتاب به آن بازتابهای گلگون و فرسودگی فلزوار زری‌های عتیقه را می‌داد و آن را اردوگاه پرده زربفت می‌کرد.[۱۸۲]

آن روز، که بسیار از آن بیم داشتم، برعکس یکی از تنها روزهایی شد که چندان تلخکام نماندم.

چون، گرچه دیگر جز به این نمی‌اندیشیدم که یک روز هم بی‌دیدن ژیلبرت نمانم (تا آنجا که یک بار که مادربزرگم در ساعت شام هنوز به خانه برنگشته بود، بیدرنگ این فکر ناخواسته به سرم زد که اگر وسیله‌ای او را زیر می‌گرفت و می‌کشت، چند گاهی نمی‌توانستم به شانزه لیزه بروم؛ وقتی کسی

را دوست داریم دیگر هیچکس را دوست نداریم)، لحظه‌هایی که در کنار او بودم و از روز پیش آن همه انتظارشان را کشیده بودم، به خاطرشان به خود لرزیده بودم، و آماده بودم هر چیزی را فدایشان کنم، به هیچ‌رو لحظه‌های خوشی نبودند؛ و این را خوب می‌دانستم، چون تنها لحظه‌هایی از زندگی‌ام بودند که همهٔ توجهم را سرسختانه، وسواسیانه، بر آنها متمرکز می‌کردم و ذره‌ای شادکامی در آنها نمی‌یافتم.

در همهٔ زمانی که از ژیلبرت دور بودم، به دیدنش نیاز داشتم، چون آن‌قدر پیاپی می‌کوشیدم چهره‌اش را در نظر آورم که رفته رفته به این کار ناتوان می‌شدم و دیگر به دقّت نمی‌دانستم عشقم چه مفهومی داشت. وانگهی، او هنوز به من نگفته بود که دوستم دارد. برعکس، اغلب گفته بود دوستانی دارد که به من ترجیح می‌دهد، که من تنها همبازی خوبی بودم و از بازی با من خوشش می‌آمد، گو این که بیش از اندازه سر به هوا بودم وبازی‌ام چندان خوب نبود؛ از این گذشته، اغلب نشانه‌های آشکاری از سردی از او دیده بودم که می‌توانست باورم را به این که برای او با همه فرق داشتم سست کند اگر سرچشمهٔ این باور در مهری می‌بود که ژیلبرت به من داشت و نه، آن گونه که به راستی بود، در مهری که من به او می‌ورزیدم، چیزی که باورم را مقاوم‌تر می‌ساخت چون آن را وابسته به شیوه‌ای می‌کرد که من بناچار، بر اثر نیازی درونی، در اندیشیدن دربارهٔ ژیلبرت به کار می‌بردم. امّا حسی را که دربارهٔ او داشتم، خودم هم هنوز به او نگفته بودم. البته، در همهٔ صفحه‌های دفترچه‌هایم، پیاپی نام و نشانی او را می‌نوشتم، امّا با دیدن آن سطرهای گنگی که می‌نوشتم بی‌آن که او به خاطرشان به من فکر کند، که آشکارا جای بسیاری را در پیرامونم به او می‌دادند بی‌آن که او با زندگی‌ام بیشتر بیامیزد، دلسرد می‌شدم چون با من از او سخن نمی‌گفتند که حتی چشمش هم به آنها نمی‌افتاد، بلکه گویای تمنّای خودم بودند که پنداری آن را چون چیزی صرفاً شخصی، غیر واقعی، آزارنده و ناتوانانه به رُخم می‌کشیدند. درنگ ناپذیرتر از همه این بود که من و ژیلبرت همدیگر را ببینیم، و بتوانیم

دلدادگی‌مان را، که تا آن زمان به تعبیری آغاز نشده بود، به زبان آوریم. بدون شک، انگیزه‌های گوناگونی که مرا آن‌چنان به دیدن او بیتاب می‌کرد برای مرد رسیده‌ای آن اندازه عاجل نمی‌بود. بعدها، پیش می‌آید که چون در پرورش شادکامی‌های خویش ماهر شده‌ایم، به خود لذت اندیشیدن به یک زن آن‌گونه که من به ژیلبرت می‌اندیشیدم بسنده کنیم بی‌نگرانی که آیا این تصویر با واقعیت می‌خواند یا نه، و همچنین به خود دلدادگی به او، بی‌نیازی به این اطمینان که او نیز دوستمان بدارد؛ یا این‌که از لذت اعتراف به گرایشمان به او چشم بپوشیم تا گرایشی را که او به ما دارد شدیدتر کنیم، آن‌گونه که باغبانان ژاپنی برای دستیابی به گل زیباتری چندین گل دیگر را فدا می‌کنند. امّا در دوره‌ای که دلدادهٔ ژیلبرت بودم، هنوز می‌پنداشتم که عشق به راستی در بیرون از ما وجود دارد[۱۸۳]؛ که، دست بالا با دادن این اجازه که موانع را کنار بزنیم، شادکامی‌هایش را در ترتیبی ارزانی می‌دارد که ما در تغییرش هیچ اختیاری نداریم؛ به نظرم می‌آمد که اگر، به ارادهٔ خودم، وانمود به بی‌اعتنایی را به جای شیرینی اعتراف به عشق می‌نشاندم، نه تنها خود را از یکی از شادکامی‌هایی که بیش از همه آرزویشان را داشتم محروم می‌کردم بلکه به دلخواه خود عشقی جعلی و بی‌ارزش می‌ساختم که با عشق واقعی، که از دنبال کردن راههای اسرارآمیز و از پیش موجودش تن زده بودم، ارتباطی نداشت.

امّا هنگامی که به شانزه لیزه می‌رسیدم ــ و که آنجا نخست می‌توانستم عشقم را، برای انجام اصلاحات ضروری، با انگیزندهٔ زنده‌اش که مستقل از من بود برابر نهم ــ همین که با ژیلبرت سوان رویارو می‌شدم که امیدوار بودم دیدارش تصویرهایی از ژیلبرت سوانی را که دیروز با او بازی کرده بودم (و اکنون با حرکتی همان گونه غریزی و کورکورانه به او سلام می‌کردم و می‌شناختمش که در راه رفتن، پیش از آن‌که فرصت اندیشیدن کرده باشیم یک پا را پیشِ پای دیگر می‌گذاریم)، تصویرهایی را که ذهن خسته‌ام دیگر به یاد نمی‌آورد دوباره زنده کند، درجا همه چیز چنان می‌شد که گفتی او و

دخترک خیال‌پروری های من دو آدم جداگانه بودند. مثلاً، اگر از روز پیش دو چشم آتشین و گونه هایی پُر و درخشنده در خیال داشتم، چهرهٔ ژیلبرت پافشارانه حالتی از خود نشانم می داد که من دقیقاً به یاد نمی آوردم، نوعی باریکی و تیزی خط‌بینی که در همان آن با مشخصه های دیگری همراه می شد، اهمیت ویژگی هایی را به خود می‌گرفت که در تاریخ طبیعی تیره‌ای را مشخص می‌کنند، و او را به شکل دخترکی با چهرهٔ تیز درمی آوردند. درحالی که می خواستم با بهره گیری از آن لحظهٔ آرزویی، بر تصویری از ژیلبرت که پیش از آمدن آماده کرده بودم و اکنون دیگر در ذهن خود باز نمی یافتم، دستکاری هایی رابکنـــم که به من امکان می داد در ساعتهای دراز تنهایی مطمئن بمانم دختری که به یاد می آوردم هم او بود، که آنی که من اندک اندک می پروراندم، چون اثری که تصنیف شود، همان عشقم به او بود، او توپی به سویم می انداخت؛ و همانند فیلسوف آرمان گرایی که بدنش دنیای بیرونی را که ذهن او واقعیتش را باور ندارد به حساب می آورد، همان منی که مرا واداشته بود پیش از بازشناختن ژیلبرت به او سلام کنم، مرا شتابان به گرفتن توپی می‌فرستاد که او به من می داد (انگار که او همبازی ای بود که آمده بودم با او بازی کنم، و نه همزادی که آمده بودم به او بپیوندم)، ناگزیرم می‌کرد تا پیش از هنگام رفتنش، از سرِ ادب هزار چیز دوستانه و بی ارزش به او بگویم که بدین گونه، نه می‌گذاشتند که ساکت بمانم تا بتوانم سرانجام بر تصویر مبرم و گم کرده‌ام چنگ بیندازم، و نه این که کلماتی را به او بگویم که می توانستند پیشرفت هایی اساسی را نصیب عشقمان کنند که هر بار ناچار می شدم تا بعدازظهر روزِ بعداز آنها دست بشویم. با این همه، پیشرفتهایی می‌کرد. روزی با ژیلبرت تا کنار دکّه فروشنده‌ای رفته بودیم که با ما خیلی خوب بود ــ چون آقای سوان که دچار اکزمای «قـــومی» و یبوست رسولان بود[۱۸۴]، به انگیزهٔ بهداشت نان زنجبیلی بسیار می خورد و این نان را از او می خرید ــ، ژیلبرت با خنده دو پسر کوچولو را نشانم داد که به شخصیت های «نقاش» و «طبیعی دان» کتابهای کودکان

می‌مانستند، چون یکی‌شان آب‌نبات سرخ را پس می‌زد و بنفش را می‌خواست، و آن یکی با چشمان گریان آلویی را که پرستارش می‌خواست برایش بخرد نمی‌پذیرفت چون همان‌گونه که خود سرانجام با لحنی پرشور به زبان آورد «آن یکی را بیشتر دوست داشت چون تویش یک کرم بود!» من دو تیلهٔ یک پولی خریدم. با شیفتگی تیله‌های عقیقی را نگاه می‌کردم که، نورانی و زندانی در جامی جداگانه، به‌چشم گرانبهامی‌آمدند چون به دخترانی خندان و بور می‌مانستند، و چون هرکدام پنجاه سانتیم می‌ارزیدند. ژیلبرت، که به او بسیار بیشتر از من پول می‌دادند، از من پرسید کدامین را قشنگ‌تر می‌دانستم. به شفافی و سیّالی زندگی بودند. دلم نمی‌خواست او هیچکدامشان را فدا کند. دوست داشتم بتواند همه‌شان را بخـــرد، همه‌شان را آزاد کند. امّا یکی‌را که به رنگ چشمان خودش بود به او نشان دادم. ژیلبرت آن را برداشت، چرخاند و پرتو طلایی‌اش را جستجو کرد، نوازشش کرد، بهای آزادیش را پرداخت، امّا اسیرش را در جا به دست من داد و گفت: «بیایید، بگیریدش، می‌دهمش به شما، یادگاری نگهش دارید.»

یک بار دیگر، درحالی که همچنان آرزوی شنیدن لابرما را در یک نمایش کلاسیک داشتم، از ژیلبرت پرسیدم آیا جزوه‌ای را که برگوت دربارهٔ راسین نوشته بود و نایاب بود داشت یا نه. از من خواست عنوان دقیقش را به او بگویم و شب تلگرام کوتاهی برایش فرستادم و نام ژیلبرت سوان را که آن‌همه در دفترچه‌هایم تکرار کرده بودم روی پاکت نوشتم. فردای آن‌روز جزوه را که خواسته بود برایش پیدا کنند، در پاکتی بسته با روبان بنفش و مهر شده با لاک سفید برایم آورد. تلگرامی را که برایش فرستاده بودم از دستپوشش بیرون آورد و گفت: «می‌بینید که همانی است که از من خواسته بودید.» امّا در نشانی نوشته روی پاکت تلگرام ــ که تا همان دیروز هیچ چیز نبود، چیزی جز پاکتی آبی نبود که من رویش نوشته بودم، و پس از آن که تلگرام‌رسان آن را به دربان خانهٔ ژیلبرت رسانید و خدمتکاری تا به اتاق او برد، چیزکی بی‌ارزش و یکی از پاکت‌هایی شده بود که در آن روز به دست او رسید ــ به دشواری

توانستم سطرهای عبث و تنها افتادهٔ نوشته خودم را زیر دایره‌های مُهر چاپی پستخانه، زیر نوشته‌های مدادی که یک نامه‌رسان بر آن افزوده بود، نشانه‌های تحقق عملی، مُهرهای جهان بیرونی، تسمه‌های بنفش نُمادین زندگی، که برای نخستین بار با خیال من جفت شده، آن را نگه داشته، برافراشته، شاد کرده بودند بازبشناسم.

روزی هم بود که به‌من گفت: «می‌دانید، می‌توانید مرا ژیلبرت صدا بزنید، در هرحال، من شما را به اسم کوچکتان صدا می‌زنم. این دیگر بد جوری است.» امّا همچنان چندگاهی هنوز به من «شما» می‌گفت، و چون این را یادآوری کردم لبخندی زد و جمله‌ای از آن‌گونه که در درس دستور زبان‌های خارجی فایده‌ای جز این ندارند که واژه تازه‌ای را در آنها به کار ببریم ساخت، سر هم کرد و نام کوچک مرا در پایان آن به زبان آورد. بعدها با یادآوری آنچه در آن هنگام حس کرده بودم، به این احساس برخوردم که یک لحظه خودم، برهنه، بدون هیچکدام از پیرایه‌هایی اجتماعی که دوستان دیگرش، و زمانی که نام خانوادگی مرا به زبان می‌آورد خانوادهٔ من نیز داشتند، در دهان او گُنجیده بودم، و لبانش ــ با کوششی که، تا اندازه‌ای همانند پدرش، می‌کرد تا بر واژه‌هایی که می‌خواست مهم‌تر بنمایاند تأکید بگذارد ــ انگار مرا، آن‌سان که میوه‌ای را که فقط درونش خوردنی است از پوستش، بیرون کشید، برهنه کرد، درحالی که نگاهش هم، با قرار گرفتن در همان حدّ تازهٔ خودمانی شدهٔ گفته‌اش، مستقیم‌تر بر من می‌افتاد، و به آگاهی و خوشامد و حتی قدرشناسی‌اش از لبخندی هم که با خود همراه کرده بود گواهی می‌داد.

امّا در همان زمان نمی‌توانستم ارزش این خوشی‌های تازه را بشناسم. آنها را دخترکی که دوست داشتم، به منی که دوستش می‌داشت، نمی‌داد، بلکه دختر دیگری، آنی که همبازی‌ام بود، به آن من دیگری می‌داد که نه خاطرهٔ ژیلبرت راستین را با خود داشت و نه آن دل گرفتار را که تنها او می‌توانست بهای شادکامی را بداند، چون تنها او آرزو کرده بود. حتی پس از

بازگشت به خانه هم آن خوشی ها را حس نمی‌کردم، چون هر روز، ضرورتی که به من امید می داد که فردا ژیلبرت را به دقت، به آرامی، به خوشی تماشا خواهم کرد و او سرانجام دلدادگی اش را به من به زبان خواهد آورد و خواهد گفت چرا تا آن زمان ناگزیر از من پنهانش داشته بود، همان ضرورت وادارم می‌کرد گذشته را به چیزی نگیرم، که همواره تنها چشمم به آینده باشد، که امتیازهای کوچکی را که به من داده بود نه برای خودشان و آن گونه که گفتی در خود بس بودند، بلکه چون پله های تازه‌ای به حساب آورم که امکان می دادند پیشتر بروم و سرانجام به شادکامی ای برسم که هنوز ندیده بودم.

اگرژیلبرت گاهی این گونه دوستی نشان می داد، گاهی نیز با نمایاندن این که از دیدنم شادان نمی‌شد آزرده‌ام می‌کرد، و این اغلب در روزهایی پیش می آمد که به آنها برای برآورد امیدهایم بیشتر دل بسته بودم. مطمئن بودم که ژیلبرت به شانزه لیزه می آید و شادمانی ای حس می‌کردم که به گمانم تنها پیش مزهٔ گنگ یک شادکامی بزرگ بود هنگامی که ــ از همان صبح که به اتاق نشیمن می رفتم تا مادرم را ببوسم که به همان زودی آماده و آراسته، گلدستهٔ گیسوان میاهش یکسره ساخته و دستان زیبای سفید گوشتالویش هنوز از صابون عطرآگین بود ــ با دیدن ستونی از غبار که خود به تنهایی بالای پیانو سر پا ایستاده بود و با شنیدن ارگ کوکی که پایِ پنجره در بازگشت از رژه[۱۸۵] را می نواخت، می دانستم که مهمان ناخواندهٔ یک روز درخشان بهاری تا غروب در خانهٔ زمستان می‌ماند. ناهار که می خوردیم، خانم رو به رو با گشودن پنجره‌اش، پرتوی از آفتاب را که کنار صندلی من به چرت افتاده بود در یک چشم به هم زدن از جا پراند، که با یک جست سرتاسر پهنای ناهارخوری‌مان را پیمود و لحظه‌ای بعد برگشت و دوباره به خواب رفت. در مدرسه، در کلاسِ ساعت یک، آفتاب با ول گذاشتن پرتویی طلایی که تا به نیمکت من می رسید و چون دعوتی به جشنی بود که زودتر از ساعت سه نمی‌توانستم به آن بروم ــ تا هنگامی که در پایان کلاسها فرانسواز به بردنم می آمد و برای رفتن به شانزه لیزه از خیابانهای آراسته به زیور روشنایی، آکنده

از مردم می‌گذشتیم، که در آنها بالکنهای واکنده به دست آفتاب و بُخارکنان، چون ابرهای زرینی در برابر خانه‌ها موج می‌زدند ــ دلم از بیتابی و ملال پر از درد می‌شد. افسوس! ژیلبرت را درشانزه‌لیـزه‌نمی‌دیدم، هنوز نیامده بود. بیحرکت روی زمین چمن سیر از آفتاب ناپیدایی که اینجا و آنجا نوک سبزه‌ای را شعله‌ور می‌کرد، و کبـوتران‌رویش نشـتـه به پیکره‌هایی باستانی می‌مانستند که باغبان با کلنگ از دل خاکی خجسته بیرون کشیده باشد، به افق خیره می‌شدم، هرلحظه منتظر که ژیلبرت در پی پرستارش، از پشتِ پیکره‌ای به چشم بیاید که گفتی کودکی را که در آغوش داشت و غرق روشنایی بود، به تبرک به سوی خورشید می‌گرفت. خانم پیر خوانندهٔ له دبا روی صندلی در جای همیشگی اش نشسته بود، با حرکتی دوستانه نگهبانی را خواند و بلند بلند به او گفت: «چه هوایی خوبی!» و پس از آن که زن صندلی‌ها نزد او رفت و کرایه‌اش را گرفت، با هزار تعارف و دلجویی بلیت ده سانتیمی را در لبهٔ دستکشش جا داد انگار که دسته گلی بود و می‌کوشید برای خوشامدِ دهنده‌اش جایی هرچه شایسته‌تر برایش پیدا کند. پس از یافتن چنین جایی، گردنش را دور محور خود چرخاند، شال درازش را صاف کرد، گوشهٔ کاغذ زرد رنگ را که از زیر مچش بیرون می‌زد به زن نشان داد و با لبخند زیبایی به او خیره شد آن گونه که زنی، که گلهای روی سینه‌اش را به مرد جوانی نشان دهد و بگوید: «می بینید، رُزهای شماست!»

فرانسواز را به پیشواز ژیلبرت تا «طاق پیروزی» بردم، او را ندیدیم، به سوی زمین چمن برمی‌گشتم و مطمئن بودم که دیگر نمی‌آید که، در برابر اسبهای چوبی، دخترکی که صدای تیزی داشت به دو خودش را به من رساند و گفت: «زود باشید، زود باشید، یک ربع است که ژیلبرت آمده. برای قلعه‌گیری منتظرِ شما بودیم.» درحالی که من در خیابان شانزه لیزه می‌رفتم، ژیلبرت از خیابان بواسی دانگلا آمده بود، چون‌پرستارش با بهره گیری از هوای خوب به دنبال کارهای خودش رفته بود؛ و خود آقای سوان برای بردن دخترش می‌آمد. پس گناه از من بود؛ نمی‌بایست از زمین چمن دور می‌شدم؛ چون

هرگز نمی‌شد به درستی دانست ژیلبرت از کدام سو، چقدر زودتر یا دیرتر، می‌آمد. و این انتظار رفته رفته نه تنها سرتاسر شانزه لیزه و همهٔ بعدازظهر را، همانند گسترهٔ بیکرانی از فضا و زمان که در هریک از نقطه‌ها و هریک از لحظه‌هایش می‌شد که تصویر ژیلبرت پدیدار شود، بلکه بیشتر خودِ تصویر را هم برایم هیجان‌انگیزتر می‌کرد، زیرا حس می‌کردم درپسِ آن تصویر این دلیل پنهان بود که چرا به جای ساعت دو نیم در ساعت چهار فرا می‌رسید و چون نیشتری بر قلبم می‌نشست، بـا کلاه مهمانی و نه کلاه بازی، در برابر تئاتر آمباسادور و نه میان دو اتاقک نمایش عروسکی، و یکی از آن کارهایی را حدس می‌زدم که من نمی‌توانستم در آنها همراهیش کنم و او را وا می‌داشتنـــد در خانه بماند یا بیرون برود، و بدین گونه با راز زندگی ناشناختهٔ او رو به رو بودم. همین راز بود که رنجم می‌داد هنگامی هم که، به پیروی از دخترک تیز صدا، می‌شتافتم تا هرچه زودتر بازی را آغاز کنیم، و ژیلبرت را می‌دیدم که، آن‌قدر تند و خشن با ما، در برابر خانم خوانندهٔ له دبا (که به او می‌گفت: «چه آفتاب داغی، انگار آتش است.») کرنش می‌کرد، با لبخندی شرمگینانه، با حالتی سر به زیر با او سخن می‌گفت، نشان‌دهندهٔ دختر متفاوتی که ژیلبرت باید در خانه، در حضورِ دوستان پدر و مادرش، در مهمانی، در همهٔ زندگی دیگرش که من نمی‌شناختم، می‌بود. امّا هیچ کس به اندازهٔ آقای سوان، که اندکی بعد برای بردن دخترش می‌آمد، برای من بیانگر آن زندگی نبود. زیرا او و خانم سوان ــ چون دخترشان در خانهٔ آن دو زندگی می‌کرد، چون آموزش و بازی و دوستانش به آن دو وابسته بودندــ برای من به اندازهٔ ژیلبرت، و شاید بیشتر از خود ژیلبرت، از مجهولی دست نیافتنی، افسونی دردناک نشان داشتند، آن‌سان که زیندهٔ خدایانی بود که بر همه چیز او توانا، و سرچشمه آن افسون بودند. همهٔ آنچه به ایشان برمی‌گشت، برای من مایهٔ دغدغه‌ای چنان پیوسته بود که در روزهایی چون آن روز، که آقای سوان (که در گذشته‌ها با خانواده‌ام دوستی داشت و آن همه دیده بودمش بی‌آن که کنجاوی‌ام را برانگیزد) برای بردن ژیلبرت به شانزه لیزه می‌آمد، پس از آن

هم که قلبم از تپش تند هنگامی که کلاه خاکستری و بالاپوش باشلق‌دارش پدیدار شد آرام گرفته بود، ظاهرش همچنان آن‌گونه بر من اثر می‌گذاشت که هیأت شخصیتی تاریخی که بتازگی یک سلسله کتاب درباره‌اش خوانده باشیم و کوچک‌ترین ویژگیهایش شیفته‌مان کند. روابطش با کنت پاریس، که وقتی در کومبره از آن سخن گفته می‌شد به چشمم بی‌اهمیت می‌آمد، برایم حالتی چنان سترگ می‌یافت که گفتی هیچ کس دیگری هرگز خاندان اورلئان را نشناخته بود؛ آن روابط، او را به گونه‌ای خیره‌کننده بر زمینهٔ پیش پاافتادهٔ رهگذرانی از قشرهای گوناگون که آن بخش شانزه لیزه را می‌انباشتند، و لذت می‌بردم از این‌که او می‌پذیرفت در میانشان، بی‌چشمداشت احترام ویژه‌ای، دیده شود، برجسته می‌کرد، احترامی که وانگهی هیچکس سر آن نداشت که به او بگزارد، بس کـــه ناشناختگیش ژرف بود.

به سلام دوستان ژیلبرت مؤدبانه پاسخ می‌داد، و حتی به سلام من، گرچه با خانواده‌ام به هم زده بود، امّا نشان نمی‌داد که مرا می‌شناسد. (این به یادم آورد که با این همه مرا اغلب در روستا دیده بود؛ خاطره‌ای که در ذهن خود، امّا در گوشهٔ تاریکی، نگه داشته بـــودم چون از زمانی که ژیلبرت را دوباره دیده بودم سوان بیشتر برایم پدر او بود، و نه سوان کومبره؛ از آنجا که اندیشه‌هایی که اکنون نامش را به آنها پیوند می‌دادم با آنها که پیشترها در درون شبکه‌شان می‌گنجید و دیگر هیچگاه هنگام فکر کردن به او به کار نمی‌گرفتم تفاوت داشت، برایم آدم تازه‌ای شده بود؛ با این همه، با رشته‌ای ساختگی، ثانوی و میان‌بُر او را به آن مهمان گذشته‌هایمان می‌پیوستم؛ و از آنجا که دیگر هیچ چیز برایم ارزشی نداشت مگر این که به عشقم بهره‌ای برساند، با شرمندگی و تأسف از این‌که نمی‌توانستم بزدایمشان به یاد سالهایی افتادم که اغلب، شبها، خود را در چشم همین سوانی که اکنون در شانزه‌لیـــزه‌دربرابرم بود و شاید خوشبختانه ژیلبرت نامم را به او نگفته بود مسخره می‌نمایاندم، چون درحالی که داشت با مادر، پدر، و مادربزرگ و

پدربزرگم در باغ قهوه می‌خورد به سراغ مادرم می‌فرستادم‌تا به اتاقم بیاید و به من شب خوش بگوید.) به ژیلبرت می‌گفت که اجازه می‌داد یک دور دیگر بازی کند، که می‌توانست یک ربع ساعت صبر کند، مانند همه روی یک صندلی آهنی می‌نشست و کرایهٔ آن را با دستی می‌پرداخت که فیلیپ هفتم[۱۸۶] اغلب در دستِ خود فشرده بود، و ما روی زمین چمن به بازی می‌پرداختیم و کبوترانی را می‌پراندیم که‌باتن‌زیبای رنگین کمانی‌شان (که به شکل دل و گویی یاس جهان پرندگان است) هرکدام به گوشه‌ای پناهنده می‌شدند، یکی روی حوض بزرگ سنگی، که منقارش با فرو شدن در آن، این حرکت و این نقش را به عهده‌اش می‌گذاشت که میوه‌ها و دانه‌هایی را که او برمی‌چید به فراوانی به او پیشکش کند، یکی دیگر روی پیشانی پیکره‌ای که گفتی یکی از آن اشیاء مینایی را که رنگارنگی‌شان یکنواختی سنگی‌برخی آثار باستانی را برهم می‌زند بر آن می‌افزود، ونیزصفتی را که،برای الهه لقب ویژه‌ای می‌شود و او را خدای تازه‌ای می‌کند، همان گونه که یک آدم فانی با نام متفاوت کس دیگری می‌شود.

در یکی از آن روزهای آفتابی که امیدهایم برآورده نشده بود تاب آن نیاوردم که سرخوردگی‌ام را از ژیلبرت پنهان بدارم.

به او گفتم: «از قضا امروز می‌خواستم خیلی چیزها از شما بپرسم. فکر می‌کردم این روز برای دوستی‌مان روز مهمی باشد. امّا شما هنوز نیامده می‌خواهید بروید! سعی کنید فردا زود بیایید تا من بتوانم بالاخره با شما حرف بزنم.»

چهره‌اش درخشید و درحالی که از خوشحالی می‌جهید درپاسخم گفت: «فردا، مطمئن باشید دوست خوشگلم، نمی‌توانم بیایم! یک مهمانی بزرگ دارم؛ پس‌فردا هم نمی‌توانم، می‌روم خانهٔ یکی از دوستانم تا از پنجره‌اش آمدن تئودوز شاه[۱۸۷] را تماشا کنم، محشر است، پس‌آن‌فـردا هم می‌روم به دیدن **میشل استروگوف** و بعدش هم کم‌کم به نوئل و تعطیلات سال نو می‌رسیم. شاید بفرستندم به جنوب. خیلی شیک می‌شود! هرچند که یک

کاج نوئل از دستم درمی‌رود؛ در هرحال، اگر هم در پاریس بمانم اینجا نمی‌آیم، چون با مامان‌می‌رویم‌به دید و بازدید. خداحافظ، بابایم‌صـــدایم می‌زند.»

با فرانـــواز از خیابانهایی برگشتم که هنوز به زیور آفتاب آراسته بودند، چون درغروب جشنی که به پایان رسیده باشد. رمق راه رفتن نداشتم.

فرانـــواز گفت: «تعجبی ندارد، این هوا که مال این فصل نیست، زیادی گرم است. خدا می‌داند چقدر همه جا آدمهای بدبخت بینوا مریض شده‌اند، پنداری وضع آن بالا هم دارد پاک خراب می‌شود.»

هق هق گریه‌ام را فرو می‌خوردم و کلمات سرشار از شادمانی ژیلبرت را که می‌گفت تا مدتها به شانزه لیزه نخواهد آمد پیشِ خود تکرار می‌کردم. امّا افسونی که ذهن من، تنها با همان عمل اندیشیدن به ژیلبرت، از آن انباشته می‌شد، و وضعیت ویژه، یگانه ــ هرچند دردناک ــی که، جبر درونی یک عادت ذهنی، در رابطه‌ام با ژیلبرت ناگزیر ازآن‌برخوردارم‌می‌کرد، به‌همان زودی بر آن نشانهٔ بی‌اعتنایی او هم چیزکی شاعرانه می‌افزود و در گرماگرم اشکهایم لبخندی شکل می‌گرفت که چیزی جز طرح خجولانهٔ یک بوسه نبود. و چون ساعت نامه‌رسان رسید، آن شب هم‌چون همهٔ شبهای دیگر با خود گفتم: «نامه‌ای از ژیلبرت به دستم می‌رسد، سرانجام به من خواهد گفت که همواره دوستم داشته است، این دلیل اسرارآمیز را که چرا تا به حال عشقش را از من پنهان نگه می‌داشته، و وانمود می‌کرده که از ندیدنم خوشحال است، به زبان خواهد آورد، و خواهد گفت چرا ظاهر یک همبازی ساده را به خود می‌گرفت.»

هر شب با تجسم این نامه خوش بودم، می‌پنداشتم آن را می‌خـــوانم،جمله به جمله‌اش را به زبان می‌آوردم. ناگهان هراسان باز می‌ایستادم. درمی‌یافتم که اگر نامه‌ای از ژیلبرت برایم می‌رسید، در هرحال نمی‌توانـست آنی باشد که خودم نوشته بودم. و آنگاه، می‌کوشیدم فکرم را از واژه‌هایی که دوست داشتم او برایم بنویسد برگردانم، از ترس این که مبادا با ادا کردنشان درست

همانها ــ از همه عزیزتر، از همه آرزویی تر ــ را از حیطهٔ چیزهایی شدنی بیرون بیندازم. حتی اگر بر اثر تصادفی باور نکردنی درست همان نامه‌ای که خودم در ذهنم نوشته بودم از ژیلبرت به دستم می رسید، با بازشناختن کارِ خودم این احساس را نمی داشتم که چیزی نه ساختهٔ خودم، چیزی واقعی، تازه، شادکامی ای در بیرون از ذهن و مستقل از اراده‌ام، که به راستی عشق آن را به من می داد، به من رسیده بود.

در انتظار، صفحه‌ای را باز می خواندم که ژیلبرت برایم ننوشته، امّا دستکم آن را او به من داده بود، صفحه ای از برگوت دربارهٔ اسطوره‌های کهنی که راسین از آنها الهام گرفته بود و همراه با تیلهٔ عقیق همیشه در دسترسم نگه می داشتم. خوبی دوستم که آن را برایم پیدا کرده بود دلم را از مهر می انباشت؛ و چون هرکسی برای شیفتگی خود دلیلی می جوید، تا جایی که شادمان می شود که در دلدارش صفاتی را بازبشناسد که از ادبیات و از بحث با این و آن آموخته است آنها را ویژه کسانی بداند که سزاوار انگیختن عشق‌اند، تا جایی که آنها را به تقلید از آنِ خود می‌کند و از آنها دلیل‌های تازه‌ای برای عشق خود می سازد، حتی اگر آن صفات از همه بیشتر متضاد آنهایی باشند که این عشق، تا زمانی که بالبداهه بود، جستجو می‌کرد ــ همانند سوان کــه در گذشته جنبهٔ زیبایی شناختی خوشگلی اودت را می جُست ــ من، که در آغاز، از زمان کومبره، ژیلبرت را به خاطر ناشناختگی زندگی اش دوست داشته بودم و آرزو داشتم خود را در آن غرق کنم، در آن حلول کنم، و زندگی خودم را که دیگر برایم هیچ بود وابگذارم، اکنون به نظرم امتیازی عظیم می آمد که ژیلبرت روزی خادم خاکسار زندگی بیش از اندازه آشنا و تحقیر شده من شود، همکار آسوده و راحت‌بخشی که شبها، در کارهایم یاور من باشد و برایم به مقابلهٔ جزوه بپردازد. امّا برگوت، این پیر بینهایت خردمند و پنداری خدایی، که ژیلبرت را در آغاز، حتی پیش از آن که بشناسم، به خاطر او دوست داشته بودم، اکنون بیشتر به خاطر ژیلبرت بود که دوستش می داشتم. با همان لذتی که از خواندن صفحه هایی

می‌بردم که دربارهٔ راسین نوشته بود، کاغذ بسته‌ای را نگاه می‌کردم که ژیلبرت آنها را در آن برایم آورد، و مهرهای بزرگی از لاک سفید داشت و چندین رشته روبان بنفش بر آن گره شده بود. بر تیلهٔ عقیق بوسه می‌زدم که بهترین بخش دلِ دوستم بود، بخشی نه سبکسر که وفادار، که با همهٔ آراستگی به افسون اسرارآمیز زندگی ژیلبرت، همدم من بود، در اتاقم می‌ماند و در بسترم می‌خفت. امّا زیبایی این سنگ، و نیز زیبایی آن صفحه‌های برگوت که خوش بودم از آن که با اندیشهٔ عشقم به ژیلبرت درآمیزمشان (انگار که در لحظه‌هایی که عشقم چیزی جز هیچ به نظرم نمی‌آمد به آن جسمیتی می‌دادند)، اکنون درمی‌یافتم که از این عشق پیشین‌تر بودند، که به آن نمی‌مانستند، که عنصرهایشان را پیش از آن که ژیلبرت مرا بشناسد استعداد نویسنده یا قانونهای کانی مشخص کرده بودند، که هیچ چیز کتاب یا سنگ دگرگون نمی‌شد اگر ژیلبرت دوستم نمی‌داشت، و درنتیجه هیچ دلیلی نبود که آنها را دربردارندهٔ پیام شادکامی بدانم. و همچنان که عشقم، پیوسته در انتظار فردا که ژیلبرت دلدادگی اش را به زبان بیاورد، کاربد انجام روز را به هم می‌زد، خراب می‌کرد، در سایهٔ وجودم کارگر ناشناسی نمی‌گذاشت رشته‌های شکافته بیهوده بماند و آنها را، بی اندیشهٔ آن که مرا خوش بیاید و به کار شادکامی ام بکوشد، در نظم متفاوتی که به همه بافته‌هایش می‌داد، می‌آراست. بی هیچ علاقهٔ ویژه‌ای به عشقم، بی هیچ عزمی که سرانجام بپذیرد کسی به من عشق می‌ورزد، کارهایی از ژیلبرت را که نامفهوم یافته بودم و خطاهایی اش را که بخشیده بودم گرد می‌آورد. آنگاه، هرکدام از آنها مفهومی می‌یافت. این نظم تازه پنداری می‌گفت که، وقتی می‌دیدم ژیلبرت به جای آمدن به شانزه لیزه، به یک مهمانی بامدادی، یا خرید با پرستارش، و تدارک سفر تعطیلات سال نو می‌رفت، خطا بود اگر می‌اندیشیدم: «برای این است که دختر سبکسر یا فرمانبرداری است» چون اگر مرا دوست می‌داشت دیگر هیچکدام از این دو نمی‌بود، و اگر ناگزیر بود فرمانبرداری کند این را با همان درماندگی من می‌کرد در روزهایی که او را نمی‌دیدم. نظم تازه همچنین

می‌گفت که، من دیگر باید مفهوم دوست داشتن را می‌دانستم، چون خودم ژیلبرت را دوست داشتم؛ دغدغه‌ای را گوشزد می‌کرد کـــه همیشه برای جلب توجه او دچارش بودم، و به خاطرش می‌کوشیدم به مادرم بپذیرانم برای فرانسواز بارانی و کلاهی با پر آبی بخرد، یا اصلاً مرا با او که مایهٔ شرمندگی ام بود به شانزه لیزه نفرستد (که مادرم در پاسخ می‌گفت قدر فرانسواز را نمی‌دانم، که زن خیلی خوبی است و به ما وفادار است)، و همچنین نیاز یگانه‌ای را به رخم می‌کشید کـــه به دیدن ژیلبرت داشتم و مرا وا می‌داشت از ماهها پیش جز در این اندیشه نباشم که بدانم در چه دوره‌ای پاریس را ترک می‌کرد و به کجا می‌رفت، و خوش‌ترین دیارها را بی او تبعیدگاهی بدانم، و تا می‌شد او را در شانزه لیزه ببینم آرزویی جز ماندن در پاریس نداشته باشم؛ و بی هیچ دشواری نشانم می‌داد که آن دغدغه و آن نیاز را نمی‌توانستم در کردار ژیلبرت سراغ کنم. او برعکس از پرستارش خوشش می‌آمد و هیچ اعتنایی به نظر من نداشت. نیامدنش به شانزه لیزه برایش طبیعی بود اگر بنا بود با مادموازل به خرید برود، و خوشایند اگر قرار بود با مادرش بیرون بروند. و حتی اگر به فرض اجازه می‌داد برای گذران تعطیلات به همان جایی بروم که خود می‌رفت، دستکم برای انتخاب این‌جا خواست پدر و مادرش و هزار تفریحی را که قولش را به او داده بودند در نظر می‌آورد و نه به هیچ رو آن جایی را که خانوادهٔ من می‌خواست مرا بفرستد. گاهی که می‌گفت مرا کم‌تر از دوستانش، یا کم‌تر از دیروز دوست دارد چون باخت او در بازی تقصیر من بود، از او پوزش می‌خواستم، می‌پرسیدم چه باید بکنم تا دوباره مرا به اندازه دیگران دوست بدارد، تا بیشتر از دیگران دوست بدارد؛ دلم می‌خواست بگوید که دیگر نیازی به چنان کاری نبود، التماسش می‌کردم انگار که می‌توانست تنها با همان کلمه‌هایی که، به تناسب رفتار خوب یا بدِ من، می‌گفت، مهرش به من را به خواست خودش، و من، کم و بیش کند تا مرا خوش بیاید. پس نمی‌دانستم احساسی که من به او داشتم به کارهای او، و به ارادهٔ خودم، بستگی نداشت؟

نظم تازهٔ ساختهٔ کارگر نادیده این را نیز می‌گفت که، اگر هم بتوانیم آرزو کنیم کارهای کسی که تاکنون رنجمان داده است از تهِ دل نبوده باشد، در تداوم آنها وضوحی هست که خواست ما علیهش هیچ کاری نمی‌تواند کرد، و باید از آن، و نه از خواستمان، بپرسیم که کردار فردای آن کس چه خواهد بود.

این گفته‌های تازه به گوش عشق من می‌رسید؛ به او می‌باورانید که فردا فرقی با روزهای گذشته نخواهد داشت، که احساس ژیلبرت به من، کهنه‌تر از آن که تغییر کند، احساس بی‌اعتنایی بود، که در دوستی من و ژیلبرت تنها من بودم که عشق می‌ورزیدم. و عشقم در پاسخ می‌گفت: «درست است، دیگر با این دوستی هیچ کاری نمی‌شود کرد، دگرگون نخواهد شد.» پس، در همان فردا (یا با منتظر ماندن تا روز عیدی اگر نزدیک بود، یا سالروزی، یا شاید عید سال نو، یکی از آن روزها که به بقیه نمی‌مانند، که زمان مرده ریگ گذشته را می‌هِلد، میراث اندوه‌هایش را پس می‌زند و تر و تازه آغاز می‌شود) از ژیلبرت می‌خواستم دوستی کهنه‌مان را رها کند و پایه‌های دوستی تازه‌ای را بریزد.

همیشه نقشه‌ای از پاریس دمِ دستم داشتم که چون خیابان محلِ خانهٔ آقا و خانم سوان در آن دیده می‌شد انگار برایم گنجی در خود نهفته داشت. و برای خوشی دلم، و نیز از سرِ نوعی وفای جوانمردانه، در هر موردی نام آن خیابان را به زبان‌می‌آوردم، تا جایی که پدرم که چون مادر و مادربزرگم از دلدادگی ام‌خبر نداشت می‌پرسید:

«چرا مدام از این خیابان حرف می‌زنی؟ هیچ چیز استثنایی ندارد. البته برای نشستن جای خیلی خوبی است چون در دو قدمی جنگل بولونی است، امّا ده تای دیگر هم مثل آن هست.»

دست به هر کاری می‌زدم تا پدر و مادرم نام سوان را به زبان بیاورند، البته در ذهن خودم پیوسته آن را تکرار می‌کردم؛ امّا نیاز داشتم که طنین

دلنشینش را نیز بشنوم و نواخته شدن آن نغمه را هم که بیصدا خواندنش برایم بس نبود گوش کنم. و این نام سوان، که از دیرباز می‌شناختم، دیگر برایم نام تازه‌ای شده بود، به همان گونه که رایج‌ترین واژه‌ها برای برخی بیماران دچار لکنت. همواره در ذهنم بود امّا اندیشه‌ام به آن عادت نمی‌کرد. آن را تجزیه می‌کردم، حرف حرف می‌خواندم، باز ترکیبش غافلگیرم می‌کرد. و همزمان با حالت آشنایی، بیگناهی اش را هم در چشمم از دست داده بود. لذتی که از شنیدنش می‌بردم به نظرم چنان گنهکارانه می‌آمد که می‌پنداشتم همه فکرم را می‌خوانند و اگر بخواهم به آن اشاره کنم موضوع بحث را عوض می‌کنند، پیاپی به موضوعهایی برمی‌گشتم که باز به ژیلبرت ربط می‌یافتند، گفته‌هایی را بی‌وقفه تکرار می‌کردم، و با این که می‌دانستم واژه‌هایی بیش نبودند ــ واژه‌هایی گفته شده دور از او، که او نمی‌شنید، واژه‌هایی بی‌اثر که چیزهایی را تکرار می‌کردند بی‌آن که دگرگونشان کنند ــ باز به نظرم می‌آمد که اگر بدین گونه همهٔ آنچه را که نسبتی با ژیلبرت داشت دستکاری کنم و به هم بزنم شاید سرانجام چیز خوشی از آن به دست آید. به تکرار به پدر و مادرم می‌گفتم که ژیلبرت از پرستارش خوشش می‌آید، انگار که اگر این جمله را برای صدمین بار می‌گفتم سرانجام اثر می‌کرد و ژیلبرت ناگهان از در می‌آمد و برای همیشه با ما می‌ماند. چند باره به‌ستایش خانم پیری می‌پرداختم که روزنامهٔ له دبا می‌خواند، و همچنان از زیبایی، شکوه و نژادگی اش دم می‌زدم (به پدر و مادرم چنین فهمانده‌بودم که گویا همسر یک سفیر یا شاید شاهزاده‌ای بود)، تا این که روزی گفتم که بر پایه آنچه ژیلبرت گفته بود باید نامش خانم بلاتن باشد.

مادرم (درحالی که من از شرم سرخ می‌شدم) داد زد: «آها! فهمیدم کیست. به قول پدربزرگ خدا بیامرزت خطر! خطر! به او می‌گویی خوشگل! او که خیلی بدترکیب است و همیشه هم همین‌طوری بوده. بیوهٔ یک کارمند است. یادت نمی‌آید بچه که بودی سر درس ژیمناستیک چه کلک‌هایی می‌زدم تا از دستش دربروم، چون بدون این که مرا بشناسد می‌خواست با من

حرف بـــزند وبهانه‌اش هم این بود که بگوید تو خیلی خوشگلی و «به پسر نمی‌مانی». همیشه له‌له می‌زد که با همه آشنا بشود و اگر واقعاً خانم سوان را می‌شنـــاسد یعنی که بـــاید همان‌طور که همیشه فکر می‌کردم یک خرده دیوانه باشد. چون، گرچه از یک خانوادهٔ خیلی عادی بود، دستکم من هیچوقت نشنیدم که درباره‌اش چیزی سرِ زبانها باشد. فقط همین که مدام می‌خواست با همه آشنا بشود. زن وحشتناکی است، بینهایت هم‌جلف است، چقدر هم خودش را می‌گیرد.»

امّا آقای سوان، در کوشش برای این که شبیه او شوم همهٔ وقتم در سرمیز با این می‌گذشت که بینی‌ام را بکشم و چشمانم را بمالم. پدرم می‌گفت: «این بچه عقل ازسرش پریده، بیریخت می‌شود.» به ویژه دلم می‌خواست چون سوان طاس باشم. به نظرم موجودی چنان بی‌همتا می‌آمد که آشنایی‌اش با کسانی که با من رفت و آمد داشتند، و این که در هر روزی احتمال داشت بتوان او را تصادفی در خیابان دید، به نظرم شگفت‌آور می‌آمد. و یک بار که مادرم، همچون هر شب، سرِ میز شام دربارهٔ کارهایی می‌گفت که بعدازظهری کرده بود، با گفتن همین که «راستی، می‌دانید در فروشگاه تروا کارتیه، در قسمت چتر، کی را دیدم؟ سوان»، در میانهٔ گفته‌هایش که برای من چون برهوتی بی‌رنگ و بو بود گل اسرارآمیزی شکوفانید. چه لذت اندوه‌آمیزی دانستن این که در آن بعدازظهر، سوان، با پیکر اسطوره‌ای‌اش پا به میان مردم گذاشته بود تا چتری بخرد! درمیان رویدادهای بزرگ و کوچک، همه به یک سان بی‌اهمیت، این یکی آن نوسان‌های ویژه‌ای را در من می‌دوانید که عشقم به ژیلبرت را پیوسته می‌جنبانیدند. پدرم می‌گفت که من به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌دادم چون وقتی دربارهٔ پیامدهای سیاسی دیدار تئودوز شاه (مهمان، و گویا متفق فرانسه در آن روزها) بحث می‌شد حواسم جای دیگری بود. امّا، در عوض، چقدر دلم می‌خواست بدانم سوان آن روز بالاپوش باشلق‌دارش را پوشیده بود یا نه!

پرسیدم: «باهم سلام علیک کردید؟»

مادرم، که به خاطر خانم سوان که نمی‌خواست با او آشنا شود، پنداری همیشه می‌ترسید اگر بگوید با سوان سردیم کسی بکوشد بیش از آنچه خواست او بود آشتی‌مان بدهد، در پاسخم گفت: «خوب، البته. او آمد طرفم و سلام کرد، چون من ندیده بودمش.»

«پس باهم قهر نیستید؟»

«قهر؟ برای چه قهر باشیم؟» این را با هیجان گفت انگار که من در خوبیِ وانمودی روابطشان شک کرده و کوشیده بودم «آشتی‌شان بدهم».

«ممکن است از این که دعوتش نمی‌کنی ناراحت بشود.»

«آدم که مجبور نیست هرکسی را دعوت کند؛ مگر او از من دعوت کرده؟ زنش را هم نمی‌شناسم.»

«امّا در کومبره به خانه‌مان می‌آمد.»

«خوب، بله! در کومبره می‌آمد، امّا در پاریس او گرفتاری‌های خودش را دارد و من هم مال خودم را. امّا باور کن هیچ به آدمهای قهر کرده نمی‌ماندیم. چند دقیقه‌ای باهم بودیم چون بسته‌اش حاضر نبود. حال تو را پرسید، گفت که همبازی دخترشی.» با این گفتهٔ او، از معجزهٔ حضورم در ذهن سوان شگفت‌زده شدم، و از آن هم بیشتر، از این که حضورم بس کامل بود، چه در همان زمان که من در برابرِ او در شانزه لیزه از عشق به خود می‌لرزیدم او نامم را می‌دانست، مادرم را می‌شناخت، و می‌توانست با منی که همبازی دخترش بودم دانسته‌هایی دربارهٔ پدربزرگ و مادربزرگم، خانواده‌شان، جایی که می‌نشستیم و حتی برخی ویژگی‌های زندگی گذشته‌مان را بیامیزد که شاید خودم نمی‌دانستم. امّا پنداری مادرم هیچ جاذبهٔ ویژه‌ای در آن گوشهٔ فروشگاه تروا کارتیه نمی‌دید که در آنجا، در لحظه‌ای که سوان او را دید، به چشمش نمایندهٔ شخص معینی بود که سوان با او خاطرات مشترکی داشت که او را برانگیخته بودند به مادرم نزدیک شود و به او سلام کند.

نیز به نظر نمی‌آمد که نه او و نه پدرم، از سخن گفتن دربارهٔ پدربزرگ و

مادربزرگ سوان، و عنوان دلال افتخاری بورس، لذتی فراتر از همهٔ لذتهای دیگر حس کنند. تخیّل من خانواده‌ای را از پاریس انسانی بیرون کشیده و به قداست رسانده بود، به همان گونه که در پاریس سنگی خانه‌ای را برگزیده، درگاهش را حجاری کرده و پنجره‌هایش را به نقشهای پر ارج آراسته بود. امّا این آذینها را تنها من می دیدم. به همان گونه که پدر و مـــادرم خانهٔ سوان را همانند همهٔ خانه‌های دیگری می دیدند که در یک زمان در محلهٔ جنگل بولونی ساخته شده بود، خانوادهٔ سوان هم به نظرشان همسان بسیاری از خانواده‌های دلالان بورس می آمد. خوب و بد داوری‌شان دربارهٔ آن، بر پایهٔ میزان سهمش از خوبی های همهٔ خانواده‌های جهان بود و هیچ یگانگی در آن نمی دیدند. برعکس، آنچه را که در آن خوب می دانستند، در خانواده‌های دیگری هم به همان اندازه، یا بیشتر، می یافتند. بدین گونه، می پذیرفتند که خانه‌شان در جای خوبی بود، امّا درجا از خانهٔ دیگری حرف می زدند که از آن هم بهتر بود امّا هیچ ربطی به ژیلبرت نداشت، یا از سرمایه گذارانی که یک درجه از پدربزرگ او بالاتر بودند؛ و اگر گاهی به نظر می رسید که با من هم‌رأی‌اند، سوء تفاهمی بود که زود برطرف می شد. زیرا پدر و مادرم بی بهره بـــودند از آن حسّ اضافی گذرایی که عشق به من داده بود، و می‌گذاشت در همهٔ آنچه ژیلبرت را دربرمی‌گرفت کیفیتی ناشناخته دریابم که در میان احساسها همتای همانی بود که مادون سرخ می تواند میان رنگها باشد.

در روزهایی که ژیلبرت گفته بود به شانزه لیزه نخواهد آمد می‌کوشیدم به گردشهایی بروم که مرا اندکی به او نزدیک کند. گاهی فرانسواز را به زیارت خانه‌ای می بردم که خانوادهٔ سوان در آن می نشست. پیاپی از او می خواستم آنچه را که، از زبان پرستار، دربارهٔ خانم سوان شنیده بود برایم بازگو کند. «می‌گویند به بعضی گردن‌آویزها خیلی اعتقاد دارد. اگر قبل از سفر صدای جغد به گوشش برسد، یا از دیوار صدایی شبیه تیک تاک ساعت بیاید، یا اگر نفص شب گربه ببیند، یا اگر چوب مبل صدا کند، محال است به سفر برود. بعله! خیلی مؤمن است!» چنان دلباختهٔ ژیلبرت بودم که اگر درراه نوکر

پیرشان را می دیدم که سگی را به هواخوری می برد، از هیجان می ایستادم و با نگاهی سرشار از شور به موهای سفید گیجگاهش خیره می‌شدم. فرانسواز می‌گفت:

«چه‌تان شد؟»

سپس به گردشمان تا برابر درِ بزرگِ خانه‌شان ادامه می‌دادیم که دربانش، متفاوت با هردربانی، که حتی سردوشی های بالاپوشش هم با همان افسون دردناکی عجین بود که در نام ژیلبرت حس کردم، پنداری می دانست من از کسانی بودم که‌ناشایستگی ذاتی ای همواره مانع پا گذاشتنم به زندگی اسرارآمیزی می‌شد که اورا به پاس داری از آن گماشته بودند و پنجره‌های طبقهٔ اول هم انگار می دانستند که آن را در خود نهفته دارند، چه در میان طاقی های نجیب پرده‌های کتانی‌شان کم‌تر به هر پنجره‌ای که بیشتر به نگاههای ژیلبرت می‌مانستند. گاهی دیگر به بولوارها می‌رفتیم و من در سرِ خیابان دوفو جا می‌گرفتم؛ شنیده بودم از آنجا می‌شد اغلب سوان را دید که نزد دندانپزشک می‌رفت؛ و در تخیّلم پدر ژیلبرت چنان با بقیهٔ آدمیان فرق داشت، حضورش در دنیای واقعی آن را چنان شگرف می‌کرد که حتی به کلیسای مادلن[۱۸۸] نرسیده، از فکر نزدیک شدن به خیابانی که ممکن بود ظهور فرا انسانی او ناخواسته آنجا رخ دهد هیجان‌زده می شدم.

امّا اغلب ــ هنگامی که بنا نبود ژیلبرت را ببینم ــ فرانسواز را به سوی جنگل بولونی می‌کشاندم، چون شنیده بودم خانم سوان کمابیش هر روز در خیابان «اقاقیاها»، دور دریاچهٔ بزرگ، و در خیابان «ملکه مارگریت» قدم می زند. آنجا برایم همانند باغ وحش‌هایی بود که در آنها گیاهان گوناگون و چشم‌اندازهای ناهمخوان می‌بینیم، از تپه‌ای به غاری، چمنزاری، صخره‌هایی، جویباری، گودالی، تلّی، مردابی می رسیم امّا می دانیم که این همه برای آن است که زمینه‌ای زیبا یا محیطی درخور جست و خیز اسب آبی، گورخر، سوسمار، خرگوش وحشی، خرس و حواصیل باشد؛ اما «جنگل»، به همان گونه گونی، با گرد آوردن دنیاهای کوچک گوناگون

بسته‌ای در درون خود ــ که درآن، در کنار انبوهی از درختان سرخ، بلوطهای امریکایی، که گویی باغستانی در ویرجینیا، کاجستانی در کنار دریاچه، یا بیشه‌ای از درختان بلند به چشم می‌آید که از میانش ناگهان زنی به شتاب گذران، با بالاپوشی از خز نرم و چشمان زیبای جانوری، بیرون می‌آید ــ «باغ زنان» بود؛ و ــ همانند گذرگاه موردها در انئید ــ، که به خاطرشان در هردو سویش تنها درختانی از یک جوهره کاشته شده بود، «خیابان اقاقیاها» هم «زیبایان» سرشناسی را به خود می‌دید. به همان‌سان که، از دور، نوک صخره‌ای که خوک آبی خود را از آن به آب می‌اندازد، کودکانی را که به دیدنش می‌روند شادمان می‌کند، بسیار پیش از رسیدن به خیابان اقاقیاها بویشان، که پراکنده در هرسو، از دوردستها نزدیکی و بی‌همانندی فردیت گیاهی نرم و نیرومندی را یادآور می‌شد، سپس، چون نزدیک می‌شدم، نوک شاخسار سبک و لوسشان که با ظرافتی ارزان، آرایشی غمزه‌آلود و پوششی نازک به چشم می‌آمد، و بر رویش صدها گل چون دسته‌های پران و جنبان حشره‌هایی گرانبها فرو نشسته بودند، و سرانجام همان نام زنانه، ولنگارانه و شیرینیشان، دلم را به تپش می‌آورد امّا به هوای هوسی اشرافیانه، به همان گونه که والس‌هایی که دیگر تنها یادآور نام مهمانان زیبایی‌اند که در درگاه مجلس رقصی به صدای بلند خوانده می‌شود. شنیده بودم که در آن خیابان برخی خانمهای خوشپوشی را خواهم دید که، گرچه هنوز همه عروسی نکرده، بیشتر در کنار خانم سوان و اغلب با نام هنری‌شان از آنان یاد می‌شد؛ نام تازه‌شان ــ اگر داشتند ــ چیزی جز رازگونه‌ای نبود که هرکس می‌خواست درباره‌شان چیزی بگوید آن را فاش می‌کرد تا همه بفهمند چه می‌گوید. از آنجا که فکر می‌کردم ــ در ترتیب برازندگی‌های زنانه ــ زیبایی را قانون‌هایی پنهانی سامان می‌دهد که زنان آنها را فرا گرفته‌اند و توانایی پدید آوردنش را دارند، نمایان شدن جامه‌شان، کالسکه‌شان، و هزار جزئیات دیگری را که باورم را در آنها همچون روحی درونی می‌دمیدم که به آن مجموعهٔ گذرا و جنبنده یکپارچگی یک شاهکار هنری را می‌داد، از پیش همانند یک

مکاشفه می‌پذیرفتم. امّا آنی که دلم می‌خواست ببینم خانم سوان بود، و با همان هیجانی فرا رسیدنش را انتظار می‌کشیدم که اگر خود ژیلبرت بود، چه پدر و مادرش هم، مانند هر آنچه او را دربرمی‌گرفت به افسون او آغشته بودند، و به اندازهٔ خود او در من مهر می‌انگیختند و حتی آشوبی دردناک‌تر (زیرا نقطهٔ تماسشان با او آن بخش اندرونی زندگی‌اش بود که من به آن راه نداشتم)، و همچنین آن حس ستایشی را که همواره به کسانی داریم کـــه می‌توانند بی‌هیچ مهاری با ما بدی کنند (زیرا همان گونه که خواهیم دید، به زودی دانستم که خوش نداشتند با ژیلبرت بازی کنم).

در ترتیب امتیازهای زیبایی‌شناختی و شکوه اشرافیانه مقام نخست را به سادگی می‌دادم هنگامی که خانم سوان را با یک بالاپوش راست کتانی، کلاه کوچک بی‌لبهٔ آراسته به پرِ کبک هیمالیایی، دسته‌ای بنفشه روی سینه می‌دیدم که پیاده شتابان از خیابان اقاقیاها می‌گذشت انگار که تنها راه میان‌بری برای رسیدن به خانه‌اش بود، و با چشمکی به آقایان سواره‌ای پاسخ می‌داد که از دور او را می‌شناختند، سلام می‌کردند، و با خود می‌گفتند که هیچ کس به اندازهٔ او شیک نبود. امّا به جای سادگی، مقام نخست را به تجمّل می‌دادم اگر فرانسواز را، که دیگر رمقی نداشت و می‌گفت که «پاهایش دارد می‌افتد»، یک ساعت تمام سرپا نگه داشته بودم، و سرانجام از ته خیابانی که از «پورت دوفین» می‌آمد، فرا رسیدن کالسکهٔ روباز بی‌همتایی را، با بدنه‌ای اندک افراشته، از ورای «لوکس» آخرین مُدش اشاره‌هایی به شکلهای قدیمی نمایان، پرّان با تاخت دو اسب آتشین‌پا، چست و چمان چون آنها که کنستانتن گیس[۱۸۹] می‌کشد، بر جایگاهش مهتر غول‌پیکری پوستین‌پوش چون قزاقان، و در کنارش مهتر بچـــه‌ای کوچک اندام، یادآور «ببر» مرحوم بودنور[۱۹۰]، می‌دیدم ــ یا بهتر بگویم، حس می‌کردم شکلش چون زخمی حاد و ستوه‌آور بر دلم می‌نشست ــ که خانم سوان لمیده در درونش دیده می‌شد با گیسوانی که در آن زمان بور بود، و تنها دسته‌ای از آن خاکستری، با حلقهٔ نازکی از گل، اغلب بنفشه، به گردش و

توری های درازی از آن آویخته، چتر بنفشی به دست، لبخند گنگی به لب که من در آن تنها نیکخواهی شهبانوانه می دیدم و، از همه بیشتر، انگیزشی هرجاییانه داشت، و به آرامی برای کسانی که سلامش می‌گفتند سر خم می‌کرد. در حقیقت آن لبخند به برخی می‌گفت: «خوب یادم است، دلنشین بود!»؛ به برخی دیگر: «چقدر دلم می خواست! امّا بد آوردیم!»؛ به برخی دیگر: «اگر می خواهید، بله! یک خردهٔ دیگر در صف می مانم و همین که توانستم می زنم بیرون.» امّا هنگامی که گذرندگان ناشناس بودند، لبخند بیکاره‌ای را پیرامون لبانش رها می‌کرد که گفتی در انتظار یا به یاد دوستی بود و با دیدنش می‌گفتند: «این خانم چقدر زیباست!» و تنها برای برخی مردان لبخندی تُرشُ، زورکی، شرماگین و سرد به لب می آورد که مفهومش این بود: «بله، بی تربیت، می دانم که زبانتان به نیش عقرب می ماند، می دانم که نمی توانید جلو دهنتان را بگیرید! من چه کار به کار شما دارم؟» کوکلن[۱۹۱] در میان چندتن از دوستانش که گوش به گفته های او داشتند می‌گذشت و دستش را با حرکتی پر طمطراق و تئاتری برای برخی سواره ها تکان می داد. امّا من به روی خود نمی آوردم که او را دیده‌ام، فقط به خانم سوان می اندیشیدم چون می دانستم هنگامی که به کنار محل کبوترزنی برسد به مهترش خواهد گفت از صف کالسکه ها بیرون بزند و بایستد تا خیابان را پیاده برود. و در روزهایی که حس می‌کردم یارای آن دارم که از کنارش بگذرم، فرانسواز را به آن سو می‌کشیدم. بدین گونه بود که در پیاده‌رو خانم سوان را می دیدم که به سوی ما می آمد، دنبالهٔ دراز پیراهن بنفشش را رها کرده تا روی زمین کشیده شود، با جامه پوشیدنی آن گونه که مردمان برای ملکه ها مجسم می‌کنند، با پارچه ها و پیرایه های بسیاری که زنان دیگر به تن نمی‌کردند، گاهی با نگاه فرو افتاده روی دستهٔ چترش، کم‌توجه به آدمهایی که می‌گذشتند، انگار که کار مهم و قصدش این بود که پیاده‌روی کند و خبر نداشت که همهٔ سرها به سوی او برگشته بود و نگاهش می‌کردند. امّا گاهی که برمی‌گشت تا سگش را صدا بزند، بفهمی نفهمی نگاهی به گرداگرد خود می انداخت.

حتی کسانی هم که او را نمی‌شناختند، از چیز یگانه و زیاده‌ای که در او بود ــ یا شاید از پرتوپراکنی تله پاتیکی همانند آنها که در لحظه‌های اوج هنرنمایی لابرما جمعیت عامی را دیوانه‌وار به کف زدن وا می‌داشت ــ حس می‌کردند که باید زن سرشناسی باشد. از همدیگر می‌پرسیدند: «کیست؟» گاهی از رهگذری سؤال می‌کردند، یا با خود می‌گفتند که لباس و آرایشش را همچون نشانه‌ای به خاطر بسپارند و از دوستان واردتری بپرسند که در جا می‌گفتند او کیست. رهگذران دیگری کمابیش می‌ایستادند، می‌گفتند:

«می‌دانید کیست؟ مادام سوان! نمی‌شناسید؟ اودت دوکره‌سی؟»

«اودت دوکره‌سی؟ آها، اتفاقاً من هم داشتم پیش خودم می‌گفتم این چشمهای غمگین... می‌دانید، فکر نکنم خیلی خیلی جوان باشد. یادم است که روز استعفای مک ماهون با او بودم[۱۹۲].»

«فکر می‌کنم بهتر این باشد که به یادش نیاورید. الآن دیگر اسمش خانم سوان است، زن یک آقایی از باشگاه ژوکی، رفیق پرنس دوگال. بگذریم که هنوز هم زن بسیار زیبایی است.»

«بله، امّا باید آن وقتها می‌شناختیدش تا ببینید چقدر قشنگ بود! در یک خانهٔ عجیب و غریبی می‌نشست که پر از چیزهای چینی بود. یادم هست که از سر و صدای روزنامه‌فروشها ناراحت بودم، بالاخره هم طاقت نیاورد و مرا دست به سر کرد.»

بدون شنیدن گفته‌ها، پچ پچ آشکار شهرت را پیرامونش حس می‌کردم. دلم از ناشکیبایی می‌تپید هنگامی که فکر می‌کردم هنوز باید یک لحظهٔ دیگر بگذرد تا همهٔ آن آدمها، که متأسفانه بانکدار دورگه‌ای را که حس می‌کردم تحقیرم می‌کند میانشان نمی‌دیدم، ببینند که نوجوان ناشناسی که هیچ توجهی به او نداشتند، به آن زن که شهرت زیبایی، هرزگی و برازندگی‌اش همه‌جاگیر بود سلام می‌کند (البته، بی‌آن که او را بشناسد، امّا فکر می‌کردم آشنایی پدر و مادرم با شوهر او و دوستی خودم با دخترش این اجازه را به من می‌داد.) امّا دیگر به نزدیکی خانم سوان رسیده بودم، و کلاهم‌را با حرکتی

چنان نمایان، چنان گسترده، چنان طولانی از سر برمی داشتم که او بی اختیار لبخندی می زد. کسانی می خندیدند. خود او هیچگاه مرا با ژیلبرت ندیده بود، نامم را نمی دانست، امّا من برایش ــ مانند یکی از نگهبانان جنگل، یا قایقران، یا اردکهای دریاچه که برایشان نان می ریخت ــ یکی از چهره های جزئی، آشنا و بی نام جنگلی بودم که او در آن قدم می زد، به همان گونه بی هیچ ویژگی فردی که بازیگر نقش یک تیپ در تئاتر. روزهایی بود که او را در خیابان اقاقیاها ندیده بودم و در خیابان ملکه مارگریت به او برمی خوردم که زنانی به آنجا می روند که می خواهند تنها باشند، یا وانمود کنند که چنین می خواهند؛ او چندان تنها نمی ماند، خیلی زود دوستی، اغلب با کلاه استوانه ای خاکستری، که من نمی شناختم، به سراغش می رفت، و زمان درازی با او حرف می زد و در این حال کالسکه هایشان دنبالشان می رفتند.

این حس تو در تویی جنگل بولونی را، که حالت جایی ساختگی را به آن می دهد و «باغ»ی به مفهوم «وحشی» یا اساطیری اش می کند، دوباره امسال، هنگامی که از آن می گذشتم تا به تریانون بروم، در یکی از نخستین بامدادان ماه نوامبر بازیافتم که، در پاریس، در خانه ها، نزدیکی امّا بی نصیبی از نمایش پاییزی که به آن زودی به پایان می رسد و به تماشایش نرفته ایم، حسرت و به راستی تب برگهای خشکیده را چنان به دل می نشاند که حتی دچار بیخوابی مان می کند. در اتاق بسته ام، از یک ماه پیش، برگهای خشکی که با آرزوی دیدنشان به یادم می آمدند، میان اندیشه ام و هرچیزی که می خواستم به آن بپردازم حایل می شدند و چون لکه های زرد رقصانی که گاهی، هنگام دیدن هرچیزی به چشم می آید، چرخ می زدند. و آن روز صبح، چون صدای باران را که روزهای پیش می بارید نشنیدم، چون لبخند روز آفتابی را از گوشه پرده های بسته آن سان که از گوشهٔ دهان به هم برآمده ای که راز شادکامی خویش را بنمایاند دیدم، حس کردم که می توانم آن برگهای

زرد را، در نهایت زیبایی شان در برابر روشنایی، ببینم؛ و با همان ناشکیبی برای دیدن درختان کـــه در گذشته، هنگامی که باد به تندی در شومینه ام می توفید، برای رفتن به کنارهٔ دریا، از خانه بیرون زدم تا از راه جنگل بولونی به تریانون بروم. ساعت و فصلی بود که شاید «جنگل» از هر زمانی چندین گونه تر می نماید، نه تنها از آن رو که بخش بخش تر، که همچنین چون بخش شدگی اش دیگرگونه است. حتی در جاهای بازی که به فضایی پهناور می رسیدی، اینجا و آنجا در برابر توده های تیرهٔ دوردست درختان بی برگ، یا هنوز با برگهای تابستانه، ردیف دوگانه ای از بلوطهای نارنجی شده به تنها جایی از تابلویی تازه آغازیده می مانست که نقاش، هنوز به جاهای دیگر دست نبرده، رنگش زده باشد، و خیابان میانشان را، غرق روشنایی، برای گام زدن گذرای رهگذرانی می گسترانیدند که بعدها بر آن افزوده می شدند.

آن سوتر، جایی که هنوز درختان را همهٔ برگهای سبزشان پوشیده می داشت، درختکی تنها، گوژ، کچل و کله شق، دسته زلف زشت سرخش را با باد تکان می داد. در گوشه ای دیگر، هنوز زمان نخستین بیداری اردیبهشتی برگها بود، و برگهای عشقه ای، شگرف و لبخندزنان، چون گویچ سرخگونی زمستـــانی، از همان بامداد گل کرده بودند. و جنگل ظاهر موقت و ساختگی قلمـــتانی یا پارکی را داشت کـــه در آن، با هدفی گیاهشناسانه یا در تدارک جشنی، در میانهٔ نهال هایی معمولی که هنوز جا به جا نشده اند، دو سه درخت گرانبها، با برگهای شگرف، کاشته شده باشند که به نظر رسد در پیرامونشان خلایی پدید می آورند، هوا می دمند، روشنا می پراکنند. بدین گونه، آن فصلی بود که جنگل بولونی گونه گون ترین جوهره ها را آشکار می کند و بیشترین بخشهای جداگونه را در مجموعه ای مرکب درمی آمیزد. و ساعت هم چنین بود. در جاهایی که درختان هنوز برگ داشتند، جنـــشان انگار از نقطه ای که نور خورشید بر آنها می تابید رو به دگرگونی می رفت، تابشی کم و بیش افقی در صبح، به همان سان که چند ساعتی دیگر دوباره می شد، هنگامی که در شامگاه فرارسنده چون چراغی می افروخت، بازتابی گرم و

ساختگی را ازدوردست بر شاخساران می افکند، و برگهای زَبَرین درختی را آتش می زد که خود چراغپایهٔ ناسوختنی و تیرهٔ نوک گُر گرفته اش می شد. اینجا برگهای بلوطها را، چون آجرهایی، سخت می‌کرد و بسان تیغه چینی ایرانی زردی با طرحهای لاجوردی، ناشیانه بر زمینهٔ آسمان می نشانید، آنجا، برعکس، از آسمان وا می‌کندشان که انگشتان زرینشان را با رعشه به سویش می افراشتند. دسته گل عظیمی انگار از گلهایی سرخ، شاید گونه‌ای از میخک، را بر میانهٔ قامت درختی، به جامهٔ تاک باکره، پیوند می زد و می شکوفانید، با درخششی چنان خیره کننده که درست دیدنش محال بود. بخشهای گوناگون جنگل، که تابستانها در انبوهی و یکنواختی سبزینه‌ها بهتر گم می شدند، اکنون از هم جدا بودند. فضاهایی روشن‌تر شده، درگاه کمابیش همهٔ بخشها را نمایان می‌کردند، با شاخ و برگ شکوهمندی چون درفشی نشانه‌شان می شد. آرِمنونویل، پره کَتلان، مادرید، اسپریس، کناره‌های دریاچه آن گونه که روی نقشه‌ای رنگی بازشناخته می شدند. گهگاه ساختمانی بیهوده، غاری ساختگی، آسیایی که درختان کنارکشان برایش جا می‌گشودند، یا چمنزاری روی سکوی نرمش آن را پیش می آورد، دیده می شدند. حس می شد که «جنگل» تنها جنگل نبود، که به کاری می آمد که با زندگی درختانش بیگانه بود؛ هیجانی که حس می‌کردم تنها نه از ستایش پاییز، که از آرزویی می آمد. سرچشمهٔ بزرگ شادمانی ای که جان آدمی در آغاز بی شناختن سَبَبَش، بی دریافت آن که هیچ چیز از بیرون برنمی انگیزدش، حس می‌کند. بدین گونه درختان را با مهربانی ارضا نشده‌ای می نگریستم که از آنها فرا می رفت و بی آن که خود بدانم به شاهکار زنان زیبای گذرنده‌ای می رسید که آنها هر روزه چند ساعتی در میان می‌گرفتند. به سوی خیابان اقاقیاها می رفتم. از میان بیشه‌هایی سر برافراشته می‌گذشتم که روشنای بامدادی آنها را به گروه‌بندی‌های تازه‌ای وا می داشت، هَرَس می‌کود، شاخه‌های گونه گون را به هم می پیوست و دسته گل می ساخت. به چیره‌دستی دو درخت را به سوی خود می‌کشید؛ به یاری قیچی نیرومند روشنا و

سایه نیمی از تنه و شاخه‌های هرکدام را می‌برید، دو نیمهٔ بازمانده را درهم می‌بافت، وازآنها یا یگانه‌ستونی از سایه می‌ساخت که مرز پهنهٔ آفتابی پیرامون می‌شد، یا شبح تنهایی از روشنایی که شبکهٔ سایهٔ سیاهی خط خیالی و لرزان گرداگردش را درمیان می‌گرفت. گاهی که افراشته‌ترین شاخه‌ها را پرتوی از آفتاب طلایی می‌کرد، انگار، تر شده از نمی اخگرافشان، به تنهایی از جوّ سیال زمرد گونی سر برمی‌آوردند که بیشه را سراسر، چون دریا، درخود گرفته بود. چه درختان همچنان در کار زیستن خویش بودند، و هنگامی که دیگر برگی شان نبود، زندگی بر غلاف مخمل سبزی که تنه‌هایشان را در میان می‌گرفت یا بر مینای سفید کُره‌های داروش که برفراز سپیدارها، گرد چون خورشید و ماه در آفرینش میکل‌آنژ[۱۹۳] روییده بودند، بهتر می‌درخشید. امّا از آنجا که از پسِ آن همه سالها، و با پیوندگونه‌ای، ناگزیر به همزیستی با زن بودند، حوری جنگلی را به خاطرم می‌آوردند، زیبای زمینی تیزپای رنگارنگی که بر سرِ راهش او را میان شاخه‌های خویش می‌گیرند و وا می‌دارند چون آنان نیرومندی فصل را دریابد؛ روزگـــارخوشِ خوشباوری جوانی ام را به یادم می‌آوردند، آنگاه که حریصانه به مکان‌هایی می‌رفتم که به گمانم شاهکارهای برازندگی زنانه برای چند لحظه میان شاخ و برگهای بیعار و یاور پدیدار می‌شدند. اما زیبایی ای که کاجها و اقاقیاهای جنگل بولونی (آشوبنده‌تر از بلوطها و یاسهای تریانون که به سویش می‌رفتم)، آرزویش را در من می‌انگیختند، در بیرون از من در خاطره‌های دوره‌ای تاریخی، در آثاری هنری، در «مهرکدهٔ» کوچکی که در پایش برگهایی با رگه‌های طلایی انباشته می‌شوند ماندگار نشده بود. به کنارهٔ دریاچه رسیدم، تا کبوترزنی رفتم. برداشتی را که در درون خود از کمال داشتم، در آن زمان در بلندی یک کالسکه، در لاغری اسبهایی تیزتاز و سبکبال چون زنبور، خونین چشم چون اسبان سنگدل دیومد[۱۹۴]، دیده بودم، و اکنون، با آرزوی باز دیدن آنچه دوست داشته بودم به همان اندازه سوزان در دل که آنی که سالها پیشتر مرا به همان راهها برده بود، می‌خواستم دوباره به چشم ببینم، هنگامی که مهتر غول‌پیکر

خانم سوان، در برابر مهتر بچه‌ای به کوچکی نیم وجب و به کودکانگی سن‌ژرژ، می‌کوشید بالهای پولادینشان را که رَمان و به خود پیچان به هم می‌کوفتند مهار کند. افسوس! دیگر چیزی جز اتومبیل‌هایی نبود که رانندگانی سبیلو، در کنارشان خدمتکارانی تنومند، می راندند. دلم می‌خواست کلاههای کوچک زنانه‌ای را چنان کوتاه که به گلتاجی می‌مانست، در برابرِ چشمان تنم داشته باشم تا ببینم به همان زیبایی که چشمان ذهنم می دیدشان بودند؟ اکنون، همهٔ کلاهها عظیم، پوشیده از میوه‌ها و گلها و پرندگان گوناگون بود. به جای پیراهن‌های زیبایی که خانم سوان در آنها به ملکه‌ای مانند می‌شد، تونیک‌هایی یونانی- ساکسنی، با چینهای تاناگرایی[۱۹۵]، و گاهی به سبک دیرکتوار[۱۹۶]، از پارچه‌های لیبرتی، پر از گل چون کاغذ دیواری، میپوشیدند. بر سر آقایانی که می‌توانستند در خیابان ملکه مارگریت با خانم سوان قدم بزنند، کلاههای خاکستری گذشته‌ها، و نه هیچ گونهٔ دیگری را نمی‌دیدم. همه برهنه سر بودند. و دیگر هیچ باوری در من نبود تا بر همهٔ این بخشهای تازهٔ نمایش بدمم، تا به آنها انسجام، یگانگی، وجود بدهم؛ از برابرم پراکنده می‌گذشتند، به تصادف، بی حقیقت، بی هیچ زیبایی دردرونشان که چشمانم چون گذشته بتواند به بازشناختشان بکوشد. زنانی معمولی بودند، که برازندگی شان را هیچ باور نداشتم و جامه‌هایشان به چشمم بی اهمیت می‌آمد. امّا هنگامی که باوری می‌میرد، به جایش ــ و با توانی پیوسته بیشتر، برای سر پوش نهادن برنداشت نیرویی از دست داده که با آن به چیزهای تازه واقعیت دهیم ــ دلبستگی‌ای خرافی به چیزهای قدیمی باقی می‌ماند که آن باور به آنها جان داده بود، انگار که سرشت ایزدی نه در ما که در آنها بوده، و بی‌باوری کنونی‌مان سببی عارضی داشته باشد: مرگ ایزدان.

چه زشت! با خود می‌گفتم: می‌توان این اتومبیل‌ها را همان گونه برازنده یافت که کالسکه‌های قدیمی بودند؟ بیشک من دیگر پیرم، امّا برای دنیایی ساخته نشده‌ام که زنانش خود را در پیرهنهایی زنجیر می‌کنند که حتی از پارچه نیست. چه سود از آمدن میان این درختان، اگر از آنچه زیر این برگهای

نازک رو به سرخی گرد می‌آمد چیزی نمانده باشد، و ابتذال و بلاهت نشسته به جای زیبایی هایی که دربرمی‌گرفتند؟ چه زشت! دلداری‌ام، امروز که دیگر برازندگی نیست، اندیشیدن به زنانی است که می‌شناختم. آخر، کسانی که این موجودات زشت را با کلاههایی با یک مرغدانی یا جالیز بالایشان می‌بینند، چگونه بتوانند حتی حس کنند که دیدن خانم سوان با یک کلاه نرم سادهٔ بنفش، یا کلاه کوچکی آراسته به تنها یک سوسن افراشته چه لطفی داشت؟ آیا می‌توانم حتی هیجانی رابه آنان بفهمانم که در صبحهای زمستانی با دیدن خانم سوان حس می‌کردم، که در بالاپوش سمـــور، پیاده می‌آمد، با کلاه پَخت ساده‌ای که دشنه‌های دو پر کبک از آن بیرون می‌زد، امّا برای تداعی ولرمی ساختگی خانه‌اش در پیرامون او همان دسته بنفشه‌ای بس بود که به سینه فشرده بود و شکوفایی زنده و آبی گونش در برابر آسمان خاکستری، هوای یخین، درختان برهنه شاخه، به همان اندازه از زیبایی فصل و هوا را به چیزی جُز زمینه‌ای برای خود نگرفتن، و در فضایی انسانی، فضای آن زن، زیستن سخن می‌گفت که در گلدانهای مهمانخانه‌اش، در کنار آتش روشن، در برابر کاناپهٔ ابریشمی، گلهایی که از پسِ پنجرهٔ بسته بارش برف را تماشا می‌کردند؛ امّا همین که جامه‌ها همانی باشد که در آن سالها بود برایم بس نیست. به خاطر پیوندی که بخشهای گوناگون یک خاطره باهم دارند و حافظه‌مان در مجموعه‌ای هماهنگشان می‌سازد که هیچ چیزش را نمی‌توان به کناری زد یا ندیده گرفت، دلم می‌خواست بتوانم روز را پیشِ یکی از آن زنان به پایان برم، با فنجانی چای، در خانه‌ای با دیوارهای تیره‌رنگ آن گونه که هنوز خانهٔ خانم سوان بود (در سالِ پس از آنی که نخستین بخش این کتاب به پایان می‌رسد)، که بر آنها آتش نارنجی، گدازش سرخ، شعله‌های صورتی و سفید داودی‌ها در شامگاه آبان ماه باز بتابد، در لحظه‌هایی همسان آنها که (بعدها خواهیم دید) نتوانسته بودم خوشی هایی را که دلم می‌خواست کشف کنم. امّا اکنون، این لحظه‌ها، حتی بی‌راهنمایی‌ام به هیچ کجا، در نظرم به خودی خود بس زیبا بودند. می‌خواستم آنها را به همان گونه که به یاد

می‌آوردم بازیابم. افسوس! هرچه بود خانه‌هایی با آرایش سبک لویی شانزدهم و یکسره سفید، با مینای گلهای ادریس آبی بود. وانگهی، دیگر همه بسیار دیر به پاریس برمی‌گشتند. اگر از خانم سوان می‌خواستم عنصرهای خاطره‌ای را برایم بازآفریند که به سالی دور، به تاریخی می‌پیوست که به سویش باز نمی‌توانستم گشت، عنصرهای آن آرزوی خود نیز دست نیافتنی شده چون لذتی که در گذشته‌ها بیهوده جسته بود، بیشک از کوشکی در جایی پاسخم می‌داد که زودتر از فوریه باز نمی‌گشت، بسیارپس ازآن که زمان گل داودی گذشته بود. و زنان نیز باید همان زنان گذشته‌ها می‌بودند، آنانی که جامه‌هایشان از این‌رو مرا خوش می‌آمد که در زمانی که هنوز باور داشتم، تخیّلم هرکدامشان را در خود کسی کرده و به افسانه‌ای آراسته بود. افسوس! در خیابان اقاقیاها ــ در گذرگاه مورد ــ برخی‌شان را پیر شده دیدم، که جز سایهٔ دهشتناک آنی که زمانی بودند، نبودند، پرسه‌زنان، نومید و بیتاب به جستجوی نمی‌دانم چه در بیشه‌های ویرژیلی. دیری می‌شد که گریخته بودند و من همچنان بیهوده در کاوش راههای رها شده. خورشید پنهان بود. در «جنگل»، که دیگر این اندیشه که بهشت الیزه‌ای «زن» باشد از آن رخت بربسته بود، فرمانروایی به دست طبیعت می‌افتاد؛ بالای آسیای ساختگی آسمان واقعی سیاه بود؛ باد دریاچهٔ بزرگ را چون برکه‌ای چین می‌انداخت. پرندگان درشتی به شتاب «جنگل» را، آن‌گونه که هر جنگلی، درمی‌نوردیدند، جیغ می‌کشیدند و یکی پس از دیگری بر بلوطهای بلندی می‌نشستند که با دیهیم کاهنانه و شکوهی دودونی[۱۹۷] پنداری خلاء ناآدمیانهٔ جنگل رها شده را داد می‌زدند، و یاری‌ام می‌کردند تا بهتر دریابم چه تناقضی دارد جستجوی چشم‌اندازهای خاطره در واقعیت، که همواره افسونی را که خود خاطره و نیز حس ناشوندگی‌شان به آنها می‌دهد، کم خواهند داشت. واقعیتی که شناخت بودم دیگر نبود. کافی بود خانم سوان به همان‌گونه که بود و در همان لحظهٔ همیشه از راه نرسد تا خیابان اقاقیاها خیابان دیگری شود. مکان‌هایی که شناخته‌ایم فقط از آنِ جهان فضایی نیستند که برای راحت

بیشتر در آن جایشان می دهیم. تنها لایهٔ نازکی در میان ادراکهای به هم پیوسته ای بوده اند که زندگی آن زمان ما را می ساختند؛ یاد یک تصویر چیزی جز حسرت یک لحظه نیست؛ و افسوس که خانه ها، راهها، خیابانها هم، چون سالها، گریزانند.

یادداشتها

نخست یکی دو توضیح کلی: یکی از صحنه‌های اصلی رویدادهای سرتاسر کتاب «جستجو»، یکی از مکانهای اصلی دنیای پروستی، محافلی است که در ترجمه صفت اشرافی به آنها داده شده است، امّا توجه به ویژگی های آن برای بازشناختنش از آنچه در زبان فارسی از عنوان اشرافی در نظر می آوریم، ضروری است. جامعه، محافل اشرافی (Monde) و چیزها و رفتارهای اشرافی (Mondain.e) ، مجموعهٔ گسترده‌ای را دربر می‌گیرد که البته از دید طبقه‌بندی اجتماعی گزیده‌ترین و بالا ترین قشرها، نجبای دنیای قدیم (پرنس‌ها، کنت ها، بارون‌ها...) و «اشراف» جهان سرمایه‌داری پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم (بانکداران، کارخانه‌داران، آدمهای بورس...) در آن جای ویژه‌ای دارند. امّا آنچه به آن محافل و آن چیزها عنوان «اشرافی» می دهد تنها حضور این اشراف قدیم و تازه نیست، بلکه بیشتر شیوه‌ای از زندگی و گونه‌ای از بینش جهان و مناسبات اجتماعی است. در این «دنیا»ی بسته، که شاید مارسل پروست برجسته‌ترین تصویرگر آن در ادبیات معاصر باشد، و در متنی با جدیت کم‌تر می شد آن را دنیای «از ما بهتران» ترجمه کرد، گروه‌هایی مرفه، بیکاره، اغلب از دیدگاه کارکرد اجتماعی نامولد، در محافلی کمابیش بسته گرد هم می‌آیند و بخش عمده‌ای از روز و شب خود را در مناسباتی محدود و وابسته، با آداب و عادتهای کمابیش خشک و «آیینی» شده، می‌گذرانند. همان گونه که گفته شد، برخی از اینان، البته به آن معنای ویژه‌ای که ما در نظر داریم، از اشراف و از بازماندگان خاندانهای دارای عنوانهای نجبایی قدیم‌اند، برخی نیز، با یا بی‌نسبتی با دستهٔ اول، از اشراف دنیای معاصرند و طیف گسترده‌ای را از بانکداران و امیران ارتش گرفته تا صاحب‌منصبان بلندپایه و بورس‌بازان شامل می شوند،

امّا در کنار آنان، گروههای دیگری نیز، از هنر پیشگان سرشناس و نوازندگان مُد شده تا هنرمندان اشرافی یا اشرافی‌پسند، و البته دستهٔ خاصی نیز هستند که هیچ گروه‌بندی و محفل اجتماعی از این نوع بی‌حضور آنان کامل نمی‌شود: «زنان»ی که نقش و کارکردشان در این صحنه‌ها روشن‌تر از آن است که نیازی به توضیح داشته باشد و در زبان خاصی که واژهٔ عام دنیا، جهان، جامعه (Monde) را دارای مفهوم بسیار اختصاصی «جامعهٔ مرفه اشرافی بیکارهٔ محفل‌نشین» کرده است، با عنوان demi monde خوانده می‌شوند که باز طیف گسترده‌ای از زنان هرجایی و نشانده تا دختران مبکر بیکارهٔ خوشگذران را دربر می‌گیرد. در یک کلمه آن که، در متن حاضر، صفت اشرافی بیش از آن که لقبی باشد، شیوهٔ زندگی و رفتاری است، همچنان که یکی از شخصیتهای اصلی جلد اول «جستجو»، شارل سوان، بی‌هیچ عنوان نجیایی یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های این محافل است.

دستهٔ دیگری از صفت‌ها، لقب‌ها، نیز در همه جای کتاب دیده می‌شود که آن نیز به توضیحی نیاز دارد. درحالی که در زبان فارسی، هرکدام از نسبت‌های خویشاوندی با دقت مشخص می‌شود، در زبان فرانسه، برعکس، عنوان یگانه‌ای می‌تواند نمایندهٔ چندین نسبت باشد. برای ما نه فقط عمو، دختردایی، نوهٔ خاله، که حتی «خواهرزن باجناق پسرعموی شوهر عمه» هم مشخص است که تازه تنی و ناتنی و... هم دارد. حال آن که، در زبان فرانسه، مثلاً tante ، فقط خاله و عمه نیست، بلکه خاله بزرگ و عمه بزرگ، زن عمو و زن دایی، زن عموی مادر، زن دایی پدر و بسیاری نسبت‌های دیگر از این گونه را نشان می‌دهد. پس، در متن حاضر، خواننده باید عنوانهایی چون عمو و خاله را بیشتر عام و «قراردادی» بداند و در جستجوی شناخت معینی از نسبت آدمهایی که با این عنوانها خوانده می‌شوند نباشد.

•

بیشمار نامهای هنرمندان، دانشمندان، سیاستمردان و شخصیتهای اسطوره‌ای و دینی در کتاب آمده است. تنها درباره کسانی اینجا توضیح داده می‌شود که یا باید ویژگی مورد نظرشان در متن، یا رابطه‌شان با این، بهتر شناخته شود، یا این که خواننده شاید نتواند در مراجع موجود، توضیحی درباره‌شان بیابد.

کومبره

۱ــ کینتوسکوپ نام تجارتی دستگاهی است که تامس ادیسون از سال ۱۸۹۳ وارد بازار کرد و با آن می شد فیلمهای دستگاه کینتوگراف را تک تک تماشا کرد. و کینتوگراف همانی است که دائرةالمعارف سینمایی لاروس آن را «نخستین دوربین فیلمبرداری واقعی» می نامد.

۲ــ وتیور (از ریشهٔ تامیلی وتیورو)، نام گیاهی هندی است که ازریشه اش عطری به همین نام می‌گیرند. فرهنگ آریانپور آن را خُس خُس می‌گوید، در فرهنگ معین (و عمید) گیاهی به نام خَس (از ریشهٔ هندی) چنین تعریف شده است: «گیاهی است پیچیده و دارای گره، مانند ریشهٔ سنبل رومی که معطر است و عطر آن را استخراج کنند.»

۳ــ Geneviève de Brabant

ژنه ویو دو برابـان‌قهرمان‌یک افسانهٔ عامیانه است که در چند اثر ادبی آمده و از جمله ژاک اوفنباخ (۱۸۸۰-۱۸۱۹) اوپرت و اوپرایی براساس قصهٔ او ساخته است. ژنه‌ویو، دختر دوک دوبرابان، همسر زیگفرید، کنت دوترو، بود. از آنجا که مهر صاحب منصبی به نام گولو را نپذیرفت، او به خیانت متهمش کرد و شوهرش را واداشت تا دستور کشتنش را بدهد. سرانجام، ژنه‌ویو با فرزندش در جنگلی رها شد و چندین سال گذشت تا خیانت گولو و بیگناهی او آشکار شد.

۴ ــ مِروونژی، نام نخستین دودمان شهریاران فرانک است که در سده‌های ششم تا هشتم میلادی بر بخشهایی از فرانسهٔ امروزی فرمان می رانده است.

۵ ــ ریش آبی، نام قهرمان یکی از قصه های شارل پرو.

۶ ــ ژان باپتیست برسان (۱۸۸۶-۱۸۱۵)، بازیگر تئاتر «کمدی فرانسه»، نوعی آرایش سر را، با موهای بسیار کوتاه در جلو و نسبتاً بلند در پس سر، باب کرده بود که به نام او خوانده می‌شد. شارل هاس، جوان ثروتمند و سرشناس محافل اشرافی پاریس (۱۹۰۲-۱۸۳۲)، که خود پروست او را یکی از الگوهای اصلی شخصیت شارل سوان کتاب خوانده است، سرش را این گونه می آراست.

۷ ــ لویی فیلیپ آلبر دورلئان (۱۸۹۴-۱۸۳۸)، با عنوان فیلیپ هفتم مدعی شاعی فرانسه بود. به آلمان و سپس انگلیس تبعید شد، در جنگ انفصال امریکا در کنار «شمالی ها» شرکت داشت، پس از ۱۸۷۰ به فرانسه برگشت و در ۱۸۸۶ دوباره از کشور رانده شد و در انگلیس ماند.

۸ ــ پرنس دوگال عنوان فرانسوی شاهزاده ادوارد، پسر بزرگ ملکهٔ ویکتوریا است که در «جستجو» عمدتاً در موقعیت ولیعهدی‌اش حضور دارد گو این که ده سالی را، از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰ با عنوان ادوارد هفتم، شاه انگلیس بود. پرنس دوگال دوست نزدیک شارل هاس، الگوی شارل سوان بود و حضورش در محافل اشرافی فوبورسن ژرمن، گروههای سلطنت‌طلب این محافل را از «یک جاذبهٔ تاریخی واقعی» برخوردار می‌کرد که مدعیان شاهی فرانسه دارا نبودند، چون برخلاف او هیچ امکان و امیدی نداشتند که روزی به تخت و تاج برسند.

۹ ــ اشاره به انبارهای قدیمی برسی Bercy ، در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن لیون، در بخش دوازدهم پاریس.

۱۰ ــ آریسته پسر میرن، حوری دریایی بود. به روایت ویرژیل، روزی اوریدیس را در کنار رودی دنبال می‌کرد. اوریدیس را ماری گزید و کشت. مرگ او مایهٔ خشم خدایان شد و برای تنبیه آریسته (که زنبورداری را در آرکادی رواج داده بود) همهٔ زنبورهایش را بیمار کردند. آریسته برای کمک‌خواهی از مادر، خود را در رودی غرق کرد.

۱۱ ــ Twickenham

تویکنهام اقامتگاه کنت پاریس در نخستین دورهٔ تبعیدش در انگلیس بود، امّا پس از بازگشت او در سال ۱۸۷۱ همچنان به صورت مرکز فعالیت اپوزیسیون سلطنت‌طلب فرانسه باقی ماند.

۱۲ ــ ماری دو رابوتن شانتال، مارکیز دوسوینیه (۱۶۹۶-۱۶۲۶). در «جستجو» اغلب از او نام آورده می شود و به نظر می رسد یکی از نویسندگانی باشد که پروست، شاید بیشتر به تشویق خانواده‌اش، در نوجوانی کتابهایشان را می خوانده است.

۱۳ ــ مارشال مک ماهون، شخصیت نظامی سرشناس فرانسوی (جنگهای کریمه، ایتالیا) در سال ۱۸۷۳ رئیس جمهوری شد، با قانون معروف به «دورهٔ هفت ساله» قدرت و اختیارات خود را بسط داد، امّا در سال ۱۸۷۹ با فشار جمهوریخواهان کناره گیری کرد.

۱۴ ــ لویی ماتیو، کنت موله (۱۸۵۵-۱۷۸۱) از ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۹ نخست‌وزیر بود.

۱۵ ــ اِتیَن دُنی پاسکیه (۱۸۶۲-۱۷۶۷) سیاستمدار و صاحب دو کتاب به نامهای خاطرات و سخنان و عقاید.

۱۶ ــ آشیل لئونس ویکتور دوبرولیی (۱۸۷۰-۱۷۸۵)، وزیر امور خارجه و رئیس وزیران فرانسه در سالهای ۱۸۳۲ تا ۱۸۳۶.

۱۷ ــ هانری پولیدور موبان بازیگر تئاتر «کمدی فرانسه» بود و بیشتر در نقش پدر و شاه‌بازی می‌کرد.

۱۸ ــ آمیلی ماترنا، خوانندهٔ اتریشی اوپرا. در جشنوارهٔ واگنری بایروت سال ۱۸۷۶، در والکیری نقش برونهیلد را داشت.

۱۹ ــ ژان باپتیست لویی آرنو، مارکی دومولوریه از ۱۷۲۰ تا ۱۷۲۳ سفیر فرانسه در مادرید بود.

۲۰ ــ جمله‌ای است از مرگ پمپه اثر کورنی، که کرنلی، همسر پمپه، آن را در اشاره به سزار می‌گوید که سخاوتش را می ستاید امّا از شخص او نفرت دارد.

۲۱ ــ هردو حکم از تورات است :

«نوبر نخستین زمین خود را به خانهٔ یهوه خدای خود بیاور و بزغاله را در شیر مادر مپز» (سفر خروج، باب بیست و سوم، ۱۹)

«از این سبب بنی اسرائیل تا امروز عرق‌النساء را که در کف ران است نمی خورند زیرا کف ران یعقوب را [آن مرد] در عرق‌النساء لمس کرد» (سفر پیدایش، باب سی و دوم، ۳۲)

از تورات فارسی .B.F.B.S چاپ ۱۹۵۹ لندن.

۲۲ ــ چهار فرزند امون نام قصهٔ عامیانه ای است در بارهٔ مبارزات شارلمانی با چهار پسر دوک امس (Aymes) که به او اهانت کرده بودند. رنو، یکی از این پسران، پس از آشتی با شارلمانی، به نشانهٔ پوزشخواهی کلیسای بزرگ کلن را ساخت.

۲۳ ــ دهن‌شوران، واژه‌ای است برساخته برای rince-bouche ، کاسه‌ای از آب معطر که در پایان چاشت برای شست و شوی دهان به کار برده می شد. ونیز خود این کار و زمان آن.

۲۴ ــ «کنسرواتوار» نام قدیمی‌ترین ارکستر سمفونیک پاریس است. خیابانِ ترویز موازی خیابانی است که ساختمان محل آن ارکستر در آن قرار داشت و هنوز هم خیابان کنسرواتوار خوانده می شود.

۲۵ ــ Benozzo Gozzoli

بنوتزو گوتزولی، نقاش فلورانسی (۱۴۹۷-۱۴۲۰)؛ در گورستان تاریخی شهر پیزا دیوارنگاره‌ای از اوهست که سرگذشت حضرت ابراهیم را نشان می دهد.

۲۶ ــ ایندیانا، نخستین رمان ژرژ ساند، که در سال ۱۸۳۲ انتشار یافت و او را به شهرت رسانید. مضمون این اثر، ستایش از عشق به عنوان اصل بنیادی زندگی فردی، اخلاق و

سیاست است و تأثیر مستقیم روسو (و به ویژه الوئیز نوین او) را بر نویسنده نشان می دهد.

۲۷ ــ واپسین شام اثر بسیار معروف لئوناردو داوینچی، که در کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه در میلان است، مانند اکثر آثار استاد بزرگ فلورانسی در وضعیت بسیار بدی به امروز رسیده است که گفته می شود دلیل اصلی آن تجربه‌های تازه و ناموفقی است که او با ماده‌ها و رنگهای تازه می‌کرد؛ مورگن (۱۸۳۳-۱۷۶۱) که در تهیه گراورهایی کمابیش دقیق و موثق از آثار معروف تخصص داشت، در سال ۱۸۸۰ گراوری از واپسین شام تهیه کرد که این اثر را در وضعیتی بس بهتر از امروز نشان می دهد.

۲۸ ــ تیسین (تیتزیانو وچلّیو) نقاش بزرگ ونیزی، چندین چشم انداز از این شهر کشیده است.

۲۹ ــ پسر صحرا، سرگذشت پسرکی به نام فرانسوا است که در یک کشتزار یافت شده است (و از همین رو با عنوان champi نامیده می شود)، و نزد پیرزنی به نام زابل زندگی می‌کند که او را به فرزندی پذیرفته است. فرانسوا با یاری مادلن، همسر جوان یک آسیابان پیر و تندخو بزرگ می شود. معشوقهٔ آسیابان، که به فرانسوای جوان و خوش‌سیما نظر دارد و از او بی مهری می بیند، او را به داشتن سر و سری با مادلن متهم می‌کند و از آسیابان می خواهد که او را از روستا بیرون کند. فرانسوا می رود. چندسال بعد برای بازیافتن مادلن برمی‌گردد و این زمانی است که شوهر او مرده است. دیدار دوباره و بدگویی های بی اساس اهل روستا درباره فرانسوا و مادلن، مهر آن دو به یکدیگر را برای خودشان آشکار می‌کند و داستان با عروسی شادمانه‌ای به پایان می رسد.

۳۰ ــ آ. ب. آنگوئیولا در یادداشتهایش بر یکی از ترجمه های ایتالیایی «جستجو» (انتشارات موندادوری ــ میلان ۱۹۸۳) یادآوری می‌کند که انتخاب کتاب ژرژساند تصادفی نیست، زیرا در این داستان نوعی تلاقی مهر مادری با عشق به مفهوم عام آن دیده می شود.

۳۱ ــ پروست در جایی نوشته است:

> «روز به روز ارزش هوش برایم کم‌تر می شود، روز به روز بیشتر درمی یابم که نویسنده تنها در بیرون از [حیطهٔ] هوش می تواند به اندکی از ادراکهای گذشتهٔ ما، یعنی به چیزی از خودش و از جوهرهٔ یگانهٔ هنر دست یابد. آنچه هوش به عنوان گذشته به ما عرضه می‌کند آن نیست.»

(علیه سنت بوو ــ مجموعه پلیاد ــ ۱۹۷۱ ــ ص ۲۱۱)

۳۲ ــ این یکی از معروف‌ترین و بحث‌انگیزترین جمله‌های «جستجو» است. به ویژه،

کاربرد واژهٔ «مهره‌ها»، که در آناتومی تن آدم جای خاص و محدود خود را دارد تشبیه جمله را بسیار شگرف و «مشکوک» می‌کند. گفته می‌شود که آندره ژید، که نخست اثر پروست را رد کرد (و بعدها گفت که این یکی از خطاهای بزرگ زندگی‌اش بود) از این جمله بسیار بدش آمد.

۳۳ ــ اشاره به دیوانگی شارل ششم (۱۴۲۲-۱۳۶۸) که، به نوشتهٔ دائرةالمعارف لاروس بزرگ، با ورق‌هایی بازی می‌کرد که گفته می‌شد ساختهٔ خود اوست، امّا واقعیت این است که در آلمان و ایتالیا رواج داشت.

۳۴ ــ در پژوهشی دربارهٔ مفاهیم جملهٔ پروستی چنین می‌خوانیم:

«سرداب کلیسای سن ایلر نُمادی‌ترین مکان کومبره، و به خاطر شکلش از هر محل دیگری در آنجا مادرانه‌تر است. این سرداب را می‌توان از دیدگاه تجسمی کانون جهان پروستی دانست. نطفهٔ گرمانت... و به ویژه مضمون‌های بنیادی طلا و روشنایی، و نهان بودن نور در تاریکی‌های درون مادّه امّا نشاندن اثرش بر آن را، در این مکان می‌توان یافت.»

(ژان میبی. **جملهٔ پروست. ازجمله‌های برگوت تا جمله‌های ونتوی** ــ انتشارات لاروس ــ ۱۹۷۵)

جملهٔ میان گیومه در متن از **قصه‌های دوران مرووِنژی** اثر اوگوستن تیری است.

۳۵ ــ دو تا از زیباترین و معروف‌ترین کلیساهای اروپا در این دو شهر فرانسوی‌اند. اولی در سده‌های دوازدهم و سیزدهم، و دومی در سدهٔ سیزدهم ساخته شده است.

۳۶ ــ جامپاتیستا پیرانزی، طراح و معمار بزرگ ایتالیایی (۱۷۷۸-۱۷۲۰) چندین طرح (در مجموعهٔ آثار باستانی رم) دارد که اغلب شکل‌های دنیای واقعی و حجمهای پیچیدهٔ یک دنیای تخیّلی در آنها درهم می‌آمیزد.

۳۷ ــ کراوات پهن و نرمی که نامش از نام دوشس فرانسواز لوئیز دو لا والیر، یکی از معشوقه‌های لویی چهاردهم می‌آید.

۳۸ ــ فرهنگ پتی روبر دربارهٔ اسنوبی چنین می‌نویسد:

«اسنوب: (واژهٔ انگلیسی) به کسی گفته می‌شود که می‌کوشد خود را همانند مردمان برجستهٔ بالای جامعه بنمایاند و در این راه از اطوار، سلیقه‌ها، شیوه‌های آنان تقلید می‌کند بی‌آن که آنها را به درستی بازبشناسد و نیاز ژرفی به آنها داشته باشد...»

و فرهنگ آکسفورد:

«اسنوب: کسی که به موقعیت اجتماعی یا ثروت احترام بیش از اندازه نشان می‌دهد، از [داشتن] مناسبات اجتماعی پست‌تر شرمنده است، با کسانی که از نظر اجتماعی از خودش بالا ترند چاکرانه رفتار می‌کند، ظاهربین است، کار و سلیقهٔ کسانی را که از خود پایین‌تر می‌داند تحقیر می‌کند...»

۳۹ ــ از «رساله به عبرانیان»:

«زیرا آنانی که یک بار منوّر گشتند و لذت عطای سماوی را چشیدند و شریک روح‌القدس گردیدند ــ و لذت کلام نیکوی خدا و قوات عالم آینده را چشیدند ــ اگر بیفتند محال است که ایشان را بار دیگر برای توبه تازه سازند درحالتی که پسر خدا را برای خود باز مصلوب می‌کنند و او را بی‌حرمت می‌سازند.» (باب ششم ــ ۵ و ۶)

«زیرا که بعداز پذیرفتن معرفت راستی اگر عمداً گناهکار شویم دیگر قربانی گناهان باقی نیست ــ بلکه انتظار هولناک عذاب و غیرت آتشی که مخالفان را فرو خواهد برد.» (باب دهم ــ ۲۶ و ۲۷)

از انجیل فارسی B.F.B.S. چاپ ۱۹۵۹ لندن

۴۰ ــ نمایش کمدی اثر بلو و ویلتان، که در سال ۱۸۵۹ در تئاتر اودئون پاریس اجرا شد و بسیار پربیننده بود.

۴۱ ــ اوپرا کمیک اوبر و اسکریب که در ۱۸۳۷ در پاریس به نمایش درآمد.

۴۲ ــ اوپرا کمیک دیگری از همین دو سازنده، که در سال ۱۸۴۱ به صحنه آمد.

۴۳ ــ درحالی که دیگر بازیگران سرشناسی که در اینجا از آنان نام برده می‌شود واقعی‌اند، لابرما، «هنرمند والا» به گفتهٔ برگوت، شخصیتی خیالی است که پروست در «جستجو» اغلب به او اشاره خواهد کرد.

۴۴ ــ «آبی» نام تلگرام سریعی بود که از طریق دستگاه «پنوماتیک» فرستاده می‌شد و آن را به خاطر رنگ کاغذ و پاکتش چنین می‌خواندند.

۴۵ ــ آشیل تنای دو وولابل (۱۸۷۹-۱۷۹۹) تاریخنویس، و وزیر آموزش در سال ۱۸۴۸.

۴۶ ــ مجموعهٔ صحنه‌های تمثیلی نیکی و بدی، ازجمله دو صحنه با نامهای «نکوکاری» و«آز» که رو به روی هم قرار دارند، در دیوارنگاره‌ای از جوتو در نمازخانهٔ اسکرونیی در شهر پادوا دیده می‌شوند. در «جستجو» اغلب از این اثر نام آورده خواهد شد.

۴۷ ــ شعر آلفرد دوموسه، از مجموعهٔ شبها (۱۸۳۷).
۴۸ ــ از شعر شب ماه مه موسه با این مضمون: «... و خلیج سیمین / که در آبهایش، آنجا که قو خویشتن را می نگرد / اولوسون سپید و سپید کامیر را می نمایاند.»
۴۹ ــ از فدر راسین. پردهٔ اول، صحنهٔ اول.
۵۰ ــ اشاره است به لوکنت دولیل، پدر مکتب پارناسی شعر فرانسه در پایان قرن نوزدهم، که ایلیاد و اودیسه را به فرانسه ترجمه کرده بود. شعرها از مجموعه‌های اشعار باستانی و اشعار بربر اوست.
۵۱ ــ پروست در نامه‌ای به تاریخ ۱۵ مه ۱۸۸۹، به آناتول فرانس می نویسد:

«شما به من آموختید در چیزها، در کتابها، در ایده‌ها، و نزد آدمها زیبایی ای بیابم که پیش از آن نمی‌توانستم از آن لذت برم. شما کائنات را به چشم زیبا کرده‌اید (...) با خاطرهٔ ساعتهای شیرین لذتناکی که شما ارزانی‌ام داشته‌اید، در ژرفای دلم محرابی ساخته‌ام انباشته از شما.» امضای نامه چنین است:

«یک نوآموز فلسفه.» (نامه‌ها ــ انتشارات پلون، جلد اول، ص ۱۲۳)

۵۲ ــ محمد دوم، معروف به «فاتح» (۱۴۸۱-۱۴۳۲) سلطان عثمانی، در سال ۱۴۸۰ از جنتیله بلینی نقاش ایتالیایی دعوت کرد تا به قسطنطنیه برود و چهره‌ای از او بسازد. این اثر اکنون در لندن است.
۵۳ ــ منظور پیکره‌هایی از ملکه‌های تورات است که در درگاه معروف به «شاهانه» کلیسای اعظم شارتر حجاری شده‌اند. جان‌راسکین، هنرشناس انگلیسی که بسیار مورد توجه پروست بود، و نظراتش اغلب در «جستجو» مستقیم یا غیرمستقیم نقل می شود، این پیکره‌ها را عالی‌ترین نمایندهٔ هنر فرانسه در پایان سدهٔ دوازدهم و آغاز سدهٔ سیزدهم می داند.
۵۴ ــ آناتول فرانس در ۱۸۷۴ مقدمه‌ای بر چاپ تازهٔ آثار تئاتری راسین نوشت که سپس به صورت جزوه‌ای جداگانه نیز منتشر شد. از این جزوه اغلب در «جستجو» سخن گفته خواهد شد.
۵۵ ــ این پرده‌ها، که در سده‌های پانزدهم و شانزدهم بافته شده‌اند، در کلیسای بزرگ سنت اتین شهر سان نگهداری می شوند.
۵۶ ــ این مثالها از کتاب **چگونگی شکل گیری نامهای قدیمی مکانها در زبان فرانسه**، نوشته گیشاره (انتشارات فرانک، پاریس، ۱۸۶۷) استخراج شده است.

۵۷ ــ اشاره به گفته‌های جامعه، پسر داود، شاه اورشلیم، که در خواری دنیا و گذرایی زندگی می‌گوید: «باطل اباطیل ــ همه چیز باطل است.» (کتاب جامعه ــ باب اول ــ ۲ و ۳) از تورات فارسی B.F.B.S.

۵۸ ــ از تراژدی آتالی راسین. پردهٔ دوم، صحنهٔ هفتم.

۵۹ ــ aubepine

به انگلیسی Hawthorn

به لاتین cratageus melanocarpa

درختچه‌ای است از خانوادهٔ زالزالک، که گویا در کلیسای کاتولیک کاربرد آیینی دارد. در فرهنگهای فارسی به چندین نام، کویج، گویچ، خقچه، کیالک، عوسج، ولیک، زالزالک، زالزالک کوهی، آلیچ و ملاویک هم ضبط شده‌است.

۶۰ ــ اوبر روبر (۱۸۰۸-۱۷۳۳) یکی از پیشتازان رومانتیسم فرانسوی است. بیشتر منظره می‌کشد و در منظره‌هایش اغلب ویرانه‌هایی از آثار باستانی دیده می‌شود.

۶۱ ــ اردوان نام شخصیتی از رمان کلئوپاتر نوشتهٔ ژرژ دولا کالپرند (۱۶۶۳-۱۶۱۴) است.

۶۲ ــ آنچه سن سیمون «مکانیک» می‌نامد، جزئیات کوچکی‌اند که برای شناخت زندگی و کارکرد دربار شاهی ضروری‌اند، جزئیات، یا به گفتهٔ او، «هیچ و پوچی که تاریخ را می‌سازد».

۶۳ ــ از شعر «آنی که فراموش می‌شود» پل دژاردن که دربارهٔ لامارتین گفته شده است. دژاردن استاد علوم سیاسی بود. پروست در کلاسهای او شرکت می‌کرد و راسکین را از طریق گاهنامه‌ای که او منتشر می‌کرد شناخت. دژاردن در صومعهٔ پونتینی در نزدیکی شهر اوکسر یک مجمع لائیک تشکیل داده بود و گروههایی را برای گفت و شنودهایی ده روزه به آنجا دعوت می‌کرد. اشارهٔ آقای لوگراندن به این جلسات است.

۶۴ ــ ژان هانری فابر، حشره‌شناس فرانسوی (۱۹۱۵-۱۸۲۳). کتابی به نام خاطرات حشره‌شناسی دارد.

۶۵ ــ اشارهٔ لوگراندن به گفته‌های فلیکس دو واندونس، شخصیت کتاب زنبق دره بالزاک است هنگامی که دسته گلی را به خانم مورسوف می‌دهد.

۶۶ ــ «و تاج‌هایی که بر سر ستون‌هایی که در رواق بود از سوسن کاری به مقدار چهار ذراع بود» (تورات، کتاب اول پادشاهان، باب هفتم ــ ۱۹)

«و برای لباس چرا می‌اندیشید در سوسن‌های چمن تأمل کنید چگونه نمو می‌کنند نه

محنت می‌کشند و نه می ریسند ــ لیکن به شما می‌گویم سلیمان هم با همهٔ جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد» (انجیل متی ــ باب ششم، ۲۹ و ۳۰) از همان کتاب.

۶۷ ــ مفهوم اشارهٔ آقای لوگراندن به «دو پروانه» و «گل اورشلیم» برای مترجم روشن نشد.

۶۸ ــ من سباستین یکی از رایج‌ترین نمادهای «شهادت» در فرهنگ تجسّمی مسیحی، و به‌ویژه نُماد «شهید شکنجه» است، و اغلب با تنی تیرآجین نشان داده می‌شود. سباستین افسری رمی بود که به مسیحیت گروید و از همین‌رو دستگیر و شهید شد.

۶۹ ــ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۳۹.

۷۰ ــ اشارهٔ لوگراندن به ریشهٔ Ar-mor نام سلتی باستانی بخش ساحلی برتانی است که «لب دریا» معنی می‌دهد.

۷۱ ــ این دو طرف دو «ذات» متضادند. طرف مزگلیز دشت است و هوای بد و بارانی، طرف گرمانت رودخانه و هوای خوش و آفتابی. طرف مزگلیز حسی و شهوانی است، حال آن که طرف گرمانت طرف هوش و رؤیاپروری است. (از تفسیر میشل رمون در پروست رمان‌نویس. پاریس. SEDES . ۱۹۸٤).

۷۲ ــ بازگویی سخره‌آمیز سطرهایی از فدر راسین که اصل آنها به همین مضمون است: «چه گران می‌آیندم این جامه‌ها، این زیورهای عبث / کدامین دست ناخوانده، با این گره‌ها / به گرد آوردن گیسوانم بر پیشانی کوشیده است؟»

۷۳ ــ سنتین، لقب ژوزف کزاویه بونیفاس رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی است (۱۷۹۸-۱۸۶۵).

۷٤ ــ شارل گابریل گلیر نقاش سویسی است (۱۸۰۸-۱۸۷٤) که کارهای بسیار آکادمیک دارد.

۷۵ ــ شاید این اشاره‌ای باشد به ماجرای ارسطو و کامپاسپ. خود پروست در مقاله‌ای به نام «سالن کنتس پوتوکا» که در سال ۱۹۰٤ نوشته شده است، به ماجرای کامپاسپ اشاره می‌کند که ارسطو را وا می‌دارد چهار دست و پا روی زمین بخزد «و این یکی از مضمون‌های بسیار نادر مربوط به زمان پیش از مسیحیت است که در قرون وسطا در نگاره‌های کلیساها نشان داده می‌شد تا نمایانگر ناتوانی فلسفهٔ پیش از مسیحی در حفاظت از انسان در برابر هواهای نفسانی باشد.» امیل مال در کتاب **هنر دینی سدهٔ سیزدهم فرانسه** نشان می‌دهد که از چهره‌های برجسته دنیای باستان، تنها ارسطو و ویرژیل در نگاره‌های

کلیسا‌ها آمده‌اند.

۷۶ ــ به گفتهٔ ژان پیر ریشار، یکی از مفسران پروست، راوی داستان که با ضربه‌های چتر و چوبدست بر بوته‌ها می‌کوبد، یا «فریادهای شادمانه» سر می‌دهد، هنوز به مرحلهٔ آفرینندگی واژه نرسیده است. این «زکی»های پیاپی، از همین ناتوانی و گنگی، و نرسیدن به مرحلهٔ بیان فکری و ادبی حکایت می‌کند. از این دیدگاه، آیا می‌توان صحنهٔ بدرود راوی با بوته‌های کوبچ را، که در صفحات آیندهٔ همین کتاب خواهد آمد، گامی پیش‌تر در راه این توانایی تفسیر کرد؟

۷۷ ــ اوژن امانوئل ویوله لودوک (۱۸۷۹-۱۸۱۴) معمار و تاریخ‌شناس فرانسوی، چندین اثر تاریخی کشورش را بازسازی کرد و نگرش ویژه‌ای را در چگونگی مرمت آثار قدیمی ــ به ویژه قرون وسطایی ــ گسترش داد که به نام خود او معروف شده است، و شاید موجزترین تعریف آن همانی باشد که از همین جملهٔ پروست برمی‌آید. در واقع عمده‌ترین خرده‌ای که بر شیوهٔ مرمت ویوله لودوک و پیروان او گرفته می‌شود، در یک کلمه افراط در بازسازی، و به تعبیری نوسازی ساختمانهای تاریخی و جستجو برای رسیدن به وضعیتی از ساختمان است که تنها در مرحله‌ای از وجود خود دارا بوده است.

۷۸ ــ ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۲۷.

۷۹ ــ کشانه راه واژه‌ای است برساخته در برابر sentier (chemin) de halage ، باریکه راهی در کنار آبراهها، و ویژهٔ زمانی که (به دلایل گوناگون) لازم می‌شود قایق به دست آدم‌هایی پیاده، یا چار پایانی، کشیده شود.

۸۰ ــ اشاره به کمدی الهی دانته: درآغازبیست و نهمین سرود دوزخ، پس از گفته‌های برتران دو بورن در سرود پیشین، ویرژیل دانته را تشویق می‌کند تا «چیزهای دیگری را هم ببیند» و در پایان سرود سی ام می‌گوید: «میل به شنیدن چنین ماجراهایی از فرومایگی است.»

۸۱ ــ شکی نیست که پروست در نگارش این بخش به کلود مونه ونیلوفرهای آبی او نظر داشته است. پروست در نامه‌ای از سال ۱۹۱۳ خود می‌گوید که برای این بخش از نیلوفرهای مونه الهام گرفته است و به تماشای آنها در نمایشگاه اشاره می‌کند. مجموعهٔ تابلوهای عظیم دیواری نیلوفرهای آبی مونه هم‌اکنون در جایگاهی که برای آنها ساخته شده است، در موزهٔ اورانژی پاریس نگهداری می‌شود. می‌دانیم که او برای داشتن این گلها خانهٔ بزرگی را با آبگیری خریده بود.

۸۲ ــ اشاره روشنی است به زن رها شده بالزاک.

۸۳ ــ پروست در یادداشتی در کنار دستنوشته‌هایش، این بخش را با سن ژرژ واژدها در کلیسای سن‌جورجو دلی اسکیاوونی در ونیز ربط می‌دهد.
۸۴ ــ این پاراگراف ناقوسخانه‌های مارتنویل، که از نخستین کوشش راوی در جهت آفرینش ادبی، و هیجان ناشی از آن، سخن می‌گوید، بعدها در روزنامهٔ فیگارو چاپ شد و در اسیر هم دوباره خواهد آمد. یعنی که، بسیار بعدها درطول رمان، معمای این بخش دانسته خواهد شد و این معما همان تمثیل آفرینش هنری است. راز ناقوسخانه‌ها را جمله‌ها فاش می‌کنند. لذت نوشتن لذت تماشا را ده چندان می‌کند. با هنر نوشتن است که به هماهنگی کاملی با جهان دست می‌یابیم.
۸۵ ــ دلوس نام کوچک‌ترین جزیرهٔ مجموعه سیکلاد، جایی است که پرستشگاه بزرگ آپولون آنجا بود. در افسانه‌های یونانی گفته می‌شد که دلوس در آغاز جزیره‌ای شناور بوده است.
۸۶ ــ بدین گونه، عشق سوان به اودت، نوعی «ماقبل تاریخ» برای راوی است.

عشق سوان

۸۷ ــ موریس باردش یکی از مفسران پروست معتقد است که گنجاندن فصل عشق سوان میان دو بخش از یادآوری‌های دوران کودکی راوی (نخست کومبره، سپس بلبک)، از این خواست پروست مایه می‌گرفته است که نویسنده‌ای در حسرت کودکی خودش جلوه نکند. با این کار، پروست نه تنها می‌خواهد میزان‌توانایی خود در پروراندن داستانی بس پیچیده (و به تعبیری غیرشخصی) را نشان دهد، بلکه بر آن است تا حال و هوای اثرش را نیز بشناساند که پیش از هرچیز اثری است دربارهٔ دنیای بزرگسالان، نظریه‌ای است دربارهٔ عشق، و تحلیلی از «شیمی عواطف».
۸۸ ــ فرانسیس پلانته، پیانونواز و آهنگساز فرانسوی، در نخستین سالهای این سده و به ویژه در سال ۱۹۰۲، با کنسرت‌های روز شنبه‌اش در «کنسرواتوار» پاریس، بسیار شهرت داشت (۱۹۳۴-۱۸۳۹).
۸۹ ــ آنتون گرگور رو بینشتاین، پیانونواز و آهنگساز روس، مؤسس کنسرواتوار سن‌پترزبورگ بود. در ۱۸۸۶، هفت برنامه در پاریس اجرا کرد که بسیار موفق بود.
۹۰ ــ پیر پوتن، پروفسور جراحی، و مؤلف چند کتاب دربارهٔ قلب و شُش‌هاست. همان گونه که دکتر کوتار به ریشخند درباره‌اش می‌گوید، در واقع عضو آکادمی پزشکی فرانسه بود و در سال ۱۸۸۳ به عضویت آکادمی علوم این کشور نیز برگزیده شد.

۹۱ ــ fishing for compliments
در اصطلاح انگلیسی به کار کسی گفته می‌شود که برای شنیدن ستایش خود از زبان دیگران، به ظاهر از خود بد می‌گوید و خویشتن را بد جلوه می‌دهد تا مخاطبان به نشانهٔ انکار و اعتراض از خوبی هایش سخن بگویند.
۹۲ ــ شاید اشاره‌ای به لاپروز، کاشف فرانسوی که نامش اغلب در کتاب می‌آید. اودت دوکره‌سی در کوچه‌ای می‌نشست که نام آن نیز چنین بود.
۹۳ ــ به نقل از بانوی سپید، اوپرای بوالدیو که با الهام از والتر اسکات ساخته شده است.
۹۴ ــ به نقل از اوپرای هرودیاد ماسنه، که برای نخستین بار درسال ۱۸۸۱ به صحنه آمد.
۹۵ ــ ممکن است این جمله اشاره‌ای باشد به صحنه‌ای از اوپرای ریش آبی ساختهٔ ژاک اوفنباخ.
۹۶ ــ ورمیر وان دلفت، نقاش بزرگ هلندی (۱۶۷۵-۱۶۳۲) بسیار مورد توجه پروست بوده است و در «جستجو» اغلب به او اشاره می‌شود. دربارهٔ یکی از کارهای او، به نام «چشم‌اندازی از دلفت» صفحات بسیاری در کتاب می‌خوانیم واشاره‌های غیرمستقیم به آن نیز کم نیست. همچنان که، به گمان مترجم، در توصیف راوی از دنیای کوچک خانهٔ دوران کودکی اش در کومبره، که آن را به مخروطی از چند اتاق و یک پلکان و در رأسش اتاق خواب خودش تشبیه می‌کند، احساسی از سایه روشن‌های «چشم‌انداز دلفت» به خواننده القا می‌شود.

پروست در نامه‌ای به تاریخ مه ۱۹۲۱ درباره این تابلو می‌نویسد: «بعد از آن که چشم‌انداز دلفت را در موزه لاهه دیدم، دیگر اطمینان دارم که این زیباترین تابلو دنیاست. در طرف خانهٔ سوان به هر ترتیبی بود سوان را درحال پژوهشی دربارهٔ ورمیر نشان دادم.»
(از کتاب نقل قولها، ارجاعات و اشاره‌های مارسل پروست در «جستجوی زمان از دست رفته»ــ . نی زه، ۱۹۶۹)
۹۷ ــ در برخی مجلس‌های اروپا رسم بود که به جای کف‌زدن چنین کنند، و گویا هنوز هم در مجلس عوام انگلیس در تأیید سخنران می‌گویند: «گوش کنید، گوش کنید» (hear. hear)
۹۸ ــ Die Meistersinger von Nürnberg
اوپرای واگنر (۱۸۶۸).

۹۹ ــ بووه در آغاز سدهٔ هفدهم یکی از مرکزهای مهم تولید پرده و مبل و کاناپه بود.

۱۰۰ ــ کارخانهٔ بووه در سدهٔ هجدهم برای تزیین پرده‌ها و پارچه‌های مبلی خود تصویرهای قصه‌های لافونتن را نیز به کار می‌گرفت. قصه‌ای که خانم وردورن به آن اشاره می‌کند می‌تواند «روباه و انگور» یا «خرس و دوستدار باغ» باشد. امّا لافونتن قصه‌ای به نام «خرس و انگور» ندارد.

۱۰۱ ــ le chasselas de fontainebleau

نوعی انگور سفید دانه گرد تخم‌دار شیرین است که در قزوین چفته خوانده می‌شود.

۱۰۲ ــ میشل بوتور در بررسی این نخستین اشاره به سونات ونتوی (که بعدها بارها و بارها به آن بازخواهیم گشت چون این سونات یکی از «شخصیت»های عمدهٔ رمان است) از «قابلیت فضایی شدن» موسیقی سخن می‌گوید و می‌نویسد:

«موسیقی با پدید آوردن فضایی آوایی، که به نوعی با فضای تصویری در رقابت است، موفق به‌نمایش و بیان چیزها می‌شود. در ضمن، تشکیل همین فضای آوایی است که ایجاد ساختار زبان را ممکن می‌کند.» سونات چشم‌اندازی انتزاعی را در برابر ما می‌گستراند که «از دو عنصر، یکی مقلوب دیگری، ساخته شده است. پیانو که همان گونه به سوی ویلن سر برمی‌کشد که دریای مدّی به سوی ماه» (از «آثار هنر تخیلی پروست» در Repertoire II ، انتشارات مینویی ــ ۱۹۶۴).

۱۰۳ ــ di primo cartello

اصطلاح ایتالیایی که دربارهٔ هنرمندان و آثار هنری به کار برده می‌شود و کمابیش به معنای «عالی و بی همتا»ست.

۱۰۴ ــ اشاره به کنسرتهایی که از سال ۱۸۷۴، هر یکشنبه بعدازظهر در تئاتر شاتله پاریس برپا می‌شد.

۱۰۵ ــ لئون گامبتا (۱۸۸۲-۱۸۳۸) از چهره‌های برجسته سیاست جمهوری سوم فرانسه در سدهٔ نوزدهم بود. مراسم گستردهٔ تشییع جنازه‌اش روز شش ژانویه ۱۸۸۳ برپا شد.

۱۰۶ ــ دانیشف، کمدی چهار پرده‌ای آلکساندر دومای پسر، که نخستین بار در سال ۱۸۷۶ روی صحنه آمد، دربارهٔ دلدادگی کنت ولادیمیر دانیشف به یک خدمتکار جوان است؛ چنین می‌نماید که در اینجا پروست خواسته باشد به عشق سوان، و تفاوت جایگاه اجتماعی او و اودت اشاره کند.

۱۰۷ ــ ژول گِروی (۱۸۹۱-۱۸۰۷) در سی‌ام ژانویه ۱۸۷۹ پس از کناره‌گیری مک

ماهون رئیس جمهوری فرانسه شد و در سال ۱۸۸۵ دوباره او را به این سمت برگزیدند. امّا در سال ۱۸۸۷، پس از رسوایی اعطای نشان‌های ساختگی که گویا دامادش در آن دست داشت کناره گرفت.

۱۰۸ ــ پیتر دهوش، نقاش هلندی، هم‌عصر ورمیر، اغلب چشم‌اندازهایی از درون خانه‌هایی می‌کشد که در آنها، در عمق صحنه، درهایی به اتاقهایی دیگر باز می‌شود. از این جمله است تابلوزن نوشنده در موزهٔ لوور.

۱۰۹ ــ صفورا همسر حضرت موسی بود (سفر خروج). در یکی از دیوارنگاره‌های بوتیچلی در نمازخانهٔ سیستین چهرهٔ او آمده است.

۱۱۰ ــ آنگویسولا (ترجمهٔ ایتالیایی انتشارات موندادوری) معتقد است که این اشاره به نیم‌تنه‌ای است از آندرآ لوردانو که نه یک دوج ونیزی، بلکه سپهدار بود.

عنوان دوج (به ایتالیایی دوجه Doge) از آنجا که ویژهٔ شهریاران ونیزی است و در زبانهای دیگر نیز چنین می‌آید، در ترجمهٔ فارسی همین گونه ماند.

سپهدار (condottiere) عنوان سرکردهٔ سپاههای مزدوری است که در ایتالیا گرد آورده‌می‌شدند و در جنگها به خدمت این و آن درمی‌آمدند. برخی از این سپهداران از چهره‌های قهرمانی تاریخ ایتالیا شده‌اند.

۱۱۱ ــ شهر و منطقه مورسی (مورسیا)، در جنوب شرق اسپانیا، در اکتبر ۱۸۷۹ به دلیل طغیان رود سگورا دستخوش سیل شد و بسیار آسیب دید.

۱۱۲ ــ این کافه، که پیشینه‌اش به سدهٔ هجدهم برمی‌گشت، پاتوق سیاستمردان، روزنامه‌نگاران و اهل ادب بود. در آموزش احساساتی، روی پله‌های همین کافه است که سنکال دوساردیه را می‌کشد.

۱۱۳ ــ والس گل سرخ (یا گلهای سرخ) ساختهٔ اولیویه متزا (۱۸۸۹-۱۸۳۰) بود که اوپرت و آهنگهای رقص می‌ساخت.

۱۱۴ ــ ژوزف دیودونه تالیافیکو (۱۹۰۰-۱۸۲۱) خوانندهٔ باریتون بود و قطعاتی نیز می‌ساخت.

۱۱۵ ــ اشاره است به دیوارنگاره‌های زندگی موسی در نمازخانهٔ سیستین.

۱۱۶ ــ ویکنت دو بورلی در دورهٔ کوتاهی در پایان سدهٔ نوزدهم بسیار شهرت داشت. شاید معروف‌ترین اثرش، نمایشنامه‌ای یک پرده‌ای به نام آگن شارتیه باشد که مضمونی میهنی دارد و به شیوه‌ای کمابیش موزون و مسجع نوشته شده است. بدین گونه، پروست به خوبی سلیقهٔ اودت را در زمینهٔ شعر نشان می‌دهد.

۱۱۷ ــ نام قدیمی خیابان فوش کنونی، که در آغاز دورهٔ «امپراتوری دوم» فرانسه خیابان امپراتریس نامیده می شد.
۱۱۸ ــ دریاچهٔ جنگل بولونی، که خیابان امپراتریس به آن می رسید.
۱۱۹ ــ تئاتر عدن در نزدیکی اوپرای پاریس بود. درسال ۱۸۸۲ ساخته شد و تا ۱۸۹٤ باز بود. در دورهٔ دوازده سالهٔ پیش از بسته شدنش در این تاریخ، یکی از «شیک»ترین جاهای پاریس بود.
۱۲۰ ــ این امپریس، که در نزدیکی خیابان مارسو بود، در سال ۱۸۹۲ تخریب شد. گذشته ازمسابقه ها ونمایشهای اسب دوانی، رقص هم درآن بر پا می شد.
۱۲۱ ــ ریگی نام کوهستانی است در سویس. برای تماشای چشم انداز پیرامونش به نوک آن می رفتند.
۱۲۲ ــ مدرسه لوور در سال ۱۸۸۱ برای تربیت کارکنان موزه های فرانسه تأسیس شد.
۱۲۳ ــ de حرف ربطی که معمولاً در عنوانهای اشرافی فرانسوی آورده می شود و نام خانوادگی را به لقب یا منشاء اشرافی دارنده می پیوندد. دکتر کوتار خود این حرف را با مفهوم عنوان اشرافی به کار می برد.
۱۲٤ ــ بلانش دو کاستی (۱۲۵۲-۱۱۸۸) همسر لویی هشتم و مادر لویی نهم (سن لویی) بود. در دوره‌ای که نایب السلطنهٔ فرانسه بود صلابت و اقتدار جبارانه‌ای از خود نشان داد که در تاریخ و ادبیات فرانسه معروف است.
۱۲۵ ــ sub rosa
اصطلاح لاتینی است و به رسمی باستانی اشاره دارد که گردآمدگان در میهمانی یا محفلی، گل سرخی را بالای سرشان به نشانهٔ نماد رازداری می‌آویختند، و به احترام حضور آن گل، متعهد می شدند از آنچه در محفل گفته و کرده می شد در هیچ کجا چیزی بازنگویند. امّا دلیل ومنشاء این که چرا گل سرخ به عنوان چنین نمادی برگزیده شده باشد برای مترجم روشن نشد. آیا باید پاسخ را در بستگی و سر به مُهری غنچه گل یافت؟ یا در ربطی که همواره، در سخن گفتن از این گل، میان نرمی و زیبایی گلبرگها و خارهای ساقه اش برقرار می شود؟
۱۲۶ ــ منظور سن برنار دو کلروو (۱۱۵۳-۱۰۹۰)، بنیانگذار صومعه کلروو است که پایگاه سلک بندیکتی معروف به سیسترسی بود و دورهٔ دوم جنگهای صلیبی را انگیخت. سوژه، اسقف سن‌دنی (۱۱۵۱-۱۰۸۱) نیز، مانند برنارد دوکلروو، تاریخنگار این دورهٔ فرانسه است. امّا همان گونه که از تاریخها برمی آید این هردو سالها پیش از زاده شدن

بلانش دوکاستی مرده بودند و بریشو دربارهٔ همزمانی آنان باهم اشتباه می‌کند.

۱۲۷ ــ در این مورد نیز بریشو اشتباه می‌کند. هانری پلانتاژنه (۱۱۸۹-۱۱۳۳) دوک نورماندی و سپس شاه انگلیس نه پدر که پدربزرگ بلانش دوکاستی بود.

۱۲۸ ــ **گشت شبانه** به گمان بسیاری از هنرشناسان شاهکار رمبراند و نقطهٔ اوج هنر اوست. پروست این اثر را در سال ۱۹۰۲ در موزهٔ آمستردام دید.

۱۲۹ ــ **نایب‌السلطنه‌ها** اثر فرانس هالس استاد دیگر هلندی است.

۱۳۰ ــ **پیروزی ساموتراس**، پیکرهٔ الههٔ بالدار بی‌سری که اکنون در موزهٔ لوور است، در سال ۱۸۶۳ در جزیرهٔ ساموتراس یونان یافت شد.

۱۳۱ ــ اشاره به نمایشنامهٔ **فرانسیون**، اثر آلکساندر دومای پسر، که نخستین بار در ژانویهٔ ۱۸۸۷ روی صحنه آمد. در صحنهٔ دوم پردهٔ اول این نمایشنامه، دستور ساختن یک «سالاد ژاپنی» آمده است.

۱۳۲ ــ گارت استیل، پروست‌شناس انگلیسی، یادآوری می‌کند که اشارهٔ پروست به کمدی فرانسیون تصادفی نیست. چه این نمایش نیز بر محور حسادت نوشته شده است و یکی از صحنه‌های اصلی آن دیداری در کافهٔ «مزون دور» است. از این رو، شگفت‌آور نیست که سوان در پاسخ گفته‌های خانم کوتار حالتی غمین به خود بگیرد.
(ر.ک. به: Chronology and Time in A la recherche... انتشارات دروز، ژنو ــ ۱۹۷۹).

۱۳۳ ــ gendelettre اهلدب، اصطلاح ریشخندآمیزی است که بالزاک با به هم چسباندن واژه‌های «اهل» و «ادب»، ساخته بود.

۱۳۴ ــ بخش اول اصطلاح ایتالیایی

se non é vero, é ben trovato

(اگر راست نباشد، دستکم جالب است).

۱۳۵ ــ شکی نیست که پروست در این جمله به خودش اشاره دارد و از واکنش‌هایی که اثرش برمی‌انگیخته سخن می‌گوید. بدین گونه سوان به نوعی بدل نویسنده می‌شود. همخوانی‌هایی از این دست، میان او و سوان، در جاهای دیگری از کتاب نیز دیده خواهد شد، هرچند که نمی‌توان این شخصیت کتاب را بازتابانندهٔ پروست دانست.

۱۳۶ ــ باز اشاره‌ای است به بوتیچلی، و این بار به اثر معروف او بهار که در موزهٔ اوفیتزی فلورانس است.

۱۳۷ ــ دردوتابلودرموزهٔ اوفیتزی، با نامهای **عذرای ماگنیفیکات** و **عذرای انار**، حضرت

عیسی به شکل کودکی انار به دست نشان داده شده است.

۱۳۸ ــ در **زندگی موسی**، اثر بوتیچلی (در نمازخانهٔ سیستین واتیکان)، پیامبر درحال ریختن آب در لاوکی نشان داده شده است.

۱۳۹ ــ اوژن لابیش (۱۸۸۸-۱۸۱۵) در بیشتر نمایشنامه های کمدی‌اش بورژواهایی نوکیسه و کج سلیقه را به نمایش می‌گذاشت. ماجرای «شانو» چشمان سوان را باز کرده و عمق شخصیت خانم و آقای وردورن را، که از دیدگاه پروست شخصیتی مسخره و تئاتری است، به او نمایانده است.

۱۴۰ ــ فاصله گیری پروست با شخصیت اصلی این بخش اثرش، و به ریشخند گرفتن گنده گویی های پر از ریای او بسیار جالب است. شگفت‌آور است که نویسنده چگونه می‌تواند در اوج درام دردناکی که سوان در آن یکسره سرگشته است، با دیدی چنین بیرحمانه و «بیطرفانه» کردار او را ترسیم کند. این «بیطرفی» به ویژه باتوجه به دو نکته مفهوم بیشتری می‌یابد. نخست آن که، در مجموع، سوان شخصیت انسانی و دردمندی است که نویسنده به او مهر می ورزد، همچنان که در صحنه های پر از نیش و هزل محفل وردورن ها، که به نمایشی مسخره می‌ماند، سوان تنها کسی است که چهره‌ای عمدتاً انسانی دارد (البته همراه با اودت، و تا اندازه‌ای هم سانیت، که منتهی شخصیتهای ثانوی‌اند). دوم آن که، در هرحال و همان گونه که پیشتر هم اشاره شد، سوان یکی از شخصیت‌های «جستجو» است که «من» نویسنده، یا دستکم بخش هایی از آن، در او باز می‌تابد. یعنی که، این بیرحمی نویسنده با سوان و دورویی هایش، با خودش نیز هست.

۱۴۱ ــ در **جمهوری**، افلاطون شاعران را از دروازه‌های «شهر» بیرون می راند. و بوسوئه، ازجمله در Maximes et Réflexions sur la comédie به شدت بر تئاتر می تازد.

۱۴۲ ــ Noli me tangere

«...مرا لمس مکن...» (انجیل یوحنا ــ باب بیستم ــ ۱۷) نخستین کلمه هایی است که مسیح بازگشته به مریم مجدلیه می‌گوید. باتوجه به این که این گفته زمانی به زبان او می آید که «... هنوز نزد پدر خود بالا نرفته‌ام ولیکن نزد برادران من رفته به ایشان بگو که نزد پدر خود و پدر شما و خدای خود و خدای شما می روم،» می توان این احساس را در سوان دریافت که پنداری از جهنم محفل وردورن ها به آنچه برای او جایگاه رهایی است (فوبورسن ژرمن) پر می‌کشد.

نقل قول ها از انجیل فارسی B.F.B.S.

۱۴۳ ــ این نقشه، که شرح آن در کتاب clélie اسکودری (۱۷۰۱-۱۶۰۷) آمده است، نمایشگرتخیل عاشقانهٔ اشراف سدهٔ هجدهم فرانسه است: «نقشه‌ای به دست او کشیده، که نشان می‌داد برای رفتن از «دوستی تازه» به «دیار مهـربانی» ازکجاها باید گذشت. و چنان به نقشهٔ سرزمینی حقیقی می‌مانست که در آن دریاها، رودها، کوهستانها، یک دریاچه، شهرها و روستاهایی دیده می‌شد.»

۱۴۴ ــ کلیـسای گوتیک برو، به نام سن نیکلا، در منطقهٔ Ain فرانسه، به دستور مارگریت اتریش و به یاد شوهرش فیلیبر، دوک ساووا ساخته شد که سه سال پس از ازدواجشان درگذشت.

۱۴۵ ــ دردههٔ ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، شهر بایروت و تئاتر تازه‌ساز آن، کانون تب واگنری تندی بود که موسیقی دوستان، و دوستداران آهنگساز آلمانی را از همه جای اروپا به این شهر می‌کشاند و آن را شهری همه‌ملتی می‌کرد. در این دوره، رفتن به بایروت در تابستان، برای همه فرزانگان و آدمهای مرفه، از شیفتگان راستین موسیقی گرفته تا اسنوب‌ها و بیکاره‌ها، واجب بود، و به نوشته امیلین کاراسوس در اسنوبی در ادبیات فرانسه (انتشارات آرمان کولن ــ ۱۹۶۶) «رفتن به بایروت آدم را از نوعی عنوان قداست موسیقایی برخوردار می‌کرد شبیه [عنوان] مسلمانی کـه ازمکه برگشته باشد.» (کذا).

۱۴۶ ــ آنتونن لویی کلاپیسون (۱۸۶۶-۱۸۰۸) اوپرا کمیک و رومانس‌های عامیانه می‌ساخت.

۱۴۷ ــ این آرزوی گروگان گرفتن اودت، از، مضمون اسیر خبر می‌دهد.

۱۴۸ ــ منظور «قانون دورهٔ هفت ساله» ۱۹ نوامبر ۱۸۷۳ است. درنتیجه، اشارهٔ این بخش به هفت سال زمامداری مک ماهون (۱۸۷۹-۱۸۷۳) است و نه نخستین دورهٔ ریاست جمهوری ژول گِروی (۱۸۸۵-۱۸۷۹) آن گونه که ممکن است در آغاز به نظر رسـد.

۱۴۹ ــ این کاباره، که در سال ۱۸۸۱ تأسیس شد، پاتوق هنرمندان بود و کسانی از اشراف و البته زنان هرجایی نیز در آن می‌پلکیدند.

۱۵۰ ــ یک چنین بیماری به راستی به سراغ سوان خواهد آمد: **طرف گرمانت، سدوم و عموره**.

۱۵۱ ــ «ببر» به مهتر بچهٔ کوچک اندامی گفته می‌شـدکه در پشت کالسکه جا داشت و آماده بود که با ایستادن آن پایین بجهد و در کالسکه را برای سرنشین آن باز کند. همان گونه که بعدها در پایان همین کتاب خواهد آمد، پروست به توبی، «ببر»

آقای بودنور در کتاب **رازهای پرنسس دو کادینیان** بالزاک نظر دارد.
۱۵۲ ــ منظور دیواره‌نگارهٔ نمازخانهٔ ارمیتانی، اثر آندرا مانتنیا، در شهر پادوا است که در آن جنگجویی «در خود فرو رفته، تکیه داده بر سپرش»، دیده می‌شود.
۱۵۳ ــ اشاره به محراب کلیسای سن‌زنو در ورونا است که آن هم اثر مانتنیاست. بخش بالایی این اثر هنوز در محل اصلی خود دیده می‌شود، امّا بقیه آن، که ناپلئون به فرانسه برد، در موزهٔ لوور و موزهٔ شهر تور پخش است.
۱۵٤ ــ عنوان «نقاش مانتووا» از آنجا می‌آید که مانتنیا واپسین سالهای زندگی خود را در دربار دوک مانتووا گذرانید.
۱۵۵ ــ سوئیسی به کسی گفته می‌شود که در گذشته‌ها، نظم کلیسا را در جریان برگزاری آیین‌ها به عهده داشت. این نام از آنجا می‌آید که در گذشته‌های دورتر، رسم بر این بود که ناظمان کلیسا از میان سوئیسیان برگزیده شوند. هنوز هم نگهبانان دربار واتیکان سوئیسی‌اند.
۱۵٦ ــ کادوگان نام گره‌ای است که به موهای پس سر بسته می‌شود و از نام یک ژنرال انگلیسی سدهٔ هجدهم می‌آید.
۱۵۷ ــ ابوسون نام یک کارخانه سلطنتی پرده‌بافی در سده‌های پانزدهم تا هجدهم بود.
۱۵۸ ــ ماتیلد لتیسیا بناپارت (۱۹۰٤-۱۸۲۰) دختر ژروم بناپارت و کاترین دو وورتمبرگ بود. از سال ۱۸٤۸ تا سقوط اپراتوری دوم فرانسه در کاخ الیزه می‌نشست. سالن او در پاریس محفل اشراف، هنرمندان و نویسندگان (ازجمله سنت‌بوو و فلوبر) بود.
légitimistes لژیتیمیست، در فرانسه، به کسانی گفته می‌شود که در مناقشهٔ مربوط به حق ادامهٔ شاهی در این کشور طرف خاندان بوربون را می‌گرفتند که از سال ۱۸۳۰ از تاج و تخت برکنار مانده بودند و خاندان اورلئان جایشان را گرفته بود.
۱۵۹ ــ منظور پروسپه مریمه، نویسندهٔ اشرافی (۱۸۷۰-۱۸۰۳) است.
۱۶۰ ــ هانری میاک (۱۸۹۷-۱۸۳۱) و لودویک آلوی (۱۹۰۸-۱۸۳٤)، هردو نویسندهٔ متن‌های اوپراهای ژاک اوفنباخ بودند. پروست آن دو را نمونهٔ کامل ادبیات سطحی و به ظاهر درخشان می‌داند.
۱۶۱ ــ بلوآر نام یک مؤسسه کرایهٔ میز و صندلی برای مهمانی‌های پرجمعیت بود.
۱۶۲ ــ ورسنژ توریکس، نام سرکردهٔ «گل»ها (٤۶-۷۲ پیش از میلاد) است که در رویارویی با نیروهای ژول سزار رهبری ائتلافی از سران طایفه‌های سرزمین خود را به

عهده داشت. رومیان او را شکست دادند و به رم بردند و آنجا کشتند. نام ورسنژ توریکس با افسانه‌های بسیاری آمیخته شده و به او هاله‌ای اساطیری داده است.

«نفر چهاردهم» اشاره به این است که در مهمانی، تنها برای این که شمار میهمانان سیزده نباشد، کسی را هم دعوت می‌کردند که انگیزهٔ اصلی دعوتش «رفع نحوست» بود و نه بیشتر.

۱۶۳ ــ cambremer

به راستی هم کامبرمر را می‌توان ترکیب مخفف‌های دو واژهٔ «بودار» merde و cambronne ، یا به تعبیری، تکرار واژهٔ اول دانست:

merde (گه) واژه‌ای است که فرانسویان با انگیزه‌ها و مفهومهای بیشمار اغلب در گفتگو به کار می‌برند، و گاه برای پرهیز از بددهنی آن را به کنایهٔ «واژهٔ کامبرون» می‌نامند. و کامبرون نام ژنرالی از ارتش فرانسه است که در فرهنگها نامش چنان با آن «واژه» همراه آورده می‌شود که به درستی روشن نیست کدامیک به دیگری اعتبار فرهنگ‌نشینی داده است!

لاروس کوچک دربارهٔ او می‌نویسد:

«کامبرون، پیر، ژنرال فرانسوی، متولد نانت (۱۸۴۲-۱۷۷۰). در واترلو فرماندهی یکی از واپسین واحدهای «چهار جبهه» گارد کهن را به عهده داشت؛ گویا در پاسخ دشمن که او را به تسلیم می‌خواند، گفت: «گارد می‌میرد و تسلیم نمی‌شود.» به روایت دیگری، با واژهٔ معروفی پاسخ داد که از آن پس نامش با آن پیوند خورده است.».

شرح قهرمانانهٔ مفصلی از این روایت دیگر را می‌توان در بینوایان ویکتور هوگو خواند.

۱۶۴ ــ اشاره به شخصیت تراژدی راسین، شهزادهٔ یهودی که نیرون به رم برد امّا آنجا از ازدواج با او چشم پوشید، چون می‌ترسید وصلت امپراتور با زنی بیگانه مردم رم را خوش نیاید.

۱۶۵ ــ لاپروز (۱۷۸۸-۱۷۴۱) دریانورد و کاشف فرانسوی در سال ۱۷۸۸ در اقیانوس آرام ناپدید شد و سالها از او خبر نبود. در سال ۱۸۲۶ یک دریانورد انگلیسی آثاری از او در جزیرهٔ وانیکورو، از مجمع‌الجزایر سانتاکروز یافت؛ سال بعد دومون دورویل، شواهد مطمئنی از لاپروز و دو کشتی غرق شدهٔ او پیدا کرد.

۱۶۶ ــ پرنسس دو کِلو، رمان مادام دولافایت (۱۶۹۳-۱۶۳۴) بیانگر برداشتی

کلاسیک و اشرافی از عشق است، حال آن که رنه شاتوبریان (۱۸۴۸-۱۷۶۸) بهترین نمونهٔ عشق رمانتیک دانسته می شود.

۱۶۷ ــ **شست و شوی دیان** درسال ۱۸۷۶، در پاریس، هنگام فروش مجموعهٔ نویل گلدشمیت خریداری شد. در آغاز از آثار نیکلاس مشس (۱۶۹۳-۱۶۳۲) دانسته می شد امّا از سال ۱۹۰۷ به ورمیر نسبت داده می شود.

۱۶۸ ــ اشاره به ماجرایی از زندگی سلطان محمد دوم که در کتاب Historia turchesca جووانی ماریا آنجوللو آمده است. نویسنده، که در سال ۱۴۷۰ اسیر ترکان بود، می نویسد که روزی سلطان محمد همهٔ درباریان را گرد آورد و در برابرچشم آنان ایرن، دختری یونانی را که دل به او باخته بود، کشت تا بدین گونه نگذارد عشقش در امور امپراتوری خلل اندازد.

۱۶۹ ــ به نقل از **خاطرات شاعر**، یادداشت تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۳۳ (پلیاد، جلد دوم، ص ۹۸۵) با این تفاوت که دو وینیی می‌گوید «زندگی اش چگونه است» و نه «چگونه بوده است.»

۱۷۰ ــ تصویر این «جانوران پلید» را می توان در درگاه غربی کلیسای بزرگ آمین فرانسه دید. در تورات دربارهٔ ویرانی نینوا چنین آمده‌است «و دست خود را بر زمین شمال دراز کرده آشور را هلاک خواهد کرد. و نینوا را به ویرانی و زمین خشک مثل بیابان مبدّل خواهد نمود ــ و گله ها و تمامی حیوانات امتها در میانش خواهند خوابید و مرغ سقا و خار پشت بر تاجهای ستونهایش منزل خواهند گرفت و آواز سراینده از پشت پنجره هایش مسموع خواهد شد و خرابی بر آستانهایش خواهد بود زیرا که چوب سرو آزادش را برهنه خواهد کرد» (کتاب صفنیای نبی ــ باب دوم ــ ۱۳ تا ۱۵)

از همان کتاب

۱۷۱ ــ اگر، باتوجه به اشاره های دقیقی که در **عشق سوان** به رویدادهای واقعی (مانند تشییع جنازه گامبتا) شده است، زمان آن را دهه ۱۸۸۰ بدانیم، «انقلاب»ی که آقای وردورن از آن سخن می‌گوید باید شورش ژنرال ژرژ بولانژه (۱۸۹۱-۱۸۳۷) وزیرجنگ فرانسه باشد که گروههای گسترده‌ای از مردم و اپوزیسیون را گرد خواهد آورده بود و در سال ۱۸۸۹، پس از انتخاب به عضویت پارلمان، به مبارزه‌ای رویارو و نابرابر با دولت کشانده شد و سرانجام به بلژیک گریخت. و چون غیابی به حبس ابد محکوم شد روی گور معشوقه اش که تازه درگذشته بود خودکشی کرد.

نـام جـاهـا : نـام

۱۷۲ ــ تقسیم طرف خانهٔ سوان به سه بخش، کوششی شتاب‌زده برای ارائهٔ مجلّدی منسجم از اثری بود که با هر نامه‌نگاری میان نویسنده و ناشر، با هر رفت و آمد نمونه‌های چاپی و افزودن‌ها و افزودن‌های پروست، حجیم‌تر می‌شد. از آنجا که نویسنده نتوانست همهٔ داستان عشق راوی به ژیلبرت سوان رادر این جلد بگنجاند، بر آن شد که آن را میان این و جلد بعدی در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، بخش کند. امّا از آنجا که می خواست مضمون فراگیری شناخت جهان بیرونی را (که پیش از ادراک واقعیت «جا»ها با خیال‌پروری دربارهٔ «نام» آنها آغاز می‌شود) در همین جلد پیش بکشد، عنوان نام جاها : نام را برای این فصل نگه داشت، که در کتاب بعدی، با فصل نام جاها : جا کامل می‌شود.

۱۷۳ ــ مجموعهٔ فواره‌های نمایشگاه جهانی ۱۸۸۹ پاریس (که هنوز در برابر برج ایفل دیده می‌شود) از دیدنی های عمدهٔ این نمایشگاه بود.

۱۷٤ ــ Finistère

منطقهٔ برتانی فرانسه، بر کنارهٔ اقیانوس اطلس. اشارهٔ لوگراندن به «انتهای واقعی خاک فرانسه، اروپا، خاک کهن...»، گذشته از موقعیت جغرافیایی این منطقه به ریشهٔ نام آن نیز برمی‌گردد که در واقع «انتهای زمین» است.

۱۷۵ ــ آقای لوگراندن در اینجا نیز، همانند پیشتر در کومبره، مضمون‌هایی از کتاب پیر نوزیر آناتول فرانس را بازگو می‌کند.

۱۷٦ ــ در اینجا نیز، پروست از کتاب دیگری از آناتول فرانس، یعنی سوسن سرخ الهام گرفته است. یکی از شخصیت‌های این کتاب از جشنهای اول ماه مه در فلورانس سخن می‌گوید که در این روز به معنی واقعی «شهر گلها» می‌شود. می‌دانیم که نشان شهر فلورانس نیز سوسن سرخ است.

فرا آنجلیکو، استاد بزرگ شمایل‌نگاری سدهٔ پانزدهم، زمان درازی را در صومعهٔ فیزوله می‌زیست. یکی از ویژگی های کار او، استفاده از رنگ طلایی است.

۱۷۷ ــ Sainte Marie des Fleurs

(به ایتالیایی Santa Maria del Fiore)

کلیسای بزرگ شهر فلورانس است که در سده‌های چهاردهم و پانزدهم ساخته شده، جوتو، آندرآ پیزانو و برونلسکی از معروف‌ترین سازندگان آنند. این کلیسا از زیباترین نمونه‌های دورهٔ گوتیک در ایتالیا است.

۱۷۸ ــ اشاره به **صومعه پارم** استاندال که بارها در «جستجو» به آن اشاره خواهد شد.
۱۷۹ ــ رولان بارت، در پژوهشی به نام **پروست و نامها** برای نخستین بار نظریهٔ پروست دربارهٔ نامهای خاص را بررسی کرد. به گفتهٔ او، نام خاص «نشانه‌ای حجیم، نشانه‌ای همواره آکنده از انبوهی از مفهومهاست که با هیچ کاربردی از آکندگی‌اش کاسته نمی‌شود، هیچگاه تهی نمی‌شود، برخلاف نام عام که در هر جایی تنها یکی از مفهوم‌هـای خود را ارائه می‌کند. نام پروستی، در همهٔ موارد، خود به تنهایی معادل یک عنوان کامل لغت‌نامه» و از همین‌رو، به واژه شاعرانه بسیار نزدیک است. (**درجه صفر نوشتار**، انتشارات سوی ــ ۱۹۷۲).
۱۸۰ ــ این تعبیر، و همچنین عنوانهای «مکتب جورجونه» و «شهر تیسین» را پروست از کتاب **سنگهای ونیز** راسکین وام گرفته است. عبارت راسکین دقیقاً این است: «صخره‌هایی از مرجان در اقیانوس هند.»
۱۸۱ ــ اشاره به تابلو **امپراتوری گلها** اثر نیکلا پوسن، در این تابلو، الهه «گل» در باغی در میان دسته‌ای از پریان و پهلوانان دیده می‌شود، و در آسمان، گردونهٔ خدای خورشید روی ابری به چشم می‌آید.
۱۸۲ ــ فرانسوای اول، شاه فرانسه، به امید همداستان کردن انگلیس با خود در مبارزه‌اش با شارل پنجم، هنری هشتم، شاه آن کشور را در ژوئن ۱۵۲۰ به اردوگاهی بسیار مجلل دعوت کرد. گفته می‌شود خرگاهی که در آن از مهمان انگلیسی پذیرایی شد، با پرده‌های زربفت آراسته شده بود.
۱۸۳ ــ به تفسیر موریس باردش، «عشق تنها به حکم خود ما پدید می‌آید، اندوخته‌ای از تخیل است که ما آن را روی آدمی با چهرهٔ معینی سرمایه‌گذاری می‌کنیم.» در اینجا، پروست نیز مانند استاندال نوعی پدیدهٔ «تبلور عاطفه» را توصیف می‌کند.
۱۸۴ ــ اشاره به بیماری‌هایی که در تورات، یهوه برای مجازات بدکاران یا آزمایش نیکان، آنان را دچارشان می‌سازد.

آنگو یسولا یادآوری می‌کند که بدن عبرانیان، پس از خوردن من در صحراء، از انجام برخی کارکردهای طبیعی خود ناتوان شد و از این‌رو آنان از خداوند گوشت خواستند.
۱۸۵ ــ تصنیفی در ستایش از ارتش فرانسه و ژنرال بولانژه (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۷۱) که مضمونش چنین بود: «من پدر یک خانوادهٔ خوشبختم / مدتها بود که می‌خواستم / زن و خواهر و دخترم را / به تماشای رژهٔ چهارده ژوئیه ببرم...»
۱۸۶ ــ فیلیپ هفتم، نامی بود که کنت پاریس (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۷) به عنوان

مدعی شاهی فرانسه به خود می‌داد، چه آخرین شاه همنام او فیلیپ ششم والوا (۱۳۵۰-۱۲۹۳) بود.

۱۸۷ ــ اشاره به نیکلای دوم، آخرین تزار روس، که در اکتبر ۱۸۹۶ از فرانسه دیدار رسمی کرد.

۱۸۸ ــ پس از «پتیت مادلن» و فنجان چای عمه، و شخصیت مادلن در کتاب **فرانسوا، پسر صحرا**، اکنون مادلن تازه‌ای امکان «ظهوری فراطبیعی» را تداعی می‌کند. به همان گونه که مسیح بازگشته در برابر «ماری مادلن» (مریم مجدلیه) ظاهر شد.

۱۸۹ ــ کنستانتن گیس (۱۸۹۲-۱۸۰۵)، در طراحی ها و آبرنگ های خودزندگی محافل اشرافی پاریس زمان «امپراتوری دوم» را تصویر می‌کرد. بودلر در مقاله‌ای از او ستایش کرده و او را **نقاش زندگی مدرن** خوانده است.

۱۹۰ ــ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۵۱.

۱۹۱ ــ منظور بنوا کنستان کوکلن (۱۹۰۹-۱۸۴۱)، بازیگر تئاتر فرانسه، خالق سیرانو دوبرژراک است.

۱۹۲ ــ مک ماهون در ۳۰ ژانویه ۱۸۷۹ کناره گرفت و ژول گروی به جای او نشست.

۱۹۳ ــ منظور آن بخش از نگارهٔ میکل‌آنژ بر سقف نمازخانهٔ سیستین است که آفرینش نامیده می‌شود و در آن، جدایی روشنایی از تاریکی به دست خداوند، آفرینش جهان، جدایی زمین از آبها و آفرینش مرد و زن تصویر شده است.

۱۹۴ ــ در اساطیر یونان، دیومد نام شاهی است که بیگانگانی را که به کشورش پا می‌گذاشتند طعمهٔ اسبان آدمخوارش می‌کرد. سرانجام هراکلس او را پیش اسبان خودش انداخت که او را خوردند.

۱۹۵ ــ در سالهای ۱۸۸۰-۱۸۷۲ پیکره‌هایی از سفال پخته در تاناگرای یونان یافت شد که بیشتر نشان‌دهندهٔ زنان و کودکانی با تونیک‌هایی چین‌دار و راست آویخته بودند. چنین تونیک‌هایی خیلی زود در پاریس مُد شد.

۱۹۶ ــ Directoire

دیرکتوار به سبکی گفته می‌شود که همزمان و پس از رژیم دیرکتوار فرانسه (۱۷۹۹-۱۷۹۵)، در اوایل سدهٔ نوزدهم در این کشور رایج شد. همان گونه که تاریخی چنین کوتاه اقتضا می‌کند، این سبک در معماری چندان بازتابی ندارد و بیشتر در تزئینات داخلی و اثاثه، و البته شیوهٔ لباس پوشیدن، نمود می‌یابد. و در این زمینه، دیرکتوار شیوه‌ای است بسیار پر طمطراق و پر تکلّف، و شاید برای نمایاندن چگونگی آن، نام دو نمونهٔ

لباس، **باور نکردنی** (incroyable ــ برای آقایان) و **اعجاب‌آور** (merveilleuse ــ برای خانمها) بس باشد.

۱۹۷ ــ دودون نام شهری باستانی در اپیر است که یک پرستشگاه زئوس در آن قرار داشت. در کنار پرستشگاه جنگلی از بلوط بود که کاهنان همهمهٔ باد در میان شاخساران آن را به عنوان صدای خدا تفسیر و بر پایهٔ آن پیشگویی می‌کردند.

کتابشناسی

نزدیک به ده هزار جلد کتاب دربارهٔ پروست انتشار یافته است که چکیده‌ای از آنها در زیر می‌آید.

۱. کتابشناسی دربارهٔ نویسنده

ALDEN Douglas W., *Marcel Proust and his French Critics*, Lymanhouse, Los Angeles, 1940.

BONNET Henri, *Marcel Proust de 1907 à 1914*, 2 vol., Nizet, Paris, 1971-1976.

CHANTAL R. de, *Marcel Proust critique littéraire*, Les presses de l'Université de Montréal, Montréal, 1967.

GRAHAM V.E., *Bibliographie des études sur M.P. et son œuvre*, Droz, Genève, 1976.

KOLB Philip et PRICE L., *Marcel Proust : textes retrouvés*, University of Illinois Press, Urbana, 1968.

PRICE L., *A Check List Of The Proust Holdings At The University Of Illinois Library*, 1975.

SILVA RAMOS G. da, *Bibliothèque proustienne*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1932.

Voir également la bibliographie publiée dans chaque livraison de la *Revue d'histoire littéraire de la France*.

۲. آثار مارسل پروست

الف. چاپ‌های غیر مصور

A la recherche du temps perdu

Tome I. *Du côté de chez Swann* : 1re éd. Bernard Grasset, 1913 ; 2e éd. N.R.F., 1919 ; 3e éd. en 3 vol, Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1965 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome II. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs* : 1re éd. N.R.F., 1918 ; 2e éd. en 3 vol., Gallimard, 1934 ; rééd. coll. « Blanche », 1985 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1969 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome III. *Le Côté de Guermantes I* : 1re éd. N.R.F., 1920.

Tome IV. *Le Côté de Guermantes II* : *Sodome et Gomorrhe I* : 1re éd. N.R.F., 1921. 2e éd. en 3 vol. (Guermantes I et II), Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1966 et 1968 (2 vol.) ; Gallimard, « Folio », 1972 (2 vol.).

Tome V. *Sodome et Gomorrhe II* : 1re éd. en 3 vol. N.R.F., 1922 ; 2e éd. en 2 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1969 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome VI. *La Prisonnière (Sodome et Gomorrhe III)* : 1re éd. en 2 vol., N.R.F., 1923 ; 2e éd. en 2 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1967 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1984.

Tome VII. *Albertine disparue* : 1re éd. en 2 vol., Gallimard, 1925 ; rééd. coll. « Blanche », 1925 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1967 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1986.

Tome VIII. *Le Temps retrouvé* : 1re éd. Gallimard, 1927 ; rééd. en 2 vol., coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1968 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1986.

A la recherche du temps perdu : éd. en 3 vol. établie par Pierre Clarac et André Ferré (préface d'André Maurois), Gallimard, « Pléiade », 1954.

Tome I. *Du côté de chez Swann - A l'ombre des jeunes filles en fleurs.*

Tome II. *Le Côté de Guermantes - Sodome et Gomorrhe.*

Tome III. *La Prisonnière - La Fugitive - Le Temps retrouvé.*

Les éditions Gallimard préparent une nouvelle édition de la *Recherche* à paraître prochainement dans la « Pléiade ». Elle comportera 1 volume supplémentaire, soit 4 au total de 1 500 pages chacun. L'introduction générale sera rédigée par Jean-Yves Tadié qui assure la direction de cette nouvelle édition.

Le Carnet de 1908, éd. établie par Philip Kolb, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 8, 1976.

Chroniques, Gallimard, coll. « Blanche », 1927.

Contre Sainte-Beuve suivi de *Nouveaux Mélanges*, 1re éd. Gallimard, coll. « Blanche », 1954 (préface de Bernard de Fallois) ; 2e éd. précédée de *Pastiches et Mélanges* et suivie d'*Essais et Articles*, « Pléiade », 1971.

L'Indifférent (préface de Philip Kolb), Gallimard, coll. « Blanche », 1978.

Jean Santeuil, 1re éd. en 3 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1952 (préface d'André Maurois) ; 2e éd. précédée des *Plaisirs et les Jours*, établie par Pierre Clarac et Yves Sandre, « Pléiade », 1971.

Matinée chez la princesse de Guermantes, Cahiers du Temps retrouvé, éd. établie par Henri Bonnet avec la collaboration de Bernard Brun, Gallimard, coll. « Blanche », 1982.

Morceaux choisis (préface de Ramon Fernandez). Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust », 1928.

Pastiches et Mélanges, Gallimard, coll. « Blanche », 1919. (Contient les préfaces des deux traductions de Ruskin, des articles de Proust et les *Pastiches Lemoine*.)

Les Plaisirs et les Jours, 1re éd. Calmann-Lévy, 1896 ; 2e éd. Gallimard, coll. « Blanche », 1924 (préface d'Anatole France) ; 3e éd. suivie de *Jean Santeuil*, établie par Pierre Clarac et Yves Sandre, « Pléiade », 1971 ; éd. de poche, Gallimard, coll. « L'Imaginaire », 1979.

Poèmes, éd. établie par Claude Francis et Fernande Gontier, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 10, 1982.

Sur Baudelaire, Flaubert et Morand (préface d'Antoine Compagnon), éd. Complexe, coll. « Le Regard littéraire », Bruxelles, 1987.

Textes retrouvés, éd. établie par Philip Kolb, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 3, 1971.

Un amour de Swann, 1re éd. Gallimard, 1930 ; éd. en gros caractères, Association des Déficients visuels, 1984 ; éd. de poche, Gallimard, « Folio », 19.

Un amour de Swann (postface de Volker Schlöndorff), texte revu et établi sur les manuscrits autographes par Pierre Clarac et André Ferré, Gallimard, hors série, 1984.

ب. چاپ‌های مصور

1896. *Les Plaisirs et les Jours*, grand in-8°, illustrations de Madeleine Lemaire (les 50 exemplaires sur Japon et Chine comportent chacun une aquarelle originale de M. Lemaire), préface d'Anatole France, et quatre pièces pour piano de Reynaldo Hahn sur les poésies de Marcel Proust, Calmann-Lévy.

1920. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs*, in-8°, Gallimard, 50 exemplaires avec feuilles manuscrites, corrections d'auteur et portrait en héliogravure du tableau de Jacques-Émile Blanche.

1929-1936. *Œuvres complètes*, 17 vol., Gallimard, éd. « A la gerbe », 18 frontispices d'Hermine David.

1930. *Un amour de Swann*, N.R.F., in-4°, eaux-fortes de Pierre Laprade.

1947. *A la recherche du temps perdu*, 3 vol., Gallimard, couverture de Paul Bonnet, illustré de 77 aquarelles de Kees Van Dongen, reproduites en simili-gravures en couleurs.

1948. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs*, 2 vol., Gallimard, illustré de 50 gravures à l'eau-forte par J.-E. Laboureur et J. Boullaire (35 exemplaires furent tirés sur Vélin et 440 sur chiffon de Lana).

1950. *Un amour de Swann*, in-8°, lithographie originale d'André Dunoyer de Segonzac.

1951. *Un amour de Swann*, Gallimard, coll. « Le Rayon d'or », illustré de 12 aquarelles d'Hermine David (3 500 exemplaires furent tirés sur Vélin de Lana).

1961-1963. *A la recherche du temps perdu*, 7 vol., in-4°, Plaisir du Livre, Paris, illustré par Grau-Sala.

1968-1969. *A la recherche du temps perdu*, 7 vol., in-8°, Gallimard, coll. « La Gerbe illustrée », édition de Pierre Clarac et André Ferré, illustrations de Philippe Jullian (tirage numéroté).

1971. *L'Affaire Lemoine*, Les Amis bibliophiles, illustré par Coutaud, Lisselet, Petier.

1981-1984. *A la recherche du temps perdu*, 8 vol., in-4°, André Sauret éd., Monte-Carlo, lithographies originales de Jacques Pecnard.

1987. *Un amour de Swann*, Imprimerie nationale, illustré par André Brasilier.

پ. مقالات و قطعه‌های منتشر شده در مطبوعات

1892. *Le Banquet* : n° 1, mars, « Un conte de Noël » ; n° 2, mars, quatre « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) : I. « Les Maîtresses de Fabrice », II. « Cydalise », III. « Les Amies de la comtesse Myrto », IV. « Heldémone, Adelgise, Ercole » ; « Un Livre contre l'élégance : Sens dessus dessous » ; n° 3, mai, cinq « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*), seule la 3e porte un titre, « Portrait de Madame *** ». S'y ajoute : « L'Irréligion d'État ». *Littérature et critique*, 25 mai, « Choses d'Orient ». *Le Banquet* : n° 5, juillet, trois « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 6, novembre, deux « Études » (seule la première, « La Mer », est reproduite dans *Les Plaisirs et les Jours*, la 2e porte un titre, « Portrait de Mme *** » ; note sur *Tel qu'en songe* d'Henri de Régnier.

1893. *Le Banquet*, n° 7, février, « Violante ou la Mondanité » (reproduit dans *Les Plaisirs et les Jours*) et « La Conférence parlementaire de la rue Serpente ». *Gratis-Journal*, juillet, « Un roman à lire : Le Nez de Cléopâtre, par Henri de Saussine ». *La Revue blanche* : n° 21-22, juillet-août, neuf « Études » I ; II. « Autres reliques » ; III. « Éventail » ; IV. « Sources des larmes qui sont dans les amours passées » ; V. « Contre la franchise » ; VI. « Éphémère efficacité du chagrin » ; VII. « Scénario » ; VIII. « Mondanité de Bouvard et Pécuchet » ; IX. « Amitié » (toutes reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 23, 15 septembre, « Mélancolique villégiature de Madame de Breyves » (reproduit dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 26, décembre, six « Études » : I. « Présence réelle » ; II. « Avant la nuit » ; III. « Souvenir » ; IV. « Rêve » ; V. « Contre une snob » ; VI. « A une snob » (les études I, IV, V et VI sont reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*).

1894. *La Patrie*, 13 mai, « Échos : La Vie mondaine » (non signé). *Le Gaulois*, 31 mai, « Bloc-notes parisiens : Une fête littéraire à Versailles » (signé : Tout-Paris).

1895. *Le Gaulois* : 14 janvier, « Un dimanche au Conservatoire » ; 21 juin, « Portraits de peintres : Antoine Van Dyck, Albert Cuyp, Paul Potter, Antoine Watteau ». *La Revue hebdomadaire*, n° 179, 29 octobre, « La Mort de Baldassare Silvande, vicomte de Sylvanie ». *Le Gaulois*, 14 décembre, « Figures parisiennes : Camille Saint-Saëns ».

1896. *Le Gaulois*, 12 juin, « Rêverie couleur du temps : Tuileries ». *Le Temps*, 13 juin, « Bibliographie : Éloge de la mauvaise musique ». *Le Gaulois*, 18 juin,

« Dans le monde » (non signé). *La Revue blanche*, n° 75, 15 juillet, « Contre l'obscurité » (repris et complété dans la préface de *Tendres Stocks*, de Paul Morand).

1897. *La Revue d'art dramatique*, n° 3, janvier, « Silhouette d'artiste ». *La Presse* : 11 août, « Opinions : Sur M. Alphonse Daudet » ; 19 décembre, « Adieux [à Alphonse Daudet] ».

1898. *La Revue d'art dramatique*, 20 janvier, « Robert de Flers ».

1899. *La Presse*, 19 septembre, « Lettres de Perse et d'ailleurs. Les Comédiens de salon. Bernard d'Algouvres à Françoise de Breyves : Les Reis-Bois friseux, par La Roche-en-Marche » ; 12 octobre, « Lettres de Perse et d'ailleurs. Les Comédiens de salon. Bernard d'Algouvres à Françoise de Breyves : Amstel Hotel, Amsterdam ».

1900. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 4, 27 janvier, « Nécrologie : John Ruskin ». *Le Figaro*, 13 février, « Pèlerinages ruskiniens en France » (repris et complété dans *Pastiches et Mélanges*). *Gazette des Beaux-Arts*, 1er avril, « John Ruskin ». *Le Mercure de France*, n° 124, avril, « Ruskin à Notre-Dame d'Amiens » (préface à *La Bible d'Amiens*, de John Ruskin, reprise et modifiée dans *Pastiches et Mélanges*).

1901. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 1, 5 janvier, « Bibliographie : *Pays des aromates*, par le comte Robert de Montesquiou ».

1903. *Le Figaro* : 25 février, « Un Salon historique : le Salon de S.A.I. la princesse Mathilde » (signé : Dominique) ; 11 mai, « La Cour aux lilas et l'atelier des roses : le Salon de Mme Madeleine Lemaire » ; 6 septembre, « Le Salon de la princesse Edmond de Polignac : Musique d'aujourd'hui, échos d'autrefois » (signé : Horatio). *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 34, 7 novembre, et n° 35, 14 novembre, « Dante Gabriel Rossetti et Élizabeth Siddal ».

1904. *Le Figaro* : 4 janvier, « Le Salon de la comtesse d'Haussonville » (signé : Horatio) ; 18 janvier, « Salons parisiens : Fête chez Montesquiou à Neuilly ». *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 17, 23 avril, « Une miniaturiste du Second Empire : Mme Herbelin ». *Le Figaro* : 13 mai, « Le Salon de la comtesse Potocka ». *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 28, 13 août, « Bibliographie : L'Ile et l'Empire de Grande-Bretagne : Angleterre, Égypte, Inde, par Robert d'Humières ». *Le Figaro* : 16 août, « La Mort des cathédrales : une conséquence du projet Briand sur la Séparation » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *Gil Blas*, 14 décembre, « Échos : Notules. *Étude sur Victor Hugo*, par Fernand Gregh » (signé Marc-Antoine).

1905. *Le Figaro* : 7 mai, « La Vie à Paris : la comtesse de Guerne ». *La Renaissance latine*, 15 juin, « Sur la lecture » (préface à *Sésame et les lys*, reprise et modifiée dans *Pastiches et Mélanges*). *Les Arts de la vie*, n° 20, août 1905, « Un professeur de beauté ».

1906. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 18, 5 mai, « Bibliographie : John Ruskin. *Les Pierres de Venise* ».

1907. *Le Figaro*, 1er février, « Sentiments filiaux d'un parricide » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 10, 9 mars, « Bibliographie : *Gainsborough*, par Gabriel Mourey ». *Le Figaro* : 20 mars, « Journées de lectures » ; 15 juin (sup. lit.). « Les Éblouissements » ; 23 juillet, « La Vie à Paris : une grand'mère » ; 19 novembre, « Impressions de route en automobile » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 26 décembre, « Gustave de Borda » (signé : D).

1908. *Le Figaro* (sup. lit.) : 22 février, « Pastiches : l'Affaire Lemoine. I. Dans un roman de Balzac. II. Dans un feuilleton dramatique de M. Émile Faguet. III. Par Michelet. IV. Dans le *Journal des Goncourt* » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 14 mars, « Pastiches (suite) : V. « L'Affaire Lemoine » par Gustave Flaubert. VI. Critique du roman de M. Gustave Flaubert sur « l'Affaire Lemoine » par Sainte-Beuve, dans son feuilleton du *Constitutionnel* (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 21 mars, « Pastiches (suite et fin) : VII. L'Affaire Lemoine par Ernest Renan » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *L'Intransigeant*, 8 septembre, « Lectures : *Le Chemin mort* » (signé : Marc El Dante).

1909. *Le Figaro* (sup. lit.), 6 mars, « L'Affaire Lemoine : VIII. Par Henri de Régnier ».

1910. *L'Intransigeant*, 21 septembre, « Autour d'un livre : *Le Prince des cravates* (par Lucien Daudet) ».

1912. *Le Figaro* : 21 mars, « Au seuil du printemps. Épines blanches, épines roses » ; 4 juin, « Rayon de soleil sur le balcon » ; 3 septembre, « L'Église de village ».

1913. *Le Figaro*, 25 mars, « Vacances de Pâques ». *Le Temps*, 12 novembre, Interview accordée à M. Élie Bois sur *Du côté de chez Swann*. *Gil Blas*, 18 novembre, « Le Livre du jour : Soirée de musique » (extrait de *Du côté de chez Swann*). *Le Temps*, 21 novembre, « Le Courrier littéraire : Gens et choses de lettres. *Du côté de chez Swann* (extrait) ». *Les Annales politiques et littéraires*, 23 novembre, « Le Livre du jour : *Du côté de chez Swann* ».

1914. *Gil Blas*, 18 avril, « Échos : un nouveau critique littéraire » (non signé). *Le Journal des Débats*, 24 avril, « M. Jacques-Émile Blanche, critique littéraire » (non signé). *La Nouvelle Revue française* : n° 66, 1er juin, et n° 67, 1er juillet, « A la recherche du temps perdu » (fragments).

1919. *La Nouvelle Revue française*, n° 69, 1er juin, « Légère esquisse du chagrin que cause une séparation et des progrès irréguliers de l'oubli ». *Le Matin*, 11 décembre, « Les Mille et Un Matins. Mme de Villeparisis à Venise ». *Excelsior*, 11 décembre, « Le Prix Goncourt 1919 : *A l'ombre des jeunes filles en fleurs* par Marcel Proust ». *Le Figaro* (sup. lit.), 14 décembre, « Pages d'hier : *Les Plaisirs et les Jours* » (sur la mauvaise musique).

1920. *La Nouvelle Revue française*, n° 76, 1er janvier, « A propos du "style" de Flaubert ». *La France* (New York), n° 4, janvier, « Extrait des œuvres de Marcel Proust ». *L'Opinion*, 28 février, « Les Arts : une tribune française au Louvre, M. Marcel Proust ». *L'Intransigeant*, 28 août, « Les Lettres : Petite enquête des Treize ». *La Revue de Paris*, 15 novembre 1920, « Pour un ami : remarques sur le style » (préface à *Tendres Stocks*, de Paul Morand).

1921. *La Nouvelle Revue française*, n° 88, 1er janvier, « Une agonie ». *La Renaissance politique, littéraire, artistique*, n° 2, 8 janvier, « Enquête sur le romantisme et le classicisme ». *La Nouvelle Revue française*, n° 89, 1er février, « Un baiser » (extrait de *Le Côté de Guermantes II*). *La Revue hebdomadaire*, n° 9, 26 février, « Une soirée de brouillard ». *La Nouvelle Revue française* : n° 93, 1er juin, « A propos de Baudelaire » ; n° 97, 1er octobre, « Les intermittences du cœur » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *Les Œuvres libres*, n° 5, novembre, « Jalousie ». *La Nouvelle Revue française*, n° 99, 1er décembre, « En tram jusqu'à la Raspelière » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*).

1922. *Intentions*, n° 4, avril, « Étrange et douloureuse raison d'un projet de mariage » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *Les Feuilles libres*, n° 26, avril-mai, « Une soirée chez les Verdurin » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *La Renaissance politique, littéraire, artistique*, n° 29, 22 juillet, « Une enquête littéraire : Sommes-nous en présence d'un renouvellement du style ? Convient-il de dénoncer une crise de l'intelligence ? ». *L'Intransigeant*, 14 août, « Une petite question : Et si le monde allait finir... Que feriez-vous ? ». *La Nouvelle Revue française*, n° 110, 1er novembre, « La regarder dormir. Mes réveils ». *Le Figaro* (sup. lit.), 26 novembre, « La Prisonnière ». *La Revue rhénane*, n° 3, décembre, « La Prisonnière : une page inédite de Marcel Proust ».

1923. *La Nouvelle Revue française*, n° 112, 1er janvier, « La Prisonnière : 1. Une matinée au Trocadéro. 2. La Mort de Bergotte ». Les Œuvres libres, n° 20, février, « Précaution inutile : roman inédit par Marcel Proust ».

ت. مقدمه و ترجمه

BLANCHE Jacques-Émile, *Propos de peintre. De David à Degas*, préface de Marcel Proust, Émile Paul éd., 1919.

MORAND Paul, *Tendres Stocks*, préface de Marcel Proust, N.R.F., 1921.

RUSKIN John, *La Bible d'Amiens*, traduction, notes et préface de Marcel Proust, Mercure de France, 1904 ; éd. de poche, Christian Bourgois, coll. « 10/18 », 1987.

Sésame et les lys, traduction, notes et préface de Marcel Proust, Mercure de France, 1906.

ث. نامه‌نگاری

Choix de lettres, Plon, 1965.

Correspondance, T. I à XV, éd. en cours établie par Philip Kolb, Plon. T. I (1880-1895), 1970 ; T. II (1896-1901), 1976 ; T. III (1902-1903), 1977 ; T. IV (1904), 1978 ; T. V (1905), 1979 ; T. VI (1906), 1980 ; T. VII (1907), 1981 ; T. VIII (1908), 1981 ; T. IX (1909), 1982 ; T. X (1910-1911), 1983 ; T. XI (1912), 1984 ; T. XII (1913), 1984 ; T. XIII (1914), 1985 ; T. XIV (1915), 1986 ; T. XV (1916), 1987.

Correspondance (1914-1922), (Marcel Proust et Jacques Rivière), Plon, 1955. Rééd. Gallimard, coll. « Blanche », 1976 (éd. établie par Philip Kolb, préface de Jean Mouton).

Correspondance avec sa mère, Plon, 1953.

Correspondance générale de Marcel Proust, éd. en 6 vol. (établie par Robert Proust et Paul Brach pour les 5 premiers, par Suzy Mante-Proust et Paul Brach pour le dernier), Plon, 1930-1936.

Tome I. *Lettres à Robert de Montesquiou* 1893-1921.

Tome II. *Lettres à la comtesse de Noailles* 1901-1919.

Tome III. *Lettres à M. et Mme Sydney Schiff, Paul Souday, Jacques-Émile Blanche, Camille Vettard, Jacques Boulenger, Louis Martin-Chauffier, Ernst-Robert Curtius, Louis Gautier-Vignal.*

Tome IV. *Lettres à Pierre Lavallée, L.-L. Vaudoyer, Robert de Flers, Marquise de Flers, Gaston de Caillavet, Mme G. de Caillavet, Bertrand de Salignac-*

Fénelon, M^me^ Simone de Caillavet, René Boylesve, É. Bourgès, Henri Duvernois, M^me^ T.-J. Guéritte et Robert Dreyfus.

Tome V. *Lettres à Walter Berry, comte et comtesse de Maugny, comte V. d'Oncieu de la Batie, M. Pierre de Chevilly, Sir Philip Sassoon, Princesse Bibesco, M^lle^ Louisa de Mornand, M^me^ Laure Hayman, M^me^ Scheikevitch.*

Tome VI. *Lettres à M. et M^me^ Émile Straus suivies de quelques dédicaces.*

Lettres à André Gide, Ides et Calendes, Neuchâtel, 1949.

Lettres à la N.R.F., précédé d'une bibliographie proustienne par G. de Silva Ramos et suivi de *Lettres de Proust à la Mazarine*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1932.

Lettres à Reynaldo Hahn, éd. établie par Philip Kolb, préface d'Emmanuel Berl, Gallimard, coll. « Blanche », 1956.

Lettres de Marcel Proust à Bibesco, préface de Thierry Maulnier, Clairefontaine, Lausanne, 1949.

Lettres retrouvées, Plon, 1966.

Pour la correspondance, on pourra aussi consulter :

BUISINE Alain, *Proust et ses lettres*, Presses universitaires de Lille, 1983.

CURTISS Mina, *Letters of Marcel Proust*, Chatto & Windus, Londres, 1950.

DAUDET Lucien, *Autour de soixante lettres de Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 5, 1929.

KOLB Philip, *La Correspondance de Marcel Proust*, The University of Illinois Press, Urbana, 1949.

LAURIS marquis Georges de, *A un ami*, Amiot-Dumont, 1948.

RAPHAEL Pierre, *Introduction à la correspondance de Marcel Proust. Répertoire de la correspondance de Proust*, éd. du Sagittaire, 1938.

ROBERT Louis de, *Comment débuta Marcel Proust*, Gallimard, 1925 ; nouv. éd. revue et augmentée, coll. « Blanche », 1969.

۳. زندگینامه، خاطراتی از پروست

ABRAHAM Pierre, *Proust* (avec 60 planches hors-texte en héliogravure), Rieder, Paris, 1930.

ALBALAT Antoine, *Trente ans de Quartier latin*, Malfère, Paris, 1930.

ALBARET Céleste, *Monsieur Proust*, Robert Laffont, 1973.

BERL Emmanuel, *Sylvia*, Gallimard, coll. « Blanche », 1952.

Présence des morts, Gallimard, 1956.

Essais - Le Temps des idées et des hommes, Julliard, 1985.

BIBESCO princesse Marthe, *Au bal avec Marcel Proust*, Gallimard, 1928 ; nouv. éd., coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 2, 1971.

Le Voyageur voilé, La Palatine, Genève, 1947.

La Vie d'une amitié, 3 vol., Plon, 1951-1957.

BILLY Robert de, *Marcel Proust. Lettres et conversations*, Les Portiques, Paris, 1930.

BLANCHE Jacques-Émile, *Propos de peintre*, 3 vol., Émile Paul, Paris, 1919-1928.
Mes modèles, Stock, 1928.
La Pêche aux souvenirs, Flammarion, 1949.
BONNET Henri, *Marcel Proust de 1907 à 1914*, Nizet, 1959.
BORDEAUX Henry, *Histoire d'une vie*, Plon, 1951.
BORNECQUE Jacques Henry, *Un autre Proust*, Nizet, 1976.
BRACH Paul, *Quelques lettres de Marcel Proust*, Flammarion, 1928.
BRIAND Charles, *Le Secret de Marcel Proust*, Lefebvre, 1950.
CASTELLANE marquis Boniface de, *Comment j'ai découvert l'Amérique*, Crès, Paris, 1925.
L'Art d'être pauvre, Crès, 1926.
CATTAUI Georges, *L'Amitié de Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 8, 1935.
Marcel Proust (préface de Daniel-Rops), Julliard, 1953.
Marcel Proust. Documents iconographiques, Cailler, Genève, 1956.
CATUSSE M^me^ Anatole, *Marcel Proust. Lettres à M^me^ C.*, Janin, Paris, 1946.
CLARAC Pierre et FERRÉ André, *Album Proust*, Gallimard, « Pléiade », 1965.
CLERMONT-TONNERRE duchesse Élisabeth de, *Robert de Montesquiou et Marcel Proust*, Flammarion, 1925.
Marcel Proust, Flammarion, 1948.
COCTEAU Jean, *Poésie critique I*, Gallimard, coll. « Blanche », 1959.
COLETTE, *En pays connu*, Ferenczi, 1950.
CRÉMIEUX Benjamin, *Du côté de chez Marcel Proust*, Lemarget, Paris, 1929.
DANDIEU Arnaud, *Marcel Proust : sa révélation psychologique*, Firmin Didot, 1930.
DAUDET Léon, *Salons et journaux*, Nouvelle Librairie nationale, 1917.
Écrivains et artistes, vol. 3, Capitole, Paris, 1928.
Paris vécu, 2 vol., Gallimard, 1929-1930.
DEFFOUX Léon, *Chronique de l'Académie Goncourt*, Firmin-Didot, 1929.
DESCAVES Lucien, *Deux Amis. Huysmans et l'abbé Mugnier*, Plon, 1946.
DREYFUS Robert, *Souvenirs sur Marcel Proust*, Grasset, 1926.
De Monsieur Thiers à Marcel Proust, Plon, 1939.
DUPLAY Maurice, *Mon ami Marcel Proust*. Souvenirs intimes, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 5, 1972.
FERNANDEZ Ramon, *A la gloire de Proust*, Nouvelle Revue critique, Paris, 1944.
FERRÉ André, *Les Années de collège de Marcel Proust*, Gallimard, coll. « Vocations », 1959.
FLAMENT Albert, *Le Bal du Pré Catelan*, Fayard, 1946.
FOUQUIER baron Marcel, *Jours heureux d'autrefois*, Albin Michel, 1941.
FRANCIS Claude, GONTIER Fernand, *Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 10, 1982.
Marcel Proust et les siens. Suivi des Souvenirs de M^me^ Suzy Mante-Proust, Plon, 1982.
GABORY Georges, *Essai sur Marcel Proust*, Le Livre, Paris, 1926.
GAUTIER-VIGNAL Louis, *Proust connu et inconnu*, Robert Laffont, 1976.
GERMAIN André, *De Proust à Dada*, Le Sagittaire, 1924.
Les Clés de Proust, Sun, Paris, 1953.
GIDE André, *Journal, 1889-1939*, Gallimard, « Pléiade », 1941.
GONCOURT Edmond et Jules de, *Journal*, 4 vol., Imprimerie nationale, Monaco, 1956.
GRASSET Bernard, *Textes choisis*, Table Ronde, 1953.

GREGH Fernand, *L'Age d'or*, Grasset, 1947.
L'Age d'airain, Grasset, 1951.
Mon amitié avec Marcel Proust, Grasset, 1958.
HAHN Reynaldo, *Notes. Journal d'un musicien*, Plon, 1933.
HAYMAN Laure, *Lettres et vers de Marcel Proust à Mesdames Laure Haymun et Louisa de Mornand*, Andrieux, Paris, 1928.
HENRY Anne, *Proust. Une vie, une œuvre, une époque*, Balland, coll. « Phares », 1986.
HERMANT Abel, *Souvenirs de la vie mondaine*, Hachette, 1935.
JALOUX Edmond, *Avec Marcel Proust*, Palatine, Genève, 1953.
LAURIS marquis Georges de, *Souvenirs d'une belle époque*, Amiot-Dumont, Paris, 1948.
MAURIAC Claude, *Proust*, Le Seuil, coll. « Écrivains de toujours », 1953.
MAURIAC François, *Proust*, Marcelle Lesage, 1926.
Du côté de chez Proust, Table Ronde, 1947.
MAUROIS André, *A la recherche de Marcel Proust*, Hachette, 1949.
MONTESQUIOU comte Robert de, *Les Pas effacés*, 3 vol., Émile-Paul, Paris, 1923.
MORAND Paul, *Le Visiteur du soir*, Palatine, Genève, 1949.
MUGNIER abbé, *Journal (1879-1939)*, Mercure de France, 1985.
NORDLINGER Marie, *Marcel Proust. Lettres à une amie*, éd. du Calame, Manchester, 1942.
OBERLÉ Jean, *La Vie d'artiste*, Denoël, 1956.
PAINTER George D., *Marcel Proust*, 2 vol., Mercure de France. T. I : « 1871-1903 : Les années de jeunesse », 1963. T. II : « 1904-1922 : Les Années de maturité », 1966.
PIERRE-QUINT Léon, *Marcel Proust, sa vie, son œuvre*, Simon Kra, 1925.
Nouvelle édition augmentée de plusieurs études, Sagittaire, coll. « Les Documentaires », Marseille, 1935.
Comment travaillait Marcel Proust, éd. des Cahiers libres, 1928.
Comment parut « Du côté de chez Swann ». Lettres de Marcel Proust à René Blum, Bernard Grasset et Louis Brun, éd. Kra, 1930.
Proust et la stratégie littéraire, Corrêa, Paris, 1954.
PONIATOWSKI prince Stanislas, *D'un siècle à l'autre*, Presses de la Cité, 1948.
POREL Jacques, *Fils de Réjane*, 2 vol., Plon, 1951-1952.
POUQUET Jeanne Maurice, *Le Salon de Madame Arman de Caillavet*, Hachette, 1926.
Quelques lettres de Marcel Proust, Hachette, 1928.
PLANTEVIGNES Marcel, *Avec Marcel Proust*, Nizet, 1966.
PRINGUÉ Gabriel Louis, *Trente ans de dîners en ville*, éd. Revue Adam, Paris, 1948.
RACHILDE (M^me^ Alfred Vallette), *Portraits d'hommes*, Mercure de France, 1930.
REY Pierre-Louis, *Marcel Proust*, éd. Birr, 1984.
ROBERT Louis de, *De Loti à Proust*, Flammarion, 1928.
SACHS Maurice, *Le Sabbat*, Corrêa, Paris, 1946.
SCHEIKEVITCH Marie, *Souvenirs d'un temps disparu*, Plon, 1935.
SOUDAY Paul, *Proust, Gide et Valéry*, Kra, Paris, 1927.
TADIÉ Jean-Yves, *Proust*, Belfond, coll. « Les dossiers Belfond », 1983.

٤. گزیده‌ای از پژوهشهای انتقادی که کلاً یا بعضاً دربارهٔ پروست است

ADORNO Theodor Wilhem, *Écrits esthétiques*, Flammarion, 1984.
ANGUISSOLA A.B., *Proust inattuale*, Bulzoni, 1976.
ALDEN Douglas W., *Marcel Proust's Grasset Proofs. Commentary and Variants*, University of North Carolina Press, 1978.
AUERBACH Erich, *Mimesis. La représentation de la réalité dans la littérature occidentale*, Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1969.
AUTRET Jean, *L'Influence de Ruskin sur la vie, les idées et l'œuvre de Marcel Proust*, Droz, Genève, 1955.
BALES Richard, *Marcel Proust and the Middle Ages*, Droz, coll. « Histoire des idées », 1975.
BARD Catherine, *L'Ambiguïté du snobisme de Marcel Proust*, mémoire de DEA, Paris-IV Sorbonne, 1985.
BARDÈCHE Maurice, *Marcel Proust romancier*, 2 vol., Les sept couleurs, 1971.
BARTHES Roland, *Le Degré zéro de l'écriture*, Le Seuil, coll. « Pierres vives », 1953.
BATAILLE Georges, *La Littérature et le mal*, Gallimard, coll. « Blanche », 1957.
BAUDRY Jean-Louis, *Proust, Freud et l'autre*, Minuit, 1984.
BECKETT Samuel, *Proust*, Chatto and Windus, Londres, 1931.
BEDRIOMO Émile, *Proust, Wagner et la coïncidence des arts*, éd. Place, Paris, 1984.
BENJAMIN Walter, *Essais I*, Denoël, coll. « Médiations », 1983.
BENOIST-MECHIN Jacques, *Retour à Marcel Proust*, Amiot, 1957.
Avec Marcel Proust, Albin Michel, 1977.
BERSANI Jacques, *Les Critiques de notre temps et Proust*, Garnier, 1971
BLANCHOT Maurice, *Le Livre à venir*, Gallimard, coll. « Blanche », 1959.
BLONDEL Charles, *La Psychologie de Marcel Proust*, Vrin, 1932.
BOLLE Louis, *Marcel Proust ou le complexe d'Argus*, Grasset, 1966.
BONGIOVANNI-BERTINI M., *Redenzione e metafora*, Feltrinelli, 1981.
BONNET Henri, *Alphonse Darlu, Maître de philosophie de Marcel Proust*, Nizet, 1961.
Les Amours et la sexualité de Marcel Proust, Nizet, 1985.
BOREL Jacques, *Marcel Proust*, Seghers, 1972.
Proust et Balzac, José Corti, 1975.
BOURLIER Kay, *Marcel Proust et l'architecture*, Presses de l'Université de Montréal, 1980.
BOYER Philippe, *Le Petit Pan de mur jaune. Sur Proust*, Le Seuil, coll. « Fiction & Cie », 1987.
BRUNET Étienne, *Le Vocabulaire de Proust*. Étude quantitative. Index de *A la recherche du temps perdu* (3 vol.), Slatkine, Paris, 1983.
BUTOR Michel, *Répertoires I, II, IV*, Minuit, 1960, 1964, 1974.
CANAVAGGIA J., *Proust et la politique* (préface de Jacques de Ricaumont), Nizet, 1986.
CATTAUI Georges, *Marcel Proust perdu et retrouvé*, Plon, 1963.
Proust et ses métamorphoses, Nizet.
CELLY Raoul, *Répertoire des thèmes de Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 7, 1935.

CHARDIN Philippe, *Le Roman de la conscience malheureuse*, Droz, coll. « Histoire des idées », 1982.
CLOUARD Henri, *Histoire de la littérature française du symbolisme à nos jours*, T. II, Albin Michel, 1947.
En collaboration avec LEGGEWIE Robert, *Anthologie de la littérature française*, T. II « XIX-XX[e] siècles », Oxford University Press, 1960.
COCKING J.M., *Proust. Collected Essays on the writer and his art*, Cambridge University Press, 1982.
COMPAGNON Antoine, *La Troisième République des lettres, de Flaubert à Proust*, Le Seuil, 1983.
COULON Bernard, *Promenade en Normandie avec un guide nommé Marcel Proust*, éd. Charles Corlet, 1987.
CURTIUS Ernst Robert, *Marcel Proust*, La Revue nouvelle, 1929.
CZONICZER E., *Quelques antécédents de A la recherche du temps perdu*. Tendances qui peuvent avoir contribué à la cristallisation du roman proustien, Droz, coll. « Histoire des idées », 1957.
DAUDET Charles, *Répertoire des personnages de A la recherche du temps perdu*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 2, 1928.
DELEUZE Gilles, *Marcel Proust et les signes*, PUF, 1964 ; 2[e] éd. augmentée, 1970.
DEZON-JONES Elyane, *Proust et l'Amérique*. La Fiction américaine à la recherche du temps perdu, Nizet, 1982.
DONZE R., *Le Comique dans l'œuvre de Marcel Proust*, Attinger, 1955.
DOUBROVSKY Serge, *La Place de la Madeleine*. Écriture et fantasme chez Proust, Mercure de France, 1974.
DU BOS Charles, *Approximations*, Plon, 1922. Rééd. Fayard, coll. « Littérature », 1965.
FERNANDEZ Ramon, *Proust ou la généalogie du roman moderne*, Grasset, 1943. Réédité en 1979.
FERRÉ André, *Géographie de Marcel Proust*, Sagittaire, Paris, 1939.
FEUILLERAT Albert, *Comment Marcel Proust a composé son roman*, Droz, 1934.
GAUBERT Serge, *Proust ou le roman de la différence*. L'individu et le monde social, de Jean Santeuil à la Recherche, Presses universitaires de Lille, 1980.
GENETTE Gérard, *Figures I*, Le Seuil, coll. « Tel Quel », 1966.
Figure II, Le Seuil, coll. « Tel Quel », 1969.
Figures III, Le Seuil, coll. « Poétique », 1972.
GIDE André, *Incidences*, Gallimard, coll. « Blanche », 1924.
GIRARD R., *Mensonge romantique ou vérité romanesque*, Grasset, 1961.
GRACQ Julien, *En lisant, en écrivant*, José Corti, 1981.
Proust suivi de *Stendhal, Balzac, Flaubert, Zola*, éd. Complexe, coll. « Le Regard littéraire », 1986.
GUICHARD Léon, *Introduction à la lecture de Proust*, Nizet, 1956.
HASSINE Juliette, *Essai sur Proust et Baudelaire*, Nizet, 1979.
HENRY Anne, *Marcel Proust, théories pour une esthétique*, Klincksieck, 1981.
Proust romancier. Le Tombeau égyptien, Flammarion, coll. « Nouvelle bibliothèque scientifique », 1983.
ISHIKI Takaharu, *Maria la Hollandaise et la naissance d'Albertine dans les manuscrits de A la recherche du temps perdu*, thèse de doctorat, Paris-III, 1986.
JEPHCOTT E.F.N., *Proust and Rilke, The Literature of expanded consciousness*, Chatto and Windus, Londres, 1972.
JOUBERT Claude-Henry, *Le Fil d'or*. Étude sur la musique dans *A la recherche du temps perdu*, José Corti, 1984.

KOLB Philip, *en collaboration* avec CATTAUI Georges, *Entretiens sur Marcel Proust*, Mouton de Gruyter, « Décades du Centre culturel de Cerisy 2 », 1966.
LARCHER P.-L., *Le Parfum de Combray*, Mercure de France, 1946.
LATTRE Alain de, *La Doctrine de la réalité chez Proust*, José Corti. 1 : L'Espace de la réalité et la règle du temps, 1979. 2 : Les Réalités individuelles et la mémoire, 1981. 3 : L'Ordre des choses et la création littéraire, 1985.
Le Personnage proustien, José Corti, 1984.
LEY H. de, *Marcel Proust et le duc de Saint-Simon*, University of Illinois Press, 1958.
LONGUET-MARX Anne, *Proust, Musil : rencontre d'écritures*, PUF, coll. « Croisées », 1986.
LOURIA Yvette, *La Convergence stylistique chez Proust*, Nizet, 1971.
LOWERY B., *Marcel Proust et Henry James*. Une confrontation, Plon, 1964.
MAGNY Claude-Edmonde, *Histoire du roman français depuis 1918*, Le Seuil, 1950.
MANSFIELD L., *Le Comique de Marcel Proust*, Nizet, 1953.
MARGERIE Diane de, *Le Ressouvenir*, Flammarion, 1985.
MASSIS Henri, *Le Drame de Marcel Proust*, Grasset, 1935.
MEIN Margaret, *Thèmes proustiens*, Nizet, 1979.
Proust et la chose envolée, Nizet, 1986.
MENDELSON David, *Le Verre et les objets de verre dans l'univers imaginaire de Marcel Proust*, José Corti, 1968.
MICHEL Philippe, *Marcel Proust et Robert de Montesquiou*, mémoire de DEA, Paris-IV Sorbonne, 1985.
MIGUET-OLLAGNIER M., *La Mythologie de Marcel Proust*, Les Belles-Lettres, 1982.
MILLER Milton L., *Psychanalyse de Proust*, Fayard, 1977.
MILLY Jean, *Proust et le style*, Lettres modernes, 1970.
Les Pastiches de Proust, Colin, 1970.
La Phrase de Proust, des phrases de Bergotte aux phrases de Vinteuil, Larousse, 1975.
Marcel Proust dans le texte et l'avant-texte, Flammarion, 1985.
La Longueur des phrases dans Combray, Champion-Slatkine, Paris-Genève, 1986.
MINGELGRUN Albert, *Thèmes et structures bibliques dans l'œuvre de Proust*, L'Age d'Homme, 1978.
MONNIN HORNUNG J., *Marcel Proust et la peinture*, Droz, 1951.
MEGAY Joyce N., *Bergson et Marcel Proust*. Essai de mise au point de la question de l'influence de Bergson sur Proust, Vrin, 1976.
MOUTON Jean, *Proust*, Desclée de Brouwer, coll. « Écrivains devant Dieu », 1968.
Le Style de Marcel Proust, Nizet, 1968.
MULLER Marcel, *Les Voix narratives dans la recherche du temps perdu*, Droz, 1965.
Préfiguration et structure romanesque dans A la recherche du temps perdu, French Forum, 1982.
NABOKOV Vladimir, *Littératures, vol. I : Austen, Dickens, Flaubert, Stevenson, Proust, Kafka, Joyce*, Fayard, 1985.
NATHAN Jacques, *Citations, références et allusions dans A la recherche du temps perdu*, Nizet, 1953.
NATTIEZ Jean-Jacques, *Proust musicien*, Bourgois, 1984.
NEWMAN Pauline, *Marcel Proust et l'existentialisme*, éd. Latines, 1953.

PASCAL Alain, *Proust et son narrataire dans A la recherche du temps perdu*, Droz, coll. « Histoire des idées », 1983.
PAULTRE Roger, *Marcel Proust et la théorie du modèle*, Nizet, 1986.
PICON Gaëtan, *Lecture de Marcel Proust*, Gallimard, 1968.
PIROUÉ Georges, *Marcel Proust et la musique du devenir*, Denoël, 1960.
POMMIER J., *La Mystique de Marcel Proust*, Droz, 1939 ; rééd. coll. « Études philologie et histoire » 5, 1968.
POULET Georges, *Études sur le temps humain*, Plon, 1950.
L'Espace proustien, Gallimard, coll. « Blanche », 1963 ; éd. augmentée de *Proust et la répétition*, coll. « Tel » n° 68, 1982.
Mesure de l'instant, Plon, 1968.
RAIMOND Michel, *La Crise du roman des lendemains du naturalisme aux années vingt*, José Corti, 1966.
Le Signe des temps, SEDES, 1976.
Proust romancier, SEDES, 1984.
RECANATI Jean, *Profils juifs de Proust*, Buchet-Chastel, 1979.
REVEL Jean-François, *Sur Proust*, Julliard, 1960.
RICHARD Jean-Pierre, *Proust et le monde sensible*, Le Seuil, coll. « Poétique », 1974.
RICŒUR Paul, *Temps et récit*, T. I, T. II : La Configuration du temps dans le récit de fiction ; T. III : Le Temps raconté, Le Seuil, coll. « L'Ordre philosophique », 1983, 1984 et 1985.
RIVIÈRE Jacques, *Quelques progrès dans l'étude du cœur humain* (Freud et Proust), Librairie de France, 1927.
ROBIN Chantal, *L'Imaginaire du Temps retrouvé*. Hermétisme et écriture chez Proust, Les Lettres modernes, 1977.
ROGER Alain, *Proust, les plaisirs et les noms*, Denoël, 1985.
ROGERS Brian, *Étude critique d'Un amour de Swann et de Guermantes II*, thèse de doctorat, Paris IV, 1986.
ROUSSET Jean, *Forme et signification*. Essais sur les structures littéraires de Corneille à Claudel, José Corti, 1962
SARTRE Jean-Paul, *Situations I* et *II* « Qu'est-ce que la littérature ? », Gallimard, coll. « Blanche », 1948
SARRAUTE Nathalie, *L'Ère du soupçon*. Essais sur le roman, Gallimard, coll. « Les Essais » n° 80, 1956.
SHATTUCK Roger, *Proust*, Modern Masters, Fontana, 1974.
SPITZER Léo, *Études de style*, Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1970
TADIÉ Jean-Yves, *Lectures de Proust*, Colin, 1971.
Proust et le roman, Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1971.
VIAL R., *Marcel Proust, structures d'une conscience, naissance d'une esthétique*, Julliard, 1963 ; rééd. chez Nizet, 1971.
VISCONTI Luchino et AMICO Suso Cecchi d', *A la recherche du temps perdu*. Scénario d'après l'œuvre de Marcel Proust, Persona, 1984.
VOGELY M.A., *A Proust Dictionary*, Whitson Publishing Company, New York, 1981.
WILSON E., *Axel's castle*, Scribner's & son, 1931.
WOOLF Virginia, *L'Art du roman*, Le Seuil, coll. « Le Don des langues », 1963.

۵. نشریات و بولتن های تخصصی

Adam International Review, n° 269 et suivants, ed. Miron Grindea, Londres, 1963.

Bulletin d'informations proustiennes, Presses de l'École normale supérieure, 45, rue d'Ulm, 75005 Paris. Secrétaire de rédaction : Bernard Brun. Le but de cette publication est d'expliquer comment Proust a composé son roman en s'appuyant sur l'analyse matérielle de ses manuscrits. Publication annuelle depuis 1970 : 18 numéros sont parus à ce jour.

Bulletin de la Société des Amis de Marcel Proust et des Amis de Combray (publie régulièrement lettres retrouvées et inédites), n° 1, 1950 - n° 37, 1987.

Les Cahiers critiques de littérature, n° 28, « L'atelier d'Elstir », édition de J. Bersani et C. Queymar, 1977.

Cahiers du cinéma, « Proust et la photographie » de Jean-François Chevrier, 1982.

Le Capitole, n° spécial « Marcel Proust » (articles de Colette, Léon Pierre-Quint, René Groos, J.-N. Faure-Riguet, Gérard de Catalogne, René Fernandat, Benjamin Crémieux, Pierre Godmé, Marie-Jeanne Durry), Paris, 1926.

Études proustiennes, édition publiée sous la direction de Jacques Bersani, Michel Raimond et Jean-Yves Tadié, Gallimard. T. I : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1973. T. II : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 7, 1975. T. III : Frontispice de Van Eyck, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 9, 1979. T. IV : *Proust et la critique anglo-saxonne*, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 11, 1982. T. V : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 12, 1984.

Europe, n° spécial de septembre 1970.

Hommage à Marcel Proust, N.R.F., 1927 (rééd. du numéro spécial de la N.R.F. de janvier 1923). II. *L'œuvre* par 24 écrivains. III. *Témoignages étrangers* de 13 écrivains.

Hommage à Marcel Proust, Le Disque Vert, 1952.

Jaarboek (revue néerlandaise ; 11 numéros déjà parus).

La Nouvelle Revue française (en particulier le n° du 1er janvier 1923 et celui d'avril 1971).

Proust Research Association Newsletter (25 numéros déjà parus ; s'adresser à : Department of French Italian, University of Kansas, Lawrence, Kansas 66045, U.S.A.).

Proustiana, Bulletin de la Marcel Proust Gesellschaft, Cologne, R.F.A.

Recherche de Proust, collectif sous la direction de Gérard Genette et Tzvetan Todorov, Le Seuil, coll. « Points » n° 113, 1980.

Revue d'histoire littéraire de la France, n° spécial du 4e trimestre 1971.

☞ Il existe aussi une bande dessinée : FRANC Régis, *Nouvelles histoires*. « Les madeleines du petit Marcel », Dargaud, coll. « Pilote », 1976.

première édition:
septembre 1990
deuxième édition
fevrier 1991
troisième édition
fevrier 1992
quatrième édition
décembre 1994
cinquième édition
avril 1997

طرف خانهٔ سوان کتاب اول از مجموعهٔ هشت کتابی است که رمان **در جستجوی زمان از دست رفته** را می‌سازند. گذشته از خطوط کلی داستانی که این کتابها را به هم می‌پیوندد هر کدام از هشت کتاب از بسیاری دیدگاهها در خود کامل و مستقل‌اند. در واقع آنچه داستان نامیده می‌شود تنها رشته‌ای است برای به هم پیوستن لحظه‌هایی که هر کدام به تنهایی از «مکان»ها و «شخصیت»های اصلی کتاب‌اند؛ کتابی سترگ که بس بیش از آن که توصیف‌کنندهٔ حالتهای بیرونی باشد ژرفاهای درونی را می‌پوید و می‌کاود. از همین روست که اغلب درباره‌ی اثر پروست گفته می‌شود که می‌توان آن را از هر صفحه‌ای که باشد آغاز کرد و یا گهگاه چند صفحه‌ای از هر کجای آن را خواند و از ژرفا و گسترهٔ اندیشهٔ نویسنده و ظرافت و حساسیت هنرش که «جستجو» را یکی از بزرگترین آثار ادبیات معاصر جهان می‌کند لذت برد.

نقاشی روی جلد: در ایوان، اثر اوگوست رنوار (۱۸۷۹)